



حوا

به قلم نہال

@Vip Roman

#پارت ۱

#حوا

فریاد زد اما به جای صدای بلندی که از حنجره‌اش خارج
شود صداهای نامفهومی به گوش رسید.

انگاریکی دستش را روی گلویش گذاشته بود و محکم فشار
می‌داد.

اکسیژن به ریه‌هایش نمی‌رسید.
مانند ماهی دهانش را باز و بسته می‌کرد.

نفس عمیقی کشید اما به جای هوا، مزه‌ی بد پارچه را
روی زبانش احساس کرد.

تفلا کرد تا چشم‌بند از روی چشم‌هام پایین بیاید ، اما
فایده‌ای نداشت.

قلب سیاه و تاریک این آدم ها اکنون نصیب چشم‌های او
شده بود.

دست‌های بسته‌شده‌اش را بالا آورد و عرق روی شقیقه‌اش
را پاک کرد.

برای رهایی تلاش می کرد اما هر بار به در بسته‌ای می خورد.

خسته از تلاش های بی نتیجه روی چهارپایه‌ی چوبی آرام
می گیرد.

با بازشدن قفلِ در سرش را بالا می گیرد اما پارچه‌ای که
روی چشمانش بسته شده است مانع اجازهی دیدن را به
او نمی‌دهد.

صدای قدم های شخصی. که هر لحظه نزدیک تر می شود
را می شنود و خودش را برای هر اتفاقی آماده می کند.

پارچه از روی چشم هایش کشیده می شود و می تواند
قیافه ی شخصی که روبه رویش ایستاده را ببیند.

هیكل درشت ، ریش های بلند و شکستگی کنار ابروش آدم
ترسناکی از او ساخته است.

#پارت ۲

#حوا

_خب استراحت بسه ، پاشو که کلی کار داریم.

دامون با شنیدن این جمله دندان هایش را روی هم می سابد
گویا که خرخره ی این مرد زیر دندان هایش است.

_کات ، فوق العاده بود فرهود جان ، می دونستم از
انتخابت پشیمون نمی شم.

فرهود بی توجه به این همه تعریف و تمجید از روی
چهارپایه بلند شد.
کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد.

حالش خوب نبود و احتیاج داشت که به سرعت از این
مکان فاصله بگیرد.

_جناب محتشم من باید برم.

کارگردان چشمانش گرد شد و خودکاری که دستش بود را
روی زمین پرت کرد و غرید:

_جناب نعیمی ، نمی‌تونیم بخاطر شما مدام فیلمبرداری رو عقب بندازیم.

قدمی به سمت محتشم برداشت و سینه‌به‌سینه‌اش ایستاد اما قد بلند چهارشانه بودن دامون کجا و هیکل ریزه میزهی محتشم کجا.

_نیاز دارم همین الان از اینجا برم .

اگه خیلیم نسبت به این موضوع ناراضی هستید می‌تونیم قرارداد رو بهم بزنیم .

با کمال میل خسارت رو هم می‌دم.

محتشم مات و مبهوت به دامون نگاه می‌کرد.

می‌دانست حرفش دوتا نمی‌شود و اگر بخواهد با او ساز مخالف بردارد به ضرر خودش است به هر حال نصف جذابیت فیلمش بخاطر حضور دامون بود.

#پارت ۳

#حوا

خواست از در دوستی وارد شود که دامون اجازه نداد و بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورد آن مکان را ترک کرد.

پشت رل اتومبیل نشست و استارت زد. این روزها حالش زیاد خوب نبود ، با رفتن هنگامه زندگی اش زیر و رو شده بود.

سیگاری روشن کرد و با پایین کشیدن شیشه‌ی اتومبیل دودش را از دهانش خارج کرد.

_فکر کردی رفتی با یه یکی بهتر از من ریختی روهم ، دختره‌ی احمق ، روزی می‌رسه که به دست و پام میوفتی ، اون وقت میدونم باید باهات چیکار کنم.

نگاهی به عکس‌هاش انداخت.
 این روزها بدجور سر زبان‌ها افتاده بود.
 چهره‌ی جذاب و قد بلندش از او مرد خوش‌چهره و زیبایی
 ساخته بود.

با باز شدن ناگهانی درگوشی را قفل کرد.

با ابروهای گره‌خورده سرش را بالا آورد که قامت ترانه را
 در چهارچوب در دید.

دستانش را به کمرش زد و قدمی به جلو برداشت.

چشمانش را ریز کرد و گوشه‌ی لبش را به دندان کشید:

چی داشتی می‌دیدي که با اومدن من سریع گوشي رو
 خاموش کردی؟!!

حرصی گوشه‌ی رو آن طرف پرت کرد و از روی تخت بلند شد.

_چیزای خاکبرسری ، راضی شدی؟

با دستی به پشت گردنش خورد به جلو پرت شد.

دستش را پشت گردنش گذاشت و با چشم‌های گرد شده به عقب برگشت که با چشم‌های پر از شیطنت ترانه مواجه شد.

#پارت ۴

#حوا

شانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

_آخه اکه عرضه‌ی این کارا رو هم داشتی دلم نمی‌سوخت ،
من که می‌دونم باز غرق کی شده بودی و حتما خودتو
داشتی توی لباس عروس تصور می‌کردی اما خواهر من
اون آدم جز غیر ممکن هاست.

خودش می‌دانست او غیر ممکن است اما با این حال آدمی
به امید زنده بود.

_این قدر برای من حرف در نیار وگرنه به داداش می‌گم.

ترانه دستانش را کمرش زد و با چشم‌های ریز شده نگاهی
به سر تا پای حوا انداخت:

_خره من برای خودت می‌گم .

حوا به شانه‌ی او زد و لبخند مهربانی روی لبانش نشانده:

_ دست شما درد نکنه ، حالا هم بیا بریم بیرون که من دلم برای داداشم یه ذره شده.

ترانه قیافه‌ای گرفت که حوا بی توجه به او از اتاق بیرون زد.

خودش را در آغوش برادرش جای داد و با ذوق زمزمه کرد:

_ داداش دلم برات تنگ شده بود.

_ اگه واقعا دلت تنگ شده بود ، حتما یه سری به این داداش پیرت می‌زدی.

مظلوم نگاهش کرد و پشت سر هم پلکزد :

_ بخدا وقت سر خاروندن ندارم.

حامی لبخندی زد و موهایش را بهم ریخت:

_من بهت افتخار می کنم قشنگم ، ولی در عوض امروز رو
باید سراسر اختصاص بدی به ما.

#پارت ۵

#حوا

دستش را روی چشمش گذاشت و کمی خم شد :

_به روی چشم.

_پسرم آگه تو بیای و این دختر رو از اتاقش بکشی بیرون.

حوا معترض به مادرش چشم دوخت : @Vip

_مامان ، من که بیست و چهار ساعت پیش شما نشستم.

عاطفه تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد اما حامی دست پشت کمر خواهرش گذاشت و او را در آغوش کشید:

_مادر من شما الان باید بهش افتخار کنید که این قدر قشنگ داره برای رسیدن به هدفاش تلاش می کنه.

عاطفه وقتی دید حامی هم پشت خواهر کوچکش است دیگر چیزی نگفت و به آشپزخانه رفت.

کلافه طول و عرض اتاق را طی کرد و خشمگین گفت:

_سبحان یک بار حرف رو به بچه‌ی آدم می زنن.

سبحان هم از روی کاناپه بلند شد و پشت سر دامون شروع به حرکت کرد:

_داداش وقتی طرف می گه می خوام با خود تو صحبت کنه
من بگم ایشون افتخار نمی دن .

خوب اینجوری اول یکی میزنه تو سر من بعد دوتا فحش
نون و آبدار حواله ی روح پر فتوح تو می کنه.

دامون بی حوصله لب زد:

_جهنم.

سبحان از لجبازی مرد مقابلش ترسید.

پیدا کردن این اسپانسر_ زمان زیادی طول کشید و او به
هیچ وجه حاضر نبود از دستش دهد.

_می میری اگه یه توکه پا بیای ببینیش.

#پارت 7

#حوا

دامون بی تفاوت سیگاری آتیش زد و زمزمه کرد:

— می میرم.

سبحان می دانست نمی تواند حریف مرد یک دنده‌ی روبه‌رویش شود و تا خود دامون نخواهد نمی تواند او را مجبور به انجام کاری کند.

کمی خیره نگاهش کرد و بعد از اینکه فهمید به نتیجه‌ای نمی‌رسد عقب‌گرد کرد که آن‌جا را ترک کند اما با شنیدن صدای دامون سر جایش ایستاد:

— آدرس.

سبحان جوری لبخند زد که سی و دوتا دندان‌اش مشخص شد.

فاصله‌ی ایجاد شده با دامون را به صفر رساند که با تهدید دامون سر جایش ایستاد:

_یه حرکت اشتباهت تصمیم رو عوض می‌کنه .

سبحان دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

_من نوکرتم هستم داداش ، خودم آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

با زنگ خوردن تلفن همراه دامون ، سبحان دستی به نشانه‌ی خدا حافظ تکان داد.

دامون نگاهی به تلفن انداخت و با دیدن اسم مادرش لبخندی زد.

تنها کسی۔ کہ می توانست در لحظه حال دامون را خوب کند مادرش بود.

تماس را وصل کرد و گفت:

_جان دلم.

_تو خجالت نمی کشی. پسر. ، نمی گی یه مادر دارم که چشم و امیدش به بچه هاشه.

#پارت ۷

#حوا

دامون بی حوصله بود و صدای شاکی مادرش هم کلافه ترش کرد.

دستی لابه لای موهایش کشید:

_قربونت برم چی شده؟

_اگه من مردم ، حق نداری بیای بالا سرم گریه کنیا ، بهت بگم.

دامون از روی صندلی بلند شد و به جعبه‌ای که جلوی پایش بود ضربه زد.

سیگار را در دستش له کرد و به سوزش دستش هم‌اهمیتی نداد:

_این حرفا چیه میزنی؟!

صدای مریم بغض داشت و دامون هم از پشت تلفن متوجه‌ی این موضوع شد.

_کلا ذات آدمی زاد همین تا زمانی که یکی رو داره قدرش رو
نمی دونه و وقتی رفت....

دامون دیگر نخواست که بشنود ، یعنی نتوانست که
بشنود.

جانش به جان مادرش وصل بود و سرطان هم داشت ذره
ذره جان مریم را می گرفت و از دست او هم کاری بر
نمی آمد.

پدرش را مقصر- تمام درد های مادرش می دانست و دلش
نمی خواست جای نفس بکشد که او نفس می کشد اما گویا
امروز چاره ای ندارد.

با برداشتن سویچ ماشینش ، خانه ای که سال ها شاهد
تنهایی اش بود را ترک کرد.

با دست فرمون دامون زیاد طول نکشید که خودش را به خانه‌ی پدری‌اش رساند .

#پارت ۸

#حوا

امیدوار بود که پدرش این وقت روز خانه نباشد تا او بتواند یک دل سیرکنار مادرش بماند .

با قفل کردن ماشین به سمت قدم قدم برداشت و دستش را روی زنگ گذاشت .

در که باز شد وارد خانه شد و همان ابتدا مادرش را دید .
اما اینبار با دفعات قبل خیلی فرق کرده بود .

لاغر و نحیف تر شده بود و این صندلی چرخ‌دار اصلا به او نمی‌آمد .

دنیا را دید که کنار مادرش ایستاده است و لبخند تلخی بر لب دارد.

هر چه توان و انرژی داشت در پاهایش ریخت و به سمت مادرش پرواز کرد.

او را در آغوش کشید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

_حالا تلفن رو روی مادرت قطع می کنی؟!

مشتی به کمر پسرش کوبید .

مریم می خواست تظاهر به خوب بودن کند اما نمی توانست.

تمام انرژی‌اش از دست رفته بود و دیگر توان نقش بازی کردن را هم نداشت.

دامون روی چشم‌های مادرش را بوسید :

_پسرت غلط بکنه بخواد تلفن رو روی شما قطع کنه.

مریم لبخندی زد .

پیشانی پسرش را بوسید و عطر تنش را نفس کشید.

نمی‌دانست فرشته‌ی مرگ کی به سراغش می‌آید و برای همین دلش نمی‌خواست اجازه دهد پسرش ، پاره‌ی تنش از آغوشش بیرون رود اما با این حال دستانش را از دور گردن دامون باز کرد.

_نمی‌خوام داخل خونه راحت بدم اما چه کنم که آدم مهمون نوازی هستم.

#پارت ۹

#حوا

دامون لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد :

_قربون مهمون نوازیت.

روی کاناپه نشسته بود و به صورت چروکیده‌ی مادرش نگاه می‌کرد.

نفهمید کی مادرش این قدر پیر و شکسته شده بود و دیدنش در این وضعیت برایش عذاب بود.

دنیا با سینی چایی به جمع آنها ملحق شد .

چشمکی ریزی به مادرش زد و با صدای بلند گفت:

_ایشالا چایی بعدی رو عروس خانم جلوی ما میگیره ،
همه بگید آمین.

مریم از ته دل خندید و دستانش را روبه آسمان برد:

_ آمین.

دامون محو خندهی مادرش شده بود.

با چین و چروک هایی که در صورت مریم بود باز هم چال
گونه اش به رخ کشیده می شد.

_ایشالا پس فردا هم برادر زادهم جلوم چایی بگیره .

همه بلند بگید آمین.

این بار دامون سر چرخاند و به خواهرش نگاهی انداخت و
زمزمه کرد:

_اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی همین سینی رو می‌زنم

با دیدن نگاه مادرش لبخندی زد و ادامه داد:

_تو سر خودم.

دنیا با غرور ابروی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_کار خوبی می‌کنی ، اگه کمکم خواستی من هستم.

مریم از دیدن دو فرزندش حالش خوب بود و حالا زمان
مناسبی بود تا حرفش را بزند.

#پارت ۱۰

#حوا

_دیروز دوست دوران دبیرستانم رو دیدم ، خوش برخورد ، با فرهنگ ، خلاصه که همه چیز تموم بود.

دامون چشمانش را ریز کرد .
احساس کرد می تواند آخر حرف مادرش را بخواند.

_دخترشم دیدم مثل خودش خانم.

دامون وضعیت را خطرناک دید که از جا پرید.

مریم متعجب ابروی بالا انداخت:

_کجا؟

_من یه کاری برام پیش اومده ، باید برم.

مریم نیشخندی زد.

مادر بود و قطعا این همه مدت پسرش را شناخته بود.

_اسم دختر که اومد ، برات کار پیش اومد .

دامون چشم غره به دنیا رفت و زمزمه کرد:

_دختر مردم مبارک پدر و مادرش باشه چه ربطی به من داره.

مریم چرخ های ویلچرش را تکان داد تا به پسرش نزدیک شود.

_اون دختر ، این قدرها ارزش نداشت که خودتو بخوای
براش داغون کنی.

دامون مات و مبهوت به مادرش نگاه کرد.
انتظار نداشت این قدر صریح موضوع اون دختر را دوباره
به خاطرش بیاورد.

او آن دختر را به فراموشی سپرده بود ، یعنی تلاشش بر این
بود که نشان دهد او را فراموش کرده است اما انگار مریم
باهوش تر از آنی بود که دامون فکر می کرد.

دامون لبش را با زیانش تر کرد و انگشتش را گوشه‌ی لبش
کشید:

_اون دختر جایگاهی در زندگی من نداره.

#پارت ۱۱

#حوا

دنیا از روی کاناپه بلند شد و چند ضربه‌ای به شانهای برادرش کوبید:

_اگه جایگاهی نداشت تو هنوزم درگیرش نبودی جوری که هیچ دختری به چشمت نیاد .

دامون دندان روی هم سابید و دستانش را مشت کرد.
انگار امروز دنیا قصدش این بود تا با اعصاب برادرش بازی کند و موفق هم شد.

مریم دستان پسرش را گرفت ، با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود می‌دانست که کارش راحت تر است:

_پسرم ، عمر من زیاد به دنیا نیست ، خودتم اینو میدونی اما نذار حسرت به دل از این دنیا برم.

دامون جلوی پای مادرش زانو زد .
دستش را بوسید و زمزمه کرد:

_قربونت برم ، نزن این حرفو ، میرم خارج پیش ...

مریم دستش را جلوی دهان پسر_کش قرار داد و لبخند
مهربانی زد:

_خودتم می دونی این تلاش بی فایده است ، اگه یه ذره برای
دل مادرت ارزش قائلی به حرفم گوش کن.

دامون دلش نمی خواست کسی_خلوتش را بهم بزند و بعد
از آن بلایی که هنگامه سرش آورده بود میانه‌ی خوبی با
دختران نداشت.

خواست لبخند بزند اما نتوانست گویا لبخند زدن را از یاد برده بود.

_پسرم قول می‌دم دختره رو ببینی خوشت بیاد ازش.

نتوانسته بود لبخند بزند اما پوزخند زدن را خیلی خوب بلد بود.

_مامان قشنگم ، من زندگی راحتی دارم و دلم نمی‌خواد حال خوبم رو خراب کنم ، چی میشه اگه شما یه کوچولو با دلت پسرت راه بیای آخه قشنگم.

#پارت ۱۲

#حوا

@Vip Roman

دنیا با پا به پهلو برادرش کوبید :

_هی ، من مدافع خانم ها هستم حواست رو جمع کن.

دامون دیگر طاقت نیاور و مچ دست دنیا را گرفت و کشید.

دنیا پایش پشت پای دیگرش گیر کرد و با زانو به زمین افتاد .

دامون لبخند دندون نمایی زد و موهای دنیا را به هم ریخت:

_کوچولو تو فعلا مدافع خودت باش ، بقیه پیشکش.

دنیا هم از درد زانویش و هم از حرصی که در وجودش بود جیغ بلندی کشید .

دامون دستانش را روی گوشش گذاشت و ابروی بالا انداخت:

_به فکر گوش ما نیستی به فکر حنجرهت باش.

دنیا نگاهی به مادرش انداخت و خرید:

_مامان حالا که اینجوری شد به جای یه زن ، سه چهارتا زن براش بگیر که حالش جا بیاد.

دامون نتوانست قهقهه‌اش را پنهان کند:

_اینجوری می‌تونن باهم منچ بازی کنن که حوصله‌شون هم سر نره.

_خب حالا که راضی شدی من می‌رم زنگ بزnm بگم پنجشنبه شب برای خاستگاری خدمت می‌رسیم.

دامون لبخند از روی لب‌هایش پر کشید و به مادرش نگاه کرد.

از چشمانش می‌توانست ذوق و خوشحالی را ببیند اما نمی‌توانست دل مادرش را بشکند و ذوقش را کور کند. سکوت کرده بود و از درون داشت خودخوری می‌کرد.

دنیاگونه‌ی برادرش را محکم بوسید و در حالی که از روی زمین بلند می‌شد فریاد زد:

— آخ آخ یه عروسی افتادیم.

#پارت ۱۳

#حوا

کل شهر رو با حامی و ترانه گشته بود.

زمانی که در کنار حامی بود حالش خوب می‌شد ، غمی که در قلبش بود را از یاد می‌برد.

روبه‌روی حامی پشت میز نشسته بود و لبخندی بر لب داشت.

_حوا کارت روی رواله؟

انگشتش را با نشانه‌ی تائید تکان داد و لبخندی زد:

_داداش من کارم حرف نداره ، در ضمن پا توی یه کاری گذاشتم که اگه موفق بشم شیرینی خوبی میدم.

حامی چشمانش را ریز کرد.

نگران خواهر سربه هوا و یک دنده‌اش بود:

_حوا خطرنا....

دخترک اجازه نداد حرف برادرش تمام شود :

_داداش خیالت راحت باشه.

ترانه در حالی که تکه‌ای از مرغ را در دهانش گذاشت ،
گفت:

_وقتی می‌گی خیالت راحت باشه من مو به تنم سیخ میشه.

حوا خواست جواب ترانه را دهد اما با دیدن شخصی که
روبه‌رویش بود حرف در دهانش ماسید.

به چشم‌هایش شک داشت .
ترانه هم که صدایی از حوا نشنید سرش را بالا آورد و رد
نگاه دخترک را دنبال کرد و به دامون رسید.

شخصی که تمام این مدت ، حوا عاشقانه دوسش داشت.
با این که تا به حال او را از نزدیک ندیده بود اما دلش را
باخته بود.

چنگال با صدای بدی از دستش رها شد که همه‌ی توجه‌ها
را به خود جلب کرد حتی توجه‌ی دامون را.

#پارت ۱۴

#حوا

نگاه دامون میخ چشمان عسلی شد که حتی پلک هم
نمی‌زد.

رنگ چشمانش عجیب و زیبا بود.

دامون دستی به کتش کشید و سعی کرد خونسرد رفتار کند

نگاه ها و دستاھایی که سمتش دراز می شد را می دید و احساس قدرت می کرد.

با تکانی که سبحان به شانهاش داد به جلو حرکت کرد و پشت میز نشست .

دقیقا روبه روی همان دختر.

حوا نمی دانست چکار کند ؟!

او بارها خود را کنار دامون تصور کرده بود و هر بار بیشتر از قبل به افکار پوچ خود نیشخند می زد.

نتوانست آنجا بماند .

احساس می کرد اگر ثانیه ای تعلل کند چشمانش او را لو خواهند داد.

با شتاب از جا بلند شد ، به گونه که صندلی روی زمین با صدای بدی کشیده شد.

دوباره نگاه دامون به دخترک افتاد .
 حال آشفته‌اش را درک نمی‌کرد.
 حوا وقتی نگاه خیره‌ی دامون را دید پاهایش سست شد و
 لرزش دستانش به وضوح دیده می‌شد.

ترانه با دیدن وضعیت حوا ، به کمکش رفت .
 بازویش را گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:

_بیا بریم ، توجه همه بهمون جلب شد.

پایش برای حرکت یاری نمی‌کرد اما ترانه بار دیگر به
 کمکش شتافت.

حامی مات و مبهوت به وضعیت خواهرش نگاه می‌کرد .

با دور شدن حوا از میز ، حامی کلافه دستش را لابه‌لای
 موهایش کشید و نگاهی به دور و اطراف انداخت.

#پارت ۱۵

#حوا

دخترک دستش را خیس کرد و به گونه‌اش کشید .
لبخند غمگینی زد:

_ترانه دیدیش ، حس می‌کنم قلبم الان کار می‌ده دستم.

ترانه پشت سر دخترک ایستاد و از آینه به او نگاهی انداخت.

دستش را روی شانه‌ی حوا گذاشت و مهربان نگاهش کرد:

_دیدمش ، ولی اون قدرها که تو ازش تعریف می‌کردی ،
جذاب نیست‌ها.

حورا چشم غره به او رفت که ترانه به نشانه‌ی تسلیم
دستانش را بالا برد :

_خیلی خوب بابا ، نزن ، بگی نگی خوب بود.

لبخندی روی لب‌های دخترک نقش بست:

_تازه متوجه شدم که اون از سرم زیاده ، من خودمم بکشم
به چشمش نمیام.

ترانه نیشگونی از بازوی دخترک می‌گیرد و می‌خواهد چیزی
بگوید که تقه‌ای به در دستشویی می‌خورد و پشت بندش
صدای حامی را می‌شنود:

_ترانه اونجایی؟ اتفاقی افتاده؟ حال حوا خوبه؟

ترانه در گوش حوا آرام زمزمه می‌کند :

_من می رم بیرون سرش رو گرم می کنم تو هم یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا.

حوا ملتمس نگاهی به ترانه انداخت :

_من اعتماد به نفس ندارم تنهایی پیام .

با تقه‌ی دوباره‌ای که به در خورد ، ترانه گونه ی حوا رو بوسید و گفت:

_می بینی که داداشتم دست بردار نیست ، فقط یادت باشه تو هیچی از اون پسر-کم ندادی ، چه بسا تو از اون بهتری.

@Vip Roman

#پارت ۱۶

#حوا

نیشخندی روی لبان دخترک نشست.
می دانیت این حرف‌ها برای دلگرمی اوست ، وگرنه او کجا و
دامون کجا!

نفس عمیقی کشید .
بیشتر از این طاقت ماندن در دستشویی را نداشت.
با دستمال کاغذی دستانش را خشک کرد و زیر لب زمزمه
کرد:

_خدایا نگاهتو از روم بر نداریا.

از دستشویی بیرون زد و با استرس مشغول کردن پوست
لبش شد.

نگاهش را دور تا دور رستوران چرخاند اما خبری از دامون نبود.

حس کردم قلبش دیگر نمی‌زند .

هوا را بلعید و سعی کرد آرام به نظر برسد .

دامون رفت بدون اینوه پیش خود فکر کند دختری پشت سرش دارد برای یک بار کنار او ایستادن ذره ذره آب می‌شود.

پکر روی صندلی کنار ترانه نشست که حامی با چشم‌های ریز شده نگاهی به صورت خواهرش انداخت:

_حالت خوبه ؟ یهویی چت شد؟

حوا قدرت حرف زدن نداشت.

بی‌جان نگاهی به برادرش انداخت.

دلش می خواست هر چه زودتر از آتجا بیرون برود و دیگر هیچ وقت پایش را در آن رستوران نگذارد.

__یهو حالم بد شد نمیدونم چرا!

اینبار چشمان حامی نگران شد:

__می خوای بریم بیمارستان؟!

حوا با ته مانده ی انرژی است مخالفت کرد:

__نه داداش اونجا حالم بدتر می شه ، فقط بریم خونه تا منم یکم استراحت کنم.

حامی وقتی حال خواهرش را دید بدون اینکه حرف بیشتری بزند پول غذاها را حساب کرد و از رستوران بیرون زدند.

#پارت ۱۷

#حوا

با یاد آوری روز گذشته تپش قلب می گیرد.

تصور این که آن خود دامون بوده است که نزدیک دو ثانیه به چشم‌هایش خیره نگاه می کرد دلم می خواست به عقب برگردد و آن لحظه را تا ابد زندگی کند.

ای کاش توانایی برگشتن به عقب را داشت ، آن وقت تا می توانست به مرد جذاب روبه‌رویش خیره می شد و حرکاتش را در ذهنش ثبت می کرد.

توی همین فکرها غرق بود که عاطفه بدون در زدن وارد اتاق شد و یک راست به سمت کمد لباس‌هایش رفت.

متعجب نگاهی به رفتارهای عجیب مادرش کرد و ابروی
بالا انداخت:

-داری چیکار می کنی مامان؟

عاطفه بدون آن که سمت دخترک برگردد جواب داد:

-می خوام یه لباس خوب برات پیدا کنم.

لبخند زد و گفت:

-لباس برای چی؟

عاطفه روی پاشنه پا چرخید:

-خواستگار داره برات میاد ، با اصالت ، متشخص و همه چیز تموم یعنی هر چقدر هم دنبال ایراد بگردی نمی تونی چیزی پیدا کنی ، پسره با.....

عاطفه با یادآوری چیزی روی گونه اش کوبید و بدون اینکه معطل کند از اتاق بیرون زد.

لبخند تلخی روی لب های دخترک نقش بست.

نمی توانست شخص دیگری را به جز دامون در کنار خود بپذیرد با این حال از خیال خام بیرون آمده بود.

انگار از زمانی که دامون را با چشم های خود دیده بود بیشتر از قبل فهمیده بود که این مرد هیچ جوره برای او نیست.

#پارت ۱۸

#حوا

ترانه می گفت حماقت می کند که به همه‌ی خاستگاره‌هایش
جواب منفی می دهد اما او هر بار یکی از آن ها را با دامون
مقایسه می کرد و بیشتر از قبل شیفته‌ی مرد رویاهایش
می شد.

این بود که روی هر کدام از خاستگار هایش ایرادات
عجیب و غریب می داشت تا از دست غرغره‌های مادرش
رهایی یابد اما انگار این بار قرار نیست مادرش به همین
راحتی بی خیال او شود.

از پشت میز تحریر بلند شد و به کمد لباس هایش نگاهی
انداخت.

کمدی که دیگر جا نداشت و همه‌ی آن لباس ها را به امید
روزی خریده بود که برای دامون آن ها را بپوشد.

این بار می خواست به طرف مقابلش فرصت دهد.

او می خواست دامون را فراموش کند اما می دانست راه سخت و دشواری را پیش رو دارد و به کمک احتیاج داشت.

از اتاق بیرون زد .

اگر کمی بیشتر آنجا می ماند شک نداشت که از شدت فکر و خیال سرش منفجر می شد.

حامی را که روی کاناپه نشسته بود دید.

برادرش وقتی موضوع خاستگارا فهمیده بود قرار شد کمی دیر تر به تبریز برگردد.

آخر کار و بار حامی تبریز بود و این چند روز راهم برای دیدن خانواده اش مرخصی گرفته بود.

کنارش نشست که حامی دستش را دور گردن خواهرش انداخت:

_چه خبرا جوجه.

حوا دستش را روی پای حامی کوبید:

_فدات داداچ.

حامی بلند خندید و حوا را در آغوش خود فشرد.
ترانه کنار دخترک نشست و نگاهی به قیافه‌ی حوا انداخت.

_چته دختر ، رنگ و روت کو ؟!

نیم نگاهی به ترانه انداخت و سکوت کرد.

#پارت ۱۹

#حوا

دیروز تمام مدت سکوت کرده بود و با هیچکس حرف نمی زد .

انگار می خواست افکار نابہ سامانش را سامان دهد.

امروز ترانه هم برای اینکه تنها نباشد با او به شرکت آمده بود.

مشغول کشیدن طرحی بود که تلفنش زنگ می خورد.

_جانم مامان؟

_حوا مهمونا دارن می رسن اون وقت تو تو شرکتی هنوز؟ مگه دارن میان خاستگاری من؟ بجنب خب دختر ، همین ریلکس بودن تو آخر منو می کشه.

لبخندی زد و سعی کرد نشان دهد که حالش خوب است.

_دور از جون مامان ، بعدشم الان تازه ساعت چهار و نیمه ، کدوم خاستگاری الان پا میشه میره خاستگاری ؟
تو الکی استرس داری ، خونسرد باش.

صدای عصبی عاطفه را که شنید این بار لبخند واقعی روی لبانش نقش بست:

همینکه تو ریلکسی برامون کافیه ، زود هم بیا خونه این قدر منو حرص نده.

-به روی چشم! فقط یه ریزه کاری های توی شرکت دارم که اونا رو هم انجام بدم

عاطفه خانم اجازه نداد که حوا حرفش را کامل کند و توپید :

-حوا با من چگونه نزن نیم ساعت دیگه خونه بودی که هیچی ، نبودی اون وقت خودم حالتو می گیرم.

پوفی کشید که عاطفه بدون توجه به کلافگی دخترش تلفن را قطع کرد.

روبه ترانه کرد و گفت:

-جمع کن بریم .
مامان انگار برای عروس کردن من خیلی شوق و ذوق داره.

#پارت ۲۰

#حوا

ترانه که مشغول بررسی مدادهای روی میز بود بدون اینکه سرش را بالا بیاورد زمزمه کرد:

_تو که جوابت منفیه بنده خدا می خوره تو ذوقش ، پس
سعی کن از همین الان خودتو زیاد مشتاق نشون ندی که
مامان هم فکر کنه خبریه.

_ممکنه که این بار ذوق و شوق مامان الکی نباشه.

عادل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

- این چرت و پرتا رو بهم نباف ، به جاش بیا فکر کنیم
که چجوری می تونیم شر این پسر-ه رو هم مثل
بقیه شون کم کنیم.

لبخند تلخی روی لبان دخترک نقش بست:

-ترانه خسته شدم از عاشقی یک طرفه ، می خوام به خودم
و آینده ام شانس بدم.

ترانه دستش بین زمین و هوا خشک شد!
 جا خورده بود و داشت با چشمانی از حدقه بیرون زده به
 دختر روبه‌رویش نگاه می‌کرد.
 در باورش نمی‌گنجید که حوا بخواهد از عشق چندین
 ساله اش دست بکشد.

- دیوونه شدی تو دختر؟

کیفش را برداشت و سعی کرد با دزدیدن نگاهش ، چشمان
 زیادی غمکینش را مخفی کند:

-نه فقط خسته شدم.

من دامون رو دیدم و این باعث یه سری فکرای بیخود
 شده.

ترانه دیگه نمی‌تونم با فکر و خیال زندگی کنم .

دیگه نمی‌خوام بیشتر از قبل عاشقش بشم .

خیلی خسته شدم.

حوا با اتمام حرفش خواست فرار کند که دستش اسیر دست ترانه شد:

-احمق شدی؟ غلط می کنی وقتی قلبت برای یکی دیگه می تپه یکی دیگه رو بخوای امیدوار کنی و به خاستگاریش جواب مثبت بدی.

#پارت ۲۱

#حوا

دستی به چشم هایش کشید تا مبادا گریه کند:

_با کمک آدم جدیدی که قرارِ وارد زندگیم بشه تمام تلاشم رو برای فراموش کردن دامون می کنم.

می‌دونه که وقتی یه چیزی غیرممکن باشه هیچ جوره نمی‌شه به دستش آورد ، الان دقیقا دامون برای من یه غیر ممکنه.

زبان ترانه بند آمده بود.

هر چیزی می‌گفت حوا حرف خودش را می‌زد انگار بد بجوری به سیم اخر زده بود .

البته حق داشت ، این همه سال عشق یک طرفه هر کس دیگری که بود هم خسته می‌کرد.

ترانه کم کم به خودش آمد و دستانش را به کمرش زد .

_حوا اگه بخوای همچین غلطی بکنی خودت می‌دونی .

دخترک که کم آورده بود و منتظر تلنگری بود تا فرو بیاشد فریاد زد.

_می خوای چیکار کنی ؟ بری به طرف بگی این دختره یه
عوضیه که عاشق یکی دیگه است با این حال می خواد با تو
ازدواج کنه اما زحمت نکش خودم قبل از تو سیر تا پیاز رو
کف دستش می ذارم ، می گم که فقط برای فراموش کردن
عشقم می خوام بهت جواب بله بده ، از نظر تو هم من یه
ادم احمق و چندش هستم.

ترانه مات و مبهوت گفت:

_ترانه من....

حوا خسته بود و کلافه .

فریاد زد:

_من یه عاشقِ احمقم درست اما هنوزم حق زندگی دارم
اما اگه شما همین رو هم حق من نمی دونید که دیگه
بحثش جداست.

#پارت ۲۲

#حوا

قبل از اینکه اجازه دهد ترانه حرفی برای دفاع از خود بزند
اتاق را ترک می کند.

وجودش را سر تا سر نفرت داشت فرا می گرفت.
خسته بود و حس می کرد که کم آورده است و ادامه ی این
راه برایش دشوار است.

از تمام شهر هم بیزار بود که تمام نقاطش از عکس دامون
پر شده بود.

لعنت بهش!

در مسیر اشک ریخت و خودش را از هرگونه احساسی
خالی کرد.

تصمیمش را گرفته بود، دیگر توانایی چشم انتظار بودن را نداشت.

با رسیدن به خانه دستی زیر چشم‌هایش کشید تا آثار گریه را از صورتش پاک کند.

پایش را که داخل خانه گذاشت با هیاهوی عجیبی مواجه شد.

هر کس گوشه‌ای از کار را گرفته بود و مشغول بود .

عاطفه که چشمش به حوا افتاد ظرف میوه را روی میز قرار داد و به سمت دخترش رفت.

-چه عجب بالاخره از اون شرکت دل کندی .
بدون اینکه وقت تلف کنی برو یه دوش ده دقیقه‌ای بگیر
و بیا ، معطلم نکن.

بی توجه به دستپاچه بودن عاطفه ، دخترک با خونسردی
پرسید:

-حامی کجاست؟

مجید دور از چشم عاطفه سبی را از ظرف برداشت و در
همان حال جواب داد:

-بالا تو اتاق .

#پارت ۲۳

#حوا

از پله‌ها بالا رفت و پشت در اتاق ایستاد.
تقه‌ای به در زد و منتظر کسب اجازه ماند.
صدای حامی را که شنید در را باز کرد و وارد اتاق شد.

در حال بستن دکمه‌های پیراهنش بود و چشمش که به حوا افتاد چشمکی زد:

عروس خانم منور کردی اینجا رو؟!

حوا بلند خندید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت:

فداتم داداش.

حامی نگاهی به سر تا پای من انداخت :

تو که هنوز لباس نپوشیدی اون وقت من به عنوان برادر عروس از الان آماده شدم.

حوا خودش را روی تخت پرت کرد:

_تو دیگه خیلی عجله داری تا منو عروس کنی.

حامی هم خودش را روی تخت پرت کرد.
روی پهلوئی چرخید و نگاهی به صورت معصوم حوا انداخت:

_با من باشه که حالا حالا ها تو رو عروس نمی‌کنم اما چه کنیم که اینجا حرف حرفِ مامانه.

دخترک دستش را دور کمر برادرش حلقه کرد و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت:

-می‌شه بغلم کنی.

دست‌هایش را دور تن خواهرش پیچید گفت:

- آروم باش خواهری ! چرا این قدر دست و پاهات سردن ، نگرانی نداره که اگه خواستی که جوابت بله و اگه هم نخواستی که یه کلام می گی نه ، خودمم مثل کوه پشتتم.

#پارت ۲۴

#حوا

لبخند غمگینی زد.
او از چیز دیگری می ترسید و استرس داشت با این حال گفت:

-تو میشناسیشون؟

-نه! حتی فامیلشونم نمی دونم ماما تازه به من گفته. از صبح دنبال راست وریس کردن کارام بودم ، نتونستم پرسم اما به زودی مشخص میشه استرسم نداشته باش.

بعد از اینکه با حامی حرف زد به اتاق خودش پناه برد.

به حرف عاطفه گوش داده بود و یک دوش ده دقیقه‌ای گرفت.

سخت‌ترین قسمت کار خشک کردن موهایش بود که از پشش بر آمد.

سراغ کمد لباس‌هایش رفت و کت و شلوار بادمجونی رنگی پوشید.

روسی صورتی ساتنم رو به حالت لبنانی بست.

کتی که پوشیده بود خیلی به تنش می‌آمد و او را خوش اندام تر نشان می‌داد.

عاطفه در را باز کرد و وارد اتاق شد.

کت و شلوار مشکی شیکی تن کرده بود و با دیدن دخترش که مانند دسته‌ی گل شده است اشک در چشمانش حلقه زد.

جلو رفت و گونه‌اش را بوسید:

-دختر قشنگم بزرگ شده و داره ازدواج می‌کنه.

نمی‌دونی حوا چقدر برات خوشحالم .

تو لایق بهترینا و قشنگ ترین چیزها هستی.

در ضمن فکر نکن نفهمیدم که این بار خیلی به خودت رسیدی ، نکنه خبریه؟!

#پارت ۲۵

#حوا

@Vip Roman

لبخند تلخی روی لبان دخترک نقش بست.

با خودش گفت " مامان ای کاش که این قدر به فکر ازدواج من بودی یک بار حرف هام رو از توی چشمام می خوندی ، مگه نمی گن هیچ چیز از مامانا پنهون نمی مونه ، پس چرا تو هیچی از درد دل من نفهمیدی ؟! "

با این حال لبخندی زد و مهربان گفت:

-نه ولی می دونم که شما بهترینا رو برام می خواید و الان که پسره رو تائید کردید یعنی همه چیز تمومه.

عاطفه روی چشم هایش را بوسید و دستی به سرش کشید:

- آره قربونت برم ، واقعا شانس بهت رو کرده ، همیشه نگران بودم که خودت دودستی خودت رو بدبختی

کنی اما حالا می بینم تو عاقل تر از اونی هستی که فکر می کردم.

همان لحظه صدای زنگ بلند شد.
عاطفه چشمانش درشت شد و با استرس گفت:

-خاک بر سرم اینا که اومدن.

به دستپاچه بودن مادرش لبخندی زد.

احساس خاصی نداشت.

بی تفاوت تر از همیشه نگاهی به خودش در آینه انداخت.

اما اینبار با بارهای قبل فرق داشت.

پوزخندی روی لبانش نشست و موهایش را زیر روسری درست کرد.

با خود زمزمه کرد:

_ دیدی نشد که بشه ، دیدی همه‌ی افکارت پوچ بود.

#پارت ۲۶

#حوا

عزا گرفته بود برای اینکه قرار بود از فردا دامون را به فراموشی بسپارد.

یعنی می‌توانست؟

فکر نمی‌کرد.

اگر یک آدم معمولی بود و از قبل عاشق نبود اکنون باید ذوق و شوق از خود نشان می‌داد.

پسره چه کارست ، قدش بلنده ، به او می خورد یا نه اما الان در بی حس ترین حالت ممکن است.

آرام از پله پایین رفت و خانواده اش را دید که جلوی در منتظر ورود آنها هستند.

کنارش پدرش ایستاد.

بدون هیچ حس خاصی.

روی رو به رو شدن با آنها را نداشت.

احساس عذاب وجدان داشت نفسش را می برید.

فکر اینکه آنها با هزار امید و آرزو پا به این خانه گذاشته اند داشت ذره ذره جانش را می گرفت.

تا وقتی که در اتاق با پسره روبه‌رو نمی‌شد و اعتراف نمی‌کرد که شخص دیگری را دوست دارد ، نمی‌توانست آرام و بی‌خیال باشد.

تمام سلام و علیک‌ها را بدون این که بشنود ، فقط سر تکان داد.

آن قدر در افکار بی‌سر و ته خود غرق بود که زمانی هم که دست‌گل را از داماد گرفت ، به او نگاه نکرد.

در مراسم هم همان جور بی‌توجه به بقیه نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.

حتی نفهمید چه زمانی ترانه کنارش نشست و تا سرحد مرگ دستش را فشار داد.

همه چیز در هاله‌ای محو به سر می‌برد تا اینکه شخصی— گفت:

-اگه آقای براتی اجازه بدن و راضی باشن این دوتا جوون
برن توی اتاق سنگاشونو وا بکنن.

#پارت ۲۷

#حوا

ترانه دستش را محکم تر از قبل فشرد.
با نگاهی که مجید به دخترش انداخت به او فهماند که پسر
مردم را تا اتاقش راهنمایی کند.

حوا بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و سر به زیر با سمت
اتاقش راه افتاد .

بدون اینکه برگردد ببیند شخصی پشت سرش هست یا نه!

جلوی اتاق که رسید در را باز کرد .

دخترک با اجازه ای زمزمه کرد و خودش زودتر وارد اتاق شد و روی صندلی میز تحریر نشست.

پسر-ه هم بدون هیچ حرفی روی آن یکی صندلی روبه‌روی حوا نشست.

قبل از این که بخواهد حرفی بزند دخترک با تک سرفه ای پیش قدم شد و گفت:

-ببخشید! قبل از این که بحث کشیده بشه به کلیشه و انتظارات من از همسر- آیندم و این حرفا یه چیزی هست که باید حتما بهتون بگم.

چیزی که شما باید کامل ازش با خبر باشید و با دید باز و آگاهی کامل تصمیم بگیرید.

سکوت کرد و دخترک حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود.

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-من بعد از این حرفام کاملا به شما حق میدم که برید و پشت سرتونم نگاه نکنید چون بلاخره این ویژگی ای نیست که یه شریک زندگی بتونه تا آخر عمرش تحمل کنه.

پسره باز هم جوابی جز سکوت نداده بود.

#پارت ۲۸

#حوا

حوا نفس عمیقی کشید و سعی کرد اعتماد به نفسش را از دست ندهد:

-من درحال حاضر به کسی- علاقه مندم. کسی- که به طور قطع هیچ وقت بهش نمی رسم و اون بیشتر توی رویاهامه.

من هیچ وقت نمی تونم به شما علاقه مند بشم.
 متاسفم و به شما کاملاً حق میدم که منو نخواین.
 ما میریم پایین و برای همه توضیح میدیم که باهم به
 تفاهم نرسیدیم.

من حتی مشکلی ندارم شما پیش خانواده هاتون بگین
 مشکل از من بوده چون واقعا مشکل منم!

با اتمام حرفش انگار سنگینی باری از روی دوشش برداشته
 شد.

حالا می توانست نفس راحتی بکشد ، او تمام حرف هایش را
 زده بود و این بار نوبت پسر— روبه رویش بود که تصمیم
 بگیرد.

تمام مدت سرش پایین بود تا مبادا چشمش به چشم های
 شخص روبه رویش بیفتد و تمام اعتماد به نفسی— که با
 سختی جمع کرده بود از دست برود.

نفس عمیقی کشید که بوی خوبی مشامش را پر کرد.

این بار سنگینی نگاه شخص روبه‌رویش را حساس می‌کرد.

صدای نفس‌های منظمش را می‌شنید و نمی‌توانست
عکس‌العملی نشان دهد.

شخص روبه‌رویش هم انگار سکوت را بیشتر ترجیح می‌داد.

-هوم جالبه!

تو کسری از ثانیه یخ کرد.

صدایش آشنا بود.

@Vip Roman

#پارت ۲۹

#حوا

دخترک آن قدر تند سرش را بلند کرد که صدای گردنش را هم شنید.

چیزی که به چشم می‌دید را باور نداشت. شخصی که روبه‌رویش نشسته بود را نمی‌توانسن باور کند که واقعی است.

نفس کشیدن را از یاد برده بود و حالت تهوع به او دست داده بود.

سرش گیج می‌رفت و احساس می‌کرد زمین زیر پاهایش در حرکت است.

خودش بود.

به خدا قسم که خودش بود!

مردی که تمام این مدت حوا برای نبودش اشک می‌ریخت.

مردی که بودن با او را غیر ممکن می دانست.
اما حالا او روبه رویش نشسته بود...

دامون روبه روی حوا بود!

نکند دخترک داشت اشتباه می کرد... اما نه این مرد چهار
شانه خود دامون بود.

دامون هم با دیدن حوا یکه خورد.

گره‌ای بین ابروانش افتاد و به دخترک چشم دوخت.

این دفعه دخترک چشم ندزدید و تا توانست در چشم های
مرد مقابلش غرق شد.

- شما خواهر حامی هستید؟
وای امان از این خانواده‌ها.

دخترک با سختی و به هزار جان کندن چشمانش را دزدید.

در دل خودش را لعنت کرد که چرا بدون این که به او نگاه کند شروع به حرف زدن کرد.

#پارت ۳۰

#حوا

با جمله‌ای که دامون به زبان آورد ، دخترک کیش و مات شد.

-من با وضعیت شما مشکلی ندارم، می‌تونید عاشق هر کسی می‌خواید باشید ، من اگه اینجام فقط بخاطر مادری هست که معلوم نیست تا کی زنده‌ست یک ماه ... دوماه

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

از غم چشم‌هایش ، غصه دار شد .

دخترک سرش را بالا گرفت و به چشم‌های مرد روبه‌رویش
خیره شد.

-متاسفم!

هیچی نگفت .
انگار با سکوت کردن میانه‌ی خوبی داشت.

بعد از کمی مکث گفت:

-مامان تاکید کرد حتما تا یک ماه دیگه شمارو باید به
عنوان عروس توی خونش ببینه و من... دوست دارم زنمو
خودم انتخاب کنم. اصلا به ازدواج سنتی کوچک ترین
علاقه ای ندارم.

دوست دارم شروع زندگیم با عشق باشه.

قلب دخترک داشت منفجر می شد.

می دانست دامون سر سوزنی به او عشق ندارد اما ای کاش
دیگر به زبان نمی آورد.

اکنون که روبه روی دخترک نشسته فقط به خواست و
اجبار مادرش بود و چه چیزی برای قلب عاشق حوا سخت
تر است؟! exchange group

دخترک نفس عمیقی کشید و انگار می ترسید این بوی خوب
تمام شود. ROMAN

#پارت ۳۱

#حوا

-من براتون یه پیشنهاد دارم.

شما می تونید عاشق هر کسی که می خواهید باشید من هیچ مشکلی باهاش ندارم ، چون قرار نیست من و شما ما بشیم فقط قرار نمایش بازی کنیم اونم برای دل مادری که این روزها امید به نفسش کشیدنش دیگه نیست.

دخترک را با حرف هایش تکه تکه کرد ، بدون آنکه خودش بفهمد.

حوا چشم بست و سعی کرد اشک هایش نریزد.

عادت به گریه کردن آن هم جلوی یک غریبه را نداشت.

دوباره خوشحالی اش به ثانیه نکشید.

دوباره کاخ آرزوهایش ویران شد ، اما با این تفاوت که جسد دخترک زیر آن ویرانه مانده.

دامون ، دخترک را فقط برای چند ماه می خواست؟

فقط برلی خوشحال کردن مادرش ، آرزوهای دخترک را
میخواست بازیچه قرار دهد؟!

پس عشقی که در قلب حوا بود تکلیفش چه می شود؟!

-اگه پیشنهاد منو قبول کنید برای رسیدن به همه‌ی
خواسته‌هاتون کمک تون می کنم .
می دونید که می تونم.

فقط شما روی پیشنهادم فکر کنید ، سلامت مامان برای
من خیلی ارزشمنده .

باور کنید تمام این مدت فقط قرار نقش یه زوج
خوشبخت رو بازی کنیم ، در صورتی که هیچ اتفاقی بین
ما نمیوفته.

قلب دخترک با هر کلمه که از دهان دامون خارج می شد ،
بیشتر تکه تکه می شد.

پس تکلیف احساسات حوا چه بود؟
اینجا احساسات دترانه‌ی حوا مهم نبود.

اصلا از کی دخترک اینگونه دلش اسیر مرد خودخواه
روبه‌رویش شده بود.
مانند دختران دیرستانی که عاشق افراد مشهور در
تلویزیون‌ها می‌شوند.

#پارت ۳۲

#حوا

نفس عمیقی کشید .

برای قوی بودن جلوی این مرد لازم دانست کمی صبر کند
، در تنهایی خودش می‌توانسا آن قدر گریه کند که از حال
برود اما الان وقتش نبود.

حوا اخم کرد و بی آن که نگاهی به شخص روبه‌رویش
بیندازد زمزمه کرد:

- نمی‌تونم همین الان جواب بدم ، اما روی پیشنهادتون فکر
می‌کنم.

اگر هم حرف دیگه‌ای نمونده می‌تونیم بریم.

- خانم براتی.

نگاهش نکرد.

جرعت نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت.

می‌ترسید خودش را لو دهد.

به یقه‌ی پیراهنش چشم دوخت ، لبانش تکان خورد اما
آوایی به گوش دامون نرسید:

- اجباری نیست اما به حرف‌ها فکر کنید ، بحث خوشحالی به مادر درمیونه.

دخترک به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بدون اینکه فرصت حرف زدن به شخص روبه‌رویش دهد از اتاق بیرون زد.

#پارت ۳۳

#حوا

شانه به شانه‌ی هم نزد خانواده‌ها برگشتن و هر کس سرجای قبل خود نشست.

سنگینی نگاه‌ها را احساس می‌کردند اما عکس‌العملی نشان نمی‌دادند.

حوا برخلاف ساعتی قبل که سرش را بالا نمی‌آورد اکنون به تمام اعضای خانواده‌ی دامون نگاه کرد.

زنی خوش چهره که مهربانی از چشم‌هایش مشخص بود
روی ویلچر نشسته بود .

نگاهی گذرا به خواهر و پدر دامون انداخت و دوباره سرش
را پایین انداخت که صدای مادر دامون را شنید:

- شیرینی بخوریم دخترم؟

گلویش را صاف کرد و با اعتماد به نفس جواب داد:

-منو ببخشید خانم نعیمی اما من به زمان بیشتری برای
فکر کردن احتیاج دارم.

دست ترانه دوباره روی دستش نشست .

انگاری خواست به او بفهماند که هر تصمیمی بگیرد با او
همراه است.

نگاه عاطفه متعجب و مجید خونسرد بود.

دخترک سعی کرد به هیچ کدام از اعضای خانواده‌ی خود
نگاهی نیندازد چون تاسف را می‌توانست از چشمانشان
بخواند.

مریم لبخند مهربانی زد:

-این طبیعیه دختر گلم، شما باید خوب و سنجیده جواب
بدی اما چون من یه پام لبِ گور دلم می‌خواد سر و سامون
گرفتن پسر رو زودتر ببینم

#پارت ۳۴

#حوا

مهر مریم به دل دخترک افتاده بود .

حرف زدندش شیرین بود و هیچ نقابی هم بر صورت نزده بود .

خودِ واقعیش اینجا نشسته بود برخلاف خیلی از آدم‌ها.

- اینجوری نگید ایشالا سائتون تا صدسال بالا سر خانوادتون باشه.

دستانش را بهم قلاب کرد و کمی فکر کرد.

- یک هفته فکرمی کنم زمان خوبی باشه برای فکر کردنم .

حامی با لبخند نگاهش می کرد .

او همیشه به تصمیم خواهر کوچکترش احترام می گذاشت و به او افتخار می کرد.

اما عاطفه اگر می توانست همان جا گوش حوا را می گرفت و
غرغر می کرد

حوا هم می دانست که یک بحث با مادرش بعد از رفتن
خواستگارها دارد.

ناسلامتی بازیگر مملکت بهترینها را می تواند انتخاب کند و
الان هم ممکن است منصرف شود.

این بار پدر دامون مداخله کرد.

-مشخصه دختر عاقلی هستی و قرار دختر عاقلی
عروسمون بشه اما زیاد ما رو منتظر نذار.

حوا ان شاءاللهی زمزمه کرد و سرش را پایین انداخت و به
گل های قالی خیره شد.

#پارت ۳۵

#حوا

*

یک هفته مثل برق و باد گذشت....
 یک هفته‌ای که شب و روزش را فکر کرد ، کم و زیاد کرد
 اما فقط یک جواب در سرش جولان می‌داد.
 بله.

وقتی که بله را به خانواده‌ی نعیمی گفت احساس عجیبی
 در قلبش متولد شد.

با اینکه قرار نبود عروس واقعی آن خانواده شود .
 با اینکه چند ماه دیگر دوباره همین جا بود اما تصمیمش را
 دوست داشت.

تصمیمش با عقل نبود بلکه با احساس بود.
 احساسی که درست یا غلط بودنش را نمی‌دانست.
 اصلا زمانی که پای دامون به تصمیماتش باز می‌شد دیگر
 پای منطق بریده می‌شد.

با ترانه وسط اتاق نشسته بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند
 :

-اصلا خیلی عجیب بود حوا.
 وقتی که دامون رو جلوم دیدم یه لحظه خودم ریختم
 پشمام موند.
 دامون ... بازیگر سینما ، الان اینجا .
 دهن من که از حیرت باز مونده بود اما حامی با دیدنش گل
 از گلش شکفت ، انگار دوست بچگی های حامی بوده .

ترانه چایی اش را می‌نوشد و ادامه می‌دهد:

_حامی می گه مامان با مامان دامون خیلی صمیمی بوده و تا چندسال باهم رفت و آمد داشتن اما بعد از اینکه پدر دامون برای کارش میره خارج ، رفت و آمدشون هم قطع می شه.

حوا هنوزم دیدن دامون را باور نداشت.

گمان می کرد همه ی این ها خیالات ذهنش است و نمی تواند واقعی باشد.

#پارت ۳۶

#حوا

حوا لبخندی زد و زمزمه کرد:

_ترانه خودمم وقتی نگاهش کرد یه لحظه حس کردم قلبم نزد.

ترانه قندی به سمت حوا پرت کرد و با خنده گفت:

_ولی بی تفاوت ترین و به چپ بگیرترین آدمی بودی که به چشم دیدم.

قند را از روی زمین برداشت و فوت کرد.
لبخندی زد و آن را در دهانش گذاشت .
شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

_دست خودم نبود ، شوکه شده بودم و اصلا نمی‌تونستم
به چشم‌هام اعتماد کنم.

ترانه نگران پرسید:

_ای کاش یکم بیشتر فکری کردی ، هنوزم برای منصرف
شدن وقت هست حوا.

قرار نبود تصمیمش عوض شود .
 او دامون را میخواست .
 زندگی در کنار او حتی برای مدت کوتاهی راهم میخواست .
 دلش نمیخواست این فرصت بودن در کنار دامون را از
 خود بگیرد .

انگار از نگرانی ترانه کم نمی شد که شروع به کندن پوست
 لبش کرد:

-این دوونگی محضه .
 حتی دیوونه ها هم حاضر به قبول کردن پیشنهادی نیستن .

حوا تو می دونی داری چیکار میکنی ؟
 آیندهت رو داری برای چند ماه خراب می کنی .
 فرصت زندگی بهتر رو داری از خودت می گیری ، کاش یکم
 بیشتر فکر می کردی .

#پارت ۳۷

#حوا

حاضر بود آینده‌اش را برای لحظه در کنار دامون بودن فدا کند.

_من بدون اون هم آینده‌ای ندارم ترانه ، حداقل برام حسرت نمیشه.

_حوا اینجوری تو داغون میشی.

خاطرت این چند ماه می‌تونه جونتو بگیره و خودت نمی‌فهمی.

می‌دانست.

همه‌ی این‌ها را می‌دانست با این حال لجباز بر روی تصمیمش پا فشاری می‌کرد.

-اون معروف و با نفوذه ، می تونه کمکم کنه به خواسته ها و آرزو هام برسم .

اصلا ممکنه با کمک اون برای همیشه برم اون ور آب.

ترانه محکم به پیشانی اش کوبید:

_تو همین جوریشم می تونی به راحتی هر کاری می خوای بکنی.

دیگر نمی دانست چه بگوید.

چون هر چه می گفت ترانه یک حرفی میزد که توانایی کیش و مات کردن او را داشت.

در حال و هوای خودش غرق بود که تلفنش زنگ خورد.

شماره‌ای ناشناس و رند.

حوا نگاهی به ترانه انداخت و نگاه بعدی رو به صفحه‌ی گوشی.

عادت به جواب دادن شماره‌های ناشناس نداشت اما این بار دل را می‌خواست به دریا بزند آخر یک حسی - این وسط مانع می‌شد تا بی‌تفاوت بخواهد رد شود.

#پارت ۳۸

#حوا

@Vip Roman

ترانه با چشم اشاره کرد تا تلفن را جواب دهم.

بعد از مکث کوتاهی تماس را وصل کردم:

-بفرمایید.

-سلام براتی.

چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ام مات ترانه شد.
ترانه دستش را جلوی صورت‌م تکان می‌داد اما من نمی‌فهمیدم
فقط غرق صدایی بودم که سال‌ها عاشقانه آن را گوش
می‌دادم.

قطره اشکی از چشم دخترک پایین چکید و لبخند تلخی زد.

-بله؟

با مکث کوتاهی جواب داد:

-دامونم.

لب گزید تا با صدای بلند نخندد.
ولوله‌ای در قلبش به پا شد.

نفس عمیقی کشید و با همان لبخندی که بر لب داشت
گفت:

-شرمنده به جا نیاوردم.
امرتون؟

_مهرتون به دل مامان نشست و این یک هفته فقط اسم
شما روی زبانش بود .

جوابی که می‌دید روی روحیه‌ی مامان خیلی اثر می‌ذاره.

حوا با دل و جان به صدای مرد پشت خط گوش می داد.
با اتمام جمله اش متوجه شد که مریم خانم هنوز جوابش
را به پسرش اطلاع نداده.

#پارت ۳۹

#حوا

جوری حرف می زد که بفهمم تنها رضایت و خواسته‌ی
مادرش مهم است و خودش تمایلی به این ازدواج ندارد.

این بار ذوق و شوق قبل را نداشت.

با شنیدن

دوباره یه چیزی گفت که زخم عمیق تری روی قلب
دخترک باقی گذاشت:

-فقط چند ماه.

بعدش من شما رو با یه شناسنامه‌ی سفید طلاق می‌دم
بدون اینکه آسیبی به شما وارد شده باشه.
مامان حالش بدتر از اونیه که بخواد دوباره ناراحت بشه.
من دیگه باید قطع کنم ، خدانگه‌دار.

قطع کرد و نفهمید چه بلایی سر حوا آورد.
زنده زنده خاک کردن که می‌گفتن این‌گونه بود .
حالا می‌فهمید چقدر سخت است که هر لحظه مردنت را
با چشم ببینی و نتوانی کاری برای نجات انجام دهی.

لبخند تلخی زد و قطره اشکی دیگه از چشمش پایین چکید.
خواست حال بدش را نشان ندهد اما نتوانست.
دیگر ظرفیتش پر شده بود.

-منو نمیخواد ، فقط به عشق مادرشه که می‌خواد منو
کنارش تحمل کنه.

ترانه تلخ شد و تلخی حرف‌هایش حوا را هم بد سوزاند:

-تا دیر نشده به خودت بیا .

داری دستی دستس زندگی و آیندهت رو تباه می‌کنی .

داری آرزوهای پدر و مادرت رو خراب می‌کنی و از همه
مهم تر خودت رو بدبخت می‌کنی!

من می‌دونم تو دختر عاقلی هستی پس قبل از دیر شدن
تصمیم درست رو بگیر.

#پارت ۰۴

#حوا

@Vip Roman

ناباور خندید ، انگار صدای ترانه را نمی‌شنید:

-گفت با شناسنامه‌ی سفید راهی خونه‌ی بابام می‌کنه.
گفت کاری باهام نداره .

اون برای عشقی که به مادرش داشت با تمام غرورش به
من زنگ زد تا جواب منفی ندم حالا من چجوری می‌تونم
نادیده‌اش بگیرم.

حداقل بعد از این تماس دیگه نمی‌توه دست رد به
سینه‌اش بزنم.

ترانه عصبی مشت محکمی به شانهام کوبید:

-جهنم که زنگ زده ، جهنم که غرور داره .
کی توی این دنیا به فکر اون یکیه که تو بخوای به فکر
دامون باشی ، الان همه کلاه‌شون رو سفت چسبیدن که
باد نبره.

بعد از اینکه آواره‌ت کرد عشق و عاشقی همه‌اش پر
می‌کشه اما اون موقع دیگه دیر شده .

تو جواب رد بدی مامانش یکی دیگه رو براش پیدا می‌کنه.

نوا تو دختر احساساتی هستی و من می‌دونم بعد چند ماه ،
تو دیوونه میشی ، نکن این کار رو با خودت.

نفهمید چه گفت فقط آن قسمت را فهمید که گفت اگر
او نباشد یکی دیگر !

این جوری که بیشتر آتش می‌گیرد و می‌سوزد.

ترانه برخاسا و با حال بدی زمزمه کرد:

_من به خاله می‌گم نظرت تغییر کرد ، باشه؟

دستش را گرفت و سریع زمزمه کرد:

_نظرم تا زمانی که تجربه کسب نکن عوض نمی‌شه.

من زندگی کردن کنار دامون رو حتی برای چندماه هم
می‌خوام.

لطفا بیشتر از این اصرار نکن و بذار من تصمیم خودم رو بگیرم .

#پارت ۱۴

#حوا

ترانه با خشم به سینه‌ی دختره احمق روبه‌رویش گوید:

_جهنم هر غلطی می‌خوای بکنی بکن فقط اینو یادت باشه
که هر ثانیه که کنار اونی تو بیشتر عاشق و کور می‌شی و
اون هم در افکار خودش غرقه بدون اینکه بخواد تو رو
بینه.

توجه‌ای به ترانه نشان نداد .

حرف‌هایش هم برایش اهمیتی نداشت.

دامون فقط یک بار از او چیزی خواسته بود و نمی‌توانست دست رد به سینه‌اش بزند.

آن وقت به عشق خودش باید شک می‌کرد.

لبخندی زد که ترانه محکم توی سرش کوبید:

_گمشو دختره‌ی خل مغز.

حوا خندید اما چه خندیدنی .

خنده‌ی تلخی که از زهر هم بدتر بود .

حس می‌کرد وجودش می‌سوزد با این حال کم نیاورد و دوباره خندید.

می‌دانست باید به حال چند ماه دیگرش زار بزند اما باز هم خندید .

آن قدر خندید که اشک از چشم‌هایش پایین چکید.

با باز شدن در اتاق نگاهش را به مادرش دوخت:

_دخترم برو آماده شو که دارن میان.

ترانه ابروی بالا انداخت:

_کیا دارن میان.

عاطفه در حالی که در کمد دخترش مشغول پیدا کردن لباس بود جواب داد:

_خانواده‌ی نعمتی ، نمی‌دونی وقتی شنیدن جوابمون مثبته چجوری از خوشحالی بال در آوردن .
الانم می‌خوان بیان برای باقی مراسم.
انگشتر نشون بیارن و خلاصه.....

حوا باقی حرف‌های مادرش را نشنید .
یعنی او الان نامزد دامون نعیمی ، بازیگر پرطرفدار سینما
محسوب می‌شد.

لبخندی زد و سعی کرد به عمر کوتاه این رابطه فکر نکند.

#پارت ۴۲

#حوا

* * ●

این بار برخلاف دفعه‌ی قبل لبخند بر لب دخترک نقش
بسته بود.

جلوی آینه ایستاده بود و به خود نگاه می‌کرد و دامون را
هم در کنار خود تصور می‌کرد.

با دادی که عاطفه زد از فکر و خیال بیرون آمد و در کمد را باز کرد.

این بار بر خلاف دفعه‌ی قبل نمی‌خواست لباسی سرسری تن کند .

کمد را زیر رو کرد اما چیزی در نظرش زیبا نیامد.

با صدای بلند داد زد: *exchange*

_ترانه یه لحظه میای؟

زیاد طول نکشید که ترانه با قیافه‌ی کج و معوج وارد اتاق شد.

حوا فهمید که ترانه از دستش ناراحت است و با او در قهر به سر می‌برد.

حتی این موضوع هم ذره ای از خوشحالی او را کم نکرد و
بی خیال دست ترانه را کشید:

_بگو دختر بندر ، من کدومو بپوشم.

ترانه چشم‌غره‌ای به دخترک رفت و عصبی زمزمه کرد:

_من چرا باید لباسی که قراره توش بدبخت بشی— رو
انتخاب کنم.

دل حوا گرفت.

او می‌خواست پشت پا بزند به تمام غم‌های عالم اما دور و
اطرافیان‌ش اجازه نمی‌دادند.

انگار که همین لبخند را هم بر او زیادی می‌دیدند.

#پارت ۴۳

#حوا

ترانه انگار فهمید زیاده روی کرده که دستش را دور گردن دخترک انداخت.

_آخه تو که زشت و بد ترکیبی ، من چی بگم تو بیوشی که خودم بد سلیقه نشم؟

حوا ، ادم کینه‌ای نبود و سعی می کرد زود فراموش کند.

لبخند دندون نمایی زد و ابروی بالا انداخت:

_اونی که توی چشم‌های من می بینی خوده خرتی.

ترانه اول با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهی به حوا انداخت و سپس موهایش را کشید.

حوا دستش را روی دست او گذاشت و با خنده گفت:

_اگر حامی ببینه داری موهامو می کشی- ، شک نکن شش
طلاقت می کنه.

ترانه با تمسخر نگاهی به حوا انداخت و پوزخندی زد:

_حامی هیچ جوهر بی خیال من نمی شه عزیزم.

حوا او را به جلو هل داد و گفت:

_باشه، باشه ، حالا بیا برای من لباس انتخاب کن داره دیر
می شه.

حوا

نمال

ترانه ترجیح داد دیگر حوا را نصیحت نکند ، چون می دانست او گوش شنوایی ندارد و این گونه تنها رابطه شان خراب می شود.

کت و شلوار سورمه‌ای از کمد بیرون آورد و به دست حوا داد.

حوا بدون هیچ حرفی لباس‌ها را پوشید و روسری ساتن سفیدی سر کرد.

با شنیدن زنگ در خانه دستپاچه شد.

این بار برخلاف دفعه‌ی قبل با چشمانی باز به استقبال مهمان‌هایشان رفت.

#پارت ۴۴

#حوا

اصلا همه چیز امروز با دفعه‌ی قبل زمین تا آسمان فرق کرده بود.

با دیدن دامون که پشت سر پدرش است کمی جلو رفت.

ذوقی که داشت را پنهان کرد و دست گل را از دستش گرفت.

این مرد قرار بود هم‌رش شود.

هر چند برای مدت کوتاه اما زمانی را قرار بود با این مرد سرکند.

دامون هم تیشرت خاکستری بهم همراه شلوار مشکی پوشیده بود.

موهایش هم مثل همیشه ساده داده بود بالا و چشم‌اش...
خیره به حوا نگاه می‌کرد.

دخترک لبخند سردی زد و با دست به پذیرایی اشاره کرد.

-بفرمایید.

گل‌ها را روی میز گذاشت که مادر دامون کِل کشید.
لبخندی زد.

همان‌طور که در رویاهایش تصور می‌کرد داشت پیش
می‌رفت.

عاطفه به دخترش اشاره کرد تا نزدیک مریم شود.

حوا هم بدون درنگ سمت مریم رفت و دستش را بوسید.
مادر دامون دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و
پیشانی‌اش را بوسید.

_خوشبخت بشید دختر گلم.

دخترک تشکری کرد.

روی کاناپه نشست که زیاد طول نکشید که بعد از گفت‌وگوی معمول کم کم بحث را به مهریه و تاریخ عروسی رساندند.

مهریه را داشتند بالا می‌گرفتن که حوا با ناراضایتی سرفه‌ای کرد و گفت:

-میشه یه چیزی بگم؟

#پارت ۴۵

#حوا

همه‌ی نگاه‌ها به سمت او برگشت و در آخر مجید گفت:

-البته ، بفرما دختر گلم.

بدون آنگه به کسی نگاه کند گفت:

-من مهریه سنگین نمیخوام، چون قرار بر تجارت نیست.
سه سکه برای من بسه البته اگر من عروسم و نظرم من
هم براتون ارزش داره.

همه جا را سکوت فرا گرفت و سنگینی نگاه ها را احساس
می کردم اما همچنان با اعتماد به نفس سرش را بالا گرفته
بود.

مادر دامون گیج گفت:

-آخه این طوری که همیشه، ما راضی نیستم بخدا .

حوا که می‌دانست آخر این قصه جدایی است نمی‌خواست
دامون راجب او فکرهای دیگر بکند برای همین لبخندی
زد:

-ولی من اینجوری راضیما.

مریم ناچار سری تکان داد و دیگر بحث را ادامه ندادند.
انگشتی از جعبه بیرون آورد و به دست دامون داد:

_برو دست خانومت کن.

ای کاش همانجا متوقف می‌شد.

قلب حوا با سر و صدا خودش را به سینه اش می‌کوبید و
اگر می‌توانست سینه‌ی دخترک را می‌شکافت و خودی
نشان می‌داد.

حوا

نمال

بر عکس حوا ، دامون خونسرد حلقه را از مادرش گرفت و سمت حوا رفت.

حوا برای فرار از احساسی که داشت دست او را رومی کرد سرش را پایین انداخت و چشم از دامون دزدید.

با عطر دامون که مشامش را پر کرد فهمید که روبه‌رویش ایستاده است.

-میشه دستتونو...

#پارت ۶

#حوا

قبل از اینکه جمله‌اش را کامل کند دست چپش را بالا برد.

لرزش دستان حوا آن قدر زیاد بود که شک نداشت دامون هم متوجهی آن شد.

حفظ کردن اعتماد به نفسش زیر آن همه نگاه سخت و دشوار بود.

اما دامون خونسرد جوری که انگار هر روز کارش است انگشتر را بدون اینکه لمسی - صورت بگیرد در دستش انداخت.

به حلقه نگاهی انداخت .
حلقه‌ای که متعلق به دامون بود.

مادرها کل زدند و بقیه شروع به دست زدن کردند.
سرش را بلند کرد و به چشم‌های دامون نگاهی انداخت.

انگار می خواست حرف دلش دلش را از چشمانش بخواند
اما دامون نگاهش را دزدید.

_ آقای براتی می تونم با دخترتون صحبت کنم.

وجود حوا به آنی یخ زد .

دامون چه حرفی می خواست به او بزند .

ناخودآگاه پوسا لبش را کند و به پدرش چشم دوخت.

_ البته پسرم اختیار ماهم دست شماست.

دختر در دلش زمزمه کرد :

ای کاش اجازه نمی دادی بابا ، ای کاش یکبار حرف
چشم های منو می خوندید.

این بار اتاقش را انتخاب نکرد و حیاط را برگزید.

توی حیا ط تابی وصل بود و بی اختیار سمت اون رفت و
رویش نشست.

دامون پشت سرش ایستاد و تکان کوچکی به تاب داد.
دخترک سرش پایین بود و بدون هیچ حرفی به روبه رویش
خیره شد.

#پارت ۴۷

#حوا

_اول از هر چیزی ممنونم که قبول کردید.

گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- ببینید من یکی از دلایلی که پذیرفتم شما پاتون به زندگیم
باز بشه این بود که خودتون عاشقید.

من ادم موندن نیستم و کسی — هم نمی‌تونه به خودش
پایبندم کنه.

سکوتی کرد .

انگار غرق در چیزی شده بود که حرفش را تمام نکرد.

دخترک با دهانی باز سرش را بلند کرد و نگاهی به دامون
انداخت.

چرا جوری حرف می‌زد که انگار حوا برای موندن او نقشه
می‌کشید یا....

دخترک دندان‌هایش را روی هم سابید و با خشم زمزمه
کرد:

-جناب نعیمی بذارید من یه چیزی رو براتون روشن کنم.
اگه من اینجام و قبول کردم یه مدت نقش زنتون رو بازی
کنم فقط بخاطر مادرتون بود درضمن اینو هم همیشه با

خودتون تکرار کنید که من این قدر عاشق هستم که با یکی
دو روز به فراموشش نکنم.

با این شنیدن این حرف از زبان دخترک عصبی شد.
عادت به شنیدن این حرف‌ها نداشت.
از او فقط باید تعریف می‌شد.

بخاطر زیبایی‌اش ... قد بلندش و صدای بمش اما انگار این
دختر بد توی پرش زده بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسرد باشد:

-امیدوارم همین جور که شما می‌گید باشه در ضمن قرار
نیست کسی از ازدواج ما با خبر بشه.

این بار دیگر چیزی از غرور دخترک باقی نماند.

در نظر خودش خیلی خار و خفیف شده بود و دلش برای
خودش می‌سوخت.

#پارت ۴۸

#حوا

دخترک سرش را مغرورانه تکون داد وگفت:

-قرار هم نبود کسی چیزی بفهمه.

جا خورد.

هر چیزی می گفت دخترک یک جواب در آستیش داشت.

دامون با حرص دستانش را مشت کرد و زمزمه کرد:

-تو زندگی خصوصی من سرک نمی کشید.

دخترک ابرو بالا انداخت و بی خیال گفت:

-وقتی همه چیز این ازدواج قراردادیه ، قطعاً حق دخالت کردن توی کار همدیگه رو نداریم.

_هر چیزی بخوای برات فراهم می کنم و

دخترک میان حرف او پرید:

_من چیزی از شما نمی خوام .

اگر قبول کردم فقط بخاطر این بود تا کمکی برای خوشحالی مادرتون کرده باشم وگرنه من خودم همه چی دارم و با تلاشم هر چیزی بخوام رو می تونم به دست بیارم .

دامون نمی دانست از این زبان درازی دخترک عصبی شود یا لبخند بزند.

از دختران قوی که همه چیز را با تلاش خودشان به دست می‌آوردند خوشش می‌آمد.

حوا از روی تاب بلند شد و نیم‌نگاهی به دامون انداخت:

_اگر حرف‌ها تون تموم شد می‌تونیم بریم.

دامون سری تکان داد.

دخترک جلوتر از او حرکت کرد.

یه جورایی داشت فرار می‌کرد.

از نگاه کردن به او ... از دیدن چشم‌هایش ، لبخندهایش و اخمی که می‌کرد.

@Vip Roman

#پارت ۴۹

#حوا

می دانست هر چه بیشتر می گذرد عاشق تر می شود و همین هم نگرانش می کرد اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود.

پس باید پای تمام خوب و بدش می ایستاد.

دوباره نگاهی به سر تا پای خود انداخت.
در لباس پوشیدن ، آرایش کردن و سواس عجیبی گرفته بود.
تمام تلاشش این بود تا در نظر دامون خوب و آراسته باشد.

با شنیدن صدای زنگ نفس عمیقی کشید

دامون آمده بود.

همان طور که دیشب حرفش را زدند ، دامون سر ساعت رسیده بود.

دیشب بعد از رفتن مهمونا ترانه دخترک را زیر بار مشت و لگد گرفته بود که یک ساعت در حیاط چه می‌کردنو و حوا با شیطنت فقط ابروی بالا می‌نداخت.

نگاه اخر رو به خودش در آینه انداخت .
در نظر خودش که واقعا زیبا شده بود هر چند الان نظر خودش زیاد اهمیت نداشت و نظر دامون اهمیت داشت.

از اتاق بیرون زد منتظر بود تا دامون را ببیند :

_مامان دامون نیومد داخل ؟

عاطفه زیر لب قربان صدقه‌ی قدو بالای دخترکش می‌رفت.

پولی دور سر دخترک تاب داد و گفت:

_یادم باشه اینو بندازم صندوق صدقات.

حوا لبخندی زد و ابروی بالا انداخت:

_حالا انگار چه تحفه‌ای هم هستم.

#پارت ۵۰

#حوا

عاطفه درحالی که دخترش را به جلو هل می‌داد جواب داد:

_معلومه که برای تو نمی‌خوام بندازم ، دور سر تو تاب
دادم به جای دامادم.

از شنیدن کلمه‌ی داماد غم وجودش را فرا گرفت.

دلش برای مادر خوش خیالش سوخت با این حال گونه‌اش
را بوسید:

_دست شما درد نکنه دیگه.

دیر کرده بود و با عجله کفش هایش را بوسید .
برای مادرش دستی تکان داد و گفت:

_خداحافظ قربون شکلت برم.

عاطفه لبخندی زد و به دخترش نگاه کرد.
برای او خوشحال بود .
حوا لایق بهترین ها بود.

حوا نگاهش بین صندلی کمک راننده و عقب درگرددش بود
که در جلو توسط دامون باز شد.

از خدا خواسته سوار شد :

_سلام ، صبح بخیر.

دامون به ساعتش ضربه‌ای زد و گفت:

_پنج دقیقه معطل شما شدم خانم و من اصلا از معطل بودن خوشم نمیاد.

حوا قیافه‌اش را کج و معوج کرد که از چشم‌های دامون دور نماند.

_این کارا زشته دختر خوب.

ابروهای دخترک بالا پرید و کمربندش را بست.

#پارت ۵۱

#حوا

دخترک بدون اینکه کار زشتش را به روی خودش بیاورد
گفت:

_ شما هم جواب سلام منو ندادید آقا.

دامون چیزی نگفت که حوا نگاهی به ساعتش انداخت
ساعت شش و نیم صبح بود و دوساعت فرصت داشت.

_ من باید ساعت نه شرکت باشم.

دامون نیم نگاهی به دخترک انداخت و پرسید:

_رشتهت چیه؟

_معماری.

دامون تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.
تا رسیدن به آزمایشگاه هیچکس حرفی نزد.
انگار هر دوی آنها غرق در افکار پریشان خود بودند.

با پارک کردن ماشین جلوی آزمایشگاه پیاده شدند.
دامون به سرعت عینک آفتابی زد و کلاه کپی روی سرش
گذاشت.

_ما از در پشتی میریم، همون جور که گفتم کسی— نباید
بفهمه من ازدواج کردم.

حوا سری تکان داد .

او هم مانند تمام دختران دلش می خواست عاشقانه دست همسرش را بگیرد و فریاد بزند او مال من است اما نمی شد چرا که دامون علاقه ای به او و زندگی که اجبار است ندارد.

همان طور که دامون گفته بود از در پشتی وارد آزمایشگاه شدند.

بخاطر پاشنه‌ی کفش‌های حوا توجهی چند نفری به سمت آنها جلب شد که دامون چشم غره به دخترک رفت.

دخترک هم پشت چشمی نازک کرد ، انتظار که نداشت پای برهنه می آمد.

@Vip Roman

#پارت ۵۲

#حوا

شخصی۔ کہ جلوی در اتاق ایستاده بود با دیدن یارا جلو آمد و گفت:

سلام عرض شد جناب نعیمی وارد این اتاق بشید.

وارد اتاق شدند که دامون عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت.

دخترک روی صندلی نشست و چشمانش را بست.
نفس عمیقی می‌کشید و پیشانی‌اش عرق کرده بود.

دامون متعجب به جلو قدمی برداشت و روبه‌روی او روی زانوهایش نشست.

مشکلی پیش آمده؟

حوا ترسیده یکی از چشم‌هایش را باز کرد.

_من از آمپول می ترسم.

با باز شدن در دامون نتوانست جوابی به دخترک دهد.

-سلام .

با صدای دختر سفید پوش دامون سرپایستاد .

پرستار پرسید:

_از شما خون بگیرم اول؟

چهره‌ی رنگ پریده‌ی حوا نشان از حال بدش می داد.

آستین پیراهنش را بالا زد و گفت:

_نه اول از من خون بگیرید.

دامون این کار را کرده بود تا ترس دخترک را کمتر کند اما حوا نگاهش را به جای دیگری دوخته بود.

#پارت ۵۳

#حوا

دختره نمونه دامون را در شیشه‌ای ریخت و این بار سمت حوا رفت:

-دست تو بیار جلو گلم.

حوا مظلومانه نگاهش را به دامون دوخت.
انگار تقاضای کمک می کرد.

دامون دلش سوخته بود که قدمی به جلو برداشت و دست سرد دخترک را در دستش گرفت.

_دختر خوب ترس نداره که ،یه لحظه ست تموم میشه میره.

حوا جور عجیبی به دامون نگاه می کرد.
اگر نگاهش ادامه پیدا می کرد قطعاً خودش را لو می داد.

_تموم شد گلم.

با شنیدن صدای پرستار، دامون عقب کشید.
از اینکه دستان دامون را لمس کرده بود لبخندی روی لبانش نقش بست.

اگر می دانست آخر هر آزمایشی- اینگونه ختم می شود ،
حاضر بود با جان و دل هر روز آرمایشگاه باشد.

دامون دوباره برای ناشناخته بودن ، عینکش را زد و از همان در پشتی از آزمایشگاه بیرون زدند.
سوار اتومبیل دامون شدند.

حوا نگاهی به ساعتش انداخت.
یک ساعت بیشتر وقت نداشت و حتما باید راس ساعت خودش را به شرکت می‌رساند.

_ کار دیگه‌ای هست که باید انجام بدیم؟

دامون ماشیم را روشن کرد و نیم نگاهی به حوا انداخت:

_ آره باید بریم برای خرید حلقه ، حواسم هست که تو ساعت نه باید بری شرکت.

حوا به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

#پارت ۵۴

#حوا

در طول مسیر هیچ کدام از آنها حرفی نزدند تا اینکه دامون ماشین را جلوی پاساژ پارک کرد.

نیم نگاهی به دخترک انداخت و کلافه دستی لابه لای موهایش کشید.

حوا که از رفتار دامون سر در نمی آورد گیج پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

دامون رک و راست جواب داد:

_آره خودت تنهایی باید بری حلقه بخری.

ابتدا چشمان دخترک گرد شد اما دوباره یادش افتاد که این ازدواج صوری است و قرار نیست مثل زوج های عاشق برخورد کنند.

دخترک با حال بدی سر تکان داد و سعی کرد بغض بزرگ در گلویش او را رسوا نکند.

دستش که روی دستگیره نشست ، بازویش اسیر انگشتان دامون شد.

حوا ظرفیتش پر شده بود و با خشم سمت دامون برگشت:

_لطفا دستم رو ول کن.

ابروهای دامون بالا پرید و کم کم ابروهایش بهم گره خورد:

_این کارت رو بگیرید.

دخترک که به غرودش بر خورده بود دلش می خواست با
عالم و آدم لجبازی کند و ساز مخالف بنوازد.

_لازم نیست خودم پول دارم می تونم حلقه ها را حسای
کنیم.

دامون نفس عمیقی کشید.

او آن قدرها هم خونسرد نبود و دخترک بد جور داشت با
اعصاب نداشته‌ی او بازی می کرد.

#پارت ۵۵

#حوا

_عادت ندارم حرفم رو دوبار بزنم اما تو هر بار مجبورم می کنی .

دخترک عصبی بین حرف او پرید:

_منم عادت ندارم ، پس بهتره حرف همو بفهمیم که هیچکدوممون مجبور نباشیم دوباره جمله مون رو بگیم .

دامون انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لب های حوا گذاشت:

_چند ماه دیکه این حلقه قراره به من برگردونده بشه ، پس دلم می خواد با پول خودم خریده بشه .

دخترک له شدن قلب و شکستن غرورش را متوجه شد اما نتوانست دم بزند چرا که این انتخاب خودش بود .

کارت را از روی داشبرد چنگ زد و ماشین پیاده شد.

اگر یک دقیقه‌ی دیگر آنجا می‌ماند شک نداشت که بغضش این بار کار دستش می‌داد اما این همه مدت خوب با دل دخترک راه آمده بود.

قدم اول را که بردتشت یک قطره اشک از چشمانش پایین چکید.

از ترس اینکه مبادا دامون اشک‌هایش را ببیند عینک آفتابی‌اش را روی چشمانش گذاشت.

این بار با خیال راحت تری به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد.

به حال سرنوشت خود اشک ریخت .
برای عشقی که بی‌خبر در قلبش ریشه کرده اشک ریخت .

به اولین مغازه که رسید وارد شد و کوتاه گفت:

_سلام ، میشه حلقه‌هاتون رو ببینم.

فروشنده که بوی پول به مشامش رسیده بود لبخندی زد
و جلو آمد:

_به روی چشم ، جدید ترین مدل‌ها...

دخترک بی حوصله تر از قبل زمزمه کرد:

_ساده ترین مدل رو می‌خوام.

#پارت ۵۶

#حوا

مرد که انگار این حرف حوا برایش خوشایند نبود اخمی کرد و بر خلاف پرچونگی قبل تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

چند نمونه حلقه را جلوی حوا قرار داد.

دخترک چشمش یک حلقه را گرفته بود، دلش نمی‌خواست آن را بخرد چون می‌دانست آن حلقه در دست او دوام نمی‌آورد اما با این حال دلش را به دریا زد.

حلقه را در انگشتش کرد و نگاهی به حلقه‌ی دامون انداخت.

لبخند تلخی روی لبانش نقش بست . @Vip.Romance

حوا

نمال

فروشنده که انگار علاوه بر پرچونگی ، زیادی هم کنجکاو بود پرسید:

_نامزدت همراهت نیومده ؟

آتشی که در وجود حوا داشت خاموش می شد دوباره شعله ور شد.

_نه ، قابل ندونست ، هر چند هر کس دیگه ای هم باشه نباید برای به اجبار داماد کردنش خوشحال باشه.

مرد که از حرف های او سر در نمی آورد ابروی بالا انداخت و متعجب پرسید :

_چی؟

@Vip Roman

دخترک کارت دامون را از کیفش بیرون آورد و به دست مرد داد :

_این ست رو حساب کنید .

فروشنده هم از بی حوصلگی دخترک با خبر شد که بی هیچ حرفی مبلغ حلقه ها را حساب کرد و کارت را به دست دخترک داد:

_هیچی از حرف‌ها نفهمیدم ، ولی وظیفه که بگم سفید بخت بشی دختر.

#پارت ۵۷

#حوا

حوا خواست فریاد بزند که نگو ، بی خودی خودت را خسته نکن اما نگفت ، چون دور از ادب بود .

_ممنون .

حلقه ها را در کیفش گذاشت و از مغازه بیرون زد.

از ظهر دیروز چیزی نخورده بود و اکنون حس می کرد توان
قدم برداشتن ندارد.

دلش به حال خودش می سوخت .

درد سرش امانش را بریده بود و که حالت تهوع هم به آن
اضافه شد.

از پاساژ بیرون زد و داشت فکر می کرد با چه چیزی به
شرکت برود که توجه اش به ماشین دامون جلب شد.

نمی خواست دامون را ببیند.

احتیاج داشت به وضع آشفته‌ی درونش سرو سامانی دهد.

برخلاف مسیری که ماشین دامون پارک بود شروع به حرکت کرد.

دامون متعجب ابروی بالا انداخت .

متوجه‌ی بیرون آمدن دخترک از پاساژ شده بود اما انتظار این بی‌توجه‌ای را از سمت او نداشت.

دستش را روی بوق فشرد اما دخترک همچنان به ندیدن و نشنیدن اصرار داشت.

نمی‌خواست میان این جمعیت از ماشین پیاده شود اما مجبور شد.

کلاه کپش را روی سرش گذاشت و تا جایی که توانست آن را پایین کشید .

عینک آفتابی هم روی چشمانش گذاشت و دندان روی هم سابید و با خود گفت:

#پارت ۵۸

#حوا

_نگا بخاطر یه دختره غد به چه وضعی گرفتار شدیم .

از ماشین پیاده شد و تا جایی که راه داشت سرش را پایین انداخته بود .

با قدم های بلندی که بر می داشت زیاد طول نکشید که به حوا رسید .

بازویش را گرفت که دخترک کلافه چشمانش را بست .

چرا این مدت همه چیز بر خلاف میل و خواسته ی او داشت پیش می رفت.

دامون عصبی غرید:

_کجا سرتو انداختی پایین داری می ری؟

دخترک کلافه روی پاشنه ی پا چرخید:

_با اجازتون شرکت .

دامون دخترک را پشت سر خود کشید و در همان حال گفت:

_فهمیدم که منو دیدی با این حال راه خودت رو گرفتی و
داشتی می رفتی .

حوا بی خیال شانهای بالا اندخت:

_مهم نیست.

دامون در ماشین را باز کرد و حوا را به جلو هل داد .

انتظار این همه زبان درازی را نداشت.

حوا خودش را بی تفاوت و بی خیال نشان می داد اما از درون
وضعیت خوبی نداشت.

سردرد و ضعیف و حالت تهوع همه دست به دست
هم داده بودند تا دخترک را از پا دریاورند.

دامون هم پشت رل نشست و با حرص کلاه کپش را از سرش خارج کرد.

#پارت ۵۹

#حوا

_چجوری نترسی و بازوم رو وسط اون جمعیت گرفتی
نترسیدی یکی بشناسدت اون وقت....

دامون با پرت کردن کلاهش به صندلی عقب به نوا فهماند
که الان اصلا وضعیت خوبی برای شنیدن این حرفها
ندارد.

جوابی به حوا نداد و ماشین را که روشن کرد.

متوجه شد حوا حالش مثل قبل نیست و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش این خوب نبودن حالش را ثابت می‌کرد.

_حالت خوبه؟

به سختی صدای ضعیف دخترک را شنید:

_خوبم ، فقط منو ببر شرکت.

اما حالش خوب نبود و این موضوع را دامون هم به خوبی متوجه شده بود .

_می‌برم ولی قبلش باید یه چیزی بخوری.

دخترک که تا این مدت سرش را به صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود صاف روی صندلی نشست :

_من چیزی نمی خورم آگه هم اذیت میشید و نگرانید کسی-
شما رو ببینه همینجا منو پیاده کنید خودم می رم.

دامون کلافه روی فرمون کوبید د با صدای بلندی گفت:

_ببین حوا خانم بهتره این چند ماه رو در کمال دوستی
باهم طی کنیم اما آگه شما نمی تونی جلوی زبونت رو
بگیری بگو تا منم مثل خودت رفتار کنم.

حوا در دل پوزخندی زد و با خود گفت:

_ای کاش تو هم مثل من بودی

همین قدر عاشق

حوا سکوت کرد که دامون ادامه داد:

_من دلیل این رفتارها تونو نمی فهمم ، ما از همون اولم نیش و کنایه نداشتیم اما....

حوا دستش را جلوی دهانش گذاشت و روی داشبرد کوبید.

#پارت ۶۰

#حوا

دامون ماشین را به سرعت کنار جاده کشید و دخترک خودش را از ماشین بیرون پرت کرد.

فقط اوق می زد آن قدر که از نفس افتاد .

دستش را روی زمین گذاشت و خواست بلند شود که دامون از راه رسید و یکی از دست هایش را زیر پایش و آن یکی را پشت گردنش گذاشت.

_خوبی؟

_ببخش که معطلت کردم.

دامون دلش می خواست سرش را به کاپوت ماشین بکوبد .
حتی در این لحظه هم دست از این گونه صحبت کردن بر
نمی داشت.

حوا در روی صندلی ماشین نشاند و خودش به آن طرف
خیابان رفت .

دخترک چشمانش را بست و سعی کرد نفس عمیقی بکشد .

زیاد طول نکشید که دامون هم سوار ماشین شد و
پلاستیکی را روی پایش گذاشت.

شیر کاکائو و کیک را از نایلون بیرون آورد و به دست حوا
داد.

_ نمی خورم فقط می خوام برم شرکت.

_ با این حالت می خوای بری شرکت ؟

حوا صاف نشست و گلویش را صاف کرد:

_ جلسه ی مهمی دارم.

دامون دیگر چیزی نگفت چون می دانست نمی تواند حریف
لجبازی های دخترک روبه رویش شود.

_ پس اول اینارو بخور تا بیرمت شرکت.

حوا از خدا خواسته کیک را باز کرد.
خودش هم دیگر تحمل این ضعف و گرسنگی را نداشت.

نگاهی به دامون انداخت و گفت:

پس خودت؟!

#پارت ۶۱

#حوا

دامون نیمچه لبخندی زد و دستی به موهایش کشید:

من از اینجور چیزا نمی خورم.

حوا نگاهی به هیکل دامون انداخت و در دل قربان
صدقه‌ی او رفت.

اما برخلاف درونش که ذوق مرد مغرورش را می کرد ، بی تفاوت نگاهش را از دامون گرفت.

دامون که انتظار تعریف و تمجید از سمت حوا دا داشت با بی تفاوتی او حرصی لبش را گزید و گفت:

_تو اولین کسی هستی که با شنیدن این جمله از زبونم بی تفاوت نگاهت رو ازم گرفتی.

حوا در دلش از اینکه معلوم نبود چندتا دختر از او تعریف کرده اند حرص خورد اما سعی کرد چیزی در ظاهرش نشان ندهد.

_اگه منظورت اینه که انتظار داشتی از هیکت تعریف کنم سخت در اشتباهی چون این تعریف از سمت من نباید باشه.

دامون پوزخندی زد و زیرکانه پرسید:

— پس این تعریف باید از جانب کی باشه؟

حوا ناخنش را با حرص کند و غرید:

— همسر واقعی تون.

دخترک از به زبان آوردن این جمله مرد و زنده شد و دامون به فکر فرو رفت.

هنگامه با اینکه همسرش نبود اما زیاد از هیکلش تعریف کرده بود .

پوزخندی روی لبانش نشانده و تازه توانست تفاوت آدمها را احساس کند.

دلش نمی‌خواست آن دختر حتی در ذهنش هم خودی نشان دهد و الان که بی اختیار به او فکر کرده بود، از دست خودش عصبی شد.

با حرص پوسته‌ی کیک را از ماشین بیرون پرت کرد که چشم‌های حوا از حدقه بیرون زد:

_معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

دامون نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای نسبتاً بلندی جواب داد:

_مگه چیکار کردم که به مزاق شما خوش نیومده؟

حوا از اینکه ناگهانی رفتار دامون تغییر کرده بود ابروهایش بالا پرید:

_اون پوسته رو چرا انداختید بیرون ؟

#پارت ۶۲

#حوا

دامون کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و بدون اینکه جوابی به دخترک متعجب دهد ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کرد.

حوا مشکوک به دامون نگاهی انداخت.

دلش گواه خوبی نمی داد اما ترجیح می داد فکر بد نکند ، یعنی نمی خواست فکر بد کند.

مشغول کردن ناخن هایش شد که دامون بی حوصله ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمت حوا چرخید:

می‌شه ازتون بخوام ادامه‌ی مسیر رو خودتون برید.

یه چیزی در سینه‌ی دخترک سنگینی می‌کرد، حال خوبی نداشت حس یک آدم اضافی به او دست داده بود.

بدون اینکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد.

دامون خودش هم حال خوبی نداشت از اینکه این رفتار را نشان داد نداشت اما با این حال از درون هم داشت داغون می‌شد.

یادآوری اون دختر برایش چندان خوشایند نبود.

دامون مشت محکمی روی فرمون کوبید و حرصی غرید:

لعنت بهت که حتی استم گوه می‌زنه به زندگیم.

من نمی فهمم آدم قحط بود که سر و کله‌ی تو توی زندگیم پیدا شد.

از رفتار چند لحظه‌ی پیشش پشیمان شده بود و با روشن کردن ماشین و نگاه کردن به دور و اطراف می‌خواست دخترک را پیدا کند.

دخترک هم با غرور شکسته و حال بدی مسیر شرکت را در پیش گرفت و سعی کرد بی‌احترامی چند دقیقه‌ی پیش را فراموش کند.

می‌دانست در قلب دامون جایی ندارد اما هضم این رفتار هم به شدت برای او سخت بود.

نفس عمیقی کشید و با خود زمزمه کرد:

_آروم باش دختر ، تو خودت این راه رو انتخاب کردی
پس حق جا زدن نداری.

اگر هم میخواست نمی توانست جا بزند.

یک چیزی این وسط مانع می شد ، آن هم قلبی بود که همه
جوره برای دامون می تپید.

با بوق زدن تاکسی کنار پایش از خدا خواسته آدرس شرکت
را دادو سوار ماشین شد.

#پارت ۶۳

#حوا

@Vip Roman

دامون با یادآوری امروز و اینکه مادرش آنها را برای ناهار دعوت کرده بود لبش را گاز گرفت و خودش را بخاطر رفتار نسنجیده‌اش لعنت کرد.

از شانس بدش هم آدرش شرکت دخترک را بلد نبود که بخواهد برای دلجویی به دنبال او رود.

سرش را پایین انداخت و سعی کرد خودش را آرام کرد اما موفق نشد.

اصلا دلش نمی‌خواست مادرش از این ازدواج صوری بویی ببرد و خودش داشت کارها را خراب می‌کرد.

کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و دو سه ساعتی را در خیابان تاب خورد بلکه چاره‌ای بیندیشد اما هربار بیشتر از قبل به پوچی بر می‌خورد.

ناچار تلفنش را برداشت و با رفتن به مخاطبین و کلیک بر روی اسم حامد تلفن را روی گوشش قرار داد.

زیاد طول نکشید که صدای مردانه‌ی حامد را شنید:

_سلام داداش.

دامون نیمچه لبخندی زد و سعی کرد جوری صحبت کند که حامد متوجه‌ی صدای پکر او نشود.

_سلام از ماست. خوبی؟ کار و بارت روبه‌راهه؟

_همه‌چی امن و امانه برای من، برای تو هم این موضوع صدق می‌کنه یا نه؟

دامون زبانش بند آمد، نمی‌دانست چه جواب دهد.

حوا

نهال

آب دهانش را قورت داد و لبش را تر کرد ، نمی دانست
چطور پیرسد شرکتی که همسر- من در ان کار می کند
کجاست!

_ ماهم می گذرونیم داداش من بخاطر مشغله های زیادم
جدیدا آلزایمرهم گرفتم ، می شه ادرس شرکت حوا رو بهم
بدی ؟!

سکوت حامد برایش عجیب بود و ترس در دلش انداخت.

خط قرمزش آن بود که مبادا کسی- از این واقعیت این
ازدواج سر در بیاورد و حال خودش با کارها و رفتارش داشت
همه چیز را خراب می کرد.

@Vip Roman

#پارت ۶۴

#حوا

بالاخره صدای حامد را شنید:

_اتفاقی که نیفتاده درسته؟

دامون بدون معطلی جواب داد:

_معلومه که نیفتاده ، گفتم که هرچقدر فکر می کنم ذهنم یاری نمی کنه.

حامد هم کوتاه گفت:

_باشه پس آدرس رو برات پیامک می کنم.

دامون از خدا خواسته تلفن را قطع کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

زیاد طول نکشید که آدرس محل کار حوا را برایش فرستاده شد.

به ساعت نگاهی انداخت و با دیدن عدد دوازده ماشین را روشن کرد و بدون معطلی به سمت شرکت حرکت کرد.

احتمال می داد که کار حوا هم دیگر تمام شده است و می خواست قبل از رفتنش ، ماجرای دعوت شدنش را بگوید.

با سرعتی که دامون رانندگی می کرد به سرعت به شرکت رسید .

نگاهی به ساختمان روبه رویش انداخت و ابروهایش از تعجب بالا پرید.

متعجبی شد از اینکه دختری همسن و سال حوا به این شرکت راه پیدا کرده و در دلش هم آن دختر را تحسین کرد که این قدر زیبا برای رسیدن به خواسته‌ها و اهدافش تلاش کرده است.

نمی‌توانست از ماشین پیاده شود چون می‌دانست که دیده می‌شود و اصلاً دلش نمی‌خواست دلیل اینجا آمدنش را توضیح دهد.

پایش را تکان می‌داد و به در شرکت خیره شده بود بلکه دخترک از آن بیرون بزند و دامون بتواند او را ببیند.

اما هر چقدر منتظر مامد و دندان روی جگر گذاشت انگار حوا قصد بیرون آمدن از آن شرکت را نداشت.

تلفنش را بر می‌دارد و شماره‌ی حوا را می‌گیرد اما هر چقدر منتظر می‌ماند کسی پاسخگو نیست.

پوف کلافه‌ای می‌کشد و دوباره به در شرکت خیره می‌شود.

زمزمه کرد:

_حالا با خودش می‌گه این مردک چقدر پروعه که با گندی که صبح زده هنوزم داره با من تماس می‌گیره.

#پارت ۶۵

#حوا

رب ساعت بعد در حالی که سرش داشت از درد می‌ترکید
تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به اسم مخاطب انداخت و با دیدن اسم دنیا،
چشم‌هایش را بست.

نمی دانست غرهای اینکه را چگونه بشود و دم نزند اما درست هم نبود که تلفن را جواب ندهد.

شقیقه هایش را فشار داد و تماس را وصل کرد:

_بله دنیا .

_سلام عرض شد داداش.

دنیا حالش خوب بود اما دامون حال و حوصله ی خوب بودن را نداشت :

_علیک سلام ، فرمایش؟

_چیه داداش ، یه جوری حرف می زنی انگار اگه بذارنت میای منو می خوری!

حوا

نمال

صدای معترض دنیا را که شنید با مشت به پیشانی‌اش
کوبید.

با حرص غرید:

اگه می‌خوای از این چرت و پرتا بگی تا من قطع کنم؟!

برات زن گرفتیم که عاقل تر بشی اما انگار نه انگار ،
حیف این دختر که قرارِ عمرش را به پای تو بذاره .

بعد از کمی مکث ادامه داد:

_حوا به نظرم تا دیر نشده از دست این خان داداش ما
فرار کن.

دامون بی حوصله خواست تلفن را قطع کند که متوجهی
موضوعی شد .

با شک پرسید:

_حوا کناره توست؟

دنیا متعجب جواب برادرش را داد:

_وا اره دیگه ، پس می خواستی کجا باشه؟

دامون فرصت نداد که دنیا بخواهد حرف دیگری بزند و تلفن را قطع کرد.

فرمون را زیر دستش فشرد و زمزمه کرد:

_پسرهی احمق اون با اون همه بیشعور بازی تو بازم کنارت موند اما تو مدام داری خراب می کنی!

بدون معطلی ماشین را روشن کرد و به سمت خانه حرکت کرد.

#پارت ۶۶

#حوا

دخترک معذب روی کاناپه نشسته بود مشغول کردن ناخنش بود.

به این خانه که پا گذاشته بود تمام اعتماد به نفسش از بین رفته بود با این حال سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

لبخندی روی لب نشاند و به دنیا که کنارش نشسته بود نگاهی انداخت.

دنیا هم وقتی متوجهی نگاه حوا شد چشمکی زد و گفت:

_اگه حالا داداشم اومد که عروس خوشگلش اینجا احساس تنهائی نکنه.

حوا دستپاچه جواب داد:

_با وجود تو من که احساس تنهائی نمی کنم.

دنیا با شیطنت ابروی بالا انداخت:

_ولی من که برات دامون نمی شم درسته؟

حوا نمی دانست چه جوابی بدهد و ناچار شروع به خندیدن کرد.

مریم با لبخند به عروسش نگاه کرد و گفت:

_دخارم زنگ بزن دامون بگو بیاد دیگه.

حوا لبخندی زد هرچند به هرچیزی شباهت داشت جز لبخند .

ناچار تلفنش را برداشت و از جا بلند شد.

نمیخواست زنگ بزند فقط میخواست نقش بازی کند .
کاری که تمام این مدت در حال انجامش بود.

قطعا با این همه تلاش اگر از او هم تست بازیگری می گرفتند بی شک می توانست بازی خوبی را نمایش دهد.

قبل از اینکه بخواهد با دامون تماس بگیرد صدای زنگ خانه بلند شد.

لبخندی زد و در دل خدا را شکر کرد، تلفن را در جیب شلوارش گذاشت و با قدم‌های بلندی به استقبال دامون رفت.

اما قبل از او مریم بود که جلوی در ایستاده بود و انتظار پسرش را می‌کشید.

زیاد طول نکشید که در باز شد و قامت دامون نمایان.

لبخند پراز استرسی زد و به مرد روبه‌رویش خیره شد.

دامون زمانی که نگاهش به چشم‌های حوا افتاد لبخندی زد.

دخترک فکرمی کرد آن لبخند فقط برای نشان دادن حال خوبش است برخلاف اینکه دامون آن لبخند را برای تشکر از حوا روی لب‌هایش نشانده بود.

#پارت ٦٧

#حوا

دامون اول از همه سمت مادرش رفت و دستش را بوسید
 .
 مریم هم در جواب پسرش پیشانی او را بوسید.

به سمت حوا قدم برداشت و دخترک احساس می کرد
 اکنون تپش های قلبش به گوش تمام حضار می رسد.

دامون دستش را دور شانه ی حوا حلقه کرد :

_سلام عزیزم ، خوش اومدی.

مریم ابروی بالا انداخت و گفت:

_ دامون ، چرا عروست تنها باید میومد اینجا.

دامون احساس کرد که اگر عکس العملی نشان ندهد قطعاً مادرش به قضیه‌ی صوری بودن این ازدواج پی خواهد برد اما با این حال توان انجام کاری را نداشت که دخترک به دادش رسید:

_ کار داشتن ، من برای اینکه مزاحمشون نشم گفتم خودم میام.

مریم نگاهش بین دخترک و دامون درگرددش بود و با زیرکی پرسید:

_ اتفاقی بینتون افتاده ؟ آخه احساس می‌کنم خیلی سرسنگین باهم حرف می‌زنید.

این بار روح از تن دخترک جدا شد و دستپاچه نگاهی به دامون انداخت.

دامون فکری کرد شانس دیگری برایش نمانده است و دستش را مشت کرد اما حوا در جستجوی جمله‌ای بود تا بلکه جو متشنج را آرام کند.

_نه مریم خانم ، ما حالمون کنار هم خیلی خوبه ، فقط چون زیاد کنار هم نبودیم هنوز سخته برامون که بخوایم راحت باهم حرف بزنیم.

انگار این حرف دامون راهم به خودش آورد و فکر کرد که این بار نوبت اوست تا گندش را جمع کند.

پیشانی دخترک را بوسید و لبخند مهربانی زد:

_مامان حجب و حیای این دختر خیلی قشنگه.

مریم خانم سری تکان داد و از اینکه می‌دید حال پسرش خوب است ، در دلش ذوق می‌کرد و با این حال گفت:

_درکت می‌کنم دخترم و برای راحتی تو قرارِ امروز و فردا با دامون محرم بشید.

چشم‌های حوا از حدقه بیرون زد و بی‌اختیار به دامون خیره شد و دامون تمام تلاشش بر این بود که خودش را متعجب نشان ندهد.

#پارت ۶۸

#حوا

@Vip Roman

حوا زمزمه کرد:

_اگه این کار برای راحتی منه ، من همینجوریم راحتم.

مریم قهقهه‌ی بلندی زد و ابروی بالا انداخت:

_نه دخترم این کار برای پسر مم هست ، آخه می‌دونم
چجوری و الان هزار بار دلش رفته که بغلت کنه اما بخاطر
بسته بودن دست و بالش نتونسته.

دامون با چشم‌های گرد شده به مریم نگاه کرد.

این چه شناختی بود .

معلوم نبود می‌خواستند این دوتا را زودتر بهم محرم کنن یا
دامون را خطرناک نشان دهند.

دامون مصنوعی خندید و گفت:

_البته که مامان مزاح می‌کنه عزیزم.

این بار دنیا تیکه انداخت:

_چه شوخی! خوبه حتی منم تو رو شناختم و کارات دستم اومده.

دامون به دنیا چشم غره رفت و از بین دندانهای بهم چسبیده غرید:

_خواهر قشنگم یه جور حرف نزن که انگار چند تا شکم بالا آوردم و تو اومدی گندامو جمع کردی.

دنیا لبش را به دندان کشید و با خنده گفت:

_از کجا معلوم شاید همچین چیزی بوده وه الان دارم به حوا هشدار می دم که مواظب خودش باشه.

قبل از اینوه دامون چیزی بگوید مریم گفت:

_بسه این قدر سربه سر پسرم ندار .

بعد هم نگاهی به حوا و دامون انداخت و روی دستش
کوبید:

_خدا مرگم بده ، از بس که این دنیا حرف می زنم اصلا یادم
رفت که تمام مدت شما سر پا اینجا ایستادی .

حوا که هنوز در سُک حرف های ان سه نفر بود لبخند
کوتاهی زد و زمزمه کرد:

_اشکال نداره .

زمانی که دامون از کنار خواهرش رد می شد بازوی او را
نیشگون گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

_من و تو با هم تنها می‌شیم دختری خیره‌سر.

دنیا با شیطنت جیغی زد و دستش را روی پهلویش گذاشت
و فریاد زد:

_آخ آخ شکم وای وای پهلوم ، یکی به دادم برسه که دارم
می‌میرم.

#پارت ۶۹

#حوا

حضار ترسیده سمت دنیا برگشتند که دنیا خودش را به
حوا رساند و دست روی شانهای دخترک گذاشت:

_خواهرم علاوه بر اینکه شیطنتهاش زبون زد خاص و عامه ، دست به زن هم داره تا فرصت داری فرار کن.

و قبل از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل به دخترک دهد با جیغ فرابنفشی پذیرایی را ترک کرد.

دامون خواست دنبالش برود اما پشیمان شد و تنها فریاد زد :

_دنیا از الان به بعد از سایه تم بترس ، چون راحت نمی دارم.

دنیا پاسخی به او نداد که مریم گفت:

_عروست رو راهنمایی کن پسرم.

دامون دستش را پشت کمر حوا گذاشت و او را به سمت
کاناپه هدایت کرد و در گوشش زمزمه کرد :

_هر چقدر بیشتر تعارف کنی ، بیشتر مامان بهت پيله
می کنه.

بعد می گه من پسر خوبیم ، نگاه چجوری رفته تو گوش
دختر مردم و معلوم نیست چی داره می گه.

دامون با شنیدن صدای دنیا دمپایش را از پایش بیرون
آورد و به سمت او پرت کرد اما دنیا جای خالی داد.

دخترک نگاهی به دامون انداخت و لبخند تلخی زد.
او برای خوشحال کردن خانواده اش هرکاری می کرد و این
برایش قشنگ بود.

ای کاش که حوا را هم جزئی از خانواده اش می دانست
، شاید اینگونه هرگز لبخند از روی لبان دخترک پر
نمی کشید.

روی کاناپه نشسته بودند که پدر دامون هم به آنها ملحق
شد .

با دیدن دامون و حوا که کنار هم نشسته بود اخمی کرد و
سعی کرد که به رسم ادب با مهمانش خوب برخورد کند.

حوا با دیدن پدر دامون از جا برخاست .

_سلام.

دامون روبه روی آنها نشست و ناچار سری تکان داد :

_سلام دخترم.

دخترک معذب شد، احساس کرد که پدر دامون از آمدنش زیاد خوشحال نشده بود.

#پارت ۷۰

#حوا

سرش را پایین انداخت که دست‌های دامون روی دستش نشست.

نگاهی به دامون انداخت که چشم‌هایش را بست. شاید از استرسش کم نشده بود اما باز هم ته دلش به حضور دامون گرم شد و خوشحال بود از اینکه کنارش است.

_دخترم خوب نیست که بدون محرمیت این قدر بهم نزدیک بشید.

حوا خواست دستش را از زیر دستش دامون بیرون بیاور
 کہ اجازه نداد.

دامون گستاخ بہ پدرش نگاہی انداخت و خواست جوابی
 دہد کہ مریم زودتر پیش دستی کرد و گفت:

_دخترم منظور مجید این کہ بہترہ یہ صیغہی محرمیت
 بین تون خونده بشہ ، اینجوری خود شما ہم راحت ترید .

و قبل از ہر چیزی نگاہ ملتمسش را بہ دامون دوخت تا
 بلکہ سکوت کند و جلوی عروسش درگیری بہ وجود
 نیاورد.

دامون ہم انگار حرف مادرش را خواند کہ حرصش را سر
 دست حوا خالی کرد و سکوت کرد.

حوا نگاهی به دامون انداخت و گفت:

اما ما خودمون حواسمون هست که...

مجید اجازه نداد حرف حوا تمام شود و گفت:

_دخترم حرف شما درست اما اینجوری خیال ما هم راحت تره.

حوا می دانست مخالفت بیشتر فقط شک اعضای خانواده را بیشتر می کند برای همین سکوت کرد و همه چیز را به دست سرنوشت سپرد.

مجید هم که سکوت دخترک را دید لبخندی زد و گفت:

_خانم پس زنگ بزن عاطفه خانم با خانواده شام تشریف بیارن خونه مون.

مریم هم لبخندی زد و یه تکان دادن سرش اکتفا کرد.

روبه دامون کرد و گفت:

-حالا پاشید بیاید نهار بخوریم. می دونم خون دادید و حسابی گرسنه و خسته اید.

#پارت ۷۱

#حوا

سر میز که خواستند بشینند ، دامون صندلی را برای حوا عقب کشید.

هر زمان دیگری بود قطعا حوا ذوق می کرد اما اکنون می دانست که دامون فقط بخاطر حضور مادرش تمام این رفتارها را از خود نشان می دهد.

تمام مدت که داشتند غذا می خوردند همه سکوت کرده بودند و گویا در افکار خود غرق بودند اما دخترک سنگینی نگاههایی را احساس می کرد.

گاهی اوقات انسان به شدت کم می آورد و کسی را هم ندارد که بخواهد دردش را به او بگوید شاید هم دارد اما تنهایی غصه خوردن را بیشتر می پسندد.

دقیقا امروز از همان روزهایی بود که حوا کم آورده بود . حرف های دور و اطرافش برایش سنگین و غیر قابل هضم بود با این حال مثل همیشه لبخند بر لب نشانده و سعی کرد تا جایی که می تواند غمش را پنهان کند.

دخترم انگار گرفته ای ، اگر بخاطر حرف های مجید...

دخترک سرش را بالا آورد و نگاهی به جای خالی پدر دامون انداخت.

اجلزه نداد حرف مریم تمام شود و دوباره نقاب خوشحالی را به صورتش زد:

نه من ایشون و نگرانی که دارن رو درک می‌کنم و به دل نمی‌گیرم.

مریم لبخند مهربانی زد.

با اینکه می‌دانست دخترک با آن موقعی که پایش را در این خانه گذاشته بود فرق کرده اما ترجیح داد این بحث مسخره را دیگر کش ندهد.

_خوشحالم که عروس فهمیده‌ای نصیبم شده ، هر چند که شاید زیاد نتونم از دیدن تو کنار دامونم لذت ببرم.

اشک حلقه زده در چشم‌های مریم دل همه را سوزاند.
سخت بود که یکی تاریخ و زمان مرگش را بداند .

می‌دانست نوبت اوست که حرفی بزند تا این خانواده را آرام کند .

موهایش را زیر شالش مرتب کرد و گفت:

_قربونت برم ، ان‌شالله که همیشه سایتون بالای سر بچه‌هاتون باشه ، از این حرف‌ها هم نزنید مثل اینکه منم دخترتونم و ناراحت می‌شما.

#پارت ۷۲

#حوا

مریم از شنیدن لفظ دختر ذوق کرد و این ذوق را هم پنهان نکرد.

رستی روی گونه‌ی خیسش کشید و گفت:

_خدارو بارها شکر می‌کنم.

حال دخترک بدتر از فرزندهای خونی مریم بود. او امروز دلش گرفته بود و این حرف‌های مریم دلیلی برای بزرگ تر شدن بغض در گلویش شد.

از جایش بلند شد و سعی کرد لبخند بزند .

هرچند سخت و غیرممکن اما توانست:

_دستتون درد نکنه ، عالی بود.

مریم نگاهی به صورت خسته‌ی حوا انداخت:

_دخترم برو توی اتاق دامون استراحت کن ، خستگی از سرو روت می‌باره.

دخترک زیرلب تشکری کرد و به سمت اتاق دامون قدم برداشت.

با رسیدن به اتاق دامون بدون معطلی خودش را روی تخت انداخت و نفس عمیقی کشید.

به سقف بالای سرش خیره شد و زمزمه کرد:

_پشیمونم از انتخابم ؟
نمی‌دونم !

ولی ای کاش بیشتر فکرمی کردم ، ای کاش حرف‌های ترانه را جدی می‌گرفتم. ای کاش عشق این قدر کورم نمی‌کرد.

چشم‌هایش روی هم افتاد و نفهمید که کس خوابش برد.

دامون هم بعد از رفتن حوا به سرعت غذایش را تمام کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن حوا که در خواب عمیقی به سر می‌برد بی‌اختیار لبخندی زد.

مدیون این دختر بود ... کاری که هرکسی انجام نمی‌داد را او با صبر و حوصله انجام می‌داد بدون هیچ حرف و اعتراضی.

البته فراموش هم نمی‌کرد دختری که اکنون این قدر مظلومانه روی تخت خوابیده است تا چه اندازه مغرور و غداست .

#پارت ۷۳

#حوا

می دانست مادرش برای سرکشی- می آید برای همین ترجیح داد روی تخت بخوابد.

گوشه‌ی تخت خوابید و پشت به حوا خوابید.

فکرش درگیر بود اما نمی‌خواست فکر کند چون الان بیشتر از همه چیز به یک خواب راحت و آسوده احتیاج داشت.

پلک‌های دخترک تکان خورد و بعد از کش و قوسی روی تخت نیم‌خیز شد.

نگاهی به ساعت انداخت که عدد پنج را نشان می‌داد و لبش را به دندان کشید .

زیاد خوابیده بود و نمی‌دانست الان با چه رویی پایین برود.

خواست از روی تخت بلند شود که نگاهش به دامون که گوشه‌ی تخت خوابیده بود افتاد.

ابروهایش بالا پرید و با خود فکر کرد که یعنی این چند ساعت را در کنار دامون به سر برده است؟!

نتوانست جلوی لبخندی که روی لب‌هایش نقش بست را بگیرد.

ناخودآگاه سرس را با فاصله‌ی کمی از دامون قرار داد و به چشم‌های بسته‌اش نگاهش انداخت.

مژه‌های بلندش دل هرکسی را آب می‌کرد.

بینی صاف و ته ریشش جذابیتش را چند برابر می‌کرد.

دستش بی‌اختیار روی گونه‌ی دامون نشست.

مریم بیچاره نمی‌دانست بیشتر از پسرش باید نسبت به حوا احساس خطر کند.

انگشتش را از روی گونه‌اش تا چانه‌ی دامون کشید و عطر تنش را نفس کشید.

با تکان خوردن پلک‌های دامون شتاب زده خودش را عقب کشید و از روی تخت بلند شد.

دستپاچه شده بود و نمی دانست حال باید چه کند فقط تمام حواسش بر این بود که مبادا دامون نوازش های او را فهمیده باشد.

از اتاق بیرون زد که مجید جلوی راهش سبز شد.

بر شانس و اقبال خود لعنتی فرستاد و سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

لبخندی زد که مجید مشکوک ابروی بالا انداخت:

چته دختر ، چرا این قدر عرق کردی؟

حوا دستی به پیشانی اش کشید:

هیچی بخدا ، فقط هوا زیادی گرمه.

#پارت ۷۴

#حوا

چشم‌های مجید ریز شد و حس کرد که دخترک دروغ سرهم می‌کند با این حال به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

حوا نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

به پذیرایی رفت و مریم و دنیا را دید ، لبخندی روی لب نشان داد و سمت‌شان قدم برداشت.

مریم با دیدن حوا به کنارش اشاره کرد:

— بیا دخترم بشین ، دیگه می‌خواستم پیام صداتون کنم الاناست که خانواده‌ت بیان.

حوا لبخندی زد و کنار مریم نشست:

_ببخشید اگه زیاد خوابیدم.

مریم گونه‌ی دخترک را بوسید و مهربان گفت:

_نه دخترم ، خستگی از سر و صورتت می‌بارید و مشخص بود که احتیاج به خوابیدن داری.

حوا خواست حرفی بزند که با صدای معترض دنیا دهانش بسته شد:

_اه اه حالم بهم خورد این قدر دل و قلوه بهم دادید.

حوا بلند خندید و لبخند کمرنگی روی لب‌های مریم نقش بست .

دخترک چشمک ریزی به دنیا زد و مریم را محکم در آغوش گرفت:

_من عاشق مامان مریمم.

کلمه‌ی مامان را بی اختیار بر زبان آورده بود اما باعث شد تا اشک در چشمان مریم حلقه بزند. مریم دستانش را روی گونه‌های دخترک گذاشت و با لب‌های لرزانی زمزمه کرد:

_تو به من گفتی مامان؟!!

حوا که ترسیده بود دستپاچه جواب داد:

_بخدا من ...

اما مریم فرصت حرف زدن را از او گرفت و محکم پیشانی‌اش را بوسید.

_قربونت برم که این قدر قشنگ بهم گفتی مامان ، نمردم
و بالاخره به مراد دلم رسیدم.

حوا که خیالش آسوده شده بود تلخندی زد و روی
شانه‌های مریم را بوسید.

_شما مادر منم هستید دیگه.

مادر این بار به وضوح اشک می‌ریخت :

_الهی قربونت برم دختر ، نمی‌دونی چقدر دلم آشوب بود
که من بمیرم و پسر-م دست یه آدم ناحسابی بیفته ،
نمی‌دونی روز به روز که می‌گذره چقدر از اینکه تو پات به
خونه زندگی دامون باز شده خوشحالم.

#پارت ۷۵

#حوا

حوا در دلش گفت " ای کاش دامون هم از حضور من توی
زندگیش همین قدر خوشحال بود و بدون هیچ اجباری منو
میخواست "

مریم با خوشحالی ادامه داد:

_اومدی پایین دامون رو هم صدا می زدی.

دخترک نمی خواست به یکباره ذوق و شوق این مادر را کور
کند برای همین جواب داد:

_دلم نیومد صداش کنم آخه خیلی خسته بود.

چشم‌های مریم برقی زد اما قبل از اینکه بخواهد حرفی
بزند صدای دامون را شنیدند:

_ببین چقدر زین من دوست داشتني ولي راستشو بخواي
مامان هر چقدر مي گم خانم کم براي آقاتون ناز کن گوش
کنه نمي کنه.

حوا چشم‌هایش را بست و لبش را به دندان کشید .

دستانش را در هم قلاب کرد و در دل گفت " حالا معلوم
نیست چه فکریایی راجبم می کنه ، آخه بگو دختر لال
می شدی اگه دهنتم رو می بستی "

_حالا چرا بر نمی گردی ما شما رو ببینیم حوا خانم؟!

حوا بعد از به یاد آوردن جمله‌ی دوم دامون ناگهان چشمانش از حدقه بیرون زد و سرش را آرام سمت دامون چرخاند.

مریم با لذت به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد. سال‌ها آرزو داشت تا پسرش سر و سامان بگیرد اکنون هم به آرزویش رسیده بود اما حیف که زمان زیادی برایش باقی نمانده بود.

با صدای زنگ خانه از فکر بیرون آمد و روبه دامون کرد:

_خانواده‌ی همسرته پسرم ، برو استقبال شون.

دامون به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به جلوی در رفت.

اما قبل از این‌که مریم قصد رفتن کند ، دستانش اسیر دست حوا شد:

_توروخدا حرف دامون رو باور نکنید می دونین که اون
زیادی شوخه.

مریم لبخندی زد و دستی به سر دخترک کشید:

_این شوخ طبعی پسر رو مديون تو هستم دختر قشنگم.

#پارت ۷۶

#حوا

دخترک متعجب نگاهی به مریم انداخت .

از حرف هایش هیچ سر در نیاورد و مریم هم نایستاد که
بخواهد سوال های ریز و درشت حوا را پاسخ دهد.

ناچار دستی به کتش کشید و او هم به استقبال پدر و مادرش رفت.

عاطفه با دیدن حوا او را در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید .

_ خوبی دخترم؟

ای کاش می‌توانست بگوید نه مادرم ، حال دخترم اصلا خوب نیست .

دیگر نفس کشیدن هم برایش سخت شده و تحمل کردن این وضعیت هم برایش دشوار و طاقت فرسا شده است.

ای کاش ترانه اینجا بود چون شاید او مرحمی می‌شد برای زخم‌های ریز و درشتش .

خستگی از چشم‌هایش فریاد می‌زد اما لبخندی زد و سعی کرد مثل همیشه خودش را خوب نشان دهد.

حوا که فقط نباید جلوی خانواده‌ی دامون نقش بازی کند و جلوی خانواده‌ی خود هم باید نقش آدم‌های عاشق را بازی می‌کرد:

_حالم بهتر از این همیشه.

عاطفه در گوش حوا زمزمه کرد:

_الهی شکر دختر، شوهر نکردی، نکردی حالا هم یه آقا نصیبت شده.

حوا ناخودآگاه لبش را گزید و به دور و اطراف نگاهی انداخت.

گاهی اوقات مریم حرف‌هایی می‌زد که آدم قابلیت این را داشت که شاخ و دم در بیاورد.

حوا خودش را در آغوش پدرش جا داد و گفت:

_سلام بابا.

مرتضی با عشق پیشانی دخترش را بوسید و جواب داد:

_سلام به روی ماهت دخترم.

درست می‌گفتند که پدر کوهی است که به راحتی می‌توان به آن تکیه کرد بدون آنکه نگران این باشد که مبادا سقوط کند.

حوا

نهال

احساس امنیتی که در آغوش پدر داری این قدر قشنگ است که حاضر نیستی با هیچ چیز قشنگ در این دنیا عوضش کنی.

#پارت ۷۷

#حوا

صدای مادرش را که شنید متوجه شد که هنوز در آغوش پدرش است و با اکراه خودش را کنار کشید:

_این دختر همیشه همین جوری بوده ، یه وقتی منم به مرتضی حسودیم می شه.

حوا معترض گفت :

_عه مامان.

لبخندی روی لبان حضار نشست و با تعارف مجید خان همه وارد پذیرایی شدن و روی کاناپه نشستند.

مجید سر صحبت را باز کرد و گفت:

_حامی خان رو نمی بینم ؟

بابا استکان چایی اش را روی میز عسلی کنار دستش گذاشت و جواب داد:

_والا اونم برگشت تبریز برای انجام کارهایش ، ایشالا قرار انتقالی بگیره و بیاد همین جا.

مجید سری تکان داد و مریم قبل از اینکه اجازه دهد شوهرش در رابطه با صیغه حرفی بزند و بخواهد دلخوری ایجاد کند گفت:

_اول از همه قدم شر چشم ما گذاشتید دوم از همه اینجا جمع شدیم تا به موضوعی رو باهاتون مطرح کنیم.

عاطفه و مرتضی_ منتظر به مریم چشم دوخته بودند که مریم با نفس عمیقی که کشید ادامه داد:

_به نظرم برای راحتی این دوتا جوون ، ای کاش می شد صیغه ی محرمیت می خونندیم.

مرتضی. به ثانیه نکشید که ابروهایش درهم شد و مریم هم متوجه ی این موضوع شد و گفت:

_بخدا برای خودشون دارم می گم ، این دوتا بنده خدا همه ش باید نگران باشن که به وقت دستشون بهم نخوره و ...

عاطفه هم که جو سنگین را دید به حمایت از مریم پرداخت:

_راست می گه دیگه مرتضی- جان ، اینا پس فردا می خوان برن باهم بیرون اینجوری خودشونم معذب نیستن.

مرتضی- که انگار کمی دلش آرام گرفته بود سری تکان داد و کوتاه گفت:

_منم مخالفتی ندارم.

حوا اما دلش می خواست عالم و آدم مخالفت کنند.

نمی دانست چه مرگس شده بود فقط می دامست که الان آمادگی محرم شدن با دامون را ندارد.

#پارت ۷۸

#حوا

او در حالت عادی هم خودش را در مقابل دامون بازنده می داد و می ترسید با این کار زودتر دستش برایش رو شود.

نگاهی به افراد جمع انداخت و معترض رو در چهره‌ی هیچ کس ندید و نا امید تر در گوشه‌ای کز کرد.

مجید هم که از همان اول مشتاق این صیغه بود لبخندی بر لب نشانده و گفت:

پس برای این کار معطل کردن جایز نیست ، اگر اجازه بدید خودم صیغه‌ی این دوتا جوون رو هم بخونم.

مرتضی لبخندی زد و جواب داد:

بفرمایید.

مجید نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی حوا انداخت:

_دخترم تو فقط باید بگی قبلت.

آیه‌ای خواند و منتظر ماند تا قبلت را از زبان دخترک بشنود اما حوا غرق در افکار بی سر و ته خودش بود.

با صدای مردانه‌ای که شنید در جایش پرید و به دامون چشم دوخت:

_بگو قبلت ، لطفا.

نگران بودن را می‌توانست از چشم‌های دامون بخواند.

نگران چه بود ؟

اینکه نظر حوا عوض شود و بخواهر زیر همه‌ی قول و قرارها بزند ؟

چیزی که جز محالات بود و دامون در این باره هیچ نگرانی نباید داشته باشد.

_قبلت.

حوا کلمه‌ای را به زبان آورد و اکنون محرم دامون است .

حتی در خوابش هم نمی‌دید که روزی برسد که زن دامون باشد .

دامونی که فقط می‌توانست او را در تلویزیون و سینما ها ببیند .

یعنی خدا این قدر بزرگ است و هوای دل عاشق‌ها را دارد؟

حوا

نمال

با صدای کِل از هپروت بیرون آمد و نگاهی به جمع انداخت.

چهره‌ی هرکس به گونه‌ای بود و نمی‌توانست حال آنها را تشخیص دهد.

یکی لبخند بر لب داشت و دیگری بی تفاوت بود.

#پارت ۷۹

#حوا

_جواب آزمایش ها کی میاد؟

@Vip Roman

سوالی بود که مرتضی پرسید .

دامون کمی صدایش را صاف کرد و گفت:

_گفتن طی یکی دو روز آینده.

در ادامه‌ی جمله‌اش نگاهی به حوا انداخت و گفت:

_ولی امروز خون به جیگر من شد تا تونستن از حوا خون بگیرن .

عاطفه پرسید:

_برای چی پسرم؟!

دامون لبخند شیطونی زد و نگاهی به حوا انداخت:

_نزدیک بود از حال بره وقتی آمپول رو دید.

عاطفه چشمانش گرد و شد و گفت:

_راست می‌گه حوا؟

دخترک بی‌حواس و معترض به شانه‌ی دامون کوبید:

_عه دامون.

دامون از شنیدن صدای پر از نازِ حوا احساس کرد قلبش یک لحظه ایستاد .

سرفه‌ای کرد که همان لحظه دنیا گفت :

_بفرمایید سر میز.

نفس آسوده‌ای کشید و زودتر از همه از جا بلند شد.

دستی به موهایش کشید و مهمانان را راهنمایی کرد.

دخترک هم که تازه متوجه شده بود که چه کاری انجام داده است با خجالت از جا بلند شد و بدون اینکه سرش را بالا بگیرد پشت سر پدرش شروع به حرکت کرد.

* exchange group

پاهایش را روی میز کارش گذاشت و تلفن را روی آن یکی گوشش.

_ خلاصه ترانه خانم اون سب هم به خوبی و خوشی تموم شد.

_می دونی حوا ، دلم می خواد از شنیدن حرف‌ها ت ذوق کنم
 که با عشقت داری سروسامون می گیری اما نمی دونی از
 اینکه با همین خوشی‌های لحظه‌ای خرترا از این بشی- و
 زندگیت رو بیشتر به باد بدی چقدر نگرانم.

حوا نگاهش را به بیرون دوخت .
 خودش همه‌ی این‌ها را می دانست اما می خواست در برابر
 درک کردن و باور کردن‌شان مقاومت کند.
 اصلا مگر چه می شد به کل بی خیال عقل و منطق بشویم و
 خودمان را به دست حرف‌های دل بسپاریم.

_ترانه ارادت خاصی داری به من.

#پارت ۸۰

#حوا

@Vip Roman

صدای پوزخند ترانه را شنید :

_آخه واقعا لقبی پیدا نکردم که تا این حد شایسته‌ت باشد.

حوا دلش گرفت از اینکه کسی نمی‌خواست درکش کند.

اصلا ترانه مگر عاشق حامد نبود ، پس چرا این قدر راحت حوا را تشویق می‌کند تا قید دامون را بزند .

شاید چون موقعیت دامون با حامد زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

خودش می‌گفت و خودش هم جواب سوالش را می‌داد.

با باز شدن ناگهانی در از جا پرید و مچ دستش محکم روی میز کوبیده شد.

با قیافه‌ای درهم به دامون که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد و ترانه را مخاطب قرار داد:

— من باید برم بعدا باهات تماس می‌گیرم ترانه.

و قبل از اینکه اجازه دهد ترانه حرفی بزند تلفن را قطع می‌کند.

این بار دقیق تر به صورت دامون نگاه می‌اندازد. عرق‌های ریز و درشت روی پیشانی‌اش او را می‌ترساند.

از پشت میز بیرون می‌آید و نگران می‌پرسد:

— چیزی شده؟

دامون مات و مبهوت به حوا نگاه می کرد و حرف نمی زد.

حوا ناچار بازویش را گرفت و او را کمی جلو کشید.

دامون انگار به خودش آمد که با حوا هم قدم شد و روی کاناپه نشست.

_خانم سمیعی یه لیوان آب بیارید لطفا.

حوا این جمله را بلند گفت و طولی نکشید که خانم سمیعی لیوانی روی میز گذاشت و با نگاه خیره ای که به دامون انداخت از اتاق بیرون رفت.

دامون مگر نگفته بود قرار نیست ازدواج شان فاش شود پس چرا الان خودش داشت همه چیز را خراب می کرد؟!

روبه رویش نشست و لیوان آب را سمتش گرفت:

_حالتون خوبه؟

دامون بدون اینکه لیوان را از دست حوا بگیرد جواب داد :

_نه . مامان حالش خوب نیست.

ابروهای حوا بالا پرید و متعجب پرسید:

_یعنی چی ؟ من متوجه نمی شوم.

دامون انگار داشت با خودش حرف می زد که آرام زمزمه کرد:

_منم نفهمیدم ، آخه مامان دیشب داشت می خندید.

#پارت ۸۱

#حوا

حوا به صورت دامون که رنگش پریده بود نگاهی انداخت

بی اختیار دستش را روی بازوی دامون گذاشت.

_اول یه نفس عمیق بکش بعد بهم بگو چی شده.

دامون نگاهش را از زمین گرفت و به چشم‌های حوا دوخت.

آرامشی که نگاه این دختر داشت حالش را بهتر از قبل کرد.

لیوان آب را یک نفس سر کشید و گفت:

_دکتر امروز گفت ماما حالش خیلی بده.

ابروهای حوا از شدت تعجب بالا پرید و با صدای بلندی گفت:

_یعنی چی ؟ مگه همچین چیزی ممکنه !

دامون سرش را بین دست‌هایش گرفت و نالید:

_ممکنه ، ماما من این همه مدت زجر می کشید بدون اینکه بذاره کسی- بفهمه ، این همه مدت از همه درداشو پنهون کرد و فقط خودش سوخت حوا ، ماما من فقط سه ماه زندست.

این بار چشم‌های حوا از حدقه بیرون زد.

باورش نمی‌شد ، اصلا ممکن نبود.
 ان زن سرحال و شاداب فقط قرار بود سه ماه زنده بماند و
 نفس بکشد ؟
 مگر ممکن است !؟

_ کی همچین حرفی زده ؟ دامون تو اینارو از کجا فهمیدی ؟

دخترک اولین بار بود که اسم مرد مقابلش را صدا می‌زد اما
 هیچ‌کدام متوجه نشدند آخر مشکل بزرگتری داشتند.

_ دکترش امروز زنگ زد بهم گفت با هر کلمه‌ش سوختم
 حوا ، سوختم و خاکستر شدم ، حالا فکر کن مامانم چه
 حال و روزی داشته.

برای همین بود که می‌گفتند بهشت زیر پای مادران است
 ؟

مادران پر بودند از فداکاری های ریز و درشت برای دلگرمی فرزندان خود.

چشم‌های سرخ شده‌ی دامون را که دید ، نفهمید چه می‌کند فقط احساس کرد که اکنون این مرد را باید آرام کند.

باید درمانی برای درد های ناتمامش باشد.

دستش را دور شانه‌های دامون حلقه کرد و در گوشش زمزمه کرد:

_آروم باش . شاید جواب آزمایش ها اشتباه شده.

@Vip Roman

#پارت ۸۲

#حوا

دامون انگار منتظر یک تلنگر بود برای فروپاشیدن .
بی صدا اشک ریخت و حوا این را از لرزیدن شانه‌هایش
فهمید:

_ دامون اروم باش تو نباید به همین زودیا خودت رو ببازی .

دامون سرش را چرخاند و به حوا که اکنون کنارش نشسته
بود نگاه کرد.

_ سه ماه ... فقط سه ماه می‌تونم مادرم رو ببینم و عطر
تنش رو نفس بکشم.

حوا دیگر نتوانست تحمل کند و دامون را در آغوش کشید .

سرش را روی شانته‌هایش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

_توکل کن به خدا ، قطعاً اون همه چیز رو درست می‌کنه.

دامون اما انگار نمی‌شنید .

خودش را عقب کشید و گفت :

_مامانِ من خیلی زجر کشید ، ذره ذره آب شد تا تونست
ما رو بزرگ کنه.

به نقطه‌ای خیره شد و ادامه داد :

_بابام وقتی ما کوچیک بودیم ، زیر سرش بلند شد ، من
بچه بودم اما شنیدم که چه حرف‌هایی به مامانم زد .

دستش را لابه‌لای موهایش کشید و مظلومانه قطره اشکی
از چشمانش پایین چکید :

_مامان ناراحت شد و تا یک ماه حال خوبی نداشت اما عشق به بچه‌هاش دوباره سرپاش کرد ، ایستاد و برای ما جنگید.

حوا کم مانده بود دو شاخ روی سرش سبز شود .

یعنی پدر دامون ، خیانت کرده بود ، به او نمی‌آمد همچین آدم کثیفی باشد اما بعد یادش افتاد بد بودن ادم‌ها روی پیشانی آنها نوشته نشده است.

_با یادآوری گذشته قرار نیست چیزی درست شه فقط حال تو بدتر می‌شه.

_روز به روز مامانم آب می‌شد و بابام عین خیالش نبود ، اصلا ما براش مهم نبود ، مامانم رفت بیرون کار کرد تا بتونه خرج ما رو بده اون مرد هم خرج زن و بچه‌ی جدیدش رو می‌داد اما می‌گن چوب خدا صدا نداره یه روز

زنه پولای بابام رو از حسابش بیرون می کشه و فرار می کنه ، به همین راحتی.

#پارت ۸۳

#حوا

دخترک دهانش از حیرت باز مانده بود.

دستش را روی شانهای دامون گذاشت و تلخندی زد :

_متاسفم من واقعا نمی دونم چی باید بگم.

دامون بدون اینکه پلک بزند ادامه داد:

_بابام بعد از اون فهمید زن و زندگی رو دوست داره و با کمال پروپی خودشو توی زندگی ما جا کرد ، انگار نه انگار ، به روی خودش نیورد و نداشت خم به ابروش بیاد ، مامانم بخاطر اینکه بچه‌هاش یه بابایی داشته باشن سکوت کرد اما من کینه به دل گرفتم ، مامان شده بود همه چیز من و بابام برام کوچک ترین ارزشی هم نداشت و الان دارم با ارزش ترین چیزم رو از دست می دم.

_دامون تو هنوزم باباتو دوس....

اجازه نداد دخترک حرفش به پایان برسد و غرید:

_من از اون و بیشتر از همه از نصیحت کردن متنفرم .

دخترک به مرد مقابلش حق داد .
زخم خورده بود و از حال و روز مادرش داغون شده بود پس سعی کرد نمک روی زخم نباشد.

لبخند مهربانی زد:

_اتفاقا نصیحت کردن مغز بزرگ می‌خواد که اونم من فعلا ندارم .

و در دل ادامه داد " اگر داشتم الان کنار تو نبودم که با ناراحتی تو زجر بکشم "

دامون سرس را سمت حوا چرخاند :

_مادر من تمام زندگیش رو غصه خورده نمی‌خوام این لحظه‌ها رو هم بخاطر من نابود کنه.

دخترک احساس کرد ته این جمله حرفی پنهان است که ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

_هیچکس دلش نمی‌خواد مادرش در ناراحتی و غصه به سر بیره.

نگاهش از دزدید و زمزمه کرد:

_زنم شو.

دخترک حس کرد قلبش دیگر توان زدن ندارد .
با دهانی باز به مرد روبه‌رویش خیره شد.
قدرت هضم حرف‌هایش برایش سخت بود .

اگر روزی شخصی- به او می‌گفت قرار است با دامون زیر یک سقف برود به ساده لوح بودن او می‌خندید اما الان چه شده بود ، یکی باید به حالِ زار او می‌خندید .

#پارت ۸۴

#حوا

دستپاچه شده بود و دامون این دستپاچی را روی منفی بودن جوابش گذاشت که با عجله گفت:

_ما قرارمون همین بود حوا ، روز اول گفتیم ازدواج می کنیم و بعد از اینکه

نتوانست ادامه دهد .

نتوانست به زبان بیاورد که بعد از مرگ مادرش جدا می شویم .

اصلا چه کسی می توانست درباره ی مرگ مادرش به راحتی حرف بزند که حالا دامون دومین نفر باشد .

برای همین از روی آن جمله ی مرگبار پرید و ادامه داد:

_ گفتن بعد از طلاق به شناسنامه‌ی سفید بهت تحویل می‌دم و

این بار هم نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.

در جمله‌ی قبل داشت از مرگ مادرش حرف می‌زد اما الان چرا نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد .

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.
با خود می‌اندیشید که چه مرگش شده است!

دخترک نداشت دامون زیاد در افکار خود دست و پا بزند و پوزخندی زد:

_ کمک می‌کنی به عشقم برسیم ولی نیازی نیست خودم این قدر عرضه‌شو دارم که برای رسیدن به عشقم بجنگم ، چیزی که خیلی از آدم‌ها ندارند.

دامون متعجب به دختر روبه‌رویش خیره شد اما حوا از روی کاناپه بلند شد و برای پنهان کردن بغضش پشت به دامون روبه پنجره ایستاد.

دامون اما متوجه‌ی غمِ چشم‌های حوا نشد و ذهنش پر کشید به گذشته‌های خودش .
اگر هنگامه هم ذره‌ای از عشق حوا را داشت قطعاً حال و روزشان به اینجا نمی‌کشید .

الان به جای اینکه در کنار این دختر به دنبال آرامش بگردد ، برای آرام شدن او را محکم در آغوش می‌کشید.

با حرص موهایش را کشید تا دیگر به هنگامه فکر نکند.
آخر مگر آدم‌های عوضی هم ارزش فکر کردن دارن!

حوا

نهال

بلند شد و کنار حوا ایستاد ، دستانش را در جیب شلوارش کرد :

می دونم قبولش برات سخته اما ما یه قراری با هم گذاشتیم و نمی تو...

#پارت ۸۵

#حوا

حوا روی پاشنه‌ی پا سمت دامون چرخید و یکتای ابرویش را بالا فرستاد :

_منم بند به بند اون قرارداد رو حفظم دیگه نیازی نیست که مدام یادآوری کنید .

دامون از زبان تلخ حوا متعجب شد اما به یاد آورد که این دختر همیشه مغرور بود.

سری تکان داد و پوزخندی زد :

_ کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

هر دویشان مغرور بودند و نمی‌خواستند در برابر یکدیگر کم بیاورند.

در سکوت از پنجره به خیابان نگاه می‌کردند و هر دو در افکارشان غرق بودند .

حوا آخر سر این سکوت را شکست و گفت:

_ کی قرار عقد کنیم ؟

دامون حس عذاب وجدان داشت .
این احساس که دارد زندگی این دختر را خراب می کند
داشت خفهش می کرد اما از طرفی هم مادرش برایش مهم
بود.

لبخندی که مادرش با دیدن حوا روی لبانش نقش می بندد
را نمی توانست با هیچ چیز عوض کند.

_هر چه زودتر بهتر ، به نظر من این جمعه برای عقد
خیلی خوبه.

حوا ابروهایش از تعجب بالا پرید .
یعنی منظور دامون جمعهی این هفته بود .
اما دور روز بیشتر که تا جمعه باقی نمانده بود.

یادش رفته بود حوا مانند سایر دختران قرار نیست به سر
خانه و زندگی اش برود.

خود را بی تفاوت نشان داد اما از درون داشت می سوخت و نابود می شد.

_مشکلی نیست، به هر حال ما فقط صوری قرار ازدواج کنیم و به تجملات زیادی احتیاج نداریم.

دامون دلش سوخت.

مبدانست آرزوی هر دختری است که با عشق و احترام به خانه‌ی شوهرش برود اما دامون این حق را هم از حوا گرفته بود.

نمی توانست زمان بکشد.

مادرش زمان زیادی نداشت و همین هم دست و پایش را می بست اما با خود قول داد که بهترین هارا برای دخترک ارمغان بیاورد.

#پارت ۸۶

#حوا

دامون نیم نگاهی به حوا انداخت و با صدای آرامی که به زور شنیده می شد ، گفت:

_می شه همراه من بیای بریم ملاقات مامان.

چشمان حوا بیشتر از این گرد نمی شد .

باورش سخت بود که دامون ، بازیگر مطرح سینما از او بخواهد که همراهی اش کند ، هر چند از روی اجبار باشد.

حوا به خودش اشاره کرد و زمزمه کرد:

_من همراهتون پیام؟!!

دامون نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.
برایش مطرح کردن خواسته‌اش آن هم برای بار دوم
سخت بود اما چاره‌ی دیگری نداشت.

نمی‌توانست تنهایی به ملاقات مادرش برود.
مادری که دیگر جانی در تن نداشت و داشت به زور نفس
های آخرش را می‌کشید.

احتیاج داشت کسی کنارش باشد اما موضوع عجیب اینجا
بود که دلش نمی‌خواست هر کسی را کنارش تحمل کند
جز حوا را.

دخترکی که این روزها با آرامش درونش عجیب داشت
حال دامون را هم خوب می‌کرد.

می‌تونی هم قبول نکنی ، به هر حال با انتخاب خودته !

حوا مگر می‌توانست قبول نکند .

او دل توی دلش نبود که با دامون همراه شود ، اصلا زمانی که آن جمله را از زبان دامون شنید کم مانده بود بال در بیاورد و پرواز کند.

قبل از اینکه دامون ببرد و بدوزد و بخواهد به زور تن دخترک کند ، دستپاچه گفت:

_نه من همراهتون میام ، اتفاقا کارهای شرکتتم تموم شده بود.

نیمچه لبخندی روی لبان دامون نشست.

ته دلش از حضور حوا گرم شد و توانست نفس راحتی بکشد .

می‌دانست نمی‌تواند خودش را جلوی مادرش کنترل کند و ممکن است او را هم غمگین کند.

و حضور حوا هم می‌تواند برای روحیه‌ی مادرش خوب باشد.

دامون دستانش را در جیب شلوارش کرد و رمزمه کرد:

_من پایین منتظرتم ، وقتی کارات تموم شد بیا.

#پارت ۸۷

#حوا

دخترک سری تکان داد و قبل از اینکه کلام حرفی بزند ، دامون از اتاق خارج شد.

دلش می‌خواست از خوشحالی بالا و پایین پرد اما نمی‌شد ، اینجا محل کارش بود و این ادا و اطوارها زیاد شایسته‌ی این مکان نبود.

با عجله وسایلش را در کیفش ریخت و به سمت در حرکت کرد که قبل از اینکه دستش روی دستگیره بنشیند ، در توسط خانم صیادی باز شد.

صیادی با دیدن کیف در دست حوا ابروهایش بالا پرید و با شیطنت گفت:

_کجا میری کلک ، راستی اون آقای که توی اتاقت بود دامون بود ، همون بازیگر خوشگله که عالم و آدم خاطرش رو میخوان.

این را کجای دلش می گذاشت.

قرار بود از این ازدواج کسی- چیزی نفهمد اما حالا چگونه می توانست دهن این آدمها را ببندد.

لبخند مصنوعی زد و بر شانه‌ی صیادی کوبید :

_اونجور که تو فکر می کنی نیست اولاً ، دوما این آقا با داداش بنده دوسته و برای انجام کاری که حامد بهش سپرده بود تا اینجا اومده بود .

صیادی با شیطنت ابروی بالا انداخت:

_به نظرت باور کنم؟

حوا به شانهاش کوبید تا از جلوی در کنار برود.
نمی خواست دامون را زیاد معطل کند اما انگار صیادی هم قرار نبود که دست از گفتن این خزعبلات بردارد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

_هر جور که خودت دوست داری اما برو کنار که می خوام برم .

صیادی دستانش را به کمرش زد و گویی چیز جالبی کشف کرده است پایش را زمین کوبید:

_ بیا نگفتم ، چرا همینکه این آقا از اینجا بیرون زد توهم برات کار پیش اومد ؟ اگه خبریه بگو من قدل میدم تا خودت نخوای به کسی نگم.

#پارت ۸۸

#حوا

حوا از این همه پروپی به سطوح آمد و به قفسه‌ی سینه‌ی صیادی کوبید که قدمی به عقب برداشت:

_ خواستم احترام بذارم و با زیون خوش باهات صحبت کنم که خودت نخواستی ، اولاً که من آدمی نیستم که

درمورد زندگیم و آدم‌های دور و اطرافم بخوام به کسی—
جواب پس بدم و دوما این‌ها توهمات ذهن خودته عزیزم
و لازم نمی‌بینم که بخوام برات توضیح بدم حالا هم آگه
جوابت رو گرفتی برو کنار که من آدم بیکاری نیستم.

صیادی دهانش از تعجب باز مانده بود .

انتظار این رفتار را از حوا نداشت ، آخر جز احترام چیزی
از دخترک ندیده بود و اکنون این رفتار در باورش
نمی‌گنجید.

پشت چشمی به دخترک نازک کرد و از جلوی در کنار
رفت.

دلش می‌خواست جواب دندان شکنی به حوا دهد اما انگار
زبان‌ش بند آمده بود و ذهنش یاری نمی‌کرد.

حوا اما بدون توجه به قیافه‌ی درهم صیادی از شرکت
بیرون زد.

حالش از اینکه توانسته بود ، صیادی را صایغ کند خوب بود و از نظرش رفتار درستی از خودش نشان داده بود .

این همه کنجکاوای در رابطه با زندگی دیگران اصلا درست نبود و یکی باید این را به آن زن می فهماند که این کار سخت بر روی دوش حوا افتاده بود.

حوا با دیدن ماشین دامون بدون معطلی سوار شد.

_ببخشید اگه یکم طول کشید.

دامون سری تکان داد و استارت زد :

_مشکلی نیست.

در طول مسیر هر دوی آنها سکوت کرده بودند .

گویا حرفی برای گفتن نداشتن.

دامون که در فکر و خیال مادرش غرق بود و حوا هم با
کندن ناخن دست‌هایش خودش را مشغول کرده بود .

با ایستادن ماشین حوا سرش را بالا آورد.

_بازم باید نقش بازی کنیم و می‌دونم برات آزار دهنده
است اما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم در ضمن این نمایش هم
زیاد طول نمی‌کشه.

#پارت ۸۹

#حوا

غم در صدای دامون را توانست تشخیص دهد و دلش
گرفت اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و منتظر دامون ماند .

زمانی که دامون شانه با شانه‌ی او قرار گرفت ، خواست قدمی به جلو بردار که گرمای دستی را احساس کرد.

سرش به شدت سمت دامون چرخید و نگاهش به دستش که اکنون اسیر دست دامون بود افتاد.

امروز هر ثانیه‌اش برای او پر از حیرت بود و نمی‌توانست هیچ‌کدام از اتفاقات را باور کند.

دامون بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به چشمان متعجب حوا بیندازد قدمی برداشت که حوا هم پشت سرش کشیده شد.

حوا در پوست خودش نمی‌گنجید .
گرمای دست مردانه‌ی دامون احساس خوبی را به او منتقل می‌کرد.

نمی‌خواست لبخندی که بی اختیار روی لبانش نقش بسته بود را دامون ببیند .

آن وقت نمی‌دانست چه جوابی می‌توانست در رابطه با این لبخند از سر ذوقش به مرد اخموی مقابلش بدهد.

دامون دستش را روی زنگ در گذاشته بود و انگار قصد برداشتن هم نداشت که صدای عصبی دنیا را شنیدند :

داداش چه خبرته ، سر آوردی؟!

دامون نیشخندی زد و در جواب خواهرش گفت:

به جای این همه حرف زدن در رو باز کن.

بدون هیچ حرفی در باز شد و دامون به همراه حوا وارد خانه شدند.

دامون انگار دل توی دلش نبود تا صورت مادرش را ببیند .

حوا با فهمیدن اتفاقاتی که عاطفه پشت سر گذاشته است احترام بیشتری برای او قائل بود.

کمتر زنی می توانست خیانت شوهرش را ببیند اما برای مراقبت از فرزندانش سکوت کند.

او علاوه بر اینکه فداکار بود ، به شدت زن شجاعی هم بود که در برابر مشکلات ایستاد و لحظه ای هم کم نیاورد.

خسته شده بود، قطعا بعضی- روزها نا امید ترین آدم این کرهی خاکی شده بود اما جا نزده بود .
با تمام مشکلات جنگیده بود.

زن ها قلب هر خانه ای هستند و عاطفه با تمام احساسش آن خانه را زنده نگه داشت.

#پارت ۹۰

#حوا

دامون با دیدن مادرش که روی کاناپه دراز کشیده بود ،
 بغض بزرگی را در گوی خود احساس کرد اما تمام تلاشش
 برای این بود که این بغض نشکند.

لبخندی رو لب نشانده که حوا از مصنوعی بودن آن مطلع
 بود .

_سلام قشنگم .

عاطفه بی حال سرش را سمت پسرش چرخاند.
 با دیدن دست‌های گره خورده‌ی دامون و حوا لبخندی بر
 لب نشانده .

_چقدر شما دوتا بهم میاید ، ماشالا چشم حسود کور.

دامون بدون آنکه بفهمد دست حوا را محکم فشرد .
 حس می کرد نفس کشیدن برایش سخت شده است.
 هر لحظه این فکر در سرش می چرخید که چگونه می توتند
 نبود مادرش را تحمل کند.

دامون با صدای آرومی حوا را مخاطب قرار داد:

_یه بهونه بیار تا بریم توی اتاق.

حوا برای اینکه جلوی تعجبش را بگیرد لبخندی زد و روبه
 عاطفه کرد:

_سلام مامان جون ، حالتون خوبه؟

عاطفه لبختدی زد و با کمک دنیا روی کاناپه نشست .

_الهی قریبون مامان گفتنت بشم دختر قشنگم ، آره خوبم
الان که شما رو هم دیدم بهتر شدم.

در جواب این همه مهربانی نمی دانست چه بگوید .
دامون هم انگار زمان برایش ایستاده بود و نمی توانست
عکس العملی نشان دهد .

حوا برای زدن حرفش کمی دست دست کرد و در آخر
گفت:

_من می خوام لباسم رو عوض کنم.

بعد از اتمام جمله اش منتظر به دامون چشم دوخت اما
انگار مرد مقابلش در این دنیا نبود .

عاطفه با دیدن حوا سرفه‌ای کرد و پسرش را مخاطب قرار داد:

_دامون ، پسر م ، خانومت با تو بود.

دامون با صدای مادرش ، پلکی زد و با عجله سری تکان داد:

_ببخشید متوجه نشدم.

بعد دست حوا را محکم تر گرفت و او را پشت سر خود کشید .

با رسیدن به اتاق نفس عمیقی کشید .

#پارت ۹۱

#حوا

حوا در را پشت سرش بست و با غصه به مرد روبه‌رویش
خیره شد.

دامون انگار بیست سال پیر تر شده بود .

با شانه‌های خمیده پشت پنجره ایستاد و سرش را پایین
انداخت.

حوا نگاهش به دست قرمزش افتاد .

فشار دست دامون این بلا را سر دست او آورده بود با این
حال دخترک شکایتی نداشت .

با سکوت طولانی دلمون حوا قدمی به جلو برداشت .

_ دامون مامانت با غم تو حالش بیشتر بد می شه ، خودتو کنترل کن.

دامون بر خلاف تمام تلاش هایش نتوانست خوددار باشد و اشکی سمج از چشمش پایین چکید .

_ نمی تونم این حال و روز مامان و ببینم ، حس می کنم از دردن دارم می سوزم و هیچکاری از دستم بر نمیاد.

حوا بی اختیار پشت سر دامون ایستاد و دستانش را دور کمر او حلقه کرد.

اختلاف قدی زیادی داشتند و حوا سرش را روی کمر دامون گذاشت و زمزمه کرد:

_ من هستم ، گوش شنوا برای دردت دارم ، تو فقط حرف بزن ، خودتو خالی کن ، تنهایی این غمو به دوش نکش.

_مامانم حقش نیست بعد از اون همه سختی ، بخواد
اینجوره ترکمون کنه مگه نه ؟!

حوا بی اختیار بوسه‌ی بر روی بازوی دامون کاشت اما
داموم با این افکار پریشان صد درصد متوجه نشد.

_مامانت خیلی قویه دامون ، قطعاً یه پایان قسنگ در
انتظارشه .

صدای پوزخند دامون را شنید :

_چه پایان قشنگی حوا ما توی دنیای واقعی داریم زندگی
می‌کنیم ، منم بچه نیستم که با این حرفا بتونی سرم رو
شیره بمالی .

حوا با لحن آرومی جواب داد:

انتظار داری چی ازم بشنوی؟!

دخترک هر چقدر منتظر ماند صدایی از دامون نشنید.
فکر کرد دیگر نزدیکی به دامون بس است اما دلش با
عقلش راه نمی آمد.

از یک طرف دلش میخواست خودش را به دامون
بچسباند و از طرف دیگر نمیخواست دامون با خودش
فکرهای ناجور بکند.

#پارت ۹۲

#حوا

@Vip Roman

بر خلاف میل باطنی اش قدمی به عقب برداشت و
دستانش را بهم قلاب کرد:

_ غیبت طولانی مون زیاد جالب نیست ، بهتره بریم دیگه .

جواب دخترک باز هم سکوت بود.

دخترک دامون را درک می کرد و دلس نمی خواست سر به سر او بگذارد .

دکمه های مانتواس را باز کرد.

در دلش خدا را شکر کرد که شومیزی زیر مانتو اش پوشیده بود.

چون به بهانه ی عوض کردن لباس به اتاق آمده بودند نمی توانست با همین مانتو دوباره پیش عاطفه برگردد.

دیگر به دامون محرم بود و آهسته شالش را هم از روی سرش برداشت.

دامون هم از درختان کاشته شده در حیات جسم برداشت
و به سمت دخترک چرخید.

با دیدن موهای بلند دخترک که آزادانه دورش ریخته بودند
حرف در دهانش ماسید.

دلش نمی‌خواست با نگاه خیره‌اش دخترک را آزار دهد اما
دست خودش نبود.

بی اختیار زمزمه کرد:

_موهای قشنگی داری.

لبخندی بر لب حوا نشست، علاوه بر آن لبخند انگار
کیلو کیلو داشتند در دل او قند آب می‌کردند.

_ممنونم.

دخترک خواست به سمت در قدمی بردارد که با صدای
دامون سر جایش ایستاد:

_مامان از موی باز خوشش نمیاد.

حوا دستپاچه گفت:

_من نمی‌دونستم معذرت می‌خوام.

دامون به سمت دخترک حرکت کرد و شانه‌هایش را گرفت
و او را روی تخت نشانده.

_نگفتمیم بهت تا معذرت خواهی کنی.

بعد از اتمام حرفش پشت سر حوا نشست.

حوا

نمال

دخترک به شدت کنجکاو بود تا بفهمد هدف دامون از این کارها چیست؟

با لغزیدن انگشت‌های دامون در موهایش ابروهایش بالا پرید .

خودش را جلو کشید و خواست بلند شود که با گرفته شدن شانه‌هایش توسط دامون سر جایش نشست:

_ بشین لطفا.

#پارت ۹۳

#حوا

حوا دستپاچه جواب داد:

_خودم انجام می‌دم.

اما دامون بی توجه به او مشغول بافتن موهای حوا شد.
انگار از این کار لذت می برد که لبخندش لحظه ای از
لبهایش کنار نمی رفت.

حوا اما احساس می کرد هر لحظه قلبش سینه اش را
می شکافت.
به دنبال راهی نجات برای رهایی از این وضعیت بود اما هر
چه می اندیشید بیشتر به دری بسته می رسید.

عصبی مشغول کردن پوست دستش شد و لبش را گزید.
در دلش با خود زمزمه می کرد "آروم باش حوا ، داری با
این کارا همه چیز رو خراب می کنی"

اما انگار گوشش به این حرفها بدهکار نبود که همچنان
خودش را به در و دیوار می کوبید تا دخترک را رسوا کند.

_تموم شد.

با شنیدن این حرف از زبان دامون به ثانیه نکشید که از جایش بلند شد و مانند بچه‌های خطاکار گوشه‌ای ایستاد.

_اذیت شدی ، شرمنده.

دامون دلش می‌خواست فریاد بزند این همه رسمی حرف زدن با من را تمام کند اما نمی‌توانست.

سری تکان داد که نگاهش به دست قرمز حوا افتاد:

_دستت چرا این همه قرمز شده؟!

نگاه دخترک هم روی دستش نشست ، با عجله آن را پشت سرش مخفی کرد و لبخند مصنوعی روی لب نشانده:

_ چیزی نیست ، بریم پایین دیگه !

اما دامون با اخم های درهم از روی تخت بلند شد و روبه روی حوا ایستاد.

دست حوا را به زور گرفت و نگاهش کرد:

_ فشار دست من ، وست تو رو به این روز انداخته ؟!

دخترک دستپاچه خواست انکار کند .

_ نه یعنی

نمی دانست چه بهانه ای بیاورد .

اگر می توانست می گوید هر چه درد از طرف تو برای من برسد قشنگ است اما زبان به دهن گرفت و سکوت کرد.

دامون دست حوا را بالا آورد و بوسه‌ای روی آن نشانند .

_ممنون برای اینکه این همه فشار رو تحمل کردی و دم نزدی.

#پارت ۹۴

#حوا

دخترک نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.
خوب می‌دانست که عذر خواهی با غرور بی اندازه‌ی دامون
جور در نمی‌آید اما جور دیگری منظورش را رساند.

دختری سری تکان داد و با ذوقی که سعی در پنهان کردنش
داشت زمزمه کرد:

_ کاری نکردم.

دوتا پا داشت و شش تای دیگر هم قرض کرد و فرار کرد.
آنجا ماندن به نفعش نبود و می‌ترسید هر لحظه خودش را
لو دهد.

عاطفه با دیدن حوا گل از گلش شکفت.
این دختر عجیب جای پایش را در دل عاطفه محکم کرده
بود.
عاطفه روی مبل کوبید و گفت:

_ بیا بشین اینجا عزیزم.

حوا از خدا خواسته لبخندی زد و کنار عاطفه نشست.
بی اختیار دستش را دور شانه‌ی عاطفه حلقه کرد و مهربان
به او چشم دوخت.

_دلم براتون تنگ شده بود .

عاطفه چشم‌هایش را ریز کرد و زمزمه کرد:

_دروغ نگو ، اگه تنگ شده بود زودتر از این‌ها میومدی به من پیر سر می‌زدی.

حوا لب باز کرد تا نبودنش را توجیح دهد که شنیدن صدای دامون مانع شد :

_خوب عروس و مادر شوهر چسبیدید بهم دارید بغل گوش هم پچ‌پچ می‌کنید ، اصلا درست نیست که شما دو تا این قدر بهم نزدیک بشید ، الان شما باید بزنید تو سر و کله‌ی هم بعدم بیاید به من شکایت کنید.

عاطفه لبخند مادرانه‌ای زد و دستش را روی موهای دخترک کشید:

_دختر به این ماهی چطور می‌تونم دوستش نداشته باشم ؟

حوا سمت دامون برگشت و بی‌اختیار زبانش را بیرون آورد و ابروی بالا انداخت.

زمانی که متوجه شد چه کاری انجام داده است ، دستش را روی دهانش کوبید .

دامون اول با چشم‌های گرد شده به حوا نگاه کرد.

هیچ جوهره در باورش نمی‌گنجید که این دختر با آن پوسته‌ی سفت و سختی که دورش پیچیده بود اکنون بخواهد برایش زبان بیرون بیاورد اما بعد از هضم این قضیه لبخندی پر از شیطنت روی لبش نشاند و سرش را تکان داد.

#پارت ۹۵

#حوا

_اتفاقا شیطنتهایی که درون عروست مخفی شده رو ببینی قطعاً نظرت عوض می‌شه.

حوا چشم‌هایش را بست ، گند زده بود و حال نمی‌دانست چگونه خراب کاری‌اش را جبران کند.

_اما قبل از اینکه بخوام روی واقعی عروست رو بهت نشون بدم ، میام پیشت می‌شینم که دارم از حسودی می‌میرم.

عاطفه با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و لبخندی پر از عشق روی لبان حوا نشست.

دامون خودش را کنار مادرش جا داد که دنیا با سینی چای
به آنها پیوست.

با دیدن حوا و دامون ابروی بارانداخت :

_هر بار خواستم پیام سراغتون اما ترسیدم با وضعیت
نامناسبی مواجه بشم.

حوا چشمانش از گرد شد اما دامون بیخیال پا روی پا
انداخت و جواب خواهرش را داد:

_خوب که نیومدی خلوتمون رو بهم بزنی.

دنیا هم که انتظار بی تفاوتی دامون را نداشت ابروی بالا
انداخت و گفت:

_یه وقت توی خلوتتون جمعتون رو که سه نفره نکردید؟!

دخترک دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد
اما دامون عین خیالش نبود.

_حتی ممکنه این یه مورد هم اتفاق افتاده باشد.

حوا عرق کرده بود و کم مانده بود به ذوب شدنش .
انگار عاطفه هم متوجهی حال خراب حوا شد که میان
بحث دامون و دنیا مداخله کرد:

_بسه دخترم رو از خجالت سر به زیر کردین.

دامون سرش را جلو آورد و به حوا خیره شد.
ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست و او را با هنگامه
مقایسه کرد.

قطعا اگر آن دختر بود معلوم نبود چه حرف‌هایی به زبان می‌آورد که آن وقت دامون باید از شدت خجالت خودش را جایی مخفی می‌کرد.

_می‌خوام زخم رو توی این مسائل آماده کنم مادر من.

حوا دیگر نتوانست تحمل کند و صورتش را بین دستانش مخفی کرد:

_وای بسه تورو خدا ، نمی‌شه یه بحث دیگه‌ای رو شروع کنین؟!

#پارت ۹۶

#حوا

دامون با شیطنت ابروی بالا انداخت:

_بحث جذابتر از خلوت ما و سه نفره شدنمون مگه داریم؟

عاطفه حرفی که مدت‌ها بود در دلش سنگینی می‌کرد را به زبان آورد:

_آره کی شما دوتا می‌خواید عروسی کنید؟ من می‌خوام تا عمرم به دنیا هست عروسی شما دوتا رو ببینم.

حوا سرش را پایین انداخت و با ناخن‌هایش مشغول شد.

دامون که دید آبی از حوا گرم نمی‌شود، صدایش را صاف کرد و گفت:

_اتفاقا اومدیم امروز همینو بگیریم.

کمی مکث کرد تا نفسش جا بیاید و سپس ادامه داد:

__ ما جمع‌های همین هفته به جشن کوچیک می‌گیریم و می‌ریم خونه‌ی من.

عاطفه متعجب زمزمه کرد:

__ همین هفته؟ اینقدر زود؟

دامون آب دهانش را قورت داد که دنیا خودش نمی‌دانست اما به داد برادرش رسید:

__ مامان این دوتا آتیششون زیادی تنده.

دامون لبخند مصنوعی زد و با تکان دادن سرش حرف دنیا را تأیید کرد.

عاطفه ابروی بابا انداخت و این بار گفت:

_شاید این دخار نخواد پاش رو توی اون خونه بذاره.

حوا متعجب سرش را سمت عاطفه چرخاند و سردرگم پرسید:

_مگه اون خونه مشکلی داره که دلم نخواد برم؟!

قبل از اینکه عاطفه بخواهد جوابی به دخترک دهد ، دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و گفت:

_مادر من الکی بحث گذشته‌ها رو پیش نکش ، من خودم کم کم همه چیز رو به حوا می‌گم.

_پس هنوز نگفتی؟!

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد .
حوا از این رمزی حرف زدن مادر و پسر خسته شده بود که
کلافه گفت:

می‌شه به منم بگید چی شده ؟

دامون نگاه سردی به او انداخت و کوتاه زمزمه کرد:

بعدا برات توضیح می‌دم.

#پارت ۹۷

#حوا

حوا فهمید این برخورد دامون یعنی اینکه حق کنجکاوی
ندارد.

لبش را به زیر دندان برد و سرش را پایین انداخت.

دامون کلافه از جایش بلند شد که عاطفه گفت:

_کجا می‌ری؟

دامون کلافه چشمانش را بست .

حرصی که در وجودش هر لحظه می‌جوشید قدرت خراب کردن هر چیزی را داشت اما سعی کرد خونسرد باشد.

نمی‌خواست دل عاطفه برنجد ، دامون مادرش را از هر چیزی در دنیا بیشتر دوست داشت.

_مادر من می‌رم یه لیوان آب بخورم بعدم برم توی حیاط یه بادی به کلهم بخوره.

عاطفه دستش را درهوا تکان داد و مثل خود دامون با حرص پاسخ داد:

_اولا لازم نکرده ، دوما چایی روی میز هست یکی برای خودت بردار و یکی هم برای زنت بیار سومتا زنت اینجا نشسته لازم نیست بری تو حیاط.

دامون متوجهی حرص درون صدای مادرش شد که چشمانش را گرد کرد و دستی پشت گردنش کشید :

_مهربون من کم مونده پاشی منو بزنی ، این همه عصبانیت سرچشمهش کجاست؟

عاطفه ابروی بالا انداخت و پشت چشمی برای پرسش نازک کرد:

_برو تو آینه یه نگاه بنداز، صد درصد سرچشمه رو پیدا می کنی.

دنامون برای عوض کردن حال و هوای مادرش بلند خندید
و به سمت او رفت .

دستش را محکم دور گردن مادرش انداخت و گونه‌اش را
بوسید:

_من قریون دل مهربون و این زبونت برم.

عاطفه عطر تن پسرش را نفس کشید و به این فکر کرد که
هر لحظه ممکن اسن فرصت در آغوش کشیدن پسرش را
از دست بدهد.

_برو بشین پیش زنت منو هم کم حرص بده.

دامون لبخند مهربانی زد و سرتاپای مادرش را نگاه کرد.
دستش را بر روی چشمش گذاشت و تا کمر خم شد:

_به روی چشم.

دامون کنار دخترک که کمی از این جو متشنج معذب شده بود نشست و بی اختیار دستش را دور کمر حوا پیچید و دخترک ریزه میزه رو به خود فشرد.

#پارت ۹۸

#حوا

حوا متعجب ابروهایش بالا پرید و دامون هم از این کار خود شوکه شد با این حال برای اینکه کارش را طبیعی جلوه دهد لبخند دندون‌نمایی زد:

_بفرما اینم زنم ، خوبه عاطفه جون الان یه جوری بغلش کردم که نتونه یه میلی مترم ازم فاصله بگیره.

عاطفه لبخندی زد ، نگاه پسرش را می‌شناخت.

دامون هیچ وقت نمی توانست چیزی را از مادرش پنهان کند چون می دانست مادرش طرز نگاه کردنش را خوب می شناسد و همچنین حرف دل پسرش را همیشه از چشمانش می خواند.

_ با اینکه به ذوب شدن عروسم کم مونده اما من راضیم.

دامون و دنیا به لحن طنز مادرش خندیدند و حوا هم از شنیدن این جمله دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد.

زمانی ، این روزها آرزوهایش بود اما حال احساس خوبی نداشت.

از این تاثیری که بازی می کردند حس خوبی نمی گرفت .
از اینکه سر مادری را اینگونه شیره می مالید حال دلش خوب نبود.

لبخند خجالت زده‌ای زد.

همه فکر کردند این لبخند خجالت زده برای بی‌پروایی دامون است و فقط حوا بود که از احساسی که درونش به وجود آمده بود، خبر داشت.

با شنیدن صدای تلفن همراهش انگار دنیا را به او دادند. سرفه‌ی مصلحتی کرد و با شل شدن دست دامون از جا برخاست.

"ببخشیدی" زیر لب زمزمه کرد و خودش را به کیفش رساند.

با دیدن نام حامد بر روی تلفن همراه گل از گلش شکفت. دلتنگ برادرش بود. چند روزی از رفتنش به تبریز می‌گذشت او دلش برای دیدن و بغل کردن برادرش پر می‌کشید.

تلفن را جواب داد و خود را به اتاق دامون رساند:

_سلام به بهترین داداش دنیا.

حامی خودش را دلگیر نشان داد و با صدایی که مثلاً غمگین بود گفت:

_علیک ، خواهشا اینجوری حرف نزن که حس می کنم می خوای خرم کنی ، منم که زود باور زود خر می شم.

حوا با حال خوبی که در اثر شنیدن صدای برادرش بود ، لبخندی زد .

#پارت ۹۹

#حوا

@Vip Roman

با شیطنت ابرویی بالا انداخت ، گویی حامد اکنون روبه روی او ایستاده است و او را نگاه می کند.

_حقیقتا خر کردن تو کار من نیست ، و این کار فقط از عهدهی ترانه خانم بر میاد.

حامی خنده اش را در دل مخفی کرد و "پروپی" زیر لب حواله ی حوا کرد و ادامه داد:

_تو خجالت نمی کشی- یه زنگ به داداشت نمی زنی ، ببینی حالش خوبه ، خوب نیست ، چیکار می کنه ، زنده است ، زنده نیست ، بابا شده ، نشده!

_داداش نفس بگ.....

ناباور پلکی زد و انگار تازه متوجهی کلمه های آخر جمله ی حامد شد که شوکه زمزمه کرد:

_تو حامله‌ای؟ چرا ترانه‌ی خر چیزی به من نگفت؟ این همه هر روز بهش پیام دادم، نتم رو حروم کردم اون وقت بر نگشت بگ.....

این بار حامد اجازه نداد تا حوا حرفش را کامل کند:

_اوووووو به قول خودت نفس بگیر اولاً، دوما بنده حامله نیستم یعنی توانایی حامله شدن ندارم، سوماً به زن من توهمین نکن که روش غیرت دارم میزنم فک تو میارم پایین .

حوا از این همه حرف هائی که در نظرش بی سروته بودند و نمی گذاشتند به اصل مطلب برسند کلافه غرید:

_ای بابا داداش من اصلاً شکد خوردم حالا بگو واقعا دارم عمه می شم.

_نه عزیزِ داداش ، فقط خواستم یکم سر به سرت بذارم و حالت رو بگیرم.

حوا با شنیدن این جمله از زبان حامی کم مانده بود مانند دود از سرش بیرون بزند.

پشت چشمی نازک کرد.

و زیر لب زمزمه کرد:

_خیلی مسخره‌ای بخدا حامی.

_آدم با داداش بزرگ‌ترش اینجوری صحبت می‌کنه آخه؟

حوا سرگرم بازی با ریشه‌های شالش شد و در همان حال جواب داد:

_ با داداشایی که الکی می‌خوان نمک بریزن دقیقا به همین شک گاهی اوقات بدتر هم صحبت می‌کنن.

حامی لبخندی روی لبش نقش بست.
همیشه وقتی با حوا صحبت می‌کرد ، حالش خوب می‌شد.
آنها از بچگی همراه یکدیگر بودند.

#پارت ۱۰۰

#حوا

_ کجایی تو دخترِ چشم قشنگ؟

حوا با تمسخر جواب داد:

_اومدیم خونهی مادرشوهرم.

حامد دلش نمی‌خواست خواهر یکی یکدانه‌اش را به همین زودی ها شوهر دهد اما دست او نبود.

بی‌میل جواب داد:

_باشه پس خواهری ، برو مزاحمت نشم.

حوا دودل بود بین گفتن و نگفتن اینکه جمعه قرار است با کسی- که سال‌ها در قلبش او را می‌پرستید قرار است زیر یک سقف بروند.

کمی مکث کرد و با خود فکر کرد که در آخر برادرش می‌فهمد پس بهتر است خودش زودتر به او بگوید:

_داداش !

صدای حامی که پر از دلگرمی بود در گوشش پیچید و
ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست:

_جون داداش.

_من جمعه عروسیمه.

خودش با گفتن این جمله اشک در چشمانش جمع شد.
دلش به حال مظلومیتش سوخت با این حال یعنی کرد
لبخند بزند.

با خودش فکر کرد دلش را به چه چیزی خوش کند و طبق
معمول جواب دامون بود.

حوا کنار دامون بودن را با هر سختی تحمل می کرد ، فقط
می دانست که ارزشش را دارد.

_چی داری می گی تو؟

این بار صدای حامی برخلاف دفعه‌ی قبل آرامش نداشت.
حوا از اینکه بدون مقدمه و یهویی این موضوع را به زبان
آورده بود ، پشیمان شد .

باید این کار سخت و دشوار را به مادرش می‌سپرد.

_داداش بالاخره هر دختری باید عروس بشه دیگه ، منم
دیدم بخوام معطل کنم یهو آقا دوماد از دستمون فرار
می‌کنه گفتم همین امروز و فردا بیرمش سر خونه زندگی.

انتظار داشت به این لحن بانمکش حامی عکس‌العملی
نشان دهد و از آن حالت سخت و جدی خارج شود اما
انگار اشتباه فکر می‌کرد.

@Vip Roman

#پارت ۱۰۱

#حوا

_حوا این اصلا موضوع شوخی برداری نیست ، خودت می فهمی داری چیکار می کنی؟ اون آدم هر چقدر هم بی نظیر و همه چیز تموم باشه بازم برای ما غریبه ای که هنوز شناختی روی رفتار و طرز فکرش نداریم ، به نظرت این تصمیم مهم رو زیادی سرسری نگرفتی؟

می خواست بگوید چرا اما این تصمیم من نبود و تصمیمی برای شادی عاطفه جون است اما سکوت کرد.

_می دونم داداش اما

هر چقدر به دنبال بهانه گشت تا تحویل برادرش دهد چیزی پیدا نکرد.

لبش را به دندان کشید و ناچار گفت:

_داداش منو دارن صدا می‌زنن ، بعدا باهم صحبت می‌کنیم.

و قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زنی به حامی دهد ، تلفن را قطع کرد.

از ادامه پیدا کردن این بحث می‌ترسید ، چون می‌دانست که اول و آخر خودش مقصر می‌شود.

قدمی به جلو برداشت و روبه‌روی آینه‌ی قدی ایستاد. با دیدن دامون که به دیوار تکیه داده است و دستش در جیب شلوارش است ، شانیه‌هایش از ترس بالا پرید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

_از کی تا حالا اینجایی؟

دامون صاف ایستاد و قدم بلندی برداشت به گونه‌ای که فاصله‌ی بین خودش و حوا را به صفر رساند.

پشت سر حوا ایستاد .

قد بلند و چهارشانه بودنش در برابر این دختر ریز نقش
زیادی به چشم می خورد.

_ از موقعی که داداشت داشت نصیحتت می کرد که به هر
آدمی اعتماد نکنی.

حوا خواست بچرخد که دامون با گذاشتن دست هایش
روی پهلو ی دخترک مانع از چرخش او شد.

_ فال گوش ایستادن کار خوبی نیست.

_ دیگه تابلو تر از این که تقه ای به در زدم و وهرد اتاق
شدم کار دیگه ای نمی تونستم انجام بدم ، اما ایتقدر غرق
نصیحت های برادرت بودی که از دور و اطرافت غافل
شده بودی.

حوا از آینه به چشم‌های دامون نگاه کرد.
احساس کرد لحن حرف زدنش عجیب شده است .

#پارت ۱۰۲

#حوا

تمام مدت کلمه‌ی برادرت را با حرص ادا می‌کرد و این
موضوع برای حوا که می‌دانست دامون و حامی از بچگی در
کنار یکدیگر بوده‌اند زیادی عجیب بود.

_داداشم فقط داشت راه درست رو بهم نشون می‌داد.

دامون خیره به دخترک نگاه کرد و سپس خود را خونسرد
نشان داد.

شال دخترک را از روی موهایش برداشت.

یکی از دست‌هایش را دور شکم حوا حلقه کرد و او را به خود چسباند و دست دیگرش را در موهای دخترک کرد.

حوا احساس کرد قلبش نمی‌زد و با چشم‌هایی گرد به رفتار دامون نگاه می‌کرد.

زبان‌ش بند آمده بود و قدرت تکلمش را از دست داده بود.

این همه نزدیکی برای حوا که در برابر دامون بی‌جنبه‌ترین می‌شد، جالب نبود.

دست‌هایش از شدت هیجان می‌لرزید و به سختی دهن باز کرد:

_داری چیکار می‌کنی؟

_دختر چشم قشنگ جا زدن نداریم.

پس از اول تا آخر مکالمه با حامی را شنیده بود.
دختر چشم قشنگ تیکه کلامه حامی بود.

دامون سرش را به موهای لخت دخترک نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید که عطر خوشبویی مشامش را پر کرد:

وقتی یه حرفی می‌زنی باید پاش وایسی ، الان بخوای بگی نمی‌تونم ، نداریم یعنی من نمی‌ذارم که داشته باشیم.

دخترک دستش را روی دست دامون گذاشت و خواست از آغوشش بیرون بیاید که اجازه نداد.

کسی نمی‌تونه منو به انجام کاری مجبور کنه ، خودم خواستم که اینجا و اگه هم بخوام می‌تونم همین الان بزنم زیر همه چیز.

دامون دندان‌هایش را روی هم سا‌بید و چانه‌ی دخترک را گرفت و کمی سرش را به سمت خودش چرخاند:

_از این خبرا نیست خانم مهندس.

فاصله‌ی صورت‌هایشان این قدر کم شده بود که حوا می‌توانست نفس گرم دامون را روی پوستش احساس کند.

دیدن چشم‌های دامون از این نزدیکی تپش قلبش را بالا برد.

#پارت ۱۰۳

#حوا

@Vip Roman

دخترک برای رهایی از این وضعیت گفت:

کی حرف از رفتن و نمودن زد ، فالگوش که ایستادی اما
حداقل حرف‌ها مون رو درست می‌شنیدی.

دامون هم با گرمای زیادی که در بدن خود احساس کرد
تصمیم گرفت خود را از این وضعیت نجات دهد.

از دخترک فاصله گرفت و ابروی بالا انداخت:

من درست نشنیدم اما تو الان بهم بگو چی درست بوده
و چی غلط.

دخترک بی‌توجه به حرف دامون شالش را روی سرش مرتب
کرد و برای اینکه صدایش نلرزد نفس عمیقی کشید.

آغوش دامون از آنچه فکر می‌کرد هم بهتر و قشنگ‌تر بود.

_ امروز به چشم‌های مامانت که نگاه کردم از خودم خجالت کشیدم که داریم برای یه مادر نقش بازی می‌کنیم، حس بدی بهم دست داد و فکر کردم ممکنه خدا دروغ‌هایی که یکی یکی داریم برای بقیه ردیف می‌کنیم رو از دماغ‌مون در بیاره یا نه؟!

دامون خیره به دخترک نگاه کرد.

حرف‌هایش را می‌فهمید چون خودش هم از این نمایش و بازی با احساسات دیگران لذت نمی‌برد اما مجبور بود. برای لبخندی که هر بار با دیدن حوا روی لب‌های مادرش نقش می‌بست جان می‌داد.

_ من دارم برای دلخوشی مادرم این کار رو می‌کنم.

دخترک با دیدم چشم‌های به غم نشسته‌ی دامون سرش را پایین انداخت و خودش را لعنت کرد که دوباره این موضوع را برای دامون یادآوری کرد.

_ مهم نیست دیگه ، ما که داریم این نمایش رو بازی می‌کنیم ، حداقل تا آخرش بریم ببینیم چی می‌شه.

دامون سکوت کرده بود ، گویا در افکار ریز و درشت خود غرق شده بود.

حوا نزدیک دامون شد و بازویش را گرفت:

_ خیلی وقته تو اتاقیم ، بیا بریم بیرون دیگه.

دامون لبخند پراز شیطنتی زد و زمزمه کرد:

_ می‌ترسی دنیا فکر کنه تمام افکارش درباره‌ی سه نفره شدن ما درسته؟

حوا با گونه‌هایی که از خجالت سرخ شده بود مشتی به سینه‌ی دامون کوبید و زمزمه کرد:

بی حیا.

#پارت ۱۰۴

#حوا

امروز روز عقد بود، روزی که دخترک از سن کمش رویای
و خیال آن را در سر می پروراند.

به دختر که از آینده‌ی مقابلش می دید نگاهی کرد.
لباس پفی و تاج روی سرش زیباییش را چند برابر کرده
بودند.

با اینکه خودش مخالف پوشیدن لباس عروس بود اما
دامون مجبورش کرده بود.

از یک مزون بدون اینکه نظر دخترک را پرسد، لباس عروسی تهیه کرده بود.

احتمالا این هم کار عاطفه بوده وگرنه حوا فکر نمی کرد که دامون به انجام این کارها علاقه ای داشته باشه.

به جرئت می توانست بخاطر زیبایی اش لبخند بزند.

حوا هم حال خودش را نمی فهمید که غمگین است یا خوشحال.

حس و حال عجیب و غریبی داشت .

نمی توانست حالش را وصف کرد ، دلشوره امانش را بریده بود .

خود را روی صندلی که آنجا بود پرت کرد که دنیا با دیدن حال حوا ، به سمت او رفت.

چی شدی عروس؟!

_یه لحظه ضعف کردم.

دنیا لبخند پر از شیطنتی زد و دست دخترک را در دستش
فشرد.

_قربونت برم هنوز تا آخر شب کلی وقت هست نمی‌خواد
از الان نگران باشی بعدم

دخترک با چشمانی گرد دستش را مقابل دهان دنیا گذاشت
و غرید:

_چی داری برای خودت ردیف می‌کنی دختر.

دنیا قدمی به عقب برداشت و دستش را به کمرش زد:

_چیه ، مگه دروغ می گم ، بالاخره یه چیز عادیه که بین همه ی....

حوا جیغی زد و گفت:

_بسه دیکه ، من هی می گم بسه تو ادامه می دی!

دنيا دستاتش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و زمزمه کرد:

_آرام باش ، آرام ، خیلی خوب دیگه نمی گم.

با صدای پیامک گوشی ، حوا نگاهش را از دنیا گرفت .

_من پایین منتظرم ، معطلم نکن.

دخترک از این ابراز علاقه‌ی دامون بغض بزرگی در گلویش نشست.

#پارت ۱۰۵

#حوا

خودش را با بقیه‌ی دخترانی که عروس شده‌اند مقایسه کرد و فهمید هیچ چیزش مانند بقیه نیست.

از جایش بلند شد و شنلش را پوشید که دنیا متعجب پرسید:

_ کجا می‌ری؟ دامون که هنوز نیومده!

حوا تلخندی زد و زمزمه کرد:

_اومده ، پایین منتظرمه.

دنیا ابروهایش بالا پرید و با برداشتن کیفش روبه روی حوا ایستاد:

_بهش می گفتم بیاد بالا ، اینجوری که نمی شه.

حوا بی توجه به دنیا سمت آرایشگر برگشت و لبخندی زد:

_کار دستتون حرف نداره ، ممنونم ازتون و خسته نباشید.

_قربونت برم دختر مهربونم ، من کاری نکردم همه ش بخاطر زیبایی خودت بوده.

حوا حوصله‌ی چک و چونه زدن نداشت و از آنجایی هم که از قبل حساب کتاب کرده بودن با تکان دادن سرش و خداحافظی زیرلی از آرایشگاه بیرون زد.

ماشین دامون را دید و به سمت آن قدم برداشت.

بغضی که در گلویش بود هر لحظه بزرگتر از قبل می شد.

فقط در دلش دعا می کرد تا جلوی دامون یا هر کس دیگری نشکند.

با باز شدن در دامون سرش را از گوشی اش بیرون آورد و به دختری که صورتش زیر کلاه شنل مخفی شده بود چشم دوخت.

هنگامه لباس حوا در ماشین جای داد و چشمانش را ریز کرد:

_این کارا ، کار شماست آقا دوما د نه بنده.

دامون بی تفاوت نگاهی به دنیا انداخت:

_من وتو نداریم که ، بعدشم که یه کمک کردن این حرفها رو نداره.

دنیا با تمسخر نگاهی به دامون انداخت که حوا برای خلاصی از این وضعیت ، لبخند مصنوعی روی لبانش نشان داد و گفت:

_دنیا جون برای تمام کمکها ازت ممنونم عزیزم.

دنیا به شانه‌ی حوا کوبید و جواب داد:

_قربونت برم عروس ، کاری نکردم .

و بدون اینکه حرف دیگری بزند ، در ماشین را بست.

حوا انتظار داشت دامون نگاهی به صورتش بیندازد یا از او تعریف کرد اما دامون بی تفاوت تر از همیشه رفتار کرد.

#پارت ۱۰۶

#حوا

مدام دستش را در موهایش می کرد و با سرعت زیادی داشت رانندگی می کرد.

حوا با بغضی که در گلویش خودنمایی می کرد و لبهایی که می لرزید زمزمه کرد:

— می شه آروم تر بری.

دامون بی توجه به گفته‌ی دخترک پایش را روی پدال گاز فشرد و کوتاه پاسخ داد:

_نه .

حوا نفس عمیقی کشید :

_این وضعیت کم کم داره خطرناک و ترسناک می شه.

پوزخندی که روی لبهای دامون نقش بست ، زیادی داشت با اعصاب نداشته‌ی دخترک بازی می کرد:

_ترسناک تر از این نیست که تا چند ساعته دیگه قراره جواب بله بدیم به رابطه‌ای که نه با عشق و علاقه‌ای همراهه و نه قراره پایدار بشه.

دخترک دلش می خواست حرف دلش را فریاد بزند و بگوید
بسه این همه نیش و کنایه اما به جای آن گفت:

_دیگه برای این فکرها دیر شده ، جناب.

دامون عصبی نفس عمیقی کشید.

تا رسیدن به خانه دیگر کسی حرفی نزد.

از آنجایی که خانه‌ی پدر دامون ، بزرگ بود و با حیاطی پر از درخت ، ترجیح دادند که مراسمشان را همین جا بگیرند.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و بی میل به در خانه که تابلوی خوش آمدید بالای آن نصب کرده بودند، چشم دوخت.

صدای بلند آهنگ و افرادی که منتظر آمدن حوا و دامون بودند همگی برای خراب کردن حال آن دو نفر دست به دست هم داده بودند.

دامون از ماشین پیاده شد ، این بار چشم هزاران نفر آدم به دامون و رفتار او بود برای همین نمی شد که دخترک را تک و تنها رها کند.

در سمت حوا را هم باز کرد و بدون اینکه نیم نگاهی به صورت او بیاندازد ، کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود.

دست در دست هم به سمت جایگاه حرکت کردند و تمام این مدت دامون داشت دست دخترک را می فشرد و حوا هم اعتراضی نداشت.

_من نمی تونم.

#پارت ۱۰۷

#حوا

@Vip Roman

دست و پاهای دخترک یخ کرد و متعجب صورتش را
سمت دامون چرخاند.

_معلوم هست چی دارید میگوید؟

_من با یکی دیگه می خواستم ازدواج کنم و دوسش داشتم ،
حق داشتی این موضوع رو بدونی.

دخترک زبانش بند آمد .

حق داشت این موضوع را بداند اما نه امروز که مثلاً
بهترین روز زندگی هر دختر و پسر است.

نه امروزی که دیگر کاری از دست او برنمیاد و نمی‌خواهد با
آبروی خودش و پدرش بازی کند.

_می تونی همین الان بری ، یا نه من می رم ، اینجوری هم
من راحت می شم و به تو هم کمک می کنم تا به عشقت
برسی.

مگه اون الان شوهر حوا به حساب نمی امد پس چرا به
راحتی درباره ی ازدواج مجدد دخترک آن هم با عشقش
نظر می داد.

_دیگه نمی شه اما کاش می شد ، اگه دل و جرعت داشتم تا
همه رو پشت سرم بذارم اون وقت این مراسم رو با بدترین
شکل ممکن ترک می کردم.

به جایگاه رسیده بودن و دامون سرش را سمت دخترک
چرخاند.

با دیدن زیبایی دخترک خیره نگاهش کرد.

اولین بار بود که حوا را با آرایش می دید و عجیب صورتش برای دامون دلنشین بود.

با آمدن عاقد خواندن خطبه همه منتظر به دهان دخترک چشم دوخته بودند تا جواب بله را بگیرند.

اما حوا در افکار خود غرق بود .
یه چیزی روی سینه اش سنگینی می کرد و نفس کشیدن یا حرف زدن را برایش سخت می کرد.

با فشرده شدن دستش از فکر بیرون آمد و از توی آینه به دامون نگاهی انداخت .

_زودتر بله رو بگو.

حوا پوزخندی زد که از چشمان دامون دور نماند.

_ دارم فکر می کنم ببینم دردسرای نه چقدرن؟ آگه کمن تا هم تورو راحت کنم هم خودمو.

دامون دندان هایش را روی هم سابید و نگاهش به عاطفه افتاد.

ترس را می توانست به راحتی از چشمان مادرش بخواند.

#پارت ۱۰۸ exchange group

#حوا

_ چرت نگو دختر ، این همه آدم رو معطل خودت کردی ، کلام داغ بود یه چیزی پروندم.

حوا با چشم های سرد به چشم های دامون خیره شد.

انگاری خواست تلافی کند و دامون از این طرز نگاه کردن دخترک خوشش نیامد.

_آدم باید قبل از باز کردن دهنش چند بار حرف‌هاشو سبک و سنگین کنه.

دامون با شنیدن این جمله از زبان حوا خشم سر تا پا وجودش را گرفت.

_بفهم...

دخترک اجازه‌ی حرف زدن به دامون نداد و سرش را برگرداند و با صدای رسایی گفت:

_با اجازه‌ی پدر و مادر و بزرگترای جمع بله.

نفسی که عاطفه از سر آسودگی کشید را دید و لبخندی زد.

از خوشحال شدن این زن ، حوا هم آرام می‌شد.
 نمی‌دانست حس ترحم است یا دوست داشتن اما هر
 چیزی بود این حس را نسبت به عاطفه که یک زن قوی
 بود ، دوست داشت.

دامون هم بله را گفت و با بیرون رفتن عاقد ، دنیا سمت
 حوا و دامون رفت :

_خب ، حالا نوبت به رقص دو نفره‌ست.

دامون که هنوز وجودش پر از خشم بود غرید:

_دنیا به اندازه‌ی کافی عصبی هستم ، تو وضع رو بدتر
 نکن.

دنیا متعجب ابروانش بالا پرید و گفت:

_ معلوم هست چته؟ اصلا ميرم به مامان ميگم اون بهتر
زبون تو رو مي فهمه.

دامون با شنيدن نامه عاطفه دندان روی هم سا بيد و
غريد:

_ تو برو حرف بيخود به مامان بزن تا خودم حالتو بگيرم.

دنيا دستانش را به كمرش زد:

_ پس امروز رو بيشتر از اين زهرمارِ اين دختر نكن.

دامون كلافه نفسش را بيرون فرستاد و از جا بلند شد.

دست دخترک را گرفت و دنبال خودش کشيد.

با پخش شدن آهنگی دستش را روی کمر دخترک گذاشت
و سرش را جلو برد.

_تمام این اعصاب خوردی‌ها یادم می‌مونه.

#پارت ۱۰۹

#حوا

دخترک چشمانش گرد شده و حیرت زده چشمانش را به دامون دوخت.

اما دامون خشن آن یکی دستش را پشت کمر دخترک گذاشت و او را سمت خود کشید.

سرش را کمی نزدیک برد ، جوری که نفس‌های گرمش را حوا روی گردنش احساس می‌کرد.

هماهنگ با آهنگ در آغوش یکدیگر به ظاهر می‌رقصیدند اما تمام حواس دامون به عطر موهای دخترک بود و حوا

نیز از آغوشی دامون که به اجبار سهمش شده بود نهایت لذت را می برد.

بعد از اتمام آهنگ ، دامون دخترک را خم کرد و لبش را روی پیشانی او گذاشت که صدای دست و جیغ حضار بلند شد.

_ برای بستن دهن خیلیا مجبورم .

دخترک لبخند لبخندی زد .

_ می فهمم شما رو و فکر و خیال دیگه ای نمی کنم همین طور که شما اجازه ندارید در مورد این کار من فکر دیگه ای بکنید.

و قبل از اینکه دامون متوجهی حرف های او شود ، حوا دستانش را دور گردنش حلقه کرد و کمی خودش را جلو کشید و لبهایش را روی گونهی دامون گذاشت.

در دلش پوزخندی زد و با خود گفت:

_همیشه که تو نباید بتازونی یه بارم من.

دامون کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون زنند. بعد از مکث کوتاهی ، پلکی زد و گلویش را صاف کرد.

حوا در حالی که نیشخندی می زد ، زمزمه کرد:

_انگار زیادی شوکه شدید اما من که گفتم تمام این کارها برای بیشتر باور کردن خانواده هاست.

گره‌ای بین ابروان دامون افتاد.

حوا

نمال

دخترک زیادی تلخ شده بود و دامون اصلا این را دوست نداشت.

دامون تلخندی زد و با گذاشتن دستش پشت کمر دخترک او را سمت خود کشید.

_زبونت زیادی داره تلخ می شه دختر معمار.

حوا حس می کرد توانسته کمی از آتش درونش را خاموش کند.

_من همیشه زبونم واقعیت ها رو بیان می کنه اما اگه به مذاق شما خوش نیاد متاسفانه جنبه ی شنیدن حقیقت رو ندارید.

@Vip Roman

#پارت ۱۱۰

#حوا

دخترک دلش زیادی پر بود.

درست است دامون با میل و خواسته‌ی خود به خاستگاری نیامده بود اما دیگر حقش این نبود که در روزی که می‌توانست جز بهترین‌ها ثابت شود این گونه حقیقت اضافی بودن در صورتش کوبیده شود.

می‌توانست قبل یا بعد عقد این موضوع را در میان بگذارد یا حداقل زبانش را برای چند ساعت کنترل کند.

حوا انتظار عشق و عاشقی از جانب دامون را نداشت با این حال ، این رفتارها هم زیادی دور از انتظارش بود حداقل برای اوپی که از دامون در ذهن خود بت ساخته بود و شب و روز می‌پرستیدش.

دامون در برابر دخترک کم آورده بود و ترجیح داد با فشرد پهلوی حوا ، حرصش را خالی کند.

_آخ دردم میادا!

دامون با شنیدن این جمله نیشخندی زد و فشار دستش را از روی پهلوئی دخترک بیچاره برداشت.

سرجایشان نشستند و تا آخر مراسم نیز تکان نخوردند. به نظرشان بدترین و مضخرف ترین جشن عروسی بود که دیده بوده بودند.

بخاطر گرفتن تلفن همراه مهمان کسی- هم جلو نمی آمد تا با دخترک عکس بگیرد حداقل کمی از کلافگی اش جبران شود.

با بلند شدن یکی یکی مهمانان ، حوا نفسش را بیرون فرستاد و چشمانش را بست.

تا حالا هیچ وقت این قدر خوشحال نشده بود.

بالاخره از داشت رهایی می یافت .

خودش را مانند پرنده‌ای تصور می کرد که مجبور است باقی عمرش را در قفس تنهایی سر کند اما با این حال باز هم پشیمان نبود.

نگاهش را به دامون که داشت با پدرش صحبت می کرد دوخت و نفهمید چرا دامون از چشمش نمی افتد؟!

با برگشتن دامون ، مچ‌نگاه دخترک هم گرفته شد. حوا خودش را در دل لعنت کرد و دستس زیر چشم‌هایش کشید.

دامون با همان اخم‌هایی که از سرشب داشت، سمت دخترک قدم برداشت.

_حالا که اینا نمی رن پاشو تا ما بریم.

#پارت ۱۱۱

#حوا

چشمان دخترک گرد شده و با بهت به مرد روبه‌رویش خیره شد.

_ معلوم هست چی داری می‌گی؟!

این همه آدم اینجا نشسته اون وقت ماپاشیم بریم چه فکر کردی دقیقا؟!

گره‌ی کوری بین ابروهای دامون افتاد .
با خشم غرید:

_ من حتی حوصله خودمم ندارم این مسخره بازی‌ها که دیگه جای خود داره.

این لحظه چیزی جز مسخره بازی برای دامون نبود.

پوزخندی روی لبان دخترک نقش بست ، در اصل این
پوزخند برای دل ساده‌اش بود.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد و ادامه داد:

_من ظرفیتم برای امروز پر شده و دیگه نمی‌تونم حتی یکی
از این آدم‌های دورو و به ظاهر خوشحال رو تحمل کنم.

حوا نیشخندی زد و تلخ زمزمه کرد:

_هیچکس تظاهر به خوشحالی نمی‌کنه جز تو.
برای همین‌ه که به عالم و آدم مشکوکی.

خوشحالی من و تو برای هیچکدوم از این آدم‌ها مهم
نیست اونا فقط اومدم تا حال خودشون رو خوب کنن.

حوا این کلمات را به سختی بیان کرد.

احساس می‌کرد با هر کلمه غرور خودش را له می‌کند .

_اتفاقا این نقاب خوشحالی از روی صورتم داره کنار میره
و کم مونده تا اینجا رو روی سر همین آدما خراب کنم.

حوا پوزخندی زد و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ،
دامون دست او را گرفت و دنبال خودش کشید.

عاطفه که تمام مدت شاهد بگومگوی دامون و حوا بود،
با نگرانی به پسرش خیره شده بود.

عاطفه مادر بود و مانند تمام مادران می توانست از
احساس درونی پسرش خبردار شود.

فهمیده بود که پسرش مثل همیشه نبود و با روزهای
دیگرهای فرق داشت.

#پارت ۱۱۲

#حوا

احساس می‌کرد دلپش را به خوبی می‌داند اما دلش نمیخواست باور کند و به آن احساس بها دهند.

ترجیح می‌داد آن احساس را پوچ و بیهوده بداند، برای همین لبخند مصنوعی روی لبان خود نشانده. به سختی به سمت پسرش حرکت کرد.

دامون با دیدن مادرش کلافه دستی لابه لای موهایش کشید .

عاطفه مهربان گفت:

—پسرم انگار زیاد روبه‌راه نیستی .

دامون برخلاف تمام دفعاتی که لبخند روی لبانش می‌نشانند این بار نتوانست و آب‌دهانش را قورت داد.
دلش نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند اما اینجا بودن را دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

_ مامان من شرمندم اما دیگه نمیتونم اینجا بمونم.
می‌ترسم آینده شغلی خودم رو به‌خطز بندازم.

حوا نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.
چه بهانه‌ی جالبی!

دامون متوجه‌ی پوزخند حوا شد که دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و پهلویش را فشرد.

حوا نیم‌نگاهی به دامون انداخت و خواست خودش را از آغوش دامون بیرون بکشد که دامون اجازه نداد.

عاطفه نگاهش را میان دامون و حوار رد و بدل کرد.

دخترک از نگاه کردن به چشم‌های عاطفه خودداری می‌کرد، فکر می‌کرد عاطفه می‌تواند غصه‌های دلش را از چشم‌هایش بخواند. و دلش نمی‌خواست که اینقدر جلو چشمان دیگران خوار و خفیف شود.

آب دهانش را قورت داد که دامون ادامه داد:

— خودتون بهتر به مهمون‌ها یه چیزی بگید، یا اصلاً نمی‌خواد چیزی بگید، دلیلی نداره که بخوان همه چیز رو بدونن.

عاطفه سعی کرد لبخند روی لبش را حفظ کند. می‌دانست که لجبازی با پسرش فایده ندارد.

#پارت ۱۱۳

#حوا

_ پسرِم آخه من چه بهونه‌ای می‌تونم برای نبود شما بیارم!
یکم دیگه صبر کن ایناهم کمکم دارن میرن ، اون وقت تو
هم دست زنت رو بگیر و برو سر خونه زندگیت، می‌دونم
برای تنها شدن با زنت دل تو دلت نیست اما کم مونده .

حوا به جای اینکه خجالت بکشد به افکار عاطفه
پوزخندی زد و دامون هم متوجهی هیچکدام از حرفای
مادرش نشد .

اصلا هوش و حواس دامون اینجا نبود که بخواهد چیزی
بفهمد و این چندساعت تمام فکر و ذهنش سمت هنگامه
پر می‌کشید.

از خودش نفرت داشت که در این روز هم به هنگامه فکر
می‌کند اما دست خودش نبود.

دختری که در بی‌رحمی از پشت به او خنجر زد و رفت با کسی که دوستی چندین و چندساله‌اش با دامون همه‌جا پیچیده بود.

مطمئن بود هنگامه بعد از فهمیدن ماجرای رامین و برشکست شدنش قطعاً او را رها می‌کند.

هنگامه دختری طمع کار و زیاده‌خواه بود و به کم‌راضی نمی‌شد و مطمئن بود بعد از رامین به سمت دامون بر می‌گردد اما دامون حضور دوباره‌ی هنگامه رو به هیچ وجه قبول نمی‌کرد.

او بخشش در کارش نبود و اگر کسی از زندگی‌اش حذف می‌شد، برای همیشه بود اما نمی‌فهمید امروز چه مرگش شده بود که مدام چهره‌ی هنگامه با آن لبخندش را می‌دید.

دامون کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفت و عصبی گفت:

_ مادر من چون واقعا نمیتونم دیگه تحمل کنم مجبورم برم لطفاً درکم کن .

قبل از اینکه عاطفه سخنی به زبان بیاورد مجید با دیدن دامون و عاطفه به سمت آنها حرکت کرد.

روبه روی آنها ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد.

#پارت ۱۱۴ exchange gr

#حوا

_ چه خبره؟ برای چی اینجا معرکه گرفتید؟! هرکی شمارو ببینه فکر میکنه بحث و جدلی پیش اومده .

دامون که بی اندازه کلافه بود و حال و حوصله هیچکس بخصوص پدرش را نداشت بدون اینکه به او نگاه کند جواب داد :

_ ما میخوایم بریم.

مجید با شنیدن این جمله از زبان دامون، دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشت و عصبی غرید:

_ معلوم هست چی داری برای خودت می‌گی؟ با وجود این همه آدم کجا می‌خوای بری؟! اصلاً چی می‌خوای بهشون بگی؟! بین پسر- تو آگه آبرو نداری و براتم مهم نیست اما من حاضر نیستم آبروی چندین چند سال مو که به سختی به دست آورده‌م رو یک شبه از دست بدم.

ابروهای دامون متعجب بالا پرید و نیشخندی زد:

_ آبرو؟! تو داری از آبرو حرف می‌زنی؟ یه چیز بگو حداقل خودت رو مسخره نکرده باشی.

مجید دندان هایش را روی هم سابید و با صدایی که به زور کنترلش می کرد تا بالا نرود غرید:

چِی داری می گی تو پیره ی کله خراب ، اول حرف هاتو مزه مزه کن بعدم پرتشون کن بیرون.

دامون دست پدرش را از روی شانیه هایش پایین انداخت و اخمی کرد:

می فهمم اما انگار تو نمی فهمی ، تمایلی برای به زیون آوردن اتفاقات گذشته هم ندارم .

مجید اما کوتاه نیامد .

احساس می کرد جلوی عروس و همسرش له شده بود و حالا به نحوی می خواست غرورش را ترمیم کند:

_نه تو حرف دلتو بزن ، نترس قرار نیست دهننت پر از خون بشه.

دامون شصتتش را گوشه‌ی لبش کشید :

_خواستم بگم مرد بودن به زدن نیست اما یادم افتاد تو فقط اسم مرد رو دیدک می‌کشی-، اما بذاریه چیز دیگه هم بهت بگم مرد بودن به اینه که نذاری لبخند از روی لب زنت پر بکشه اما تو به عنوان یه مرد فقط شدی یه درد روی دردهای مادرم.

#پارت ۱۱۵

#حوا

حوا دلش برای بغض صدای دامون سوخت و دستش را پشت کمرش گذاشت.

مجید اشتباهاتش را قبول داشت اما توان جبران کردن نداشت ، تمام این سال‌ها شرمندگی بود که گلویش را محکم گرفته بود و می‌فشرده.
با این حال پوزخندی زد:

_به جای نصیحت کردن من ، سعی کن خودت مرد خوبی برای زنت باشی .

دامون پیشانی حوا را بوسید و پوزخندی زد:

_همینکه تو الگوم نیستی یعنی نصف راه رو درست رفتم.

مجید دستی به ریش هایش کشید.

_اما هنوز یاد نگرفتی با این سن هر حرفی رو نباید جلوی هرکسی بزنی.

دامون با تمسخر نگاهی به دور و اطرافش انداخت:

_من اینجا غریبه‌ای نمی‌بینم.

بازوی حوا را گرفت و او را سمت خود کشید و ادامه داد:

_اگر هم منظورت حواست باید بدونی که اون الان از هرکسی بهم نزدیک‌تره .

مجید خیره به پسرش نگاه کرد.

می‌توانست به راحتی نفرت را از چشم‌های پسرش بخواند. البته حق داشت و گله‌ای هم نداشت اما دلش برای خودش سوخت.

دلش برای جوانی که از دست داد ، بچه‌هایی که اگر برایشان پدری می‌کرد الان می‌توانست ذوق قد و بالایشان را کند.

_من تلاش کردم گذشته رو جبران کنم اما نشد.

دامون به بهانه های مجید پوزخندی زد.

_نشد نه ، خودت نخواستی ، تو خانوادت رو نخواستی ،
یه زنی که معلوم نبود از کجا پیداش شده رو به خانوادهت
ترجیح دادی ، پس نگو نشد حداقل الان دیگه به شعور ما
توهین نکن.

#پارت ۱۱۶

#حوا

قبل از اینکه مجید بخواهد با ته مانده‌ی امیدش دامون را
قانع کند عاطفه نالید:

_ تو رو خدا حداقل برای امشب این بحث و جدال رو تموم کنید من دیگه واقعا کشش ندارم، خسته شدم و دلم به زندگی پر از آرامش می‌خواد، خواسته‌ی زیادیه؟

حوا با دیدن چشم‌های پر از اشک عاطفه ، به سمتش رفت و او را در آغوش کشید:

_مامان جون این حرف‌ها بین همه پیش میاد شما لازم نیست خودت رو ناراحت کنی.

عاطفه دستش را روی دست حوا گذاشت و تلخندی زد:

_این بحث‌ها بین همه هست اما من تمام زندگیم ، روزها و لحظه‌هام رو با شنیدن این حرف‌ها و گله ، شکایت‌ها گذروندم.

دامون با دیدن اشک حلقه زده در چشم‌های مادرش احساس کرد یکی به قلبش چنگ می‌زد با حال بدی روی زانوهایش نشست و دست عاطفه را بوسید:

_قربون شکل ماهت برم ، ببخشید اگه اذیت شدی.

بعد هم روی دهانش کوبید و ادامه داد:

_من اصلا اگه یک کلمه‌ی دیگه روی حرف شما حرف زدم

عاطفه دستش را نوازش وار روی گونه‌ی دامون کشید:

_قربون قد و بالات برم ، اگه تو حرف نزنی ، من با شنیدن صدای کی به خودم ببالم.

حوا اشک در چشمانش حلقه زد و بار دیگر با خود اعتراف کرد این زن واقعا اسطوره است.
اسطوره‌ی صبر ، استقامت و دوست داشتن.

واقعا در عجبم که به چیه این پسر ناخلفت افتخار می کنی؟!_

_مادر نیستی این چیزا رو بفهمی که، حالا هم این بار رو بخاطر من کوتاه بیا و چندساعت دیگه رو هم تحمل کن بعدش هر جا دلت خواست بری برو دیگه یادی از ما نکن فقط بذار امشبم به خیر و خوشی تموم بشه.

#پارت ۱۱۷

#حوا

دامون با شنیدن التماس های مادرش عقب کشید و سرش را کلافه تکان داد.

— چشم.

بلند شد و دست حوا را در میان دستانش گرفت و فشرد،
انگار عادت کرده بود که خشمش را روی حوای بیچاره
خالی کند.

— معلوم هست چه خبره اینجا، هر کدوم از این آدم‌ها دارن
یه چیز می‌گن.

دامون با شنیدن صدای دنیا بی خیال سرش را سمت او
چرخاند و بی خیال زمزمه کرد:

— جهنم، اینا که همیشه دهنشون بازه یه این بارم روش.

و قبل از اینکه منتظر شنیدن جمله‌ای باشه به سمت
جایگاه برگشت.

حوا با تمام بد بودن های دامون ، دلش نمی خواست غصه را در چشم های مرد مورد علاقه اش ببیند.

دستش را با انگشت شصتش نوازش کرد و با مهربانی گفت:

_ خواهش می کنم آرام باش ، این روز ، این ثانیه هم مثل تمام روزهایی که گذشت ، با تمام خوب و بدش تموم میشه فقط یکم صبر داشته باش.

دامون با چشم هایی که از عصبانیت سرخ شده بود سمت حوا برگشت:

_ امروز جز بدی برای من چیزی نداشته و بدتر از همه من ادم صبوری نیستم ، اصلا صبر توی لغت نامه ی من معنی نشده.

دخترک لبخند غمگینی زد.

هر بار می خواست به این حرف های نیش دار دامون عادت کند آخرش باز هم قلبش می شکست.

دست هایش را در هم قلاب کرد و آب دهانش را قورت داد تا بغضش نشکند.

اگر می توانست او هم می گفت امروز بدترین روز زندگی ام بود اما نگفت ، چون همین که دامون شانه به شانه ی او ایستاده بود برایش قشنگ بود.

یعنی عشق همین قدر بی رحم بود که آدم را بی زبان می کرد؟!

#پارت ۱۱۸

#حوا

امروز هم با تمام خوب و بدش به پایان رسید.

روزی که بر لبان اشخاصی لبخند و دل اشخاص دیگر را پر از غم و ناراحتی کرد.

هرکس احساس متفاوتی داشت و اما تنها کسی که بدون هیچ نگرانی احساسش را بروز می داد دامون بود.

بدون اینکه فکر کند شاید دخترکی که کمی آن طرف تر نشسته است با این کلمه های به ظاهر ساده بشکند و فرو بپاشد.

دامون پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد که ماشین از جا کنده شد .

حوا با استرس گفت:

_ لطفاً یکم آرامتر رانندگی کن .

دامون بی خیال پوزخندی زد و فرمان را در دستش فشرد:

_ امروز رو به قدری اکسیژن کم بود که جفت مون داشتیم خفه می شدیم با این حال آخ هم نگفتیم و تا آخرش وایستادیم ، بدون اینکه نفس مون بیره یا بخواد برامون اتفاقی بیفته این سرعت که دیگه چیزی نیست ، امروز فهمیدم ما جون سخت تر از این حرف هاییم .

حوا غمگین به دامون نگاه کرد.

دلش می خواست فریاد بزند که نفس من برید.

کم آورده بودم و اگه تو رو دوست نداشتم مثل یه آدم بزدل می زدم زیر تمام قول و قرار، بدون اینکه بخوام به فکر فردا یا آبروی خانواده ام باشم.

اما به جای اینکه حرف دلش را فریاد بزند سکوت کرد.

می دانست حال روحی روانی دامون زیاد خوب نیست، حال خودش هم خوب نبود.

اول فهمید که دامون شخص دیگری در زندگی اش بود و هنوز هم فکر و خیال او همراهش است وگرنه حال بده امروز دلیلی جز این نمی‌توانست داشته باشد.

به احتمال زیاد آن دختر را به جای حوا تصور کرده بود و وقتی با واقعیت مواجه شده بود این‌گونه سوخته بود.

#پارت ۱۱۹

#حوا

این افکار حوا را نابود می‌کرد اما مانند آدم‌های دیوانه دلش می‌خواست همه چیز را برای خودش روشن کند قبل از اینکه بیشتر در منجلاب عشق دامون گرفتار شود.

برای یک دختر سخت تر از این نیست که بداند کسی که شب و روزش را با فکر او پر کرده است شخص دیگری را دوست دارد .

شک نداشت دلیل این جدایی باید اتفاق بدی باشد وگرنه با شناختی که از دامون پیدا کرده بود، آدم جا زدن یا تنوع طلبی نیست .

با ایستادن ماشین از فکر بیرون آمد.
آن مسافت طولانی را در عرض چند دقیقه پیموده بود.

حوا نگاهی به ساختمان انداخت که هرچه غم و غصه بود به دلش راه پیدا کرد.

ظرفیت امروزش بی اندازه پر شده بود.

قرار بود پایش را در خانه‌ای بگذارد که خبری از عشق و علاقه در آن نیست.

اصلا معلوم نیست چندبار پای آن دختر به این خانه باز شده.

وسایلیش طبق سلیقه‌ی حوا نیست.

فقط مانند یک مهمان باید در این خانه سر می کرد تا زمانی که بگویند فرصت تمام است می توانی بری.

دامون بدون اینکه نگاهی به دخترک بیندازد دسته کلیدی را سمت حوا گرفت و غرید:

_ پیاده شو. طبقه ۳ واحد ۱۵.

حوا متعجب ابروی بالا انداخت:

_ تو نمیای؟ من باید تنها برم بالا؟

دامون با بداخلاقی جواب داد:

_ یادت نره حوا، هیچکدوم از قول و قرارامون یادت نره، چون من حوصله ی یادآوری ندارم.

حوا پوزخندی زد و سرش را تکان داد:

_یادم نرفته جناب ، یادم نمی‌ره شما نمی‌خواد نگران باشی.

و قبل از اینکه بهانه‌ای برای شکست به بغض در گلویش دهد ، از ماشین پیاده شد.

#پارت ۱۲۰

#حوا

دامون منتظر ماند تا حوا وارد ساختمان شود و بعد از آن هم خیالش را بابت بودن نگهبان جمع بود.

بعد از اینکه حوا وارد ساختمان شد ، دامون پایش را روی پدال گاز فشرد تا هر چه زودتر از حواشی دور و اطرافش

فاصله بگیرد و بتواند ذره‌ای افکار پریشان‌ش را سرو سامان دهد.

دخترک با حال بد دکمه‌ی آسانسور را فشرد که با شنیدن صدای شخصی شانه‌هایش از ترس بالا پرید:

_ خانم آسانسور یه چند وقتی خرابه و مجبورید با پله‌ها برید، فقط جسارت نباشه مهمان چه کسی- هستید تا من بهش اطلاع بدم؟!

با اینکه این مرد هیچ کار بود اما حوا تمام دق و دلی‌اش را سر او خالی کرد.

_ من مهمان نیستم جناب ، اینو دامون باید برای شما توضیح می‌داد که اونم متاسفانه....

ادامه‌ی حرفش را خورد و در دل زمزمه کرد.

اما تو همچین بیراه هم نمی‌گی من در زندگی دامون فقط نقش یک مهمان رو دارم که به زودی قراره این بازی تموم بشه و این مهمانم برگرده سر جای اول خودش.

شایدم یه آدم اشتباهی هستم توی یه زندگی اشتباهی ، زندگی که دوام زیادی نداره.

نگهبان متعجب گفت:

_من قصد جسارت نداشتم خانم ، اما این وظیفه‌ی منه.

حوا کلافه سری تکان داد و زمزمه کرد :

_مشکلی نیست ، من مهمان هستم یا نه رو از دامون پرسید ، فعلا با اجازه.

دلش از این همه بی‌رحمی دامون گرفت.

او حتی به خودش اجازه نداده بود که نسبت حوا را برای این نگهبان روشن کند.

دخترک که روی دلش سنگینی بزرگی را احساس می کرد ، پله ها را دوتا یکی بالا رفت ، دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

_دختر تو که تحمل کردی ، یکم دیگه هم روش ، اون وقت برو توی تنهایی خودت برای حال دلت زار بزن اما الان جاش نیست.

دخترک در دنیای دیگری غرق بود و بدون اینکه بفهمد دامن بلند لباسش زیر پایش رفت.

#پارت ۱۲۱

#حوا

قبل از اینکه بخواهد به خود بیاید و برای نیفتادن کاری انجام دهد، پایش پیچ خورد و از آن پله ها به پایین پرت شد.

درد زیادی در کمرش احساس کرد و ناله‌ای کرد.

زیاد طول نکشید که نگهبان خودش را بالای سر حوا رساند.

_یا خدا، خانم چی شدی؟

چشم‌های حوا داشت روی هم می‌افتاد و به زور لب‌هایش را باز کرد:

_کمرم درد می‌کنه، آخ.

نگهبان دستپاچه دور خودش می چرخید و نمی دانست چه کاری باید انجام دهد.

لحظه‌ی آخر یادش افتاد که گفت من مهمان دامون هستم برای همین بدون معطلی تلفن را از جیبش بیرون آورد.

شماره‌ی دامون را گرفت و تلفن را روی گوشش گذاشت اما هر چقدر منتظر ماند پاسخی دریافت نکرد، کلافه برای بار دیگر شماره‌گیری کرد و باز هم دامون پاسخگو نبود.

_ آقای رحیمی چی شده ؟ چه اتفاقی برای این خانم افتاده؟

رحیمی با شنیدن صدای مهندس فتوح تلفن را از روی گوشش برداشت و نالان زمزمه کرد:

_ نمی دونم بخدا مهندس، یهو او مدم دیدم اینجا افتاده.

مهندس فتوح با عجله بالای سر حوا نشست و شانهای دخترک را تکان داد:

_ خانم حالتون خوبه؟ جایی تون درد می‌کنه؟

حوا با درد پلک‌هایش را روی هم فشرد و نالید:

_ آخ کمرم.

مهندس فتوح نگاهش را از صورت زیبای حوا با تاخیر گرفت و به رحیمی دوخت:

_ آقای رحیمی به اورژانس زنگ زدی؟

رحیمی با استرس دستش را پشت گردنش کشید و جواب داد:

_ نه مهندس ، داشتم به دامون خان زنگ می‌زدم.

مهندس فتوح یکی از ابروهایش را بالا فرستاد و زمزمه کرد:

_ دامون؟!!

#پارت ۱۲۲

#حوا

رحیمی با عجله سری تکان داد و تند تند جواب داد:

_ آره ، انگار این خانم گفته بودن مهمان جناب دامون هستن.

گره‌ی کوری میان ابروهای فتوح افتاد:

_مهمونه دامونه اون وقت به بدترین شکل ممکن باید اینجا افتاده باشه؟

رحیمی به معنای ندانستن سرش را بالا انداخت که مهندس فتوح حرصی تلفنش را از جیب کتش بیرون آورد و شماره‌ی اورژانس را گرفت.

دخترک دیگر نتوانست چشم‌هایش را باز نگه دارد.

نگهبان با دیدن این وضعیت محکم در سر خود کوبید و فریاد زد:

_یا خدا، جناب مهندس برای من دردرس نشه.

مهنوس فتوح چشم‌های سرخ شده‌اش را به رحیمی دوخت و غرید:

_الان توی این وضعیت این مهمه؟! معلوم نیست این دختر چه بلایی سرش اومده ، اون وقت تو نگران چی هستی؟

رحیمی با استرس دستی به ریش هایش کشید:

_مهندس منم نگران این دخترم ، اصلا همون لحظه ای که دیدمش فهمیدم حال خوبی نداره اما منم نون آورده به خانواده ام.

مهنوس فتوح چشمانش را ریز کرد و پرسید:

_منظورت اینه که چیزی مصرف کرده بود؟

نگهبان به نشانه ی نه سری تکان داد:

_ نه نه منظورم این نبود ، اتفاقا بهش می خورد دختر خوبی باشه ، فقط غم رو می شد از توی تک تک اجزای صورتش خوند.

مهندس فتوحی نگاهی به صورت حوا انداخت.
دختر زیبایی بود اما انگار دلش شاد نبود .

با شنیدن صدای آمبولانس مهندس فتوح ایستاد و دستی به کتش کشید.
نگاهش به رحیمی که گوشه‌ای ایستاد بود و اضطراب را می شد از رفتارهایش فهمید ، دوخت.
ضربه‌ای به شانهاش زد و کوتاه گفت:

_ شما نقشی توی این حال دختر داشتی؟

#پارت ۱۲۳

#حوا

قبل از اینکه رحیمی بخواهد جواب دهد مهندس فتوح دستش را روی شانهای رحیمی گذاشت و ادامه داد:

پس نگران نباش دیگه.

رحیمی لبخندی زد و سر تکان داد. مهندس اجازه نداده بود که هیاهویی در ساختمان بپیچد و دخترک را بی سر و صدا وارد آمبولانس کردند.

آن طرف هم دامون بود که فکر و خیال داشت او را از پا می انداخت.

فکر و خیال سمی که اگر اجازه ی پیشروی به آنها می داد قطعا حال خوبی نصیبش نمی شد.

دامون ترجیح داد به خانه برگردد.

حداقل برای حضور دخترک باید رعایت می کرد.
مطمئن بود دخترک احساس غریبی می کند اما حال خودش
هم اجازه نمی داد که بخواهد با او همراه شود.

قبل از اینکه سوار ماشین شود تلفن را از جیبش بیرون
آورد که متوجهی تماس های آقای رحیمی شد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

_یادم رفت موضوع حوا رو به این توضیح بدم ، نکنه
نداشته دختره بره تو خونه .

با این فکر مانند دیوانه ها شماره ی رحیمی را گرفت و زیاد
طول نکشید که جواب داد:

_جناب رحیمی تماس گرفته بودید متوجه نبودم ، اون

قبل از اینکه حرفش را کامل کند رحیمی گفت :

_جناب بدبخت شدیم ، اون خانم رو بردن بیمارستان.
خواستم اطلاع بدم اما شما جواب ندید.

چشمان دامون از حدقه بیرون زد و دستپاچه پرسید:

_چی داری می گی؟ چرا بردنش بیمارستان؟ چه بلایی سرش
اومده؟! exchange group

صدای رحیمی هم می لرزید و همین باعث بیشتر ترسیدن
دامون شد: ROMAN

_نمی دونم بخدا ، داشتن می رفتن واحد شما اما
@Vip Roman

دامون کلافه و عصبی دستش را در لابه لای موهایش کرد و
کشید.

#پارت ۱۲۴

#حوا

زیر لب خودش را لعنت کرد و گفت:

_ آدرس بیمارستان رو برام بفرست.

_ چشم فقط مهندس فتوحی لطف کردن همراه اون خانم رفتن بیمارستان.

دامون حرصی دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_ حالا کارم به جایی رسیده که اون مرتیکه باید بره بالای سر زن من.

اما صدای دامون به قدری واضح نبود که به گوش رحیمی هم برسد برای همین پرسید:

_دامون خان چیزی گفتین؟

دامون کلافه سری تگون داد و گفت:

_آره ، آدرس بیمارستان رو برام پیامک کن.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب رحیمی باشد تلفن را قطع کرد.

سوار ماشین شد که همان موقع صدای پیامک گوشیش اومد.

با خواندن آدرس ، بدون معطلی پایش را روی پدال گاز فشرد و به سمت بیمارستانی که حوا در آن بود ، پرواز کرد.

نمی‌دانست الان حوا در چه وضعیتی قرار دارد؟

حالش خوب است یا نه؟!

به خانواده‌اش چه جوابی بدهد؟!

بگوید بعد از عروسی کجا گم و گور شده بود؟!

اصلا روی نگاه کردم به آنها را داشت؟! قطعاً نه .

آنها برای خوشبخت شدن حوا او را به دامون سپرده بودند

بدون اسنکه خبر داشته باشند دامون خودش دلیل اصلی

غم و غصه‌ی حوا می‌شود.

با آن سرعتی که دامون رانندگی می‌کرد زیاد طول نکشید که

به بیمارستان رسید.

خواست از ماشین پیاده شود که یادش افتاد یا این قیافه

قطعاً فردا رسانه‌ای می‌شود برای همین کلاه کپی که همیشه

صندلی عقب ماشین بود را برداشت.

عینک آفتابی را هم به چشم‌هایش زد و از آینه نگاهی به خود انداخت.

#پارت ۱۲۵

#حوا

پوزخندی زد و گفت:

_عجب تپی ، خودم دارم عاشق خودم می‌شم.

و بدون اینکه معطل کند از ماشین پیاده شد و وارد بیمارستان شد.

مستقیم به سمت پذیرش رفت و گفت:

_ خانم یه دختری به اسم حوا رو آوردن اینجا ؟

خانمی که پشت میز نشسته بود ، از بالای عینکش نگاهی
به دامون انداخت :

_ خانمی رو همین دو ساعت پیش آوردن اینجا ...

دامون جمله‌اش را قطع کرد و زمزمه کرد:

_ اتاق چنده ؟ کجاست ؟

زن خیره به دامون نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب
داد:

_ صد و چهار ، انتهای راهرو دست چپ.

دامون بدون درنگ قدم بر می‌داشت.

با دیدن عددی که روی در اتاق نوشته شده است دودل
قدمی به عقب برداشت.

چه می گفت؟

اصلا مگر روی حرف زدن را هم داشت؟
آب دهانش را قورت داد و کلافه دستش را لابه لای
موهایش کرد.

نفس عمیقی کشید و دلش را به دریا زد.
تفه‌ای کوتاه به در زد و دستگیره را گرفت.
با باز کردن در ، دنیا را دید که بالای سر حوا ایستاده است.

دنیا با شنیدن صدای در سرش را بالا آورد و با دیدن دامون
گره‌ی کوری بین ابروهایش افتاد:

_بالاخره تشریف آوردی؟ خیلی خوش اومدی اما لازم نبود خودت رو به زحمت بندازی ، این بنده خدا داشت مرخص می شد.

دامون با تعجب پرسید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

دنیا انگار دلش زیادی از دست برادرش پر بود که اگر راه داشت قطعا خرخره‌ی برادرش را می جوید.

#پارت ۱۲۶

#حوا

مانند آتش فشان فوران کرد و با صدای بلندی گفت:

_ نه که این دختر بی صاحبه، نه شوهر داره ، نه پدر و مادری برای همین من مجبور شدم پیام کنار این دختر وایسم.

دامون عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفت و غرید:

_ من برام مشکلی پیش اومده بود برای همین....

نتوانست جمله اش را کامل کند.

نمی دانست چه بگوید ، از همان بچگی هم در بهانه آوردن زیادی احمق بود.

دنیا پوزخندی زد و گفت:

_ اتفاقا من در جریان مشکلات تو هستم ، درکت این قدر مشکلت بزرگه که حق داشتی امروز رو به بدترین شکل ممکن برای این دختر زهرمار کنی.

دامون انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلوی خواهرش تکان داد:

_زبونت دیگه زیادی داره تند و تیز می‌شه.

_میدونی این دختر به رسم ادب یا معرفت در برابر کارهای تو سکوت می‌کنه و سعی می‌کنه ببخشه و نادیده بگیره اما بین امروز چقدر ظرفیتش تکمیل شده بود که بیچاره از اون همه پله پرت شده پایین.

دامون با ناراحتی به حوا نگاهی انداخت:

_الان حالش خوبه؟

دنیا دستش را نوازش وار روی سر حوا کشید:

_اگه در رفتگی پاش با کوفتگی روی تنش رو نادیده بگیری
باز هم نمی‌تونیم بگیم خوبه ، آخه ضربه‌ی روحی زودتر
می‌تونه یکی رو از پا دربیاره.

دامون دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت:

_من برای جبرانش هرکاری می‌کنم؟

انگار دنیا امشب قصد داشت برادرش را هر جوری هست
با خاک یکسان کند که گفت:

_چجوری؟ مثلاً می‌خوای بگی برویه بار دیگه از مله‌ها
بیفت پایین با این تفاوت که این بار به جای مرد غریبه
خودم کنارت هستم یا....

@Vip Roman

#پارت ۱۲۷

#حوا

دامون اجازه نداد دنیا حرفش را کامل بزند .
انگار تازه یاد مهندس فتوح افتاده بود که عصبی گفت:

_اون مرتیکه کجا رفت؟

_همون آدمی که مرتیکه خطابش می کنی اگه نبود معلوم
نبود چه بلایی سر حوا میومد.

_من به کمک اون احتیاج نداشتم.

دنیا متاسف سری تکان داد.

دلش بیشتر از همه برای حوا می سوخت که گرفتار آدمی
لجباز و مغرور همچون دامون افتاده بود.

_می دونی آدمی که خوتبه رو می شه بیدار کرد اما آدمی که
خودش رو زده به خواب هرگز ، توهم دقیقا توی دنیای لج

و لجبازیت گیر کردی و ما هرچقدرم برای تو بخوایم دست و پا بزنیم وقتی خودت نخوای همیشه.

دامون با قدم بلندی خودش را به حوا رساند و دستش را گرفت:

_ امروز زیادی فاز نصیحت برداشتی ، دستت درد نکنه اما از اینجا به بعدش رو خودم هستم.

_ شرمنده دامون ولی فعلا کنار حوا می مونم تا از سلامتیش مطمئن بشم.

دامون که حوصله‌ی شنیدن نصیحت‌ها و حرف‌های دنیا را ندتشت عصبی چشم‌هایش را بست:

_ اصلا تو چجوری این موقع شب از خونه زدی بیرون؟

صدای پوزخند دنیا را شنید:

_رفتم به مامان گفتم عروست آش و لاش شده و شب
اول زندگیشم برای دامون کار پیش اومده و الان تنهاست
باید برم پیشش.

دامون با شنیدن این جمله از زبان دنیا چشم. هایش از
حدقه بیرون زد و دستپاچه گفت:

_جدی می گی؟

دنیا به صورتش اشاره کرد و گفت:

_به نظرت به قیافه ام می خوره شوخی کنم؟

#پارت ۱۲۸

#حوا

دامون دست‌هایش را مشت کرد و عصبی گفت:

_معلوم هست چی کار کردی؟ تو یه ذره عقل تو سرت هست اگه حال مامان بد بشه چی؟

_یکی از دلایلی که دندون روی جیگر گذاشتم وبه مامان نگفتم همین حال بدش بود، دلم نمی‌خواست بخاطر بی‌فکری‌های تو بلایی سرش بیاد.

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_دنیا دیگه زیادی روی اعصابم داری راه میری.

قبل از اینکه دنیا بخواهد جوابی دهد، حوا تکان ریزی می‌خورد.

دنیا ابروی بالا انداخت و پوزخندی به دامون زد:

_به نظرم برو و اینجا نمون چون احتمالاً حالش رو بد کنی.

دامون خواست جواب خواهرش را بدهد اما با باز شدن چشم‌های حوا منصرف شد.

دنیا با مهربانی دست حوا را گرفت و گفت:

_حالت خوبه عزیزم؟

حوا در حالی که تلاش می‌کرد تا اشک نریزد زمزمه کرد:

_نه تمام تنم درد می‌کنه.

دنیا خم شد و پیشانی دخترک را بوسید و گفت:

_ الهی بمیرم برات عزیزم.

دامون که دید زیادی ساکت است لبش را با زبانش تر کرد
:

_ حالت خوبه؟ من

حوا بدون اینکه نیم نگاهی به دامون بیندازد سرش را سمت
دنیا چرخاند:

_ می شه منو از اینجا ببری ، این آرایش صورتم داره حاله
رو بد می کنی.

دنیا لبخندی بر لبش نشست و با شیطنت گفت:

_ برو خداتو شکر کن که لباس عروست رو عوض کردیم.

حوا خواست لبخند بزند اما نتوانست ، گویا لبخند زدن را هم از یاد برده بود.

_من چجوری ازت تشکر کنم؟

#پارت ۱۲۹

#حوا

_یه ماچ بدی بسه ، همین قدر کم توقعم.

این بار لبخند محوی روی لبان حوا نشست که دامون محو آن لبخند شد، برای بار اول بود که لبخند دخترک را می دید .

پلکی زد و سعی کرد که نگاهش را از چهره‌ی دلخور حوا بگیرد.

تمام اجزای صورتش داشت ناراحتی درونش را فریاد می زد
با این حال باز هم سکوت کرده بود.

کمی معطل کرد و در آخر گفت :

_ می شه رفت ، گفت که مرخصت کنن؟

دنیا و حوا بدون اینکه نیم نگاهی به دامون بیندازند،
مشغول حرف زدن با یکدیگر شدند.

دامون کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

_ می رم با دکترا حرف بزنم.

و دوباره به جز سکوت چیزی نصیبش نشد.

سعی کرد خونسرد باشد ، می توانست به حوا حق دهد اما
دنیا را هیچ جوره نمی توانست درک کند.

حوا بعد از اینکه از رفتن دامون مطمئن شد ، دست دنیا را در دستش گرفت و گفت:

_ همیشه ازت خواهش کنم ، چند روزی من رو ببری جایی تا بتونم تنهایی یه نفس آسوده بکشم ، واقعا خیلی احتیاج دارم.

دنیا چشم‌های غمگینش را به حوا دوخت:

_ قربونت برم من که جایی رو ندارم ، من خودمم هنوز خونه‌ی مامانم و اگه این وقت شب بریم اونجا و تو رو در این حال و روز ببینه قطعا سخته می‌کنه.

حوا بی حواس دستش را بالا آورد که سوزن سرم از رگش بیرون آمد .

دنیا دستمالی را روی ان قرار داد :

_دختر معلوم هست داری چیکار می کنی؟

_نه ، دنیا حالم دیگه دست خودم نیست و برای جمع و جور کردنم احتیاج به آرامش و تنهایی دارم.

#پارت ۱۳۰

#حوا

دنیا کمی فکر کرد و در آخر بشکنی زد:

_فهمیدم می ریم کجا؟

لبخندی روی لبان خشک شده‌ی حوا نقش بست و با شادمانی زمزمه کرد:

_جدی می گی؟ فقط لطفا تا زمانی که خودم نخواستم به کسی نگو.

دنیا به حوا کمک می کند تا روی تخت بنشید:

_حله عزیزم ، یه کاری می کنیم تا داداشم رو وادار به عذرخواهی کنیم.

پوزخندی روی لبان حوا نقش بست.

غرور دامون آن قدر زیاد بود که هیچ وقت حاضر به عذرخواهی کردن آن هم از دختری که ارزشی در زندگی اش ندارد ، نمی شود.

به سرعت تمام وسایل حوا را جمع کردن و بدون اینکه حرفی بزنند ، از بیمارستان خارج شدن.

_ای کاش می شد بیمارستان رو هم تسویه کنیم ، بعد بریم.

دنيا بازوی حوا را گرفت و دنبال خود کشید:

_ بیا بریم ببینم دیگه دامون عرضه‌ی انجام همین یه کار رو
داره دیگه.

حوا می‌خواست بگوید ، من خودم دلم نمی‌خواد زیربار
بدهی دامون بروم اما بازهم سکوت کرد.
به اندازه‌ی کافی دست‌شان جلوی دنیا رو شده بود و بیشتر
از این نمی‌خواست خودش را ضایع کند.

دنيا کمک کرد تا حوا سوار ماشین شود و خودش هم پشت
فرمان نشست.

حوا صورتش را سمت او چرخاند و پرسید:

_ کجا می‌ریم؟ جایی رو سراغ داری؟

دنیا با شیطنت ابروی بالا انداخت و استارت زد:

_یه جای خوب ، فقط محکم بشین .

و بعد هم بدون اینکه اجازه دهد کلمه‌ای از بیان لب‌های حوا خارج شود پایش را روی پدال گاز فشار داد.

مرخص شدن حوا را بهانه کرده بود تا بلکه بتواند نفسی تازه کند.

#پارت ۱۳۱

#حوا

انتظار این برخورد را از دنیا و حوا نداشت، به خصوص حوا.

حوا در تمام لحظاتی که دامون بداخلاقی می کرد را با صبر و حوصله برخورد می کرد و اکنون این بی محلی او برای دامون گران تمام شده بود.

چند دقیقه ای را در حیاط بیمارستان ایستاد تا اینکه از سرما به خود لرزید.

نفسش را بیرون فوت کرد و دستش را در جیب شلوارش کرد ، سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد .
در دلش هنگامه را لعنت کرد ، باز هم مسبب تمام بدبختی های دامون او شده بود.

البته که مقصر- تمام این بی فکری ها خود دامون بود اما او آدمی نبود که اشتباهش را بپذیرد و بخواهد اشتباهاتش را جبران کند.

به داخل بیمارستان برگشت و به سمت اتاق رفت که با اتاق خالی مواجه شد.

نگاهی به راهرو انداخت اما دنیا و حوا را ندید.
پرستاری که از آنجا رد می‌شد را صدا زد :

_ خانم ببخشید این دوتا خانمی که داخل اتاق بودن رو
ندیدید؟!

پرستار نگاهی به داخل اتاق انداخت و سری به نشانه‌ی
نه تکان داد:

_ نه من کسی رو ندیدم.

دامون بیمارستان را زیر و رو کرد و با ندیدن کسی _ کلافه
پایش را به دیوار کوبید.

آنجا ماندن خسته‌اش کرد و با حساب کردن پول
بیمارستان از آن خارج شد.

تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره‌ی دنیا را گرفت.

منتظر ماند اما کسی پاسخگو نبود.

برای بار دیگر شماره گرفت و باز هم کسی جواب نداد.

عصبی سوار ماشین شد و مشتش را روی فرمان کوبید .
جواب ندادن‌شان از یک طرف و گم‌وگور شدن‌شان از طرف دیگر داشت با اعصاب نداشته‌ی دامون بازی می‌کرد.

#پارت ۱۳۲

#حوا

ماشین را بی وقفه روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد
اما مقصدی نداشت.

نمی‌دانست دخترها کجا رفته‌اند و این ندانستن برای دامون به شدت طاقت فرسا بود.

بار دیگر تلفن همراهش را برداشت و این بار شماره‌ی حوا را گرفت که با مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد مواجه شد.

عصبی برای دنیا نوشت:

_ اگر من دستم به تو برسه قطعاً زنده‌ات نمی‌ذارم، می‌دونم که همه‌ی این آتیشا از گورتو بلند می‌شه پس همین الان آدرس جایی که رفتین رو بده.

تهدیدش برای گرفتن آدرس از دنیا هم به نتیجه نرسید.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.

از نظر روحی روانی به شدت خسته و پریشان بود و این اتفاقات هم قوز بالا قوز شده بودند.

با خود فکر می کرد که دنیا و حوا این موقع از شب کجا میتوانند رفته باشند.

احتمال داد که به هتل رفته باشند اما نمی دانست از کدام هتل ها شروع به گشتن کند.

شک نداشت اگر دنیا و حوا روبه رویش بودند، حالشان را اساسی می گرفت اما حیف .

کمی فکر کرد ، نمی دانست حوا جایی را برای رفتن دارد یا نه !

تا به حال با دخترک حرف نزده بود که بخواهد بفهمد اما می دانست دنیا خانه ای که مجید برای هدیه ی تولدش به آن داده است را دارد.

دلش را به دریا زد.

امتحان کردن که ضرر نداشت ، بهتر از این بود که بی خبر اینجا بنشیند و دست روی دست بگذارد تا روزی که دخترها بخواهند با او تماس بگیرند ، هر چند که گمان نمی کرد حالا حالا ها این لطف شامل حالش بشود.

ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد .

آخر سر با این طرز رانندگی کار دست خودش می داد اما برایش مهم نبود .

دیگر هیچ چیز در این دنیا جز مادرش برایش اهمیت نداشت.

#پارت ۱۳۳

#حوا

@Vip Roman

دخترک بی‌خبر از اینکه دامون دربه در دنبالش می‌گردد ،
آرام روی کاناپه نشست.

_دنيا شرمنده بخدا ، اگه تو نبودی ، برام لباس نمی‌آوردی
، دستم رو نمی‌گرفتی واقعا نمی‌دونستم الان توی چه
وضعیتی به سر می‌بردم.

اشک توی چشم‌های دنیا جمع شد و با مهربانی نگاهی به
حوا انداخت.
کنار حوا نشست و دستش را روی دست دخترک گذاشت:

_دورت بگردم مهربونم ، من باید شرمنده باشم که تو الان
توی این وضع گرفتاری ، من واقعا نمی‌فهمم دامون چرا تو
رو تنها گذاشته و ...

@Vip Roman

قبل از اینکه بخواهد حرفش را کامل کند حوا پوزخندی زد
و با نفرت جواب داد:

_اما من می‌دونم ، دامون برای اینکه چرا الان به‌جای اون
دختره من نشسته بودم سر سفره‌ی عقد.

چشم‌های دنیا از حدقه بیرون زد.
دستپاچه نگاهش را از حوا دزدید ، انتظار نداشت که از
این موضوع اطلاع داشته باشد.

_هنگامه !

حوا نگاهش روی دنیا خیره ماند .

پس اسمش هنگامه بود ، اسم قشنگی داشت.
دخترک احساس بازنده بودن داشت.

_اینا رو داداش بهت گفته؟!!

پوزخند حوا زیادی در چشم بود ، انگار جدیداً عضو
جداناپذیر از صورتش شده بود:

_آره نگاه کرد توی چشم‌هام و گفت یکی دیگه رو دوست
داره ، گفت که....

با شکستن بغضش ، نتوانست حرفش را کامل کند.
دنیا غمگین حوا را در آغوش کشید :

_بمیرم برات ، ببخش.

حوا نمی‌خواست خودش را ضعیف نشان دهد اما همه‌ی
اتفاقات امروز دست به دست هم داده بود تا دخترک را از
پا در بیاورد.

#پارت ۱۳۴

#حوا

دنیا پیشانی حوا را بوسید و زمزمه کرد:

_پاشو برو استراحت کن ، چیزی که الان بهش خیلی
احتیاج داری .

حوا سری تکان داد.

واقعا به خواب و بستن چشم‌هایش برای یه مدت طولانی
احتیاج داشت.

دنیا بلند شد و با گرفتن بازوی حوا ، به او هم کمک کرد تا
بتواند سر پا بایستد.

دنیا تا رسیدن به اتاق ، دست حوا را گرفته بود.

ملحفه‌ی روی تخت را کنار زد و با مرتب کردن بالش ،
اشاره ای به حوا کرد.

_بفرما خانم.

حوا تلخندی زد ، از شنیدن کلمه‌ی خانم دلش گرفت.
او امشب به عنوان خانم دامون به بدترین وضع ممکن
کوچک شده بود.

حوا آهسته روی تخت دراز کشید.
کمرش درد می‌کرد و همین تکان‌های کوچک ، دردش را
بیشتر می‌کرد.

دنیا لبخند خواهرانه‌ای زد:

_من همین بیرونم عزیزدلم ، اگه کاری داشتی فقط کافیه
صدام بزنی.

حوا سری تکان داد و زمزمه کرد:

_ممنونم مهربون.

نفهمید به گوش دنیا رسید یا نهش اما با خاموش شدن لامپ ، ترجیح داد به چیزی فکر نکند و چشم‌هایش را ببندد اما انگار تمام غم و غصه‌هایش تازه داشتند جان می‌گرفتند.

آب دهانش را قورت داد و چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

لحظه‌ی پایین افتادن از پله‌ها ، چشم‌های پر از ترحم مهندس فتحی ، تمام اتفاقات ریز و درشت از جلوی چشم‌هایش رد شد.

چطور به آن برج بر می‌گشت ، یعنی دلش می‌خواست دوباره به آنجا برگردد؟

حوا

نمال

نفهمید کی چشم‌هایش از اشک خیس شد و این قدر گریه کرد که از حال رفت.

#پارت ۱۳۵

#حوا

با صدای کوبیده شدن در از ترس بالا پرید .
زیاد طول نکشید که دنیا هراشون وارد اتاق شد ، رنگ و رویش که نشان از اتفاق خوبی نمی‌داد.

حوا با استرس مشغول کندن ناخنش شد و زمزمه کرد:

_دامونه؟

دنیا نمی‌دانست چه جوابی بدهد ، چون هر چی می‌گفت به حوا حق می‌داد اگر بخواهد فکر کند دامون را او مطلع کرده است.

دخترک با سکوت دنیا ، همه چیز را فهمید .
 آب دهانش را قورت داد اما نه تنها از استرسش کم نشد ،
 بلکه بیشتر از قبل هم شد.

_حوا ، عزیزم من نگفتم به داداش که اینجایی ، اصلا
 نمی‌دونم از کجا فهمید .

حوا نیشخندی زد و به سختی از روی تخت بلند شد.
 می‌توانست صداقت را از چشمان دنیا بخواند اما یک چیز
 را فراموش کرده بودند آن هم این بود که پیدا کردن حوا ،
 برای دامون تنها با یک تماس کوتاه هم تمام شده بود.

حوا با قدم‌های کوتاهی خودش را به دنیا رساند، دستش را
 روی شانهاش گذاشت و با مهربانی زمزمه کرد:

_می‌دونم قربونت برم اما دامون هم بالاخره آدم زیاد داره.

دنیا سرش را تکان داد و دستش حوا را در دست گرفت.

دخترک با تکیه دادن به دنیا توانست خودش را به بیرون از اتاق برساند.

دامون جوری به در می کوبید که شک نداشت اگر همین جوری پیش برود قطعا در می شکنه.

دنیا با دیدن این وضعیت فریاد زد:

_معلوم هست داری چیکار می کنی ؟

دامون با شنیدن صدای خواهرش پوزخندی زد ، تمام مدت داخل آن خانه بود و صدایش در نمی آمد.

اگر ذره ای شک داشت که حوا اینجاست هم از بین رفت.

با همان پوزخندی که بر لب داشت ، غرید:

_این در رو باز کن تا این مسخره بازیای تموم بشه.

#پارت ۱۳۶

#حوا

زیاد طول نکشید که صدای خواهرش را شنید:

_از نظر تو این اتفاق ها مسخره بازیه ؟ له شدن غرور این دختر روز عروسیش مسخره بازیه ؟ در رفتگی مچ دستش مسخره بازیه ؟ تو از کی تا حالا این قدر سنگدل شدی آخه ؟

دامون عصبی مستی به در کوبید .

سنگدل نبود ، فقط می خواست تنها باشد تا بتواند خودش را سر و سامان دهد .

می دانست اشتباه از او بود که تازه عروسش را تنها گذاشت ، اما اتفاقی بود که افتاده است .

_از وقتی این خانم مامور مامان شد تا نذاره من به هنگامه برسم .

مکت طولانی دنیا ، دامون را متوجهی حرفی که بر زبان آورده بود کرد .

دستش را لابه لای موهایش کرد و محکم کشید .

_لعنت بهت پسر ، آخه این چه زری بود که زدی .

_چی داری می گی تو ؟

یعنی این قدر عشق به اون دختر کورت کرده که داری به
 مامان خودت تهمت می‌زنی ؟
 هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این اندازه ابله باشی.

دامون که از شنیدن جمله‌ی دنیا دیوانه شده بود ، مشت
 محکمی به در کوبید و فریاد زد:

_آره عاشقم و به احدی هم ربطی نداره ، باز کن این در رو
 تا این خونه رو روس سرتون خراب نکردم.

دنیا هم مثل دامون فریاد زد:

_داد نزن ، من اینجا آبرو دارم .

دامون با شنیدن این جمله از زبان خواهرس ، فهمید این
 در را چگونه باید باز کرد:

_به درک که آبرو داری ، زن منو اون تو نگه داشتی اون وقت صداتم برای من میبری بالا واقعا جالبه .

_زن تو رو نذرديم که الان بخوام نگران باشم ، زن تو با پای خودش اومده اینجا .

#پارت ۱۳۷

#حوا

لگد محکمی به در کوبید و بلند تزار قبل فریاد زد:

_دنیا اگه یکی از این همسایه‌ها بخواد فضولی کنه و به مامان اطلاع بده ، می‌دونی چه بلایی سرش میاد؟

سکوت دنیا ، دامون را کمی امیدوار کرد اما بعد از مکث کوتاهی دنیا گفت:

_می دونی حاضرم به گوش مامان برسه این اتفاقات اما حداقل بذارم برای چند روز حوا در آرامش باشه.

دامون کم مانده بود کنترلش را از دست بدهد و در را بشکند اما نفس عمیقی کشید.

_حوا کنار من آرومه ، احتیاج به دلسوزی تو هم نداره بهتره این در رو باز کنی تا آبرو جفتمون رو توی این ساختمون نبردم ، خودتم می دونی که این کار برام مثل آب خوردنه.

با باز شدن در سرش را متعجب بالا آورد که قامت حوا را در چهارچوب در دید.

صورتش خستگی را فریاد می زد .

_جناب مردونگی به این نیست که بخوای صدات رو بیری
بالا و داد و هوار راه بندازی.

دامون پوزخندی زد ، انگار حوا هم شمشیر را از رو بسته
بود.

دستش را روی در کوبید.

حوا قدمی به عقب بردتشت و دنیا دست به سینه ایستاد:

_چیه برام گارد گرفتید؟

دنیا پوزخند صداداری زد:

_می دونستم عاشقی ، هم انتظار این همه بی رحمی رو ازت
نداشتم.

دامون بازوی حوا را گرفت و فشرد:

_توی این دنیا اگه می‌خوای خرده نشی- باید گرگ باشی ، از این به بعد هم خوشم نیاد تو زندگیمون سرک بکشی- ، فرشته‌ی مهربون.

حوا تقلا کرد تا دستش را از حصار انگشتان دامون رها کند که موفق هم شد.

_از کی تا حالا من و تو ما شدیم ؟ تو به فکر خودت بودی همیشه و منم پام به یه راه اشتباه باز شد.

#پارت ۱۳۸

#حوا

دامون قدم کوتاهی سمت حوا برداشت و دستش را نوازش وار روی گونه‌ی حوا کشید:

_قرار نشد تقی به توقی می خوره ، دار و ندار زندگیمون رو برای هرکس تعریف کنیا.

حوا زیر دست دامون کوبید و فریاد زد:

_به نظر تو این اتفاق ها تقی به توقی بوده ، منو با لباس عروس بردن بیمارستان تقی به توقی بوده ؟ لحظه ای که مچ دستم را جا انداختن و من از ته دل جیغ زدم یه اتفاق ساده بوده ؟! زمانی که بیشتر از هر لحظه به کسی. احتیاج داشتم تا کنارم باشه تنها بودم.

حق داشت ، تمام حرف هایی که به زبان می آورد درست بودند و در این مورد زبانش کوتاه بود ، با این حال دلش نمیخواست حق را به حوا دهد.

از دامونی که مغرور بود چه انتظاری می توان داشت.

_در مورد این موضوع ها توی خونه حرف می‌زنیم ؟

حوا پوزخندی زد و غرید:

_راجب کدوم خونه داری حرف می‌زنی جناب؟ خونه‌ای که گوشه به گوشه‌ش رو با هنگامه خاطره داری؟ یا خونه‌ای که قرار بود هنگامه خانم خونه‌ت بشه و با سلیقه‌ی اون دیزاین شده .

دامون با شنیدن اسم هنگامه از زبان حوا مانند دیوانه ها چانه‌ی دخترک را گرفت :

_پاتو فراتر از حدت نذار ، حرف زدی کوتاه اومدم گفتم حالش خوب نیست اما سگم نکن که آخرش خودت داغون میشی.

حوا

نهال

اشکی که در چشم‌های حوا حلقه زد را دید و برتیش مهم نبود .

تنها چیزی که بیشتر از همه او را می‌سوزاند این بود که مدام اسم هنگامه را می‌شنید .

با ضربه‌ای که به شانهاش خورد به عقب برگشت که دنیا را دید:

_معلوم هست چیکار داری می‌کنی ؟ حوا تازه از بیمارستان مرخص شده ، این رفتار را چیه؟

#پارت ۱۳۹

#حوا

دامون دستش را در جیب شلوارش کرد و پوزخندی زد:

_ اما زبون درازش نمی‌ذاره که فکر کنیم بیمارستان بوده و باید مثل یه مریض باهاش برخورد کنیم.

حوا سرش را پایین انداخت تا کسی نتواند غم چشمانش را بخواند .

دنیا وقتی سکوت حوا را دید اخمی کرد و غرید :

_ شما این قدر حق به جانب جلوی ما ایستادی که ترسیدیم اگر از خودمون دفاع نکنیم قطعاً متهم می‌شیم.

دامون ضربه‌های آرامی به شانهای خواهرش کوبید و زمزمه کرد:

_ این زبون درازیات رو بذار برای کسی_ که عاشق چشم ابروته ، نه من که اعصاب درست و حسابی ندارم.

بعد نگاهش را از دنیا گرفت و به چشمان حوا دوخت:

_اگر وسایلی داری بردار بر می گردیم خونه‌ی خودمون .

حوا با لجبازی دستش را به نشنه‌ی برو بابا در هوا تکان داد و گفت:

_من هیچ جا با تو نمیام جناب ، حداقل برای چند روز ترجیح می‌دم که شما رو دور و اطرافم نبینم.

دامون پوزخندی زد و بازوی دخترک را گرفت :

_متأسفانه زیاد حرف زدی و با خواسته‌ت موافقت نشد.

و قبل از اینکه به حوا اجازه‌ی عکس‌العملی را دهد ، او را دنبال خود کشید .

دنیا با دیدن رفتار برادرش پشت سر او شروع به دویدن کرد که دامون کلافه سرش را سمت خواهرش چرخاند و غرید:

_دنیا به اندازه‌ی کافی امشب روی اعصابم رفتی ، وضعیت خودت رو بدتر از این نکن و بذار من و حوا مشولمون رو بین خودمون حل کنیم.

دنیا با شنیدن این جمله از زبان برادرش ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و سرش را پایین انداخت.
سکوت حوا هم جوری بود که اجازه‌ی بیشتر دخالت کردن را به دنیا نمی‌داد.

#پارت ۱۴۰

#حوا

@Vip Roman

بدون اینکه حرفی بزند قدمی به عقب برداشت و دامون با قانع شدن خواهرش ، بدون اینکه توجهی دیگری به او بکند پله ها را یکی یکی پایین رفت.

مچ پای حوا درد آمده بود و با گاز گرفتن لبش سعی در مخفی کردن دردش داشت.

دامون زیر چشمی نگاهی به دخترک انداخت و متوجهی حال بدش شد.

در را برای حوا باز کرد و کنار رفت تا دخترک سوار ماشین شود .

حوا آن قدر خسته و بی حوصله بود که حتی تشکری کوچکی هم از دامون نکرد.

دامون هم پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

زیر چشمی نگاهی به حوا انداخت و وقتی دید دخترک در افکار خودش غرق است نگاهش را از او گرفت.

_حالت خوبه ؟ الان جاییت درد نداره؟

_دردی هم باشه خودم می‌تونم درمون دردام باشم.

دامون حرصش را با فشردن فرمان زیر دستش خالی کرد و غزید:

_جدیدا زبونت زیادی تند و تیز شده خانم معمار ،
حواست هست؟

حوا نیشخندی زد و جوابی نداد .

سکوت را ترجیح داده بود ، این روزها اعصاب کلکل با هیچکس را نداشت.

سرش را پایین انداخت و در افکار خودش غرق شد .
دلش برای آغوش حامد تنگ شده بود .

کسی— که در تمام روزهای زندگی حوا کنارش بوده و ثابت کرد که می‌توان بر روی حمایت های برادرانه‌اش حساب کرد.

حامد بیشتر از پدر و مادرش در کنار دخترک بوده و او را یاری می‌کرد .
هوایش را داشت و هیچ‌گاه نگذاشت خم به ابروی دخترک بیاید.

دلش می‌خواست الان هم می‌توانست به آغوش حامد پناه ببرد و خودش را در میان بازوان او مخفی کند.

با ایستادن ماشین سرش را بالا آورد و بدون اینکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد.

#پارت ۱۴۱

#حوا

دامون نفسش را بیرون فرستاد و با قفل کردن ماشین ،
پشت سر دخترک حرکت کرد.

_ صبر کن کمکت کنم.

دخترک ، حرف دامون را نشنیده گرفت و با دیدن آقای
رحیمی سر جایش ایستاد.
احساس خجالت سر تا پایش را فرا گرفت :

_ خانم حالتون خوبه شما؟ بخدا داشتم سخته می کردم.

حوا سری تکان داد و زمزمه کرد:

_خوبم.

حضور کسی_ را کنارش احساس کرد و با دیدن دامون نگاهش را از او گرفت.

رحیمی با دیدن دامون چابلسانه قدمی به جلو برداشت:

_آقا دامون احوال شما ؟ این خانم همونی بود که ...

حوا بیشتر از این حوصله‌ی ایستادن و گوش دادن به حرف‌های نگهبان را نداشت.

بدون اینکه حرفی بزند سرش را پایین انداخت.

روبه‌روی آسانسور ایستاد که یادش آمد ، آسانسور خراب است.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا اعصاب دخترک را به هم بریزد.

دامون تمام مدت چشمش به حوا بود و در آخر گفت:

_آقای رحیمی ما بعدا باهم صحبت می کنیم ، فعلا کار دارم باید برم.

و بدون اینکه اجازه دهد رحیمی حرفی بزند با قدم های بلندی خودش را به حوا رساند.

_بالا رفتن این همه پله برای مچ پات خوب نیست بیا وزنت رو بنداز روی من تا کمکت کنم.

اما حوا برای اینکه ثابت کند خودش می تواند از پس انجام کارهایش بر بیاید ، پله ها را با عجله بالا می رفت.

درد مچ پایش هر لحظه بیشتر از قبل می شد و دیگر داشت کم می آورد .

#پارت ۱۴۲

#حوا

دامون که حرکات دخترک را زیر نظر گرفته بود با فهمیدن حال بد او نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

_بهت گفتم بذار کمکت کنم.

حوا عصبی خرید:

_من احتیاج به کمک کسی ندارم ، مخصوصا تو.

دامون زیر لب زمزمه کرد:

_دختره‌ی لجباز.

فاصله‌ی به وجود آمده با خودش و حوا را طی کرد و یکی از دست‌هایش را زیر زانوی حوا گذاشت و آن یکی دستش را پشت گردن او و در یک حرکت دخترک را در آغوش کشید.

حوا ترسیده دستش را دور گردن دامون حلقه کرد و گفت:

_میوفتم بذارم زمین.

دامون پوزخندی زد و جواب داد:

_اگه تو کمتر حرف بزنی و روی اعصاب من راه نری ،
اتفاقی برات نمی‌افته.

حوا می دانست کلکل با دامون کمکی به حالش نمی کند برای همین بدون اینکه حرفی برند سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.

آن همه پله را یکی یکی بالا رفت ، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد.

با ایستادن دامون جلوی واحدی ، حوا سرش را از روی سینه‌ی دامون برداشت:

_بذارم زمین دیگه.

این بار دامون بدون اینکه مخالفت کند ، دخترک را روی زمین گذاشت.

دستش را در جیب کتش کرد و کلیدش را بیرون آورد.

در را کامل باز کرد و با ابرو به حوا اشاره کرد تا وارد خانه شود .

بعد از وارد شدن حوا خودش هم پشت سر او رفت و کلید برق را زد .

خانه که در روشنایی فرورفت ، حوا نگاهش را کنترل کرد تا مبادا وسایل این خانه را دید بزند.

_اتاق من کجاست؟

#پارت ۱۴۳

#حوا

دامون نگاهی به حوا انداخت و زمزمه کرد :

_ اِتاقي كه ته راهروست.

حوا تنها سري تكان داد و با ته مانده‌ي جاني كه در تن داشت خودش را به اِتاقي كه دامون گفته بود رساند.

آن قدر خسته بود كه خودش را روي تخت پرت كرد و نفهميد كي خواب چشمانش را پر كرد.

صبح با سر و صدايي كه به گوش مي‌رسيد ، حوا كلافه يكي از چشم‌هايش را باز كرد.

روي تخت غلت زد و غريد :

_ معلوم نيست چه خبره ؟

دستش را بالا آورد تا موهايش را كنار بزند كه دردي زيادي در مچ دستش احساس كرد.

با درد چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن کبودی روی مچ دستش ، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

امروز آن قدر قشنگ شروع شده بود که کم مانده بود دخترک روی زمین بنشیند و موهایش را بکند.

به سختی از روی تخت بلند شد که چشمش به آینه افتاد

با دیدن دختری که در آینه بود وحشت کرد .

موهای بهم ریخته‌ای و آرایشی که در صورتش پخش شده بود.

گیره‌هایی که در موهایش بود را هم هنوز باز نکرده بود و می‌دانست الان کارش سخت ترست.

هنوز دستش روی دستگیره‌ی در ننشسته بود که صدای
عاطفه جون را شنید :

_ولش کن پسرم بذار عروس گلم بخوابه .

جوری حرف می‌زد انگار دیشب عروسش بهترین شب
زندگی‌اش را گذرانده بود که حالا او را به ادامه‌ی خوابش
دعوت می‌کردند .

بعد از آن صدای دامون را شنید:

_مامان شرمنده ، خیلی دلم می‌خواست بیدارش کنم اما
این قدر خسته بود که دلم نمیاد.

#پارت ۱۴۴

#حوا

معلوم نیست دیشب چه بلایی سر بنده خدا اومده که اینجوری غش کرده.

این جمله‌ای بود که دنیا به زبان آورده بود. با شنیدن این جمله نیشخندی روی لبان حوا نقش بست.

ترجیح داد با این حال داغون از اتاق بیرون نرود.

نفهمید چقدر طول کشید تا بالاخره عاطفه و دنیا از خانه بیرون رفتند.

حوا خودش را روی تخت پرت کرد که تقه‌ای به در خورد و بعد از مکث کوتاهی در باز شد.

می‌توانست حدس بزند چه کسی در چهارچوب در ایستاده است.

_صبح بخیر ، فکر می کردی خوابی ، اومدم بیدارت کنم.

حوا بدون اینکه قیافه‌ی بهم ریخته‌اش برایش مهم باشد
روی تخت نشست و نیم نگاهی حواله‌ی دامون کرد:

_نیم ساعتی هست که بیدارم اما نیومدم بیرون که عاطفه
جون با دیدنم وحشت نکنه.

دامون با دیدن قیافه‌ی حوا ، متوجه حرف‌های او نشد.
بدون اینکه پلک بزند قدمی به جلو برداشت .

حوا روبه‌روی آینه ایستاد و بی‌حوصله مشغول در آوردن
گیره‌ها بود .

البته بیشتر به کندن موهایش شباهت داشت.

دامون وقتی عصبی بودن حوا را دید دستش را گرفت و او را رو تخت نشانده.

حوا با چشم‌های ریز شده به دامون خیره شد:

_فرمایش.

دامون پشت سر دخترک نشست و انگشتانش به آرامی لابه‌لای موهای حوا لغزید.

_بیچاره‌ها رو داشتی می‌کندی .

حوا با جدیت زمزمه کرد:

_موهای خودم بود ، اختیار کنندشون هم با خودم بود.

ابروهای دامون بالا پرید و متفکر سرش را تکان داد .

_این حرف فکر نکنم دیگه مجاز باشهها!

#پارت ۱۴۵

#حوا

_متوجهی منظورت نشدم.

دامون با شیطنت لبخندی زد و زمزمه کرد:

_شما الان اسمت توی شناسنامه‌ی منه و هر چیزی در رابطه با توعه ، مال من محسوب می‌شه خانم معمار.

حوا خواست سمت دامون برگردد که دامون اجازه نداد:

_می دونم می خوای بداخلاقی کنی اما بهتره حرف نزنم تا این گیره ها رو کمکت در بیارم.

حوا با عصبانیت زمزمه کرد:

_یادت رفته ، بازم باید یادآوری کنم که

دامون اجازه نداد حکا حرفش را کامل بزند و گفت:

_می دونم به کمک من احتیاج نداری اما من ترجیح می دم که باشم.

حوا پوزخندی زد و درحالی که گیره ای را از میان موهایش بیرون می کشید گفت:

_شما لحظه ای که باید کنار من باشی ، نباشی ، بقیه اش رو هم نباشیم به نفع هر دومونه.

از این همه نیش و کنایه گره‌ای میان ابروهای دامون نشست.

ترجیح داد سکوت کند و بدون هیچ حرفی کارش را انجام دهد.

به آرامی گیره‌ها را از میان موهای حوا بیرون می‌کشید و تمام تلاشش را می‌کرد تا این کار را با نهایت خونسردی و آرامش انجام دهد.

آخرین گیره را هم در جعبه انداخت و لبخندی زد:

_بالاخره تموم شد.

حوا به رسم ادب سری تگون داد و زمزمه کرد:

_ممنونم.

دامون بلند شد سری تکان داد:

_ کاری نکردم حالا هم بیا بریم صبحانه که واقعا روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره.

حوا دوباره نگاهی به خود انداخت و گفت:

_ من ترجیح میدم اول برم دوش بگیرم ، شما هم برو صبحانه بخور.

#پارت ۱۴۶

#حوا

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دامون باشد خودش را درون حمام پرت کرد.

بعد از احساس رضایتی که در وجودش هویدا شد ، حوله رو دور خودش پیچید و با آسودگی از حمام بیرون آمد .

آن قدر در افکار خودش غرق شده بود که متوجهی حضور دامون نشد .

دامون با دیدن حوا در آن حوله‌ای که چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

انتظار دیدن این صحنه را اصلا نداشت.

سرفه‌ی مصلحتی کرد و سرش را پایین انداخت .

حوا تازه متوجهی حضور دامون شده بود که فریاد زد:

_معلوم هست شما اینجا چیکار داری؟

دامون در حالی که دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد ، زمزمه کرد:

__ببخشید.

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به دخترک دهد از اتاق بیرون رفت.

دامون نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد .

کلافه لباسی از کمدش بیرون آورد و روی تخوپرت کرد .

حوصله‌ی خشک کردن پوهایش را نداشت و فقط با پوشیدن شلوار و تیشرت از اتاق خارج شد.

روی میز وسایل صبحانه چیده شده بود و حوا با دیدن آن همه خوراکی فهمیده بود چقدر گرسنه است.

روی صندلی نشست که دامون هم روبه‌روی حوا نشست.

حوا وقتی دید دامون به روی خودش نمی‌آورد تزجیح داد
برای او هم مهم نباشد.

سرش را پایین انداخت و لقمه‌ی بزرگی برای خود گرفت.

_موهات رو خشک می‌کردی ، اینجوری سرما می‌خوری.

حوا دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

_من همیشه موهام خیس‌ه و تا حالا مشکلی برام پیش
نیومده .

دامون اشاره‌ای به لباسش کرد :

_اما لباسات خیس شده.

حوا بی خیال شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_لباسامم همراه با موهام خشک می‌شن .

دامون وقتی دید گوش حوا به حرف‌هایش بدهکار نیست
از روی صندلی بلند شد.

#پارت ۱۴۷

#حوا

حوا متعجب سرش را بالا آورد که دامون بازوی دخترک را
گرفت .

حوا با عصبانیت غرید:

_از بس این دست بدبخت من رو کشیدی ، کِش اومده.

لبخند محوی روی لبان دامون نقش بست کہ بہ سرعت
ہم از بین رفت .

دخترک را دنبال خود تا اتاق کشید .

__ بہ یک آدم یہ بار حرف رو می‌زنن .

حوا با لجبازی پایش را زوی زمین کوبید و گفت :

__ من آدم نیستم فرشته‌م ، حالا ہم ولم کن من حوصلہ
ندارم موہام رو سشوار کنم .

دامون با فشار دادن دستش روی شانہی چکاوک او را
مجبور بہ نشستن روی صندلی کرد .

__ کمتر غر بزن .

شما خودت کار زندگی نداری جناب که الان نگران موهای
خیس یا خوشکه منی؟!

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد و سشوار را از کمد
بیرون آورد .

تمام این رفتارهای حوا را به حساب عصبانیت او گذاشته
بود جز جناب گفتنش .
یکبار نشده که دامون را به اسم صدا بزند و فقط از کلمه‌ی
جناب استفاده می‌کند.

دامون فکر می‌کرد می‌تواند با این کارها اشتباه دیروز را
جبران کند.

عذاب وجدان گرفته بود ، او آنقدر هم پست فطرت نبود
که بخواهد یک دختر جوان را آن وقت شب تنهایی راهی

آپارتماناش کند اما یه لحظه کور شدن کلی حسرت به دل می‌ذاره.

اما حالا تمام تلاشش را برای جبران اشتباهش می‌کرد .
سشوار را روشن کرد و انگشتانش آرام لابه لای موهای
حوا لغزید.

عطر موهایش زیادی خوشبو بود.
دامون نفس عمیقی کشید و ناخودآگاه لبخندی زد اما قبل
از اینکه حوا آن را ببیند ، لبخند را از روی لب‌هایش پاک
کرد.

دامون آن قدر محو کاری که انجام می‌داد شده بود که
متوجهی گذر زمان نشد .
در آخر با اعتراض حوا به خود آمد:

_ به نظرم این موها دیگه خشک شدن ، بهتره شما هم
بری به کار و زندگیت بررسی.

#پارت ۱۴۸

#حوا

دامون برای اینکه نشان دهد حرف حرف خودش است و
کاری که خودش بخواهد را انجام می دهد ، بدون توجه به
خواستهای حوا دوباره سشوار را روی موهای حوا گرفت.

حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد و خسته از آینه به
مردی که پشت سرش ایستاده بود و همچنان مشغول
خشک کردن موهایش بود ، خیره شد.

دامون وقتی دید حق با حوا است و موهایش به اندازه‌ی
کافی خشک شده است ، دست از کار کشید .

سشوار را روی میز گذاشت و لبخندی زد :

_اینم از این.

صندلی را چرخاند و جلوی پای حوا زانو زد :

_کارم درست‌ها .

حوا احساس کرد ، دامون این کارها را بدون قصد و قرض انجام نمی‌دهد و هر چند که درست حدس زده بود .

دخترک بدون اینکه بخواهد جوابی به دامون دهد نگاهی به خودش انداخت که دامون کلافه چشم‌هایش را بست .

از بی توجهی و نادیده گرفته شدن متنفر بود و حوا ندانسته پا روی خط قرمزهای تو گذاشته بود .

با این حال خواست حق را به دختر دهد .

او دیشب تنهایی شرایط سختی را پشت سر گذاشته بود و الان حق داشت اگر بخواهد بداخلاقی کند.

_حوا مامان برای شام دعوت مون کرده ، منم زودتر کارم رو تموم می کنم تا باهم بریم اون جا.

حوا پوزخندی زد که آن پوزخند استرسی را در دل دامون انداخت.

اگر دخترک پا پس می کشید چی ؟

اگر می گفت دیگر روی او حساب نکند چی ؟

آن وقت چه می کرد با دل شکسته‌ی مادرش یا چه جوابی به او می داد.

می گفت پسر-ت بخاطر خودخواهیش زندگیش رو به باد داد.

اصلا عاطفه تحمل شنیدن همچین خبری را داشت.

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد .

_به نقش بازی کردنمون ادامه می‌دیم دیگه درسته ؟

#پارت ۱۴۹

#حوا

حتی بخاطر اشتباهش عذر خواهی نکرده بود و آن وقت انتظار داشت دخترک دوباره شانه‌به‌شانه‌اش بایستد و با او هم قدم شود ؟

این جز خودخواهی هیچ اسم دیگری ندارد.

دامون مستقیم به چشم‌های حوا نگاه می‌کرد و می‌توانست تاسف را از چشمانش بخواند .

سکوت حوا زیادی آزار دهنده و ترسناک بود .

دامون لبش را با زبون تر کرد و دوباره پرسید:

_ ما باهم قول و قرار گذاشتیم و تو هم قرار شد پاش وایسی ، قرار نبود بزنی زیر همه چیز.

هنوز از قول و قرار حرف می زد ، یعنی این قدر احمق بود که نمی توانست بفهمد اگر تا الان حوا کنار او مانده است فقط بخاطر خود دامون است ، نه قول و قرار مزخرفی که باهم گذاشته بودند.

هر کسی- می توانست عشق را از چشمان حوا بخواند اما دامون هر کسی نبود.

حوا بی تفاوت صندلی را عقب کشید و بلند شد.

_ من بر خلاف تو با جون آدم ها بازی نمی کنم ، در ضمن لازم نیست مدام این قول و قرار رو به زبون بیارید ، من اگر بخوام بذارم برم هیچ چیز د هیچ کس نمی تونه جلوم رو بگیره ، مخصوصا همین قول و قراری که مدام داری ازش حرف می زنی .

زبان دخترک زیادی تلخ شده بود با این حال همان که قبول کرده بود تا با دامون همراه شود خودش یه اتفاق خوب محسوب می‌شد.

سرد شدن صورت دامون به ثانیه نکشیدن ، انگار حالا که از همراهی حوا مطمئن شده بود ، قرار بود به همان روال سابق برگردد.

من می‌رم بیرون تا بتونم به کارام برسم ، اما عصر بر می‌گردم که راه بیفتیم .

حوا خودش را بی تفاوت نشان داد و شانهای بالا انداخت:

_لازم نیست همه چیز رو برای من توضیح بدی.

#پارت ۱۵۰

#حوا

دامون با حرص چشم‌هایش را بست و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

حوا روبه‌روی آینه ایستاد و نگاهی به سر و وضعش انداخت .

جز خراشیدگی کوچکی رو صورتش ، هیچ آسیب دیگری ندیده بود ، آن هم با کرم پورد می‌توانست مخفی کند .

ای کاش می‌توانست زخم دلش را هم با چیزی مخفی کند .
ای کاش همه چیز به همین سادگی حل می‌شد .

دستی روی زخمش کشید که خاطرات دیشب برایش مرور شد .

چقدر تنهایی و احساس تنهایی کردن سخت است .

آهی کشید و برس را برداشت و آرام موهایش را شانه کرد .
پس دلیل این مهربانی دامون برای این بود که بتواند
حرفش را بزند .

موهایش را بفت و پشت سرش انداخت .

از اتاق بیرون رفت و نگاهی به دور و اطرافش انداخت اما
با ندیدن دامون تلخندی زد .

حتی یک خداحافظی خشک و خالی هم نکرده بود.
واقعا آدمه جالبیه ، تا دودقیقه پیش داشت با زیون بی
زیونی از دخترک تقاضای می کرد تا زیر قول و قرارش نزند و
اکنون به راحتی فراموش کرده.

حوا نمی خواست اهمیت دهد ، تمام تلاشش بر این بود
که بدی های دامون را به خاطر بسپرد بلکه زودتر بتواند
از او دل بکند .

هر چند هر چه جلوتر می‌روند ، دل کندن از دامون سخت تر و غیر ممکن می‌شود .

در روز بارها با خود تکرار می‌کرد که این زندگی دوامی ندارد اما بالاخره دختری بود با احساسات قشنگ و صورتی .

نگاهی به میز صبحانه انداخت ، اشتهايش به کل کور شده بود اما می‌دانست اگر بخواهد چیزی نخورد قطعاً زنده ماندن خیلی سخت می‌شود .

ناچار بدون اینکه دل و دماغی داشته باشد دو لقمه‌ی برای خود گرفت .

#پارت ۱۵۱

#حوا

@Vip Roman

وبا نوشیدن چای سرد شده در تلاش برای قورت دادن لقمه‌هایی بود که انکار به گلویش چسبیده بود و هیچ‌جوره قصد پایین رفتن نداشتن.

دلش نمی‌خواست دست به سیاه و سفید بزند اما یادش افتاد قرار است برای چند ماه او هم در این خانه زندگی کند و نمی‌تواند با این حجم از کثیفی کنار بیاید.

اول از آشپزخانه شروع به تمیز کردن کرد . تمام ظرف‌های کثیف را در ظرف‌شویی چید و گردگیری انجام داد .

بعد از کشیدن جارو ، خسته خودش را روی کاناپه پرت کرد .

از شدت خستگی عرق کرده بود و مچ پایش به شدت درد گرفته بود .

لبش را گزید و سرش را روی دسته‌ی مبل گذاشت .

قرار بود فقط چشم‌هایش را برای چند لحظه ببندد اما نفهمید کی خواب مهمان چشم‌هایش شد .

با تکان های ریزی که خورد ، کلافه چشم‌هایش را باز کرد. دلش می‌خواست خرخره‌ی کسی را که مزاحم خوابش شده را بچود اما متاسفانه با دیدن دامون منصرف شد.

صورت دامون با فاصله‌ی کمی از صورت حوا قرار گرفته بود و دخترک هراسان نیم‌خیز شد که سرش محکم به بینی دامون خورد.

دامون دستش را روی بینی‌اش گذاشت و عقب رفت . صدای ناله‌ش بلند شده بود و دخترک نمی‌دانست چه کاری انجام دهد.

دستپاچه به پیشانی خود کوبید و از روی کاناپه بلند شد .

حوا

نهال

بخاطر ناگهانی بودن کارش ، درد بدی در مچش پیچید اما
برایش مهم نبود .

فعلا کسی- که اینجا به فکرش بود ، دامون بود و بینی‌ای که
داغونش کرده بود.

حوا روبه‌روی دامون ایستاد و بی‌اختیار دستش را روی
دست او گذاشت .

_خیلی درد گرفت ؟ حالت خوبه ؟ می‌شه ببینمت ؟

تند تند سوالاتش را می‌پرسید و هر لحظه با دیدن قیافه‌ی
دامون نگرانی‌اش بیشتر می‌شد .

#پارت ۱۵۲

#حوا

لبش را گزید و دامون را مجبور کرد تا روی کاناپه بنشیند :

_ببخشید توروخدا ، من نمی خواستم اینجوری بشه ، من اصلا نمی دونستم که

نمی دانست چه چیزی بگوید تا بلکه درد دامون آرام بگیرد .
بیشتر می خواست دامون را توجیح کند تا مبادا فکر کند حوا از عمد این بلا را سر او آورده است.

_الان خیلی درد داره ؟

بالاخره دامون دستش را از روی بینی اش برداشت .
کمی سرخ شده بود اما نه آن قدر که دامون برایش آه و ناله کرد.

حوا ابرویش را بالا انداخت که از چشم دامون دور نماند و گفت:

_آخه حواست کجاست ؟جوری بلند شدی حس کردم یه غریبه‌م که

ادامه‌ی جمله‌ش را خورد و با اخم سرش را پایین انداخت. حوا که احساس می‌کرد ، تمام این کار های دامون نقش بوده است از روی کاناپه بلند شد .
بالاخره دامون بازیگر بود و در انجام نقشش ماهر.

_اتفاقا شما هم دست کمی از غریبه ندارید وگرنه دلیلی برای ترسیدن من وجود نداشت ، خواهشا بار دیگه اینجوری منو صدا نزنید ، من اصلا از این همه نزدیکی خوشم نمیاد .

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دامون باشد ، خودش را در اتاقش پرت کرد. @Vip Roman
می‌ترسید چشمانش او را لو دهند ، بالاخره حرف دل را از چشم می‌توان خواند.

دخترک به در اتاق تکیه زد و دستش را روی سینه‌ش گذاشت.

قلبش جوری می‌زد انگار از یک مسابقه‌ی دو برگشته است.

کلافه سرش را به در کوبید که تقه‌ای به در خورد ، ترسیده روی پاشنه‌ی پا چرخید .

_ نمی‌خواد از شدت عذاب وجدان به خودت آسیب بزنی ، من خوبم و سعی می‌کنم دردش رو فراموش کنم.

با شنیدن این جمله از زبان دامون پشت چشمی نازک کرد .

_ می‌شه همه چیز رو با هم قاطی نکنی جناب .

_ نخیر خانم ، حالا هم آماده شو که باید بریم.

#پارت ۱۵۳

#حوا

حوا حوصله انتخاب لباس را نداشت اما از طرفی هم دلش نمیخواست جلوی خانواده‌ی دامون نامرتب به نظر برسد .

کت و دامون سورمه‌ای را برداشت و روی تخت انداخت

موهایش را محکم بالای سرش بست جوری که چشم‌هایش کشیده شدند و زیبایی صورتش را چند برابر کرد .

خط چشم باریکی کشید ، کرم پودری را هم برای مخفی کردن زخم صورتش زد و با ریمل و رژ ، آرایشش را تمام کرد .

این بار نوبت پوشیدن لباس بود .

کت و دامنش را له همراه ساپورت مشکی پوشید.

گردنبد و ساعتش را با شالش که به رنگ سفید بود ست کرد .

نگاهی به خود انداخت و لبخند رضایت‌مندی روی لبانش نقش بست.

به نظر خودش که زیبا شده بود .

تقه‌ای به در خورد و پشت سرش صدای دامون را شنید :

_حاضری ؟ من الان نیم ساعته منتظرتم !

حوا قیافه‌ش را کج و معوج کرد و با برداشتن کیفش در اتاق را باز کرد .

دامون هنوز از جلوی در کنار نرفته بود و باعث شد تا حوا با سر به سینه‌ی او برخورد کند.

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و غرید:

_ای بابا بکش کنار ، اینجا مگه جای وایستادنه؟

دامون ابروهایش از تعجب بالا پرید و نگاهی به حوا انداخت:

_دختر وحشی که هستی تازه دو قورتو نیمتم باقیه ؟

حوا عصبی مشتی به بازوی دامون کوبید :

_هی مواظب حرف زدنت باش ، خودت وحشی ای.

بعد هم سرش را بالا آورد و تازه متوجهی تیپ دامون شد. او هم مانند دخترک پیراهن سورمه‌ای با شلوار کتان مشکی به تن کرده بود.

دامون هم تا می توانست از فرصت استفاده کرد و دخترک را دید زد -

به نظرش دخترک زیادی جذاب و زیبا شده بود، جوری که همه ی توجه ها را به خود جلب می کرد.

#پارت ۱۵۴

#حوا

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_نکنه فهمیدی من می خواستم چی بپوشم که حالا لباسات با من ست شده ؟

حوا پشت چشمی نازک کرد و با شانهای دامون کوبید :

_برو بابا بذار باد بیاد ، چقدر شما خودت رو دست بالا می گیری ؟ من کیف پولم طرف شما بیفته نمیام بردارم

حالا پیام دید بزنم ببینم شما چی می‌خوای بپوشی که باهات ست کنم ، سناریوی جالبی بود.

دامون که جوابش را گرفته بود ، سکوت کرد .
حتی اگر می‌خواست جواب دخترک را هم بدهد ،
نمی‌توانست چرا که حوا بدون در نظر گرفتن دامون جلوتر
از او شروع به حرکت کرد.

دامون از پشت به دخترک نگاه کرد ، کمر باریکش در لباس
مشخص بود .

این لباس زیادی به حوا آمده بود .

دامون پلکی زد و سعی کرد نگاهش را از دخترک بگیرد.
خودش را به دخترک رساند و شانه به شانه‌اش حرکت کرد .

_فکر نکن یادم رفت چی گفتم ، جوابتم بعدا می‌دم .

حوا نیشخندی زد.

جوری برخورد می‌کرد که انگار حرف‌های دامون برایش اهمیتی ندارد در صورتی که با هر کلمه‌ای که از دهان دامون خارج می‌شد، دخترک در دل قربان صدقه‌اش می‌رفت.

به نظرش دامون زیادی خوشتیپ شده بود و بار دیگر به خود حق داد اگر بخواهد دلش برای این مرد برود.

دامون هم سوار آسانسور شد و بدون هیچ حرفی به طبقه‌ی همکف رفتند.

از آسانسور که پیاده شدند معلوم نبود این رحیمی از کجا جلوی راهشان سبز شد.

دامون با دیدن رحیمی اخمی کرد و حوا خواست بدون اینکه توجهی به آنها نشان دهد از کنار آنها گذر کند که با

جمله‌ی رحیمی که او را مخاطب قرار داده بود ، سرجایش ایستاد :

_خانم شما حالتون خوبه؟ خیلی خواستم احوالتون رو بپرسم اما خب متاسفانه دیداری باهاتون نداشتم .

#پارت ۱۵۵

#حوا

بی ادبی بود اگر جوابش را نمی داد .

ناچار روی پاشنه‌ی پا چرخید و سعی کرد لبخندی بزند .

_خوبم ممنون.

اما انگار رحیمی حالا حالا ها قصد تمام کردن این بحث را نداشت که ادامه داد:

_خدارو صد هزار مرتبه شکر ، من و مهندس فتوحی خیلی نگران شدیم ، اون بنده خدا هم نتونست دیگه خبری ازتون بگیره .

بعد مکثی کرد و با هیجان بیشتری ادامه داد:

_مهندس فتوحی رو می شناسین دیگه همون که به دادتون رسید و زنگ زد آمبولانس وگرنه منه پیرمرد که

قبل از اینکه حوا بخواهد جوابی دهد ، دامون با حرص غرید :

_آقای رحیمی کارتون تموم شد؟ احوال پرسى رو کردین ؟ اگه اجازه بدین من و زنم باید بریم.

حوا اصلا متوجهی حرف دامون نشد ، فقط داشت فکر می کرد تا بتواند مهندس فتوحی را به یاد بیاورد و بالاخره موفق شد .

همان مرد چهار شانه و چشم ابرو مشکی که بالای سرش نشسته بود و نگران حالش را می پرسید را توانست به خاطر بیاورد .

لبخندی زد که دستش محکم توسط دامون گرفته شد . دامون خواست او را دنبال خودش بکشد که حوا مانع شد و روبه آقای رحیمی کرد و با همان لبخندی که بر لب داشت ، زمزمه کرد :

_مگه می شه آقای فتوحی رو فراموش کنم ، اون توی شرایط سخت به دادم رسید ، واقعا مرد خوبی بود ، منم سعادت دیدنشون نصیبم نشد اما ازتون خواهش می کنم از طرف من ازشون تشکر کنید و بگید کار خوبشون رو به هر نحوی جبران می کنم.

رحیمی که انگار تعریف از فتوحی زیاد به مذاقش خوش
آمده بود با روی گشاده جواب داد :

_چشم خانم ، به روی چشم ، حتما پیغامتون رو به
مهندس می‌رسونم .

#پارت ۱۵۶

#حوا

دخترک بی اختیار لبخندی زد و این لبخند هیزمی بود برای
آتش درون دامون .

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید و دست دخترک را
کشید.

تازه حوا متوجه‌ی دامون شد و لبش را گزید.

دامون آنقدر عصبی و حرصی بود که بدون آنکه بفهمد دخترک را در ماشین پرت کرد .

مچ پای حوا بار دیگر پیچ خورد و دردش آنقدر زیاد بود که با گزیدن لبش سعی در مخفی کردنش را داشت.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و با پایین انداختن سرش ، خواست آن را از دید دامون مخفی کند.

دامون پشت فرمون نشست و دیگر نتوانست حرصش را مخفی کند .

مشت محکمی روی فرمون کوبید و فریادی زد .

حوا دردش را از یاد برده بود و متعجب به دامونی که از عصبانیت سرخ شده بود خیره شد .

لبش را با زبون تر کرد و زمزمه کرد :

_حالت خوبه؟

انگار همین جمله برای فوران کردن آتش درون دامون کافی بود .

سرش را سمت دخترک چرخاند و چونه‌اش را گرفت .

_حالا جناب فتوحی شده قهرمانت که به هر نحوی می‌خوای محبتش رو جبران کنی؟ اصلا تو غلط می‌کنی .

دخترک حالا فهمیده بود که دامون از چه می‌سوزد ، نیشخندی زد .

_اولا زیادی رفتی تو جو شوهر بودن بیا بیرون که اصلا بهت نمیاد جناب ، دوما من ترجیح میدم برای کمک‌هایی که دیگران بهم کردن از شون تشکر کنم و قدر شناس نباشم ، قطعا با تشکر کردن نمی‌میرم ، در ضمن به تو هیچ ربطی نداره که من از کی تشکر می‌کنم از کی تشکر نمی‌کنم ، همون جور که اون موقعی که بهت احتیاج داشتم نبودی ، حالا هم سعی کن جوری رفتار کنی انگار که نیستی .

دامون کلافه دستی لابه لای موهایش کشید

#پارت ۱۵۷

#حوا

نمی توانست خوب را از بد تشخیص دهد و فقط یک چیز در سرش مدام تکرار می شد .

دامون دلش نمی خواست حوا از مرد دیگری تشکر کند ، دلش نمی خواست برای کس دیگری لبخند بزند و حالا داشت می سوخت .

دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و زیر گوشش پچ زد :

_حواست باشه ، تو الان زن منی و من دلم نمی خواد زنم از هر کس و ناکسی تشکر کنه ، شیر فهم شد؟

نفس های گرم دامون که به گردنش می خورد ، احساس می کرد کم مانده است تا خودش راببازد.

با این حال حوا نیشخندی زد و خواست سرش را عقب بشکد که دامون اجازه نداد.

_ چیزی که من متوجه شدم اون این قدر مرد بود که وایسه و کمک کنه ، اون قدر مرد بود که پابه پام بیاد ، اون قدر مرد بود که

با گذاشته شدن لب های دامون بر روی لب های دخترک ، جمله اش نا تمام ماند .

چشم های دخترک از حدقه بیرون زده بود برخلاف دامونی که چشم هایش بسته بود .
 نمی توانست این اتفاق را هضم کند یا باید چه عکس العملی نشان دهد .

ناباور پلکی زد و بعد از تجزیه تحلیل محکم به سینه‌ی
دامون کوبید .

دامون انگار با آن ضربه به خودش آمد و آهسته دستش را
از روی گردن دخترک برداشت .
عقب کشید و نگاهش را از دخترک دزدید .

روز به روز بیشتر داشت گند می‌زد و اوضاع را خراب تر
می‌کرد .

_دست روی زن بلند نمی‌کنم و مجبور بودم برای بستن
دهنت این کار رو بکنم.

حوا عصبی و حرصی روی داشبرد کوبید و فریاد زد :

_دست شما درد نکنه ، حالا هم دادی منت می‌ذاری ، حتما الانم انتظار داری دست بندازم دور گردنت و ازت تقدیر و تشکر کنم .

دامون با ابروهای بالا رفته و متعجب به دخترک خیره شد .
انتظار این برخورد را اصلا نداشت .

اما دخترک می‌ترسید ، از اینکه این ها همه برای او خاطره شوند و روزی او را از پا در بیاورند می‌ترسید و هراس داشت .

#پارت ۱۵۸

#حوا

دامون آن قدر شوکه شده بود که حتی نمی‌توانست حرفی بزند .

تنها نگاهش را به روبه رو دوخت و با گاز گرفتن لبش سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد .

دخترک اما مدام آن صحنه در ذهنش تکرار می شد .
بی اختیار دستش برای لمس لب‌هایش بالا آمد و اگر متوجه نمی شد ، قطعا جلوی دامون سوتی بدی می داد .

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست .
سعی کرد آن صحنه را به فراموشی بسپارد اما حیف که هر چیزی مربوط به دامون است را هیچ گاه نمی تواند فراموش کند .

با ایستادن ماشین از فکر بیرون آمد .
چشمانش را باز کردن و با دیدن خانه‌ی عاطفه خواست از ماشین پیاده شود که بازویش اسیر دست دامون شد .

حوا عصبی تقلا کرد و فریاد زد :

ولم کن حرف رو یه بار می‌زنن ، تو حق نداری به من دست بزنی ، تویی که مدام اون قرارداد رو برای من یادآوری می‌کنی بهتره یه بار تو ذهن خودت مرورش کنی اصلا کاری نکن که بزمن زیر تموم قول و قرارامون و بذارم برم.

دامون با شنیدن این جمله از زبان حوا ، گرهی کوری میان ابروهایش افتاد .

رو بهت دادم پرو شدی ، برای من دُم در آوردی ، اصلا کسی- جرئت نداره با من اینجوری حرف بزنه اون وقت تو

حوا با کوبیدن مشتی به سینه دامون او را ساکت کرد و گفت:

آره بابا بالاخره شما بازیگری ، هواخواه و هوادار زیاد داری ، این قدر آدمم عاشق چشم ابروت پیدا می‌شه که

شما این همه بال و پر در آوردی و به خودت اجازه می‌دی
با آدم‌های دور و اطراف اینجوری برخورد کنی ، اما جناب
اینو تو گوشت فرو کن که من از اوناش نیستم ، یکی بزنی ،
دوتا می‌خوری . پس حواست رو جمع کن و این قدر با این
طرز حرف ردن روی اعصاب من راه نرو.

دامون پوزخند زد و به چشم‌های دخترک خیره شد.

#پارت ۱۵۹

#حوا

جوری به دخترک نگاه می‌کرد انگار می‌خواست حرفی بزند
اما با نفس عمیقی ، جلوی خودش را گرفت.
سرش را متاسف تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد .
ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد و دخترک ترسیده
چشمانش را بست.

دامون به طرز وحشتناکی رانندگی می کرد و دخترک با استرس مشغول کردن پوست لبش شد با این حال نمی خواست از دامون بخواهد تا سرعتش را کمتر کند.

با سرعتی که دامون داشت رانندگی می کرد زیاد طول نکشید که به خانه ی عاطفه رسیدند.

دخترک آن قدر استرس زیادی را تحمل کرده بود که با ایستادن ماشین ، بلافاصله از آن پیاده شد.

دامون که فکر می کرد ، حوا این کارها را برای فرار از او انجام می دهد ، بدون معطلی از ماشین پیاده شد و خودش را به دخترک رساند .

دستش را محکم در دست گرفت و غرید ؛

_کجا سرت رو انداختی پایین و داری می ری؟

دخترک حرصی لبش را گاز گرفت و خواست دستش را از فشار دست دامون نجات دهد که نتوانست .

_ولم کن ، داره دردم میاد.

انگار شنیدن این جمله کافی بود تا دامون به خودش بیاید. ناباور پلکی زد و فشار دستش را کم کرد اما از موضع خود پایین نیامد.

_باید باهم وارد این خونه بشیم ، دست در دست و شونه به شونه‌ی هم.

دخترک پوزخندی زد و غرید :

_داشت یادم می‌رفت که ما یه زوج خوشبخت و خوشحالیم که حاضریم برای هم جون بدیم.

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دستش را روی زنگ
در فشرد.

#پارت ۱۶۰

#حوا

_کاش این تلخی رو یکم کمترش می کردی چون واقعا دیگه
داری عصبیم می کنی؟

دخترک بی اندازه عصبی بود و تقلا می کرد تا از دامون فاصله
بگیرد اما زور او کجا و زور دامون کجا!

_می خوای چیکار کنی!؟

ممکنه این بار بزنی زیر قول و قرار مردونت و یکی بخوابونی
توی گوشم یا....

دامون دستش را روی دهان دخترک گذاشت و زیر گوشش
پیچ زد:

_دختر زیبون به دهن بگیر دیگه ، ممکنه مامان صدات رو
بشنوه.

حوا به سینه‌ی دامون کوبید و پوزخندی زد:

_نترس تو این قدر خوب بلدی نقش بازی کنی که حتی اگه
بری توی صورتشونم فریاد بزنی نمی‌فهمن ، چرا ؟ چون تو
زیادی کارت رو بلدی .

قبل از اینکه دامون بخواهد حرفی بزند در با صدای تیکی
باز شد.

دامون هم از فرصت استفاده کرد و بدون اینکه جواب
دخترک را دهد ، او را دنبال خودش کشید.

حوا وقتی دید حریف دامون نمی‌شود ترجیح داد ، خودش را اذیت نکند.

عاطفه به استقبال آنها آمده بود و دامون با دیدن او گل از گلش شکفت.

چند قدمی با مادرش فاصله داشت که دست حوا را رها کرد و به سمت مادرش قدم برداشت.

جلوی پای مادرش زانو زد و پیشانی‌اش را با عشق بوسید .
عاطفه لبخندی زد و دستش را روی سر پسرش کشید و با مهربانی زمزمه کرد:

_سایه‌ت سنگین شده پسرم !

دامون دستش مادرش را در دست گرفت و بوسید .

_قربونت برم که همیشه بی‌معرفتم.

عاطفه ضربه‌ای به شانه‌ی پسرش کوبید و گفت:

— برو داخل کمتر زبون بریز بلکه بتونم عروس گلم ببینم.

دامون بدون هیچ حرفی بلند شد و کمی عقب رفت.

#پارت ۱۶۱

#حوا

حوا که سرش را پایین انداخته بود قدمی به جلو برداشت و لبخند زد .

هر چند لبخندش به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند اما این آخرین تلاشش بود برای نشان دادن نقش آدم‌های خوشحال.

— سلام عاطفه جون ، حال شما ؟ خوین ؟

عاطفه با مهربانی سر تا پای دخترک را نگاه کرد.
از دیدنش آن هم در این استایل مرتب لذت می برد و هر
بار بیشتر از قبل از انتخابش مطمئن می شد.
حوا دختری بی نظیر بود و قطعاً آرزوی هر مردی بود
داشتن همچین همسری .

_ چرا سرت رو پایین انداختی گل دخترم ؟ من حتی دلم
برای چشما تم تنگ شده بود.

حوا لبخندی زد و خودش را در آغوش عاطفه انداخت .
سرش را روی زانوهایش گذاشت و برای جمع کردن رفتاری
که دست خودش نبود ، گفت:

_ من اگه پسر-م رو برای چند روز نمی دیدم قطعاً می گفتم
زیر سر زنشه و خون به پا می کردم شما اینجا باز هم ثابت
کردی که یه فرشته ای.

عاطفه خانم بلند خندید.

قهقهه‌های بلندش بعد از سال‌های طولانی دوباره در این خانه پیچیده بود.

دامون با ابروهای بالا رفته و چسمانی گرد شده به مادرش نگاه می‌کرد.

به نظرش زیبا ترین خنده را مادرش داشت .

خنده‌ای که سال ها از آن محروم بود و حال این لبخند را مدیون دختری هست که این روزها عجیب اتفاقات خوب زندگی اش زیر سر اوست.

عاطفه خنده‌اش را خورد و دستش را زیر چانه‌ی حوا گذاشت.

حوا به هیچ وجه دلش نمی‌خواست سرش را از روی پاهای عاطفه بردارد .

#پارت ۱۶۲

#حوا

عاطفه را مانند مادر خود می‌دید ، هر چند یکبار نتوانسته بود با مادر خودش احساسات صمیمیت داشته باشد و بتواند حرف‌های دلش را به او بگوید.

شاید اگر او هم مانند تمام مادران ، با دخترش رفیق بود حالا هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.

_من همین که بدونم پسر_م لبخند به لبش و اون قدر حالش خوبه که از آدم‌های دور و اطرافش غافل شده به جون زنشم دعا می‌کنم.

حوا چشمانش را به چشمان عاطفه دوخت و در دلش دعا می‌کرد که عاطفه غم چشمانش را نبیند.

با شنیدن صدای دنیا از خدا خواسته چشمانش را از عاطفه دزدید .

_مامان جون شما رفتی استقبال مهمونات یا رفتی همون جا
نگه شون داری؟

عاطفه با شنیدن این جمله از زبان دنیا ، به گونه‌ی خودش
کوبید و لبش را گاز گرفت:

_تورو خدا ببخشید ، سه ساعت اینجا وایستادید و من
اصلا حواسم نیست.

دامون لبخندی زد و دوباره دست حوا را گرفت:

_قربونت برم ، اینکه دیگه حرص خوردن نداره .

عاطفه سری تکان داد و به دست به داخل خانه اشاره کرد:

_بفرمایید داخل.

حوا لبخندی زد و با مهربانی گفت:

_ شما بزرگتری ، بفرمایید خودتون تا ماهم پشت سرتون بیایم.

عاطفه ناچار جلوتر رفت .

می دانست عروس و پسرش آن قدر لجباز هستند که تا او وارد خانه نشود آنها جلوتر از او حرکت نمی کنند.

دنيا وسط پذيرايي ايستاده بود و با برادرش ، اخمي کرد که اين تغيير رفتار دنيا از چشمان ريزين عاطفه دور نماند.
با اين حال اين رفتار دنيا را گذاشت به پای دلتنگی برای برادرش.

#پارت ۱۶۳

#حوا

دنيا ناچار جلو رفت و بدون اينكه به دامون نگاه كند ،
كوتاه گفت:

_سلام خوش اومدى .

و بدون اينكه منتظر جوابى از دامون باشد ، سمت حوا
برگشت و او را محكم در آغوش كشيد .

_قربونت برم ، حالت خوبه؟

حوا لبخندى زد .

خواهر نداشت اما اين روزها خواهرانه‌هاى دنيا عجيب
برايش شيرين بود و زير زبانش مزه داده بود.

مى ترسيد و انگار از آنجا مى ترسيد داشت برايش اتفاق
مى افتاد.

دخترک نمی خواست وابسته‌ی آدم‌های این خانه شود اما
دل است ديگر براى وابستگى اجازه نمى گيرد.

حوا گونه‌ی دنیا را با محبت بوسید و لبخندی زد :

_قربونت برم ، بهترم.

قبل از اینکه دنیا بخواهد جوابی به حوا دهد ، صدای عاطفه را شنیدند:

_از اینکه خواهر شوهر و عروس این قدر با هم صمیمی شدن خیلی خوشحالم و اصلاً حسودی نمی‌کنم اما دنیا داداشت کنارت ایستاده ، به اونم توجه کنی بد نیست.

دنیا دلگیر بود و حداقل الان تمایلی به هم صحبتی با برادرش نداشت و دامون هم انگار متوجه شده بود که برای بیشتر حرص دادنش ، دستش را روی شانهِ دنیا گذاشت و او را سمت خود کشید ، نگاهی به مادرش انداخت و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد:

_بی تربیته مامان ولش کن ، تو نمی خواد خودت رو ناراحت
کنی فدات شم.

دنیا نیشگون ریزی از پهلوی دامون گرفت و خواست
عقب بکشد که دامون ، او را محکم تر گرفت .
سرش را پایین برد و زیر گوشش زمزمه کرد :

_دنیا خانمی ، حواست رو جمع کن توی کارهایی که بهت
مربوط نیست کاسه‌ی داغ‌تر از آتش نشی- و در ضمن از
طرز برخوردت اصلا خوشم نیومد.

#پارت ۱۶۴

#حوا

@Vip Roman

دنیا پوزخندی زد که از چشم دامون دور نماند.

_من تو رو می پرستیدم ، اگه با چشم خودم نمی دیدم هیچ وقت باور نمی کردم که این قدر پست باشی که زن بگیری اما هنوز عکر و ذهنت با یه آدم دیگه باشه.

فکر نمی کردم این قدر نامرد باشی که دختری رو که با هزار و یک امید پاش به خونه‌ی تو باز شده رو شب عروسیش ، بهترین شب زندگیش تنها بذاری و بری.
الان چه انتظاری ازم داری؟ باهات گل بگم و گل بشنوم.

بغض بزرگی در گلویش نشست و هر کاری کرد نتوانست اشک حلقه زده در چشمانش را مخفی کند.
دامون به خواهرش حق می داد .

آن شب اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود اما نمی خواست این اشتباه را به زبان بیاورد.

دنیا خودش را از آغوش دامون بیرون کشید و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و به سمت اتاقش حرکت کرد.

عاطفه نکران به رفتن دخترش نگاه کرد.
دستانش می لرزید و با استرس زمزمه کرد:

_مشکلی بین تون پیش اومده؟

دامون که حال مادرش را دید لبخند دستپاچه‌ای زد.
به هیچ وجه دلش نمی‌خواست مادرش از این موضوع با
خبر شود و دنیا داشت همه چیز را خراب می‌کرد.

ناچار دستش را لابه لای موهایش کشید و گفت:

_چه مشکلی چشم قشنگ من؟! می‌دونی که این دختر
زیادی لوسه و بخاطر کمرنگ بودنم از دستم ناراحته، ولی
نگران نباش الان می‌رم از دلش در میارم.

تنها کسی که دروغ دامون را فهمید ، حوا بود .

دامون چشمانش را از مادرش می‌دزدید و متوجهی پوزخند حوا شد.

چاره‌ای جز فرار نداشت و چه خوب که بهانه هم برای فرار فراهم شده بود.

#پارت ۱۶۵

#حوا

دامون بی آنکه حرفی بزند مسیر اتاق دنیا را در پیش گرفت. حوا نگاهی به صورت عاطفه انداخت. ترس را می‌شد از مردمک چشم‌هایش خواند و این نگرانی برای حال او اصلا خوب نبود.

با همان لبخندی که برای نقش بستن روی لبش زیادی تلاش کرده بود، کنار عاطفه نشست و دستش را روی دست او گذاشت.

_ چرا یهو رنگتون پرید عاطفه جون ؟ حالتون خوبه ؟

عاطفه انگار منتظر شنیدن همین جمله بود تا بتواند حرف‌هایی که در دلش سنگینی می‌گرد را به زبان آورد.

_ می‌ترسم ، من درد تنهایی رو کشیدم ، غصه زیاد خوردم و می‌دونم دنیا و دامن تا چه اندازه بهم وابسته هستند و اصلا دلم نمی‌خواد رابطه‌شون بهم بخوره یا غصه بخون . اونا دلیل نفس‌هایی هستن که امروز داره به زور از این سینه خارج می‌شه.

حوا عذاب وجدان گرفت .

اگر خواهر و برادر حالا به جان یکدیگر افتاده اند زیر سر حوا است هرچند که او از سر ناچاری دست به دامن دنیا شده بود اما هر چه باشد این درگیری میان دنیا و برادرش زیر سر این دختر بود.

حوا لبخند مصنوعی زد و سعی کرد خونسرد صحبت کند :

_عاطفه جون این شوخیای خواهر برادری دیگه.
دنيا شاید فقط خواسته برادرش نازش رو بکشه و این همه
نگرانی لازم نیست.

عاطفه تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بعد از مکث
کوتاهی گفت:

_برو دخترم یکم استراحت کن می دونم الان چقدر خسته‌ای
. پس تا آماده شدن غذا تو می تونی بری استراحت کنی که
دیگه از این خبرا نیست.

حوا لبخندی زد و چقدر این پیشنهاد عاطفه برایش جذاب
بود.

#پارت ۱۶۶

#حوا

خواست تعارف کند اما حتی حوصله‌ی این را هم نداشت.
بی آنکه دست خودش باشد لبخندی زد و خم شد و
پیشانی عاطفه را بوسید .

_باشه مهربونم من می‌رم اما به یک شرطی.

عاطفه سرش را بالا آورد و به دخترک نگاه کرد .
حوا چشمکی زد و گفت :

_اول از همه یه بوس بدی بعد هم دیگه خودت رو سر
مسائل الکی ناراحت نکنی.

عاطفه با آن حال بدش باز هم در برابر دخترک کم آورد و
لبخندی بزرگ روی لب‌هایش نقش بست.

سری تکان داد و زیر لب گفت :

_امان از دست تو دختر.

حوا دستش را به کمرش زد و ابروی بالا انداخت:

_شنیدم چی گفتین .

عاطفه سرش را به چپ و راست تکان داد و صورتش را کمی جلو برد.

دخترک لبخندی زد و به آرامی لب‌هایش را روی گونه‌ی عاطفه گذاشت.

این زن زیادی وست داشتنی و محترم بود.

عاطفه هم قبل از اینکه حوا بلند شود دستش را پشت گردنش گذاشت و پیشانی دخترک را مادرانه بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد :

_خوشحالم از اینکه قبول کردی زن پسرِم بشی. ، بیشتر از این خوشحالم که شدی عروس من . دختر تو یه فرشته‌ای.

حوا با ناراحتی سرش را پایین انداخت .

دلش می‌خواست در جواب عاطفه بگوید دامون آنچنان از حضور او در زندگی‌اش خوشحال نیست اما سکوت کرد.

مادر بود و خوشحالی فرزندانش برایش الویت داشت و دلش نمی‌خواست با این حرف‌ها مادری که معلوم نبود تا چه مدت دیگری زنده است را برنجاند.

#پارت ۱۶۷

#حوا

قدمی به عقب برداشت و کوتاه گفت:

_با اجازه‌تون من برم دیگه.

و بدون اینکه منتظر شنیدن جمله‌ای باشه ، با قدم‌های
بلندی فرار کرد.

پشت در اتاق دلمون ایستاده بود و برای رفتن داخل آن
اتاق دودل بود.

نمی‌دانست کار درستی است بدون اجازه وارد این اتاق
شدن یا نه .

ای کاش الان دامون کنار دنیا نبود تا به راحتی به دنیا پناه
می‌برد .

اگر کسی او را این‌گونه پشت در اتاق شوهرش می‌دید قطعاً
شک می‌کرد برای همین نفس عمیقی کشید و دلش را به
دریا زد.

در اتاق را باز کرد و وارد شد.

خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد.

دلش برای خانواده‌ش تنگ شده بود اما حتی حال زنگ زدن به آنها را هم نداشت.

دیگر داشت از این همه بی‌حوصله بودن خودش می‌ترسید اما کاری برای نجات خود از این منجلاب نمی‌توانست انجام دهد.

انگار خدا صدایش را شنید که همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد.

دست دراز کرد و تلفنش را برداشت .

با دیدن نام ترانه لبخند غمگینی روی لب‌هایش نقش بست .

تلفن را جواب داد که صدای جیغ ترانه رو شنید :

_ کجایی دختری چشم سفید نمی‌گی دلمون برات تنگ می‌شه؟

حوا

نهال

حتی آن حس و حال قبل را هم نداشت تا بخواهد سر به
سر بهترین رفیقش بگذارد .

_اگه دلت تنگ شده بود ، زودتر از اینها سراغم رو
می گرفتی نه الان؟

ترانه انگار غم را از صدای حوا تشخیص داد که متعجب
پرسید:

_تو ناراحتی؟

حوا گلویش را صاف کرد .

دلش نمی خواست ترانه از غمی که در دلش سنگینی می کرد
، اطلاع پیدا کند.

#پارت ۱۶۸

#حوا

احساس می‌کرد با زدن این حرف تنها خودش را مقصر- این ماجرا می‌کند و او این را اصلا دوست نداشت.

_آره از غم دوری و نبودن تو دارم می‌میرم .

اما انگار ترانه قصدهش جدی بود تا سر از مشکل حوا در آورد.

_به نظرت باهات شوخی دارم؟

حوا حوصله‌ی سر و کله زدن با ترانه را دیگر نداشت .
حرصی به پهلو چرخید و گفت:

_من نه مشکلی دارم و نه ناراحتم اما آگه تو می‌خوای اینجوری فکر کنی ، فکر کن.

حوا هیچ وقت اینجوری حرف نمی‌زد و همین امر موجب شد تا ترانه بیشتر از قبل به حوا شک کند اما می‌دانست تا خودش نخواهد نمی‌تواند کلمه‌ای از زیر زبانش بیرون بکشد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گفت:

_خیلی خوب بابا ، آتیش نگیر حالا بگو ببینم چه خبرا؟

حوابی حوصله چشم‌هایش را بست .

انگار عادت کرده بودیم ، روی اعصاب طرف مقابل راه برویم و بعد از اینکه به اندازه‌ی کافی با روح و روانش بازی کردیم عقب‌نشینی کنیم.

_خبر خاصی ندارم ، تو چه خبرا ؟ عمه نشدم؟

صدای خنده‌ی ریز ترانه را در تلفن شنید:

_نه بابا من فعلا بايد همين داداش تو رو بزرگ کنم ، بچه
بمونه برای بعد.

لبخندی روی لب حوا نقش بست.

_راجب داداشم حق نداری اینجوری صحبت کنی خانم
محترم .

ترانه حق به جانب جواب داد:

_داداش شما ، شوهر خودمه ، راجبشم هر جور دلم بخواد
صحبت می کنم.

حوا سکوت کرد که ترانه ادامه داد:

_ از وقتی ازداج کردی خیلی سرت رفته تو لاک خودت ،
 من دلم نمی خواد فراموش بشما ، بهم بگو که هنوز تو
 قلبتم !

_توی قلبمی دختری خل و چل.

#پارت ۱۶۹

#حوا

ترانه دوباره صدایش را بچگانه کرد و گفت:

_ بگو که منو حتی بیشتر از اون شوهر بی ریخت دوست
 داری؟!

حوا به قابی که روی دیوار بود نگاهی انداخت.

عکس قدی دامون بود که انصافا می شد گفت قشنگ ترین
 نقاشی خداست این بشر.

ناخواسته لبخندی روی لبان دخترک نقش بست.
 دامون از هر نظر فوق العاده بود .
 هم قیافه و هم هیكل .

ترانه وقتی مكث حوا را دید غرید :

_هی مگه با تو نیستم؟ کجایی؟ مدیونی آگه اون سوهرت
 رو بیشتر از من دوست داشته باشی.

حوا لبش را گاز گرفت و بدون اینکه نگاهش را از قاب
 عكس بگیرد زمزمه کرد:

_چطور دلت میاد بهش بگی بی ریخت؟!

حوا این جمله را برای خود زمزمه کرد اما انگار گوش های
 ترانه هم زیادی تیز بود که صدای حوا به گذش رسید :

_دستم درد نکنه ، این بود قول و قرار هامون ، خجالت بکش دختر ، هنوز هیچی نشده، اون شوهرت رو به من ترجیح دادی خجالت بکش.

حوا کلافه نچی گفت و ادامه داد:

_اگه می‌خوای به این چرت و پرت گویی‌ها ادامه بدی قطع کنم!

ترانه حرف حوا را جدی نگرفت و با همان عصبانیت ساختگی توپید:

_جرئت داری گوشی رو روی من قطع کن تا پاشم پیام اونجا و....

حوا خونسرد تلفن را قطع کرد و حتی اجازه نداد ترانه تهدیدش را کامل کند.

با لرزیدن گوشی در دستش ، بی خیال ان را روی میز پرت کرد و به همان قاب عکس روی دیوار خیره شد.

_ببخش ترانه خانم ولی موقعیت مناسبی رو برای سر به سر گذاشتن من انتخاب نکردی ، من حتی حوصله‌ی خودمم ندارم.

#پارت ۱۷۰

#حوا

چشمان دامون حتی از توی قاب هم زیادی گیرا بود.
لبخندی زد و چشمکی زد :

_اگه دوباره به عقب بر می گشتم ، قبل از اینکه بخوام عاشقت بشم ، فرار می کردم ، می رفتم یه جای دور ، جایی

که خبری از تو نباشه ، خودم تنهایی بهترین روزهای عمرم
رو می گذروندم اما...

با صدای دامون که از راهرو شنیده می سد بی اختیار
چشم هایش را بست.

دلش نمی خواست دامون بفهمد تمام مدت ، حوا به عکس
روی دیوار خیره شده بود.

زیاد طول نکشید که صدای باز شدن در اتاق را شنید .

حوا چون پشتش به در اتاق بود ، نتوانست دامون را ببیند
اما صدای قدم هایش را که هر لحظه به تخت نزدیک
می شد را می شنید.

تمام تلاشش را کرد تا جوری برخورد کند که دامون حتی
یک لحظه هم در خواب بودن دخترک شک نکند.

_ حوا خوابی؟

صدای دامون را شنید اما عکس العملی نشان نداد.
خواستهای زیادی بود اگر میخواست از این اتاق بیرون
برود و حوا را برای لحظه‌ای به حال خود بگذارد؟!

خسته شده بود از اینکه دامون را مدام همه جا می دید .

انگار نزدیک نبودن به دامون را بهتر می توانست تحمل کند
تا این نزدیکی که از صد تا غریبه هم برایش غریبه تر بود.

با بالا و پایین شدن تخت ناخودآگاه چشم‌هایش باز شد و
خداراشکر کرد که دامون ندید.

_ نمی دونم باور کنم خوابی یا نه ! اما منم عجیب احتیاج
دارم بخوابم.

فاصله‌ی کمی که بین حوا و دامون ایجاد شده بود ، تپش قلب دخترک را چند برابر کرد.

#پارت ۱۷۱

#حوا

گرمای تن دامون را به راحتی احساس می‌کرد و هر لحظه احساس می‌کرد ، الان سینه‌ش شکافته می‌شود و قلبش بیرون می‌افتد.

آب دهانش را قورت داد که دست دامون دور شکمش حلقه شد.

نفس های گرمش را روی گردنش احساس می‌کرد و نمی‌توانست عکس العملی نشان دهد چرا که دستش رو می‌شد.

دامون آن یکی دستش را نوازش وار روی گونه‌ی دخترک کشید .

دقیقا روی همان زخمی که بر اثر افتادن از پله‌ها روی گونه‌اش ایجاد شده بود.

_درسته زخم رو پوشوندی اما از چشم من دور نموند .

همین جمله قلب دخترک را زیر و رو کرد.

فکر به اینکه دامون حواسش به او هست ، زیادی لذت بخش بود .

اصلا زیبا تر از اینکه حواس کسی- بهت باشه و کوچکتین چیزها رو ببینه چی می‌تونه باشه ؟

مخصوصا اگر اون شخص رو به اندازه‌ی جونت دوست داشته باشی.

دامون سرش را پایین برد و دقیقا لب‌هایش را روی همان زخم گذاشت.

_می‌دونم قلبت شکسته اما خب من

جمله‌ش را کامل نکرد هنوز هم این غرور لعنتی‌اش برایش در الویت بود.

با اینکه فکر می‌کرد دخترک خواب هست هم نتوانست به اشتباه خود اعتراف کند .

چشم‌های دختر لرزید .

بوسیده شدن توسط یار زیادی قشنگ بود یا امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا زندگی را برای دخترک قشنگ تر کند؟

نکند دنیا ، برادرش را جادو کرده است؟! وگرنه این رفتارها از شخصی مانند دامون بعید بود.

دامون سرش را در موهای دخترک کرد و عطر موهایش را استشمام کرد.
نفس عمیقی کشید و لبخندی زد .

#پارت ۱۷۲

#حوا

@Vip Roman

دستش را محکم تر دور تن حوا پیچید و چشم هایش را بست.

دامون نمی دانست با این کارها چه بلایی سر دخترک و قلبی
 که برای او می تپد ، می آورد؟
 هیچ وقت هم قرار نبود بفهمد .

حوا با اینکه قلبش دیوانه وار به سینه اش می کوبید ، باز هم
 حال خوبی داشت.

از اینکه کنار دامون بود و در آغوشش پنهان شده بود ،
 زیادی برایش قشنگ بود.

دلش می خواست زمان همین لحظه برایش بایستد .
 اصلا اگر زندگی همین جا برای دخترک تمام می شد هم
 برایش اهمیتی نداشت وقتی به رویایش رسیده بود .
 رویایی که فکر می کرد هرگز به آن نمی رسد.

با تقه‌ای که به در خورد ، دامون در کسری از ثانیه از روی تخت بلند شد و همین رفتار باعث شد تا پوزخندی روی لبان دخترک نقش ببندد.

دامون در اتاق را باز کرد که دنیا را پشت در دید:

_ناهار آمادست ، اگر تمایل دارید بفرمایید .

دامون نیشخندی زد و درحالی که در را روی دنیا می‌بست ، غرید:

_برو بچه .

و با اتمام جمله‌ش در را روی صورت دنیا بست .
دنیا هم نامردی نکرد و مشیت محکمی به در کوبید که چشم‌های دامون گرد شد .

بلافاصله در را باز کرد و غرید:

_این چه کاریه ؟ مگه نمی بینی خوابه ؟ اگه می ترسید چی ؟

دنیا ابروی بالا انداخت و دست به سینه ایستاد:

_یعنی باور کنم که برات مهمه ؟!

حوا لبخندی زد، پس دنیا هنوز هم طرف حوا است و این برای دخترک می توانست بهترین اتفاق باشد.

اصلا دلش نمی خواست ، دنیا را که دیگر به چشم خواهر می دید را از دست بدهد.

گره ای بین ابروهای دامون افتاد و غرید:

_ما باهم حرف زدیم و قرار شد بحث گذشته رو باز نکنیم ، پس حواست رو جمع کن.

#پارت ۱۷۳

#حوا

_ بعضی وقتا گذشته هیچ جوړه پاک نمی شه.

دامون که حوصله‌ی پیش کشیدن بحث‌های گذشته را
نداشت ، کلافه نفسش را بیرون فرستاد و غرید:

_ امر دیگه‌ای نداری شما؟ آخه زیادی رفتی بالای ممبر.

دنیا با تاسف سری تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند، راه
خودش را رفت.

دامون دستش را لابه لای موهایش کرد و در اتاق را بست.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهی به دخترک انداخت.

حوا نمی‌خواست لو دهد که تمام مدت بیدار بوده است
برای همین مجبور شد به نقش بازی کردن ادامه دهد.

دامون گوشه‌ی تخت نشست و دستش را سمت دخترک
دراز کرد، موهایی که در صورتش ریخته بود را کنار زد.

_یه جور خوابیدی که هر کس ببیندت فکر می‌کنه تو
خونه ازت بیگاری می‌کشم.

حیف که دست و بال دخترک برای حرف زدن بسته بود ،
وگرنه جواب می‌داد ، خستگی روحی خیلی بدتر از خستگی
جسمی است.

دامون که عکس‌العملی از حوا ندید ، انگشتش را نوازش
وار روی گونه‌ی دخترک کشید:

_چقدر خوابت سنگینه دختر معمار.

حوا که قلبش دوباره به حالت قبل برگشته بود و کم مانده بود سینه‌ش را بشکافد ، قبل از اینکه دامون بخواهد متوجه‌ی تغییر حالت او شود ، خودش دست به کار شد.

دیگر نقش بازی کردن بس بود .

تکان ریزی خورد که دامون با عجله دستش را کشید.

ناگهانی بلند شدن در نظر دخترک زیادی تابلو بود برای همین دستانش را باز کرد که دامون به کف دستش کوبید.

حوا شوکه سرجایش نشست که دامون لبخندی زد.

_چیکار می‌کنی؟

#پارت ۱۷۴

#حوا

دامون درحالی که از روی تخت بلند می‌شد ابروی بالا
انداخت و جواب داد:

_انگار داشتی خواب من رو می‌دیدى که هیچ جوړه دل
نمی‌دادی برای بیدار شدن.

دامون جوړی این حرف را زد که حوا هم کم کم داشت
باورش می‌شد که خواب بوده است.

نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد.

_آدم نباید سرشو بندازه پایین و بیاد توی اتاق.

دامون نیشخندی زد و درحالی که روبه‌روی آینه ایستاد ،
جواب داد:

_شرمنده که برای ورود به اتاقم از سرکار خانم اجازه
نگرفتم.

حوا شانه به شانه‌ی دامون ایستاد و درحالی که لباسش را
مرتب می‌کرد ، گفت:

_حداقل شعورت باید برسه که وقتی یه دختر توی اتاقه ،
درست نیست که بیای داخل اتاق.

دامون نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و برای کوتاه کردن
زبان‌ش دستش را دور کمرش حلقه کرد.

دخترک را به خود چسباند و زیر گوشش پچ زد:

_ولی یادت نره این دختر زنمه.

انگار دامون هم فهمیده بود که با این جملات می‌تواند
قلب حوا را دگرگون کند که مدام این گونه حرف می‌زد.

دخترک آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید.

در تلاس بود تا مبادا دامون تغییر رفتار او را بفهمد .

نمی‌خواست خودش را کوچک کند.

تقلا کرد تا خودش را از حصار دست دامون آزاد کند.

_جناب انگار فراموش کردی همه چیز بین ما الکیه؟

حوا

نهال

دامون به چشم‌های دخترک چشم دوخت و بعد از مکث طولانی پوزخندی زد:

_معلومه که فراموش نکردم ، اصلا بخاطر همینه که تا الان تونستم تحمل کنم.

حوا با عصبانیت روی دست دامون کوبید و نیشخندی زد:

_نمی‌دونستم این قدر حضورم اذیت می‌کنه!

#پارت ۱۷۵

#حوا

دامون سکوت کرد که همین سکوت هیزی شد برای شعله ور شدن آتش درون حوا.

دخترک قدمی به عقب برداشت و غرید:

_ولی قبل از همه چیز باید اینو بهت یادآوری کنم که اگه من اینجا هستم و دارم به جون می خرم تمام مشکلات رو ، فقط و فقط بخاطر عاطفه جونه ، چون من مثل تو بی رحم نیستم ، جون آدما برام مهمه و حاضرم برای خوب بودن حالشون هر کاری بکنم حتی تحمل کردن آدمهایی که بویی از انسانیت نبردن.

حوا نیشخندی زد و درحالی که دست به سینه می ایستاد ادامه داد:

_برخلاف تو.

دامون حرصی فاصله ای که بین شان ایجاد شده بود را به صفر رساند و چانه ی دخترک را گرفت:

_ مواظب حرفی که می‌زنی باش قبل از اینکه..._

دخترک به سینه‌ی دامون کوبید که قدمی به عقب برداشت:

_ چیکار می‌خوای بکنی هان ، بلایی بدتر از_

دامون با عجله دستش را جلوی دهان دخترک گذاشت و غرید:

_ معلوم هست داری چیکار می‌کنی ؟ به گوش مامانم می‌رسی.

حوا با عصبانیت دندان هایش را در دستی که روی دهانش قرار داشت فرو کرد که دامون با عجله عقب کشید.

حرصی نگاهی دخترک انداخت و از بین دندان هایی که بهم چسبیده بود غرید:

_دیوانه‌ی احمق.

حوا انگشت اشاره‌اش را جلوی دخترک تکان داد و غرید:

_مواظب حرف زدنت باش ، اصلاً مگه مجبورم که بخوام تحملت کنم.

بعد هم بدون اینکه فرصتی به دامون دهد به طرف در حرکت کرد.

دامون مات و مبهوت به دخترکی که از عصبانیت سرخ شده بود ، نگاه کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، دستش را گرفت.

_چیکار می کنی؟

#پارت ۱۷۶

#حوا

حوا حرصی خواست دستش را بیرون بکشد که دامون محکم تر از قبل گرفت:

_آروم بگیر ببینم چه مزخرفاتی داری بلغور می کنی؟

_من مزخرف میگویم یا تو؟ مگه از دستم خسته نشدی؟ مگه نمیگی دیگه تحمل رو نداری؟ پس ولم کن.

دخترک دوباره به طرف درب هجوم برد که کمرش توسط دامون گرفته شد و او را در آغوش کشید.

دامون سرش را روی شانه های دخترک گذاشت و گفت:

_بسه ، یه چیزی گفتم یه چیزی شنیدی الان این بازی مسخره رو تموم کن.

حوا آب دهانش را قورت داد و تمام تلاشش را کرد تا صدایش نلرزد.

_اگه از نظر تو مسخره‌ست از نظر من نیست ، اتفاقاً منم خسته شدم.

دامون محکم تر از قبل کمر دخترک را گرفت و زیر گوشش بچ زد.

_خسته نباشی دختر معمار.

دخترک بی اندازه عصبی بود و این حرف های دامون هم دخترک را بیشتر آتش می زد.

_جناب لطفا ولم کن.

دامون بی توجه به جمله‌ی حوا ، عطر موهای دخترک را نفس کشید.

_نمی فهمی چی میگم؟

دامون نچی گفت و ادامه داد:

_اگه آروم شدی و می تونیم مثل دوتا آدم بالغ باهم صحبت کنیم تا ولت کنم.

حوا خواست برگردد که دامون اجازه نداد و به جای آن مجبور شد صورتش را بچرخاند.

_اتفاقا تنها کسی۔ کہ اینجا با بی عقلی تمام صحبت می کنه و نشون میده هنوز اون قدر بالغ نشده که بخواد حرف بزنه ، تویی و منم دیگه حوصله ی بحث کردن باهات رو ندارم.

#پارت ۱۷۷

#حوا

دامون نیشخندی زد و با لحنی که از آن تمسخر را به راحتی می شد تشخیص داد ، گفت:

_اینجوری می گی دلم می شکنه که. حرف هایی که می زنی برام مهم نیست ، تنها چیزی که این وسط مهمه همون قراردادیه که باهم طی کردیم.

حوا پشت چشمی برای دامون نازک کرد که همان لحظه تقه ای به در خورد و قبل از اینکه دخترک بخواهد عقب بکشد ، در باز شد و عاطفه وارد اتاق شد.

با دیدن عروس و پسرش گل از گلش شکفت.

_مزاحم شدم.

دستان دامون از دور کمر دخترک شل شده بود و حوا
توانست به راحتی خود را از بغل دامون بیرون بکشد.

دامون دلش شور می زد که مبادا دخترک دیوانگی کند و
بخواهد حرفی بزند.

دستش را کلافه لابه لای موهایش کشید که توجه حوا به
او جلب شد.

پوزخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

تصمیمش را گرفته بود ، شاید اول کمی شک داشت اما حالا می‌خواست با بی خیالی قید همه چیز را بزند.

عاطفه با دیدن حالت پسرش لبخندی زد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

_ببخش که بد موقع مزاحم شدم پسر-م اما چیکار کنم غذا داشت از دهن میوفتاد.

دامون ناچار لبخندی زد و دستانش را پشت کمرش قفل کرد.

_ما زمان بدی رو انتخاب کردیم شما ببخش.

حوا با چشمان گرد شده سمت دامون برگشت.

این پسر— چرا هر دقیقه یک جور برخورد می کرد ، انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش هر چی دلش خواسته بود را بار این دخترک کرده بود.

حوا پوزخندی زد و قدمی به جلو برداشت:

_عاطفه جون می خواستم یه چیزی بهت بگم .

دامون چشمانش از حدقه بیرون زد و فهمید که دخترک در تصمیمش حتی یک ذره دودل نیست.

#پارت ۱۷۸

#حوا

با استرس دستش را لابه لای موهایش کرد و چشمانش را بست.

استرس که در وجودش غوغا به پا کرده بود را نمی توانست مهار کند.

_نگو ، این کار رو نمی کنی ، تو مامانم رو نابود نمی کنی.

_بگو دخترم .

دامون با شنیدن صدتی مادرش چشمانش را با درد روی هم فشرد.

اگر دخترک دهن باز می کرد و تمام ماجرا رو برای مادرش تعریف می گرد آن وقت چطور در چشمان مادرش نگاه می کرد.

عاطفه با خودش نمی گفت از کی پسر-م این قدر عوضی شده که توانسته است مادرش را فریب دهد.

اصلا دیگر می توانست در چشمان مادرش نگاه کند ؟

قبل از اینکه حوا بخواهد حرفی بزند دامون گفت:

_ ما الان میایم مامان.

عاطفه اخمی کرد و سرش را به سمت دامون چرخاند:

_ ساکت شو ببینم دخترم چی می خواست بهم بگه.

حوا از کلمه ی دخترم دلش لرزید.

چطور می توانست با یک جمله مادری را که تمام عمرش را با سختی دست و پنجه نرم کرده است را برنجانند.

انگار تازه به یاد آورد که عاطفه ، با آرزوهای قشنگ پسرش را داماد کرده است و دلش نمیخواد این مدت کوتاهی که زنده است را در عذاب باشد.

اصلا اگر باشنیدن حقیقت از زبان حوا اتفافی برایش می افتاد چطور می توانست خودش را ببخشد.

آب دهانش را قورت دادن و از گفتن حقیقت پشیمان شد.

حوا قدمی به جلو برداشت که دامون دستی در صورتش کشید.

نگاهش را از مادرش دزدید و مانند افراد شکست خورده قدمی به عقب برداشت.

احساس کرد که کارش تمام است اما از طرفی قلبش فریاد می زد که دخترک همچین کاری با او نمی کند.

#پارت ۱۷۹

#حوا

عاطفه سوالش را دوباره تکرار کرد:

_دخترم بگو دیگه ، چی می‌خواستی بیگی؟ من منتظرم تا حرفت رو بزنی.

حوا جلوی پای عاطفه زانو زد و دستش رو روی پای او گذاشت.

مهربان دست عاطفه را بوسید و زمزمه کرد.

_می‌گم قربونت برم می‌گم.

دامون این بار دیگر به حرف قلبش اعتماد نکرد.

خودش را لب پرتگاه می‌دید که تنها یک قدم به سقوط و نابودی‌اش مانده است.

حوا سرش را سمت دامون چرخاند و با دیدن حال و روزش پوزخندی زد.

استرس را حتی می‌شد از رفتارهایش هم تشخیص داد.

انگار این تهدید برای هشدار به دامون لازم بود ، شاید دست از این تکبر بی جا بردار.

عاطفه مهربانی دستی روی سر دخترک کشید که حوا نگاهش را از دامون گرفت.

سرش را بالا برد و به عاطفه نگاه کرد.

چطور می‌خواست حقیقت را به این زن بگوید و آن وقت بنشیند و نابودی‌اش را تماشا کند.

دوباره دست عاطفه را بوسید و ابروی بالا انداخت.

_به این پسر_تون یه چیزی بگید عاطفه جون ، هی منو اذیت می کنه.

دامون با شنیدن این جمله از زبان دخترک ، با عجله دستش را از روی صورتش برداشت و نگاهش را به حوا دوخت.

دخترک سنگینی نگاه دامون را احساس کرد اما بدون اینکه توجه‌ای نشان دهد همچنان به عاطفه نگاه می کرد.

عاطفه اخم مصنوعی کرد و نگاهش را سمت دامون چرخاند:

_چکار کردی دخترم رو که الان ازت شاکی شده؟ پسر_م یادت نرفته که من همه جوره پشت دخترم هستم و اجازه نمی دم با زورگوییات اذیتش کنی.

این حرف‌ها هم برایش تلخ نبود.
 مات و مبهوت به حوا نگاه می‌کرد، باورش نمی‌شد این بار
 راهم کنارش ماند و و رفیق نیمه راه نشد.

اصلا معرفتش را بارها به دامون ثابت کرده بود.

#پارت ۱۸۰

#حوا

حوا پوزخندی زد که این پوزخند از چشمان دامون دور
 نماند.

سرش را سمت دامون چرخاند و با چشم‌های ریز شده
 نگاهی به او انداخت.

حوا پیش خود فکر کرد که این سکوت فقط برای عاطفه
 بود یا دلیل دیگری هم داشت؟!

مغز و قلبش هر دوبا هم فریاد زدند که دلیل دیگری هم داشت .

دلیلش بزرگتر از چیزی است که به راحتی بتواند به زبان بیاورد.

اما حوا نمیخواست باور کند چیزی را که در تمام این مدت سعی در مخفی کردن آن داشت.

دامون بعد از مکث طولانی به خود آمد و لبخند نصفه و نیمه‌ای زد:

_من ... من که کاری نکردم فقط باهاش شوخی کردم.

حوا سری به نشانه‌ی تاسف نشان داد .

چقدر هم خوب بلد بود که بخ سرعت با یکی هماهنگ شود.

_دخترم این بار رو ببخش ، بار دیگه اذیتت کرد خودم
گذشش رو می پیچونم.

حوا لبخندی زد و سری تکان داد:

_قربونت برم این بتر رو هم بخاطر روی ماه شما کوتاه
میام.

عاطفه درحالی که دخترک را نوازش می کرد ، روبه دامون
کرد و گفت:

_برو فکر کن بین چه کار خوبی توی زندگیت انجام دادی
که خدا هم حوا رو پادتش کار خوبت کرده.

دامون قدمی به جلو برداشت و دست حوا را گرفت.

_قربونت برم حالا منم اون قدر ها بد نیستم.

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_اما به اندازه‌ی دخترمم ماه نیستی.

حوا نگاهی به سر تا پای دامون انداخت ، به نظرش دامون فوق العاده بود و این حرف در حقیقت نامردی بود با این حال با عاطفه همراه شد.

از اینکه عاطفه این قدر هوایش را دارد خوشنود لبخندی زد.

شاید از شوهر شانس نیاورده باشد اما شانسش در برابر خانواده‌ی شوهر زیادی بالا بود.

_قربونت برم عاطفه جون که این قدر ماهی.

#پارت ۱۸۱

#حوا

دامون با حسادت حوا را عقب کشید و دستش را دور
کمرش حلقه کرد.

_با همین زبونت مامان منم کشیدی سمت خودتا.

عاطفه ضربه‌ی بی جونی به دست پسرش زد و گفت:

_تو هم اگه عرضه داری زبون بریز.

حوادبا حال خوب سرش را پایین انداخت.

کم مانده بود از شدت خوشحالی همان وسط بشکن بزند.

عاطفه دیگر بیشتر از این نماند و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

—یه بار دیگه نیام صداتون بزنا .

دامون دستش را روی چشمش گذاشت و جواب داد :

—به روی چشم.

همین که عاطفه از اتاق بیرون رفت و در را هم‌پشت سرش بست ، حوا پوزخندی زد:

—حتی مادرتم تو رو شناخته.

دامون نیشخندی زد و بازوی حوا را گرفت :

برم عجیبه که دلیل عوض شدن نظرت چی می‌تونه باشه؟

حوا دهانش برای زدن حرفی باز و بسته شد تما چیزی نتوانست بگوید.

حس آدم های کیش و مات شده رو داشت.

احساس می‌کرد دامون از احساساتی که در قلب او است با خبر شده است.

آب دهانش را قورت داد و خودش را لعنت کرد که همان اول بدون هیچ فکری باید تمام حرف هایش را به عاطفه می‌زد بدون اینکه فکر بعد رو بکنه.

خط های فرضی روی سینه‌ی دامون کشید و گستاخ
جواب داد:

_الان دوست داری چی از من بشنوی ؟ اینکه ترسیدم از
تو جدا بشم یا دلتنگ بشم ؟ انتظار شنیدن اینارو
داستی.

خاک فرضی روی شانه‌های دامون را تکاند و ادامه داد:

_باید بگم که کاملا در اشتباهی.

#پارت ۱۸۲

#حوا

دامون قدمی به جلو برداشت که حوا برای حفظ فاصله‌اش
قدمی به عقب برداشت.

انگار دامون از این بازی خوشش آمد که آن قدر جلو رفت
که دخترک بیچاره به دیوار پشت سرش چسبید:

مطمئنی اینا نمی‌تونن دلیل سکوت باشن؟!

حوا خواست از زیر دست دامون فرار کند که دامون
دستش را خواند و جلوی او را گرفت.

_نه جناب دلش این نیست ، می‌دونی وقتی چشم‌های
مادرت رو دیدم نتونستم حرف بزنم.

وقتی نگاهم به چشم‌های لرزانش افتاد دلم سوخت .
با خودم گفتم اون با آرزوهای زیادی پسرش رو داماد کرد
الان اگر حقایق رو بفهمه قطعاً نابود می‌شه برای همین
سکوت کردم ، دندون روی جیگر گذاشتم تا خم به ابروی
مادرت نیاد . می‌دونی الان که فکر می‌کنم می‌فهمم من
مادرت رو خیلی زیاد دوست دارم و تحسین می‌کنم.... بر
خلاف تو.

دامون مشتش را کنار سر حوا روی دیوار کوبید و غرید:

_ندونسته خیلی حرف می زنی .

_من براساس اتفاقاتی که دور و اطرافم افتاده حرف می زنم نه چیز دیگه ای ، تو روز عقدت می خواستی بخاطر یه دختر که به راحتی دور انداخته ت قید همه چیز و همه کس رو بزنی بدون اینکه احدی برات مهم باشه ، دروغ می گم؟

قبل از اینکه اجازه دهد تا دامکن از خودش دفاع کند ادامه داد:

_به این فکر نکردی که شب ممکنه مامانت بیاد در خونته اون وقت بگه تازه عروست کجاست؟ چی می خواستی جواب بدی؟ میگفتی ازش خوشم نمیومد فرستادم شب اول رو توی بیمارستان صبح کنه ،هان دقیقا چی می خواستی بگی؟ چه جوابی داشتی که بدی؟!

دامون دندان هایش را روی هم سابید :

_تو هیچی نمیدونی فقط داری برای خالی کردن حرصت این حرف ها رو می زنی.

حوا با پوزخندی که روی لبانش بود سر تکان داد:

_داری درست میگی ، اصلا حق با توست پس بکش کنار بیشتر از اینم وقتم رو نگیر.

#پارت ۱۸۳

#حوا

دامون که انتظار شنیدن این حرف ها را نداشت قدمی به عقب برداشت و روی تخت نشست.

سرش را در دست گرفت و نفس عمیقی کشید.

دخترک پوزخندی زد و متاسف سری تکان داد.

بدون اینکه بخواهد حرفی بزند یا منتظر دامون بماند ، از اتاق بیرون زد.

حرف هایش را زده بود و حالا کمی احساس سبکی به او دست داده بود.

با همان لبخندی که ناشی از زدن حرف هایش بود ، پله ها را پایین رفت و مستقیم وارد آشپزخانه شد.

دنیا اولین نفر بود که توجه اش به حوا جلب شد و لبخندی زد :

_چه عجب، بالاخره تشریف فرما شدید .

حوا خودش را شرمنده نشان داد و سرش را پایین انداخت :

تورو خدا ببخشید اما خب...

عاطفه قبل از اینکه حوا بخواهد برای این دیر کردن بهانه‌ای بتراشد ، مداخله کرد و گفت:

_غصه نخور دختر مهربونم، دنیا هم این حرف ها رو فقط برای شوخی می‌گه و خودتم می‌دونی که منظوری نداره.

دنیا همین که حرف عاطفه تمام شد ، دست به کمر ایستاد و گفت:

نه والا من با احدی شوخی ندارم ، تمام این مدت خودم تنهایی داشتم مثل خر کار می‌کردم حالا پیام بخاطر این رفیق نیمه راه بودنشونم ، شوخی کنم باهاشون؟!

عاطفه سری تکان داد و با لبخند به دخترش نگاه کرد.

حوا با قدم های آهسته خودش را به دنیا رساند و او را از پشت بغل کرد:

_ خوب میومدی بهم میگفتی تا کمکت کنم.

دنیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ والا اومدم اما خانم در خواب ناز تشریف داشتن.

حوا معترض نیشگونی از پهلوی دنیا گرفت:

_ عجب آدمی هستی خوب بیدارم می کردی.

دنیا به شانهاش کوبید و جواب داد:

بروبابا اومدم با مشت و لگد به اتاق تون حمله کردم اما
خانم یه تکون ریز هم نخورد.

#پارت ۱۸۴

#حوا

حوا دستش را پشت گردنش گذاشت و لب‌هایش را غنچه
کرد: exchange group

راست می‌گی اینارو یا فقط برای اذیت کردن من گفتی؟

دنیا چشمانش را ریز کرد و گفت:

من چرا باید تو رو اذیت کنم؟

دخترک جوایی نداشت که بدهد برای همین شانهای بالا انداخت.

دنیا سرش را جلو برد و زیر گوش دخترک پچ زد:

_هر چند که من فهمیدم بیدار بودی و فقط داشتی نقش بازی می کردی.

حوا متعجب پرسید:

_از کجا فهمیدی؟

دنیا شانهای بالا انداخت و در حالی که دیس برنج را دوی می گذاشت ، جواب داد:

_من فقط حدس زدم اما خب تو مطمئنم کردی.

حوا از خنگ بازی های خودش عصبی شد و محکم به پیشانی اش کوبید.

_ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

دامون که در چهارچوب در ایستاده بود با دیدن این کار حوا ابروی بتلا انداخت و گفت:

_ عشقم چرا خودزنی می کنی؟

حوا با شنیدن صدای ناگهانی دامون شانه هایش بالا پرید. انتظار نداشت به همین زودی خودش را جمع و جور کند.

حوا صاف ایستاد و ناچار لبخندی زد و جوابی نداد.

دامون دستانش را در جیب شلوارش کرد و قدمی به جلو برداشت.

_ دنیا انگار داشتی خانم من رو اذیت می کردی؟

دنیا پوزخندی زد و در حالی که پشت چشمی برای برادرش نازک می کرد ، جواب داد:

_ نه قربونت برم، این کارها فقط از عهده‌ی خودت بر میاد.

دامکن نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با چشم‌های ریز شده به خواهرش نگاه کرد.

دوست داشت عاطفه آنجا نبود تا جوابی درست و حسابی به خواهرش دهد اما...

دست حوا را گرفت و پشت سر خود کشید .

_ بیا بشین، تو که نباید کار کنی.

#پارت ۱۸۵

#حوا

دنیا درحالی که لیوان ها را ردی میز می گذاشت ، ابروی بالا انداخت و گفت:

_هرچند تا الانشم ، خانومتون کمک نمی کرد.

عاطفه با قاشقی که در دست داشت روی میز کوبید و ابروی بالا انداخت:

_زشته این کارا چیه ؟ مثل این بچه‌هایی که برای اولین بار مهمون میاد خونشون و برای نشون دادن خودشون مدام می زنن تو سر و مغز همدیگه چرا رفتار می کنید؟

این بار نوبت دامون بود تا تلخ شود.

چون واقعا مهمونی نیومده خونمون ، می دونی که اخلاق بابا زیادی خوب بود ، برای همین پای همه رو از خونمون برید.

عاطفه لبش را گاز گرفت و خواست با چشم و ابرو به پسرش بفهماند که این حرفها جلوی دختری که تازه چند روز است پا به خانه ی آنها گذاشته است زیاد جالب نیست اما دامون حتی نگاهش را هم از عاطفه دزدیده بود.

انگار خودش اطلاع داشت که قرار است توبیخ شود که خودش را مشغول نشان می داد و از نگاه کردن به مادرش پرهیز می کرد.

عاطفه وقتی دید ، دامون قصد نگاه کردن به او را ندارد ، نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با دست های لرزان به دخترک اشاره کرد.

_دخترم تو رو خدا غریبی نکن ، از خودت پذیرایی کن.

دامون در حالی که بشقاب پر شده را جلوی عاطفه می گذاشت ، زودتر از حوا جواب داد:

_چشم مادر من ، عزیزمن ، شما قبل از قیافه گرفتن اگر دو دقیقه به بنده فرصت بدید ، قول می دم که از خانمم پذیرایی کنم.

عاطفه خواست بشقابی که جلوی خودش بود را بردارد و جلوی دخترک بگذارد که حوا اجازه نداد.

#پارت ۱۸۶

#حوا

دستش را روی دست عاطفه گذاشت و با لبخندی که برای مادرشوهرش زیادی شیرین بود جواب داد:

_قربونتون برم ، چه فرقی داره دامون الان برای منم می ریزه.

دامون یه لحظه سرش سمت دخترک چرخید و خیره نگاهش کرد.

اولین بار بود که اسمش را از زبان دخترک می شنید.

حوا که متوجهی سنگینی نگاه دامون شده بود ، لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

در دلش دعا می کرد که دامون این وسط حالش را نگیرد که آن وقت دخترک دیگر نمی توانست سر بلند کند.

حوا مشغول بازی با انگشتانش بود و همچنان سنگینی نگاه دامون را هم احساس می کرد.

نه تنها دخترک انگار تمام اهالی خانه متوجهی این نگاه شده بودند که متعجب ابروی بالا انداختند.

در آخر عاطفه سرفه‌ای کرد و گفت:

_پسر_م ، دختر بیچاره رو خوردی ، ماشالا تو که پرو این دختر داره ذوب می‌شه ، چشمت رو بردار از روش دیگه.

دامون انگار تازه به خودش آمد و برای جمع کردن این نگاه خیره لبخندی زد و بشقابی را که در دست داشت روبه‌روی حوا گذاشت:

_مامان حوا به این نگاه‌های من عادت کرده بهتره شما هم عادت کنی.

@Vip Roman

حوا خودش می دانست که دلیل این نگاه ها عشق و عاشقی نبود با این حال گونه هایش رنگ گرفت و سرش را بیشتر از قبل پایین انداخت.

دامون چشمش به دنیا و پوزخندی که بر لب داشت ، افتاد.

عصبی دستش را در هوا تکان داد که دنیا لب زد:

واقعا خوب بلدی نقش عاشق و معشوقا رو بازی کنی ، اگر روی واقعیت رو ندیده بود صد درصد منم باور می کردم این عشق و عاشقی دروغی رو.

#پارت ۱۸۷

#حوا

@Vip Roman

دامون دلش می‌خواست ، حال دخترک را اساسی بگیرد اما دست و بالش بسته بود.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند صدای مجید در آشپزخانه پیچید:

_انگار احترام هم از این خونه رفته که به دعوت خشک و خالی هم نصیب پدر این خانواده نشد.

دامون با شنیدن صدای مجید دستانش را مشت کرد که از چشم حوا دور نماند.

برای آرام کردن دامون دستش را روی دست او گذاشت.

دامون نیم‌نگاهی به دخترک انداخت که حوا لبخندی زد و پلکی زد.

_لازم نیست بلند شید من خودم میام.

انگار همین جمله کافی بود تا اهالی این خانه را به خود
بیاورد.

هیچ کس انتظار آمدن مجید را آن هم در این موقع از روز
نداشت.

عاطفه ترسیده لبخندی زد و نگاهش بین شوهر و پسرش
در گردش بود.

_خوش اومدی مجید ، فکر کردم کارت طول می کشه و
نخواستم مزاحمت بشم.

مجید پوزخندی زد و در حالی که کتش را از تنش بیرون
می آورد ، جواب داد:

_آره بابا ، فقط بخاطر احترامی که برام قائلید نخواستید
اینجا باشم ، درک می کنم.

دامون دندان روی هم سابید و از بین همان دندان های
بهم چسبیده غرید:

_اگه می فهمیدی الان اینجا روبه روی ما نبودی جناب ، هر
چند که....

جمله ش را کامل نکرد چون نگاهش به چشم های عاطفه
افتاد.

چشم هایی که از همین فاصله هم می شد ترس و نگرانی را از
آن خواند و خدا را خوش نمی آمد که این زن با این حال و
روزش دوباره دچار استرس شود.

هر چند که روز و شب این زن درآمیخته با تنش و نگرانی
بود!

#پارت ۱۸۸

#حوا

دامون برای اینکه مادرش بیشتر از این اذیت نشود ، سکوت کرد و لبش را گزید.

دخترک فاصله‌ای که با دامون داشت را به صفر رساند و بازویش را گرفت.

روی انگشتانش ایستاد و در گوش او پچ زد:

_آروم باش ، به حرف‌هاش توجه‌ای نشون نده.

درسته او هم دلخوشی از مجید نداشت اما قصدش از زدن این حرف‌ها هم بی‌احترامی نبود فقط سعی داشت مرد کنارش را آرام کند.

دامون هم تمام تلاشش را کرد تا صدایش از کنترل خارج نشود.

_مگه نمی بینی چی داره برای خودش می گه ، همه ی این حرف ها رو برای اذیت کردن مامانم می گه ، با اینکه حال و روزش رو می دونه ، با اینکه می دونه استرس برای مامان سمه ، آخه یه آدم چقدر می تونه عوضی باشه.

حوا با شنیدن این جمله از زیان دامون چشم هایش گرد شد.

نمی توانست به گوش هایش اعتماد کند.

هر چه نباشد او شریک زندگی چندین و چندساله اش بوده و مگر می شود این قدر سنگدل باشد؟!

اصلا آدم هر چقدر هم بد باشه دیگه این قدر بی وجدان نیست که راضی به آزار و اذیت شریک چند ساله ی زندگی اش باشد.

دستش را روی دست عاطفه گذاشت و با لبخندی که برای مادرشوهرش زیادی شیرین بود جواب داد:

_قربونتون برم ، چه فرقی داره دامون الان برای منم می ریزه.

دامون یه لحظه سرش سمت دخترک چرخید و خیره نگاهش کرد.

اولین بار بود که اسمش را از زبان دخترک می شنید.

حوا که متوجهی سنگینی نگاه دامون شده بود ، لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

در دلش دعا می کرد که دامون این وسط حالش را نگیرد که آن وقت دخترک دیگر نمی توانست سر بلند کند.

#پارت ۱۸۹

#حوا

حوا مشغول بازی با انگشتانش بود و همچنان سنگینی نگاه دامون را هم احساس می کرد.

مجید به قصد شستن دست هایش از آشپزخانه بیرون رفت و عاطفه هم با دلهره ای که داشت خواست دنبالش برود تا تذکر دهد که حداقل امروز را زهرمار بچه هایش نکند اما انگار دامون دستش را خوانده بود که غرید:

_مامان از جات تکون نمی خوری.

عاطفه با چشم هایی که اشک در آنها حلقه زده بود ، سعی کرد با مهربانی پسرش را قانع کند که سر به سر پدرش نگذارد.

_پسر م بین خانوم تم ایستاده یه وقت می ترسه ، امروز رو هر چی گفت تو کوتاه بیا ، باشه عزیزم؟

دامون نیش‌خندی زد و در حالی که دستش را در جیب شلوارش می‌کرد ، جواب داد:

_یه عمر همینجوری خفه‌خون گرفتیم ، یه بار از ترس کتک خوردن ، یه بار بخاطر تو خلائه که این بارم تحملش می‌کنیم.

عاطفه بیشتر از این نتوانست تحمل کند و در حالی که اشک زیر چشمش را پاک می‌کرد ، سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

دنیا عصبی سمت دامون برگشت و با صدایی که بر آن کنترلی نداشت ، گفت:

_کم خودش داره عذاب می‌کشه تو هم هی به دردش اضافه می‌کنی؟ خوشت میاد بقیه رو اذیت کنی؟ از ناراحتی شون لذت می‌بری؟! اون بنده خدا تمام تلاشش بر

اینه که تو لبخند بزنی ، تو خوشحال باشی ، پسر— یکی
 یه دونه شخم به ابروش نیاد اما یه جا اشتباه کرد و با
 خودخواهی خودش این دختر رو هم بیچاره کرد ، تو اینا رو
 نمی بینی فقط بلدی با زبون تند و تیزت وجود بقیه رو
 بسوزونی.

دامون حرف های دنیا را قبول داشت اما شنیدن حرف حق
 برایش تلخ بود.

#پارت ۱۹۰

#حوا

عصبی چشم های سرخ شده اش را به دنیا دوخت و از بین
 دندان های بهم چسبیده اش غرید:

_ دنیا تا نیومدم نفست رو بپریم خودت خفه شو ، این زخم
 زبون زدن به من رو تمومش کن ، چون اینجور حرف زدن
 به ضرر خودته.

قبل از اینکه دنیا بخواهد حرفی بزند و این کلکل را ادامه دهد ، حوا مداخله کرد.

_بسه دیگه خجالت بکشین ، خودتون به جهنم یه ذره به فکر مادرتون باشید. اون تمام تلاشش رو داره می کنه تا شما حالتون خوب باشه ، ای کاش که شما هم یه ذره از دلسوزی مادرتون رو داشتید.

و بدون اینکه منتظر بماند از آشپزخانه بیرون زد.
در حق دنیا بی انصافی کرده بود ، اگر تا به حال حرفی را زده بود فقط برای حمایت از حوا گفته بود اما برای تمام کردن بحث ، زدن این حرفها لازم بود.

عاطفه را دید که گوشه‌ی دیوار کِز کرده است.
جلوی پایش نشست و لبخند مهربانی زد، دستش را روی دست او گذاشت و پرسید:

_ چرا اینجایید ؟

عاطفه انگار منتظر یک تلنگر بود برای شکستن.
اشک‌هایش بی‌اختیار گونه‌هایش را خیس می‌کرد و حوا با دیدن گریه‌ی او انگار وجود او را هم به آتش می‌کشیدند.

نمی‌دانست از کی اما این زن آن قدر برایش مهم شده بود که دلش نمی‌خواست حتی یک خار به پای او برود.
او را همانند مادر خود می‌دید و دوست داشت.

_ عاطفه جونم چرا داری گریه می‌کنی آخه؟ آگه از حرف‌های دامون ناراحت شدی باید بگم که...

عاطفه انگشتش را روی دهان حوا گذاشت و لبخند مهربانی زد:

_نه عزیزم من مادرم و چطور می‌تونم از بچه‌ی خودم ناراحت بشم.

#پارت ۱۹۱

#حوا

حوا انگشتی که روی دهانش بود را بوسید و سپس پرسید:

_پس قربونت برم چه مشکلی داری؟ چرا بیخودی خودت رو اذیت می‌کنی آخه؟ بسه هر چقدر برای چیزهای بیخود خودت رو ناراحت کردی.

عاطفه تلخندی زد .

این چیزهای بیخود در نظر عاطفه اصلا بیخود نبود. زندگی‌اش با همین‌ها زیر رو شده بود و خوشی‌اش با همین‌ها به اتمام رسیده بود.

_دخترم گاهی اوقات آدم حتی اگه بخواد مشکلات رو غم و غصه ها رو هم کوچیک ببینه، نمی شه.

یعنی همینا یه جورى میان گلوت رو می چسبن که هر لحظه به بزرگ بودنشون ایمان میاری.

_اگه نمی شه و نمی تونی غم و غصه هات رو بریزی دور لاقل با یکی تقسیم شون کن. نمی گم من اما با دختر یا پسریت در میون بذار ، تنهایی بار این مشکلات رو به دوش کشیدن خیلی سخته.

عاطفه خم شد و پیشانی دخترک را بوسید.

_تو هم دختری و با دنیا برام فرقی نداری.

حوا لبخندی زد.

_قربونت برم عاطفه جون ، شما هم با مادرم برام فرقی ندارید ، و خودتون نمی دونید چقدر برام عزیز و دوست داشتنی هستید.

قبل از اینکه عاطفه بخواهد جواب دهد ، مجید از دستشویی بیرون آمد و با دیدن عاطفه و حوا که جلوی پای او نشسته بود ، پوزخندی زد.

_شما اصلا شکل عروس و مادر شوهر نیستید ، بابا چیه هی قربون صدقه‌ی هم می رید به نظرم بگیرید موهای همدیگه رو بکشید اینجوری جذاب تر به نظر می رسه.

نه عاطفه و نه حوا حتی لبخند کوچکی هم نزدند.
هر چند برای مجید هم چندان مهم نبود.

#پارت ۱۹۲

#حوا

نگاهش را از آن دو گرفت در حالی که وارد آشپزخانه می شد ،
حوا را مخاطب قرار داد:

_عروس خانم بفرمایید سر میز .

قبل از اینکه حوا بخواهد کلامی حرف بزند ، عاطفه جدی
گفت:

_مجید دلم نمی خواد سر به سر بچه ها بذاری ، بسه هر
چقدر این مدت اذیت شون کردی. سعی یکبار هم که شده
در حق شون پدري کنی.

مجید حرصی نگاهش را به حوا دوخت و دستی به
ریش هایش کشید:

_ سعی کن جلوی هرکس از مسائل زندگی مون صحبت نکنی ، اینم من باید بهت بگم عزیزم.

عزیزم را جوری گفت که انگار حرف ناجور به او زده است.

دخترک حرصی سرش را پایین انداخت.

نمی توانست در برابر این بی احترامی ها سکوت کند اما اجازه ی دخالت کردن هم به خود نمی داد.

در دلش دامون را صدا می زد .

اگر سر و کله ی او پیدا می شد ، قطعاً راحت تر و بهتر می توانست جواب این گستاخی های پدرش را بدهد.

خودش اهمیت چندانی نداشت اما از اینکه عاطفه را این قدر کوچک می کرد ، حرصش گرفته بود و این حرص را هم نمی توانست هیچ جوره کنترل کند مگر اینکه مشت

محکمی بر دهان مجید بکوبد تا یاد بگیرد با یک خانم نباید
اینگونه صحبت کرد.

اشک در چشمان عاطفه زیادی او را مظلوم کرده بود.

حوا خواست قبل از اینکه بیشتر از این‌ها شاهد کوچک
شدن عاطفه باشد ، آنها را تنها بگذارد که عاطفه با گرفتن
مج دستش این اجازه را به او نداد.

ایستاد و نیم نگاهی حواله‌ی مادرشوهرش کرد.

#پارت ۱۹۳

#حوا

عاطفه چشم‌هایش را ریز کرد.

انگاری خواست با این کار به مجید بفهماند که با او هیچ
شوخی ندارد.

_ غریبه‌ای بین جمع ما نیست ، اینیم که می‌بینی اینجاست دخترمه هر چند که حالا که دارم فکر می‌کنم تو خودت تنها غریبه‌ی این جمعی.

چسمان حوا از حدقه بیرون زد.

صورت مجید از عصبانیت قرمز شده بود و تنها خوشحالی‌اش این بود که با حضور دامون مجید نمی‌تواند ، عاطفه را بیشتر از این ناراحت کند.

ای کاش قلم پایش می‌شکست و اینجا نمی‌آمد که حالا شاهد بگو مگویی باشد که هر دو طرف کمر همت بسته بودند تا یکدیگر را زیر پا له کنند.

قبل از اینکه مجید حرفی بزند و بحث بخواهد بالا بگیرد ، حوا ویلچر عاطفه را به جلو هل داد و به او کمک کرد تا به طرف آشپزخانه برود.

مجید با عصبانیت نگاهی به دخترک انداخت ، انگار که تمام این مشکلات و درگیری‌ها زیر سر این دختر بیچاره است.

حوا سعی کرد توجه‌ای نشان ندهد و بی تفاوت رفتار کند. کاری که این مدت یاد گرفته بود و می توانست به خوبی آن را انجام دهد.

دامون با دیدن حوا کنار مادرش ، چشمانش برقی زد.

بالاخره برای هر کس شیرین بود که همسرش احترام مادرش را داشته باشد و پا به پا همراه او باشد.

دامون از جایش برخاست و صندلی را برای دخترک عقب کشید.

حوا نگاهی به دور و اطراف انداخت و با گونه‌هایی که سرخ شده بودند ، سر به زیر روی صندلی نشست.

دامون نگاهی به صورت دخترک انداخت و در نظرش دوست داشتنی ترین صورتی بود که دیده است.

#پارت ۱۹۴

#حوا

مانند عروسک‌هایی شده بود که دلت می‌خواست او را در آغوش بگیری و جوری فشار دهی که با خودت یکی شود اما خوب دامون اجازه‌ی همچین کاری را نداشت.

بی‌توجه به آدم‌هایی که بر سر میز نشسته بودند ، دستش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و سرش را بالا آورد.

حوا سری تکان داد و لب زد:

چیکار می کنی؟!_

اما دامون بی توجه به گفته ی او دستش را نوازش وار روی گونه ی حوا کشید گفت :

گرمته یا خجالت کشیدی؟!_

حوا از شدت خجالت ، گرمش شده بود و به ذوب شدنش کم مانده بود.

جوری که کسی شک نکند دست دامون را کنار زد.

ای کاش می توانست قلبش را هم که کمر به رسوا کردن او بسته بود از سینه اش بیرون بیاورد.

دامون ابروی بالا انداخت که دخترک چشم پشتی نازک کرد.

— سعی کن با من مهربون برخورد کنی عزیزم .

حوا دست دامون را که هنوز در هوا مانده بود گرفت و روی پایش گذاشت:

— عزیزم شما هم سعی کن این قدر سو استفاده گر نباشی.

دامون نیشخندی زد و سرش را چرخاند.

انگار با این نیشخند می خواست ثابت کند که این کارها را فقط برای عادی سازی عشقشان انجام می دهد.

مجید پوزخندی زد و برای خودش پلو کشید.

دامون که متوجهی پوزخند پدرش شده بود ، نفسش را با حرص بیرون فرستاد و سعی کرد به روی خودش نیاورد.

با عصبانیت لبش را با زبون تر کرد و بشقابی که از قبل برای حوا پر کرده بود را جلویش گذاشت.

_بخور عزیزم.

#پارت ۱۹۵

#حوا

مجید در حالی که مرغ روی برنج خود می گذاشت ، دامون را مخاطب قرار داد:

پسر انگار آتیشه عشقت زیادی تنده اما جاش اینجا نیست، می تونی توی خلوت هر چقدر می خوای لپ زنت رو ناز و نوازش کنی اما اینجا خانواده نشسته.

عاطفه سرش را بین دست هایش مخفی کرد.

به لطف تیکه پرونی‌های مجید قرار نبود یک لحظه در آرامش باشند.

دامون نیشخندی زد و خودش را خونسرد نشان داد.
خونسری بدترین کار برای سوزاندن طرف مقابل بود.

_اگر شما بهتون یاد ندادن که احترام زنت رو نگه داری و مثل فرشته‌ها باهاش برخورد کنی مشکل من نیست ، اجازه‌ی نظر دادن به کسی رو هم نمی‌دن.

مجید از اینکه پسرش این‌گونه در جمع با او صحبت می‌کرد قلبش می‌سوخت اما حق را به دامون می‌داد هر چند که این موضوع را به زبت نمی‌آورد و یا نشان نمی‌داد.

_کسی هم به تو یاد نداده اما بسوزه پدرت تجربه.

حوا که منظور مجید را فهمیده بود ، به سختی لقمه‌ی درون دهانش را قورت داد.

تمام تلاشش بر این بود که بغضش را هم مخفی کند که نفهمید موفق شد یا نه!

خودش می‌دانست دامون با دختران زیادی در ارتباط بوده است و حتی عاشق و دل‌باخته‌ی شخصی- است اما اینکه پدرشوهرش این موضوع را به بدترین شکل ممکن به زبان بیاورد کمی سخت بود.

دامون دستش را روی پای حوا گذاشت.

هدفش دلجویی از هوا نبود ، بیشتر می‌خواست در این بحث کم بیاورد.

_ این چیزا مربی نمی‌خواد که بهت یاد بده ، خودت باید بفهمی و درک کنی که این قسمت رو هر کسی- از پسش بر نمیاد.

مجید دندان‌هایش را روی هم سابید.
هر چقدر تلاش کرد که در این بحث پیروز شود ، موفق
نشد.

#پارت ۱۹۶

#حوا

ترجیح داد بیشتر این بحث را کش ندهد برای همین سرش
را پایین انداخت و مشغول خوردن غذایش شد.

دامون هم خرسند از اینکه توانسته بود در این بحث پیروز
شود ، پوزخندی زد و ابروی بالا انداخت که حوا اخمی
کرد.

_بسه دیگه دامون ، این بحث مسخره رو تمومش کن.

دامون شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_من که حرفی نزدَم.

حوا با انگشت به پهلوی او کوبید و زیر گوشش غرید:

_اما اگه پدرت این ادا و اطوارها رو می دید قطعاً روز از نو و روزی از نو.

دامون لبش را گاز گرفت و دستش را روی پهلویش گذاشت.

_آخ آخ دختر چیکار می کنی؟ تو دست به زن هم داشتی و رو نمی کردی؟!

حوا کلافه نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

انگار این برد زیادی برایش دلچسب بود که او را از آدمی که به غسل هم نمی‌شد خورد الان این‌گونه بخواهد نمک بریزد.

_بین منو همین الان این....

قبل از اینکه جمله‌ش را تمام کند ، نان بزرگی در دهانش گذاشته شد.

دامون با شیطنت لبخندی زد.

نانی که در دهان دخترک گذاشته بود آن قدر بزرگ بود که حوا نه می‌توانست آن را بجود و نه می‌توانست آن را از دهانش بیرون بیاورد.

چشم غره‌ای به دامون رفت و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

حوا

نمال

این اتفاق از چشم‌های عاطفه دور نماند که با چشم‌های
گرد شده نگاهی به پسرش انداخت:

_پسرم چیکار می‌کنی؟ خب دخترم رو اینجوری خفه می‌کنی
که؟!_

نگاه قیافه‌ش رو تو رو خدا، الان بنده خدا خفه می‌شه یه
لیوان آب براش بریز.

دامون خیلی مظلومانه سرش را پایین انداخت و جواب
داد:

_مادر من آخه هرچی بهش می‌گم بخور تعارف می‌کنه منم
خواستم یخش باز بشه.

@Vip Roman

#پارت ۱۹۷

#حوا

حوا اگر می توانست حرف بزند بدون معطلی می گفت که دامون دروغ می گوید اما حیف که دهانش به بدترین شکل ممکن بسته شده بود و حتی نمی توانست کلمه ای را به زبان آورد.

دامون زیر گوش حوا پچ زد:

_تونستم مامان رو قانع کنم اما زیادی حرف زدن آخر و عاقبتش همینه.

حوا پشت چشمی نازک کرد که صدای عاطفه را شنید.
درحالی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

دخترم اگه خودت می خوردی پسر منم این کار وحشیانه رو انجام نمی داد.

دامون متعجب به خودش اشاره کرد:

_منظورت از وحشی من که نبودم!؟

عاطفه متفکر سرش را تکان داد و درحالی که لبانش را
غنچه می کرد جواب داد:

_چرا عزیزم با خودت بودم.

حوا بالاخره به سختی توانست نانی که در گلویش به خمیر
تبدیل شده بود را قورت دهد.

نیشخندی زد و ضربه‌ای به پهلویش دامن زد.

_واقعا آدم بیشعوری هستی دوست عزیز.

_ای کاش مامان می دید با پسرش چجوری صحبت می کنی ،
اونجوری شاید نظرش راجبت عوض می شد.

حوا پشت چشمی نازک کرد :

_ نه که پسرشم کم میاره.

دامون لبخندی زد و ترجیح داد سکوت کند.
هرکس سرش به کار خودش گرم شد و بعد از تمام کردن
ناهار، مجید زودتر از همه از سر میز بلند شد و پشت
سرش هم عاطفه.

دامون قاشق و چنگال را در بشقاب پرت کرد و نفسش را
کلافه به بیرون فرستاد.

_ همین الان باز می ره یه چیزی می گه که مامان ناراحت
می شه.

#پارت ۱۹۸

#حوا

دنیا هم که نگران مادرش بود ، لبش را گاز گرفت و درحالی که دستانش را در هم قلاب می کرد ، گفت:

_داداش می شه بری کنارشون ، مامان دیگه طاقت شنیدن نیش و کنایه ها رو نداره.

دامون نیم نگاهی به دنیا انداخت.

ابتدا می خواست بخاطر حرف های بی سر و تهش ، حسابش را برسد اما این کار را به بعد موکول کرد. فعلا مادرش از هر چیز و هر کسی مهم تر بود.

از روی صندلی بلند شد و دست هایش را روی میز کوبید:

_باشه ، پس می رم.

با بیرون رفتن دامون ، دنیا روی صندلی نشست و سرش را
بین دستانش مخفی کرد.

_دلم برای مامانم می سوزه ، نمی خوام با حرف هام ناراحت
کنم اما یه چیزی روی سینه‌م سنگینی می کنه و حس می کنم
هر لحظه نفسم رو می بُره.

حوا از سر دلسوزی لبخندی زد و کنار دنیا نشست.
دستش را دور شانه‌هایش حلقه کرد و سرش را نزدیک
گوش دنیا برد.

_می دونم دختری و مادرت برات عزیزه ، می دونم که دلت
نمی خواد خم به ابروی مادرت بیاد اما دنیا مادرت بیشتر از
همه از ناراحتی های شما غصه می خوره.

دستش را نوازش وار روی کمر دخترک کشید و ادامه داد:

_ازت ممنونم که همه جوره کنارم بودی ، تو بهم نشون دادی که می شه توی شرایط سخت هم بدون اینکه نگران باشی بهت تکیه کرد اما دنیا از این به بعدش رو خودم حل می کنم ، تو فقط حواست به مادرت باشه . اون بیشتر از همه از این می ترسه که رابطه ی خواهر برادری شما بهم بخوره.

دنیا سرش را بالا آورد و چشم هایش را به چشم حوا دوخت.

چشم هایش را به نشانه ی تائید بست.

#پارت ۱۹۹

#حوا

حوا لبخندی زد و روی کمر دنیا کوبید : @VipRoman

_ حالا هم پاشو که هیچ جوره نمی‌تونی از زیر شستن این همه ظرف فرار کنی.

_ چی می‌شه تو هم مثل باقیه عروس ها بخوای با خودشیرینی خودت رو توی دل خواهر شوهرت جا کنی.

حوا درحالی که پیش‌بند دور کمرش می‌بست ، ابروی بالا انداخت:

_ خدا رو شکر من از این اخلاقای مزخرف ندارم.

دنیا هم دیگه کوتاه آمد و کنار دخترک ایستاد.

هر دو در افکار خود غرق بودند و حتی کلمه‌ای هم بین آنها رد و بدل نشد.

چیزی به اتمام ظرف‌ها نمانده بود که عاطفه وارد آشپزخانه شد و با دیدن دخترها که در حال ظرف شستن بودند ، روی دست خود کوبید و گفت:

_مگه ما ظرف شویی نداریم که این کار رو شما دارید انجام می‌دید.

دنیا با دیدن مادرش خودش را به خستگی زد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

_مامان این عروسه شما زور می‌گه ، منو مجبور کرد که اینجا وایسم.

حوا چشمانش را گرد کرد و دستش را جلوی دهانش گذاشت:

_دنيا خانم من كجا شما رو زور كردم ؟ من كه گفتم خواهر شوهر گلم شما چشم ما يي برو بشين تا من كار رو بكنم و بعدم بيام برسوم خدمتت اما خودت قبول نكردي.

دنيا با گاز گرفتن لبش در تلاش بود تا خنده اش را مخفي كند.

ضربه ي محكمي به بازوي دختر ك زد :

_خيلى نامردى.

عاطفه با ديدن آنها كه اين قدر در كنار هم خوشحال هستند و لبخندى زد.

_خسته شديد بسه ، ادامه.ش رو مى ذاريم ماشين ظرف شويى.

قبل از اینکه حوا بخواهد حرفی بزند دامون وارد آشپزخانه شد و با دیدن لبخند حضار در آشپزخانه ابرویی بالا انداخت:

_خیر باشه ، به منم بگید لاقل این خنده نصیب دل منم بشه.

#پارت ۲۰۰

#حوا

دنیا ابرویی بالا انداخت و در حالی که همان چند ظدف باقی مانده را می شکست ، جواب داد:

_داداش حرف زنونه بود ، خواهشا اصرار نکن.

دامون ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی که بر لب داشت ، قدمی به جلو برداشت.

از پشت سر حوا را در آغوش کشید که چشمان دخترک
گرد شد.

آب دهانش را قورت داد و تمام تلاشش را برای حفظ
خونسردی اش انجام داد.

قلب بی قرارش هر لحظه بی قرار تر از قبل می شد.

دامون یا نمی دانست با این کارها چه بلایی بر سر دخترک
بیچاره می آورد و یا از عمد این کارها را انجام می داد که
دخترک را دیوانه کند.

هر چند که احتمال اول قوی تر بود.

دخترک خواست به عقب برگردد و خودش را از آغوش
دامون نجات دهد که دامون دستش را خواند و این اجازه
را به او نداد.

حلقه‌ی دستانش را دور کمر دخترک محکم تر کرد و درحالی که به چشمان دنیا خیره می‌شد ، گفت:

_بین من و زخم هیچ حرف زنونه و مردونه‌ای نیست ، مگه نه عشقم؟

دخترک هوش و حواسش در اینجا نبود و از حرف‌های دامون چیزی نفهمید.

دامون وقتی جوابی نگرفت ، سرش را کمی کج کرد و به نیم‌رخ دخترک خیره شد:

_درست می‌گم عزیزم؟!

حوا نمی‌دانست بحث سر چه چیزی است اما برای رهایی از دامون و نفس‌های گرمی که روی گردنش پخش می‌شد ، سرش را تکان داد و با صدایی که سعی در نلرزیدن آن داشت جواب داد:

_آره درست می‌گه.

دامون که به نتیجه‌ی دلخواهش رسیده بود ، لبخندی زد
و ابروی بالا انداخت.

_متوجه شدی خواهرم !؟

#پارت ۲۰۱

#حوا

دنیا ضربه‌ای به شانهِ حوا کوبید و گفت:

_خیلی نامردی. @Vip Roman

دخترک بیشتر از این نتوانست تحمل کند و دستش را روی
دستان دامون گذاشت و زمزمه کرد:

_بردار دست‌هات رو.

گره‌ای بین ابروهای دامون افتاد و قدمی به عقب برداشت.
دخترک دلیل دیگری داشت اما افکار دامون چیز دیگری
بود.

دنیا که وضعیت را دید ، ترجیح داد که آن دورا تنها بگذارد
و دست‌پاچه گفت:

_مامان بیا ما بریم.

عاطفه که تا آن لحظه حواسش جای دیگری بود ، با
صدای دنیا نگاهش را به دخترش دوخت و سری تکان داد.

_ آره بیا بریم این دو تا جوون رو هم باهم تنها بذاریم.

دنیا لبخند مصنوعی زد و از اینکه عاطفه درگیری که بین دامون و حوا را ندیده بود ، خیلی خرسند بود.

دنیا و عاطفه که از آشپزخانه بیرون رفتند ، دامون دست به سینه ایستاد و ابروی بالا انداخت.

_ این رفتار را یعنی چی؟!

دخترک به نظرش دامون زیاد پرو بود که این سوال را می پرسید.

مثل خود دامون دست به سینه ایستاد و چشم هایش را ریز کرد.

_ این سوالیه که باید از خود شما پرسیده بشه.

دامون از این ادبی حرف زدن حوا حرصش گرفته بود و انگشتش را بین ابروهایش کشید.

_یادت نره ما قرار بود نقش بازی کنیم ، نقش آدمای عاشق و خوشبخت رو تو الان نمی‌تونی بزنی زیر تمام قول و قرارات.

حوا نیشخندی زد.

دامون چه دل خوشی داشت ، به نظرش اگر حوا می‌خواست زیر قول و قرارهایش بزند الان اینجا روبه‌روی او ایستاده بود؟!

#پارت ۲۰۲

#حوا

پس انگار بعد از این همه مدت هنوز هم درست دخترک را نشناخته بود.

فاصله‌ای که به وجود آمده بود را حوا با قدم بلندی که برداشت ، به صفر رساند و در زیر گوش دامون پچ زد.

_من اگه قرار بود بزمن زیر تمام قول و قرارام الان روبه‌روت نبودم و اعصابم به شدت راحت بود اما همون جور که خودت داری مشاهده می‌کنی، روبه‌روت ایستادم و مشغول سر و کله زدن با تو هستم.

دامون از شنیدن حرف‌های دخترک احساس خوبی نداشت و همین باعث شد تا اخمش غلیظ تر از قبل شود.

_چرا نمی‌تونم جمله‌ت رو درست متوجه بشم؟ می‌تونی حرفت رو واضح بزنی و نیاز به این همه فلسفی حرف زدن هم نیست.

حوا که عصبی بود و شنیدن حرف‌های دامون بیشتر داشت با روانش بازی می‌کرد، با شانهای او کوبید و با صدایی که کنترلی بر آن نداشت، داد زد.

چی داری می‌گی

قبل از اینکه حوا بخواهد، حرف‌هایی که در دلش سنگینی می‌کرد را به زبان بیاورد، دست دامون روی دهانش قرار گرفت.

برای رهایی تقلا کرد اما فقط تلاش بیهوده بود.
زور دامون کجا و زور حوا کجا!

دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت و او را به خود نزدیک کرد.

این بار فاصله‌ی آنها حتی به اندازه‌ی یک بند انگشت هم نبود.

هیچ کدام قصد پلک زدن نداشتن و انگار در چشم‌های هم غرق شده بودند.

با صدایی که از بیرون به گوش رسید ، دخترک پلکی زد و دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و اصوات نامفهومی از دهانش خارج شد.

دامون خونسرد نگاهش می‌کرد و اصلا هم برایش مهم نبود که دخترک از شدت خشم ، کم مانده است دود از سرش بیرون بزند.

#پارت ۲۰۳

#حوا

@Vip Roman

_نمی‌فهمم چی می‌گی خانم معمار ، واضح تر حرف بزن.

ریلکس بودن دامون که برای دخترک آزاردهنده بود، حالا با شنیدن این جمله کم مانده بود، مرد روبه‌رویش را زیر مشتش و لگد بگیرد.

حوا نگاهی به لبخند روی لبان او انداخت و بدون اینکه تعلل کند دندان‌هایش را در گوشت دست دامون فرو کرد.

دامون که انتظار همچین کاری را از حوا نداشت، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و خواست دستش را عقب بکشد که این بار حوا ول کن ماجرا نبود.

دخترک انگار تمام آزار و اذیت‌های این چند ماه را یکجا داشت تلافی می‌کرد و دامون هم برلی نجات از این درد راهی را سراغ نداشت.

با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، دخترک را مخاطب قرار داد و غرید:

_ گوشت دستم رو کندی ، ولش کن.

دخترک با شیطنت ابروی بالا انداخت و دامون وقتی دید که حوا به همین راحتی‌ها بیخیال نمی‌شود ، دستش را در موهای دخترک برد و تهدید کرد.

_ جوری موهاش رو می‌کشم که یه تار موهم توی سرت نمونه.

حوا که می‌دانست همه‌ی این حرف‌ها تهدید بیخود است ، بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

دامون نگاهی به موهای طلایی دخترک انداخت و دلش نیامد که یک تار مویش کم شود.

ناچار دستش را عقب کشید و با اینکه درد بدی در دستش احساس کرد اما بالاخره موفق شد تا از دست دندان‌های حوا نجات پیدا کند.

با عصبانیت دستش را در هوا تکان داد و غرید:

_ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ اصلاً بگو ببینم تو امروز حالت خوبه؟

#پارت ۲۰۴

#حوا

دخترک نیشخندی زد و دست به کمر ایستاد:

_ چیه دردت اومد؟!

دامون سرش را تکان داد و با قاطعیت جواب داد:

_ معلومه که دردم اومد ، مگه از سنگم که دردم نیاد.

حوا دلش می خواست بگوید که این دردی که تو الان در دستت تجربه کردی رو من سالهاست که دارم توی قلبم احساس می کنم اما صدام در نیومده.

هر بارم تو با رفتار و کارهات داری این درد رو بیشتر می کنی و خودت متوجه نیستی.

اما نگفت و باز هم حرفهایش را در قلبش دفن کرد.
نفس عمیقی کشید و گفت:

پس این درد رو یادت بمونه، چون کمکت می کنه تا دیگه نخوای سر به سرم نداری.

دامون متفکر سرش را تکان داد و خواست حرفی بزند که حوا زود تر دستی در هوا تکان داد و از آشپزخانه بیرون زد.

از هر حرکات حوا ابروهای دامون بالا پرید و ناخودآگاه لبخندی زد.

به کف دستش که حالا جای دندانهای دخترک روی آن خودنمایی می کرد نگاهی انداخت.

انگشتش را روی آن کشید و زیر لب زمزمه کرد.

_وحشی سرتق.

از آشپزخانه بیرون زد که اول از همه چشمش به حوا افتاد که روی مبل یک نفره نشسته است .

می توانست حدس بزند که این کار را از عمد کرده است تا دامون کنار او ننشیند.

اما دامون که شیطنتش گل کرده بود با شیطنت لبخندی زد و دقیقاً روی دسته های مبل نشست و دستش را دور شانه های حوا حلقه کرد.

عاطفه با دیدن پسرش چشمانش برقی زد و بر روی لب‌هایش لبخندی نقش بست.

در دلش ذوق تک پسرش را کرد و حتی این را از چشم‌هایش هم می شد فهمید.

#پارت ۲۰۵

#حوا

احساس مادرانه‌ش به او می گفت که پسرش در کنار این دختر خوشحال است اما چه می دانست که همه‌ی این‌ها نقش است و هیچ کدام واقعیت ندارد.

پسرم جا نبود که رفتی نشستی روی دسته‌ی مبل؟!

دامون متاسف سرش را تکان داد و گفت:

_مامان زنم وقتی اینجا نشسته باشه من جای دیگه‌ای می
تونم بشینم آخه.

حوا با آرنجش به پهلو‌ی دامون کوبید و زمزمه کرد:

_پاشو کم مزه بریز انگار درد دستت یادت رفته.

دامون با شنیدن این جمله ، دستس را روی پهلویش
گذاشت و ناله‌ای سر داد که چشمان دخترک گرد شد.

با بهت سرش را بالا برد و به مرد روبه‌رویش که داشت
ماهرانه فیلم بازی می‌کرد ، خیره شد.

عاطفه نگران پرسید:

_چی شد پسرم حالت خوبه؟ چت شد یهو؟!

دامون مظلومانه نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

_مادر من عروست دست به زن داره ، اگر پیام یه نگاه به من بندازی میفهمی که کل تنم سیاه و کبود شده.

عاطفه با شنیدن این جمله ، دستش را در هوا تکان داد و لبخندی زد.

_پسرهی لوس. exchange.
مجید بی تفاوت داشت به عروس و پسرش نگاه می کرد و تنها کسی که عکس العملی نشان نداده بود، حوا بود.

دخترک یاد روزی افتاد که از پله ها پایین افتاده بود و تمام تنش کبود شده بود.

تنها بود و مورد ترحم دیگران قرار گرفت و از همه مهم‌تر اگر همون مهندس فتوحی نبود تا کمکش کند الان معلوم نبود در چه وضعیتی به سر می‌برد.

سرش را پایین انداخت و خواست از این افکار فاصله بگیرد اما نمی‌شد .

این افکار داشتند مانند موریانه مغزش را سوراخ می‌کردند.

#پارت ۲۰۶

#حوا

اینکه چشمانش را باز کرد و کسی— را کنارش ندید برایش یادآوری شد.

زمانی که دلش می‌خواست دامون را روبه‌روی خودش ببیند ، نبود و به جای آن مهندس فتوحی را دید.

با دامون تماس گرفت اما جواب نداد و برای بار دیگر جلوی مهندس داغون شد، جوری که مجبور شد با دنیا تماس بگیرد و با گریه از او خواهش کند تا به دادش برسد.

پیشانی اش از یاد آوری این اتفاقت عرق کرده بود و حس کرد نفس کم آورده بود.

ای کاش می شد این تیکه از مغزش را پاک کنند اما همین هم خواسته‌ی زیادی بود.

خاطرات بد تا ابد با انسان می موند و هیچ جوهره هم پاک نمی شد.

دخترک که احساس کرد ، کم مانده تا سرش از هجوم این افکار منفجر شود ، از جا پرید که توجهی همه را به خود جلب کرد.

انگار تازه متوجه‌ی کاری که انجام داده بود شد ، که لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت:

_ کتری رو گذاشته بودم روی گاز و با خیال راحت اینجا نشستم.

انگار دخترک جز دامون ، توانسته بود بقیه رو قانع کند.
عاطفه پشت دستش کوبید و گفت:

_ قربونت برم عزیزم، تو چرا ! از وقتی اومدی یکسره داری کار می کنی ، اینجوری دیگه داری خجالت مون می دی که.

حوا لبخندی زد که عاطفه دنیا را مخاطب قرار داد و ادامه داد:

_ دختر پاشو دیگه، صبح تا شب سرت رو کردی توی اون گوشه و انگار نه انگار که تو هم توی این خونه هستی.

دنیا با دهانی باز به خودش اشاره کرد :

_مامان من تازه اومدم نشستم ، باز تقی به توی خورد همه چیز رو ربط دادی به این گوشی من .

قبل از اینکه عاطفه بخواد جوابی دهد، حوا پیش دستی کرد :

_من خودم علاقه دارم که برم چایی درست کنم بعدهم دنیا راست می گه بنده خدا تمام مدت داشت کار می کرد اگه یکم من کمکش کنم که اتفاقی نمی افته.

#پارت ۲۰۷

#حوا

دنیا ابروی بالا انداخت ، سر پا ایستاد و شروع به دست زدن کرد.

_به این می گن یه عروس خوب و نمونه .

بعد هم لپ حوا را کشید و ادامه داد:

_الهی قربونت برم من.

حوا بلند خندید و خواهرانه نگاهی به او انداخت.
دنیا ثابت کرده بود که می شود چشم بسته بهش اعتماد
کرد و این برای حوا شیرین بود.

این ازدواج اگر سودی برای او نداشته ، حداقل او را با دنیا
آشنا کردی .

آدمی که معرفت دارد ، چیزی که این روزها سخت پیدا
می شود.

عاطفه لبخندی زد و زمزمه کرد:

_چه عروس و خواهر شوهر هوای همدیگه رو هم دارن.

حوا به لبخندی اکتفا کرد و نگاهش به دامون افتاد.
متوجه نشد که دنیا چه جوایی به مادرش داده ، فقط میخ
چشمانی شد که عجیب نگاهش می کرد.

دامون بدون اینکه پلک بزند به دخترک خیره شده بود ،
انگار که می خواست به او بفهماند که متوجهی دروغ او
شده است.

حوا بدون اینکه چیزی از این نگاه های عجیب بفهمد ،
چشم هایش را از دامون دزدید و به سمت آشپزخانه رفت.

همان جور که حدس زده بود کتری آب جوش آمده بود و
با ریختن آن در قوری کارش تمام شد اما ترجیح داد همانجا
بایستد و زمان بخرد.

دلش نمی خواست با دامون و نگاه‌هایش مواجه شود و بهترین جا برای فرار همین‌جا بود ، دقیقا کنار همین گاز.

صندلی را کشید و روبه‌روی گاز نشست .

مانند بچه‌هایی شده بود که با ذوق و شوق منتظر چیزی هستن اما با این تفاوت که دخترک ذوقی نداشت.
بیشتر کلافه بود و این کلافگی او را داشت می‌آزرد.

یعنی در لین حد ازم فراری هستی که ترجیح می‌دی بشینی اینجا و به شعله‌ی گاز خیره بشینی؟!

#پارت ۲۰۸

#حوا

دخترک شانه‌هایش از ترس بالا پرید و سمت صدا چرخید.
دامون را در چهارچوب در دید و متعجب سری تکون داد:

_ اینجا چیکار داری؟

دامون دست‌هایش ره در جیب شلوارش کرد و متفکر
جواب داد:

_ اومدم ببینم تو چجوری چایی درست می‌کنی که این قدر
طول می‌کشه اما خب به جوابم رسیدم.

دخترکه متوجه‌ی تیکه‌ی دامون شده بود، پشت چشمی
نازک کرد و دوباره به سمت گاز چرخید.

_ یکم صبر کنی مدال افتخاری رو برات میارم.

دامون بدون اینکه توجهی به جمله‌ی حوا نشان دهد،
قدمی به جلو برداشت و سوالی که ذهنش را درگیر کرده
بود، پرسید:

۔ به چي فكري كړدي كه اونجوري از جا پريدي؟!

۔ كي؟!

دامون نفسش را كلافه بيرون فرستاد.

كنجكاو بود و اين معطل كړدنای دخترک هم داشت با اعصابش بازی مي كړد.

۔ به نظرت اين قدر احمقم كه متوجه نشي. اون موقع كه از جا پريدي و چاي رو بهونه كړدي ، به چيز ديگه اي داشتی فكري كړدي؟!

دخترک با تمسخر شروع به دست زدن كړد.

۔ تيز هوش كي بودی تو؟ ولي من بهت افتخار مي كنم شك نكن.

حوا

نهال

دامون که از این تمسخر کلام دخترک خوشش نیامده بود ، کنار او ایستاد و چونه‌ش را در دست گرفت. چشم‌هایش را ریز کرد و از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

_منو دست ننداز ، چون اونی که این وسط آسیب می‌بینه خودتی.

دختر عصبی و بی حوصله از روی صندلی بلند شد و زیر دست دامون کوبید.

با لحنی که عصبی بودنش را کاملا نشان می‌داد، غرید:

_پس بکش کنار و این قدر دور من نباش تا دستت نندازم.

@Vip Roman

#پارت ۲۰۹

#حوا

بعد هم با انگشت اشاره‌ش به شانهِی دامون کوبید و
ادامه داد:

_درضمن این قدرم منو تهدید نکن ، چون ممکنه اونی که
این وسط آسیب می‌بینه خود تو باشی.

دامون سکوت کرد ، یعنی می‌خواست حرفی بزند اما آوایی
از حنجره‌ش خارج نمی‌شد.

کلافه دستی لابه‌لای موهایش کشید که دخترک از کنارش
رد شد.

سینی برداشت و داشت استکان‌ها را در آن می‌چید که
دامون دستش را کشید.

لیوانی که می‌خواست در سینی بگذارد ، روی زمین افتاد و
هزار تکه شد.

حوا ترسیده دستش را روی دهانش گذاشت و به لیوان شکسته شده خیره شد.

دامون دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی دخترک گذاشت و او را به عقب هل داد.

_ چیزی نشده ، نترس.

دخترک به پیشانی خود کوبید و با خود زمزمه کرد.

_ حالا می‌گن دختره بلد نیست یه چایی بریزه.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد که این جمله به گوش دامون رسید.

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و قبل از اینکه این لبخند به چشم دخترک بخورد آن را پاک کرد.

روی زانوهایش نشست و در همان حال گفت:

_ نترس کدبانویی تو بخاطر شکستن یه لیوان زیر سوال نمی‌ره.

این حرف را زد و تیکه‌ی بزرگ لیوان را برداشت و کف دستش گذاشت.

_ همه‌ش تقصیره توست، انگار عادت کردی که همه‌جا منو خجالت زده کنی.

دامون انتظار شنیدن هر جمله‌ای را داشت جز این یکی. بی‌حواس دستش را مشت کرد که شیشه دستش را شکافت.

دامون برایش مهم نبود تنها چیزی که داشت به آن فکر می‌کرد این بود که او هنوز این قدر نامرد نشده بود که هدفش

خجالت دادن دختری باشد که این روزها مانند یک فرشته در زندگی شان حضور پیدا کرده بود.

#پارت ۲۱۰

#حوا

با چکیدن قطره‌های خون از دست دامون ، حوا متوجه شد و چشمانش از حدقه بیرون زد.

ناباور روی زاموهایش نشست و دست دامون را در دست گرفت.

با دیدن این صحنه احساس کرد که دست خودش بریده است و دردش را در قلبش احساس می‌کرد.

لبش را گاز گرفت و با قیافه‌ای که جمع شده بود نالید:

_چیکار می کنی؟ چرا شیشه رو توی دستت فشار می دی
آخه؟!

دامون نگاهش را از سرامیک ها گرفت و به دخترک دوخت.
دلش می خواست دخترک حرف هایش را از چشم هایش
بخواند اما حیف...

با عصبانیت دستش را از دست حوا بیرون کشید و از جای
بلند شد.

دخترک هم بدون اینکه عصبانیت دامون اهمیتی داشته
باشد، پشت سر او حرکت کرد.

دنیا هم که انگار تازه متوجهی شکستن چیزی شده بودند
، داشت به سمت آشپزخانه می آمد که نگاهش به دامون و
حوا افتاد.

با دیدن دست برادرش هینی کشید و نگران پست سر او حرکت کرد.

_دادتش قربونت برم حالت خوبه؟

دامون حتی جواب خواهرش را هم نداد و مستقیم وارد دستشویی شد و در را محکم روی صورت دخترک بست.

حوا نگران مشغول کردن ناخن هایش بود که دنیا پرسید:

_چرا این اتفاق افتاد؟ اصلا چی شد!

حوا کم مانده بود با صدای بلند گریه کند. نفسش را بیرون فرستاد و تقه‌ای به در دستشویی زد.

_ترسوندم استکان از دستم افتاد و شکست ، بعدم هم اومد آثارش رو جمع کنه که زد دست خودشم برید.

ولی انگار توپش خیلی پر تر از این حرف‌هاست.

حوا بی حوصله شانهای بالا انداخت و دوباره تقه‌ای به در زد.

حال و حوصله مداشت و نگران مردی بود که در دستشویی معلوم نبود چه می‌کرد.

#پارت ۲۱۱

#حوا

پوست لبش را کند و نالید.

دامون بیا بیرون تا منم دستت رو ببینم .

جوابی نگرفت که به دیوار تکیه زد و سرش را بین دست‌هایش مخفی کرد.

زمان انگار گیر کرده بود و جلو نمی‌رفت بلکه زودتر دامون از آن دستشویی بیرون بیاید.

با شنیدن صدای باز شدن در ، سرش را بلند کرد و دامون را دید.

نگران سمتش رفت و دستش را در دست گرفت و نگاهی به زخمش که هنوز از آن خون می آمد انداخت.

قطره اشکی از چشمش پایین انداخت و با صدایی که می‌لرزید زمزمه کرد.

_همه‌ش تقصیر منه ، عصبیت کردم ، معذرت می‌خوام.

دامون ابروهایش متعجب بالا پرید.

انتظار نداشت دخترک این قدر مظلومانه ازش عذرخواهی کند، هر چند که مقصر- این ماجرا نبود بلکه دامون بیشتر از دست خودش عصبانی بود برای اینکه جوری رفتار کرده بود که دخترک فکر کند دامون آدم مزخرف و بی احساسی است.

دستش را کشید که دستان دخترک در هوا ماند و با لحنی سرد گفت:

_تقصیر تو نیست پس لازم نیست الکی عذر خواهی کنی.

دخترک عادت به این همه سردی از جانب دامون نداشت. آب دهانش را قورت داد که همان لحظه عاطفه هراسان به آنها پیوست.

_پسرم دستت چی شده؟ همین الان دنیا بهم گفت. بیا برو بیمارستان.

دامون با دستی که سالم بود ، موهایش را کشید و کلافه
جواب داد:

_نه مامان لازم نیست ، یه بریدگی سادست و اصلا احتیاج
به دکتر نداره.

حوا اما آن زخم را دیده بود و می دانست که یک زخم ساده
و سطحی نیست که بخواهد به راحتی از آن بگذرد و از
طرفی هم می دانست که نمی تواند دامون را به تنهایی راضی
کند تا به بیمارستان برود .

#پارت ۲۱۲

#حوا

@Vip Roman

برای همین صدایش را صاف کرد و گفت:

_تو به این می گی یه بریدگی ساده.

بعد هم سرش را سمت عاطفه چرخاند و با همان بغضی-
که این بار بزرگ تر شده بود ، گفت:

_چشمای تو چجوری زخم به اون بزرگی رو کوچیک دیده
، می شه برای من توضیح بدی؟!

دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کشید و غرید:

_بسه حوا ، کش نده موضوع رو ، گفتم خوبم یعنی خوبم
دیگه.

دست های عاطفه به وضوح شروع به لرزیدن کرد و این از
چشم دامون و حوا دور نماند.

حوا نگران سمت عاطفه دوید و دستش را گرفت.

_آروم باش قربونت برم ، حال پسرِت خوبه تو نگران نباش.

چشم‌های دامون داشت دخترک را توییخ می کرد و حوا هم با حال بدی بغضش را قودت داد.
بخاطر خودخواهی و عشقی که در قلبش بود ، جان عاطفه را به خطر انداخته بود.

عاطفه دستی به سر پسرش کشید و نالید:

_پسرم تورو خدا برو دکتر .

دستش را روی سینه‌ش کشید بلکه بتواند درست نفس بکشد.

دامون که حال مادرش بیشتر از هرکسی- برای او اهمیت داشت ، نگران از جایش بلند شد و دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

_چشم من الان می رم فقط خواهش می کنم بیشتر از این
خودت رو اذیت نکن فدات شم.

عطفه نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.
نمی توانست درست حرف بزند و دامون هم اصراری بر
حرف زدنش نکرد.

دامون بدون معطلی بلند شد که حوا گفت:

_تو بمون من کت رو میارم.

#پارت ۲۱۳

#حوا

دامون بدون اینکه نگاهی به دخترک بیندازد سری تکان داد.

حوا که طاقت این رفتارها را از دامون نداشت ، لبش را گاز گرفت .

سرش را پایین انداخت تا اشکی که در چشمانش حلقه زده است را مخفی کند.

تقریباً داشت می دوید و زیاد طول نکشید که به اتاق رسید. بدون معطلی وسایلش را جمع کرد و با برداشتن کت دامون از اتاق بیرون زد.

به همون سرعتی که آمده بود، همان جور هم راه آمده را برگشت.

دستش را پشت کمر دامون گذاشت و گفت:

—بریم زودتر.

عاطفه با چشمانی که به اشک نشسته بود ، نالید:

_دخترم بهش می گم منم بیام اما اجازه نمی ده ، تو یه چیز بهش بگو شاید حرف تو رو گوش کرد.

دخترک در دل پوزخندی زد.

عاطفه چه دلی داشت ، دامون اگر می توانست سایه ی دخترک را با تیر می زد آن وقت بیاید و به حرفش گوش دهد.

حوا لبخندی زد و جلوی پای عاطفه نشست:

_قربونت برم. من خودم عین چشم امام مواظب پسرتم هستم و لازم نیست تو نگران باشی.

عاطفه نگران دست حوا را گرفت و زمزمه کرد:

_جون تو و جون دامونم تو رو خدا قول بده مثل چشم هات مواظبش باشی.

دخترک سرش را تکان داد و مطمئن جواب داد:

_مواظبشم.

بالاخره هر کس نمی دانست ، خودش خوب می دانست که جانش بسته به جان دامون است و دلش نمی خواست حتی یک خار به پایش برود و تا آن جایی که جان در تن دارد مواظب دامون بود.

بلند شد و کنار دامون ایستاد ، لحظه ای چشمش به مجید که وسط پذیرایی ایستاده بود، افتاد.

#پارت ۲۱۴

#حوا

به چشم‌هایش نگاه کرد و می‌توانست نگرانی را از آنها بخواند.

مجید آن قدرها هم که نشان می‌داد بد نبود.

بالاخره پدر بود و نگران فرزندانش و الان می‌توانست حدس بزند که تا چه اندازه دلش می‌خواهد جلو بیاید و پدرانه روی شانه‌ی پسرش بکوبد یا او را به بیمارستان ببرد اما حیف...

حیف که بعضی اشتباهات و خطاهای گذشته، پاک شدنی نیستن و تا آخر عمر خجالت‌شان باقی می‌ماند.

دامون بازوی حوا را گرفت و فرصت بیشتر نگاه کردن را از او گرفت.

همین طور که به سمت در می‌رفت دستی در هوا تکان داد و با صدای بلندی گفت:

_خدا حافظ همگی.

حتی نایستاد تا جواب بقیه رو بشنود.
کفش هایش را درست نپوشید و به راهش ادامه داد.
انگار فرار را به آنجا ماندن ترجیح داده بود.

دخترک از این همه سرعت عمل دامون دستپاچه شده بود
و رسماً داشت دنبالش او می‌دوید.

دستش را در هوا تکان داد و بدون معطلی سمت دامون
دوید.

شانه به شانه‌ش حرکت کرد و سرش را برای دیدن قیافه‌ی
دامون کج کرد.

_صبر کن تا منم بهت برسم دیگه. مگه گذاشتن دنبالت.

دامون جوابی به دخترک نداد.

به ماشین رسیده بود و خواست پشت فرمون بنشیند که
حوا گفت:

_اگر نمی تونی من می تونم رانندگی کنم.

دست دامون روی دستگیره‌ی در ماند ، سرش را بالا آورد و
نگاهی به صورت دخترک انداخت.

_از اون خونه زدیم بیرون دیگه نمایش بازی کردن کافیه.

دخترک که انتظار این همه تلخی را نداشت ، دستانش را
در هم قلاب کرد و نفس عمیقی کشید.

دامون بی توجه به حال بد دخترک ، سوار ماشین شد اما
انگار پاهای حوا به زمین چسبیده بود که از پس برداشتن
یک قدم کوتاه هم بر نمی آمد.

#پارت ۲۱۵

#حوا

با شنیدن صدای بوق، شانه‌هایش بالا پرید و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت.

انگار دامون حوصله‌ی منتظر ماندن را نداشت که هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر از قبل کلافه می‌شد.

دخترک هم او را بیشتر از این منتظر نگذاشت و سوار ماشین شد.

چشمش به دست آسیب دیده‌ی دامون افتاد.

دستمالی که دور دستش بسته بود، آغشته به خون شده بود و حتی یک جای خالی هم نداشت.

دخترک لبش را گاز گرفت و نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی دامون انداخت.

_حالت خوبه؟ رنگت زیادی پریده!

دامون بدون اینکه نیم نگاهی به دخترک بیندازد ، جواب داد:

_دلسوزی بیخود نمی‌خوام .

حوا از شنیدن این حرف عصبی شد و دستش را روی داشبرد کوبید.

دلش می‌خواست با صدای بلند فریاد بزند که تو عجب آدم کوری هستی که نمی‌توانی نگرانی رو از توی چشم‌هام بخونی اما سکوت کرد.

این روزها سکوت را به حرف زدن ترجیح می‌داد.
نگران بود حرف بزند و کسی- حرف‌هایش را نفهمد یا چیز دیگری برداشت کند .

_بسه دامون ، من آدمم و دلم از سنگ نیست معلومه که نگرانت می شم درضمن دلیل این رفتارات رو متوجه نمی شم ، اینکه دستت رو بریدی هم تقصیر من نیست که بخوام خودم رو مقصر- بدونم و به تو و این رفتارات حق بدم ، پس بهتره این بازی رو تموم کنی.

سکوتی که نصیب دخترک شد زیادی اعصاب خرد کن بود که نفسش را با صدا بیرون فرستاد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

چشم هایش را برای چند دقیقه بسته بود تا آرام شود و خونسردی از دست رفته ی خودش را برگرداند.

#پارت ۲۱۶

#حوا

اما به محض اینکه چشمانش را باز کرد چشمانش از حدقه بیرون زد.

دامون چرا داشت به سمت خانه رانندگی می کرد؟!

دخترک به سمت دامون چرخید و اشاره‌ای به خیابان کرد.

تا جایی که من می‌دونم اینجا بیمارستان نداره ، تو دقیقا کجا داری می‌ری؟!

دامون خونسرد پایش را روی پدال گاز فشرد و جواب داد:

_خونه.

دخترک از این همه خونسردی خورش به جوش آمده بود و نمی‌توانست زخم دست دامون را هم در نظر نگیرد.

_تو به مادرت قول دادی.

_قول ندادم ، تو هم بهتره این نگرانی مسخره رو کنار بذاری.

آره واقعا نگرانی حوا مسخره بود.

مخصوصا نسبت به آدمی که دورش یه حصار کشیده بود و اجازه نمی داد کسی- از اون حصار رد بشه، حتی حوا هم که به عنوان همسر- در کنارش بود هم چنین اجازه ای را نداشت.

درسته که این زن و شوهر بودن واقعی نیست اما...

نشد جمله را کامل کرد چون امایی وجود ندارد ، دامون از همان اول با دخترک طی کرده بود که هر کس راهی جدا دارد و حق دخالت کردن در زندگی دیگری را ندارد اما آخر دخترک چطور طاقت می آورد درد دامون را تحمل کند و صدایش در نیاید.

آن قدر در افکارش غرق شد که با ایستادن ماشین تازه متوجه شد که به خانه رسیده‌اند.

حرصی از اینکه دامون بالاخره حرفش را به کرسی نشاند، از ماشین پیاده شد و در را محکم بست.

زیر لب به خودش و دامون بد و بیراه می‌گفت و اصلاً حواسش به روبه‌رویش نبود که با برخورد به جسم محکمی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد.

#پارت ۲۱۷

#حوا

با دیدن مهندس فتوحی صاف ایستاد و دستش را برداشت. اگر شخص دیگری بود قطعا تمام عصبانیتش را خالی می‌کرد اما مهندس فتوحی با همه فرق داشت.

حوا

نهال

او کسی- بود که در لحظه‌ای که دخترک در وضعیت بدی به سر می‌برد، پناهِش شد و اجازه نداد که تنهایی بیشتر از آن آزارش دهد.

لبخندی زد هر چند که به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند.

_سلام.

فتوحی سری تکان داد ، لبخندی زد و مهربان گفت:

_سلام خانم، احوال شما؟ خوبین؟ من بعد از اون اتفاق سعادت دیدن تون نصیبم نشد که بخوام احوال تون رو بپرسم.

قبل از اینکه حوا جوابی دهد ، صدای دامون به گوش رسید.

_سعادت دیدن خانم من نصیب هرکسی- نمی شه جناب ،
درضمن ممنون از احوال پرسى.

دخترک چشمانش گرد شد از شنیدن این جمله.
دستپاچه نگاهی به فتوحی انداخت که جای آن لبخند ،
پوزخند بر داشت.

_احوال شما دامون خان.

دامون که حالا به حوا رسیده بود دستش را گرفت و فشرد.

_من مثل شما بیکار نیستم که وقتم رو بخوام صرف
اینجور حرف ها بکنم پس فعلا با اجازه.

و در برابر چشمان گرد شده ی مهندس ، حوا را دنبال
خودش کشید.

حوا که این طرز جواب دادن اصلا برایش خوشایند نبود با صدایی که به زور شنیده می شد ، گفت:

_چرا اینجوری کردی ، بنده خدا فقط حالت رو پرسید.

دامون دکمه‌ی آسانسور را پشت سرهم فشار می داد اما آسانسور هم انگار لج کرده بود که از سرجایش تکان نمی خورد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و بدون اینکه دست حوا را رها کند او را دنبال خود کشید.

#پارت ۲۱۸

#حوا

درحالی که پله ها را یکی یکی بالا می رفتند ، جواب داد:

_اون خودش چهل متر زبون داره تو دیگه نمی‌خواد وکیل
وصی اون بشی.

حوا سرجایش ایستاد و معترض گفت:

_چی داری می‌گی؟ من کجا وکیل وصی اون شدم، من فقط
دارم می‌پرسم تو چت شدم؟!

دامون که اعصابش به اندازه‌ی کافی خرد بود و دلش
نمب‌خوتست آتویی به دست این فتوحی دهد، غرید:

_ببین حوا بیشتر از این با اعصاب جفت‌مون بازی نکن،
الانم مثل یه دختر خوب راه بیوفت.

حوا به دامون خیره شد اما اون بدون اینکه کوچک‌ترین
توجه‌ای نشون بده دوباره به مسیر خودش ادامه داد.

تا لحظه‌ای وارد خونه بشن هر دوتاشون ساکت بودن و انگار منتظر بودن تا طرف مقابل حرف بزنه.

حوا کیفیتش رو روی مبل پرت کرد و خواست نسبت به بریدگی دست دامون بی تفاوت باشه اما انگار فشاری رو روی قفسه‌ی سینه‌ش احساس کرد.

چشم‌هایش را بست و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت.

_ لعنت بهت که هر چقدرم ناراحتت می‌کنه بازم همون احمق سابق.

این را با خودش زمزمه کرد و بعد هم جعبه‌های کمک اولیه را از کابینت بیرون آورد.

نگاهی به پذیرایی انداخت و با ندیدن دامون حدس زد که باید در اتاق خواب باشد.
مشغول کردن پوست لبش شد.

استرس داشت و می‌ترسید دامون دوباره حالش را بگیرد هر چند که این بار دخترک هیچ جوره قرار نبود کوتاه بیاید.

پشت در اتاق ایستاد و تقه‌ای به در زد که جوابی نشنید.

_من که می‌دونم تو از عمد هیچی نمی‌گی پسرهی کله خر.

دوباره تقه‌ای به در زد و این بار هم مثل قبل باز هم صدایی نشنید.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و در اتاق را باز کرد.

#پارت ۲۱۹

#حوا

_معمولا خدا زبون برای انسان گذاشته تا

با دیدن سینه‌ی برهنه‌ی دامون نتوانست جنله‌ش را کامل کند.

دهانش از تعجب باز مانده بود و بدون اینکه پلک بزند به دامون نگاه می‌کرد.

_وقتی جوابی نمی‌دن احتمال بده که کار دارن.

زبان دخترک گرفته بود و نمی‌دانست الان چه عکس‌العملی باید نشان بدهد که دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_راحت باش ، حیا رو هم که خوردی یه آبم روش.

حوا با شنیدن این جمله به خودش آمد و در حالی که جعبه را روی تخت پرت می کرد ، روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_تو بدون هیچ خجالتی و ایستادی جلوی من اون وقت الان من شدم بی حیا.

دامون تیشرتش را پوشید و در همان حال جواب داد:

_واقعا جالبه ، اگه تو این زبون رو نداشتی واقعا می خواستی چیکار کمی؟!

دخترک جوابی به این سوال دامون نداد و به جاش پرسید:

_برگردم؟

دامون خودش را روی تخت پرت کرد و گفت:

_ تو اون موقع که باید اجازه می گرفتی، نگرفتی و همه چیز رو دیدی الان دقیقا چه فایده‌ای داره؟!

حوا حرصی چشمانش را روی هم فشار داد.
نفس عمیقی کشید تا خونسردی‌اش را حفظ کند.

به سمت دامون برگشت و دست به کمر روبه‌رویش ایستاد.

_ اون وقت که من داشتم پشت در حنجره‌م رو نابود می کردم که می‌تونم پیام داخل یا نه تو کجا بودی؟! اصلا نکمه گوشات مشکل داره؟!

دامون متاسف سری تکان داد.

_ آره گوشام مشکل داره و هر جورم بخوایم حساب کنیم مقصر این ماجرا تو می‌شی.

دخترک که دید حریف زبان دامون نمی شود خم شد و
جعبه‌ی کمک‌های اولیه را از روی تخت برداشت.

#پارت ۲۲۰

#حوا

به شانه‌ی دامون کوبید و زمزمه کرد.

_جمع کن خودت رو ببینم.

دامون دستش را روی شانه‌ش گذاشت و با قیافه‌ای که از
درد مجاله شده بود ، گفت:

_چیکار می‌کنی تو؟! اینجوری به جای اینوه کمک کنی که
بیشتر داری نابود می‌کنی.

حوا پشت چشمی نازک کرد و گوشه‌ی تخت نشست.
دامون خودش را جمع و جور کرد و دخترک را زیر نظر
گرفت.

_دستت رو بده.

دامون به چشم‌های دخترک خیره شد و زمزمه کرد.

_خودم می‌تونم لازم نیست تو به زحمت بیفتی.

دخترک ادایش را در آورد که چشم‌های دامون از حدقه
بیرون زد.

انتظار هر حرف و عکس‌العملی را داشت جز این یکی.

دخترک بی‌تفاوت دست دامون را روی پایش گذاشت و با
دیدن زخمی که روی دستش بود ، صورتش مچاله شد.

دامون با دیدن این صحنه ، دستش را عقب کشید و زمزمه کرد.

_ای بابا تو که نمی‌تونی مکه مجبورت کردن آخه ؟ برو کنار خودم انجام می‌دم.

اما حوا سرسخت تر از این حرف‌ها بود که به راحتی عقب بکشد.

خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد هر جایی را نگاه کند جز زخم دامون را.

دوباره دست دامون را روی پایش گذاشت و غرید:

_یه بار دیگه بخوتی حرف بزنی یا تکون بخوری شک نکن اون یکی دستت رو هم خودم می‌زنم داغون می‌کنم.

دامون پوزخندی زد و متفکر سری تکون دادم:

_آخه دختر تو به این حرف‌ها نمی‌خوری.

گره‌ای بین ابروهای دخترک افتاد و با دیدن پارچه‌ی تمیز کنار دستش آن اخم‌ها جایشان را به لبخند دادن.

بدون معطلی پارچه را درون دهن دامون هل داد و با شادی گفت:

_کم حرف بزن جناب ، آدمی که این قدر مشغله داره که فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کنه.

#پارت ۲۲۱

#حوا

@Vip Roman

دامون عصبی پارچه را از دهنش بیرون کشید و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلوی حوا تکان داد اما هر چقدر فکر کرد تا جمله‌ای به زبان بیاورد چیزی به دهنش نرسید.

حوا هم با شیطنت لبخندی زد و سی و دوتا دندانش را نشان داد.

اول زخم دامون را تمیز کرد و با دیدن بریدگی ، نگران نگاهی به دامون انداخت.

_ دامون وضع زخم بدتر از چیزیه که فکر می کنی ، لطفا لجبازی رو بذار کنار بیا بریم بیمارستان.

دامون ابروهایش را بالا انداخت و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

_ تو مگه از این چیزا سر درمیلری ، کارت رو بکن و کم حرف بزن.

دخترک ضربه‌ای به بازوی دامون کوبید و گفت:

_هی مواظب حرف زدنت باش .

دامون یکی از چشم‌هایش را باز کرد و نیشخندی زد:

_اگه مواظب نباشم چی؟!

دخترک که در جواب کم آورده بود ، بر سر زخم دست دامون تلافی کرد.

دامون متوجه شد اما برای اینکه نشان دهد دردی احساس نکرده است، بی تفاوت نگاهی به دخترک انداخت و لب زد

:

_تمام زورت همین بود هر چند که ناجوانمردانه بازی کردی.

حوا نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند و گرنه معلوم نبود چه بلایی بر سر دامون می آورد.

دستش را باند پیچی کرد که دامون کلافه گفت:

این کارها واقعا لازمه؟!

حوا در حالی که از روی تخت بلند می شد ، پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

بله لازمه در ضمن به مامانتم می گم که بیمارستان نرفتی شاید ...

دامون اجازه نداد حرف حوا به اتمام برسد.

حوا

نهال

مچ دستش را گرفت و به سمت خودش کشید، روی تخت پرت شد که دامون دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت تا نتواند بلند شود.

#پارت ۲۲۲

#حوا

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اینجا می‌خواهی تا یادگیری کمتر بلبل زبونی کنی.

چشمان حوا گرد شده بود و متعجب زمزمه کرد:

_ولم کن ببینم.

دامون بی توجه به تقلاهای حوا دستش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

_خیلی حرف میزنی.

دخترک دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و او را به عقب هل داد اما دریغ از یک میلی متر که بخواهد تکان بخورد.

خسته از تقلاهایی که به نتیجه نمی‌رسید ، گفت:

_برو عقب داری خفه می‌کنی.

دامون بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

_هیچکس اینجوری خفه نشده که تو بخوای دومیش باشی.

دخترک نمی‌دانست ضربان قلبش را مخفی کند یا لرزش
دستانش را.

این همه نزدیکی برای دخترک اصلاً خوب نبود اما از طرفی
هم کاری از دستش بر نمی‌آمد.

می‌توانست داد و فریاد کند اما نخواست ، انگار که از اینجا
بودن لذت می‌برد و دلش نمی‌خواست جابه‌جا شود.

بین دوراهی قلب و مغز گیر کرده بود و نمی‌دانست به کدام
گوش دهد.

نیم‌نگاهی به چشم‌های بسته‌ی دامون انداخت و گلویش
را صاف کرد:

— می‌خوام برم به مامانت زنگ بزنم و بگم که حالت خوبه.

دامون بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند ، جواب داد:

_ لازم نکرده ، مامانه منه خودمم بهش زنگ می زنم.

حوا عصبی جیغی کشید :

_ ولی اون تو رو به من سپرد.

دامون از صدای جیغ حوا شانهایش بالا پرید و چشمهایش را باز کرد.

_ چته دیوانه.

_ گفتم ولم کن.

دامون بی تفاوت نگاهی به دخترک انداخت.
انگار لج کرده بود و قرار نبود به حرف کسی گوش دهد.

#پارت ۲۲۳

#حوا

دستش را محکم‌تر دور کمر دخترک پیچید و غرید:

_دیگه ساکت باش ، صدات رو نشنوم.

دخترک تقلا کرد تا خودش را از حصار دست دامون آزاد کند اما موفق نشد.

ضربه‌ای به شانهای دامون کوبید اما وقتی عکس‌العملی ندید ، کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

ناچار آرام گرفت ، چون می‌دانست اگر دامون نخواهد نمی‌تواند خودش را از این وضعیت نجات دهد.

آنقدر به سقف بالای سرش خیره شد که نفهمید کی چشم‌هایش روی هم افتاد.

دامون با شنیدن صدای نفس‌های منظم دخترک، چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به صورت غرق در خواب دخترک انداخت.

لبخندی زد و دستش را جلو برد. نوازش وار روی گونه‌ی دخترک کشید.

_تو با هنگامه خیلی تفاوت داری .

نمی‌تونم اینو جلوی خودت بگم اما اون خودخواه بود و تو مهربون.

تو نگران مامان منم هستی در صورتی که اون خودش فقط مهم بود.

چرا این قدر در نظرم دوست داشتنی شدی آخه؟

با گفتن جمله‌ی آخرش از روی تخت پرید.
حتی دیگه حوصله‌ی خوابیدن را هم نداشت.
کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و از جای بلند شد.

حس کرد هوای اتاق را نمی‌تواند نفس بکشد که با قدم‌های
بلندی خودش را بیرون کشید.
این اعتراف گویا برایش زیادی گران تمام شده بود.

دستش را روی سینه‌اش گذاست و غرید:

_هی به خودت بیا ، معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

این را گفت و با حال بدی پنجره را باز کرد.
نفس عمیقی کشید که حس کرد الان روبه‌راه شده است.

#پارت ۲۲۴

#حوا

دخترک با شنیدن سر و صدای چشم‌هایش را باز کرد.
نگاهی به دور و اطرافش انداخت و بعد از کمی فکر کردن
تازه توانست موقعیتش را به یاد بیاورد.

محکم به پیشانی خود کوبید و از جای پرید.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_خدا لعنتم کنه ، حالا دامون پیش خودش چه فکرهایی
که نمی‌کنه.

در ادامه‌ی جمله‌ش چندبار پشت سرهم به پیشانی خود
کوبید و چشم‌هایش را بست.
حس خجالت وجودش را پر کرده بود و حتی نمی‌توانست
قدمی به جلو بردارد.

_الان با خودش فکر می‌کنه که من از خدا خواسته بودم .
هر چند که درست فکر می‌کنه اما...

حتی نتوانست جمله‌ش را نزد خودش کامل کند.
سرش را پایین انداخت و با حال بدی نگاهی به آسمان
انداخت.

احساس کرد صدای زنی را شنید اول احتمال داد که توهم
زده است اما وقتی برای بار دوم هم تکرار شد متعجب
ابروهایش بالا پرید.

لباسش را مرتب کرد و از اتاق بیرون زد که با دیدن کسی-
که جلوییش ایستاده چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

اصلا نمی‌توانست شخصی. که روبه‌رویش ایستاده است را
باور کند.

ناباور آب دهانش را قورت داد.

اولین کسی که متوجهی حوا شد ، هنگامه بود.
پوزخندی زد و ابروی بالا انداخت.

_سلام عزیزم ، مشتاق دیدار بودم.

حوا حتی نمی‌توانست پلک بزند.
فکر به اینکه زنی که دامون دیوانه‌وار او را دوست دارد ،
داشت تن و بدنش را می‌لرزاند.

با صدایی که به زور به گوش می‌رسید ، گفت:

_تو اینجا چیکار داری؟

هنگامه بخندی زد .
@Vip Roman

#پارت ۲۲۵

#حوا

لبخندش دلنشین نبود و ترس را به دل دخترک می انداخت.

_پس منو می شناسی؟

دلش می خواست و اتمود می کرد که او را نمی شناسد اما شد می نبود.

دامون فریاد زده بود که بی اندازه این زن را دوست دارد.

شاید می توانست خودش را به ندانستن بزند اما بقیه را که نمی توانست فریب دهد.

دامون نگاهش به دخترک افتاد .
وقتی حال حوا را دید کلافه دستش را در موهایش کرد.

به خودش لعنتی فرستاد و با قدم‌های بلندی خودش را به دخترک رساند.

دستش را محکم گرفت و سعی کرد او را آرام کند اما چه می‌دانست که در دل دخترک چه می‌گذرد.

فکر به اینکه دامون خودش او را دعوت کرده است داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

هنگامه با دیدن این حرکت دامون پوزخندی زد.

_نگران اینی که خانومت غش کنه بیفته روی دستت.

هنگامه همیشه همین قدر گستاخ بود اما هر بار دامون خودش را گول می‌زد که او را دوست دارد و باید در برابر رفتارهای زشتش سکوت کند اما دیگر تمام شد.

_هنگامه از خونه‌ی من گمشو بیرون.

هنگامه چرخى دور خودش زد.
 آن پوزخندى كه بر لب داشت زيادى داشت با اعصاب
 حوا بازى مى كرد.
 هنگامه دستانش را بهم كوبيد و لبخندى زد.

— عزيزم هنوز تغيير دکوراسيون ندادى؟

دستش را زير چانه‌ش زد و ادامه داد:

— آهان يادم رفت اين کار رو قرار بود با هم انجام بديم.

دخترک هرچقدر تلاش مى کرد ، نمى شد آن بغض در
 گلويش را نابود کند.

آب دهانش را قورت داد اما بغضى— که در گلويش بود ،
 بزرگتر از قبل شد.

حوا

نهال

دستانش می لرزید و دامون هم متوجهی این موضوع شده بود.

#پارت ۲۲۶

#حوا

بیشتر نگران حوا بود که تا الان کاری برای بیرون انداختن این دختر انجام نداده بود.

_ نمی دونستم خاطرات مون رو هنوز زنده نگه داشتی.

دامون نیشخندی زد و سرش را متفکر تکان داد.

_ بیشتر حالم بهم می خورد از اینکه به این وسایلی نگاه کنم که ممکنه تو رو به خاطرم بیاره.

هنگامه قدم به جلو برداشت و ابروی بالا انداخت.

_اینا یعنی هنوز عاشقمی؟

دامون کمی خیره نگاهش کرد و یک دفعه قهقهه زد.

هنگامه متعجب نگاه می کرد که در آخر دامون دستی دور دهانش کشید.

_می دونستم احمقی اما دیگه در این حد نه.

هنگامه دندان هایش را روی هم سابید .
شنیدن این جمله از زبان دامون آن هم جلوی حوا زیادی
برایش گران تمام شد .
برای اینکه خودش را نباخته باشد ، لبخندی زد و ابرویی
بالا انداخت .

_این طرز حرف زدنت رو اصلا دوست ندارم.

دامون دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد:

_جهنم ، از خونه‌ی من گمشو بیرون .

من حتی دلم نمی‌خواد برای یک دقیقه چشمم به ریختت بیفته ، اون وقت تو حرف از عشق و عاشقی می‌زنی؟! بابا تو دلت زیادی خوشه.

شنیدن این حرف‌ها برای دخترک زیبا نبود.
آن قدر از دیدن هنگامه شوکه شده بود که اگر می‌شد روی زمین سقوط می‌کرد .
دیگر حتی توانایی ایستادن را هم نداشت.

نگاهش را با غم به داموم دوخت.
هیچ جوره نمی‌توانست حضور هنگامه را درک کند و این‌ها را از چشم دامون می‌دید.

حوا

نهال

دامون که متوجهی سنگینی دخترک شده بود، کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.

#پارت ۲۲۷

#حوا

الان وقت توضیح دادن نبود اما نمی‌فهمید چرا این قدر حوا برایش مهم شده بود که حاضر نبود اجازه دهد خم به ابرویش بیاید.

نفس عمیقی کشید.

قبل از اینکه برای حوا توضیح دهد کار مهم تری داشت . آن هم بیرون انداختن هنگامه بود که همه‌ی آتیش‌ها از گور همین ادم بلند می‌شه.

احتمالا فهمیده که هیچ کس مثل دامون را نمی‌تواند احمق فرض کند، برای همین دوباره برگشته بود اما این بار اشتباه می‌کرد.

_ طرز حرف زدن تو اینجوری نبود دامون ، انگار ضرب المثلی که میگه کمال همنشین اثر می‌کنه ، درسته مگخ نه؟

دامون بی حوصله دستش را در موهایش کرد و محکم کشید.
نفسش را بیرون فرستاد و غرید:

_ بین می‌تونم از این وحشی‌ترم بشم خب ؟
پس قبل از اینکه دُمت رو بچینم و به بدترین شکل ممکن از این خونه پرت کنم بیرون ، خودت تشریف رو ببر.

هنگامه نیشخندی زد.

می‌رم اما بر می‌گردم .

می‌دونم تو هم هنوز دوستم داری و قرار نیست اجازه بدم
اتفاقات گذشته دوباره تکرار شه.

دامون قدمی به جلو برداشت که هنگامه حساب کار
دستش آمد و با تکان دادن دستش در هوا از خانه بیرون
زد.

دامون نمی‌دانست چه چیزی بگوید بلکه بتواند کمی حوا را
آرام کند.

ناچار روی پاشنه‌ی پا چرخید و دستانش را بالا آورد.

حوا بین منم نمی‌دونستم که این ادم پشت دره وگرنه به
هیچ وجه در رو باز نمی‌کردم.

دخترک غمگین سرش را بلند کرد و نگاهی به دامون
انداخت.

#پارت ۲۲۸

#حوا

قلبش درد می کرد و طاقت ایستادن را هم نداشت اما اگر بیخیال همه چیز می شد و می رفت ، می دانست که دامون را به خود مشکوک می کند ، برای همین ماند. ماند و سعی کرد به حرف هایی که قلبش را می سوزاند ، با قدرت گوش دهد.

_ چرا آخرش که چی؟! مگه بعد از اینکه من از زندگیت رفتن بیرون قرار نیست بری سراغ عشقت .

دامون حرف در دهانش ماسید. این دیگر از کجا به ذهنش رسیده بود.

دامون نفس عمیقی کشید تا بتواند خودش را کنترل کند.

_من عادت ندارم آدمی که از زندگیم پرت شده بیرون رو
 یه فرصت دوباره بهش بدم .
 فهمیدی؟

دخترک نیشخندی زد و سینه به سینه‌ی دامون ایستاد.

_تو اونو ننداختی بیرون. اون تو رو گذاشت و رفت .
 این دوتا خیلی باهم فرق داره.

دست‌های دامون مشت شد. طاقت شنیدن این حرف را
 نداشت .

مدت ها بود که تمام تلاشش بر این بود که این جمله را
 در تنهایی هم برای خود بازگو نکند اما حالا دخترک در
 کمال بی رحمی آن را به زبان آورده بود.

با چشم‌هایی که زیادی ترسناک شده بودند به حوا خیره شد اما دخترک هم به سیم اخر زده بود و این نگاه‌ها برایش اهمیتی نداشت.

حوا انگشت اشاره‌ش را جلوی دامون تکان داد و فریاد زد:

— چیه مگه دارم دروغ می‌گم! اگه دارم دروغ می‌گم بگو دیگه.
از چی می‌ترسی؟!

فکر می‌کنی نمی‌فهمم که برای یک لحظه بودن و دیونش داری بال بال می‌زنی.

دامون هم به سیم اخر زد و انگشت حوا را گرفت و فشرد.
دخترک چشم‌هایش را با درد روی هم فشار داد اما برای دامون مهم نبود.

@Vip Roman

#پارت ۲۲۹

#حوا

_داری بزرگ‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی اما یه چیزی رو بگم.
فکر می‌کنی خیلی عاقلی و می‌فهمی اما باید بگم در اشتباه
به سر می‌بری.

با همین مغرور بازی‌ها و خودخواهی‌ها ت به جایی
نمی‌رسی خانم معمار.

بعد هم دخترک را به عقب هل داد و سرش را به نشانه‌ی
تاسف تکان داد.

هنگامه برای دامون تمام شده بود .
اگر هر کس دیگری این حرف‌ها را به دامون می‌زد اصلاً و
ابدا ذره‌ای برایش اهمیت نداشت اما شنیدن این حرف‌ها
از زبان دخترک برایش سخت بود.

انگار وقتی که شنید برای لحظه‌ای قلبش نزد.

دلش نمی‌خوتست اجازه دهد دخترک راجبش این‌گونه فکر کند.

نفسش را بیرون فرستاد و نگاه آخر را به حوا انداخت و با برداشتن سوئیچ از روی میز، از خانه بیرون زد.

نگاه آخر دامون برای حوا عجیب بود، هر چند که این قدر درگیری داشت که این کمترین چیزی بود که به آن اهمیت می‌داد.

پایش را زمین کوبید و با عصبانیت چیغ کشید.
چرا دقیقا این روزها که همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، باید سر و کله‌ی این دختر پیدا می‌شد؟

انگار خوشی برای حوا زیادی بود که هر بار می‌خواست از ته دل لبخندی بزند همه چیز دست به دست هم می‌داد تا مانع شود.

نفس عمیقی کشید . نمی خواست گریه کند اما نشد .
هر چقدر تلاش کرد تا بغضش را قودت دهد نشد .

آخر سر بدون اینکه خودش بفهمد ، گونه هایش خیس شد .

روی زاموهایش سقوط کرد و دستانش را روی سرامیک گذاشت .

توانایی ایستادن را نداشت و کم آورده بود .
احساس می کرد ، ماندن و جنگیدن بیهوده ست .

حوا قدرت مبارزه با آدمی که قلب دامون را در دست داشت را نداشت .

از ته دل برای حال بد خودش زار زد .

#پارت ۲۳۰

#حوا

نمی خواست حتی حرف هایی که دامون موقع بیرون کردن
 هنگامه زده بود را به یاد آورد.
 انگار قصد داشت خودش را آزار دهد.

البته هر کس دیگری هم بود همین کار را می کرد.
 فکر دیدن کسی که رقیب عشقی او محسوب می شود هم
 سخت است .

حوا لبخند غمگینی زد و سرش را بالا آورد که نگاهش به
 عکس دامون افتاد.

_ دیدی کم آوردم؟ دیدی هیچ چیز اونجور که من
 می خواستم پیش نرفت . خیال بافی کردم به خودم امید

دادم اما باختم و این باختن برام گرون تموم شد اما ای کاش این قدر بهت وابسته نمی شدم .

کتس به ترانه گوش داده بودم ، اینجا اومدن من اشتباهی بود که من با تمام احمق بودنم برای انجامش پا فشاری کردم اما آخر چی نصیبم شد ؟

قلبی که بیش از قبل شکسته و الان با هیچی هم درست بشو نیست.

بلند شد و ایستاد.

با همان لبخندی که بر لب داشت به سمت قاب عکس دامون قدم برداشت.

_از تو هیچی سهم من نشد اما تو تونستی قلب من رو مال خودت کنی .

هق هقش اوج گرفت و ادامه داد:

_ قلب رو بهت بخشیدم و می‌خوام برم .
دیگه بیشتر از این موندن کار من نیست. فکر کردم می‌شه
و می‌تونم اما نشد.

باختم بدم باختم اما دیگه بیشتر از این تماشاگر نابودی
خودم نیستم .

تمام این مدت به بقیه فکر کردم بذار یکبار هم به خودم
فکر کنم مگه چه اتفاقی می‌افته؟

چیزی بر روی سینه‌ش سنگینی می‌کرد و باعث می‌شد تا
نتواند به درستی نفس بکشد.

دستش را روی سینه‌ش گذاشت و گفت:

_ بین چه بلایی سرم آوردی.

@Vip Roman

#پارت ۲۳۱

#حوا

دخترک انگار دیوانه شده بود و تمام امیدهایی که برای خود ساخته بود، به یکباره فروپاشید.

دستش را به دیوار گرفت و خواست محکم بایستد اما سوزش قلبش این اجازه را به او نمی‌داد.

الان که تنها بود می‌توانست به حال خودش گریه کند. برای قلبی که شکسته بود و تکه‌هایی که زخم قلبش را بیشتر می‌کرد.

خودش را به اتاق خواب رساند. تصمیمش را گرفته بود و قصد نداشت کوتاه بیاید.

این بار واقعا تصمیمش را گرفته بود.

تصمیمی که خیلی وقت پیش باید آن را می‌گرفت اما با امید الکی سعی در فریب دادن خود داشت.

او در زندگی دامون نقش یک ادم اضافی را بازی می‌کرد.

کسی— که مانعی بود برای دور کردن هنگامه از دامون اما وقتی قلب دو نفر برای هم بتپد او این وسط بازنده است. زدن این حرف‌ها برای خودش هم سخت بود اما باید می‌گفت.

باید واقعیت‌ها را در ذهن خود مرور می‌کرد. تمام این مدت با فریب دادن خودش در این زندگی مانده بود و نقش یک زوج عاشق را بازی می‌کردند اما این عاشقی یک طرفه بود. عشقی که هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد.

نفس کم آورده بود و دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.

—بسه حوا، دنیا به آخر نرسیده. تو اینجا داری برای حال بد خودت گریه می‌کنی و اون دوتا دارن به ریشت می‌خندن.

چشم‌هات رو روی همه چیز ببند و فقط به خوش‌حالی خودت فکر کن.

دخترک هنوز حرفش تمام نشده بود که بغضش ترکید. نمی‌توانست دردی که در قلبش احساس می‌کرد را پنهان کند.

#پارت ۲۳۲

#حوا

با کمک دیوار خودش را به اتاق خواب رساند. لحظه‌ای مردد نشد و چمدانش را از زیر تخت بیرون کشید.

چقدر به خودش امید داده بود که می‌تواند این مرد را عاشق خودش کند اما اشتباه می‌کرد.

همان طور که پایش به زندگی دامون باز شده بود همان طور هم باید از آن بیرون می‌رفت با این تفاوت که او بیشتر از قبل ، قلبش برای این مرد می‌تپید.

تنها کسی که این وسط ضربه دید و شکست حوا بود.

اشتباه از خودش بود یا نه ، پشیمان نبود.
او زندگی با دامون را تجربه کرد و چه خوب و چه بد الان حسرتی در زندگی‌اش نداشت.
لباس‌هایش را از کمد بیرون کشید.

الان که قرار بود به خانه برگردد به خانواده اش چه می‌گفت.

همه‌ی این‌ها دست به دست هم داده بودند تا دخترک را دیوانه کنند.

جیغی کشید و لباس‌هایش را روی چمدون پرت کرد.

_لعنت بهت. من الان چجوری توی چشم‌های خانواده‌ام نگاه کنم.

اخه من الان دلیل جدایی رو چی بگم.

بگم با اینکه فهمیدم مناسب هم نیستیم ، با اینکه روز اول باهام شرط کرد که هرکس زندگی خودش رو داره باز من احمق زنش شدم.

الانم که دیگه عشق سابقش برگشته و همه چیز بدتر از قبل شده.

داشت خودخوری می کرد که تلفنش زنگ خورد. با دیدن نام دامون پوزخندی زد و منتظر ماند تا تماس قطع شود.

زیاد طول نکشید که دوباره تلفنش زنگ خورد. این بار دخترک نتوانست تحمل کند و با کلافگی تماس را وصل کرد.

#پارت ۲۳۳

#حوا

همین که خواست بر سر دامون فریاد بزند ، صدای غمگین
او را شنید.

_حوا مامان حالش بد شده.

حرف در دهانش ماسید و با چشم‌های گرد شده به
نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

حتی قدرت پلک زدن هم نداشت .

او عاطفه را مثل مادر خودش دوست داشت.

حتی عاطفه بیشتر از مادر خودش به او محبت کرده بود و
او الان حق داشت اگر برای او غمگین شود.

مدام جمله‌ای که دامون گفته بود در سرش تکرار می‌شد.

ناباور سرش را تکان داد و لبش را با زبان تر کرد.

با صدای دامون از افکارش فاصله گرفت.

_حوا صدام رو داری؟

حوا که خودش را این‌گونه باخته بود ، الان چه بلایی بر سر دامون آمده بود.

انگار دلخوری اش را فراموش کرده بود.

با عجله یکی از مانتوهایی که روی تخت بود را برداشت.

_الان میام.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دامون باشد ، تلفن را قطع کرد.

هنوز هم حرف‌هایی که شنیده بود را باور نداشت.

ناباور دور خودش می چرخید و دستش را جلوی دهانش گرفته بود.

این قدر گیج شده بود که بدون برداشتن کیفش از خانه خارج شد.

از نگهبانی درخواست تاکسی- کرد و زیاد طول نکشید که تاکسی رسید.

بدون معطلی سوار شد و آدرس مورد نظر را داد.

سرش را به پنجره تکیه داده بود و چشم‌هایش را بست.

#پارت ۲۳۴

#حوا

احساس می کرد قلبش نمی زند.

فکر به نبود عاطفه زیادی برایش سنگین بود.

او در این مدت کم این همه به آن زن وابسته شده بود و حال دامون و دنیا را می توانست درک کند.

عاطفه نمونه‌ی یک زن قوی بود که در تمام طول زندگی‌اش سختی کشیده بود اما هیچ وقت کم نیاورد و به تنهایی فرزندانش را بزرگ کرد.

نفهمید چقدر طول کشید که تاکسی ایستاد.
پول را به راننده داد و از تاکسی پیاده شد.

با قدم‌های بلندی خودش را به خانه رساند و زنگ در را زد.

در باز شد که دخترک دوتا پا داشت و دوتای دیگر هم قرض گرفت و فقط می‌دوید.

انگار می‌ترسید اتفاقی برای عاطفه بیفتد و او دیر برسد.
شاید هم نگران دامون بود.

حال دامون برایش مهم بود و نمی‌توانست با وجود این همه اتفاق نسبت به آن بی‌تفاوت باشد.

انگار مسیر طولانی تر شده بود که هر چقدر می‌دوید ،
نمی‌رسید.

در ورودی را باز کرد و وارد شد که اقا مجید را دید.
روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دست‌هایش گرفته
بود.
یک لحظه قلبش نزد و جلو رفت.

پاهایش سست بود و احساس می‌کرد چیزی به سقوطش
نمانده است.
مجید با شنیدن صدای در ، سرش را بلند کرد و نگاهی به
دخترک انداخت.

با دیدن حوا شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد که حوا ناباور
زمزمه کرد.

_اتفاقی افتاده؟ حال عاطفه جون خوبه؟

مجید چشم‌هایش را فشرد. انگار که داشت خودش را کنترل می کرد تا ضعیفی که دارد را نشان ندهد.

_خوب نیست.

#پارت ۲۳۵

#حوا

این جمله را به زبان آورد و دوباره شانه‌هایش لرزید.

دخترک خودش را به سختی به مجید رساند، بخاطر ضعیفی که در پاهایش احساس می کرد، روی کاناپه نشست.

_چه اتفاقی برایش افتاد؟ اون که خوب بود؟!

مجید کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد .

_من نمی‌دونم. رفتم بیرون که هنگامه بهم زنگ زد و گفت
حال مامان خوب نیست.

دخترک نفس عمیقی کشید و سعی کرد حال بد خودش را
نادیده بگیرد.

خواست از روی کاناپه بلند شود که صدای مجید را شنید.

_قلبم داره می‌ترکه. هر لحظه که می‌گذره هزار و یک فکر
می‌کنم. من عاطفه رو واقعا دوست دارم اما هیچ‌وقت
نتونستم این رو بهش بگم.

دخترک سرجایش نشست و متعجب به مجید چشم
دوخت.

انتظار شنیدن این جمله را نداشت و ابروهایش بالا پرید.

مجید با دیدن قیافه‌ی دخترک نیشخندی زد و زمزمه کرد.

_می‌دونم تا الان فکر می‌کردی یه آدم سنگدلم که هیچ‌کس
و هیچ چیز جز خودم برام مهم نیست اما....

جمله‌اش را ادامه نداد و نفس عمیقی کشید.
انگار حرف زدن برایش سخت بود.

با این حال دلش هم می‌خواست حرف بزند.

تصمیم‌گیری برایش سخت بود که حوا دلش برایش
سوخت و زمزمه کرد.

_اگر می‌خواهید حرف بزنید من گوش شنوا می‌شم.

مجید از جایش بلند شد ، برگشته بود به همان آدم سابق.
عصبی و اخمو که نسبت به همه چیز و همه کس بی تفاوتی.

بدون اینکه نیم‌نگاهی به دخترک بیندازد ، از جلوی او رد شد.

#پارت ۲۳۶

#حوا

دخترک نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

_اینجا خانوادگی آدم‌های بی‌لیاقتی هستن.

از روی کاناپه بلند شد و نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت.

فکر نمی کرد که عاطفه را به طبقه‌ی بالا برده باشند ، برای همین نگاهش به اتاقی که در گوشه‌ترین قسمت سالن بود، افتاد.

به سمت آن قدم برداشت و روبه‌روی آن ایستاد.
بدون اینکه تقه‌ای به در بزند ، آن را باز کرد.

اشتباه نکرده بود. دامون را دید که روی تخت نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود.

از همین فاصله هم می‌توانست صورت سرخش را تشخیص دهد.

دنبال دنیا گشت که او را روی صندلی دید.

وارد اتاق شد که اول از همه، دنیا متوجه‌ی آمدن او شد از جایش پرید و چشم‌هایش پر از اشک شد.
دخترک به سمت او رفت و بدون هیچ حرفی هنگامه را در آغوش کشید.

دامون تازه متوجهی حوا شد و سرش را پایین انداخت.
احساس عجیبی داشت، انگار که کمی خیالش راحت شده
بود.

حوا ، در گوش دنیا زمزمه کرد.

_چرا این قدر خودت رو باختی ؟ اگه مامان بیدار بشه و تو
رو توی این وضع ببینه به نظرت نمی ترسه و حالش بد
نمی شه.

بغض دنیا شکست و برای گریه نکردن ، دستش را محکم
روی دهانش فشرد.

_من طاقت نبود مامان رو ندارم.

حوا غمگین سرش را پایین انداخت.

می خواستدتیا را دلداری دهد اما نمی توانست. چرا که
خودش حال و روز بهتری از دنیا نداشت.
دستش را نوازش وار روی کمر او کشید و زمزمه کرد.

_خدا حواسش به بنده هاش هست، تو هم نمی خواه
نگران باشی، حال من از روز اولشم بهتر می شه.

#پارت ۲۳۷

#حوا

دنیا انگار که نفس کم آورده بود و برای اینکه سر و صدایی
ایجاد نکند، از اتاق بیرون رفت.

دخترک از دامون دلگیر بود اما نمی توانست نسبت به حال
او بی تفاوت باشد.

_خوبی؟

دامون سرش را بلند کرد و نگاهی به دختر روبه‌رویش انداخت.

اشک در چشمانش حلقه زد که حوا سرش را پایین انداخت.

حس کرد قلبش ایستاد و تحمل غم و غصه‌ی دامون را نداشت.

عادت به این‌گونه دیدن او را نداشت.

دامون همیشه قوی بود و او را در همه‌حال سرسخت دیده بود و الان تحمل شکستن او را نداشت.

کنار عاطفه نشست و دستش را روی دست او گذاشت.

_مشکل چیه؟ چرا باید حالش بد بشه؟

دامون سرش را پایین انداخت و شانیه‌هایش شروع به لرزیدن کرد.

نگاهش را به چشم‌های بسته‌ی عاطفه دوخت که صدای
دامون را شنید.

_دکتر گفته بود استرس برایش سمه ، نمی‌دونم برای چی
استرس داشته اما به این حال و روز افتاده.

دخترک انگشتش را نوازش‌وار روی دست عاطفه کشید.
تلخندی زد و خم شد پیشانی عاطفه را بوسید.

_مادرا همیشه مهربونن.
بهتون چی گفتن یا فکر چی رو کردید که خودتون رو به این
حال و روز انداختیت.

دامون با صدایی که به زور شنیده می‌شد ، زمزمه کرد:

_احتمالا باز هم نگران من بوده ، نگران آینده‌ام و اتفاقات
اشتباهی که ممکنه ازم سر بزنه.

#پارت ۲۳۸

#حوا

دامون خودش را مقصر- می‌دانست و اگر این موضوع ادامه
پیدا می‌کرد ، تنها کسی که ضربه می‌دید ، خود دامون بود.
اخمی کرد و با جدیت جواب داد:

_چی داری می‌گی آخه ؟ انگار عادت کردی سر هر چیزی
خودت رو مقصر بدونی!

دامون سرش را پایین انداخت.
کمرش شکسته بود و می‌توانست این را درک کند.

دامون بارها تکرار کرده بود که چقدر مادرش برایش عزیز است و اگر دخترک اینجا نشسته بود فقط بخاطر عاطفه بود.

برای اینکه او خوشحال باشد از اینکه پسرش سر و سامان گرفته است.

اگر از کنار دامون بودن خوشحال شد را مدیون عاطفه است.

لبخندی زد و موهایی که روی صورتش ریخاه بودند را کنار زد.

دامون نیم نگاهی به دخترک انداخت و چشم‌هایش را فشرد.

برای گریه نکردن تلاش زیادی می‌کرد و اگر این قضیه همین‌طور پیش می‌رفت، قطعاً اتفاقات خوبی نمی‌افتاد.

من نمی‌خوام برای مامان اتفاقی بیفته.

حوا به دامون نزدیک شد و لبخندی زد.
سعی کرد ناراحتی‌ها را کنار بگذارد.

_اتفاقی نمی‌افتد نگران نباش.

دامون به چشم‌های دخترک نگاه کرد. آرامش نگاه حوا او را آرام می‌کرد.

حضور دخترک کنارش حالش را بهتر می‌کرد و احساس تنهایی نمی‌کرد.

حوا از جایش بلند شد و نیم‌نگاهی به دامون انداخت:

_می‌خوام برم به دنیا سر بزنم ، اونم حال خوبی نداشت.

دامون سکوت کرد، دلش نمی‌خواست دخترک از کنارش تکان بخورد اما نمی‌توانست حرفی بزند.

حوا وقتی سکوت دامون را دید ، نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون زد.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با ندیدن دنیا حدس زد که در اتاقش باشد.

#پارت ۲۳۹

#حوا

دیدن دنیا بهانه‌ای بود برای بیرون زدن از آن اتاق.
حوا وارد اتاق شد و نفس عمیقی کشید.

بوی خاک و گل را دوست داشت که بی اختیار لبخندی زد.
سمت آلاچیقی که وسط حیاط بود ، رفت و روی آن نشست.

دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و به درختی که روبه‌رویش بود چشم دوخت.

حضور شخصی را کنارش احساس کرد.

_این درخت رو زمانی که دامون به دنیا اومد ، عاطفه با دست‌های خودش کاشت.

دخترک به مجید نگاه کرد و کمی جابه‌جا شد.
انتظار حضور بی‌موقع او را نداشت اما انگار مجید از سوپرایز کردن خوشش می‌آمد.
دست به سینه نشست و به همان درخت چشم دوخت.

_اون موقع لحظات خوبی رو کنارهم تجربه می‌کردیم.
لحظاتی که پر بود از عاشقانه‌های من و عاطفه.
نمی‌دونم چی شد که یهو زندگی‌مون از هم پاشید.

دخترک نیش‌خندی زد ، به نظرش کلمه‌ی ندانستن برای بلایی که به سر عاطفه آورده بود، زیادی پیش‌پا افتاده بود.

مجید متوجهی پوزخند حوا شد اما حرفی نزد.

_انگار بهت تمام ماجرا رو گفتن درسته؟

دخترک تازه متوجه شد که مجید کنارش است.
شرمته دست. هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

_معدرت می خوام اما کارهایی رو که کردین با عقل و منطق
انجام دادین و کلمه‌ی نمی دونم زیادی توهین به شعور
همه‌ی ماست.

مجید نیشخندی زد.

دخترک درست می گفت ، او اشتباهات بزرگی انجام داده
بود و هیچ وقت به فکر جبران آن اشتباهات نبود.
یعنی هیچ وقت گمان نمی کرد که دیر شود و روزی عاطفه
را در این حا ببیند.

#پارت ۲۴۰

#حوا

گمان نمی‌گردد زمان به این سرعت بگذرد ، طوری که وقتی دور و اطرافش را نگاه می‌کند ، کسی را کنارش نبیند.

شاید از ترس تنهایی دارم این حرف‌ها رو بهت می‌زنم چون تنها کسی که یکم کنارم بود عاطفه بود اما اگه برای اونم اتفاقی بیفته من می‌بازم.
شاید می‌خوام تو کنار من باشی

حوا نیشخندی زد.

حتی در این لحظه هم مجید به فکر خودش بود و این زیادی خودخواهانه بود.

@Vip Roman

_من هنوز در حدی نیستم که بخوام شما رو نصیحت کنم اما شما از همون اول اشتباه کردی و مدام اون اشتباه رو تکرار کردی.

کاری کردی بچه های خودت ازت فرار کنن.
تو بدترین کار رو در حق دختر و پسر انجام دادی.

دخترک زیادی زُک بود اما هر چه می گفت عین حقیقت بود.

او به جایی که از اشتباهاتش درس بگیرد ، بیشتر آن ها را توار می کرد و با روح و روان فرزندانش بازی می کرد.
بچگی خوبی را برای آنها نساخت.

_می دونم ، همه ی اینا رو می دونم اما کاری از دستم بر نمیاد.

یکم دیر متوجه شدم و الان هرکاری هم بکنم ، نمی تونم گذشته رو جبران کنم.

حوا

نهال

قبول کردم که بدترین کارها رو انجام دادم اما الان ازت می‌خوام با دامون حرف بزنی تا منو ببخشه.
هنگامه رو می‌تونم خودم راضی کنم اما دامون مغرور و لجبازه.

ابروهای دخترک بالا پرید.

به نظرش این خواسته‌ی زیادی بود و او هرگز تن به این خواسته نمی‌داد.

دامون به اندازه‌ی کافی از دست دخترک شکار بود و حوا نمی‌خواست در این وضعیت حال او را بدتر کند.

#پارت ۲۴۱

#حوا

لبش را با زبان تر کرد.

_من متاسفم اما کاری از دستم بر نمیاد. شما خودتم می دونی بعد از این همه سال جبران گذشته سخته.
پس ازتون خواهش می کنم پای من رو به این مسائل باز نکنید.

مجید سرش را بین دست هایش مخفی کرد و زمزمه کرد.

_درکت می کنم هر کس دیگه ای هم بود همچین خواسته ای رو قبول نمی کرد اما تو تنها شانس من بودی.

حوا پوزخندی زد.

مجید فکر می کرد که دامون خیلی به حرف دخترک اهمیت می دهد ، در صورتی که این طور نبود.

نمی توانست حقیقت را هم به زبان بیاورد و وضعیت را از اینی که هست بدتر کند برای همین سکوت کرد و نفس عمیقی کشید.

_من حتی اگه با دامونم صحبت کنم اون توجهی نشون نمی‌ده .

بالاخره فراموش کردن گذشته کار سختیه.
مخصوصا بدای دامونی که ساهد دره ذره آب شدن مادرش بود.

مجید دستس پشت گردنش کشید.

_شایدیم برای همین بود که من لج کردم.
هربار که می‌دیدم دامون چقدر حواسش به عاطفه هست
و من رو نمی‌بینه ، می‌سوختم و می‌خواستم تنها نباشم.

برای همین بدترین راه رو انتخاب می‌کردم و عاطفه رو ازار
می‌داد اما الان دودش داره چشم خودم رو می‌سوزونه.

فکر نمی کردم روزی برسه که به این حال و روز بیفتم اما
انگار ادم باید یه مشکلی توی زندگیش به وجود بیاد تا قدر
داشته هاش رو بدونه.

من تازه فهمیدم عاطفه چقدر برام با ارزشه.
تازه فهمیدم که نفسم بنده به نفس بچه هام.

دخترک تلخندی زد و زمزمه کرد.

#پارت ۲۴۲

#حوا

_ بعضی از چیزها رو هم دیر متوجه می شی ، دقیقا زمانی که
کار از کار می گذره و تو دیگه برای درست کردن دیر می رسی.

لحظه ای که مجید خواست جواب حوا را دهد، صدای
دامون را شنید و از جایش بلند شد.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

ابروهای حوا بالا پرید و متعجب نگاهی به دامون انداخت.
به نظرش سوالش زیادی غیرعقلانی بود اما جواب داد.

_اومدم اینجا یکم هوا بخورم ، مشکلی پیش اومده؟

دامون دندان هایش را روی هم سابید و دست حوا را گرفت.

_جای دیگه هوا بخور.

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به دخترک دهد ، او را دنبال خودش کشید.

به نظرش کارش زیادی زشت بود اما نمی توانست با دامون مخالفت کند.

وقتی کمی دور شدند ، دستش را کشید و غریب:

_ای بابا این چه رفتار زشتی که داری نشون می‌دی؟
می‌دونم ازش دلخوری اما دامون یادت باشه اون پدرته.

دامون حرصی فریاد زد:

_ای کاش نبود، ای کاش هیچ کاره‌ی من نبود. اون تمام این
بلاهارو سر مادر من آورد.

اون زندگی ما رو نابود کردی الان چه انتظاری از من داری؟

دخترک سکوت کرد، هر چقدر دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا با
آن دامون را آرام کند ، چیزی پیدا نکرد.

دامون خیره به دخترک نگاه کرد و سرش را متاسف تکان داد
و با قدم‌های بلند وارد خانه شد.

حوا که از ناراحتی دامون ، احساس ناراحتی می کرد نفسش را کلافه پایین انداخت.

بیشتر از این نتوانست نسبت به دامون بی تفاوت باشد و با قدمهای بلند وارد خانه شد.

#پارت ۲۴۳

#حوا

نگاهی به دور و اطراف انداخت و با ندیدن دامون حدس زد که او را می تواند کنار عاطفه پیدا کند اما وقتی در اتاق را باز کرد ، کسی را ندید.
پایش را زمین کوبید و نالید:

ای بابا یهو کجا غیبت زد؟!

به طبقه‌ی بالا رفت و روبه‌روی در اتاق دامون ایستاد.
تقه‌ای به در زد و وقتی صدایی نشنید ، در اتاق را باز کرد.

دامون را دید که روی تخت نشسته است و سرش را پایین انداخته است.

با ناراحتی وارد اتاق شد و روبه روی او ایستاد.

_عادت به حرف زدن نداری؟ یهو یه چیزی می‌گی و می‌ری!

دامون سرش را بالا آورد و با چشم‌هایی که اشک در آنها حلقه زده بود، به دخترک خیره شد.

_می‌شه بغلم کنی؟ دیگه نمی‌تونم، کم آوردم و....

دخترک بدون مکث کنار دامون نشست و دستش را پشت گردن او گذاشت.

_باشه اروم باش، من درکت می‌کنم.

دامون با صدایی که به زور شنیده می‌شد ، نالید:

_ دارم آدم‌هایی زندگی رو یکی یکی از دست می‌دم.

دخترک سر دامون را روی سینه‌اش گذاشت و دستش را در موهای دامون کرد.

_ هیچ کدام از آدمای زندگی قرار نیست برن. بهتره که با این حرف‌ها به خودت آسیب نزنی.

_ مامانم حال خوبی نداره. معلوم نیست تا کی زنده‌ست.

دخترک سرش را نزدیک گوش دامون برد و زمزمه کرد.

_ امیدت رو از دست نده، خدا بزرگ‌تر از اونی که فکر می‌کنی.

دامون سرش را پایین انداخت . انگار تمام تلاشش را می کرد
تا گریه نکند.

دخترک دو طرف صورت دامون را گرفت و مجبورش تا به
او نگاه کند.

#پارت ۲۴۴

#حوا

_ گریه کن ، اینجوری از درون داغون می شی.

کسی- نیست و می تونی خودت رو خالی کنی اگر نمی خواهی
من باشم ، از این اتاق می رم بیرون اما تو با خودت اینجوری
نکن.

بسه هر چقدر قوی بودی و ریختی توی خودت.

یه این بار رو گریه کن بدون اینکه نگران چیزی باشی.

دامون سکوت کرد انگار خودش هم دلش می خواست
گریه کند.

دخترک وقتی سکوت او را دید ،خواست از جایش بلند شود که دامون مچ دستش را گرفت .

_بمون.

دخترک سرجایش نشست که دامون سرش را بین دست‌هایش مخفی کرد .

بالاخره بغضش شکست و بی صدا شروع به اشک ریختن کرد.

حوا دستش را روی کمر دامون گذاشت و زمزمه کرد:

_اینجوری حالت بهتر می‌شه ، درضمن گریه برای هرکسی-
لازمه و من دلیل مقاومت تو رو نمی‌فهمیدم.

دخترک این جمله را به زبان آورده بود تا اگر دامون احساس بدی را دارد، حالش را بهتر کند.

سکوت کرد و منتظر ماند تا دامون تا می‌تواند گریه کند.
آخر سر دامون انگشتانش را روی چشمانش فشرد و نگاهی
به دخترک انداخت.

سرش را روی پای حوا گذاشت و چشمانش را بست.
دخترک انتظار این کار را نداشت که متعجب به دامون نگاه
می‌کرد اما دامون بی‌توجه به او چشم‌هایش را بسته بود.

انگار که به گفته‌ی خودش منبع آرامشی— پیدا کرده بود و
الان نمی‌خواست هیچ‌جوره این فرصت را از دست بدهد.
حوا دستش را آرام روی پیشانی دامون گذاشت و لبخندی
زد.

نفس‌های دامون منظم شده بود و دخترک فهمید ، او
خوابیده است.

#پارت ۲۴۵

#حوا

دستش را نوازش وار روی موهایش کشید.

_من همیشه آرزوی این لحظه رو داشتم اما نه این طوری.

دلم می خواست تو هم منو دوست داشته باشی ولی هیچ وقت ، چیز چیز اون جور که ما می خوایم یش نمی ره.

خم شد و لبش را روی پیشانی دامون گذاشت.

_نمی دونم تا کی می تونم کنارت باشم اما

قطره اشکی از چشمم سُر خورد و گونه اش را خیس کرد.

تلخندی زد و روی تخت دراز افتاد.

چشم‌هایش را بست و چشم‌هایش گرم خواب شده بود
که ناله‌های دامون را شنید.

دوباره روی تخت نشست و نگاهی به صورت دامون
انداخت.

چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد، انگار که داشت
کابوس می‌دید.

دخترک بازوی دامون را گرفت و آهسته دامون را صدا زد.

_ دامون بیدار شو، داری خواب می‌بینی.

دامون از خواب پرید و روی تخت نشست.
نفس نفس می‌زد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت.
نگاهی به حوا انداخت و زمزمه کرد:

_مام... مامانم حالش خوبه؟

ترس و نگرانی اجازه نمی‌داد، کلمات را نمی‌توانست درست
به زبان بیاورد.
حوا خودش را جلو کشید و گفت:

_ حال مامانت خوبه ، تو فقط کابوس دیدی؟

اما دامون تا با چشم‌های خودش مادرش را نمی‌دید،
نمی‌توانست آرام بگیرد.
از روی تخت بلند شد و زمزمه کرد.

_ من باید مامانم رو ببینم.

دخترک مانع نشد، نگرانی دامون را درک می‌کرد.
دامون که به طرف در رفت او هم از روی تخت بلند شد و
پشت سرش حرکت کرد.

#پارت ۲۴۶

#حوا

دامون با قدم‌های بلندی که بر می‌داشت، خودش را به اتاق مادرش رساند و آهسته آن را باز کرد.

وارد اتاق شد و حوا هم بدون هیچ حرفی پشت سر او بود. دامون روی تخت کنار مادرش نشست و دستش را نوازش‌وار روی دست مادرش کشید.

_مامان من هنوز درست و حسابی ، زحماتی که برام کشیدی رو جبران نکردم.

هنوز بهت نگفتم که چقدر دوست دارم.

هنوز ازت عذرخواهی نکردم و درست و حسابی عطرت رو نفس نکشیدم.

حوا بی سر و صدا داشت به دامون گوش می داد که همان لحظه تقه‌ای به در خورد و دنیا نگران وارد اتاق شد.

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد و حوا نیم نگاهی به دامون انداخت.

او برای حرف زدن به این سکوت احتیاج داشت و این فرصت را دنیا بهم زده بود.
حوا عصبی نفس عمیقی کشید.

_ چیزی نیست عزیزم ، دامون فقط اومده مامان رو ببینه.

می‌خواست از این طریق به دخترک بفهماند که از اتاق بیرون برود اما دنیا بی‌توجه به آنها وارد اتاق شد.

_ اتفاقی برای مامان افتاده؟

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید و از جایش بلند شد.

اشاره‌ای به عاطفه کرد و گفت:

_حالش خوبه ، می‌تونی مطمئن بشی.

و بدون اینکه مکث کند از اتاق بیرون زد.
حوا کلافه نگاهی به دنیا انداخت و دنبال دامون دوید.
دامون از خانه بیرون رفت و دستش را در جیب شلوارش
کرد.

سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد.

حضور حوا را کنارش احساس کرد و زمزمه کرد.

_من هر وقت می‌ترسیدم مامان محکم بغلم می‌کرد و
می‌گفت نترسم ،اون همیشه کنارمه و اجازه نمی‌ده کسی-
اذیتم کنه.

#پارت ۲۴۷

#حوا

نفسش را بیرون فرستاد و به سختی ادامه داد:

_اما الان با دیدن این وضعیت ترسیدم ولی کسی- نبود که بخواد دستشو بذاره روی شونه‌ام .

من حتی اگه حرف هم نمی‌زدم ، مامان می‌تونست حرف‌هام رو از توی چشم‌هام بخونه اما الان چی؟!

چشم‌هاش بسته‌ست و نمی‌تونه حال و روز من رو ببینه.

حوا که با دیدن حال دامون آشفته شده بود ، قدمی به سمت او برداشت و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

دامون به طرف او چرخید که حوا لبخندی زد.

چشم‌هایش را با اطمینان روی هم فشرد.

_نگرانی نباش ، عاطفه خانم قوی تر از اون چیزی وه تو فکر می‌کنی ، پس بهتره که فکر و خیال الکی نکنی.

دامون بدون هیچ حرفی خودش را در آغوش حوا پرت کرد
و دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد.
نفس عمیقی کشید و زیر گوش دخترک پچ زد:

_خیلی خسته‌ام. اون قدری که دلم می‌خواد بخوابم و به
مدت طولانی بلند نشم.

دخترک با شنیدن این جمله از زبان دامون احساس کرد که
قلبش ایستاد.
حرصی ضربه‌ای به شانه‌ی او کدبید و زمزمه کرد.

_یه بار دیگه از این حرف‌ها بزنی ، برخورد بدی باهات
می‌کنم ، پس حواست رو جمع کن.

دامون بعد از ساعت‌ها بالاخره لبخند به لبش آمد.
نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

تو همین الانم برخورد خوبی با من نداشتی.

دخترک سکوت کرد و سعی کرد از این لحظه نهایت استفاده را بکند.

ای کاش زمان می ایستاد و دخترک تا ابد در این آغوش می ماند.

#پارت ۲۴۸

#حوا

آغوشی که پر از حس امنیت و دوست داشتن بود.
او اینجا ، در این آغوش خودش را خوشبخت ترین ادم روی زمین می دانست.

اما یک چیزی این وسط مانع از این می شد تا دخترک از این آغوش بیشتر از این ها لذت ببرد.

نفس عمیقی کشید و برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش ،
خودش را فقب کشید که دست‌های دامون از دور کمرش
باز شد.

نگاهی به چشم‌های مرد روبه‌رویش کرد و گفت:

_بهبتره بری استراحت کنی ، مطمئنم تا الان خیلی خسته
شدی.

دامون تلخندی زد و کلافه دستش را در موهایش کرد.

_فکر کنم تو رو هم خسته کردم ، باشه من می‌رم دیگه.

دخترک که اصلا از شنیدن این جمله راضی نبود، نفسش
را کلافه بیرون فرستاد.

دامون که داشت از کنارش رد می‌شد جلوییش ایستاد و
گفت:

_من منظورم این نبود ، فقط چون از صبح سر پا بودی ،
نگرا.....

دامون اجازه نداد دخترک حرفش را کامل کند و با بالا آوردن
دستش او را ساکت کرد.

_نیازی نیست برای من توضیح بدی.

دخترک نتوانسته بود منظورش را به دامون برساند و همین
بیشتر کلافه اش می کرد.

نفس عمیقی کشید و از پشت سر نگاهی به دامون انداخت.

برای یک لحظه عقل و منطق را کنار گذاشت و با قدم های
بلندی خودش را به دامون رساند و او را از پشت سر بغل
کرد.

دست هایش را روی شکم دامون گذاشت.

_برای خودت می‌بری و می‌دوزی و به کسی— هم اهمیتی نمی‌دی.

دامون از اینکه عطر دخترک را نفس می‌کشد ، لبخندی زد.

اما برخلاف لبخندی که بر لب داشت ، تلخ جواب داد:

_من همینم ، همین قدر مزخرف و مسخره.

#پارت ۲۴۹

#حوا

حوا چشم‌هایش را روی هم فشرد و دست‌هایش را محکم تر دور کمر دامون پیچید.

_درکت می‌کنم و می‌دونم چقدر حال بدی داری اما اینجوری خودت بیشتر از همه آسیب می‌بینی.

دامون حرفی نزد که دخترک انگار تازه متوجه کاری که کرده بود شد.

آرام قدمی به عقب برداشت و گلویش را صاف کرد. بیشتر از این ، آنجا ماندن را جایز ندانست ، برای همین بدون هیچ حرفی ، از دامون فاصله گرفت.

حوا کمی در حیات چرخید و زمانی که گمان کرد ، دامون خواب است به اتاق برگشت.

نمی‌توانست جلوی مجید و دنیا اتاق‌هایشان را از هم جدا کنند.

بنابراین مجبور بودند که در یک اتاق بخوابند.

دخترک آهسته در اتاق را باز کرد و دامون را که روی تخت دراز کشیده بود دید.

وارد اتاق شد و در را بست.

همان طور گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهی به چشم‌های دامون انداخت.

انگار می‌خواست مطمئن شود که خواب است.

اما از این فاصله نمی‌توانست درست تشخیص دهد.

فاصله‌ای که با دامون داشت را با قدم‌های بلندی به صفر رساند.

بالای سر او ایستاد و کمی خم شد تا بتواند صدای نفس‌ها و چشم‌های دامون را ببیند.

انگار که خواب بود و همین خیال دخترک را راحت کرد.

نفس عمیقی کشید و خواست از دامون فاصله بگیرد که همان لحظه مچ دستش اسیر دست دامون شد.

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد که همان لحظه دامون چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به سمت دخترک چرخاند. ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_ باید به عرض‌تون برسونم که خواب نیستم.

#پارت ۲۵۰

#حوا

دخترک به تته‌پته افتاد ، با این حال گلوییش را صاف کرد و زمزمه کرد.

_ من چیکار به تو دارم .

دامون دست دخترک را کشید که روی تخت پرت شد. قبل از این‌وہ بخواد بلند شود، دامون دستش را دور کمر او حلقه کرد و پچ زد.

_ اما یه جوری برخورد می کنی، انگار ازم می ترسی و مدام
می خوای ازم فرار کنی.
درست نمی گم؟!!

حوا همان دختر مغرور و لجباز شده بود و برای همین
نیشخندی زد.

_ جناب شما زیادی خودت رو دست بالا گرفتی.
من چرا باید از تو فرار کنم فقط...

دخترک هر چقدر دنبال کلمه گشت تا بتواند جمله اش را
کامل کند ، چیزی پیدا نکرد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد که دامون ابروی بالا
انداخت و پرسید:

_من هنوز منتظرم تا حرفت رو کامل کنی.

دخترک با عصبانیت دست دامون را گاز گرفت و به سینه‌ی او کوبید.

_فاصله‌ت رو با من حفظ کن ببینم اصلا اگر یکم این‌ور تر بیای شک نکن که یه لگد محکم می‌زنم توی شکمت.

دامون سرش را پایین انداخت و دستش را گوشه‌ی لبش کشید.

انگار که می‌خواست با این کار خنده‌اش را مخفی کند.

دامون چشم‌هایش را به سقف دوخت و بی‌تفاوت جواب داد:

_اتفاقا منم می‌خواستم همین رو بگم برای همین تا الان بیدار موندم.

فقط با این تفاوت که من توی شکمت نمی‌کوبم ، به جاش موهات رو می‌کشم.

دخترک صورتش را مچاله کرد و چیزی نگفت.

#پارت ۲۵۱

#حوا

هرچقدر تلاش می‌کرد تا نخواست و چشم‌هایش را باز نگه دارد موفق نشد.

روز سختی را پشت سر گذاشته بود و از همان صبح اتفاقات جدیدی را تجربه کرده بود.

دامون با شنیدن صدای نفس‌های منظم دخترک به پهلو چرخید.

یه صورت دخترک خیره شد و لبخندی زد.
دستش را کمی جلو برد و نوازش وار روی گونه‌ی او کشید.

_ممنونم از اینکه کنارمی، اگه تو نبودی معلوم نبود توی
چه حال و روزی بودم.

حتما تا الان توی تنهایی خودم داشتم دست و پا می‌زدم و
کسی هم نبود که به دادم برسه.

تو انگار یه فرشته شدی توی زندگی من اما من شدم کابوس
روز و شب.

تو دست من رو توی هر شرایطی می‌گیری و من....

جمله‌اش را ادامه نداد ، انگار خودش هم از به زبان آوردن
افکارش خجالت می‌کشید.

نفس عمیقی کشید .
@Vip Roman

دلش نمی‌خواست چشم از دخترک بگیرد.

صورت او آرامش داشت و دامون این آرامش را حاضر نبود با هیچ چیز عوض کند.

این قدر به دخترک و چشم‌های بسته‌اش نگاه کرد که نفهمید کی خواب مهمان چشم‌هایش شد.

صبح با صدای پرنده‌ها چشم‌هایش را باز کرد.

دخترک که صبح زود بیدار شده بود و تمام مدت بالای سر دامون نشسته بود، با دیدن چشم‌های باز او عقب کشید و وانمود کرد که تازه از خواب بیدار شده است.

دامون کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست.

نگاهش به حوا افتاد و پرسید:

__ساعت چنده؟

#پارت ۲۵۲

#حوا

دخترک با خودش فکر کرد که اگر جواب این سوال را بدهد ممکن اسن که دامون متوجه شود از خیلی وقته پیش بیدار است برای همین خمیازه‌ی الکی کشید و گفت:

_نمی‌دونم ، من تازه از خواب بیدار شدم.

دامون برای سرحال شدن و پریدن خوابش ، چشم‌هایش را روی هم فشرد.

دستش را دراز کرد و موبایلش را از روی میز برداشت.
با دیدن ساعت از جایش پرید و کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.

انگار تازه متوجهی دور و اطراف و اتفاقات دیروز افتاد که بی حوصله لبه‌ی تخت نشست.

_ای کاش همه چیز خواب بود و وقتی از خواب بیدار می‌شدم نفس آسوده‌ای می‌کشیدم.

دخترک خودش را جلو کشید و کنار دامون نشست.

_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ نه از ساعت پرسیدن چند دقیقه‌ی پیشت و نه از بی حوصلگی الان.

دامون با پایش روی زمین ضرب گرفت و با بی حوصلگی جواب داد:

_امروز یه قرار کاری دارم.

مکثی کرد و دخترک منتظر به او چشم دوخت تا بلکه ادامه‌ی جمله‌اش را هم بفهمد.

وقتی سکوت دامون زیادی طولانی شد ، دخترک نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

_خب ؟ الان مگه چی شده؟

دامون نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_نمی تونم مامان رو توی این حال و روز تنها بذارم و برم.
دلم به انجام این کار راضی نیست برای همین بهتره...

قبل از اینکه جمله‌اش کامل شود ، دخترک دستش را روی دهان دامون گذاشت و زمزمه کرد.

#پارت ۲۵۳

#حوا

_ دامون این رفتارها درست نیست.

از الان خودتون رو باختید و زانوی غم بغل گرفتید قشنگ نیست.

مادرت می بینه ، می فهمه، شاید نتونه جوابت رو بده اما احساس می کنه و شما الان با بی رحمی تمام دارید اون رو ناراحت می کنید.

نمی گم شما حق ندارید ، دارید منم درکتون می کنم اما هر چیزی حد و مرزی داره و بهتره که همه چیز رو باهم قاطی نکنی .

الان من حرفهان رو زدم ولی انتخاب با خودته.

حوا از جایش بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که صدای دامون را شنید.

_ بپوش یه سر بریم خونه .

هم تو دوش بگیر و یکم استراحت کن هم من به قرارم
برسم.

بعد دوباره بر می گردیم اینجا.

حوا هم چون احتیاج به کمی آرامش داشت بدون هیچ
حرفی قبول کرد.

مانتو و شالش را پوشید و منتظر دامون ماند.
زیاد طول نکشید که دامون هم لباس هایش را عوض کرد و
شانه به شانه‌ی هم از خانه بیرون زدند.

دنیا که در آشپزخانه نشسته بود متوجه‌ی آنها شد و از
جایش پرید.

با چشمانی که اشک در آنها حلقه زده بود به سمت دامون
آمد و نالید:

_داداش می‌خوای بری اما اگه حال مامان بد شد من چیکار
کنم؟

دامون لبخندی زد و سعی کرد قوی باشد.
 بالاخره برادر بود و خودش را تکیه‌گاه خواهرش می‌دانست.
 باید خودش سرپا می‌ماند تا بتواند سر خواهرش را روی
 شانه‌هایش بگذارد.

دامون گلویش را صاف کرد و به دنیا نزدیک شد.
 دستش را پشت گردن خواهرش گذاشت و او را در آغوش
 کشید.

#پارت ۲۵۴

#حوا

دنیا که انگار منتظر همچین لحظه‌ای بود با صدای بلند
 شروع به گریه کرد.

دامون هم حال خوبی نداشت اما سعی می‌کرد خودش را
 خوب نشان دهد.

اگر تنها بود ، بدون شک حالا روی زمین سقوط کرده بود
و از ته دلش گریه می کرد اما الان باید قوی باشد و حال
خواهرش را خوب کند.

دستش را نوازش وار روی سر خواهرش کشید و لبخندی
زد.

_دنیای من گریه برای چی؟

خدایی نکرده مگه اتفاقی افتاده ؟ ماما هنوزم کنارمونه.
می تونیم عطرش رو نفس بکشیم و جایی که اون خوابیه
قدم برداریم.

درسته حالش زیاد خوب نیست اما اینم به مرور زمان
درست می شه.

ما با این کارها هم به خودمون آسیب می زنیم و هم ماما.
تو فکر می کنی الان ماما حال و روز ما رو نمی بینه.

قطعا می بینه و داره به حالمون تاسف می خوره که
اینجوری می کتیم.

حوا سرش را پایین انداخته بود و داشت با پایش اشکال مختلفی روی زمین می کشید.

حتی لحظه‌ای هم سرش را بالا نیاورد.

دلش نمی خواست خواهر و برادر بخاطر حضور او معذب شوند ، برای همین بی سر و صدا در جای خود مانده بود.

دامون سرش را چرخاند و با دیدن حوا لبخندی زد.
به طرف او رفت و دستش را در دست گرفت.

— من می رم و زود بر می گردم.

دنیا دستی زیر چشم هایش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

— حوا رو می بری؟

دامون نیم نگاهی به حوا انداخت و سرش را تکان داد:

_ معلومه که می برم اصلا این خانم برای من شانس میاره
پس بهتره که کنارم باشه.

#پارت ۲۵۵

#حوا

دنیا دستش را در هوا تکان داد و گفت:

_ باشه پس ، خداحافظ.

دامون متوجهی دنیا نبود و فقط نگاهش به حوا بود.
انگار می خواست عکس العمل او را ببیند .
حوا که سنگینی نگاه دامون را احساس می کرد ، سعی کرد
که خودش را بی تفاوت نشان دهد.

دلش نمی خواست دامون فکر کند که دخترک این قدر بی جنبه است که باشنیدن این جملات ساده ، دست و پایش را گم کرده است.

دیگر تاب نگاه‌های دامون را نداشت که سرفه‌ای کرد و زمزمه کرد:

__بریم؟

دامون اما بی توجه به جمله‌ی دخترک گفت:

__ولی من جدی گفتم که تو برام شانس میاری؟
یا حتی برای اروم کردن دنیا هم جملات تو رو به کار بردم .
اصلا متوجه شدی؟

حوا متوجه شده بود .

تمام مدت حوا چهارچشمی ، حواسش به دامون بود و قطعاً متوجهی حرف‌های او شده بود اما غرورش اجازه نمی‌داد تا به راحتی حرف بزند.

علاوه بر غرورش ، افکاری که در سرش می‌پروراند هم زیادی ترسناک بودند.

در جواب دامون لبخندی زد و گفت:

_متوجه شدم ، بهتره بریم.

همین قدر سرد جواب داد و دامون تلخندی زد.
دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و در دل گفت:

_چی انتظار داری ؟ که باهات بگه و بخنده !
حقم داره اگه من بود که حتی نگاهم به صورت خودم نمی‌انداختم این دختر بازم داره بزرگی می‌کنه.

حوا به طرف دامون برگشت و وقتی دید سرجایش ایستاده است گفت:

_چرا نمیای دیگه ؟ داره دیر می شه.

#پارت ۲۵۶

#حوا

دامون سرش را تکان داد و پشت سر دخترک قدم برداشت. هوش و حواسش نزد مادرش بود و دلش نمی خواست برای لحظه ای مادرش را تنها بگذارد اما مجبور بود.

اینجا ماندن و غصه خوردن هیچ چیز را درست نمی کرد. پشت سر حوا از خانه بیرون زد. سرش را پایین انداخته بود و حتی متوجه نشد که حوا سرجایش ایستاده است.

در افکار خودش غرق بود که گرمای دستی را احساس کرد.
سرش را به سمت دخترک چرخاند .

لبخندی که روی لب‌های دخترک بود ، آرامش می‌کرد.
آرامشی که این روزها عجیب محتاج آن بود.

حوا با شصت‌وش روی دست دامون را نوازش کرد و زمزمه
کرد:

_نبینم سرت پایین باشه‌ها ، اینجوری حال منم گرفته
می‌شه.

دامون لبخندی زد.

این دختر بلد بود که چطور حال دخترک را خوب کند.
انگار که مثل کف دست او را می‌شناخت.

دست‌های دخترک را محکم‌تر گرفت و با صدایی که به زور شنیده می‌شد ، گفت:

_ممنونم ، بخاطر همه چیز.

بودنت اینجا ، کنارم ، بهترین اتفاق بود.

دخترک تلخندی زد.

اتفاقی که ممکن بود هر لحظه برعکس شود و دخترک همان‌طور که چمدان به دست ، پایش را در خانه‌ی دامون گذاشته بود ، مجبور شود آن‌جا را ترک کند.

#پارت ۲۵۷

#حوا

@Vip Roman

اما این بار یک فرق اساسی وجود داشت.

اجبار همیشه نقش پررنگی در زندگی دخترک داشت.

با رسیدن به ماشین ، دامون پشت فرمان نشست.

نگاهی به خانه انداخت و دلش می‌خواست همین الان به آن خانه برگردد.

با سوار شدن حوا در ماشین ، نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد:

_احساس می‌کنم دارم اشتباه می‌کنم که مامان رو تنها می‌ذارم.

دخترک لبخندی زد.

انگار خوب می‌دانست که این لبخند می‌تواند حال دامون را دگرگون کند.

دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و با مهربانی گفت:

_اشتباه این بود که بخوای خودت رو توی اون خونه زندانی کنی.

اگر یک درصد مادرت می فهمید ، می دونی چقدر حالش بد می شد از اینکه بچه هاش....

نتوانست جمله اش را ادامه دهد اما دامون منظور او را متوجه شد.

به دخترک حق داد.

خودش هم حالا که فکر می کرد ، می دید زانوی غم بغل گرفتن از الان اصلا درست نیست.

سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد.

هرچقدر می خواست خودش را آرام نشان دهد نمی توانست.

افکار مزاحم داشتند مانند موریانه مغزش را می خوردند.

#پارت ۲۵۸

#حوا

زیاد طول نکشید که ماشین را جلوی خانه پارک کرد.

به طرف دخترک چرخید و کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

_فکر نکنم دیگه به موقع برسم سر قرار.

حوا کیفش را برداشت و به چشم‌های دامون خیره شد.

_ای بابا چرا این قدر ناامیدی.

می‌تونی بگی توی ترافیک گیر کردم و اونی که باهاش قرار داری هم اون قدر احمق نیست که نخواد درک کنه دیگه.

دامون حوصله‌ی رفتن نداشت و هرکاری هم می‌کرد انگار نمی‌توانست از رفتن فرار کند.
 کلافه سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.
 چاره‌ی دیگری نداشت.

حوا هم از ماشین پیاده شد و شانه به شانه‌ی هم وارد ساختمان شدند.
 نگهبان با دیدن دامون از جایش بلند شد و دستش را بالا برد.

_سلام جناب ...

دامون بی‌حوصله بدون اینکه اجازه دهد نگهبان حرفش را کامل کند، سری تکان داد و صبر نکرد.
 وارد آسانسور شد.

حوا شرمنده روبه نگهبان کرد و لبخندی زد.

با عجله وارد آسانسور شد و دامون را مخاطب قرار داد:

— چرا اینجوری رفتار کردی؟ بیچاره گناه داشت!

#پارت ۲۵۹

#حوا

دامون بی تفاوت دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را فشرد.

— از ادمای چابلوس خوشم نمیاد.

حوا اخمی کرد و دست به سینه ایستاد:

— اما اون وقت به رسم ادب....

دامون انگشتش را روی لب‌های حوا گذاشت و زمزمه کرد:

_لطفا.

حوا سکوت کرد و ترجیح داد این بحث را ادامه ندهند.

با ایستادن آسانسور از آن خارج شدند.
دخترک با کلید در خانه را باز کرد و به دامون اشاره کرد تا وارد خانه شود.

دامون ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خانما مقدم‌ترین.

حوا لبخندی زد و سری تکان داد.
وارد خانه شد که پشت سرش دامون وارد خانه شد و یک راست به سمت اتاق رفت.

حوا کیفیتش را روی کاناپه پرت کرد و نفس عمیقی کشید.

_وای حس می کنم یه سفر پر دردسر رفتم و الانم برگشتم ، این قدر که خسته‌م.

صدایی از دامون نمی آمد و دخترک نگاهی به ساعت انداخت.

دامون گفته بود دیرش شده است و الان داشت معطل می کرد.

#پارت ۲۶۰

#حوا

@Vip Roman

دست به سینه ایستاد و گفت:

_ دامون دیرت شده ، بیا بیرون حالا نمی‌خواد خیلی هم خوشتیپ بشی.

با نشنیدن صدای ابروهایش بالا پرید.
 به سمت اتاق رفت و پشت در بسته ایستاد.
 گوشش را به در چسباند اما صدای نشنید.
 تقه ای به در زد و با صدایی که به گوش دامون برسد ،
 گفت:

_ داره دیرت می‌شه ، نمی‌خوای از اتاق بیای بیرون؟

دوباره جوابی از دامون نشنید.
 این بار نگران شد و کلافه نفس عمیقی کشید.
 چشم‌هایش را روی هم فشرد و با خود فکر کرد که نکند
 اتفاق بدی برایش افتاده باشد.

این افکار باعث شد تا لرزی به تنش بیفتد.

تقه‌ای به در زد و بدون اینکه معطل کند وارد اتاق شد.
با دیدن دامون که وسط اتاق ایستاده است ابروهایش بالا
پرید.

به او نزدیک شد و برای دیدن صورت او ، سرش را کج کرد.

__ با شما بودما.

دامون نیم نگاهی به او انداخت و نیشخندی زد:

__ می‌خواستی بری؟

دخترک رد نگاه دامون را دنبال کرد تا به چمدون و
لبس‌هایی که روی آن ریخته شده بود رسید.

کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد و مشغول کردن
پوست ناخنش شد.

#پارت ۲۶۱

#حوا

صدای پوزخند دامون را که شنید چشم‌هایش را باز کرد.

_ای کاش حداقل اینا رو از جلوی چشم من جمع می کردی.

اصلا چی نظرت رو عوض کرد؟

من ترحم احدی رو نمی‌خوام ، بهتره تو هم همین امروز جمع کنی و بری.

دخترک احساس کرد که دیگر قلبش نمی‌زند.

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و به چشم‌های دامون خیره شد.

انگار که می‌خواست بفهمد این حرف‌های قلبش است یا از روی عصبانیت به زبان آورده است.

هرچقدر نگاه کرد نتوانست از نگاه دامون چیزی بفهمد.
 قدمی به دامون نزدیک شد و زمزمه کرد.

_آروم باش لطفا.

بهبتره تو الان بری به کارت برسی بعد باهم صحبت
 می‌کنیم.

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.
 فکر به اینکه این قدر ترحم برانگیز است که شخص دیگری
 برای او دل می‌سوزاند داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

نتوانست خودش را کنترل کند و دستش را پشت گردن او
 گذاشت.

حالا فاصله‌ی چندانی بین آنها نبود.
 نفس‌های گرم دامون روی صورت دخترک پخش می‌شد.

_آهان داشت یادم می‌رفت که این ازدواج الکیه و زمانی که
مادرم بمیره شما هم جمع می‌کنی و می‌ری.

اشک در چشم‌های حوا حلقه زد.

دامون از کوره در رفته بود و حوا نمی‌دانست برای آرام
کردن او چیکار کند!

#پارت ۲۶۲

#حوا

آب دهانش را قورت داد.

هرچقدر تلاش می‌کرد و دنبال کلمه می‌گشت نمی‌توانست
چیزی پیدا کند.

دامون از سکوت حوا به ستوه آمده بود و او را به دیواری
که پشت سرش بود کوبید.

درد بدی در کمر حوا پیچید اما با گاز گرفتن لبش آن را مخفی کرد.

_احتمالا الان دل توی دلت نیست که بری پیش عشق رویایت.

درست نمی گم؟

احتمالا چندبار مادر منو هم کردی زیر خاک و....

دخترک بیشتر از این نتوانست تحمل کند .

دستش را بالا برد و روی گونه‌ی دامون کوبید.

حالش از شنیدن جمله‌های دامون بد شده بود.

اب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

_خیلی پستی .

لعنت به منی که قبول کردم زن تو بشم.
لعنت به روزی که پام به خونهی تو باز شد.

دامون نیشخندی زد و دستش را نوازش وار روی گونهی
حوا کشید.

_پشیمونی؟

حوا که از کوره در رفته بود ، محکم به سینهی دامون
کوبید و باعث شد تا چند قدم به عقب بردارد.

_آره پشیمونم ، تو اون قدر هم ارزش نداری که بخاطرت
حاضر شدم قید آیندهام رو بزنم.

@Vip Roman

#پارت۲۶۳

#حوا

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید و دوباره فاصله‌ای که بین‌شان ایجاد شده بود را به صفر رساند.

حوا دیگر تحمل حرف‌های دامون را نداشت و فرار را ترجیح داده بود که دامون، دست‌های دخترک را گرفت و بالای سرش قفل کرد.

چشم‌هایش را به چشم‌های حوا دوخت و از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

_حق نداری تا وقتی توی خونهِ منی به احد دیگه‌ای فکر کنی.

حق نداری کنار من باشی اما فکر و ذهن‌ت جای دیگه باشه.

بفهمم یا حس کنم که به اون یارو داری فکر می‌کنی شک نکن که یه بلایی سرت میارم.

حوا پوزخندی زد و تقلا کرد تا خودش را از دست دامون نجات دهد اما موفق نشد.

دامون انگار شخص دیگری شده بود و چشم‌های سرخ و رگ بیرون زده‌ی پیشانی‌اش او را زیادی ترسناک کرده بود.

دخترک با این حال زمزمه کرد:

_داری تهدیدم می‌کنی؟ انگار فراموش کردی که ما باهم
یه قول و...

دامون چانه‌ی دخترک را گرفت و فشرد.

چشم‌هایش را ریز کرد و دندان‌هایش را روی هم سابید.

_تهدیدت می‌کنم و اگر بفهمم برخلاف خواسته‌ام داری
عمل می‌کنی، شک نکن که بهت رحم نمی‌کنم.

حوا بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید.
اصلاً دلش نمی‌خواست جلوی دامون ضعفش را نشان
دهد.

_به من زور نگو، می‌دونی که برام اهمیتی نداره.

#پارت ۲۶۴

#حوا

دامون شال حوا را از روی موهایش برداشت و عطر
موهایش را نفس کشید.
لبخندی زد و زمزمه کرد:

_یادت می‌دم که به حرف‌های شوهرت گوش بدی.

حوا نیشخندی زد و پای دامون را لگد کرد.

_اسم تو رو شوهر نمی‌شه گذاشت ، بیشتر به یه همخونه‌ی ساده می‌خوری .

کسی که برای یه مدت کوتاه ، کنارم زندگی می‌کنه و بعدشم هر کس راه خودش رو می‌ره.

دامون قدمی به عقب برداشت و دست به سینه ایستاد.
سرش را متفکر تکان داد و زمزمه کرد:

_باورم نمی‌شه از همین الان ساز رفتن کوک کردی.
یعنی چقدر در عذاب بودی.
حتما هر لحظه هم منتظر بودی تا....

دخترک انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت
دامون تکان داد:

یه بار این حرف رو زدی و جوابش رو گرفتی.
 بخوای بار دیگه همچین جمله‌ای رو به زبون بیاری ، واقعا
 نمی‌دونم چه بلایی سرت میارم.

دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت و او را به سمت
 خود کشید.

حوا دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و سرش را
 بالا گرفت تا بتواند صورت دامون را ببیند.

می‌خوام یه چیزی بهت بگم که آویزه‌ی گوشت کنی.

#پارت ۲۶۵

#حوا

دخترک منتظر به او نگاه کرد که دامون دستش را نوازش‌وار
 روی گونه‌ی حوا کشید.

_تا زمانی که من نگفتم و نخواستم حق نداری به رفتن فکر کنی.

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به حوا دهد، لبش را روی لب او گذاشت.

چشم‌های دخترک از حدقه بیرون زد.
دست‌هایش کنار تنش افتاد و شوکه به دامون نگاه می‌کرد.

توان انجام هیچ کاری را نداشت.
انگار اختیار بدنش را از دست داده بود.

دامون بعد از اینکه به هدفش رسیده بود، قدمی به عقب برداشت.

حوا تازه به خودش آمد اما هر چقدر دنبال کلمه می‌گشت چیزی پیدا نمی‌کرد.

انگار همه چیز را از یاد برده بود .
 زبانش بند آمده بود و ناباور به مرد روبه‌رویش خیره شده
 بود.

دامون وقتی سکوت دخترک را دید ، نیش‌خندی زد و با
 برداشتن کتکش از اتاق بیرون زد.

حوا پلکی زد و نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

به دیوار تکیه داد و روی زانوهایش سقوط کرد.
 حس بازیچه بودن به او دست داده بود.

با شنیدن صدای در ، محکم به پیشانی خود کوبید.

#پارت ۲۶۶

#حوا

احساس بدی داشت.

او در زندگی دامون ماندنی نبود و حالا با این کارها به از دست دادن عقلش کم مانده بود.

بالاخره بغضی که در گلویش بود ، شکست.
اشک‌هایش بی اختیار صورتش را خیس می‌کردند و دخترک هر چقدر تلاش می‌کرد تا مانع آنها شود، موفق نمی‌شد.

دستش را روی لبش گذاشت.

آن بدسه شاید چندثانیه بیشتر طول نکشیده باشد اما برای دخترک زمان زیادی طول کشیده بود.

با قلبی که دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه اش می‌کوبید، چه می‌کرد؟!

یا با خاطراتی که دیگر از ذهنش پاک نمی‌شدند!

با زنگ خوردن تلفن همراهش ، اشک‌هایش را پاک کرد.
توان ایستادن نداشت و فقط با چشم‌هایش به دنبال
تلفنش می‌گشت.

صدایش از پذیرایی به گوش می‌رسید.

نفسش را کلافه‌وار بیرون فرستاد و چشم‌هایش را بست.
با بسته شدن چشم‌هایش ، صحنه‌ای که دوست نداشت
، در ذهنش دوباره مرور شد.

کلافه دستش را در موهایش کرد و محکم کشید که
موبایلش دوباره زنگ خورد.

کلافه از جایش بلند شد.

باید خودش را سرگرم می‌کرد، وگرنه بعید نبود که دیوانه
شود.

خودش را به پذیرایی رساند و تلفنش را برداشت.
با دیدن شماره‌ی دنیا ، بدون معطلی جواب داد:

_بله؟

#پارت ۲۶۷

#حوا

دنیا نفس عمیقی کشید و با صدایی که در اثر بغض می لرزید ، زمزمه کرد:

_حوا ، می دونم داداشم کار داره ، برای همین به تو زنگ زدم.

امروز قراره دکتر بیاد و وضعیت مامان رو چک کنه، من نمی تونم تنهایی ، یعنی تحملش رو ندارم....

حوا توانست حرف دنیا را بفهمد.
تلخندی زد و گفت:

_میام. تا یکی ، دوساعت دیگه اومدم.

لبخندی روی لبان دنیا نقش بست.
تلفن را در دستش فشرد و با صدایی که به زور شنیده
می شد ، زمزمه کرد:

_ممنونم که مثل یه خواهر کناری.

و قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زدن را به حوا دهد، تماس را
قطع کرد.

حوا لبخندی زد.

هیچ‌گاه محبت‌هایی که دنیا در حشش کرده بود را از یاد
نمی‌برد.

دیگر بیشتر از این معطل نکرد.
 اول از همه دوش مختصری گرفت .
 چند دست لباس تمیز هم برای خودش برداشت و هم
 برای دامون.

حدس می زد که دامون بخواهد چند روز را در خانه‌ی
 پدرش اش زندگی کند.

لباس هایش را پوشید و تاکسی خبر کرد.

در را قفل کرد و وقتی آسانسور را پر دید ، معطل نکرد و از
 پله ها پایین رفت.

#پارت ۲۶۸

#حوا

نفس نفس می زد اما موفق شده بود خودش را به موقع برساند.

سوار تاکسی شد و آدرس داد.

سرش را به پنجره تکیه داد که دوباره آن بوسه جلوی چشم‌هایش نقش بست.

کلافه سرش را تکان داد.

انگار قرار نبود این موضوع را از یاد ببرد.

از طرفی شک نداشت که دامون نسبت به این موضوع بی اهمیت است.

انگار از آزار دادن خودش لذت می برد که مدام این حرف‌ها را برای خودش بازگو می کرد.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

اما دروغ که نمی گفت ، دامون تا زمانی که آیه را دارد ، حتی به حوا فکر هم نمی کند.

بغض بزرگی در گلویش نشست.
همین روزها دخترک باید چمدان به دست از زندگی دامون
بیرون می‌رفت.

با شنیدن صدای راننده از افکار خود فاصله گرفت.
_ خانم رسیدیم.

دخترک کرایه را حساب کرد و با برداشتن کیفش از ماشین
پیاده شد.

آیفون را زد و انگار دنیا از قبل منتظرش بود که بدون هیچ
حرفی در را باز کرد.

بدون معطلی از حیاط خانه رد شد و خودش را به خانه
رساند.

حوا

نهال

دنیا جلوی در منتظر ایستاده بود و تا چشمش به دخترک افتاد، سرش را پایین انداخت.

#پارت ۲۶۹

#حوا

حوا به سمت او قدم برداشت و دستش را روی کمر او گذاشت.

_ حال مامان خوبه؟

دنیا دست‌هایش را پشت سرش قفل کرد و شانهای بالا انداخت:

_ نمی‌دونم، با اومدن دکتر دیگه نرفتم توی اتاق.

حوا که حال دنیا را درک می‌کرد، لبخندی زد.

Exchange Group | 821

شانه‌ی او را فشرده و زمزمه کرد:

— من الان می‌رم ببینم چه خبره.

دنیا سرش را بلند کرد.

دیگر برایش مهم نبود اگر حوا اشک چشمانش را می‌دید.

— ممنونم.

حوا در جواب دنیا تنها سرش را تکان داد.

باقدم‌های بلندی خودش را به اتاق عاطفه رساند.

تقه‌ای به در زد و منتظر ماند.

— بفرمایید.

با شنیدن این کلمه از خدا خواسته وارد اتاق شد.
پسر جوانی را دید که بالای سر عاطفه نشسته است.

_حالشون خوبه؟

مرد با شنیدن صدای حوا، سرش را به سمت او چرخاند.
چشم و ابرو مشکی و موهایی که روی پیشانی اش ریخته
شده بود، جذابیتش را چند برابر کرده بود.

#پارت ۲۷۰

#حوا

در جواب دخترک لبخندی زد.

_حالشون خیلی خوبه، الانم به هوش اومده بود اما آرام
بخش، بهش تزریق کردم تا یکم دیگه استراحت کنه.

دخترک با شنیدن این جمله لبخندی زد.
دست خودش نبود که چشمانش پر از اشک شد.

او هم عاطفه را مثل مادر خودش می‌دانست.

خیلی زحمت کشیدید آقای...

فرهادم، فرهاد هاشمی.

دخترک سرش را تکان داد و گوشه‌ی تخت نشست.
دست عاطفه را در دست گرفت و انگشتش را نوازش وار
روی آن کشید.

خداروشکر.

کاش زودتر اومده بودم بلکه چشم‌های قشنگش می‌دیدم.

فرهاد به دخترک خیره شد.
صدا و طرز حرف ردن دخترک به نظرش زیادی قشنگ
بود.

_ نمی‌دونم چه نسبتی باهاشون داری اما انگار خیلی
نگرانشی!

دخترک نمی‌دانست نسبتی که با عاطفه دارد را فاش کند یا
نه!

گلویش را صاف کرد و گفت:

_ عاطفه خانم رو مثل مادر خودم دوست دارم و حق دارم
که نگرانش باشم.

#پارت ۲۷۱

#حوا

فرهاد با پایین انداختن سرش ، خواست لبخندی که روی لبش نقش بسته است را مخفی کند.

خودش را در حال جمع کردن وسایلیش نشان داد و گفت:

_انگار قرار نیست من بفهمم چه نسبتی با عاطفه جون داری.

دخترک سکوت کرد که فرهاد زیر چشمی به او نگاهی انداخت و ادامه داد:

_من عصر بازم میام برای چک کردن وضعیتش.

حوا از روی تخت بلند شد و لبخندی زد:

_ممنون بخاطر زحمات تون.

فرهاد تنها به لبخند زدن اکتفا کرد و با برداشتن کیفش ، از اتاق بیرون رفت.

حوا برای بدرقه به دنبال او رفت.

_لازم نیست زحمت بکشید ، خودم می‌رم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبان حوا نشست.

_زحمتی نیست.

با گفتن این جمله فرهاد را تا جلوی در همراهی کرد.
وقتی به خانه برگشت ، نگاهی به دور و اطراف انداخت.
با ندیدن دنیا ابروی بالا انداخت.

_دنيا كجا بي؟

صدای نشنید که متعجب قدمی به جلو برداشت.
دل توی دلش نبود تا زودتر وضعیت عاطفه را برلی او
شرح دهد اما انگار دخترک آب شده بود و در زمین رفته
بود.

#پارت ۲۷۲

#حوا

نفس عمیقی کشید و در یکی از اتاق‌ها را باز کرد.
دنيا را آنجا ندید و کلافه پایش را زمین کوبید.

حدس زد که باید به حیاط رفته باشد.

برای همین بدون معطلی ، خودش را به حیاط رساند و
نگاهی به دور و اطراف انداخت.

توجه‌اش به جسمی که خودش را بغل کرده بود ، جلب شد.

نفسش را بیرون فرستاد و با قدم‌های اهسته خودش را به دنیا رساند.

کنار او روی زمین نشست و زمزمه کرد:

_ کجایی تو؟ داشتم دنبالت می‌گشتم.

دنیا بدون اینکه سرش را از روی زانوهایش بردارد ، جواب داد:

_ ای کاش می‌شد اینجوری خودت رو از دست مشکلات ، ناراحتی و غم و غصه مخفی کرد.

ای کاش لحظه‌ای که کم آوردی ، می‌تونستی زمان رو متوقف کنی تا بتونی یه نفس بگیری و دوباره به این جنگ ناعادلانه برگردی.

سرش را بلند کرد و نگاهی به حوا انداخت:

_من الان در وضعیتی هستم که می‌گم ای کاش تموم شه.
ای کاش پایانش برای من قشنگ باشه.
احساس می‌کنم یه چیزی روی سینه‌م سنگینی می‌کنی.
من دیگه کم آوردم و احتیاج دارم که همین الان زمان متوقف بشه.

حوا تلخندی زد و دستش را روی موهای پریشان دنیا کشید.

@Vip Roman

#پارت ۲۷۳

#حوا

_صبح می شه این شب ، باز می شه این در ، صبرداشته باش!

خسته شدی ، درکت می کنم اما تنها نیستی.
بالاخره تموم می شن این خستگی ها و نوبت لبخندزدن ما هم می رسه.

دنیا همه یادما توی زندگی شون دغدغه دارن و خسته میشن اما امید باعث می شه تابخوان این راه پر پیچ و خم رو ادامه بدن.

قطره اشکی روی گونه ی دنیا سر خورد.
سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زور شنیده می شد ، گفت:

_اما من تنها امیدم داره پر می کشه.

غم صدای دنیا تمام عضه ها رادر حوا ریخت.

با این حال سعی کرد خودش را نبازد.

ضربه‌ای به بازوی دنیا کوبید و سرش را جلو برد:

«وقتی می‌گم عجلو نباش برای همینه دیگه.
عاطفه جون حالش خوبه و تا چندساعت دیگه هم
چشم‌هاش رو باز می‌کنه.»

دنیا انگار متوجه‌ی جمله‌ی دخترک نشده بود.
نیش‌خندی زد اما بعد از چند ثانیه، ناباور به طرف حوا
چرخید.
دهانش از تعجب باز مانده بود و چشم‌هایش از حدقه
بیرون زد.

«دا... داری... سر... به... س... رم می‌ذاری!»

دنيا انگار با شنیدن این خبر زیادى شوکه شده بود که حتی
به لکنت هم افتاده بود.

#پارت ۲۷۴

#حوا

حوا با صدای بلند خندید.
حال خودش هم خوب شده بود.
گویا حالا می توانست یک نفس راحت بکشد.

سرش را به نشانه‌ی نه به چپ و راست تکان داد و
نیشخندی زد.

_معلومه که نه دیوونه.

دنيا دیگر سر از پا نمی شناخت.

باخوشحالی ازجایش پریدو دست‌هایش را بهم کوبید.

_خدایا شکرت. ممنونم ازت.

بعد هم سرش را به طرف دنیا چرخاند و ادامه داد:

_یادت باشه یه مزدگونی پیش من داری.

حواهم از جایش بلندشد و خاک مانتواش را تکاند .

_حالا کی مزدگونی من رو می‌دی؟

دنیا چشم غره‌ای به حوا رفت و مشتی به بازویش کوبید:

_عجب سواستفاده‌گری هستی تو .

حوا با شیطنت شانه ای بالا انداخت.

خودش را خوب نشان می داد اما از درون حال خوبی نداشت.
دلش می خواست هر چه زودتر این خبر را به گوش دامون
برساند و از طرفی هم نمی خواست با او تماس بگیرد.

در دوراهی بدی گیر افتاده بود اما با دیدن دنیا فکری به
سرش زد.

#پارت ۲۷۵

#حوا

خودش را به دنیا که جلوتر داشت می رفت ، رساند و
بازویش را گرفت.

گلویش را صاف کرد و زبانش را روی لب های خشک
شده اش کشید.

_ نمی‌خوای این خبر رو به گوش برادرت هم برسونی؟!_

دنیا سرجایش ایستاد و روی پاشنه‌ی پایش چرخید.
ابرویی بالا انداخت و چشم‌هایش را ریز کرد:

_ چرا خودت بهش نمی‌گی؟_

حوا اب دهانش را قورت داد.
اصلاً دلش نمی‌خواست کسی از اتفاقاتی که افتاده‌است با خبر شود، حتی دنیایی که تمام مدت مانند خواهر کنار او بود.

لبخند مصنوعی زد و سعی کرد خودش را خون‌سرد نشان دهد.

_ فکر کردم دلت بخواد به عنوان خواهر خودت این‌خبر خوش رو به دامون بیگی.

وگرنه من که از خدامه ، زودتر از همه براش تعریف کنم
که چه اتفاقی افتاده.

نمی توانست به چشم های دنیا نگاه کند.
انگار می ترسید که دنیا ، بتواند دروغی که سرهم کرده است
رابفهمد.

سکوت دنیا زیادی برای حوا ترسناک بود.
سرفه ای کرد و با ترس سرش را بلند کرد و به چشم های دنیا
خیره شد.

_ مشکلی که پیش نیومده درسته؟
الان حالتون خوبه و کنار هم خوشحالید دیگه؟

دخترک لبخند تلخی زد.

چه حال خوبی ، وقتی که هر ثانیه بهاین فکر می کرد که زمانی باید همان طور که سر و کله اش در زندگی دامون پیدا شده است ، همان طور هم باید از زندگی اش بیرون برود.

#پارت ۲۷۶

#حوا

چطور می توانست خوب باشد وقتی فکر به اینکه هر لحظه آیه اراده کند، می تواند دوباره دامون را داشته باشد ، اجازه می داد که او حال خوب را تجربه کند.

سکوتش زیادی طولانی شد و همین باعث مشکوک شدن دنیا شد.

دستش را روی بازوی حوا گذاشت و مشکوک پرسید:

_نکنه دوباره دامون اذیت کرده؟

حوا تلخندی زد و جواب داد:

_ معلومه که نه. ما دوتا حالمون کاملا خوبه.
فقط خواستم تو بهش بگی ، بالاخره....

دنیا با بالا آوردن دستش اجازه نداد که حوا حرفش را کامل کند.

_ خودم منظورت رو فهمیدم اما منم ترجیح میدم که این خبر رو از خودت بشنوه.

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به حوا دهد ، از او فاصله گرفت.

حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

اگر زنگ نمی زد دلس آرام نمی گرفت و اگر هم زنگ می زد ، نمی توانست حرف بزند.

پایش را زمین کوبید و گره‌ای بین ابروهایش افتاد.
زیر لب گفت:

_ حالا اگه تو زنگ می‌زدی و به اون بنده خدا هم می‌گفتی
چی ازت کم می‌شد خب؟

سرش را بلند کرد و نگاهی به آسمان آبی انداخت که همان
لحظه تلفن در جیب شلوارش لرزید.

#پارت ۲۷۷

#حوا

بدون معطلی تلفنش را از جیب شلوارش بیرون کشید و
نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت.

با دیدن اسم دامون ابروهایش بالا پرید.

چقدر هم که حلال زاده است.

گلویش را صاف کرد و بعد از کمی مکث تماسش را جواب داد.

تلفن را روی گوشش گذاشت و سکوت کرد.
منتظر بود تا دامون حرف بزند.

_معلوم هست کجا رفتی؟

دخترک با شنیدن صدای بلند دامون شانه‌هایش بالا پرید و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

آب دهانش را قورت داد.

استرس بدی به جانش افتاده بود.

_مگه اتفاقی افتاده؟

صدای سابیده شدن دندان‌های دامون به راحتی از پشت
تلفن هم شنید.

_ دامون دارم می‌گم حالت خوبه ؟ اتفاقی افتاده؟

دامون بیشتر از این نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد
زد:

_ کجا رفتی هان ؟

چرا من باید پیام بایه خونه‌ی خالی مواجه بشم؟
اصلا تو به چه حقی پات رو از این خونه گذاشتی بیرون.

ابروهای دخترک متعجب بالا پرید و ناباور خندید.
باورش نمی‌شد همچین جملاتی را از زبان دامون می‌شنود.

#پارت ۲۷۸

#حوا

پوست لبش را کند و غرید:

_تو حق نداری سر من داد بزنی یا بخوای باهام این طوری
حرف بزنی .

دامون باهمان صدای بلند جواب داد:

_این حق رو به خودم می دم چون....

حوا توانست تا آخر جمله ی دامون را بخواند.
دست هایش را مشت کرد و این بار او هم مثل دامون فریاد
زد.

_انگار لازمه که باز بهت یادآوری کنم. آخه هر بار یادت می‌ره.

سکوت دامون باعث شد تا حوا هم ناخودآگاه سکوت کند.

حالا فقط صدای نفس‌هایشان به گوش می‌رسید.

بعد از کمی سکوت که انگار هر دوی آنها ، احتیاج داشتند ، دامون خسته و با صدایی که به زور شنیده می‌شد ، نالید.

_می‌شه بهم بگی کجایی؟

حوا دلش برای این صدا لرزید.

دوباره تمام اتفاقات گذشته را فراموس کرد. یعنی عاشق بودن همین قدر حس و حال عجیبی داشت؟

دخترک نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

پیش دنیا و مامانم.

دامون ناباور گفت:

رفتی خونه‌ی ما؟

#پارت ۲۷۹

#حوا

دخترک چشم‌هایش را بست و به درخت تنومندی که پشتسرش بود تکیه داد.

کم کم سر خورد و روی زمین نشست.

دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را باز کند.

فقط نفس می‌کشید و هوای تازه را وارد ریه‌هایش می‌کرد.

_آره.

_میام الان.

دامون همین دو کلمه را به زبان آورد و بدون هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کرد.

دخترک تلفن را از روی گوشش برداشت و نگاهی به صفحه‌ی خاموش آن انداخت.
تلخندی زدو آن را روی زمین پرت کرد.

چشم‌هایش را بست و سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد.

با شنیدن صدای موبایلش ، یکی از چشم‌هایش را باز کرد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_اجازه نمی‌دن من یه لحظه یه نفس راحت بکشم.

بعد هم تلفنش را روشن کرد و پیامی که از شماره‌ی ناشناس برایش فرستاده شده بود را باز کرد.

ابروهایش بالا پرید و شروع به خواندن کرد.

_ای کاش گورت رو از زندگی دامون گم می‌کردی.

دهان دخترک از تعجب باز ماند.

لب‌هایش تکان می‌خورد اما کلمه‌ای برای وصف حالش نمی‌توانست به زبان بیاورد.

@Vip Roman

#پارت ۲۸۰

#حوا

آب دهانش را قورت داد و انگشتان بی‌جان‌ش را تکان داد:

_ شما؟

در دلش داشت التماس می‌کرد که اشتباه پیام را فرستاده باشد و به آن چیزی که فکر می‌کرد درست نباشد.

زیاد طول نکشید که دوباره تلفن در دستش لرزید:

_ در اصل من باید بهت بگم شما؟

تو کی هستی که هیچ‌جوره از زندگی دامون بیرون نمی‌ری؟ البته حق بهت می‌دم ، اما باید به عرضت برسونم که زندگیت زیاد دوامی ندارد.

دست‌های دخترک می‌لرزید.

پس چیزی که فکر می‌کرد ، درست بود.
فرستنده‌ی این پیام‌ها کسی نبود جز آیه.

دندان‌هایش را روی هم سابید.

خشم و عصبانیت دست به دست هم داده بودند تا
دخترک را دیوانه کنند.

_می‌دونی حداقل من با تمام هوش و ذکاوتم نمی‌ذارم دامون
بذاره بره اما تو چی؟
یا اون قدر عاقل نبودی یا زیادی بی عرضه ای بودی.

پیام را برای آیه فرستاد.

می‌دانست گفتن این حرف‌ها درست نیست اما برای
سوزاندن آیه مجبور بود.

با اینکه خودش هم قرار نبود مدت زیادی را در کنار دامون
بلشد اما برای خالی کردن خودش مجبور بود آن حرف‌ها
را بزند.

بغض بزرگی در گلویش نشست.

هر چقدر می‌خواست افکارش را از دامون و اطرافیانش دور
کند، نمی‌توانست.

انگار زندگی و مغز او با این مرد گره خورده بود.

دوباره تلفنش لرزید و نگاهش را به صفحه‌ی آن دوخت.

#پارت ۲۸۱

#حوا

_خفه شو، خودتم خوب می‌دونی که اهمیتی برای دامون
نداری اما خب این قدر بیچاره‌ای که هنوزم چسبیدی به
زندگی که متعلق به تو نیست.

حوا مشغول کردن پوست لبش شد.
 تلفنش را کمی آن طرف تر پرت کرد و نفس عمیقی کشید
 تا مانع از ریختن اشک‌هایی بشود که این روزها عجیب کمر
 به رسوا کردن او بسته بودند.

آیه دروغ نمی‌گفت.
 دخترک با خودش فکر می‌کرد که چقدر حقیر شده است.

دست‌هایش را مشت کرد.
 داشت از درون می‌سوخت و خاکستر می‌شد اما ظاهر
 خونسرد او زیادی با حال درونی‌اش تضاد داشت.

نمی‌خواست جواب آیه را بدهد اما وقتی فکر کرد که این
 گونه خودش را بی ارزش جلوه می‌دهد، گلوییش را صاف
 کرد.

او که پای همه چیز ایستاده بود و اجازه نمی داد که غرورش خرد شود.

با دست‌هایی که از شدت خشم می لرزید تلفنش را برداشت و شروع به تایپ کرد.

_ تو می تونی با این افکار پوچ و بی ارزشت مغز خودت رو پر کنی اما مهم منم که می دونم توی دل دامون چی می گذره. اینجور آدم‌ها دقیقا جاشون پشت سر منه و منم هیچ وقت عادت ندارم برگردم به عقب نگاه بندازم. پس دیگه شمارهت رو روی گوشیم نبینم.

پیامش را ارسال کرد و بدون معطلی شماره‌ی هنگامه را بلاک کرد.

دقیقا همان لحظه صدای ماشین دامون را شنید.

#پارت ۲۸۲

#حوا

دستی زیر چشم‌هایش کشید تا مطمئن شود صورتش از اشک خیس نشده است.

نفس عمیقی کشید تا بتواند آرامش خودش را به دست آورد.

اما این خواسته‌ی بزرگی بود.

با این حال و روز و درگیری‌هایی که هر لحظه شاهد آن بود ، نمی‌توانست انتظار لحظه‌ای آرامش را داشته باشد.

دلش برای دیدن دامون پر می‌کشید اما انگار خودش را می‌خواست تنبیه کند .

شاید می‌خواست به این ندیدن‌ها و نبودن‌ها خودش را عادت دهد.

انگار که از همین الان داشت خودش را برای بی سر و صدا رفتن آماده می کرد.

لحظه ای دلش برای خودش سوخت.

هیچ چیز جودی که می خواست پیش نرفت و اوت موند با خاطراتی که هیچ جوره از قلبش بیرون نمی رفتند.

مگر اینکه سینه اش را می شکافت و آن را بیرون می کشید.

_ اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدای دامکن ، شانه هایش از ترس بالا پرید.
لبش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید.

ناخودآگاه گره ای بین ابروهایش افتاد و از روی زمین بلند شد.

_ اومدم نفس بکشم.

اومدم یکم تنها باشم بلکه بتونم درست فکر کنم، تصمیم بگیرم و عمل کنم.

دامون نیشخندی زد و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد.

#پارت ۲۸۳

#حوا

توانست منظور دخترک را بفهمد.

قدمی به جلو برداشت که دخترک به جبران آن، قدمی به عقب برداشت.

می‌خوام حرفت رو نشنیده بگیرم و دوباره از اول ازت بپرسم اینجا چیکار می‌کنی؟

امیدوارم که این بار به جواب خوبی بهم بدی.

دخترک دهانش را باز کرد تا دوباره جمله‌ی قبلیش را تکرار کند اما حرف در دهانش ماسید.
به چشم‌های دامون خیره شد.

افکاری که در سرش پیچ و تاب می‌خوردند ، هر لحظه بزرگ‌تر از قبل می‌شدند .
آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.

با خود زمزمه کرد: *exchange*
_نه دامون این قدر نامرد نیست که بخواد این کار رو بکنه.

اما همان لحظه یادش افتاد دامون همان آدمی است که شب عروسی بخاطر هنگامه او را به لباس عروس تنها گذاشت.

اگر او نرفته بود شاید هیچ کدام از این اتفاقات بد و خاطرات بدتر برایش به یادگار نمی‌ماند.

الان هم ممکن بود که دامون برای به دست آوردن دل
هنگامه ، قراری که با دخترک گذاشته بود را برملا کرده
باشد.

دندان‌هایش را روی هم سابید و دستانش را مشت کرد.

دامون صدای دخترک را نشنید.

ابروی بالا انداخت و گفت:

—چی؟ متوجه نشدم.

#پارت ۲۸۴

#حوا

دخترک سری که پایین افتاده بود را بالا گرفت و متاسف
آن تکان داد.

نیشخندی زد و زمزمه کرد:

_متاسفم برات ، نه بذار جمله‌م رو اصلاح کنم .
 برای خودم متاسفم که تو رو ادم حسابی دیدم و بیشتر از
 چیزی که حفته بهت بها دادم.
 متاسفم برلی خودم که با تمام تذکراتی که بهم دادن باز
 روی تصمیم اشتباه خودم پا فشاری کردم و الان به
 نقطه‌ای رسیدم که فقط، می‌خوام فرار کنم.
 بذار و برم ، جوری خودم رو گپ و گور کنم که حتی ردپایی
 هم ازم نمونه.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دامون باشه ، از کنار
 او رد شد.
 دامون شوکه شده بود.

انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت و ناباور به جای
 خالی دخترک خیره شد.

پلکی زد و روی پاشنه‌ی پا چرخید .

از پشت یر به حوا خیره شد.

خواست به سمت او بدود اما قبل از این کار حوا وارد خانه شد.

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد.

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد.

همه چیز را از دنیا شنیده بود.

اینکه حال مادرش خوب است و تمام این مدت ، حوا کنار عاطفه بوده است.

بیشتر از این در حیات نماند و همان طور که دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌کرد ، به سمت خانه قدم بر می‌داشت.

#پارت ۲۸۵

#حوا

با سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد ، به آن سمت حرکت کرد.

دنیا و حوا را دید که باهم در حال بحث کردن هستند.
متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

_این همه سر و صدا برای چیه؟

حوا که توجه اش به دامون جلب شده ، آرام سر جایش ایستاد.

دنیا هم از این موقعیت سواستفاده کرد و دست حوا را کشید.

_داداش ، زنت می خواست به خواهرت کمک نکنه اما
خب هنوز من رو درست و حسابی نشناخته.

حوا از شنیدن کلمه‌ی حوا ، ضریان قلبش بالا رفت.
دست‌هایش می لرزید و او از درون داشت حرص می خورد.
از اینکه با این همه اتفاقات هنوز نسبت به دامون ضعف
دارد ، داشت آتشش می زد.

اما باید با خودش روراست باشد.
او از اینکه زن دامون باشد ، قند در دلش آب می شود.

از اینکه او را زن دامون خطاب کنند ، لبخندی بر لبانش
جاری می شد.

هر چند که این خوشحالی ، مدت زمان طولانی نداشت.

دامون صندلی را از پشت میز بیرون کشید و همان طور که
روی آن می نشست ، پرسید:

_ اذیتش که نکردی؟
اون وقت طرف حسابت می شم من.

حوا لبش را گاز گرفت تا جلوی احساساتش را بگیرد.
او نباید برای صدای دامون هم ذوق می کرد اما دستش
خودش نبود.

#پارت ۲۸۶

#حوا

دیگر ایستادن در آن جا به صلاحش نبود.
روی پاشنه‌ی پا چرخید که بازویش اسیر دست دنیا شد.

_ کجا عزیزم ؟

انگار داشتی فرار می کردی درسته؟

حوا کلافه نفسش را بیرون فرستاد و غرید:

_دنيا خسته شدم.

دامون نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی حوا انداخت و سرش را به طرف دنیا چرخاند:

_اذیتش نکن.

پاهای دخترک خشک شد و سرجایش ایستاد.
همان لحظه دنیا بازوی او را گرفت و جواب برادرش را داد:

_من که اذیتش نکردم، فقط خواستم یکم کمکم کنه.

حوا

نهال

و بعد هم بدون اینکه فرصت حرف زدن به دامون دهد ،
کلاهی را روی سر حوا گذاشت.

_زن داداش می خوام یه کیکی درست کنی که انگشت هامونم
باهاش بخوریم ، بلدی دیگه؟

حوا چشم هایش را بست.

حضور دامون در آشپزخانه باعث می شد تا تمرکز دخترک
برهم بخورد ، با این حال کاری از دست او بر نمی آمد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و چشم غره ای به دنیا رفت:

_اگه شک داری می تونی خودت بیای وایستی.

به نظر من اینجوری بهتره.

#پارت ۲۸۷

#حوا

دنیا دستش را روی کمر حوا گذاشت و او را به جلو هل داد:

_اما به نظر من که اصلا نظریه‌ی خوبی نیست.

دامون شکلاتی را از ظرف برداشت و همان طور که ان را در دهانش می گذاشت ، گفت:

_می‌خوای چیکار کنی؟

دنیا گره‌ی نه چندان محکمی به پیشبند حوا زد و گفت:

_قراره خانومت یه کیک خوش‌مزه بخاطر به‌هوش اومدن مامان درست کنه.

لبخندی روی لبان حوا نشست و این لبخند از چشم دامون دور نماند.

دنیا از آشپزخانه بیرون رفت و حوا مشغول کار شد.

بارها این کار را انجام داده بود اما امروز انگار همه چیز دست به دست خم داده بود، تا دخترک خراب کاری کند. البته بیشتر این دستپاچه بودنها بخاطر حضور دامون و نگاه خیره‌اش بود.

حوا آب دهانش را قورت داد و تخم مرغی که از دستش افتاده بود را از روی زمین جمع کرد.

_ کمک می‌خوای؟

حوا سرد جواب دامون را داد:

_ نه نیازی نیست.

دامون پا روی پا انداخت و دست به سینه نشست.
بدون اینکه پلک بزند به حوا خیره شد .

#پارت ۲۸۸

#حوا

ضربان قلب دخترک بالا رفته بود و احساس می کرد همه
چیز را از یاد برده است.

آرد را الک کرد و بخاطر لرزش دست هایش کمی از آرد روی
زمین ریخت.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و چشم هایش را روی هم
فشرد .

دامون نیشخندی زد و از روی صندلی برخاست.

چیکار می‌کنی تو؟
مطمئنی که بلدی کیک درست کنی؟

دخترک به اندازه‌ی کافی عصبی بود و این جمله‌ی دامون انگار هیزی بود برای شعله‌ور کردن این آتش.

دست به سینه ایستاد و غرید:

شما کار و زندگی نداری که از صبح نشستی اینجا و من رو زیر نظر گرفتی؟

دامون لبخند مهربانی زد.

موهای دخترک از شال بیرون آمده بودند و گره‌ی پیشبندش باز شده بود.

حوا

نهال

دامون قدمی به جلو برداشت و آرام موهای حوا را مرتب کرد.

در آخر دخترک را چرخاند و با آرامش پیشبند را دوباره گره زد و زیر لب گفت:

_خودمم نمی‌تونم درک کنم ، چرا اینجام و دلم نمی‌خواد برم.

چشم‌های دخترک گرد شد و ابروهایش بالا پرید.
آن قدر صدای دامون آرام بود، که حوا به گوش‌های خودش شک کرد

_چیزی گفتم؟

@Vip Roman

#پارت ۲۸۹

#حوا

دامون بی تفاوت از کنار دخترک رد شد و جواب داد:

_نه.

آن قدر کلمه‌ی "نه" را محکم و قاطع به زبان آورده بود که دخترک نیشخندی زد.

با خودش فکر کرد که مشکل شنوایی هم پیدا کرده است.

روی پاشنه‌ی پایش چرخید.

دامون را دید که همزن به دست بالای سر مواد کیک ایستاده است.

اخمی کرد و به بازوی او کوبید:

_برو کنار.

دامون همزن را بالا آورد و در هوا تکان داد:

_می‌خوام کمک کنم.

دخترک با همان ابروهای بهن‌گره خورده و عصبی جواب داد:

_یک بار گفتم لازم نیست. دلیل نداره که بخوام برای بار دوم تکرار کنم.

و بدون معطلی همزن را از دست دامون کشید.
دامون ابروی بالا انداخت و متعجب به دخترک چشم دوخت.

وقتی بی تفاوتی دخترک را نسبت به خود دید ، دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_ باید با هم حرف بزنیم.

#پارت ۲۹۰

#حوا

دخترک نیش‌خندی زد و بدون اینکه نیم نگاهی به دامون
بیاندازد ، جواب داد:

_ دستم بنده و وقت برای حرف زدن ندارم.

دامون دستش را مشت کرد و دندان‌هایش را روی هم
سابید.

دلیل این رفتار دخترک را نمی‌دانست.

احتمال می‌داد که بخاطر بوسه‌ی صبح باشد اما دیگر
انتظار این رفتار را نداشت.

نیشخندی زد و با خود زمزمه کرد:

_احتمالا خانم عذاب وجدان گرفته که داره به عشقش خیانت می‌کنه.

همین جنله برای دیوانه شدن دامون کافی بود.
با چشم‌هایی که از عصبانیت سرخ شده بودند ، نگاهی به حوا انداخت.

_کور خوندی اگه فکر کردی من وایمیستم و رفتنت رو نگاه می‌کنم.

دخترک سرش را به طرف دامون چرخاند د یکی از ابروهایش را بالا انداخت:

_چیزی گفتم؟

دامون نیشخندی زد و بدون اینکه جوابی به دخترک دهد ،
از آشپزخانه بیرون زد.

حوا ، جوشش اشک را در چشم‌هایش احساس کرد.
لبش را گاز گرفت تا مانع باریدن این اشک‌ها شود.

#پارت ۲۹۱

#حوا

قالب کیک را در فر گذاشت و روی صندلی نشست.
نفس عمیقی کشید و هوا را بلعید.

احساس می‌کرد هر لحظه نفس کم می‌آورد و خفه می‌شود.
همه‌ی اتفاقات روی هم انباشته شده بودند و الان داشتند
روی سینه‌ی دخترک سنگینی می‌کردند.

با صدای جیغ دنیا از جا پرید.

نگران سرش را چرخاند.

اولین چیزی که به ذهنش رسید عاطفه بود.

لبش را گاز گرفت و از آشپزخانه بیرون زد.

بغضی که در گلویش بود بزرگ‌تر شد.

در دلش از خدا خواست تا اتفاقی برای عاطفه نیفتاده باشد.

تا رسیدن به اتاق عاطفه جان داد.

جلوی در ایستاد و با دیدن چشم‌های بازِ عاطفه، دستش را جلوی دهانش گرفت.

دیگر نتوانست مقاومت کند و قطره اشکی از چشمش پایین چکید.

دنیا خودش را در آغوش عاطفه انداخته بود اما دامون گوشه‌ی اتاق ایستاده و سرش را پایین انداخته بود.

دلش برای دامون سوخت.

به سمت او حرکت کرد و کنارش ایستاد.

_ نمی‌خوای بری مامانت رو بغلت کنی؟

دامون سرش را پایین انداخت و دستی گوشه‌ی چشمش کشید.

_ نمی‌تونم.

#پارت ۲۹۲

#حوا

@Vip Roman

همین کلمه را به زبان آورد اما دخترک توانست حال دامون را درک کند.

دستش را بالا آورد و روی کمر دامون گذاشت.
چندبار دستش را نوازش وار روی کمر دامون حرکت داد و در آخر زمزمه کرد.

_مگه تو منتظر این لحظه نبودی؟
مگه شب و روز حسرت این که یه بار دیگه مامانت رو در آغوش بکشی رو نداشتی؟
نذار دوباره برات حسرت بشه.
مامانت الان بیشتر از هرکس و هر چیزی دلش میخواد تو کنارش باشی.

دامون نیم نگاهی به حوا انداخت و همان لحظه صدای عاطفه را شنید:

_ دامونم.

دامون چشم‌ههیش را به مادرش دوخت.
حوا او را کمی به جلو هل داد و انگار همین به او کمک کرد
تا به سمت مادرش قدم بردار.

روی تخت نشست و دست مادرش را گرفت.

_ شما که ما رو نصف عمر کردی.

عاطفه لبخندی زد و دستش پسرش را فشرد.
دامون برای مخفی کردن بغضش ، چندبار پشت سر هم
آب دهانش را قورت داد.
کمی سرش را جلو برد و پیشانی مادرش را بوسید.

_ تو رو خدا مواظب خودت باش.

لطفا نذار دیگه توی این حال ببینمت.

#حوا

#پارت ۲۹۳

دامون مانند بچه‌ها، عاجزانه از مادرش تقاضا داشت تا مراقب خودش باشد.

از نبود مادرش می‌ترسید.

از اینکه روزی برسد که نتواند مادرش را ببند هراس داشت.

نفس عمیقی کشید و عطر تن مادرش را نفس کشید.

عاطفه نگاهش به حوا افتاد.

دخترک انگار احساس آدم‌های مزاحم را داشت که دور ترین نقطه‌ی اتاق ایستاده بود.

عاطفه اخمی کرد و خطاب به دامون گفت:

_دخترم که انگار خجالت می کشه بیاد پیش من ، حداقل تو برو دستش رو بگیر و بیارش اینجا.

حوا که متوجه شد مخاطب حرف های عاطفه است لبخندی زد.

قدمی به جلو برداشت و زمزمه کرد:

_حالتون خوبه؟

عاطفه لبخندی زد و با ابرو اشاره کرد تا دخترک نزدیک تر برود.

دامون بدون اینکه از روی تخت بلند شود ، خودش را کمی عقب کشید.

الان جا برای نشستن دخترک درست شد.

حوا با قدم‌های آهسته خودش را به عاطفه رساند و گوشه‌ی تخت نشست.

دست‌های لرزان عاطفه را گرفت و لبخندی زد.

_از اون جایی که بچه‌های خودم رو می‌شناسم می‌دونم که تا الان خیلی اذیت شدی.

شرمندتم دختر قشنگم.

#حوا

#پارت ۲۹۴

@Vip Roman

حوا خم شد و لب‌های لرزانش را روی گونه‌ی عاطفه گذاشت.

_دشمن تون شرمنده مامان جون .

عاطفه سکوت کرد و لبخندی زد.

دور و اطراف را نگاه کرد و با ندیدن مجید دلش گرفت اما سعی کرد غمش را پنهان کند.

بچه هایش این مدت به اندازه‌ی کافی ناراحت شده بودند و دیگر شنیدن و تحمل کردن این موضوع خارج از توان شان بود.

اما دامون زرنگ تر از این حرف ها بود.
حرف های مادرش را توانست از چشم هایش بخواند.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از جایش بلند شد.
دست های مشت شده اش ، حال درونی او را فریاد می زد.

بیشتر از این نتوانست آنجا بایستد و با حرص و
عصبانیت از آن اتاق بیرون زد.

احساس می کرد هوای اتاق زیادی برای نفس کشیدن
سنگین شده بود.

عاطفه نگران لبش را گاز گرفت و دست حوا را فشرد.

_تورو خدا برو دنبالش ، آخرش با این عصبانیت های بی
موردش یه کار دست خودش می ده.

حوا هم نگران دامون بود.

وقتی از اتاق بیرون می زد حال خوبی نداشت و این را می شد
از چشم هایش هم فهمید.

دستپاچه لبخندی زد.

_شما الکی نگران نباش.

من الان می رم دنبالش.

#حوا

#پارت ۲۹۵

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب عاطفه باشد ، از
جایش بلند شد و زیر لب غرزد.

_آخرش من رو سخته می ده.

اون وقت فکر کنم یه نفس راحت بکشه.

خانه را زیر و رو کرد و دامون را ندید.

حدس زد که باید در حیاط باشد و فدون معطلی خودش
را به حیاط رساند.

فکرش درست از آب درآمد.

دامون در حالی که دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود ، داشت به آسمان نگاه می‌کرد.

دخترک با قدم‌های بلندی خودش را به دامون رساند و پشت سرش ایستاد.

_این کارا چیه که داری انجام می‌دی؟
می‌دونی مامانت رو چقدر نگران کردی.

_همیشه دلم می‌خواست یه خانواده‌ی شاد داشته باشم.
از این خانواده‌هایی که دور هم جمع می‌شن و می‌گن و می‌خندن.

از اینا که عید که می‌شه همدیگه رو می‌بوسن و برای هم آرزوهای خوب می‌کنن.

همیشه دلم می‌خواست وقتی از مدرسه میام ، با ذوق و شوق پام رو بذارم توی این خونه اما فکر کنم تنها کسی که از تعطیل شدن مدرسه ناراحت می‌شد من بودم.

حوا

نمال

اما دست خودمم نبود خب ، دل خوشی از این خونه
نداشتم.

هیچ وقت اعضای این خونه لبخند روی لبشون نقش
نبست.

همیشه دعوا بوده

همیشه بابلم ، مامانم رو سر چیزای مسخره اذیت می کرده
و منم به عنوان یه پسر کاری از دستم بر نمیومد.

باید وایمیستادم و خرد شدن مامانم رو نگاه می کردم.

تا الان خودم رو مقصر- این حال مامان می دونم و از این به
بعد هم....

#حوا

#پارت ۲۹۶

دخترک دیگر بیشتر از این نتوانست بی تفاوت سرجایش
بایستد.

آب دهانش را قورت داد و با قدم بلندی که برداشت ،
خودش را به دامون رساند.

از پست سر او را در آغوش کشید و دست‌هایش را روی
شکم او گذاشت.

_هیس آروم باش.

داری خودت رو نابود می‌کنی.

تو مگه چندسالت بود که بخوای درمونی باشی برای
دردهای مادرت.

تو خودت بچه بودی.

لطفا بیشتر از ایت با این فکرها خودت رو آزار نده.

دامون سرش را پایین انداخت و نالید:

_همیشه می‌گن ، پسرا همدم و همراه مادرشونن ، اما من
هیج وقت کنار مادرم نبودم.

نتونستم اونو از دست آزار و اذیت‌های بابام نجات بدم.

می دونی با بی توجهی هم می شه یه زن رو نابود کرد و بابای
من هر روز داشت مادرم رو نابود می کرد.

قطره اشکی از چشم های حوا پایین چکید و در دلش گفت:

"تو که این رو می دونی ، پس چرا هر لحظه منو می گشی— و
نابود می کنی؟! "

نفس عمیقی کشید و دست هایش را از روی شکم دامون
برگشت.

روبه روی او ایستاد و دستش را زیر چانه ی دامون گذاشت.
سر دامون را بالا آورد.

چشم هایش خیس بود و دخترک احساس کرد کسی- قلبش
را می فشارد.

#حوا

#پارت ۲۹۷

انگشت شصتیش را زیر چشم‌های دامون کشید.

_ نمی‌تونم بگم گذشته‌ها گذشته ، چون بعضی از لحظه‌ها
رو هیچ وقت نمی‌تونی از توی ذهن و قلبت پاک کنی اما
توی این یه مرد تو بی گناه ترین فرد بودی.

برای اتفاقاتی که به تو ربطی نداره نباید خودت رو مقصر_
بدونی.

نبايد زندگي رو به كام خودت تلخ کنی.

می‌دونی بخاطر این غم چشم‌های تو ، مادرت چقدر عذاب
می‌کشه؟

تو حسرت گذشته رو می‌خوری که چرا نتونستی جلوی
بابات بایستی اما الان ندونسته داری مادرت رو آزار می‌دی.
دامون لطفا به خودت بیا.

دامون سرش را بالا آورد.

دستش را دور کمر دخترک پیچید و او را در آغوش کشید.

جوری حوا را به خود می فشرد ، انگار که قصد حل کردن او را در خود داشت.

حوا چشم‌هایش را بسته بود.

دلش می خواست همین حالا زمان می ایستاد .

آن وقت به اندازه‌ی تمام وقت‌هایی که حسرت این آغوش را داشت از آن لذت می برد.

کمی سرش را کج کرد و لب‌هایش را روی گردن دامون گذاشت و بوسید.

اختیارش را از دست داده بود و اگر صدای پایبی را نمی شنید ، قطعاً خودش را رسوا می کرد.

_داداش دکتر مامان اومد.

صدای دنیا هم تیر خلاصی بود برای عقب کشیدن.
دستش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و قدمی به عقب برداشت.

#حوا

#پارت ۲۹۸

هر چقدر گشت کلمه‌ای برای گفتن پیدا نکرد.
سنگینی نگاه دامون هم او را معذب کرده بود.

تازه متوجه‌ی کاری که انجام داده بود شد.
لبش را گاز گرفت و دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

دلش می‌خواست این سکوت را بشکند و دامون تظاهر به
نفهمیدن کند اما متاسفانه هیچ چیز آن‌جور که حوا
می‌خواست پیش نرفت.

دامون حتی پلک هم نمی‌زد و نگاهش را به حوا دوخته بود.
حوا بیشتر از این نتوانست زیر سنگینی این نگاه دوام
بیاورد.

گلوش را صاف کرد و قدمی به جلو برداشت اما بازویش
اسیر دست دامون شد.

کلافه چشم‌هایش را بست.

بخاطر کاری که انجام داده بود ، داشت خودش را سر
زنش می‌کرد و اگر می‌توانست زمان را به عقب بازگرداند ،
قطعا این کار را انجام می‌داد.

_کجا؟

دخترک دستپاچه جواب داد:

_دکتر مامان... اومده ... می‌خوام برم.

دامون ابروی بالا انداخت و بازوی حوا را کشید.
 دخترک دوباره سرجایش برگشت و شانه به شانه‌ی دامون
 ایستاد.

سرش را بالا نمی‌آورد تا مبادا چشمش به چشم‌های دامون
 بیفتد.

_ربط دکتر مامان رو به تو نفهمیدم!

#حوا

#پارت ۲۹۹

دخترک گوشه‌ی ناخنش را کند.
 اگر می‌توانست محکم به پیشانی خود می‌کوبید.
 پشت سر هم داشت گند می‌زد.

ای کاش کسی۔ او را همین جا متوقف می کرد تا بیشتر از این خودش را رسوا نکرده است.

_خب می خواستم از وضعیت مامان خبردار بشم.

این جمله را گفت و امید داشت تا دامون حرفش را باور کند.

چشم های ریز شده ی دامون به حالت عادی برگشت و دخترک نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

دامون دستش حوا را محکم گرفت و فشرد.
بدون اینکه حرفی بزند ، به طرف خانه حرکت کرد.

دخترک که فهمید خطر از بیخ گوشش گذشته است ، لبخندی زد.

شانه به شانه‌ی هم وارد خانه شدند و دامون یک راست به سمت اتاق مادرش حرکت کرد.

تقه‌ای به در زد و بدون معطلی در اتاق را باز کرد. فرهاد گوشه‌ی تخت نشسته بود و مشغول معاینه‌ی عاطفه بود.

این قدر غرق در کارش بود که متوجه‌ی حضور دامون و حوا نشده بود.

حوا دستش را از بین انگشتان دامون بیرون کشید. دامون نیم نگاهی به او انداخت و ابروهایش درهم گره خورد.

حوا کنار دنیا ایستاد و زمزمه کرد:

...چی گفته ؟

از کی تا حالا مشغول معاینه‌ست؟

#حوا

#پارت ۳۰۰

دنیا با استرس پوست لبش را کند و زمزمه کرد:

_هنوز که حرفی نزده.

جون به لبم کرده.

حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

چند دقیقه گذشت که فرهاد مشغول جمع کردن وسایلش شد و در همان حال گفت:

_خب خدا روشکر که حالتون خوبه.

اما بگم که باید خیلی مواظب خودتون باشید.

نباید بهتون استرس وارد بشه و داروهاتون رو سر موقع بخورید.

نگاهش به حوا افتاد و ابروی بالا انداخت.
لبخندی زد و بدون اینکه نگاهش را از حوا بگیرد ، ادامه داد:

_هر چند که با حضور ایشون نباید نگران هیچی باشیم.

به طرف عاطفه چرخید و قرصی را به طرفش گرفت.

_نمی دونی وقتی که حالتون بد بود ، چقدر نگران بود و مثل پروانه دورت می چرخید.

عاطفه لبخندی زد اما تمام حواس حوا به دامون بود.
گره‌ای بین ابروهای دامون افتاده بود.

عاطفه با همان لبخندی که بر لب داشت زمزمه کرد:

_خدا خیرش بده ، دقیقا دخترم مثل یه فرشته می‌مونه.

فرهاد لبخندی زد و سرش را تکان داد:

_منم وقتی نگرانش رو دیدم ، فهمیدم که باید قلب
مهربونی داشته باشه.

دخترک چشم‌هایش را بست و در دل غرید:

"ای کاش دهنتم رو می‌بستی وگرنه با همین قلب مهربونم
مجبورم پیام زبونت رو از حلقه بکشم بیرون"

#حوا

#پارت ۳۰۱

حتی جرعت نگاه کردن به دامون را نداشت.
از طرفی از این تعریف لذت برده بود و از طرفی هم می‌ترسید
، دامون اشتباه فکر کند.

با شنیدن صدای عاطفه ، بی‌خیال افکار پوچش شد.

_دخترم انگار فراموش کردی پذیرایی کنی.

دنیا محکم به پیشانی خود کوبید.
فرهاد لبخند مهربانی زد و گفت:

_من دارم می‌رم ، زحمت نکشید.

دنیا لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.
با صدایی که به زور شنیده می‌شد ، جواب داد:

زحمتی نیست.

و بدون اینکه فرصت جواب دادن به فرهاد را دهد، از اتاق بیرون زد.

حوا آن وسط تنها مانده بود و ترجیح داد ، دنبال دنیا برود.

دامون جلوی در اتاق ایستاد و دخترک سرش را پایین انداخت تا با او چشم توچشم نشود.

اما همین که خواست از جلوی دامون رد شود ، بازویش اسیر دستان مردانه‌ای شد.

دامون او را به طرف خود چرخاند و موهایی که از زیر شال بیرون آمده بودند را مرتب کرد.

لبخندی زد ، سرش را جلو برد و زمزمه کرد:

_وقتی برگشتی میای کنار خودم وایمیستی.

حوا بدون اینکه حرفی بزند ، سرش را تکان داد و بازویش را از بین انگشتان او بیرون کشید.

#حوا

#پارت ۲.۳

دامون بخاطر حضور فرهاد و مادرش نمی توانست عکس العمل بیشتری نشان دهد اما از درون داشت می سوخت.

این همه توجهی فرهاد برایش گران تمام شده بود.

قطعا اگر مدیون او نبود خرخره اش را می جوید.

حوا وارد آشپزخانه شد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

دنيا متوجهی حضور حوا شد که روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_ دیدی چه گندی زدم؟

حس بچه‌های دوساله بهم دست داد.

حوا لبخندی زد و ضربه‌ای به بینی‌ای دنیا زد.

_ خب حست الکی نبوده که دختر قشنگم.

دنيا پشت چشمی برای حوا نازک کرد و سینی چایی را به دست او داد.

_ این دختر قشنگ تو ، نمی‌تونه سینی به این سنگینی رو حمل کنه، برای همین زحمتش می‌افته روی شونه‌های تو.

ابروهای حوا بالا پرید اما قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ، دنیا از آشپزخانه بیرون رفت.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
 سینی را روی میز گذاشت و شالش را روی سرش مرتب
 کرد.
 موهای بیرون آمده‌اش را زیر شالش فرستاد و دوباره سینی
 رو برداشت.

حوا وارد اتاق عاطفه شد.
 سنگینی نگاهی را احساس می‌کرد اما سرش را بالا نیاورد.

#حوا

#پارت ۳۰۳

سینی را اول از همه جلوی فرهاد گرفت.
 لبخندی زد و برای برداشتن استکان دستش را دراز کرد.

_ممنونم این چایی واقعا خوردن داره.

حوا هم در جوابش لبخندی زد و گفت:

_نوش جان.

بعد از فرهاد ، دنیا چایی برداشت و در اخر نوبت دامون بود.

نگاه دامون پر از هشدار بود اما حوا سعی داشت توجه‌ای نکند.

وقتی مکث دامون را در برداشتن چایی دید ، لبش را با زبانش تر کرد و زمزمه کرد:

_نمی‌خوری؟

حوا سکوت دامون را به منظور نخوردن چای برداشت کرد.

سینی روی میز گذاشت که مچ دستش اسیر دست دامون شد.

او را به سمت خودش کشید و دخترک را مجبور کرد تا کنارش ، روی آن مبل یک نفره‌ی کوچک بنشیند.

_ولم کن، دو تامون باهم اینجا جامون نمیشه .

دامون نیش‌خندی زد و دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد.

سرش را جلو برد و در گوشش پچ زد.

_اگه بچسبی بهم مشکل جا هم حل میشه.

حوا

نهال

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به حوا دهد ، او را به سمت خود کشید.

#حوا

#پارت ۳۰۴

ضربان قلب دخترک بالا رفته بود و کم مانده بود تا قلبش از سینه‌اش بیرون بزند.

آب دهانش را به سختی قورت داد و زمزمه کرد.

_زشته اینجوری نشستیم . لطفا ولم کن.

نگاه دیگران برایش اهمیتی نداشت.

حتی این همه نزدیکی به دامون هم زشت نبود.

او بیشتر از همه از قلب بی جنبه‌ی خودش می‌ترسید.
می‌ترسید این رفتارهای دامون او را بد عادت کند.

از روزی که قرار بود این آغوش را ترک کند ، می‌ترسید.

دستش را روی دست دامون گذاشت و خواست آن را
بردارد که دامون محکم تر کمر دخترک را گرفت.

حوا رو به خود فشرد و از بین دندان های بهم چسبیده‌اش
غرید:

_آروم بشین دیگه . اینجوری داری فقط عصبیم می‌کنی.

حوا سرش را کج کرد تا صورت دامون را ببیند.
ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اگه ولم نکنی نیشگونت می گیرم.

دامون نیم نگاهی به حوا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد.
چشم‌هایش می‌خندید و تمام تلاشش را می‌کرد تا لبخندش
را مخفی کند.

_راحت باش.

حوا انتظار این جمله را نداشت.
اخمی کرد و دستش را جلو برد که صدای فرهاد را شنید.

#حوا

#پارت ۳۰۵

_بعد از این همه خستگی واقعا چایی بهم مزه داد.
دست شما درد نکنه.

حوا چشم‌هایش را از چشم‌های دامون دزدید.
لبخند مصنوعی زد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد ،
جواب داد:

_نوش جان تون.

دامون دست حوا را که روی پایش بود گرفت و فشرد.

سرش را جلو برد که گرمی نفس‌هایش را حوا احساس
می‌کرد.

_حلقه‌ت کو؟

حوا متعجب سرش را به طرف دامون چرخاند و زمزمه
کرد.

_ کدوم حلقه؟

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.
دست دخترک را فشرده و غرید:

_ حوا منو بیشتر از این روانی نکن.
چرا حلقه‌ت رو ننداختی؟

حوا نیشخندی زد و خواست کمی جابه‌جا شود که دامون
اجازه نداد.

انگار می‌ترسید حوا فرار کند که او را محکم گرفته بود.

_ دلیلی برای انداختنش نداشتم.

انگار جمله‌ی خودت رو فراموش کردی که دوست نداری
کسی متوجه‌ی متهل بودن من بشه.

دامون عصبی پایش را زمین کوبید و نیشخندی زد.

_من بی شرف الان بزخم دهن تو رو صاف کنم یا این یارو رو.

#حوا

#پارت ۳۰۶

حوا با قورت دادن آب دهانش ، لبخندش را خورد.
گلویش را صاف کرد و در گوش دامون زمزمه کرد:

_خودت رو ، چون مقصر همه‌ی این ماجراها خودتی.

دامون پهلوی دخترک را فشرد.
حوا لبش را گاز گرفت تا دردش را مخفی کند.

با بلند شدن فرهاد ، با عجله دست فرهاد را از روی پهلویش برداشت و خودش را از آغوشش بیرون کشید.

حوا سرجایش ایستاد که دامون هم ناچار از جایش بلند شد.

دست دخترک را محکم گرفت.

_ دو سه روزه دیگه حالتون کاملا خوب میشه .

از خودتون خوب مراقبت کنید هر چند که با وجود این خانوما جای نگرانی نیست.

عاطفه در جواب فرهاد لبخندی زد و گفت:

@Vip Roman

_ خیلی ازت ممنونم.

فرهاد دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

حوا

نهال

روی پاشنه‌ی پا چرخید و دستش را سمت دامون دراز کرد.

_فعلا با اجازه.

دامون انگار فرصت تلافی پیدا کرده باشد ، دست فرهاد را گرفت و جوری فشرد که صورت فرهاد مچاله شد.

گلویش را صاف کرد و به زور دستش را از میان انگشتان دامون بیرون کشید.

دنیا معلوم نبود کی از اتاق بیرون رفته بود و آخرین نفر حوا بود.

#حوا

#پارت ۳۰۷

فرهاد چشم‌هایش را به حوا دوخت و با همان لبخندی که جزئی از صورتش شده بود ، گفت:

_بابت همه چیز ممنون ، بعدا می بینمتون.

حوا سرش را تکان داد و چیزی نگفت.
دستش را روی دست مشت شده‌ی دامون گذاشت.
انگار می ترسید اگر جلوی او را نگیرید ، با همین مشت فک فرهاد را خرد می کند.

فرهاد بار دیگر از همه خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

دامون سرجایش ایستاده بود که عاطفه گفت:

_نمی‌خوای فرهاد رو بدرقه کنی؟

دامون حرصی جواب داد:

_ اینجور که این رفتار میکرد ، بیشتر شبیه صاحب خونه بود و دیگه نیازی به بدرقه نداره که.

عاطفه با شنیدن جمله ی پسرش اخمی کرد.
داشت تلاش می کرد تا روی تخت بنشیند که حوا با
قدمهای بلندی خودش را به او رساند.

بازویش را گرفت و کمکش کرد.

_ این حرف ها چیه که می زنی؟
می دونی اگه فرهاد نبود چه بلایی سر من اومده بود؟
ممکن بود که.....

دامون با بالا آوردن دستش ، اجازه نداد که مادرش حرفش
را کامل کند.

_مادرِ من یه جور حرف می‌زنی ، انکار که محض رضای
خدا داره کار می‌کنه.

#حوا

#پارت ۳۰۸

عاطفه که دید نمی‌تواند حریف پسرش شود ، سرش را به
طرف حوا چرخاند.

_دخترم کمکم می‌کنی تا بلند شم؟

حوا دست عاطفه را گرفت و گفت:

_اجازه بدید الان خود دامون می‌ره.

بعد هم دامون رو مخاطب قرار داد و گفت:

_هنوز که اینجا وایستادی برو دیگه.

دامون که دید مقاومت بیشتر از این فایده ندارد ، کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و با قدمهای بلندی از اتاق بیرون زد.

عاطفه با شیطنت لبخندی زد و دستش را روی شانهای دخترک گذاشت:

_معلومه پسرم ازت حساب می بره.

دخترک لبخندی زد و گفت:

_اصلا اینجوری که شما فکر می کنید نیست .

دامون خودش فهمید که.....

حوا

نهال

اما قبل از اینکه حوا جمله‌اش را کامل کند ، عاطفه سرش را جلو برد و گونه‌ی دخترک را بوسید.

_این همه وقت فرصت نشده بود ازت تشکر کنم دختر قشنگم.

شاید خودت ندونی اما توی این همه تاریکی شدی مثل یه نور.

فهمیدم چطوری هم دست پسر-م رو گرفتی و هم دخترم رو.

بخاطر همه چیز ازت ممنونم دختر قشنگم.

لطفا چه من باشم چه نباشم همین طوری کنارشون بمون.

#حوا

#پارت ۳۰۹

@Vip Roman

حرف در دهان دخترک ماسید.

نمی‌دانست چه جوابی بدهد و از طرفی هم نمی‌خواست
قولی بدهد که می‌دانست انجام دادنش غیر ممکن است.

برای مخفی کردن بغضش آب دهانش را قورت داد.
دست عاطفه را بوسید و گفت:

_ایشالا خودتون سایه‌تون هزارسال بالای سر بچه‌هاتون
هست.

اینجوری هم دیگه حرف نزنید، اگر دامون یا دنیا بشنون
واقعا ناراحت می‌شن.

عاطفه ابروی بالا انداخت و دستش به موهای حوا کشید:

_بعد از این همه حرف نمی‌خوای یه قول به من بدی.

حوا کلافه چشم‌هایش را از عاطفه دزدید.

سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

_ نمی‌خوام قوی بدم که شاید نتونم انجامش بدم.

عاطفه دستش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و زمزمه کرد:

_ یعنی چی؟

یعنی نمی‌خوای کنار دامونم بمونی؟
من منظورت رو نفهمیدم دختر قشنگم.

حوا دلش می‌خواست حرف دلش را به کسی - بگوید بلکه کمی آرام شود اما نمی‌توانست.

حتی حرف زدن هم برایش سخت بود.
از طرفی هم عاطفه وصعیت مناسبی نداست و نمی‌توانست خودخواه باشد.

از گفته‌ی خودش پشیمان شده بود و هر چقدر فکری کرد
نمی‌دانست برای جمع کردنش چه بگوید.

#حوا

#پارت ۳۱۰

لبخندی زد و سرش را به طرف عاطفه چرخاند.

_من تا آخر عمرم بیخ ریش پستونم.

منظورم این بود که شاید یه وقتایی نتونم اون جور که باید
و شاید مواظب عزیزاتون باشم .

پس ازم نخواید قول بدم که یه وقت بدقول نشم.

عاطفه لبخند مهربانی زد.

با اینکه ته دلش نگران بود اما حرف های حوا برایش
شیرین بود.

_قرار نیست تو خودت رو وقف بچه‌های من کنی.
فقط ازت می‌خوام کنارشون باشی و هیچ وقت تنهاشون
نداری.

اونایه اندازه‌ی کافی طعم تلخی رو چشیدن ، دلم نمی‌خواد
که دوباره تجربه کنن این حس مزخرف رو.

اونایه شاید ظاهر محکمی داشته باشن اما من می‌شناسمشون

اونایه ضعیف تر و شکننده‌تر از این حرف‌هان.

بچگی خوبی نداشتن.

همین حالا هم انتخاب‌های خوبی ندارن اما تو باش و
کمک‌شون کن.

قبل از اینکه حوا بخواهد حرفی بزند در اتاق باز شد و
قامت دامون در چهارچوب در نمایان شد.

دستش را در جیب شلوارش کرد و به در تکیه داد:

_خواسته‌تون انجام شد الان راضی شدی؟

عاطفه ابروی بالا انداخت و به تاج تخت تکیه داد:

_معلومه ، هر چند که این کاری که انجام دادی وظیفهت بود.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد و وارد اتاق شد.
آن طرف تخت کنار عاطفه نشست و چشم‌هایش را به حوا دوخت.

#حوا

#پارت ۳۱۱

حوا زیر سنگینی نگاه دامون نتوانست طاقت بیاورد.
از جایش بلند شد و گفت:

من برم ببینم دنیا داره چیکار می کنه.

و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن به کسی- را بدهد ، از اتاق بیرون زد.

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و به در اتاق تکیه داد.

نگاه دامون عجیب بود و این روزها دیگر طاقت نگاه‌های دامون را نداشت.

دستی گوشه‌ی چشمش کشید.

دنیا بهانه‌ای بود برای فرار از آن اتاق و سنگینی نگاه‌ها.

یه راست به سمت اتاق دامون حرکت کرد.

از صبح روی پاهایش بود و دیگر توان ایستادن نداشت.

خودش را روی تخت پرت کرد و به پهلو چرخید.

دستش را زیر سرش گذاشت و از پنجره به آسمان خیره شد.

به حرف های عاطفه فکر کرد .

شاید حضور خود حوا هم در کنار دامون تلخی بود. قطعا دور شدن دامون از دختر مورد علاقه اش برایش گران تمام شده است.

هر چقدر بیشتر فکر می کرد ، بیشتر متوجه می شد که نصف این تلخی ها بخاطر خود حوا است.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

دلش برای ترانه و نصیحت هایش تنگ شده بود.

اگر همان اول به گفته های ترانه گوش داده بود ، شاید الان در این وضعیت گرفتار نبود.

با باز شدن در ط دستپاچه چشم هایش را بست.

حوا

نهال

در دلش دعا می کرد تا دامون نباشد اما با پیچیده شدن بوی عطرش در اتاق ، چشم هایش را محکم روی هم فشرد.

#حوا

#پارت ۳۱۲

دامون با قدم های بلندی خودش را به تخت رساند و روی آن نشست.
کمی خم شد و به صورت حوا خیره شد.

لرزش پلک هایش را می دید .

نیشخندی زد و کمی خودش را روی تخت کشید.

سرش را کنار سر دخترک روی بالش گذاشت و دستش را روی شکم حوا گذاشت.

_منم الان اصلا حوصله‌ی بحث رو ندارم.
پس ترجیح می‌دم چشم‌هام رو مثل تو روی هم فشار بدم
اما موضوع اصلی رو بادم نمی‌ره.

نفس حوا در سینه‌اش حبس شد.
گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و چشم‌هایش را باز کرد.

پس دامون متوجه‌ی بیدار بودنش شد.

خواست تکان بخورد و خودش را از آغوش دامون نجات
دهد که موفق نشد.

دامون یکی از پاهایش را روی پای حوا انداخت و بیشتر به
حوا نزدیک شد.

سرش را جلو برد و در گوش حوا پچ زد.

_ آدم توی خواب که این قدر تقلا نمی کنه.

نفس گرم دامون روی گردن دخترک پخش شد.
ضربان قلب حوا بالا رفته بود و هر چقدر می گشت کلمه‌ای پیدا نمی کرد تا به دامون بگوید.

تنها دستش را روی دست دامون گذاشت.
انگار با این کار می خواست منظورش را به دامون برساند.

#حوا

#پارت ۳۱۳

هر چقدر بیشتر می گذشت، ضربان قلب حوا هم بالاتر می رفت.

شک نداشت کمی دیگر قلبش ، سینه‌اش را می شکافت.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود.
اصلاً دلش نمی‌خواست دامون از احساسش باخبر شود.

به طرف دامون چرخید که تازه متوجه‌ی فاصله‌ی دامون شد.

آب دهانش را قورت داد و خواست سرش را عقب بکشد
که دامون اجازه نداد.

دستش را پشت سرش گذاشت و اجازه‌ی هر حرکتی را از
حوا گرفت.

نیشخندی زد و ابروی بالا انداخت.

_کجا؟

حوا گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و دستش را روی سینه‌ی
دامون گذاشت:

_ احساس نمی‌کنی زیادی تو حلق منی؟

دامون بدون اینکه حرفی بزند، چشم‌هایش را به چشم‌های حوا دوخت.

دستش را بالا آورد و موهای حوا را از روی صورتش کنار زد.

_ تو همچین احساسی داری؟

حوا همین که خواست جواب دهد در با صدای بدی باز شد.

دامون چشم‌هایش را روی هم فشرد و دندان‌هایش را روی هم سابید.

_ اینجا اتاقه نه طویله.

#حوا

#پارت ۳۱۴

دنیا با دیدن دامون و حوا چشم‌هایش را محکم روی هم
فشرد.

خجالت زده روی پاشنه‌ی پایش چرخید و سرش را پایین
انداخت.

_ ببخشید اما داداش هنگامه اومده.

دامون با شنیدن اسم هنگامه از زبان دنیا ، از روی تخت
پرید.

متعجب به دنیا نگاه کرد و غرید:

_برگرد سمتم ببینم چی می گی!

دنیا دست هایش را پشت کمرش قفل کرد و به طرف
دامون چرخید.

_هنگامه با اون دوستت اومده .

فکر کنم اسمش علی بود.

الانم پایینه ، می خواست بره پیش مامان که اجازه ندادم.

دامون دست هایش را مشت کرد و گره ای بین ابروهایش
افتاد.

بدون معطلی از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون زد.

دنیا گوشه ی اتاق ایستاد و سرش را پایین انداخت.

_حوا شرمندتیم .

از وقتی پات به خونه‌ی ما باز شده یه روز آروم رو توی
زندگیت تجربه نکردی.

حوا لبخند تلخی زد.

دوباره کابوسش به سراغش آمده بود.

کابوسی که زیادی ترسناک بود.

شاید کابوس نبود و حقیقتی تلخ بود.

حقیقتی که دیر یا زود باید با آن مواجه می‌شد.

#حوا

#پارت ۳۱۵

هنگامه همان حقیقت تلخ زندگی حوا بود و به او نشان
می‌داد که ماندنش در زندگی دامون همیشگی نیست.

از روی تخت بلند شد و شالش را روی سرش مرتب کرد.

_ شرمنده نباش ، مقصر نصف این اتفاقا منم .

فقط بخاطر دل خودم ، افتادم توی زندگی اکه جایی برای من نداشت.

دنیا قدمی به جلو برداشت و گفت:

_ لطفا اینجوری حرف نزن.

نگاه داداشم بهت فرق کرده ، اون دیگه هنگامه رو دوست نداره .

من اینو مطمئنم.

دخترک نیشخندی زد و از روی تخت برخاست.

دستی به مانتوش کشید و متاسف سرش را تکان داد.

دلش می‌خواست فریاد بزند
 " وقتی که چیزی رو نمی‌دونی ، الکی مطمئن نباش ،
 بیخودی امیدواری نده "
 اما سکوت کرد.

کاری که این روزها مدام انجام می‌داد.
 حوا لبخند تلخی زد و گفت :

_بریم ببینیم چه خبر شد.

شاید امروز قاره موهای اون دختر رو دور دستم تاب بدم
 و دور تا دور این خونه بچرخونم.

سعی داشت غم و غصه‌اش را پشت این لبخندهای وقت
 و بی‌وقت پنهان کند.

کاری که این روزها زیاد انجام می‌داد.

#حوا

#پارت ۳۱۶

جلوتر از دنیا از اتاق بیرون رفت.
از پله‌ها پایین رفت که چشمش به هنگامه افتاد.

انگار هنگامه هم زیادی چشم انتظار او بود.
اولین نفر متوجهی او شد و نیشخندی زد.

_سلام عزیزم .

مشتاق دیدارت بودم .

حوا هم پوزخندی زد و به آخرین پله که رسید ، دست به
سینه ایستاد.

@Vip Roman

_دقیقا برخلاف من.

دامون پوزخندی زد و هنگامه دستش را سمت حوا دراز کرد.

_این رسم مهمون نوازی نیست.

حوا بی توجه به دست دراز شده‌ی هنگامه ، کنار دامون ایستاد:

_من از مهمون خوشم نمیاد ، مخصوصا مهمون ناخونده.

هنگامه که غرورش بیش از اندازه خورد شده بود ، دست به سینه ایستاد و نیشخندی زد.

دامون جان آدم مناسبی رو به عنوان همسر انتخاب نکردی.

حوا دست دامون را محکم گرفت و گفت:

_در انتخاب دوست دختر زیادی سخت گیر بود و آدم
درستی سر راهش قرار نگرفت.
برای همین درس عبرت گرفت.

هنگامه انتظار شنیدن همچین جمله‌ای را از دخترک
نداشت.

#حوا exchange group

#پارت ۳۱۷

او با خود فکر می کرد که حوا با دیدنش شوکه شود یا

دست‌هایش را مشت کرد تا حرص وجودش را مخفی کند.
نمی خواست به همین زودی بازنده‌ی این بازی باشد.

او حالا حالا ها کار داشت و این بار برای به دست آوردن
دامون قدم بر می داشت.

زبون تند و تیزی داری .

این بار دامون دست به کار شد.
دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و سرش را به طرف او
چرخاند.

لبخندی زد و گفت:

عاشق این رک بودنت شدم دیگه.
دقیقا حرف دل منو به زبون آوردی.

دخترک با اینکه دلگیر بود اما لبخندی زد.
نگران بود که مبادا دامون بخاطر هنگامه ، با او بد رفتار
کند اما حالا کمی خیالش راحت شده بود.

هر چند همین حالا هم می‌ت رسید به چشمان دامون نگاه کند.

می‌ت رسید بتواند عشق را در چشمان او ببیند.

هنگامه که عصبی شده بود ، ابروی بالا انداخت.

_من می‌خوام برم مادرشوهرم ، نه عاطفه جون رو ببینم.

از عمد کلمه‌ی مادرشوهر را به زبان آورد و سپس نگاهی به حوا انداخت.

لبختدی زد و خودش را شرمنده نشان داد.

_از دهنم پرید عزیزم .
آخه یه مدت دامون از بس توی گوشم این کلمه رو گفته بود دیگه ملکه‌ی ذهنم شده.

#حوا

#پارت ۳۱۸

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید و خرید :

_کافیه دیگه.

هنگامه سرش را تکان داد و گفت:

_باشه عزیزم ، چیزی نمی‌گم دیگه.

فقط دل نگران مادرتم و باید حتما ببینمش.

خودت می‌دونی دیگه چقدر مادرت رو دوست دارم.

بعد هم در آخر جمله‌اش چشمکی زد.

حوا این بار نتوانست تحمل کند و سرش را پایین انداخت.

هر جور که فکر می کرد در این خانه جایی نداشت و آدمی بود که به زور جایگاه شخص دیگری را تصاحب کرده بود.

دامون که متوجهی دلخوری حوا شده بود ، دستش را روی پهلوی حوا فشرد و او را به خود نزدیک کرد.

_سرت رو ننداز پایین.

حوا طبق گفتهی دامون سرش را بالا گرفت.

دامون نگاهی به حوا انداخت و انگار با دیدنش انرژی دوباره ای گرفت که روبه هنگامه کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_نه تنها از این خونه گم می شی و می ری بیرون ، بلکه دیگه دور و اطراف خودم و زندگیم نبینمت.

حوا

نمال

قبل از اینکه هنگامه جوانی بدهد ، صدای عاطفه به گوش
رسید.

_می خواستی منو ببینی؟

#حوا

#پارت ۳۱۹

دامون ناباور روی پاشنه‌ی پایش چرخید و قدمی به جلو
برداشت.

_مامان شما اینجا چیکار می کنی؟

و بعد از اتمام جمله اش به دنیا نگاه کرد.
عاطفه حتی نیم نگاهی هم به پسرش ننداخت.

_دلم نمی‌خواد آدمی مثل تو پاش رو توی خونه‌م بذاره اما از اون جایی که تو این چیزها رو نمی‌فهمی و عادت داری سرت رو بندازی پایین و وارد جایی بشی— که نمی‌خوانت ، نمی‌تونم حرفی بزnm.

حرف در دهان هنگامه ماسید و ناخودآگاه نگاهش به حوا افتاد.

دخترک ناخواسته لبخندی روی لبانش نقش بسته بود و همین لبخند به بیشتر سوختن هنگامه کمک میکرد.

_سلام .

من فقط می‌خواستم که از خوب....

عاطفه اجازه نداد هنگامه جمله‌اش را کامل کند.

دست لرزانش را بالا آورد و لبخندی زد.

_من خوبم و احتیاجی به نگرانی تو ندارم عزیزم.
 اما حالا که تا اینجا اومدی بذار بهت بگم که دیدن و بودن
 تو اینجا آزارم می ده.
 پس لطفا جوری برو که دیگه ردپایی از تو توی زندگی ما
 نباشه.

سپس دستش را به طرف حوا دراز کرد.
 زیاد طول نکشید که دخترک منظور عاطفه را فهمید و با
 قدمهای بلندی خودش را به عاطفه رساند.

دست دراز شده اش را گرفت و لبخندی زد.
 از این حمایت عاطفه ته دلش قرص شده بود.

#حوا

#پارت ۳۲۰

@Vip Roman

هنگامه با دیدن این صحنه ، عصبی دندان هایش را روی هم سابید.

نگاهی به دامون انداخت.

نمی توانست از او دل بکند و قرار هم نبود بخاطر جمله‌ی زنی که پایش لب گور بود ، بیخیال دامون بشود.

_ حالا که از خوب بودن حالتون مطمئن شدم بهتره برم.
بازم بهتون سر می.زنم ، فعلا با اجازه.

_ نیا . دیگه نیا.

تو انگار به حرف‌های من گوش ندادی .
البته توقع دیگه‌ای هم ازت نداشتم اما بار دیگه بهت می‌گم فاصله بگیر .

از پسر و افراد خانواده اش فاصله بگیر.

هنگامه نایستاد و با قدم‌های بلندی لز آن خانه بیرون زد.
عاطفه سرش را بلند کرد و نگاهی به حوا انداخت.

وقتی توجهی حوا هم به او جلب شد ، لبخندی زد.

می توانست غم چشم‌هایش را ببیند.

بالاخره خودش هم زن بود و این اتفاقات را پشت سر گذاشته بود.

دامون نگاهی به علی که شرمنده سرش را پایین انداخت بود ، کرد.

نیشخندی زد و به سمت او قدم برداشت.

_مرسی داداش ، برادری رو در حقم تموم کردی.

بعد هم ضربه‌ای به شانه‌ی او زد.

علی شرمنده دست دامون را گرفت و گفت.

_ داداش من نمی خواستم بیاد اینجا اما اونم انگار دنبال

بهونه بود .

حوا

نهال

همین که گفتم مادرت حالش خوب نیست جلوتر از من راه افتاد.

منم تا همین جا دنبالش اومدم اما خب نتونستم جلوش رو بگیرم.

#حوا

#پارت ۳۲۱

دامون چشم‌هایش را ریز کرد و دندان‌هایش را روی هم سابید.
با مشت کردن دستش سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد .

قدمی به جلو برداشت و در گوش علی پچ زد.

_تو حق نداشتی از حال و روز مادر من به کسی— حرف بزنی.

این حق رو نداشتی.

علی بازوی دامون را گرفت و شرمنده جواب داد:

_داداش من منظور بدی نداشتم .

فقط فکر کردم شاید اینجوری دست از سرت برداره.

دامون کمی به علی خیره شد و در آخر ، سرش را متاسف
تکان داد.

بازویش را از بین انگشتان علی بیرون کشید و روی پاشنه‌ی
پا چرخید.

با ندیدن حوا ، کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد.

علی بیشتر لز این ماندن را جایز ندانست.

با همان سر پایین افتاده‌اش ، خانه را ترک کرد.

دامون با قدم‌های بلند از پله‌ها بالا رفت که دنیا سر راهش
قرار گرفت.

_داداش مامان کارت داره.

دامون بی توجه به دنیا خواست از کنار او بگذرد که دوباره
صدایش را شنید.

_داداش مامان گفت حتما بری پیشش.

#حوا

#پارت ۳۲۲

@Vip Roman

دامون این بار نتوانست بی تفاوت باشد.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و به سمت اتاق عاطفه قدم برداشت.

تقه‌ای به در اتاق زد و زیاد طول نکشید که عاطفه گفت.

_بیا.

دامون بی تقصیر بود اما می‌دانست که همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر او می‌شکند.

هر چند خودش هم بخاطر اتفاقات پیش آمده شرمنده بود و نگاه کردن به چشم‌های مادرش برایش سخت بود.

انگار پاهایش به زمین چسبیده بودند و اجازه‌ی حرکت کردن را از او گرفته بودند.

با شنیدن صدای عاطفه به خودش آمد.

__ بیا دیگه.

دامون بیشتر از این معطل نکرد و وارد اتاق عاطفه شد. مثل بچه‌های خطاکار سرش را پایین انداخته بود و دست‌هایش را روی کمرش قفل کرده بود.

__ چرا سرت رو انداختی پایین؟
مگه کاری کردی که الان خجالت کشیدی؟

دامون سرش را بالا گرفت.
دوباره همان آدم مغرور شده بود.
حداقل از این مطمئن بود که او کار اشتباهی انجام نداده است.

به طرف مادرش حرکت کرد و گوشه‌ی تخت نشست.

دستش را روی دست عاطفه گذاشت و گفت:

#حوا

#پارت ۳۲۳

_خودت منو می شناسی.

می دونی که این قدر بی شرف نیستم که با وجود فرشته‌ای
که توی زندگیمه برم سراغ شیطان.

اگه امروز از اینجا سر در آورده بود ، تقصیر من نیست.

یعنی.....

عاطفه انگشتش را روی لب‌های پسرش گذاشت و او را به
سکوت دعوت کرد.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

_می شناسمت.

خودم بزرگت کردم و می دونم چجور آدمی هستی اما حوا
چندماه بیشتر نیست که اومده توی زندگیت.
نگران من نباش.

من فکر بدی راجبت نمی کنم اما حواست به حوا باشه.
اون شکننده ست. اون می بینه اما می ریزه توی خودش.
ندار راجبت اشتباه فکر کنه.

ندار بخاطر یه آدم اشتباه ، دوباره زندگیت خراب بشه.

دامون ته دلش گرم شد.

حرف های مادرش مانند آرام بخش بود.
ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست که عاطفه ادامه داد.

_می دونم اون اوایل که رفتیم برای حوا خاستگاری ، راضی
نبودی و از سر اجبار بله رو دادی.

بخاطر من سکوت کردی چون می ترسیدی بلایی سرم بیاد.

حوا

نمال

اما پسر-م تو خواسته یا ناخواسته وارد زندگی اون دختر
شدی.

اون با هزارتا آرزو پاش به خونه‌ی تو باز شده.

نذار اذیت بشه و غصه بخوره.

نذار شرمنده‌ی اون چشم‌های مهربونش بشم.

دامون سرش را پایین انداخت.

چه می‌گفت؟!!

اخطار مادرش را کاملا فهمیده بود و هر چقدر دنبال
کلمه‌ای گشت تا به زبان بیاورد ، هیچ چیز پیدا نکرد.

#حوا

#پارت ۳۲۴

تمام کارهایش مانند یک فیلم از جلویش رد شد و
ناخودآگاه زمزمه کرد.

_ نمی دارم دیگه اذیت بشه قول می دم.

عاطفه لبخندی زد و سرش را تکان داد.
خودش را به سختی جلو کشید و دستش را پشت گردن
پسرش گذاشت.

پیشانی دامون را بوسید و ضربه‌ای به شانهاش زد.

_ الانم بیشتر از این وقت من پیرزن رو نگیر.
برو پیش دخترم ، احتمالاً الان خیلی دلگیره.

دامون سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

_ به روی چشم.

خودش هم دل توی دلش نبود تا زودتر حوا را ببیند.
نمی خواست دخترک فکر دیگری راجبش بکند.

درِ اتاق عاطفه را بست و به سمت اتاق خودش پرواز کرد.

اما با ندیدن حوا ابروهایش بالا پرید.

_ حوا گفت بهت بگم که می‌ره خونهی پدرش.

دامون باشنیدن صدای دنیا ، روی پاشنه‌ی پایش چرخید.

یک لحظه ترسید اما سعی کرد این ترس را نشان ندهد.

دستش را در جیب شلوارش کرد و پرسید:

_ نگفت برای چی می‌ره؟

_انگار مادرش بهش زنگ زده بود و گلایه کرده که این همه مدت چرا یه بار هم بهشون سر نزده.
حوا هم شال و کلاه کرد و رفت.

#حوا

#پارت ۳۲۵

دامون متوجه شد که این فقط یک بهانه است.
تلخندی زد و سرش را تکان داد.

_راست می گه ، خیلی وقته مامان و باباش رو ندیده.

دنیا سرش را تکان داد.

می توانست غم را از چشم های برادرش بخواند اما ترجیح داد که به روی خودش نیاورد.

دامون را می شناخت و می دانست از ترحم و دلسوزی متنفر است.

ترجیح داد که دامون را تنها بگذارد ، برای همین بدون هیچ حرفی ، اتاق را ترک کرد.

دامون که به این تنهایی احتیاج داشت ، سرش را بین دست‌هایش گرفت و روی تخت نشست.

دلش می‌خواست با حوا تماس بگیرد و از طرفی هم نمی‌خواست او را آزار دهد.

حوا در تاکسی- نشسته بود و سرش را به پنجره تکیه داده بود.

چشم‌هایش را بسته بود و سعی می‌کرد ذهنش را از اتفاقات چند دقیقه‌ی پیش منحرف کند اما موفق نمی‌شد.

مادرش با او تماس نگرفته بود ، اما تنها بهانه‌ای بود که به ذهنش رسید.

حوا

نهال

می دانست که عاطفه اگر بفهمد قطعا دلخور می شود اما همین یکبار را می خواست به جز خودش به شخص دیگری فکر نکند.

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد که بدون معطلی دستش را بالا آورد و آن را پاک کرد.

با دیدن مسیر نا آشنای چشم هایش گرد شده و متعجب پرسید:

#حوا

#پارت ۳۲۶

__بخشید آقا کجا داریم می ریم؟

راننده لبخندی زشتی زد و ابروی بالا انداخت:

_می‌خوام بیرمت یه جایی بلکه مرحمی بشم برای دردات.

حوا با شنیدن این جمله از زیان راننده ، خودش را باخت.
ترسیده کمی روی صندلی جابجا شد و فریاد زد:

_همین الان نگه دار وگرنه

راننده اجازه نداد ، دخترک جمله اش را کامل کند.
کمی به طرف او چرخید و چشمکی زد:

_وگرنه چی؟

مثلا تو با این قد و قوارعت قراره چه بلایی سر من بیاری؟

حوا آن قدر ترسیده بود که زبانش هم بند آمده بود و
نمی‌توانست حرفی بزند.

به دنبال دستگیره‌های در گشت اما چیزی پیدا نکرد.
شروع به کندن پوست لبش کرد و در دل خود را لعنت
می‌کرد.

همان لحظه یادش به شوکری افتاد که همیشه حامی
مجبورش می‌کرد تا همراهش باشد.
اما مطمئن نبود در همین کیف است یا نه.

به سختی کیفش را باز کرد و با دیدن آن همه وسیله اشک
در چشم‌هایش حلقه زد.

اما بیشتر از این معطل نکرد.
شروع به گشتن کرد و در اوج نا امید ، توانست شوکر را
پیدا کند.

@Vip Roman

#حوا

#پارت۳۲۷

لبخندی زد و دستش را بالا آورد و اشک روی گونه‌هایش
را پاک کرد.

با دیدن این شوکر جان دوباره‌ای گرفته بود.

پوزخندی زد و غرید:

_ که نمی‌زنی کنار نه؟

راننده شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_ نه ، حرف رویه بار به بچه‌ی

این بار نوبت حوا بود تا اجازه ندهد ، راننده جمله‌اش را
کامل کند.

راننده داد بلندی زد و کنترل فرمان را از دست داد و ماشین
به صورت ماریچ در خیابان حرکت می‌کرد.

مردن برای حوا اهمیتی نداشت همین که توانسته بود خودش را نجات دهد برایش ارزشمند بود.

راننده فحشی. داد و به سختی ماشین را به گوشه‌ی خیابان هدایت کرد.

بعد از ایستادن ماشین ، از آن پیاده شد.

حوا هم بدون اتلاف وقت پشت سر او از همان دری که باز شده بود ، از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد.

حتی پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

می ترسید مرد را در چند قدمی خود ببیند.

آن قدر دوید تا نفس کم آورد.

با ترس پشت سرش را نگاه کرد و با ندیدن کسی- ، نفس آسوده‌ای کشید.

روی جدول نشست و سرش را پایین انداخت.
خیابان خلوت بود و دخترک هم تنها.

#حوا

#پارت ۳۲۸

نیشخندی زد و یادش افتاد که او همیشه تنها بوده است.
حتی شب عروسی اش...

بیشتر از این نتوانست بغضش را قورت دهد.
لب‌هایش می‌لرزید که همان لحظه بطری آبی جلوی
صورتش گرفته شد.

شانه‌هایش از ترس بالا پرید و با وحشت سرش را بلند کرد.
اما بر خلاف راننده این بار فرهاد را دید.

با دیدن یک آشنا آن هم در این وضعیت برایش قوت قلبی شد.

با صدای بلند شروع به گریه کرد که فرهاد نگران جلوی پایش نشست.

_ترسوندمت .

ببخشید واقعا منظور بدی نداشتم ، فقط دیدم نفس نفس می زنی ، گفتم حتما به آب احتیاج داری.

دخترک نمی خواست فرهاد متوجهی حال بد او شود.

به سختی لبخندی زد و سرش را بالا گرفت.

_این خیابون واقعا انتخاب خوبی برای دویدن نیست.

حوا

نمال

فرهاد ابروی بالا انداخت و به سر تا پای دخترک نگاهی انداخت.

_اومده بودی ورزش کنی؟

واقعا خیلی ابلهانه بود که این وقت ظهر، آن هم در این خیابان خلوت بخواهد ورزش کند اما چیز بهتری به ذهنش نرسید.

_ به همچین چیزی.

#حوا

#پارت ۳۲۹

فرهاد متعجب ابروی بالا انداخت و سرش را کج کرد.

_دختر خوب آخه این چه کاریه؟ تو که همه...

Exchange Group | 967

حوا اصلا حوصله حرف زدن و نصیحت شنیدن را
نداشت.

برای همین به سختی لبخندی زد.

_تو رو خدا شما دیگه نصیحت نکن.

گوش من از این نصیحت‌ها پره.

فرهاد دستش را پشت گردنش گذاشت و از جایش بلند
شد.

_چشم.

اگر بخواید می‌تونم شما رو تا یه جایی برسونم.

فرهاد که انگار حرف دل او را به زبان آورده باشد ، از
جایش بلند سد.

بطری آب را از دستش گرفت و جلوتر از او حرکت کرد.

_ممنون میشم.

فرهاد خنده‌اش را خورد و سری تکان داد.
با قدم‌های بلندی خودش را به حوا رساند و شانه به
شانه‌ی او حرکت کرد.

_می‌خوای یه چیزی برات بخرم؟ آخه رنگت پریده می
ترسم ضعف کنی.

حوا سرش را به نشانه نه بالا و پایین کرد.

_نه ممنونم.

فرهاد کنار ماشینی ایستاد و در را برای حوا باز کرد.

_هر جور که خودت راحتی.

#حوا

#پارت ۳۳۰

حوا عکس العملی نشان نداد و فقط سوار ماشین شد.
تمایلی به حرف زدن نداشت، برای همین چشم‌هایش را بست.

فرهاد هم سوار ماشین شد و با دیدن دخترک، بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد.
کمی رانندگی کرد و در آخر پرسید:

_کجا بیرمتون؟

حوا شرمنده چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

__ببخشید من یادم رفت بهتون آدرس بدم.

فرهاد لبخندی زد د جواب داد:

__مشکلی نیست، می‌تونم خستگی شما رو بفهمم.

حوا لبخندی زد و آدرس خانه‌ی پدری‌اش را داد.

خیلی دلش هوای مادرش را کرده بود و با وجود این همه اتفاق ، دلش می‌خواست خودش را در آغوش مادرش بیندازد.

فرهاد که متوجه‌ی کلافگی حوا شده بود ، پایش را روی پدال گاز فشرد.

تا جایی که حوا آدرس داده بود ، رانندگی کرد و سپس پرسید:

__بیچم داخل این کوچه؟

حوا نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

__ببخشید شما رو هم انداختم توی زحمت .
قرار بود فقط تا یه جایی باهاتون بیام.

#حوا

#پارت ۳۳۱

فرهاد اخمی کرد و جواب داد:

__چه زحمتی ، نزنین این حرف رو دلخور می شم.

سپس با دست به کوچهی روبه رویش اشاره کرد و ادامه داد:

__بیچم داخل این کوچه؟

دخترک روی صندلی صاف نشست:

__خودم می‌رم دیگه ، احتی....

هنوز حوا جمله‌اش را کامل نکرده بود که فرهاد داخل کوچه پیچید.

حوا لبخندی زد و سمت او برگشت:

__ممنون از این همه توجه.

فرهاد ماشین را پارک کرد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

_اصلا از تعارف کردن خوشم نمياد و شما هم دقيقا
داستي همين كار رو مي كردي.

حوا كيفش را برداشت و در ماشين را باز كرد.

_بيشتر از اين مزاحمتون نمي شم.

بابت كمك تون هم ممنونم.

فعلا با اجازه.

فرهاد سري تكان داد و به چشم هاي حوا خيره شد:

_خدانگه دار.

مواظب خودتون باشيد. @Vip Roman

#حوا

#پارت ۳۳۲

حوا که این نگاه را دوست نداشت ، بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد.

کیفش را روی شانهاش انداخت و با سری پایین افتاده ، به طرف خانه حرکت کرد.

هنوز فرهاد همان جا ایستاده بود و با نگاهش داشت دخترک را دنبال می کرد.

حوا هم متوجهی این سنگینی نگاه شده بود اما سعی در نادیده گرفتنش داشت.

روبه روی درب خاته ایستاد و با عجله آیفون را زد.

زیاد طول نکشید که در باز شد و دخترک خودش را در خاته پرت کرد.

محکم در را بست و نفس عمیقی کشید.
 بالاخره توانست خودش را از آن نگاه‌های سنگین نجات
 دهد.

با دیدن حامد روبه‌رویش ، فرهاد را فراموش کرد و دهانش
 از تعجب باز ماند.

پلکی زد و ناباور زمزمه کرد:

_واقعا خودتی یا توهم‌زدم؟

حامی با قدم‌های بلندی خودش را به حوا رساند.
 دستش را پشت گردن او گذاشت و خواهرش را در آغوش
 کشید.

_من مثل بعضیا بی معرفت نیستم که خواهرم رو از یاد
 ببرم.

حوا مشت محکمی به شانهای حامی کوبید و خرید:

_اگه بی معرفت نبودی که یه زنگ بهم می زدی.
پس خواهشا حرف الکی نزن.

#حوا

#پارت ۳۳۳

حامی موهای خواهرش را بهم ریخت و گفت:

_علاوه بر بی معرفت بودن ، زبونتم که دراز تر از قبل
شده.

پس این دامون چیکار می کنه ؟ من الان انتظار داشتم الان
با یه دختر آروم و سربه زیر مواجه بشم.

دخترک خودش را از آغوش برادرش بیرون کشید و پایش را لگد کرد.

_هی جناب برادر ، دامون سگ که نبرده تربیت کنه.

حامی لبش را گاز گرفت تا نخندد ، اما زیاد موفق نبود.
با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

حوا پشت چشمی برای او نازک کرد و جلوتر از برادرش به سمت خانه حرکت کرد.

به محض اینکه پایش را در خانه گذاشت ، ترانه روبه رویش ایستاد.

لبخند دندان نمایی زد و به سر تا پای حوا نگاه کرد.

_چه آبی رفته زیر پوستت.

اصلا از وقتی شوهر کردی خوشگل ترم شدی.
مشخصه دامون خوب بهت می رسه.

دخترک پوزخندی زد.

ترانه از حال و روزش خبر نداشت و پشت سر هم داشت
می برید و می دوخت.

اخمی کرد و ضربه‌ای به شانهای ترانه زد.

_این همه راه تا اینجا اومدی که این چرت و پرتا رو بگی؟

#حوا

#پارت ۳۳۴

@Vip Roman

ترانه اخمی کرد و کنار حوا ایستاد.

_من نمی فهمم دامون چیکار می کنه که هنوز نتونسته تورو آدم کنه.

دخترک به ترانه خیره شد.
متاسف سرش را تکان داد و زمزمه کرد.

_الحق که زن و شوهر خیلی بهم میاید.

و بدون اینکه اجازهی حرف زدن را به ترانه دهد، وارد پذیرایی شد.

پدرش روی کاناپه نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه بود.

با شنیدن صدای پا، سرش را بالا آورد.

با دیدن حوا، لبخندی زد و عینکش را از روی چشم هایش برداشت.

_ عزیز دردونه‌ی بابا.
 دلم برات تنگ شده بود. تو که این قدر بی‌وفا نبودی.

دخترک شرمنده سرش را پایین انداخت.
 دست‌هایش را پشت سرش برد و پایش را روی زمین کوبید.

_ شرمنده‌م بابا.
 این قدر این مدت درگیر بودم که حتی وقت سرخاروندنم
 نداشتم.

مرتضی که فهمید دخترکش خجالت کشیده ، از روی کاناپه
 بلند شد و به سمت او رفت.

حوا را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

_می دونم عزیزکم.
درکت می کنم و ازت انتظاری ندارم.

#حوا

#پارت ۳۳۵

حوا لبخندی زد که همان لحظه حامی به همراه ترانه به آنها ملحق شد.

با دیدن حوا که در آغوش پدرش است ، قیافه اش را مچاله کرد و گفت:

_چقدر لوس.

این دختر رو دو هفته ست ندیدی ، اینجوری زدیش به بغل ، بعد منو سال تا سال نمی دیدی برات اهمیتی نداشت.

مرتضی. ، دخترک را بیشتر در آغوشش فشرد و لبخندی زد
که حوا گفت.

_بالاخره الکی که نیست می گن باباها به دختراشون
وابسته‌ن.

حامی لبخندی زد و دوباره موهای دخترک را بهم ریخت.

_این قدر جواب منو نده بچه.

حوا حرصی پایش را زمین کوبید و جیغ زد.

_یه بار دیگه دست به موهای من بزنی.....

هنوز جمبه‌اش را کامل نکرده بود که دوباره حامی دستش را
در موهای حوا کرد و این بار محکم موهایش را کشید.

_موهای خواهر خوده ، دلم می‌خواد.

مرتضی حوا را عقب کشید و اخمی کرد.

_این قدر اذیت نکن دخترم رو.

حامی دستش را روی چشم‌هایش گذاشت :

_روی جفت چشم‌هام.

#حوا

#پارت ۳۳۶

خودش را روی کاناپه پرت کرد و پاهایش را روی میز گذاشت.

بشقابی برداشت و مشغول پوست کردن سیبی شد.

حوا دور و اطرافش را نگاه کرد و گفت:

_پس مامان کجاست؟

ترانه زودتر جواب داد:

_طبقه‌ی بالاست .
داشت با تلفن صحبت می‌کرد.

حوا سرش را تکان داد و شالش را از روی سرش برداشت.
درحالی که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد، به طبقه‌ی بالا
رفت.

پشت در اتاق پدر و مادرش رسید و همین که خواست تقه
ای به آن بزند ، در باز شد.

مادرش را که دید ، گل از گلش شکفت.

مریم با دیدن حوا ، ابروهایش بالا پرید.
انگار باورش نمی شد که شخصی- که روبه رویش ایستاده
است ، حوا باشد.

کم کم لبخند روی لبانش نشست و حوا را در آغوش
کشید.

_سلام قشنگم.

چه عجب ، راه گم کردی.
دلم برای صورت ماهت تنگ شده بود.

حوا گونه‌ی مادرش را بوسید و دست‌هایش را دور کمر
مریم حلقه کرد.

_قربونت برم ، منم دلم برلتون تنگ شده بود اما خب
این قدر سرم شلوغ بود که نتونستم زیاد بهتون سر بزنم.

#حوا

#پارت ۳۳۷

مریم با مهربانی جواب داد:

_فدای سرت دخترم .

همین که حالت خوب باشه و لبت خندون باشه ، برای ما
کافیه.

دخترک برخلاف حال بدش ، لبخندی زد.

دلش می خواست دردودل کند بلکه این سنگینی روی
قفسه‌ی سینه‌اش برداشته شود اما نمی خواست شخص
دیگری را هم درگیر مشکلات خودش کند.

از طرف دیگر دلش نمی‌خواست دامون را خراب کند.
پس باز هم سکوت را ترجیح داد.

مریم که سکوت دخترش را دید ، دستش را نوازش‌وار روی
کمر او کشید و گفت:

__برو عزیزم ، لباست رو عوض کن و بیا.

حوا سرش را تکان داد.

در اتاقش را که باز کرد ، لبخندی روی لبانش نقش بست.
هنوز هم چیدمان اتاقش همان بود و کوچک‌ترین تغییری
در آن به وجود نیامده بود.

وارد اتاقش شد و در را بست.

خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد.

دل‌تنگ شده بود.

دلنگ روزهایی که کوچک‌ترین دغدغهای نداشت.

دلنگ روزهایی که پشتش به برادر و پدرش گرم بود اما این
روزه چی؟

عجیب احساس تنهایی می‌کرد؟

هر طرف را برای پیدا کردن تکیه‌گاه نگاه می‌کرد ، کسی— را
پیدا نمی‌کرد.

خودش بود !

#حوا

#پارت ۳۳۸

داشت در این تنهایی خفه می‌شد و کسی نبود که به دادش
برسد.

با باز شدن در نفس عمیقی کشید و دستی گوشه‌ی چشمش کشید.

ترانه که متوجه‌ی دستپاچه بودن او شد، ابروی بالا انداخت و روی تخت کنار حوا، دراز کشید.

_چته؟ چرا این قدر پکری؟

فکر نکن متوجه نشدم؟ بالاخره خودتم خوب می‌دونی که من تو رو حتی بهتر از خودت می‌شناسم.

دخترک تلخندی زد.

ترانه درست می‌گفت، بالاخره رفیق کودکی‌هایش بود و تمام ریز و درشت زندگی‌اش را می‌دانست.

همین حالا هم احتیاج داشت تا با ترانه حرف بزند اما چیزی این وسط مانع می‌شد و اجازه‌ی حرف زدن را از او می‌گرفت.

دخترک به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت.

_ترانه خیلی دلتنگ اینجا بودم.

انگار تازه یادم افتاد که منم باید زندگی کنم.

ترانه ابروی بالا انداخت و مشکوک پرسید:

_دامون اذیت می کنه؟

حوا بدون معطلی سرش را به چپ و راست تکان داد.

_معلومه که نه .

به نظرت به تیپ و قیافه‌ی اون می خوره که بخواد اذیتم کنه؟

ترانه شانه‌ای بالا انداخت.

_خودمم یه لحظه شک کردم اما پس چرا این جوری حرف می زنی ؟
 نمی دونم خیلی غمگین و افسرده ای!

#حوا

#پارت ۳۳۹

_خانواده ی دامون کم مشکل ندارن.
 بالاخره منم به عنوان عروس خانواده درگیر مشکلات شون می شم.

ترانه ذوق زده لب حوا را بوسید و با خوشحالی گفت:

_قربونت برم که وقتی کلمه ی عروس رو به زبون میاری
 چشمات برق می زنن.

نمی دونی چقدر برات خوشحالم .

خوشحالم از اینکه بعد از این همه سال ، الان کنار دامونی.

دخترک تلاش کرد تا لبخند بزند اما نتوانست.
او میخواست کنار دامون حالش خوب باشد نه اینکه.....

با صدای ترانه از فکر بیرون آمد.

_ای بابا دختر برام حرف بزن دیگه.
چه خبرا ؟ چیکارا می کنی ؟
دامون باهات چجوری رفتار می کنه ؟

حوا چشمهایش را ریز کرد:

_تو چیکار به زندگی من داری ؟

ترانه چشم‌هایش را گرد کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

_نگاه چقدر بیشعور شده.

اون وقت که من ریز و درشت زندگیم رو برات تعریف می‌کردم ، نمی‌گفتی زندگی بقیه به من ربطی نداره حالا

حوا اجازه نداد ، ترانه جمله‌اش را کامل کند و نیش‌خندی زد.

_انگار یادت رفته که من آدم بیشعوری هستم.

#حوا

#پارت ۳۴

این جمله را به زبان آورد و خواست از روی تخت بلند شود که دستی دور کمرش حلقه شد.

_خانومم چقدر بهت گفتم این دختر بیشعوره ، ریز و درشت زندگی مون رو براش تعریف نکن اما تو گوش ندادی.

ترانه هم متاسف سرش را تکان داد.

_بخدا شرمندتم ، ساده بودم و احمق.

حوا به طرف حامی چرخید و دستش را روی گونه‌ی او گذاشت:

_چقدر بهت گفتم زن ساده و احمق بگیر اما تو هم به من گوش ندادی.

با ضربه‌ای که به کمرش خورد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

_ دامون که کاری نکرد باید خودم دست به کار بشم دیگه.

حامی که می دانست ، حوا قطعا کار ترانه را تلافی می کند ، او را محکم در آغوشش گرفت.

حوا جیغ زد و گفت:

_ ولم کن تا من حساب این زن تو رو برسم.
انگار اختیار دست هاش رو هم از دست داده.

حامی خنده اش را خورد و با مهربانی گفت:

_ خب تو هم به زن من گفتی احمق.

حوا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت .

_من نگفتم و خودش گفت.
اما بازم خوبه که شناخت کافی روی خودش پیدا کرده.

#حوا

#پارت ۱ ۳۴

حامی بوسه‌ای روی موهای خواهرش زد و او را در آغوشش
فشرد.

_دلم برای جیغ زدنات هم تنگ شده بود مو طلایی.

حوا با شنیدن این جمله ، آرام تر شد.

لبخند غمگینی زد.

انگار تازه یادش افتاده بود که با ازدواجش ، همه‌ی
خانواده‌اش را از یاد برده بود.

تمام فکر و ذکرش دامون شده بود.

با جیغی که ترانه زد ، شانهای حوا بالا پرید.
از فکر بیرون آمد و متعجب نگاهی به ترانه انداخت.

_حامی، نمی‌خوای ازم طرفداری کنی؟
بازم بهم گفت احمق.

حامی از جایش بلند شد و دست‌هایش را به نشانه‌ی
تسلیم بالا برد.

_عجب غلطی کردم اوادم بین شما دوتا.
من که حریف‌تون نمی‌شم ، برم زنگ بزنم حداقل دامون
بیاد به دادم برسه.

دخترک با شنیدن این جمله دستپاچه گفت:

_ نه نمی‌خواد به دامون زنگ بزنی.

بعد از گفتن این جمله ، انگار تازه متوجهی دور و اطرافش شد.

لبش را گزید که حامی ابروی بالا انداخت و مشکوک پرسید.

_ چرا؟

بین تون شکرآب شده؟

حوا برای جمع کردن گندی که زده بود ، به اجبار خندید.

#حوا

#پارت ۳۴۲

@Vip Roman

_ معلومه که نه.

فقط دامون این روزها سرش زیادی شلوغه.
 درگیر فیلم جدید و نمی‌رسه که بیاد اینجا.
 منم نمی‌خوام مزاحمش بشم ، برای همین گفتم که زنگ
 نزنم.

حامی حرف‌های خواهرش را باور نکرده بود اما نمی‌خواست
 او را تحت فشار قرار دهد.

متفکر سرش را تکان داد و زمزمه کرد.

_باشه ، هر جور که خودت می‌دونی.

از اتاق بیرون رفت و همان لحظه ترانه ضربه‌ای به بازوی
 حوا زد.

_تونستی با این حرف‌ها حامی رو قانع کنی اما منی که تو رو
 چندساله می‌شناسم رو نمی‌تونی.

حالا بگو بینم اتفاقی افتاده؟

حوا نفس عمیقی کشید.

بیشتر از این نتوانست سکوت کند و از طرفی هم نمی‌خواست همه‌چیز را به زبان بیاورد.

به دنبال بهانه می‌گشت ، چون می‌دانست ترانه را به همین راحتی‌ها نمی‌تواند دست به سر کند.

گلویش را صاف کرد و گفت:

_همون جور که گفتم دامون این روزها زیادی درگیره اما خب درگیره مادرشه.

عاطفه خانم حالش زیاد خوب نیست .

بیچاره نمی‌تونه از جاش بلند بشه.

دامون هم این چند روز سراسر اونجا بوده ، الان دلم نمی‌خواد که بخاطر من توی شرایط سختی قرار بگیره.

#حوا

#پارت ۳۴۳

ترانه به چشم‌های حوا خیره شد.
انگاری می‌خواست راست و دروغ بودن حرف‌هایش را از
چشم‌هایش بخواند.

کمی بعد ، دستش را نوازش وار روی بازوی حوا کشید و
لبخندی زد.

_الهی دورت بگردم که این قدر فهمیده و عاقل هستی.
معلوم نیست تو پاداش کدوم کار خوبه دامونی.

حوا نیشخندی زد.

ای کاش خود دامون هم این گونه فکر می‌کرد.

_ حوا مطمئنی همه چیز رو بهم گفتی؟
 اوضاع تو و دامون خوبه؟
 باهم دیگه کنار میاید؟ یه وقت اذیتت که نمی کنه؟

حوا اخمی کرد.

_ خدایی به دامون میاد که بخواد اذیتت کنه؟
 ترانه دستی پشت گردنش کشید و شانهای بالا انداخت.

_ نه واقعا نمیاد.
 حالا تو هم اخم نکنو، من فقط خواستم مطمئن بشم.

حوا دست به سینه شد و چشم هایش را ریز کرد.

حوا

نهال

_اصلا بر فرض مثال که اذیتمم می کرد تو می خواستی
چیکار کنی؟

اصلا تو می تونستی چیکار کنی؟

ترانه از روی تخت بلند شد و با پایش ضربه‌ای به پهلوی
دخترک کوبید.

حوا که نتوانست تعادلش را حفظ کند ، از تخت پایین
افتاد..

#حوا

#پارت ۳۴۴

_می تونستم چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم اما با وجود
سینه‌چاکی مثل تو این کار شدنی نبود.

حوا از روی زمین بلند شد و لبخندی زد که همه‌ی
دندان‌هایش مشخص شد.

دستش را روی تخت گذاشت و گفت:

_ولی قبول کن عاشقی حس قشنگی داره!
همین که نگاهش می کنی و قند توی دلت آب می شه.
همین که حاضری بدترین ها رو خودت تجربه کنی اما خم
به ابروی اون نیاد از قشنگ ترین هاست.

ترانه خودش را جلو کشید و دست هایش را زیر چانه اش
گذاشت.

_دیوونه تو رسماً لیلی ای اما کنجاوم بدونم که دامون هم
مجنون هست یا نه.

لبخند حوا از روی لب هایش پر کشید.
به دیوار روبه رویش خیره شد و لب زد.

_نیست.

ترانه که انتظار شنیدن همچین کلمه‌ای را نداشت ، جا خورد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد بحث را عوض کند.

_ فکر نکنی من عاشق نیستم .

اتفاقا من برای حامی می‌میرم و تمام چیزهایی که گفتی رو با گوشت و استخونم احساس کردم.

حوا دست‌های ترانه را در دست گرفت .

_ می‌دونی تنها فرق من و تو چیه؟

ترانه منتظر نگاهش کرد که حوا ادامه داد.

#حوا

#پارت ۳۴۵

_تو می دونی حامی هم تو رو دوست داره و حاضره جونش
رو برات بده اما من نمی دونم.

شاید می دونم اما خودم رو زدم به ندونستن و این تلخ
ترین قسمت این ماجراست.

ترانه غمگین چشم هایش را بست.

_تو حوای همیشه نیستی.

می تونم غم چشم هات رو بخونم اما وقتی خودت تمایلی
به حرف زدن نداری ، کاری از دستم بر نمیاد.

نمی تونم مجبورم کنم.

اما من همیشه هستم و به حرف هات گوش می دم ، این
رو خودتم می دونی.

پس هر وقت ، هرجایی احساس کردی که کم آوردی بدون ترس از قضاوت شدن یا حرف‌های بعدش به خودم پناه بیار ، قول می‌دم پناهگاه خوبی برات باشم.

حوا سرش را پایین انداخت.

بالاخره زبان باز کرده بود.

هر چند حرف نزده بود اما انگار توانسته بود کمی از سنگینی دردهایش را کم کند.

_حرف می‌زنم اما واقعا اتفاق مهمی نیفتاده.

فقط من از آینده می‌ترسم و این ترس نمی‌ذاره از زمان حال لذت ببرم.

ترانه دستش را روی شانه‌ی حوا گذاشت.

دخترک سرش را بالا آورد که ترانه گفت:

_یه جمله ای شنیدم که خیلی به دلم نشست.

الان می‌خوام به تو هم بگم.
حوا غصه‌ی فردا رو نخور ، خدا از قبل اونجاست.

و قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زدن را به حوا دهد ، از تخت
پایین آمد و از اتاق بیرون رفت.

#حوا

#پارت ۳۴۶

انگار می‌خواست حوا را کمی تنها بگذارد و این کارش برای
حوا خیلی خوشایند بود.

خودش را روی تخت انداخت و چشم‌هایش را بست.
خانه‌ی پدری‌اش آرامش عجیبی داشت.

بخاطر بی‌خوابی‌های اخیر ، با بستن چشم‌هایش خوابش
برد.

* * ●

با نوازش‌های دستی روی صورتش غلتی زد و سرش را بیشتر روی بالش فشرد.

اما کسی که او را نوازش می‌کرد ، دست بردار نبود.
آخر سر دخترک کم آورد و حرصی روی تخت نشست.
با همان چشم‌های بسته غرید:

_وای وقتی می‌بینی نمی‌خوام بلند شم تو هم بروکنار دیگه.

فکر نمی‌کردم وقتی از خواب بیدار بشی ، این قدر بداخلاق باشی.

حوا با شنیدن صدای دامون ، گمان کرد که توهم زده است.

حوا

نهال

اما با باز کردن چشم‌هایش و دیدن دامون که روی تخت نشسته است ، ابروهایش بالا پرید.

دامون نفسش را روی صورت حوا فوت کرد.
دخترک با این کار به خودش آمد و سرش را عقب کشید.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

دامون نیشخندی زد و از روی تخت بلند شد.

_با اینکه سر فیلمبرداری فیلم جدیدم بودم اما نتونستم دعوت برادر زخم رو رد کنم.

#حوا

#پارت۳۴۷

@Vip Roman

زیاد طول نکشید که حوا منظورِ دامون را فهمید.
نیشخندی زد و لباسش را مرتب کرد.

_سرت به فیلم جدیدت گرم نباشه ، به آدم‌های جدید که
گرم هست!

از روی تخت پایین آمد و خاک فرضی روی پیراهن دامون
را تکاند.

_معذرت می‌خوام ، آدمِ جدیدِ این داستان منم.
اونی که تا چند ساعت پیش داشت برات یقه پاره می‌کرد ،
نقش اصلی این قصه‌ست.

دامون مچ دست حوا را گرفت و زمزمه کرد.

_می‌دونستم بحث به اینجا کشیده می‌شه.

دخترک متاسف سرش را تکان داد و قدمی به عقب برداشت.

_قطعا جواباتم آماده کردی.

هرچند که نیازی نیست به من توضیح بدی .

یادم نرفته که هیچ چیز زندگی تو به من مربوط نیست.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

هر چقدر تلاش می کرد تا وضعیت را درست کند انگار بیشتر خراب می کرد.

به دنبال کلمه‌ای می گشت اما چیزی پیدا نکرد.

تقه‌ای به در خورد و قامت حامی در چهارچوب در نمایان شد.

حامی با دیدن حوا و دامون لبخندی زد و ابروی بالا انداخت.

_برادر ما شما رو فرستادیم تا خواهر مارو برداری بیاری
اما انگار خودتم موندگار شدی که!

#حوا

#پارت۳۴۸

دامون دستش را لابه لای موهایش کرد و جواب داد:

_خواهر شما با ما راه نمیاد.

حامی لبخندی زد و چشمهایش را به حوا دوخت.

_خواهر ما همیشه یه رگ لجبازی داشته.

الان بد خوابم شده و این رگ خودش رو بیشتر از قبل
نشون می ده.

حوا دست‌هایش را به کمرش زد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_تموم شد؟

حامی دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_قبل از اینکه تیرهایش منو هم هدف بگیره ، فرار رو بر قرار ترجیح می‌دم.

دامون دستش را روی کمر حوا گذاشت و ابروی بالا انداخت.

_رفیق نیمه راه شدی که .

حامی بدون اینکه جوابی بدهد ، دستش را در هوا تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

حوا روی پاشنه‌ی پا چرخید و انگشتش را روبه‌روی دامون
تکان داد.

_دلم نمی‌خواد خانواده‌م از مشکلاتی که بین ما هست ،
باخبر بشن ، پس لطفا حواست رو جمع کن.

پس از اتمام جمله‌اش خواست از اتاق بیرون برود که
بازویش گرفته شد.
دامون شانه به شانه‌اش ایستاد و دوباره دستش را روی
کمر حوا گذاشت.

#حوا

#پارت ۳۴۹

@Vip Roman

_قبل از تذکر دادن به من ، بهتره حواست به رفتار خودت
باشه.

فکر کنم اینجوری بهتر باشه.

حوا سرش را به طرف دامون چرخاند اما او بی توجه به نگاه‌های دخترک او را به جلو هل داد.

شانه به شانه‌ی یکدیگر از پله‌ها پایین رفتند.
مرتضی اولین نفر بود که متوجه‌ی آنها شد.

پیش‌دستی را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

_دخترم انگار فقط منتظر دامون بودی تا از اون اتاق دل بکنی.

حوا شرمنده سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

_بابا خیلی خسته بودم ، اصلا متوجه نشدم که کی خوابم برد.

مرتضی لبخندی زد و با دست به کاناپه اشاره کرد.

_بفرمایید بشینید ، سرپا نمونید.

دامون بدون اینکه دستش را از پشت کمر حوا بردار ، او را به جلو هدایت کرد.

_می شه دیگه ولم کنی خیلی توی نقشت فرو رفتی.

دامون حوا را مجبور کرد تا روی کاناپه ، کنار او بنشیند.
لبخندی زد و در گوش دخترک زمزمه کرد.

یادت رفته من بازیگرم و کارم رو خیلی خوب بلدم.

حوا سرش را به طرف دامون چرخاند و به چشم‌هایش خیره شد.

#حوا

#پارت ۳۵۰

_دامون جان کارا خوب پیش می‌ره؟

اینجور که حوا گفته ، انگار داری یه فیلم جدید بازی می‌کنی.

دامون نیشخندی زد .

دستش را روی دست دخترک گذاشت و فشرد.

_قطعا همین طوره که حوا گفته.
کارا هم خداروشکر خوب پیش می ره.

حوا چشم هایش را روی هم فشرد.
اگر می توانست دو دستی بر سر خود می کوبید.
بد رسوا شده بود.

حامی کنار حوا نشست و دستش را روی شانهای حوا گذاشت.

_هی دوما ، خواهرم رو که اذیت نمی کنی؟

دامون ابروی بالا انداخت و دستی به تهریشش کشید.

_اگه خواهر شما خون منو نکنه توی شیشه من که کاری
باهش ندارم.

حوا چشم‌هایش را ریز کرد و با تمسخر زمزمه کرد.

_بمیرم برات که این قدر مظلومی.

دامون لبخندی زد و با ابرو اشاره‌ای به دخترک کرد.

_خودت مشاهده کن دیگه.

من حرفی نمی‌زنم.

حامی سرش را تکان داد و ضربه‌ای به شانه‌ی دامون زد.

_فهمیدم داداش ، فهمیدم.

خدا بهت صبر بده.

حوا دندان‌هایش را روی هم سابید و فریاد زد.

_ترانه ای کاش بیای دست شوهرت رو بگیری و ببری.
داره شوهر منو هم پُر می کنه.

#حوا

#پارت ۳۵۱

ترانه پا روی پا انداخت و لبخندی زد.
نگاهش را به حامی دوخت و چشمکی زد.

_ترجیح می دم توی کار شوهرم دخالت نکنم.

انگار همه امروز جمع شده بودند تا دخترک را حرص
بدهند.

حوا دندان هایش را روی هم سابید و خواست از روی مبل
بلند شود که دامون بازویش را گرفت و اجازه نداد.

_ای بابا خانم من زودرنجه ، اذیتش نکنید.

سپس دستش را روی شانهای دخترک گذاشت.
اما حوا دیگر متوجهی دور و اطرافش نمی شد.

یک کلمه باعث شده بود دخترک قند در دلش آب شود و
از دور و اطرافش غافل.

با اینکه می دانست دامون " خانم من " را با منظور خاصی
بیان نکرده بود اما دلش این چیزها را نمی فهمید.

بی جنبه بودنش کار دستش داده بود.
سرش را پاسین انداخته بود تا لبخندی که کم کم داشت
روی لبانش نقش می بست را مخفی کند.

حوا

نمال

دامون این قدر در جمع با او خوب بود که اصلاً دلش نمی‌خواست با او تنها شود.

دامون دستش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و سرش را بالا آورد.

_قهر کردی شما؟

حوا اخمی کرده و جوری که صدایش به گوش بقیه نرسد ، زمزمه کرد:

_مهمه برای شما؟

#حوا

#پارت ۳۵۲

دامون انتظار این جواب را نداشت.

Exchange Group | 1024

دروغ چرا، دلخور شد اما سعی کرد این دلخوری را نشان ندهد.

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

_معلومه که مهمه.

همه چیز شما برای من مهمه.

دخترک به دامون خیره شد.

احساس می کرد اگر این نگاه ادامه پیدا کند ، خودش را رسوا می کرد اما با این حال نمی توانست چشم هایش را بدزد.

_ شما چی دارید توی گوش هم پچ پچ می کنید؟

با شنیدن صدای حامی پلکی زد و سرش را پایین انداخت.

نفسش را به آرامی بیرون فرستاد.

_خواهری چی بهت گفت؟

اگه چیز بدی گفته بگو تا همین الان که جلوی دستمه ،
جوابش را بدم.

دامون ابروی بالا انداخت و دخترک را به سمت خود
کشید.

_یه چیزی بین من و زخم بود ، کنجاوی تو رو نمی فهمم!

حوا لبش را گاز گرفت.

می ترسید با شنیدن این کلمات ، اختیارش را از دست بدهد
و خودش را رسوا کند.

از طرفی هم نمی توانست ذوقی را که داشت مخفی کند.
بالاخره سالها آرزویش بود که همسر دامون باشد.

حامی در جواب دامون، چشمهایش را گرد کرد و گفت:

_حوا قبل از اینکه زنِ تو باشه ، خواهرِ منه.

#حوا

#پارت ۳۵۳

دخترک از روی کاناپه بلند شد و دست به سینه ایستاد.

_بسه دیگه ، سرم رفت.

دروغ می گفت ، از شنیدن کلکل آن دو لذت می برد.
مخصوصاً زمانی که کلمات باب میلش را می شنید و قند در
دلش آب می شد.

دیگر آنجا نماند و به طرف آشپزخانه رفت.

با دیدن مادرش لبخندی زد و او را از پشت سر در آغوش کشید.

_افتادی توی زحمت .

مریم دست‌هایش را با پیش‌بند خشک کرد و به طرف دخترش برگشت.

دستش را روی دست حوا گذاشت و جواب داد:

_وقتی بچه‌ها کنار من ، خستگی برای من معنایی نداره.

حوا خم شد و به سبب زمینی‌های سرخ شده ناخنکی زد.
نریم خندید و گفت:

_تو هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟ توی خونه‌ی خودتم این کار رو می‌کنی؟

حوا به سختی سیب زمینی را قورت داد.
او یکبار هم در آن خانه آشپزی نکرده بود.
خانه‌ای که نمی‌توانست آن را متعلق به خود و دامون
بداند.

او بیشتر آنجا شکل یک مهمان بود.

برای لبخند زدن تلاش کرد.

_ترک عادت موجب مرض است . من هر جا باشم همین
اخلاقم رو دارم.

مریم دستی روی موهای حوا کشید و گونه‌ی او را بوسید.

#حوا

#پارت ۳۵۴

@Vip Roman

_ دخترم یه غمی توی چشم‌هات می‌بینم که با این لبخندت خیلی تضاد داره.

نمی‌دونم کدوم رو باور کنم.

اما امروز رفتار دامون رو که دیدم کمی خیالم راحت شد.

از اینکه در کنار هم خوشحالید حالم خوبه.

اما اگه مشکلی توی زندگیت داری می‌تونی بهم بگی.

حوا دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و آب دهانش را قورت داد.

اگر می‌توانست می‌گفت که مشکل اصلی دامون است اما نگفت.

_ این روزا حال مادر دامون زیاد خوب نیست و هر روز بدتر از قبل می‌شه.

نگران اونم.

و در دلش ادامه داد.

_و البته نگران آینده‌ی خودم.

مریم ناراحت سزش را تکان داد و گفت:

_الهی بمیرم .

الان حالش خوبه ؟

_نمی‌تونم بگم حالش خوبه اما بهتر از قبله.

مریم به طرف گاز چرخید و سرش را تکان داد.

_خدا رو شکر .

امیدتون به خدا باشه . @Vip Roman.

* * ●

حوا

نمال

آن شب دخترک در کنار خانواده و دامون حالش خوب بود.

نگرانی‌هایی که داشت را آن شب نادیده گرفت و سعی کرد به آینده‌ی نامعلومش فکر نکند.

#حوا

#پارت ۳۵۵

تمام تلاشش بر این بود که از این لحظات لذت ببرد.
لحظاتی که معلوم نبود دوباره تکرار شود یا نه.

توجهی دامون آن قدر برای دخترک زیبا و شیرین بود که دلش نمی‌خواست شب تمام شود.

اما برخلاف خواسته‌ی او آن شب هم با تمام خوب و بد بودنش به پایان رسید.

تقه‌ای به در خورد و باعث شد تا دخترک از افوار خود فاصله بگیرد.

دستی به موهای پریشان‌ش کشید و در را باز کرد.
با دیدن دامون که کت و شلوار پوشیده جلوی‌ش ایستاده است ، ابروهایش بالا پرید.

_جایی می‌ری؟

دامون ، آستین کتش را مرتب کرد و سری تکان داد.

_آره یه قرارِ مهم دارم.

دخترک نمی‌خواست از اول صبح اخم کند و حال دامون را بگیرد ، برای همین لبخندی زد.

_با آرزوی موفقیت برای شما.

لبخندی روی لبان دامون نشست.
چشم‌هایش را به چشم‌های دخترک دوخت.
اما حوا نگاهش را دزدید و از اتاقش خارج شد.

به طرف آشپزخانه رفت و چایی ساز را روشن کرد.
لقمه‌ی نون ، پنیر و گردویی برای دامون گرفت و روی میز
گذاشت.

مشغول جمع کردن آشپزخانه شد که دامون وارد آشپزخانه
شد.

_من دارم می‌رم ، کاری نداری؟

#حوا

#پارت ۳۵۶

دخترک به طرف دامون چرخید.

_صبحانه نخورده؟

دامون کیف پولش را در جیب شلوارش گذاشت و ساعتش را روی مچ دستش بست.

_همین الانشم دیرم شده ، وقتی برای خوردن صبحانه ندارم.

دخترک از کابینت ، نایلونی برداشت .

لقمه‌ای که برای دامون گرفته بود را در آن گذاشت و به سمت او گرفت.

_اینو توی راه بخور.

دامون متعجب نگاهش بین لقمه و حوا درگردش بود.

_اینو برای من درست کردی؟

حوا بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_نه برای خودم بود اما انگار باید بدمش به تو.

دامون لبخند مرموزی زد و با شیطنت گفت:

_دروغگو.

حوا وانمود کرد که صدای دامون را نشنیده است.

لقمه را جلوی چشمان دامون تکان داد.

_نمی‌خوای بگیریش؟

دامون شانه‌ای بالا انداخت.

_انگار راضی نیستی لقمه‌ت رو بخورم و می‌ترسم گیر کنه
توی گلوم.

#حوا

#پارت ۳۵۷

دخترک چشم‌غره‌ای برای دامون رفت و قدمی به سمت او
برداشت.

لقمه را در جیب کتش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

بوی عطرش دخترک را مدهوش کرد.

دستش را بالا آورد و یقه‌ی کت دامون را مرتب کرد.

حوا

نمال

انگار تازه به خودش آمد و متوجهی کاری که کرده بود ، شد.

با عجله قدمی به عقب برداشت و گفت.

_ یقه‌ی کتت رو..

دامون اجازه نداد دخترک جمله‌اش را کامل کند و گفت:

_ ممنونم.

حوا لبخندی زد و خودش را مشغول جمع کردن ظرف‌ها کرد.

دامون از آشپزخانه بیرون رفت اما قبل از اینکه بخواهد خانه را ترک کند ، ایستاد و نگاهی به حوا انداخت.

_ حوا.

حوا

نهال

حوا با شنیدن نامش از زبان دامون ، برای لحظه‌ای دست از کار کشید.

فکر نمی کرد این قدر قشنگ اسمش را به زبان بیاورد.

لبخندی زد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_بله.

دامون به سر تا پای خودش اشاره کرد و گفت:

_چطور شدم؟

حوا جلوی زبانش را گرفت تا قربان صدقه‌ی مرد روبه‌رویش نرود.

#حوا

#پارت ۳۵۸

ابرویی بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

_بدک نیستی!

دامون چشم‌هایش را ریز کرد و زمزمه کرد:

_دروغگو.

برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودش انداخت.
لبخندی روی لبان دخترک نشست که از چشم دامون دور
نماند.

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برای حوا تکان داد و از
خانه بیرون زد.

دخترک نفهمید چرا ضربان قلبش بالا رفته است.

نفس عمیقی کشید و ضربه‌ای به سرش زد.

_آروم باش احمق!

تو که این قدر بی جنبه نبودی.

چشم‌هایش را بست تا بتواند آرامشش را بازگرداند.
نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن اینکه چیزی به ظهر
نمانده است ، بی اختیار یخچال را باز کرد.

یاد دیشب و مکالمه با مادرش افتاد.

دلش خواست امروز را خانم این خانه باشد.

بسته‌ی ماهی را از یخچال بیرون آورد.

ذوقی عجیبی داشت.

حوا

نمال

انگار می خواست امروز را بدون فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده است ، زندگی کند.

دلش می خواست همین امروز را فقط با فکر به اینکه هیچ نمایشی- درکار نیست و واقعا همسر- دامون است ، سپری کند.

با اینکه خیلی وقت بود ، آشپزی نکرده اما تمام هنرش را برای درست کردن غذای خوبی به کار برد.

#حوا

#پارت ۳۵۹

همه چیز آن طور که می خواست پیش رفت.
در قابلمه را بست و روی صندلی نشست.

مانند کودکانی که کنترلی بر خوشحالی خود ندارند ، همان جا نشست و به قابلمه‌ها چشم دوخت.

برای آمدن دامون لحظه شماری می‌کرد.
اما هر چقدر بیشتر می‌گذشت ، بیشتر نا امید می‌شد.
ساعت از سه هم گذشته بود و هنوز خبری از دامون نبود.

بغض بزرگی در گلویش نشسته بود و سعی در مخفی کردن آن داشت.
مدام با خودش تکرار می‌کرد که نباید از دست دامون ناراحت شود چون او قولی نداده بود.

با این حال نمی‌توانست دلخوری‌اش را مخفی کند.
با عصبانیت از جایش بلند شد و اجاق گاز را خاموش کرد.
حتی توان رفتن به اتاقش را هم نداشت.

دوباره روی همان صندلی نشست.
 با این تفاوت که دیگر ذوق و شوقی نداشت.
 لبش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید ، با این حال قطره
 اشک لجبازی روی گونه‌اش سر خورد.

حرصی دندان‌هایش را روی هم سابید و دستش را روی
 گونه‌اش کشید.
 سرش را روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست.
 هدفش فقط به دست آوردن آرامش از دست رفته‌اش بود
 اما نفهمید کی چشمانش گرم خواب شد.

* * ●

با تکان‌هایی که به شانهاش وارد می‌شد ، کلافه چشم‌هایش
 را باز کرد.
 نگاهش به دامون که بالای سرش ایستاده بود ، افتاد.

حوا

نهال

انگار با دیدن دامون ، اتفاقات را به خاطر آورد و داغ دلش تازه شد.

اخمی کرد و از روی صندلی بلند شد.

#حوا

#پارت ۳۶۰

دامون با دیدن اخم دخترک ، ابروی بالا انداخت.

_علیک سلام . منم خوبم.

دخترک آب دهانش را قورت داد.

این بغض انگار قرار نبود دست از سرش بردارد.

خواست قبل از شکستن بعضش ، به اتاق پناه ببرد اما دامون با گرفتن بازویش ، این اجازه را به او نداد.

_ کجا؟ نگو که این غذاها رو هم فقط برای خودت درست کردی!

دخترک نتوانست تحمل کند.

بغضش شکست و اشک چشمانش ، صورتش را خیس کردند.

دامون متعجب نگاهی به دخترک انداخت و زمزمه کرد.

_ اتفاقی افتاده؟

دخترک مشت محکمی به شانهای او کوبید و غرید:

_ خیلی بیشعوری می دونستی؟!

چشمهای دامون از حدقه بیرون زد.

حوا

نهال

متعجب و ناباور به خودش اشاره کرد و گفت.

_کی؟! من!

دخترک ضربه‌ی دیگری به شانه‌ی او زد.

_جز تو شخص دیگه‌ای هم اینجا هست؟

_نه، اما من تازه اومدم، فرصت اذیت کردنت رو نداشتم

#حوا

#پارت ۳۶۱

@Vip Roman

دخترک پشت چشمی نازک کرد.

بی توجه به جمله ی دامون ، خواست از آشپزخانه بیرون
بزند که بازویش گرفته شد.

و قبل از اینکه بخواهد اعتراضی کند به عقب کشیده شد.

دامون دست هایش را روی شکم حوا گذاشت کمی سرش را
جلو برد.

بخاطر فاصله ی کمی که بین شان بود ، نفس های گرم
دامون روی گردن حوا پخش می شد.

حوا کمی سرش را کج کرد و زمزمه کرد:

_ولم کن ، می خوام برم.

دامون لبخندی زد و ابروی بالا انداخت.
حوا را بیشتر به خود نزدیک کرد و درگوشش زمزمه کرد.

_من تا نفهمم چی دوباره اشک تو رو درآورده که بیخیال نمی شم.

دخترک اگر می توانست فریاد می زد " دلیل بغص و اشک های من خودتی اما مثل همیشه سکوت کرد."

تقلا کرد تا خودش را از آغوش دامون بیرون بکشد اما موفق نشد.

خسته از تلاش های بی فایده ، نفسش را بیرون فرستاد.

_دلیل خاصی ندارم حالا هم بیخیال شو و ولم کن.

دامون دستی روی موهای حوا کشید و متفکر سرش را تکان داد:

_مگه می شه آدم بی دلیل گریه کنه؟

_حالا که شده.

دامون سکوت کرد و حوا را به طرف خودش چرخاند.

#حوا

#پارت ۳۶۲

بازوهای او را گرفت و سرش را کمی پایین آورد.
لبخندی زد و گفت:

_برام با ارزشی که دنبال پیدا کردن دلیل اشک چشمامم.

دخترک دیگر باقی حرف‌های دامون را نفهمید و غرق شد
در همین یک جمله. @Vip Roman
جمله‌ای که با تمام سادگی‌اش عجیب به دل می‌نشست.

شیرین بود اما این شیرینی دل نمی‌زد بلکه حال بد دخترک را هم مساعد کرد.

_نقش من توی زندگی تو چیه؟

حالا نوبت دامون بود که سکوت کند.
این قدر این جمله ناگهانی بود که دست‌های دامون پایین افتاد.

کمی به چشم‌های دخترک خیره شد و در آخر گلویش را صاف کرد.

_سوالت سخت بود ، جواب دادنش سخت تر.

دخترک لبخند غمگینی زد و برای حفظ غرورش زنزمه کرد.

_اجباری توی جواب دادنش نیست.

خواستم ببینم کجای زندگیتم ، که فکر می کنم جوابم رو هم باید گرفته باشم.

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_اون وقت اگر اشتباه برداشت کرده باشی چی؟

دخترک تا همین جا هم زیاده روی کرده بود و غرورش را نادیده گرفته بود. دستی زیر چشمهای خیسش کشید و نیشخندی زد.

_دست هات رو بشور تا غذا رو بکشم ، البته اگه جایی نخوردی.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۳۶۳

دامون چشم‌هایش را ریز کرد.

_فکر نکن متوجه نشدم که قضیه رو پیچوندی اما باشه
میرم دستام رو بشورم و پیام دستپختت رو امتحان کنم.
هرچند که بهت نمیاد اصلا آشپزی بلد باشی.

دخترک مفتخر دست‌هایش را به کمرش زد.

_من کدبانویی هستم برای خودم.

دامون چرخید و دخترک نتوانست لبخند روی لبش را
ببیند.

با خارج شدن دامون از آشپزخانه ، دخترک نفسش را
آسوده خاطر بیرون فرستاد.

خرسند از اینکه دامون سوال پیچش نکرد ، در قابلمه را
برداشت.

سعی کرد همین چند ساعت را از افکار تلخش فاصله بگیرد.

همان طور که انتظار داشت ، پلوی خوبی درست کره بود.

لبخندی روی لبانش نشست و شانه‌هایش را لرزاند.

_من کارم رو بلام پسر.

_پسر فکر نمی‌کردم این همه از خود راضی باشی.

حوا با شنیدن صدای دامون ، شانه‌هایش بالا پرید.

ترسیده به طرف دامون چرخید و اخمی کرد.

_ترسیدم ، نمی‌تونستی قبل از اومدننت یه ندا می‌دادی.

حوا

نهال

دامون پشت میز نشست و دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت.

_این قدر مشغول تعریف کردن از خودت بودی که متوجهی دور و اطرافت نبودی.

#حوا

#پارت ۳۶۴

حوا لبش را گاز گرفت و پرسید.

_از کی توی آشپزخونه‌ای؟

دامون که متوجهی نگرانی دخترک شد ، ابروی بالا انداخت و با شیطنت جواب داد.

_دقیقا از همون لحظه‌ای که داشتی شونه‌ها رو تکون می‌دادی.

دخترک به پیشانی خود کوبید.
انتظار این همه رک بودن را نداشت.

سرش را پایین انداخت و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_ حالا با خودش فکر می‌کنه من خلم .

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود.
مشغول کردن پوست لبش شد و در همان حال پلو را کشید.

نفس عمیقی کشید که مشامش از بوی برنج پر شد.

لبخندی روی لبانش نشست و خرابکاری‌اش را فراموش کرد.

با ذوق به طرف دامون چرخید و گفت:

_وای بین تورو خدا چه چیزی درست کردم.

دامون از شنیدن صدای ذوق زده‌ی دخترک لبخندی روی لبش نشست.

بدون اینکه حرفی بزند نگاهش را به حوا دوخته بود.

_نمی‌خوای چیزی بگی؟

دامون صاف نشست و گلویش را صاف کرد.

_دختر خوب آخه من چی بگم؟ یه برنج درست کردی دیگه.

#حوا

#پارت ۳۶۵

دخترک که جمله‌ی دامون به مذاقش خوش نیامده بود ،
ابروهایش بهم گره خورد.

_البته که این کار وظیفه‌م نیست و الانم لطف کردم.

دامون سرش را تند تند تکان داد و از روی صندلی بلند شد.
خودش را کمی جلو کشید و با انگشت اشاره‌اش ، ابروهای
دخترک را بالا داد.

_بیا به امروز رو دعوا نکنیم.

از فردا دوباره روز از نو و روزی از نو.

حوا هم با تکان دادن سرش ، موافقتش را اعلام کرد.

ماهی که آماده کرده بود را در ظرف گذاشت و با زیتون و سیب زمینی آن را تزئین کرد.

جوری که ذوق زده شده بود انگار که برای بار اول غذا درست کرده است.

اما این همه ذوق و شوق او برای این بود که در کنار دامون است.

برای او آشپزی کرده است.

دلش می خواست یک امروز را دامون را برای خودش بداند. بدون فکر به آدم‌های مزاحم.

دامون برای دخترک برنج کشیده بود و ظرفی که دستش بود را روی میز گذاشت.

دامون ابروی بالا انداخت و قاشقش را برداشت.

_ شرمنده کردی حوا خانم .
انتظار این همه هنرمایی را نداشتم.

دخترک مفتخر دست به سینه شد.

_ تازه کجاشو دیدی .

#حوا

#پارت ۳۶۶

_ به مرور زمان همه رو بهم نشون بده.

دخترک لبخند غمگینی زد.

_ اگه توی زندگیت بودم حتما.

دست دامون در هوا خشک شد اما کلمه‌ای به زبان نیاورد.
سکوتش حوا را آزرده با این حال لبخندی که روی لبانش
بود را حفظ کرد.

دیگر هیچ کدام حرفی نزدند.

انگار دل و دماغی برایشان نمانده بود.

دامون دست از خوردن کشید و دستمالی برداشت.

_خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه .

حوا از پشت میز بلند شد و بشقاب‌ها را برداشت.

_نوش جان.

دامون که از آشپزخانه بیرون رفت ، دخترک ظرف‌ها را
شست.

پیشبند را از دور کمرش باز کرد و روی صندلی انداخت.

دامون را در پذیرایی ندید و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
خودش را روی مبل پرت کرد و چشم‌هایش را بست.

با شنیدن صدای در اتاق ، یکی از چشم‌هایش را باز کرد.
دامون بالای سرش ایستاده بود.

— چیزی شده؟

دامون شانه‌ای بالا انداخت.

— نه .

#حوا

#پارت ۳۶۷

سپس در دور ترین نقطه از حوا روی مبل نشست.
ابروهای دخترک بالا پرید و متعجب آن یکی چشمش را هم
باز کرد.

اما قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ، دامون روی مبل دراز
کشید و سرش را روی پای حوا گذاشت.

_قرار بود امروز رو باهم دوست باشیم.

دخترک کمی سرش را خم کرد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_قرار بود باهم دوست باشیم ، قرار نبود که سواستفاده
کنیم.

دامون دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و زمزمه کرد.

_نگفته بودم؟

_چیو؟

_من اصولا آدم سواستفاده‌گری هستم.

دخترک بخاطر بسته بودن چشم‌های دامون ، به راحتی لبخندی زد.

دامون بدون اینکه دستش را از روی چشم‌هایش بردارد ، زمزمه کرد.

_حتی لبخندی که روی لب‌هاش نقش بسته رو می‌تونم تجسم کنم.

دخترک دستپاچه‌گلویش را صاف کرد.

_اتفاقا اصلا لبخند نزدم.

دامون نیشخندی زد .

_تو که راست می گی.

دخترک سکوت کرد و نگاهی به چهره‌ی دامون انداخت.

#حوا

#پارت ۳۶۸

هیچ وقت فکر نمی کرد روزی برسد که دامون را این گونه کنار خود داشته باشد.

هر چند که قرار نبود طولانی مدت شود اما این زمان کوتاه هم برای دخترک شیرین بود.

دستش را بالا آورد و نوازش وار روی موهای دامون کشید.

لبخندی روی لبانش نشست.

حس کرد دامون جا خورد اما برایش مهم نبود.
آرام دستش را در موهایش حرکت داد.

خواب و بیدار بودن دامون مشخص نبود.
مدتی مشغول نوازش موهای دامون شد و سپس
چشمهایش را بست.

سرش را به کاناپه تکیه داد و نفس عمیقی کشید که
مشامش از بوی عطر دامون پر شد.
این لحظه برایش غیرقابل باور بود.
انگار که در رویا به سر می برد.

رویایی شیرین که دلش نمی خواست از آن بیرون بیاید.
نفهمید چقدر گذشت و او هم تلاش می کرد تا بخواهد اما
موفق نشد.

دامون دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و روی کاناپه نشست.

حوا که متوجه‌ی تکان خوردن دامون شده بود یک چشم‌هایش را باز کرد.

نگاهش را به او دوخت و دامون که متوجه‌ی سنگینی نگاه‌ی شد ، سرش را به طرف دخترک چرخاند.

_جان؟ بدنگاه میکنی؟

_چشم‌های سرخ شده‌ت نشون می‌ده که خوب خوابیدی.

دامون لبخندی زد و ابروی بالا انداخت.

#حوا

#پارت ۳۶۹

دخترک خواست از روی کاناپه بلند شود ، که دامون با گرفتن مچ دستش اجازه نداد.

_ به من که خیلی خوش گذشت ، حالا می‌خوام برات جبران کنم.

دخترک منتظر به دامون خیره شد تا ادامه‌ی جمله‌اش را به زبان بیاورد.
اما دامون از روی کاناپه بلند شد و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد.

_ برو لباس بپوش .

امروزم رو می‌خوام به تو اختصاص بدم.

دخترک روبه‌روی دامون ایستاد و ابروی بالا انداخت.

بِهت نَمیاد لطف دیگران رو جبران کنی!

دامون کمی جلو رفت و زمزمه کرد.

عادت به جبران کردن لطف کسی ندارم .

تو هم لطف نکردی چون آخرش من کار خودم رو می کردم.
الانم فکر کن می خوام حال خوب امروزم رو تکمل کنم.

دخترک دهانش باز ماند.

انتظار این جواب را نداشت.

دنبال کلمه‌ای برای به زبان آوردن می گشت اما چیزی پیدا
نمی کرد.

دامون هم بیشتر از این منتظر نماند.

نفسش را روی صورت دخترک فوت کرد و با لبخندی که
به لب داشت از او فاصله گرفت.

با صدای بسته شدن در اتاق ، حوا به خودش آمد.
 ناباور پلکی زد و مشغول جویدن ناخنش شد.

#حوا

#پارت ۳۷۰

_عجب رویی داره!
 شیطونه می گه

نتوانست جمله اش را کامل کند و حرصی پایش را زمین
 کوبید.

به طرف اتاقش رفت و در بین راه لگدی به در اتاق دامون
 زد.

می خواست حرصش را اینگونه خالی کند.

وارد اتاقش شد و روبه روی آینه ایستاد.

_حالا من چی بپوشم؟

کمدش را باز کرد و با وسواس لباس هایش را کنار زد.
دلش نمی خواست در کنار دامون تیپش بد باشد.

بالاخره مانتوی کوتاهی را برداشت.

شلوار مام استایلش را هم روی تخت پرت کرد.

موهایش را سشوار کشید و محکم بست.

چشم هایش کشیده تر شد .

خط چشمی کشید و با زدن رژلب به روی لب هایش
آرایشش را تکمیل کرد.

لباس‌هایش را پوشید و از اتاق بیرون زد.
 دامون روی کاناپه نشست و بود.
 با دیدن حوا ضربه‌ای روی ساعتش زد.

_ علف زیر پای بنده سبز شد.

_ معطلی برای همراه شدن با یک خانم زیبا که چیزی نیست.

دامون از شنیدن جواب حوا لبخندی زد.
 بلند شد و گفت:

_ این خانم زیبا اگر کارش تموم شده تا ببریم.

#حوا

#پارت ۳۷۱

حوا ابروی بالا انداخت و جلوتر از دامون حرکت کرد.
 بار اول نبود که باهم در آسانسور بودند اما این بار ضربان
 قلب دخترک بالا رفته بود.

نفس عمیقی کشید و منتظر بود هرچه زودتر آسانسور
 بایستد.

دامون قدمی به عقب برداشت و روبه حوا چرخید.

دست به سینه ایستاد و چشم‌هایش را به حوا دوخت.
 حوا که زیر سنگینی نگاهش نمی‌توانست طاقت بیاورد ،
 سرش را پایین انداخت.

گرمش شده بود و که دامون دستش را جلو آورد و گوشه‌ی
 شال را روی شانهِ دخترک مرتب کرد.

همان لحظه آسانسور ایستاد و دامون چشمکی زد.

حوا شک نداشت که شالش مشکلی نداشته و دامون این کار را از عمد انجام داده ، با این حال لبخندی زد.
در آینه نگاهی به خود انداخت.
گونه‌هایش قرمز شده بود .

ضربه‌ای به گونه‌اش زد و نفس عمیقی کشید.

_خودت رو جمع و جور کن دیوونه .

با گفتن این جمله به خود از آسانسور بیرون رفت.
دامون کمی جلوتر ایستاده بود و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود.

حوا متعجب به سمت او رفت و یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_تو هنوز اینجایی؟ فکر کردم رفتی توی ماشین.

دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت و او را به جلو
هل داد.

_این کار از یه جنتمن بعیده.

#حوا

#پارت ۳۷۲

حوا چشم‌هایش را گرد کرد و سرش را به طرف دامون
چرخاند.

_کی ؟ تو جنتمنی؟! ...

دامون اجازه نداد دخترک جمله‌اش را کامل کند .

در ماشین را باز کرد و گفت:

_اصلا با این قضیه که یکی مخالف حرف من باشه ، حال نمی‌کنم.

لحنش به قدری بامزه بود که لبخندی روی لبان دخترک نشست اما قبل از این که دامون ببیند آن را خورد.

گلویش را صاف کرد و زمزمه کرد:

_خب اصلا انتقاد پذیری نیستی.

دامون درحالی که ملشینش را دور می‌زد ، بشکنی زد و جواب داد:

_دقیقا زدی به هدف.

حوا

نهال

با نشستن پشت فرمان ، ماشین را روشن کرد و بدون معطلی پایش را روی گاز فشرد.

_کجا داریم می‌ریم؟

دامون دنده را عوض کرد و جواب داد:

_یه جای خوب .

سوال نپرس و منتظر باش.

حوا کنجکاو بود اما جلوی آن کنجکاوی را گرفت.
نگاهش را به جاده دوخت.

اولین بار بود که این جاده و پیچ و خم‌هایش را می‌دید.

#حوا

#پارت۳۷۳

بالاخره ماشین ایستاد.
دامون بدون هیچ حرفی پیاده شد و در سمت حوا را باز کرد.

دستش را به سمت او دراز کرد.
حوا نگاهی به او انداخت و معذب دستش را در دسب دامون گذاشت.

آب دهانش را قورت داد و از ماشین پیاده شد.
نگاهی به دور و اطرافش انداخت.
با اینکه هوا تاریک بود اما می شد زیبا بودن آن منظره را دید.

از اینکه دستان دامون را لمس می کرد و شانه به شانه‌ی او قدم بر می داشت برایش شیرین بود و قند در دلش آب می کرد.

با این حال خواست حواس خودش را پرت کند.

_ اینجا به نظر قشنگ میاد.

دامون مفتخر سری تکان داد.

_ معلومه . من که جای بد شمارو نمیارم .
اما حالا مونده تا قشنگی اینجا رو ببینی.

_ چه از خودراضی!

دامون دست دخترک را فشرد و زمزمه کرد.

_ شنیدم چی گفتی.

دقیقا کمی جلوتر روی بلندی ایستاد.
دست زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و سرش را بلند کرد.

حوا با دیدن آن همه ستاره در آسمان که انگار از نزدیک
آنها را می‌دید ، لبخندی روی لبانش نقش بست و
چشمانش برقی زد.

#حوا

#پارت ۳۷۴

ذوق زده سرش را به طرف دامون چرخاند و گفت:

_وای اینجا رو چجوری پیدا کردی ؟ چرا این قدر قشنگه.

دامون سکوت کرده بود و چشم‌هایش را به چشم‌های
دخترک دوخته بود.

حوا که تازه متوجه‌ی نگاه عجیب دامون شده بود ، دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت.

چند ثانیه نگذشته بود که صدای آروم و گرمش به گوش دخترک رسید.

—حوا.

دخترک با شنیدن نامش از زبان دامون ، لبش را گاز گرفت.

آرام سرش را به طرف دامون برگرداند و خجالت زده زمزمه کرد:

—دیگه هیچ وقت... تأکید میکنم هیچ وقت چشم‌هات رو از من ندرزد، باشه؟

ابروهای دخترک بی‌اختیار بالا پرید.

حوا

نهال

این روزها دامون زیادی عجیب شده بود.

دامون وقتی سکوت حوا را دید، فشار کمی به دستش وارد کرد .

کمی سرش را جلو برد و در گوش حوا پچ زد:

— باشه حوا؟

حوا آب دهانش را قورت داد و گفت:

— قول نمی‌دم اما تمام تلاشم رو می‌کنم.

#حوا

#پارت ۳۷۵

لبخندی روی لبان دامون نقش بست و ابروی بالا
انداخت.

_دِ نه دِ ، این اون جوابی که من می خواستم بشنوم نبود.

حوا نیشخندی زد.

_اما دقیقا این جواب باب میل خودمه.

دامون دستش را روی شانهای دخترک گذاشت و او را به
عقب کشید.

_من که حریف تو و زیون تو نمی شم .

این جمله را به زبان آورد و خودش روی زمین دراز کشید و
دخترک را هم مجبور کرد تا کنارش دراز بکشد.

سر حوا را روی سینه‌اش گذاشت.
حوا دیگر حال خودش را نمی‌فهمید.
نمی‌دانست چطور می‌تواند حالش را توصیف کند.

دلش می‌خواست زمان همین لحظه بایستد.
این رفتارهای دامون برایش به دور از باور بود.

روزی آرزویش بود تا دامون را از دور ببیند و اکنون سر
روی سینه‌اش گذاشته.
لبخندش هر لحظه بیشتری شد که صدای دامون را
شنید:

— می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

همان لحظه لبخند از روی لبان دخترک پر کشید.

به سختی زمزمه کرد:

_می شنوم.

#حوا

#پارت ۳۷۶

دامون انگار منتظر شنیدن همین کلمه بود که بدون معطلی گفت:

_برای کارم یه چند روزی باید برم سفر.

دخترک نفس کشیدن را از یار برد.

چرا حالا که همه چیز داشت خوب پیش می رفت ، دامون باید بره.

دخترک به هر چیزی فکر کرد و بیشتر از همه یک چیز او را آزد.

با شنیدن صدای دامون از فکر بیرون آمد.

_حوا چرا چیزی نمی‌گی!

دخترک سرش را از روی سینه‌ی دامون برداشت و نشست.

_چی بگم؟ چی می‌تونم بگم جز اینکه سفر بی خطری داشته باشی.

دامون هم نشست و کمی خودش را جلو کشید.

_این همه تلخی برای چیه؟

حوا هر چقدر دنبال بهانه گشت ، چیزی پیدا نکرد.
خودش را بغل کرد و گفت:

_ اینجا دیگه داره ترسناک می شه ، بهتره بریم.

دامون پوزخندی زد:

_ تا الان که ترسناک نبود؟

حوا بی توجه به لحن دامون از جایش بلند شد.
دیگر بدنش گرم نبود و انرژی ای نداشت.

_ از الان به بعد ترسناکه .

#حوا

#پارت ۳۷۷

@Vip Roman

حوا

نمال

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دامون باشد ، به جلو حرکت کرد.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_سرتق.

او هم ناچار بلند شد و با فاصله‌ی کمی از حوا قدم بر می‌داشت.

تمام حواسش به حوا بود که همان لحظه پای دخترک پیچ خورد.

قبل از اینکه روی زمین بیفتد ، دامون خودش را به او رساند و بازویش را گرفت.

_معلوم هست حواست کجاست ؟

جلوی پات رو ببین ، به جای زبونت بهتره از چشم‌هاتم کمک بگیری.

دخترک حرصی خواست بازویش را از بین انگشتان دامون بیرون بکشد اما دامون اجازه نداد.

خودش جلوتر حرکت کرد و دخترک را پشت سرش می کشید.

_من احتیاجی به کمک ندارم ، خودم می تونم از پس خودم بر پیام.

صدای پوزخند دامون را شنید و همین باعث شد بیشتر از قبل حرصی شود.

پاهایش را روی زمین می کشید تا راه رفتن را برای دامون سخت کند اما زور دامون کجا و تلاش حوا کجا.

آخر سر خود دخترک از این همه تلاش بیهوده خسته شد. کلافه نفسش را بیرون فرستاد .

تا زمان رسیدن به ماشین هر دو سکوت کرده بودند.

دامون دقیقا جلوی ماشین دست دخترک را رها کرد و خودش زودتر سوار ماشین شد.

#حوا

#پارت ۳۷۸

دخترک کمی این پا و آن پا کرد و در آخر ناچار سوار ماشین شد.

سرش را پایین انداخت که صدای دامون را شنید.

_ انگار یه روز نمی تونی دندان روی جیگر بذاری و روز رو به هر دومون زهر نکنیم.

بغض بزرگی در گوی دخترک نشست.

مطمئن بود اگر کلمه‌ای حرف بزند بغضش می‌شکند برای همین سکوت کرد.

چشمانش را بست و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا دخترک را ذره ذره نابود کنند.

دامون با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد. دخترک با این که ترسیده بود اما چیزی نگفت.

روکش صندلی را در دستش می‌فشرد. نفهمید چقدر گذشت که ماشین ایستاد. حوا چشمانش را باز کرد و با دیدن آپارتمان دامون دستش روی دستگیره‌ی در نشست اما قبل از اینکه پیاده شود سمت دامون چرخید.

_ شرمنده من همینم.

همین قدر مزخرف و مسخره ، و متاسفم از اینکه این آدم مزخرف رو این همه مدت تحمل کردی اما زیاد طول نمی کشه که تو هم کنار اون آدمی که می خوای ، لبخند می زنی ، بدون اینکه حالت بد بشه.

دامون مات و مبهوت به دخترک نگاه می کرد.
فکر نمی کرد حوا منظورش را بد متوجه شود.

کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد که صدای بسته شدن در را شنید.

#حوا

#پارت ۳۷۹

ابتدا می خواست تمام حرص وجودش را بر سر پدال گاز خالی کند اما با یادآوری اینکه حوا تنها می ماند آن هم وقتی این همه عصبانی است کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

همان جا در ماشین نشست تا بتواند افکارش را سر و سامان دهد.

حوا چند باری روی دکمه‌ی آسانسور کوبید و وقتی آسانسور هنوز در طبقه‌ی چهارم مانده بود ، حرصی بی‌خیال آن شد.

حال و حوصله‌ی منتظر ماندن را نداشت.

آن همه پله را بالا رفت .

نفس کم آورده و بود اما برایش مهم نبود.

معلوم نبود با چه کسی لج کرده .

در خانه را با کلیدی که داشت باز کرد و مستقیم وارد اتاقش شد.

کیفش را گوشه‌ای پرت کرد و خودش را روی تخت انداخت.

سرش را بین دست‌هایش گرفت.
 مشکش سفر رفتن دامون نبود ، مشکش این بود که با
 چه کسی می‌خواست برود.
 می‌ترسید ، از این سفر ناگهانی و حضور هنگامه می‌ترسید.

می‌دانست اشتباه از خودش بود که اجازه‌ی حرف زدن را
 به دامون نداده بود اما افکارش مثل موریانه داشتند مغزش
 را می‌خورند.

او کم طاقت بود و انگار صبر دامون را هم لبریز کرده.
 ای کاش می‌ماند و گوش می‌داد .
 ای کاش زود عکس العمل نشان نمی‌داد.
 ای کاش این قدر خودش را در چشم دامون کوچیک
 نمی‌کرد.
 ای کاش.....

و ای کاش هایی که مغز دخترک را پر کرده بود.

#حوا

#پارت ۳۸۰

همه چیز را خراب کرده بود.

دیگر امید به آینده نداشت.

تمام تلاشش را برای گریه نکردن ، کرد اما موفق نشد.

قطره‌ی اول اشک که گونه‌اش را خیس کرد دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

برای حال و روزش اشک ریخت و این چشمه‌ی اشکش
انگار قرار نبود خشک شود.

با شنیدن صدای در خانه از جایش پرید و در اتاق را قفل
کرد.

می دانست که دامون به اتاقش نمی آید با این حال
محکم کاری کرد.

همان جا سر خورد و به در تکیه داد.
سرش را روی زانوهایش گذاشت و زمزمه کرد.

_من این چند روز چیکار کنم آخه؟
چجوری خودم رو نجات بدم از افکار کشنده ام.

صدای پایی شنید و دستش را جلوی دهانش گذاشت.
دامون کمی جلوی اتاق حوا مکث کرد و در آخر وارد اتاق
خودش شد.

در را بهم کوبید .
انگار تنها هدفش این بود که حوا را متوجهی خودش کند.

حوا نگاهی به ساعت انداخت .

حوا

نمال

ده شب بود.

از ظهر چیزی نخورده بود و البته اشتهاپی هم برایش نمانده بود.

با دستمال مرطوب آرایشش را پاک کرد و لباس هایش را عوض کرد.

نه از آن ذوق و شوق اول و نه از بی حالی الان.

روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست ، بلکه برای چند ساعت آرامش را تجربه کند اما انگار خواب هم از چشمانش فراری شده بود.

#حوا

#پارت ۳۸۱

@Vip Roman

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دوباره روی تخت نشست.

مثل دیوانه‌ها به خود نگاه کرد و موهایش را بهم ریخت.

_من سالم به خونه‌ی بابام بر نمی‌گردم.

احساس کرد اگر بیشتر در این چهار دیواری بماند و فکر و خیال کند قطعاً به جنون می‌رسد.

برای همین پتویی مسافرتی دور خود پیچید و آهسته در را باز کرد.

ابتدا سرکی کشید و با ندید دامون و خاموش بودن لامپ‌ها ، پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زد.

مستقیم به سمت بالکن رفت و به آرامی درش را باز کرد. همان ابتدا بوی گل و خاک مشامش را پر کرد.

تمام تلاشش را کرد تا سر و صدایی ایجاد نکند و موفق هم بود.

روی تختی که آنجا بود نشست و پاهایش را دراز کرد.
سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

_آخیش ، هوای تازه ، بوی گل.

اصلا چقدر همه چیز قشنگ و زیباست و منم اصلا لِه و
داغون نیستم.

هنوز جمله‌اش را کامل به زبان نیاورده بود که قطره اشکی
از چشمش پایین چکید.

حرصی دستی زیر چشم‌هایش کشید و غرید:

_آخه بیشعور حال و روز تو اصلا برای اون مهم نیست ،
اون وقت تو خودت رو داری برای هیچ و پوچ پرپر می کنی.

داشت غر می زد بلکه حرص درونش را خالی کند اما موفق
نبود.

هر چقدر بیشتر تلاش می‌کرد ، بیشتر به در بسته می‌خورد.

#حوا

#پارت ۳۸۲

فکر به اینکه ممکن است این سفر را هنگامه ترتیب داده باشد ، دیوانه‌اش می‌کرد.

گویا کسی قلبش را بین دست‌هایش گرفته و می‌فشارد.

لب‌هایش می‌لرزید و برای مخفی کردن حالش ، لبش را گاز گرفت.

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

این روزها بیشتر از هر زمان دیگر تلاش می‌کرد.

تلاش برای قوی بود.

کم نیاوردن و نشکستن بغضش.

با وزش بادی به خود لرزید.
خودش را بغل کرد و نگاهش را به آسمان دوخت.

_من سرسخت تر از این حرف‌هام ، فکر کنم خودت دیگه
فهمیدی.

همان لحظه سایه‌ای را دید.
چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و دستش را روی دهانش
گذاشت تا مبادا جیغ بکشد.

پاهایش انگار خشک شده بودند و نمی‌توانست آن‌ها را
تکان دهد.

نفهمید از سرما یا ترس بود که به خود می‌لرزید.

حوا

نهال

ابتدا خواست خودش را فریب دهد که اشتباه دیده است
اما با تکرار دوباره‌ی آن صحنه دیگر حرفی برای گفتن باقی
نمی‌ماند.

از شدت ترس حتی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.
چشم‌هایش خیس شده بودند و نگران دامون بود.

خودش را روی تخت کشید و از آن پایین آمد.
پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست درست راه برود.
مشغول کردن پوست لبش شد.

#حوا

#پارت ۳۸۳

دستی روی جیب شلوارش کشید و در دل دعا کرد تا تلفن
همراهش را پیدا کند اما نا امید دستش را در موهایش کرد.

نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد و از طرفی هم ترس قدرت فکر کردن را از او گرفته بود.

قطعا اگر دامون در خانه نبود، او اینجا ماندن و مخفی شدن را ترجیح می‌داد اما حالا همه چیز فرق می‌کرد.

دست لرزانش را روی دستگیره گذاشت.

ضربان قلبش بالا رفته بود و هر لحظه انتظار داشت، قلبش سینه‌اش را بشکافد.

آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید اما نتوانست خودش را آرام کند.

دل به دریا زد.

نمی‌دانست کار درستی انجام می‌دهد یا نه اما نمی‌توانست صبر کند و دست روی دست بگذارد.

قطعا اگر اتفاقی برای دامون می‌افتاد خودش را نمی‌بخشید.

بالاخره عاشق بود و عاشق هر کاری برای معشوقش انجام می‌دهد .

ترس در برابر عشق واژه‌ی ناچیزی است.

اولین قدم را برداشت و کم مانده بود همان‌جا قلبش بایستد .

اما تامل نکرد و قدم دیگری برداشت.

تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که فریاد بزند و دامون را مطلع کند.

برای همین خودش را به پریز برق رساند و لامپ‌ها را روشن کرد .

همان لحظه چشمش به مرد سیاه‌پوشی افتاد.

بی اختیار با صدای بلند فریاد زد.

#پارت ۳۸۴

مرد که متوجهی حوا شده بود ، هراسان به سمت حوا
دوید .

دخترک چشم‌هایش بسته بود اما حضور مرد را می‌توانست
احساس کند .

صدای پاهایش ذره‌ذره جان دخترک را می‌گرفت. و
نمی‌توانست برای نجات خود تقلایی کند.

مانند یک مجسمه همان جا به زمین چسبیده بود.

در اتاق دامون باز شد و هراسان از اتاق بیرون آمد.

مرد به حوا رسیده بود و برای ساکت کردن دخترک ،
ضربه‌ای محکم روی دهانش کوبید.

همین ضربه تلنگری بود برای فرو ریختن حوا.

دامون با دیدن این صحنه فریاد زد:

— کی هستی عوضی که دست روی زن من بلند می کنی.

مرد که تازه متوجه‌ی حضور دامون شد ، دستپاچه دخترک را به عقب هل داد.

حوا نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد.
سرش با پله‌ی آشپزخانه برخورد کرد و گرمی مایعی را روی پیشانی‌اش احساس کرد.

دامون نمی دانست به سمت چه کسی — بدود اما با دیدن حال و روز دخترک بیشتر از این معطل نکرد.
مرد هم از فرصت پیش آمده استفاده کرد و از خانه بیرون زد.

دامون کنار حوا نشست و دخترک را در آغوش کشید.

_حالت خوبه؟ پاشو بریم بیمارستان .

#حوا

#پارت ۳۸۵

دخترک بی حال جواب داد:

_خوبم . نیازی به بیمارستان نیست.

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.

دخترک حتی در این وضعیت هم دست از لجبازی بر نمی‌داشت.

_حالت خوبه و داره از پیشونیت خون میاد؟

حالت خوبه و حتی جون حرف زدنم نداری؟

دخترک خواست بلند شود که دامون اجازه نداد.

_گفتم خوبم ، بیشتر از این اذیتم نکن.

انگار حوا لج کرده بود.

نه تنها با دور و اطرافیانش ، انگال که با خودش هم لج کرده بود.

دامون که دید حریف دخترک نمی شد ، کلافه غرید:

_خیلی خب بشین تا بیارم زخمت رو تمیز کنم.

این بار دخترک مخالفتی نکرد.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست.

درد بدی در سرش احساس می کرد.
 نفهمید چقدر طول کشید تا حضور دامون را احساس کرد.
 چشم‌هایش را باز کرد.

دامون انگار طاقت این گونه دیدن حوا را نداشت.
 ابروهایش بهم گره خورده بود و تمام رفتارهایش آمیخته
 با حرص و عصبانیت بود.

ضربه‌ای به جعبه‌ی دستمال کاغذی جلوی پایش زد و
 روبه‌روی دخترک نشست.

_ کی به تو گفت از اتاقت بیای بیرون ؟
 چرا فرار نکردی ؟ چرا همون جا ایستادی .

#حوا

#پارت ۳۸۶

حوا لب‌های خشکش را با زبان خیس کرد.

_توی بالکن بودم که سابه‌اش رو دیدم.

دامون کلافه دستش را در موهایش کرد و محکم کشید:

_همون جا می‌موندی .

∴آخه چرا اومدی اینجا که این بلا هم سرت بیاد.

دخترک نگاهش را از دامون دزدید و زمزمه کرد.

_چون تو اینجا بودی. @Vip Roman

_من خاک بر سر رو بی خیال می شدمی و به خودت فکر می کردی.

من می تونستم مواظب خودم باشم اما تو چی؟

حوا نمی خواست به چیزی فکر کند.

خودش هم متوجه شده بود که چه کرده است با این حال پشیمان نبود.

اگر باز هم به عقب بر می گشت همین کار را دوباره تکرار می کرد.

_بسه دیگه .

به نظر خودم که درست ترین کار رو انجام دادم ، بقیه اش دیگه مهم نیست.

دامون به چشم های حوا خیره شد.

حوا که طاقت این نگاه را نداشت چشم هایش را از دامون دزدید.

سرش را پایین انداخت اما دامون بی توجه به حال او ،
دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و حوا را به سمت
خود کشید.

_دیوونه‌ی احمق.

اگه بلایی سرت میومد خودم اولین نفر می‌کشتمت.

دخترک حال خندیدن و حرف زدن نداشت.
لبخندی زد که دامون دستش را روی گونه‌های حوا
گذاشت.

#حوا

#پارت ۳۸۷

_دوباره نتونستم مواظبت باشم.

دوباره توی خونه‌ی من بودی و آسیب دیدی.
من چطور می‌تونم اینا رو ببینم و راحت نفس بکشم.

دخترک لبخند غمگینی زد.
 غم حرف‌های دامون را دوست نداشت.
 تحمل این نگاه‌هایی که پر بود از عذاب وجدان را نداشت.

بی اختیار دستش را بالا آورد و نوازش‌وار روی گونه‌ی
 دامون کشید:

_قرار نیست قهرمان من بشی.

دامون نگاهش را دزدید دستش را زیر پاهای دخترک برد و
 او را در آغوش کشید.

_کم حرف بزن .

نمی‌فهمم این همه زیون رو تو از کجا میاری.

دخترک خندید و ابروی بالا انداخت.
درد بدی در سرش پیچید که قیافه‌اش را مچاله کرد.
دامون نگران پرسید:

_حالت خوبه ؟

کجات درد اومد ؟ من که بهت می گم بیا بریم بیمارستان
گوش نمی دی.

دخترک بی توجه به جمله‌ی دامون پرسید.

_کلید خونه‌ی تو رو کی داره؟

دامون از لین سوال ناگهانی شوکه شد.

کمی مکث کرد و سپس جواب داد:

_چطور ؟

دخترک شانهای بالا انداخت.

#حوا

#پارت ۳۸۸

_سیستم امنیتی اینجا ثابت کرد که واقعا افتضاحه .
از طرفی هم اون آدمه به راحتی وارد خونهت شده.
بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنه یا بخواد قفل رو
بشکنه.
انگار که از قبل کلید داشته که تونسته این قدر راحت وارد
خونهت بشه.
نمی دونم شایدم زیادی کاربلد و ماهر بوده اما می دونم که
این خونه دیگه جای موندن نیست.
یعنی من دیگه نمی تونم حتی یک ثانیه هم تنها بمونم .

حوا

نهال

دامون به فکر فرو رفته بود و متوجهی حرف‌های حوا نشد.

سرش را متفکر تکان داد و زمزمه کرد.

_هنگامه.

ابروهای حوا بالا پرید و متعجب پرسید.

_چی؟ چی گفتی متوجه نشدم؟

دامون دخترک را آهسته روی تخت گذاشت و به چشم‌هایش خیره شد.

_ فقط هنگامه کلید این خونه رو داشت.

حرف‌های تو بیراه هم نیست .

یعنی....

دخترک برای مخفی کردن حرص درونش مشغول کردند
ناخنش شد.

دامون بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

_اما اون نمی تونست هنگامه باشه درست نمی گم؟

دخترک چشم هایش را ریز کرد.

عصبی گوشت گوشه‌ی ناخنش را کند و به سوزش دستش
هم توجهی نشان نداد.

#حوا

#پارت ۳۸۹

@Vip Roman

دامون متعجب سرش را تکان داد.

چیه ؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

حالا درستت خوشم نمیاد ازش اما خودتم یکم فکر کنی می فهمی که هنگامه یه شبه نمی تونه هرکول شده باشه .

دامون انگشتش را گوشه ی لبش کشید.

پس از هنگامه خوشت نمیاد .

اونم که هرکول بوده .

خب دیگه چی؟

دخترک دستش را روی زخمش گذاشت و گفت:

حالا انصافا هرکولم نبود ، باید گفت خوش هیکل بود.

همان لحظه ابروهای دامون بهم گره خورد.

_من تا حالا ندیده بودم کسی از دزد خونه‌اش تعریف کنه.

این بار نوبت دخترک بود که لبخند بزند.
بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

_احتمالا خودش خبر نداره که با این هیكلش می‌تونه مدل
باشه ، اگر بار دیگه ببینمش قطعاً....

دامون دستش را روی دهان دخترک گذاشت و غرید :

_زیاد حرف زدنت داره اذیتم می‌کنه.

دخترک با تمسخر سرش را تکان داد و جمله‌ی نامفهومی به
زبان آورد.

دامون انگشتش را جلوی صورت او تکان داد :

_اگه می‌خوای دوباره از اون نره غول تعریف کنی ، لازم نیست اصلا حرف بزنی.

#حوا

#پارت ۳۹۰

دخترک ابروهایش را به نشانه‌ی " نه " بالا انداخت.

دامون با احتیاط دستش را از روی دهان دخترک برداشت که حوا گفت:

_به پلیس اطلاع بده .

دامون روی تخت جابه جا شد و دودل جواب داد.

_ نمی تو نم.

دخترک پوزخندی زد و صدای پوزخندش به گوش دامون رسید.

_ چیه؟

_ احتمالاً چون به هنگامه مشکوکی نمی خوای پای پلیس وسط کشیده بشه ، درسته؟
بدون اینکه بررات مهم باشه چند لحظه ی پیش ممکن بود هر اتفاقی برای من بیفته.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_ چه ربطی حوا؟

من فقط نمی خوام قضیه رسانه ای بشه .

هر چند که پس فردا هم باید برم سفر و نمی‌تونم به این موضوع رسیدگی کنم.

دخترک متاسف سرش را تکان داد و حرفی نزد.
اما از درون داشت خودخوری می‌کرد.

آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت و گفت:

... برو بیرون می‌خوام بخوابم.

صدای نفس کشیدن دامون را می‌شنید و خودش را بی تفاوت نشان می‌داد.

فکر نکردن به لحظات قبل برایش سخت و طاقت فرسا بود اما غیرممکن نبود.

از تنها شدن دوباره می‌ترسید و غرورش اجازه نمی‌داد تا با دامون حرف بزند.

#حوا

#پارت ۳۹۱

هر چقدر می گذشت ، تازه متوجه می شد که چه خطری از
بیخ گوشش گذشته است.

با این حال خواست خودش را نبازد.

مانند همیشه قوی باشد و کسی متوجهی ضعفش نشود.

چشم‌هایش را بسته بود و بدنش سرد شده بود.

خواب به چشمش نمی آمد.

لحظه زخمی شدن و چشم‌های براق مرد هربار در ذهنش
مرور می شد.

با شنیدن صدای پریز برق بغض بزرگی در گلویش نشست.

حوا

نمال

این بار احساس کرد که نمی‌تواند دست و پایش را تکان دهد.

چشم‌هایش بسته بود و قطره اشکی از چشمش پایین چکید.

دخترک برای آرام کردن خود در دل گفت:

__ باید عادت کنی به این تنهایی‌ها. نبودن‌ها.

این جمله به جایی که آب باشد ، هیزی بود بر روی آتش.
ضربان قلبش بالا رفته بود که همان لحظه صدای دامون را شنید.

__ من اینجام ، آروم باش و نترس.

حوا

نهال

دخترک با شنیدن صدای دامون ، چشم‌هپی را که این مدت تلاش می‌کرد ، باز نشوند را باز کرد.
دامون در تاریکی روی صندلی نشسته بود.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟ برو بیرون.

نیشخند دامون را در این تاریکی هم می‌توانست ببیند.
از روی صندلی بلند شد و گوشه‌ی تخت نشست.

#حوا

#پارت ۳۹۲

دستش را روی زخم حوا گذاشت و با مهربانی زمزمه کرد:

_می‌دونم چه احساسی داری.

حالت رو می تونم درک کنم پس یه امشب رو بیا بی خیال
لجبازی شو.

دخترک بغضش را به همراه آب دهانش قورت داد.

با تکان دادن سرش از این پیشنهاد استقبال کرد.
این بار با خیال آسوده چشم‌هایش را بست.

هنوز ته دلش می ترسید اما این ترس ، ترس سابق نبود.
این بار حالش بهتر از قبل بود.

حداقل می دانست که کسی کنارش نشسته است.
هر چند کوتاه مدت و معلوم نیست کی دامون لز این اتاق
بیرون برود با این حال دوست نداشت این دلخوشی
کوچک را از خود بگیرد.

بوی عطر دامون مشامش را پر کرده بود و همین برایش
کافی بود.

آن قدر فکر و خیال کرد که آخر نفهمید چه ساعتی خوابید.

دامون صدای نفس‌های منظم دخترک را که شنید ، خواست از جایش بلند شود اما منصرف شد. دوباره روی تخت نشست.

دستش را به سمت پیشانی دخترک دراز کرد. شب خواب روشن بود و می‌توانست صورت غرق در خوابش را ببیند.

ناخودآگاه لبخندی زد و خم شد پیشانی دخترک را بوسید.

_بخش. برای همه چیز.

#حوا

#پارت ۳۹۳

دل کندن از دخترک و این صورت معصوم سخت بود.
دخترکی که می دانست امروز تا سر حد مرگ ترسیده است
اما غرور و لجبازی اش اجازه نمی داد ترسش را به زبان
بیاورد.

موهای دخترک را پشت گوشش گذاشت و کنار دخترک
دراز کشید.

چشم هایش را بست اما نخوابید.

* * ●

صبح زودتر از حوا از جا برخاست.
تمام شب را چشم روی هم نگذاشته بود ، انگار که
می خواست از این لحظات نهایت استفاده را ببرد.

لباس پوشیده روبه‌روی آینه ایستاد.
 سر و وضعش مرتب بود اما کمی این پا و آن پا کرد تا حوا
 از خواب بیدار شود.

دخترک که انگار شب سختی را پشت سر گذرانده بود،
 هیچ جوهره قرار نبود از خواب دل بکند.

دنبال کاغذ گشت اما چیزی پیدا نکرد.
 دیرش شده بود و ناچار کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

نگاهی به میز آرایش دخترک انداخت و رژ قرمز رنگی را
 برداشت.

نگاهی به آن انداخت و روی آینه نوشت.

_موظلای صبحت بخیر.

خوب خوابیدی دیگه؟

هر وقت بیدار شدی توی اون خونه نمون .
 برو بیرون منم میام پیشت.
 از هیچی هم نترس ، من همیشه کنارتم و نمی‌ذارم کسی—
 بهت آسیبی برسونه.

#حوا

#پارت ۳۹۴

آخر جملاتش لبخندی کشید و روی پاشنه‌ی پایش
 چرخید.
 دوباره نگاهی به صورت غرق در خواب دخترک انداخت و
 لبخندی زد.

رژ له شده را دوباره روی میز گذاشت.
 نگاهی به دور و اطرافش انداخت و از خانه بیرون رفت.
 به نگهبان گوشزد کرد که حواسش را بیشتر جمع کند.

با برخورد مستقیم نور خورشید به چشم‌هایش کش و
قوسی به بدنش داد.

روی تخت نشست که اتفاقات دیشب در ذهنش مرور
شد.

نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت و با ندیدن دامون
نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

_چیه فکر می‌کنی می‌شینم تا صبح کنارت که یه وقت
بدخواب نشی.

تو عجب احمقی هستی دیگه.

خواست لزر روی تخت بلند شود که نگاهش به نوشته‌های
روی آینه افتاد.

ابروهایش بالا پرید و از روی تخت بلند شد.
کلمه به کلمه‌ی جملات دامون را با لبخند خواند.

رژ له شده‌اش را در دست گرفت و به سمت تلفنش رفت.

_من این رژم رو خیلی دوست داشتم.

این پیام را برای دامون ارسال کرد.
تلفن را زمین نگذاشت و منتظر جوابی از جانب دامون ماند.

انتظارش زیاد طولانی نشد که تلفن در دستش لرزید:

_منم برای همین از خجالتش در اومدم.

#حوا

#پارت ۳۹۵

_ ممنون از لطفت.

کی میای؟

_ می ترسی؟

دخترک دستش را پشت گردنش کشید.
 گلویش را صاف کرد و انگار که دامون روبه رویش است.

_ نمی ترسم فقط خواستم ببینم کی میای.
 دیگه مزاحمت نمی شم فعلا .

انتظار نداشت دامون جوابش را بدهد اما برخلاف آنچه
 که فکر می کرد شد.

_دروغگو .

تا یکی دو ساعت دیگه اومدم.

اگه می ترسی می تونی بری بیرون تا پیام.

حوا جوابی نداد.

از روی تخت بلند شد.

می ترسید اما سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

اولین بار بود که در زندگی اش همچین اتفاقی را تجربه می کرد.

از اتاق بیرون رفت .

اولین قدم را که برداشت احساس کرد شخصی پشت سرش ایستاده است.

نفس کشیدن را از یاد برد.

ضربان قلبش بالا رفت و دست هایش می لرزید.

حتی نمی توانست یک قدم به جلو بردارد.

داشت جان می داد و نمی توانست کاری انجام دهد.
سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس می کرد.

سنگینی که نمی گذاشت درست نفس بکشد.
به سختی خودش را به سمت کاناپه کشید.

#حوا

#پارت ۳۹۶

نتوانست تحمل کند و تلفنش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

_ می ترسم. اینجا واقعا ترسناک شده.

اکسیژن کمه و نفس کشیدن واقعا سخت شده.

از پیامی که برای دامون فرستاده بود زمان زیادی نمی گذشت که تلفنش زنگ خورد.

با دیدن نام دامون نفس عمیقی کشید اما هنوز هم صدایش می لرزید.

تماس را جواب داد و گوشی را روی گوشش گذاشت اما حرف نزد.

دامون نگران گفت:

_حوا حالت خوبه؟

مگه نگفتم اگه می ترسی برو بیرون چرا لج می کنی آخه دختر خوب.

دخترک آب دهانش را قورت داد.

_ کی میای؟

_ دارم میام .

یکم دیگه صبر کنی رسیدم باشه؟

دخترک کمی خیالش راحت شد و آرام زمزمه کرد :

_ باشه.

هر دو سکوت کردند اما انگار شنیدن صدای نفس‌هایی که رد و بدل می‌شد، برایشان کافی بود.

دخترک چشم‌هایش را بسته بود و به صدای نفس‌های دامون گوش می‌کرد.

_ در رو برام باز می کنی؟

#حوا

#پارت ۳۹۷

حوا با شنیدن این جمله انگار توانست نفس بکشد.

نفهمید چگونه از جایش بلند شد و به سمت در پرواز کرد.
بدون معطلی در را باز کرد و با دیدن دامون سرش را پایین
انداخت.

دامون که متوجه‌ی حال او شده بود ، دستش را پشت کمر
حوا گذاشت و او را در آغوش کشید.

حوا دست‌هایش را دور کمر دامون حلقه کرد و سرش را
روی سینه‌اش گذاشت.

این بار را می‌خواست به چیزی فکر نکند.

دامون موهای دخترک را نوازش کرد و زمزمه کرد.

_خوبی الان؟

حوا سرش را تکان داد.

خوب بود ، حتی ذره‌ای شک نداشت.

انگار حضور دامون برای خوب شدنش کافی بود.

نفس عمیقی کشید که عطر دامون مشامش را پر کرد.

به یاد آورد که امروز دامون به سفر کاری می‌رود.

نخواست تلخی کند و بدون اینکه از دامون فاصله بگیرد
زمزمه کرد.

_امروز می‌ری؟

دامون دستش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و سرش را بالا آورد.
به چشم‌های حوا خیره شد و لبخندی زد.

_ امروز می‌ریم.

دخترک ابتدا متوجه‌ی فعلی که دامون استفاده کرده بود نشد.
سرش را تکان داد.

#حوا

#پارت ۳۹۸

@Vip Roman

_سفرت بی خطر.

دامون وارد خانه شد و در را با پایش بست.
با دست موهای دخترک را بهم ریخت و با صدایی که آثار
خنده در آن نمایان بود، گفت:

_موظلای دارم بهت می گم امروز باهم می ریم.

دخترک متعجب سرش را بالا گرفت و با چشم های گرد
شده به دامون خیره شد.

_من که قرار نیست پیام؟

دامون سرش را تکان داد و ابروی بالا انداخت.

_اتفاقا شما قراره با من همسفر بشی.

حوا قدمی به عقب برداشت و دستپاچه شروع به حرف
زدن کرد.

_ نمی‌دونم این تصمیم یهویی برای چیه اما من حالم خوبه.
می‌تونم این چند روز برم خونه‌ی بابام یا حتی می‌رم پیش
عاطفه چون.

لازم نیست بخاطر من خودت رو توی شرایط سختی قرار
بدی.

دامون فاصله با دخترک را به صفر رساند و انگشتش را
روی لب‌های او گذاشت.

_ اگر اجازه می‌دی حالا من بگم!

این تصمیم یهویی نیست و اون روزی که رفتیم بیرون
خواستم بهت بگم اما متاسفانه شما بازم بداخلاق شدی و
اجازه ندادی.

الانم برو چمدونت رو جمع کن کمتر وقت تلف کن.

دخترک شرمنده سرش را پایین انداخت.

#حوا

#پارت ۳۹۹

_ من نمی دونم چی بگم واقعا.

دامون سرش را جلو برد و به گونه اش اشاره کرد.

_ چیزی نگو به جاش می تونی بوسم کنی.

حوا پشت چشمی برای دامون نازک کرد و با پا ضربه ی به
مچ پای دامون زد.

دامون صورتش رو جمع کرد و گفت:

_ جواب محبت رو اینجوری نمیدنا.

حوا پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه ایستاد.

_من همین جوری بلام فقط.

دامون ، دستش را روی کمر دخترک گذاشت و او را به جلو هل داد:

_چمدون خودت رو که جمع می کنی مال منم جمع کن.

حوا سر جایش ایستاد ، چشم هایش را ریز کرد و به سمت داپون برگشت:

_دیگه؟

_فعلا همین.

حوا

نمال

حوا متاسف سرش را تکان داد و به سمت اتاقش رفت.
بخاطر رفتارش خجالت می کشید اما از طرفی هم خیالش
راحت شده بود.

چمدان را بیرون کشید و تمام لباس هایی که به نظرش
احتیاج می شد را در آن چید.
از جایش بلند شد و به سمت اتاق دامون قدم برداشت تا
چمدان او را او هم بچیند.

تقه ای به در زد اما جوابی نشنید.
در را باز کرد و وارد اتاق شد.
دامون روی تخت نشسته بود و مشغول صحبت کردن با
تلفن بود.

#حوا

#پارت ۴۰۰

دستی برای او تکان داد و مستقیم به طرف کمدش رفت.
 چمدان در بالاترین قسمت کمد بود.
 چندبار بالا پرید و در آخر توانست گوشه‌ای از چمدان را
 بگیرد.
 خواست آن را بکشد که دستی مانع شد.

دامون همان‌طور که با تلفن صحبت می‌کرد، چمدان را از
 کمد بیرون کشید و چشم غره‌ای به حوا رفت.

دخترک بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

— خب دستم نمی‌رسید.

چمدان را وسط اتاق گذاشت و این‌بار لباس‌هایی که به
 نظرش با لباس‌های خودش ست بود را برای دامون
 برداشت.

دامون تلفنش را قطع کرده بود و به حوا نگاه می کرد.
حوا که متوجهی سنگینی نگاهی شده بود، سرش را بالا آورد.

_به جای نگاه کردن می تونی بیای کمک.

دامون لبخندی زد و با حوله ای که دور گردنش بود مشغول خشک کردن موهایش شد.

_من حتی نمی تونم پاشم موهام رو سشوار بکشم اون وقت توقع انجام چه کارهایی سختی رو از من داری.

حوا دست به سینه نشست.

_الان موهات رو به نظرت خشک کردی؟

دامون بی تفاوت حوله را روی صندلی پرت کرد.

_نه.

_پس عواقب بعدش مثل سرماخوردگی رو هم کاملا بپذیر.

#حوا

#پارت ۱. ۴

دامون دوباره بی تفاوت شانهاق بالا انداخت و روی
صندلی نشست.

_می پذیرم.

تقریبا چمدان دامون هم آماده بود.
دخترک خواست از اتاق بیرون بزند اما فکرش نزد دامون
بود.

نمی توانست او را با این موهای خیس تنها بگذارد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
 نصفه‌های راهی که رفته بود را دوباره برگشت.
 دامون از آینه به او نگاه کرد و ابروی بالا انداخت.

_جان؟

دخترک بدون اینکه حرفی بزند سشوار را برداشت و بالای سر دامون ایستاد.
 قبل از اینکه بخواهد آن را روشن کند ، دامون دستش را گرفت.

_من از این کارا بلدم نیستما.

حوا به او خیره شد.

لب‌هایش را با زبان تر کرد و خواست بگوید که یاد می‌گیری یا یادت می‌دهم اما دندان بر روی جگر گذاشت.

نیشخندی زد و سشوار را روشن کرد.
دودل بود اما دلش را به دریا زد و دستش را لابه لای موهای
دامون کرد.

معطل کرد و تا توانست با آرامش کارش را انجام می داد اما
برخلاف چیزی که می خواست زمان زودتر از هر چیزی
گذشت.

برخلاف خواست درونی اش سشوار را خاموش کرد.

#حوا

#پارت ۰۲

سشوار را روی میز گذاشت که صدای تلفن دامون به
گوش رسید.

حوا از روی تخت تلفن را برداشت و به دامون داد و خواست عقب بکشد که مچ دستش گرفته شد.

دخترک ابروی بالا انداخت اما دامون بی تفاوت تماسش را جواب داد.

دخترک همان جا ایستاده بود و منتظر بود تماس دامون تمام شود.

اما این تماس زیادی طولانی شد.

دخترک قدمی به عقب برداشت و خواست مچ دستش را از بین انگشتان دامون بیرون بکشد اما موفق نشد.

دامون او را دوباره به سمت خود کشید و چون این کار ناگهانی بود دخترک نتوانست تعادلش را حفظ کند و در آغوش دامون افتاد.

روی پاهایش نشسته بود که دست دامون روی کمرش قرار گرفت.

دخترک چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و متعجب لب زد:

— چیکار داری می‌کنی؟

اما دامون بی توجه به او جواب شخص پشت تلفن را داد. حواست از جایش بلند شود که دامون اجازه نداد. دخترک هم بیشتر از این اصرار نکرد.

البته بدش نمی‌آمد همان‌جا بماند.

به صورت دامون نگاه می‌کرد. ابروهایش به هم گره خورده بود و به روبه رو نگاه می‌کرد.

حوا

نهال

انگار متوجهی سنگینی نگاه حوا شد که چشم‌هایش را از نقطه‌ی نامعلومی گرفت و به حوا دوخت.

#حوا

#پارت ۰۳ ۴

دستش را از روی کمر حوا برداشت و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

دخترک خووش را کمی بالا کشید و زمزمه کرد:

_می‌خوام برم.

دامون با شخص پشت تلفن خداحافظی کرد و موبایلش را روی میز پرت کرد و به دخترک نگاه کرد.

_بدون تشکر که نمی‌شد بری.

حوا ابروی بالا انداخ و لبخندی زد.

_یعنی الان می‌خوای ازم تشکر کنی؟
دستم انداختی؟

گوشه‌ی لب دامون بالا رفت.
دستی به ته ریشش کشید و جواب داد:

_تشکر کردن بهم نمیاد؟

دخترک بی معطلی جواب داد:

_اصلا بهت نمیاد سلبریتی جون.

لبخندی روی لبان دامون نشست.
سرش را جلو برد و در گوش دخترک زمزمه کرد.

_موطلایي بهم برخورد.

دخترک لبخند زد و سی و دوتا دنداناش را نشان دامون داد.

_حقیقت تلخه اما بهتره تو ناراحت نشی عزیزم.

دامون فشار دستش را روی کمر دخترک بیشتر کرد و نگاهش را از او نگرفت.
کم کم لبخند دخترک از روی لبهایش جمع شد.

#حوا

#پارت ۴۰۴

@Vip Roman

گلویش را صاف کرد و تکان ریزی خورد:

بہتر من برم دیگہ۔

قبل از اینکه بخواهد بلند شود دامون دستش را پشت گردن دخترک قرار داد و لب‌هایش را روی پیشانی حوا گذاشت.

حوا احساس کرد کہ قلبش نمی‌زد۔
اما دامون بی توجه به حال دخترک آرام او را بوسید و عقب کشید۔

چشمکی به قیافہی مات و مبهوت دخترک زد و دوبارہ سرش را جلو برد۔
این بار دخترک عکس العمل نشان داد و سرش را عقب کشید۔

دامون نیشخندی زد و زمزمہ کرد:

این سلبریتی یا یه کاری رو انجام نمی‌ده یا وقتی بخواد انجام بده به نحو احسنت انجام می‌ده.
اینم تشکر من از تو.

دخترک دستش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و او را به عقب هل داد.

از روی پای دامون بلند شد و این بار دامون هم مخالفتی نشان نداد.

تضاد حالش را نمی‌فهمید.

نه از لحظه که احساس می‌کرد قلبش از تپش افتاده است و نه از الان که ضربان قلبش بالا رفته.

دست‌هایش می‌لرزید و برای مخفی کردن این لرزش آن‌ها را پشت کمرش مخفی کرد.

گلویش را صاف کرد تا صدایش نلرزد.
نمی‌داند چقدر موفق بود با این حال گفت:

#حوا

#پارت ۰۵

_تو از همه به این شکل تشکر می‌کنی؟

دامون انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید و بلند شد.
نگاهی در آینه به خود انداخت و جواب داد:

_بستگی به ارزش آدمای تو زندگی داره موطلاپی.

حوا ابروی بالا انداخت. @Vip Roman

_حالا این موطلاپی چقدر ارزش داره تو زندگیت؟!

دامون دستش را در جیب شلوارش کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

صورتش جدی شد و زمزمه کرد:

_موظلای بهتره کمتر حرف بزنه بره به بقیه‌ی کارهاش برسه.

دخترک جواب سوالش را نگرفته بود.
پشت چشمی برای دامون نازک کرد که صدای پوزخند او را شنید:

_الان تمایل به خفه کردنم داری؟

حوا در حالی که از کنار او می‌گذشت مشتش را روی بازوی او کوبید.

حوا

نهال

دستش را روی دستگیره‌ی در گذشت که احساس کرد صدای دامون را شنیده است.

سرجایش ایستاد و پرسید :

— چیزی گفتی؟

دامون ابروهایش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت و گفت:

— این همه کنجاوی خوب نیست موطلاپی.

#حوا

#پارت ۰۶

دخترک که حالش گرفته شد بود عصبی از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید.

_با من مشکل داری ، بیا مشکلت رو با خودم حل کن .
چیکار به این در داری؟

دخترک دوباره در را باز کرد و با چشم‌های ریز شده به
دامون نگاه کرد.

دامون لبش را گاز گرفت و دست‌هایش را به نشانه‌ی
تسلیم بالا برد.

_به نظرم مشکلت رو با همین در حل کنی بهتره.

دخترک عصبانیت قبل را نداشت.

بدون اینکه حرفی بزند ، این بار در را آرام تر از قبل بست.

به سمت آشپزخانه رفت و برای طول مسیر میوه و تنقلات
برداشت.

کارش که در آشپزخانه تمام شد، ظرف ها را روی اپن چید
 که دامون از اتاق بیرون آمد.
 با دیدن ظرف های چیده شده ابرویی بالا انداخت.

_ داریم می ریم سیزده بدر؟

دخترک سرش را متاسف تکان داد.

_ عاطفه جون بهم گفته بد سفری و حتما باید توی راه یه
 چیزی بخوری.

دامون به خودش اشاره کرد و ابرویی بالا انداخت.

_ الان اینا برای من؟

حوا

نهال

دخترک در آخرین ظرف را هم گذاشت که دامون ادامه داد:

#حوا

#پارت ۰۷ ۴

_ای بابا دختر چرا مدام شرمنده می کنی!
این بار چجوری ازت تشکر کنم که خدا رو خوش بیاد.

دخترک دستش را بالا آورد:

نیازی نیست ازم تشکر کنی همین که پسر خوبی باشی
برام کافیه.

دامون با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.
دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد.

چشم پسر خوبی می شم.

حوا لبخندی زد که دامون وارد آشپزخانه شد.
کمی دور و اطرافش را نگاه کرد و در آخر از پشت سر
دخترک را در آغوش گرفت.

چانه اش را روی شانهِ دخترک گذاشت و زمزمه کرد.

علاوه بر پسر خوب ، برات شوهر خوبیم می شم باشه؟

دخترک جوابی نداد.

یعنی دلش نمی خواست اوقات تلخی کند.
این روزها و لحظات که سعی داشتند روی خوش نشان
دهند را بهتر بود با دل و جان حفظ کند.

_می خوام برم حاضر شم.

دامون ناچار عقب کشید.

حوا به طرف او چرخید که لپش را گرفت و ابروی بالا انداخت.

_بحث رو پیچوندی حواسم بود.

حوا هم لب دامون را گرفت و گفت:

_از بس که تو بچه‌ی حواس جمعی هستی.

#حوا

#پارت ۰۸

@Vip Roman

قیافه‌ی حوا به قدری بامزه شده بود که دامون سرش را پایین انداخت.

اما از لرزش شانه‌هایش خندیدنش را می‌شد فهمید.

حوا ضربه‌ای به پای او زد و غرید:

_خودت رو مسخره کن.

بیشتر از این نماند و از آشپزخانه بیرون زد. برخلاف اخمی که روی پیشانی‌اش بود، لبخندی زد. خندیدین دامون به هر بهانه‌ای زیادی برایش قشنگ بود.

وارد اتاق شد.

نپرسیده بود ساعت چند حرکت می‌کندد. نمی‌داتست حالا برای آماده شدن مناسب است یا نه.

وقتی یادش افتاد که دامون هم تقریباً حاضر شده بود، ترجیح داد که نصف کارهایش را انجام دهد.

ابتدا موهایش را با اتو مو صاف کرد. آرایش ملایمی انجام داد و نگاهی در آینه به خود انداخت.

از خودش راضی بود و بوسی فرستاد.

نگاهی به لباس‌هایش انداخت.

پالتوی بلند پسته‌ای رنگ را از کمد بیرون کشید.

این پالتو به خوبی قد بلندش را نمایش می‌داد.

شلوار مشکی هم پوشید که تقه‌ای به در خورد.

_دقیقا اون تو داری چیکار می‌کنی؟

_ دارم آماده می شم دیگه؟

دامون دوباره تقه‌ای به در زد و گفت:

_ تو سه رب ساعته دادی آماده می شی؟!؟

مگه چیکار می کنی؟

#حوا

#پارت ۰۹

دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
در اتاق را باز کرد و سینه به سینه‌ی دامون ایستاد.

دامون نگاهی به سر تا پای دخترک انداخت.
دست به سینه ایستاد و متفکر سری تکان داد:

_ موطلاپی این تپی که زدی تا پنج دقیقهی دیگه خراب می شه.

حوا متعجب پرسید:

_ اون وقت چرا؟

دامون عدد دو را نشان داد و گفت:

_ به دو دلیل .

یک می ریم می . شینیم توی ماشین و توی جاره قطعا بهم می ریزی .

دخترک هم عدد دو را نشان داد و پرسید:

_ و دومین دلیل ؟

دامون نگاهی به دخترک انداخت و لبخندی زد.
به سرعت دستش را جلو برد و موهای دخترک را بهم ریخت.

حوا جیغ زد و قدمی به عقب برداشت.

_چیکار می کنی؟

دامون لبخندی زد و به خود اشاره کرد:

_دلیل دومش من بودم دیگه .

دخترک متفکر سری تکان داد:

حوا

نهال

_ باید به عرضت برسونم که با این کارا موهای من بهم
نمی ریزه .

تلاشت بی فایده بود.

#حوا

#پارت ۱۰ ۴

و قبل از اینکه دامون دوباره بخواهد کارش را تکرار کند ،
درون اتاق پرید و در را هم قفل کرد.

_ راستی اینو یادم رفت بهت بگم.

سکوت دامون را که دید ادامه داد:

@Vip Roman

_ واقعا حسودی.

دوباره همان سکوت بود که نصیبش شد.
 دخترک بی تفاوت شاننه‌ای بالا انداخت و موهایش را
 مرتب کرد.

شالش را روی سرش انداخت که تقه‌ای به در خورد.
 این بار برخلاف بارهای قبل صدای دامون جدی بود.

می‌شه در رو باز کنی؟

دخترک لجبازی نکرد و قفل در را باز کرد.
 کمی بعد دامون روبه‌رویش ایستاده بود.

دامون دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود.

می‌شه موها رو ببندی؟

حوا ابروی بالا انداخت.

_ چرا این کار رو باید بکنم؟

دامون کلافه دستش را در موهایش کرد.

_ ازت خواهش کردم.

دخترک سکوت کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

در آینه نگاهی به خود انداخت.

از تیپش راضی بود اما دلش نمی‌آید خواسته‌ی دامون را هم نادیده بگیرد.

دامون وقتی این دودل بودنش را دید.

شال را آرام از روی سرش برداشت و زمزمه کرد:

_ممنونم.

#حوا

#پارت ۱۱۴

حوا لجبازی نکرد.

لحن دامون باعث شد تا در برابر خواسته‌ی او کوتاه بیاید.

دامون به آرامی شروع به بافتن موهای دخترک کرد و در آخر دستش را برای گرفتن کش مو جلو برد.

دخترک اخمی کرد و بدون توجه به دست درازشده‌ی دامون گفت:

_ولی من الان اصلا راضی نیستم.

دامون نیشخندی زد.

خم شد و کش مویی که روی میز بود را برداشت و پایین موهای حوا بست.

_اما من الان کاملا راضیم.

فرصت اعتراض هم نداریم ، بدو که دیر شد.

دخترک پشت چشمی نازک کرد که دستش گرفته شد و پشت سر دامون کشیده شد.

* * ●

_با ماشین خودت می ریم؟

دامون در جواب دخترک سری تکان داد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.

حوا

نهال

حوا مدت زیادی را که در ماشین می‌نشست ، حالش بد می‌شد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سرش را به صندلی تکیه داد:

__پَکر شدی چرا؟

دخترک شانهای بالا انداخت.

__چیز زیاد مهمی نیست.

#حوا

#پارت ۱۲۴

اما دامون باور نکرد، نیشخندی زد و به روبه خیره شد.

نهمید چقدر گذشت که پلک‌هایش روی هم افتاد.

دامون بخاری را زیاد کرد تا مبادا دخترک سرما را احساس کند.

* * ●

با آن سرعتی که دامون رانندگی می‌کرد، زیاد طول نکشید که به مقصد رسیدند.

دامون ماشین را جلوی ویلا پارک کرد و به طرف دخترک چرخید.

دخترک این قدر غرق خواب بود که حتی متوجه‌ی ایستادن ماشین نشد.

دامون کمر بندش را بلز کرد و از ماشین پیاده شد.

در سمت دخترک را باز کرد و تکان ریزی به او داد.

_موظلای رسیدیما .

حوا دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.
لبخندی روی لبان دامون نشست.
دست دخترک را آرام از روی چشم‌هایش برداشت.

خم شد و کمر بند دخترک را باز کرد.
انگشتش ابتر روی بینی دخترک کشید و سپس گونه‌هایش
را لمس کرد.

_چه خواب سنگینی داری تو دختر.

سرش را جلو برد و در گوش حوا زمزمه کرد.

_موظلای دیرم شد ، نمی‌خوای بیدار شی؟

بالاخره تلاش‌هایش نتیجه داد و دخترک چشم‌هایش را باز کرد.

#حوا

#پارت ۱۳ ۴

سرجایش صاف نشست که حوا خودش را عقب کشید و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد.

_صبح بخیر.

حوا خمیازه‌ای کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت.

_رسیدیم؟ چقدر زود!

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_برای شما که تمام مسیر رو خواب بودی بایدم زود رسیده باشیم اما برای منی که کمرم خشک شد، همچین زودم نبود.

دخترک شرمنده سرش را پایین انداخت:

_ببخشید ، من اصلا متوجه نشدم که کی خوابم برد.

حواقل صدام می کردی تا منم نصفه مسیر رو می نشستم پشت فرمون .

دامون متفکر سرش را تکان داد.

_اتفاقا به فکر رسید اما با این خواب سنگینی که شما داری کلا منصرف شدم.

دخترک از ماشین پیاده شد:

_خب خسته بودم.

دامون دستی به ته ریشش کشید و زمزمه کرد:

_آخ بمیرم برات که کوه کنده بودی.

دخترک با گاز گرفتن لپش ، لبخندش را خورد.
چشم‌هایش را ریز کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید:

_چیزی گفتم؟

#حوا

#پارت ۱۴

دامون در صندوق عقب را باز کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

_من که چیزی نگفتم ، نکنه تو چیزی شنیدی؟

دخترک جوایی نداد و دست به سینه ایستاد.
دامون چمدان ها را به همراه تنقلاتی که دخترک برای طول
راه آماده کرده بود را از صندوق عقب بیرون کشید.

دخترک چشم‌هایش گرد شد و دستش را جلوی دهانش
گرفت:

_این پشت صندوق عقب بودن و من نمی‌دونستم.

دامون در صندوق عقب را بست و نگاهی به آنها انداخت:

_نباید می آوردشون؟

_آوردیشون حداقل یه اطلاعی هم به من می دادی که توی مسیر دهنه خشک نشه.

دامون دسته‌ی چمدان‌ها را گرفت و دست دیگرش را روی کمر دخترک گذاشت.

_غرزن موطلاپی .

دخترک چمدانش را از دست دامون گرفت که دامون در ویلا را باز کرد.

دخترک لبخندی زد و وارد ویلا شد ، پشت سرش هم دامون قدم بر می داشت.

_اینجا ماله کیه؟

دامون در ورودی را هم باز کرد و چمدان‌ها را در خانه گذاشت.

ماله خودمه ، قشنگه؟!

#حوا

#پارت ۱۵۴

دخترک وارد خانه شد و نگاهی به دور و اطراف انداخت.
سرش را تکان داد و گفت:

خیلی.

با دیدن دامون که جلوی در ایستاده است ، ابروی بالا انداخت و پرسید :

_نمیای داخل؟

_نه من می‌خوام برم سر فیلمبرداری.
تا الانم خیلی دیر کردم ، تو هم همین‌جا بمون تا من پیام .
اون وقت اگر خواستی باهم می‌ریم بیرون باشه؟

با این‌که حال دخترک گرفته شد اما لبخندی زد.

_باشه ، برو موفق باشی.

دامون هم لبخندی زد.
از اینکه دخترک را با خودش همراه کرده بود ، خوشنود
شد.

دستش را در هوا تکان داد و در را بست.

حوا که نمی دانست این چندساعت را چگونه بگذراند ،
روی مبل نشست .
دستش را زیر چانه اش گذاشت و به در و دیوار خیره شد .

_واقعا هدفم از همراه شدن با دامون چی بود؟
کار و زندگی خودم رو بیخیال شدم که پیام اینجا بشینم و
در و دیوار این ویلا رو نگاه کنم .

کلافه از جایش بلند شد .
بدون اینکه لباس هایش را عوض کند به آشپزخانه رفت .

یخچال را باز کرد ، حتی مواد غذایی هم در این خانه نبود .
نمی توانست خودش را هم با درست کردن غذا مشغول
کند .

#حوا

#پارت ۱۶۴

دست از پا دراز تر از آشپزخانه بیرون آمد.
چمدان‌هایی گوشه‌ی دیوار بود را به سختی جابه جا کرد.

تمام ویلا را گشت و جای جای آن را حفظ شد.
بعد از آن نوبت به حیاط رسید.
کلیدها را برداشت و در خانه را بست.

بخاطر سرمای هوا درختان خشک شده بودند اما هنوز از
زیبایی آنجا چیزی کم نشده بود.

پاهایش را روی برگ‌های خشک شده می گذاشت و از
صدای آنها لبخندی بر لبش می نشست.

با اینکه کاپشن تنش بود اما هنوز هم سرمای هوا را
احساس می کرد.

دستش را در جیب کاپشنش کرد.

میلی برای بازگشت به ویلا را نداشت.
چندبار طول و عرض حیاط را متر کرد و در آخر به در ویلا رسید.

گلویش را صاف کرد و با خود گفت:

_قبل از اینکه دامون برگرده قول می‌دم خونه باشم.

و بی درنگ از ویلا خارج شد.
دقیقا کمی آن طرف دریا بود.

کلاه کاپشنش را روی سرش گذاشت و با شیطنت زمزمه کرد:

— بزن بریم.

با قدم های بلندی خودش را به دریا رساند.
کفش هایش را کند و لب دریا نشست.
آب دریا پاهاى برهنه اش را نوازش می کرد.

با اینکه آب دریا سرد بود و وزش باد نیز لرز به تن او
می انداخت اما حاضر نشد کمی عقب تر برد.

#حوا

#پارت ۱۷ ۴

زانوهایش را بغل کرد و به دریا خیره شد.
به چیزی فکر نمی کرد اما در این دنیا هم نبود و متوجهی
هیچ چیز نمی شد.

انگار به این آرامش احتیاج داشت.
اما زیاد طول نکشید که با برخورد توپی به سرش به همین
دنیا پرت شد.

دستش را روی سرش گذاشت و چشم‌هایش را روی هم
فشرد.

صدای دویدن شخصی- را به طرفش احساس می‌کرد و
دندان‌هایش را روی هم فشرد تا خرخره‌ی طرف را نبود.

کمی بعد کسی- کنارش ایستاد و درحالی که نفس نفس می‌زد
، گفت:

_ شرمنده ، واقعا اتفاقی بود.

خیلی متاسفم.

با شنیدن صدای دختری که پشت سر هم عذرخواهی می کرد ، آتش خشمش کمی فروکش کرد.

چشم‌هایش را باز کرد و سرش را بالا گرفت.

_من واقعا حواسم نبود.

حوا لبخندی زد و سرش را تکان داد.

_خیلی خب فهمیدم از قصد نزدی.

الانم دیگه احتیاج به عذرخواهی نیست ، می تونی بری.

دخترک کنار حوا نشست و به روبه‌رو خیره شد.

_واقعا خوبی؟

یعنی اگه مشکلی داری و سرت درد اومده می تونیم باهم....

#حوا

#پارت ۱۸ ۴

حوا کلافه میان حرف او پدید.

_دختریه توپ بود ، با سنگ که نزدی.

_مهتابم ، بعدشم منم درد این توپا رو چشیدم برای همین نگرانتم.

حوا ضربه‌ای به شانهای مهتاب کوبید.

_خوبم ، احتیاجی هم به نگرانی نیست.

مهتاب نگاهش را به چهره‌ی حوا دوخت.

_برام خیلی آشنایی چرا ؟
احساس می کنم یه جایی دیدمت.

حوا لبش را گاز گرفت و گلویش را صاف کرد.

_تورو خدا هندیش نکن .
اینجور که تو داری حرف می زنی حتما پس فردا هم خواهر
از آب در میایم.

مهتاب به بازوی دخترک کوبید.

_خودت رو مسخره کن ، من کاملا جدیم.

حوا هم بی تفاوت شانهای بالا انداخت .

_آثار شوخی توی صورت من می بینی؟
خب منم کاملا جدیدم.

_تنهایی؟

_نه .

حوا جواب کوتاهی به مهتاب داد و انگار مهتاب راضی
نشده بود که دوباره پرسید.

_پس چرا تنهایی اینجا نشستی؟

#حوا

#پارت ۱۹۴

حوا نفسش را بیرون فرستاد.

از جواب پس دادن خوشش نمی‌آمد اما نمی‌توانست بی احترامی کند.

شوهرم سرکاره اما...

حرفش تمام نشده بود که مهتاب از جایش بلند شد.
دست حوا را کشید و گفت:

پس می‌تونی چندساعتی رو با من وقت بگذرونی.

حرف در دهان دخترک ماسید.
مهتاب حتی اجازه نداد دخترک مخالفت خودش را اعلام کند.

همین‌طور حوا را دنبال خود می‌کشید تا به اکیپش رسید.
با صدای بلندی گفت:

_ خانما ، آقايون مهمون داريم.

از چادر سه دختر و دوتا پسر بيرون آمدند.
حوا معذب شده بود.
به اجبار لبخندی زد و گفت:

_ شرمنده که مزاحم شدم اما مهتاب به زور منو اینجا آورد.

یکی از دخترها جلو آمد و دستش را سمت حوا گرفت:

_ خوش اومدی عزیزم من نازنینم.

دخترک با او دست داد و باقی افراد نیز جلو آمدند.
ابتدا دخترک معذب بود اما با رفتار گرم و صمیمانه‌ی آنها
یخ دخترک نیز آب شد.

کنار دریا آتش روشن کرده بودند و یکی از پسرها با گیتارش
مشغول بود که صدای مهتاب را شنید.

_علی برامون بزن.

#حوا

#پارت ۴۲۰

حوا نگاهش را به پسری دوخت که تنها شخص ساکت در
آن جنع بود.

علی دستی به گیتارش کشید.

انگار داشت با خودش فکرمی کرد و پس از مکث کوتاهی
شروع به نواختن کرد.

صدای قشنگی داشت و به زیبایی هر جمله را به زبان
می آورد.

نیمه‌های آهنگ بود که ناگهان گیتار را روی زمین انداخت
و از جایش بلند شد.

این رفتار او انگار برای بقیه عادی بود اما حوا متعجب به
او خیره شد.

پس از اینکه علی از آنها فاصله گرفت مهتاب گیتار را از
روی زمین برداشت.

_خب علی که حالمون رو گرفت الان کی می‌تونه به قشنگی
علی بخونه؟

نازنین درحالی که سیب زمینی‌ها را در آتش می‌انداخت
جواب داد:

_بین ما فقط علی بود. @Vip Roman.
اما می‌توننی از دوست جدیدمون هم‌پرسی ، بهش میاد
صدای قشنگی داشته باشه.

حوا از کودکی گیتار می زد و بلد بود و وقتی این جمله را شنید ، دستپاچه گفت:

_ نه نه من اصلا بلد نیستم.

نازنین خونسرد دست هایش را روی آتش گرفت و جواب داد:

_ و اینجور که دستپاچه شد قطعا بلده .

من دروغه آدما رو می تونم از چشم هاشون بفهمم.

مهتاب از خدا خواسته گیتار را روی پاهای حوا گذاشت.

_ بخون دیگه.

#حوا

#پارت ۴۲۱

حوا گیتار را برداشت و روی زمین گذاشت.
به اجبار لبخندی زد و زمزمه کرد:

من واقعا نمی‌تونم یعنی خب....

قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را کامل کند نازنین گفت.

اصرار نکنید دوستان ، دلش نمی‌خواد بخونه.

با شنیدن این جمله دستپاچه جواب داد:

_خیلی خوب می‌خونم اما اگه گوشتون اذیت شد مقصر-
خودتونید._

مهتاب دست‌هایش را بهم کوبید و از جایش پرید:

_ تو بخون فعلا بقیه‌اش با خودمون.

دخترک با دست‌های لرزان گیتار را برداشت.
ناخودآگاه آهنگی را که این مدت به عشق دامون می‌خواند
را شروع به نواختن کرد.

در حس و حال گذشته و عاشقی فرورفته بود که متوجهی
اطرافش نمی‌شد.

_ گفתי خیالِ تو راحت
هرجا که باشی میام سایه به سایه ات
منم بهش کردم عادت

الآن چند وقتہ کہ دوری
 رفتی از پیشم بهم گفتی کہ مجبوری
 مثل من کی میشہ واسہ ت؟
 در و دیوارِ این خونہ
 میریزہ رویِ سَرم بعدِ تو دیوونہ
 اینا رو یادم میمونہ
 یکی یکی می چینم آجرای خاطرہ هامونو می بینم
 فاصلہ م از تو چہ دورہ
 از تو چہ دورہ
 بی احساس
 دیدی گفتم تہ این رابطہ بُن بستہ؟
 گفتم قلب سنگیت از ہیچی نمیترسہ
 بی احساس
 لعنت بہ اون شب کہ تو گفتی من دیگہ بر نمی گردم
 لعنت بہ اون شب کہ تا صبح گریہ می کردم
 گفتی کہ از پیشت برم فراموشم می کنی حتماً

اگه عاشقت نبودم تا الآن صبر نمی کردم

صبر نمی کردم

بی احساس

دیدی گفتم ته این رابطه بُن بسته؟

گفتم قلب سنگیت از هیچی نمیترسه

بی احساس

#حوا

#پارت ۲۲۴

این آهنگ را در هر زمانی برای خود زمزمه می کرد و اکنون دوباره یاد اتفاقات این مدت افتاد.

لحظه‌ای که از پله‌ها سقوط کرد و دامون بی خبر از حوا فکرش پیش هنگامه بود.

یاد قرار دادی می افتاد که هر بار به دخترک یادآوری می کرد حضور دائمی در زندگی دامون ندارد.

دیگر نتوانست ادامه دهد و گیتار را روی زمین گذاشت.

_ فکر می‌کنم تا همین جا کافی باشه.

همین که مهتاب لب به اعتراض گشود ، نازنین گفت:

_ صدای قشنگی دادی و ممنون که برامون خوندی.

با این جمله به مهتاب فهماند که بیش از این اصرار نکند.

دامون کمی آن طرف تر ایستاده بود.

دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود و به دخترک خیره شد.

وقتی وارد ویلا شد و دخترک را ندید نگرانی وجودش را پر کرد و ابتدا از همین ساحل شروع به گشتن کرد.

با شنیدن صدای حوا توانست او را پیدا کند.
عقب ایستاده بود و به آهنگی که می‌خواند گوش می‌کرد.

مدتها بود با او زندگی می‌کرد تا به الان نمی‌دانست که حوا می‌تواند بخواند و گیتار بزند.

نمی‌فهمید اما دلش نمی‌خواست آخرین نفر باشد که این موضوع را می‌فهمد.

با شنیدن صدتی تشویق کسانی که آنجا بودند ، دندان‌هایش را روی هم سابید.

کلاهش را پایین کشید تا صورتش مشخص نشود.

#حوا

#پارت ۲۳ ۴

به سمت حوا حرکت کرد و بالای سر او ایستاد.
دخترک که حضور شخصی- را احساس کرده بود، سرش را
بلند کرد و توانسا دامون را بشناسد.

رضا اخمی کرد و از جایش بلند شد.

_بفرمایید جناب ؟ با کی کار دارید؟

دامون بدون توجه به او به حوا خیره شده بود.

حوا با دیدن اخم‌های دامون از جایش پرید.

قرار بود فقط یک ساعت کنار آنها بنشیند و سپس به
ویلا برگردد اما اینقدر از هم صحبتی با آنها لذت برده بود
که زمان از دستش در رفته بود.

حوا

نمال

رضا که عکس العمل حوا را دید یک قدم به جلو برداشت
و با صدایی که کنترلی بر روی آن نداشت ، گفت:

_با شما بودم .

با کی کار داری؟!

دامون سرش را بالا گرفت اما بخاطر حضور کلاه صورتش
زیاد مشخص نبود.

با جدیت جواب داد:

_با زخم کار دارم. شما مشکلی داری؟

حوا که احساس خطر کرده بود دست دامون را در دستش
گرفت.

_لطفا.

سپس نگاهش را به بچه‌های آنجا دوخت و لبخندی زد.

_بچه‌ها ممنونم ازتون خیلی بهم خوش گذشت. من دیگه بهتره برم.

رضا ابرویی بالا انداخت.

#حوا

#پارت ۴۲۴

_تو اینو می‌شناسی؟!

دامون دندان غروچه‌ای رفت و دست دخترک را محکم‌تر در دست گرفت.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ، حوا در جواب دادن پیش دستی کرد.

_شوهرمه.

فعلا با اجازه.

دامون با شنیدن کلمه‌ی شوهر احساس کرد عصبانیت قبل را ندارد.

لبخندی که می‌خواست روی لبش شکل بگیرد را با گاز گرفتن لبش مخفی کرد.

بی هیچ حرفی دخترک را پشت سرش می‌کشید.

حوا با قدم‌های بلندی خودش را به او رساند و شانسه به شانهاش ایستاد.

سرش را خم کرد و پرسید:

_ از دستم ناراحتی؟

دامون نیم نگاهی به او انداخت.

از دستش ناراحت بود؟ نه.

جواب این سوال را بدون فکر کردن داد.

با این حال کمی بدش نمی‌آمد تا برای دخترک ناز کند.

_ آره.

حوا پایش را زمین کوبید و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

_ آخه چرا؟ بابا خب حوصله‌م سر رفته بود.

قطعا توهم همین الان اومدی، آخه من تنهایی توی اون ویلا چیکار می‌کردم.

دامون روبه‌روی حوا ایستاد و ابروی بالا انداخت.

#حوا

#پارت ۴۲۵

_بازم نتونستم قانع بشم .
 باشه اصلا اما اینکه چرا رفتی کنار آدمایی که نمی شناسی
 نشستی رو نمی تونم درک کنم.

حوا سرش را کج کرد و لبخندی زد.

_اما آدمای بدی نبودن.

دامون دستش را جلو برد و موهای دخترک را پشت گوشش
 گذاشت.

_من حرفی از خوب یا بد بودنشون زدم؟!!

حوا دست‌هایش را پشت کمرش برد.

دامون بیراه هم نمی‌گفت .

و قطعاً اگر می‌گفت که مهتاب دستش را کشید و او را با

خود همراه کرد ، به عقلش شک می‌کند.

بنابراین ترجیح داد حرفی نزند.

_شکل باباهایی شدی که دختراشونو نصحیت می‌کنن.

دامون ابرویی بالا انداخت.

سرش را متاسف تکان داد و زمزمه کرد:

_نه که خیلی هم گوش می‌دی.

دخترک که وضعیت را آرام دیده بود ، لبخندی زد و دست

دامون را محکم گرفت.

_ فعلا بیخیال اشتباهات شو و بیا باهم قدم بزنینم.

_ پس متوجه شدی که اشتباه کردی؟

دخترک شانهای بالا انداخت و بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد کند، زمزمه کرد:

_ معموله که نه.

#حوا

#پارت ۴۲۶

و بدون اینکه فرصت حرف زدن را به دامون بدهد جلوتر حرکت کرد اما زمزمه‌ی دامون را شنید:

_سرتق.

لبخندی زد، این روزها حالش زیادی خوب بود و می‌ترسید روزی برسد که حسرت این ثانیه‌ها را بخورد.

کمی قدم زدند و در آخر روبه‌روی دریا نشستند.
نور کم و کلاهی که دامون داشت برای ناشناخته بودن او کمک می‌کرد.

_دلم هوای مامان رو کرده ، قبل از اینکه بیایم اینجا باید می‌رفتم ببینمش.

دخترک زانوهایش را بغل کرد.

می‌توانست احساس دامون را درک کند.

_زیاد که اینجا نمی‌مونیم .

وقتی که برگشتیم اولین جایی که میریم اونجاست.

_ نمی‌دونم چرا احساس خوبی ندارم.

دخترک که توانست نگرانی را از صدای دامون تشخیص دهد ، دستش را روی بازوی او گذاشت.
لبخند مهربانی زد و زمزمه کرد.

_ بد به دلت راه نده و هیچ چیزم فکر نکن.
اصلاً الان چه وقت زدن این حرفاست.
بیا به چیزای دیگه‌ای فکر کنیم .
به اتفاقای خوبی که قراره بیفته.

دامون نیشخندی زد.

@Vip Roman

_ کدوم اتفاقای خوب؟

ما زندگیمون با حرف‌های انگیزشی جور در نیامد.

سرتا پای ما غرق شده توی اتفاقای بد.

#حوا

#پارت ۲۷ ۴

دخترک کمی خودش را جلو کشید و روبه روی دامون نشست.

اخمی کرد.

_ این حرف‌ها یعنی چی؟

چرا الکی ناشکری می کنی؟

چرا اتفاقای کوچیک رو بد تعبیر می کنی؟

_ بد بودن حال مادر من اتفاق کوچیکی نیست.

حوا بین حرف او پرید:

_ اما قطعاً به حکمتی داره.

دامون نیشخندی زد و به چشم‌های دخترک خیره شد:

_ رفتن تو بد از مردن مامانم حکمت داره؟

نفس در سینه‌ی دخترک حبس شد.
منظور دامون را نمی‌فهمید و گیج پرسید.

_ من نمی‌فهممت واقعا .

الان پیش کشیدن این حرف‌ها اونم دقیقاً توی این لحظه
یعنی چی؟

دامون جوابی نداد اما دستش را پست گردن حوا گذاشت
و او را به سنت خود کشید.

حوا

نمال

سر حوا روی سینه‌ی دامون بود اما جوشش اشک را
می‌توانست احساس کند.

دامون سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد.

_دکتر مامان زنگ زد.

گفت حال مامان اصلا خوب نیست .

گفت که معلوم نیست.....

نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.

برای لحظه‌ای قلب دخترک از تپش ایستاد.

#حوا

#پارت ۲۸

@Vip Roman

ناباور سرش را از روی سینه‌ی دامون برداشت و به چشم‌های او خیره شد.

_من دوسه روز دیگه اینجا کار دارم و نمی‌تونم بزنم زیر همه چیز.

اما از طرفی هم دلم برای دیدن مامان پر می‌زنه.

حوا هنوز جمله‌ی قبل دامون را هضم نکرده بود.

_مامانت حالش خوب نیست؟

یعنی چی؟

نمی‌دانست دلش برای عاطفه بسوزد یا خودش.

معلوم نبود چند روز دیگر می‌توانست در کنار دامون باشد.

بعد او را باید دودستی به هنگامه تقدیم می‌کرد.

اشکی روی گونه‌اش سر خورد.

_ مگه حالش خوب نشده بود ؟

دامون لبخند مهربانی زد.

با شست اشک دخترک را پاک کرد.

_ حالش خوب نیست اما سعی می‌کنه جوری وانمود کنه
که انگار خوبه تا مبادا ما ناراحت بشیم.

کاری که همیشه کرده ، حتی الانم دست از فداکاری بر
نمی‌داره.

حوا دستش را روی گونه‌ی دامون گذاشت.

_ بغضی- که توی صداته رو دوست ندارم اما نمی‌تونم بگم
که بغض نکن.

حق نداری ، اگه ناراحتی ، اگه عصبانی حق داری.

مادرت حالش خوب نیست و می‌دونم که حال توهم
نمی‌تونه خوب باشه.

مجبورتم نمی‌کنم که جلوی من لبخند بزنی.

اصلا بیا به آسمون نگاه کنیم و از خواسته‌هامون رو برای
خدا به زبون بیاریم.

اون می‌شنوه و کمک می‌کنه ،من اینو مطمئنم.

#حوا

#پارت ۴۲۹

دامون پلکی زد و نفس عمیقی کشید.

به حرف دخترک گوش کرد.

سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد.

_من فقط خوب شدن مادرم رو می‌خوام و ...

جمله‌ی بعدش را ادامه نداد.
دخترک ابروی بالا انداخت و متعجب پرسید:

_بقیه‌اش پس؟

_بین من و خدام بود.

حوا که جوابش را نگرفته بود ، مشتی به بازوی دامون کوبید و اخمی کرد.

_بدجنس.

دامون پیشانی حوا را بوسید و زمزمه کرد.

_آدمایی که توی هر شرایطی کنارم بودن ، برام خیلی عزیزن.

موطلایی عزیز شدی برای این آدم.

قند در دل دخترک آب شد.

اولین بار بود که دامون این گونه حرف می زد.

دخترک چشم هایش را دزدید و خواست از جایش بلند شود که دامون مچ دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

ابرویی بالا انداخت.

_کجا؟

_برگردیم ویلا دیگه.

دامون با شیطنت زمزمه کرد.

_اصلا.

به نظرت من این فضا رو بیخیال می شم و می رم توی اون
چهاردیواری؟

#حوا

#پارت ۴۳۰

دخترک حرف دامون را منطقی دید و جوابی نداد.
آرام سرجایش نشست که دامون پاهایش را دو طرف بدن
حوا گذاشت.
دست هایش را هم روی شکم دخترک گذاشت و حوا را
کاملاً در آغوش کشید.

حوا هم که از این وضعیت لذت می برد اعتراضی نکرد.
نفهمیدند چقدر در آن حالت بودند که حوا خمیازه ای
کشید.

—بریم دیگه من واقعا خسته شدم.

دامون مخافتی نکرد چون خودش هم بی اندازه خسته بود
و اگر تا الان نشسته بود فقط بخاطر حوا بود.

از جایش بلند شد و دستش را به سمت حوا دراز کرد.

—خیلی خوب بلند شو بریم.

دخترک دستش را در دست دامون گذاشت و از جایش
بلند شد.

افکارش پر بود از اینکه آینده چه خوابی برای او دیده.

خستگی بهانه‌ای بیش نبود، مخصوصاً برای کسی—تا
رسیدن به اینجا خواب بود.

شانه‌ی به شانه‌ی هم قدم بر می‌داشتند.

مانند عاشق و معشوق‌های واقعی.

هرچند که دخترک واقعا دل‌داده بود اما دامون....
نظری راجب دامون نمی‌شد داد.

از رفتارهای ضد و نقیصش هم نمی‌شد چیزی فهمید اما
این واضح بود که حوا هم برای دامون مهم بود.

تا رسیدن به ویلا هیچکدام هیچ حرفی نزدند.
دامون با کلید در ویلا را باز کرد و مثل صبح کنار ایستاد تا
اول دخترک وارد ویلا شود.

#حوا

#پارت ۴۳۱

@Vip Roman

وارد ویلا شدند و دامون کلاهش را برداشت.

آن را گوشه‌ای پرت کرد و نفس راحتی کشید.

_هر کس منو با این کلاه می‌دید فکر می‌کرد دیوونه‌م.

حوا با شیپنت ابروی بالا انداخت که این حرکت او از چشم دامون دور نماند.

دامون چشمانش را ریز کرد و پرسید :

_انگار منظوری داری؟

دخترک خنده‌اش را خورد و گلوش را صاف کرد.

_نه بابا چه منظوری! @Vip Roman
خواستم بگم که به افکار بقیه چیکار دادی ، مهم منم که
می‌دونم تو دیوونه

جمله‌اش را ادامه نداد.

نتوانست لبخندش را مخفی کند و سی و دوتا دندانش را
نشان دامون داد.

دامون دستش را در جیب شلوارش کرد و ابروی بالا
انداخت.

_خب بقیه‌اش؟

حوا دستش را پشت گردنش کشید و قدمی به عقب
برداشت.

_چی داشتم می‌گفتم؟

دامون که منظور او را فهمیده بود قدم دیگری به جلو
برداشت.

_ که من دیوونه م آره؟

#حوا

#پارت ۴۳۲

حوا لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد:

_ نزن این حرف رو ناراحت می شم.

دامون کمی به دخترک خیره شد و سپس به سمت او حرکت کرد.

دخترک هیجان زده جیغی زد و پا به فرار گذاشت.

حوا بدون اینکه ساعت برایش مهم باشند، جیغ می کشید.

از پله‌ها بالا رفت و خودش را در اولین اتاق انداخت.
قبل از اینکه بخواهد در را ببندد ، پای دامون مانع شد.

دامون کمی در راهل داد که حوا ناچار قدمی به عقب برداشت.

حالا دیگر دامون هم وارد اتاق شده بود.
حوا نگاهی به دور و اطراف انداخت و زمانی که راه فراری ندید ، دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_گلی من چرا ناراحت شدی؟! من که حرفی نزدم.

دامون دستش را در جیب شلوارش کرد و متفکر سری تکان داد.

_گلی تو متاسفانه حرف چشمای تو رو خوب می‌فهمه.

حوا

نهال

حوا با صدایی که آثار خنده در آن مشهود بود ، جواب داد:

پس چه گلی دارم من.

دامون با گاز گرفتن لپش خنده‌اش را خورد.

با قدم بلندی که برداشت ، فاصله‌اش را با حوا به صفر رساند.

قراره شب تا صبح کنار این دیوونه بخوابی.

#حوا

#پارت ۴۳۳

شنیدی می‌گن نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود؟

پس شب بخیر آقای هنرمند.

حوا این جمله را به زبان آورد و خواست از کنار دامون بگذرد که دامون با حلقه کردن دستش دور کمر دخترک این اجازه را به او نداد.

_دیر اومدی نخواه زود بری.

دخترک برای دیدن دامون سرش را بلند کرد :

_دنبال بهونه بودی نه ؟

دامون ، حوا را بیشتر به خودش چسباند :

_برای کنار تو خوابیدن ؟

دخترک چشم‌ههیش را دزدید که دامون ادامه داد:

_ نه بابا زنی.

چرا دنبال بهانه بگردم هر وقت بخوام می‌زمنت زیر بغلم و کنارت می‌خوابم.

حوا احساس کرد گونه‌هایش قرمز شده.

ضربان قلبش بالا رفته بود و دنبال راه فرار می‌گشت. اما جوری که دامون او را گرفته بود ، هیچ راه فراری نداشت.

ناچار نیشگونی از بازوی او گرفت:

_ خفه شدم ولم کن.

دامون بی‌توجه به جمله‌ی دخترک ، روی تخت دراز کشید و حوا را هم‌مجبور کرد تا کنارش دراز بکشد.

دخترک زیرلب غرزد:

_ لعنت به من و دهنم که بی موقع باز می شن.

#حوا

#پارت ۴۳۴

دامون دستش را نوازش وار روی کمر دخترک کشید:

_ گفتم که دنبال بهونه نبودم.

تو نمی خوای بغلم کنی؟

دخترک دودل بود.

اما قطعاً بغل کردن دامون را دوست داشت.

به آرامی دستش را بالا آورد.

_ بغلت کنم ولم می کنی؟

_ محکم تر می گیرمت که نتونی یه وجب جابه جا بشی.

حوا سرش را پایین انداخت تا برق چشمانش را از دامون مخفی کند.

_ الانم بخواب موطلایی که از صبح سرپام و دیگه جونی برام نمونده.

دامون چشمانش را بست اما حوا هیچ جوهره نمی توانست در آغوش دامون باشد و به خواب فکر کند.

صدای نفس ههی منظم دامون را که شنید سرش را بالا گرفت.

کمی منتظر ماند تا از خواب بودنش مطمئن شود.

سپس دستش را به آرامی بالا برد و گونه‌ی دامون را نوازش کرد.

دلش می‌خواست با دامون حرف بزند اما می‌ترسید زمزمه‌هایش او را بیدار کند.

پس به لمس گونه‌ی او قانع شد.
آن قدر به دامون نگاه کرد که آخر سر چشم‌های خودش هم روی هم افتاد.

صبح با صدای زنگ تلفنش ، چشم‌هایش را باز کرد.
بخاطر حضور حوا نمی‌توانست درست تکان بخورد.

#حوا

#پارت ۴۳۵

دستش را دراز کرد تا تلفنش را از روی میز پیدا کند.

پس از کمی گشتن بالاخره موفق شد.

اما همین که موبایلش را برداشت ، تماس قطع شد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

هنوز خسته بود اما از طرفی هم دلشوره داشت.

با دیدن دو تماس از دست رفته از جانب دنیا دلشوره اش بیشتر از قبل هم شد.

همین که خواست با خواهرش تماس بگیرد تلفن در دستش لرزید.

با دیدن نام دنیا بدون معطلی تماس را جواب داد و موبایل را روی گوشش گذاشت.

جز صدای گریه چیزی نمی شنید.

احساس کرد یک پارچ آب یخ روی سرش خالی کرده اند.

زبانش را روی لبش کشید و به سختی زمزمه کرد:

_خوبی دنیا؟

انگار همین جمله برای فرو ریختن دنیا کافی بود.
این بار بلندتر از بار قبل گریه می کرد.

_داداش.

دامون به آرامی دستش را از زیر سر دخترک بیرون کشید و
روی تخت نشست.

_جان داداش؟

سکوت دنیا داست جان می گرفت از دامون.

حوا

نهال

اما انگار دامون هم نمی‌خواست حرف‌های دنیا را بشنود.
حدس زدن اینکه چه اتفاقی افتاده سخت نبود.

حوا روی تخت غلتی زد و چشم‌هایش را باز کرد.

#حوا

#پارت ۴۳۶

وقتی دامون را آن قدر پریشان دید ، نگران روی تخت ،
کنار او نشست.

دستش را روی شانهِ او گذاشت که دامون از جایش
پرید.

حوا نگران زمزمه کرد:

چی شده.

دامون حرفی نزد ، انگار که لب‌هایش را بهم دوخته بودند.

نه دامون حرفی می‌زد و نه دنیا و این وسط حوا داشت دیوانه می‌شد از سکوت دامون.

بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و گوشی را از دست دامون کشید.

الو.

دنیا با شنیدن صدای حوا ، بلند داد زد:

مامانم نفس نمی‌کشد حوا.

لحظه قلب دخترک از تپش ایستاد.
بدنش سست شده بود و حتی توان نگه داشتن موبایلش را
هم نداشت.

موبایل از دستش سر خورد و روی تخت افتاد .
دامون سرش را بین دست‌هایش گرفته بود.

دخترک با ندین صورت دامون و نفهمیدن اینکه در چه
وضعیتی است داشت دیوانه می‌شد.

آب دهانش را قورت داد و دستش را روی شانه‌ی دامون
گذاشت.

هرچقدر تلاش کرد صدایش بالا نیامد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت۴۳۷

دامون سرش را بلند کرد.
چشم‌هایش قرمز شده بودند.

_ دیدی مامانمو ندیدم.

دیدی بی معرفت بودم حتی ازش یه خدا حافظیم نگرفتم.
الان با چه امیدی برم؟

به امید کی برم؟ برای چی برم.

به جای اینکه براش سوغاتی ببرم باید برم تن سردشو بغل بگیرم.

لب‌های کبودی که دیگه نمی‌خندن رو ببینم.

اون چشم‌ها همه‌ی زندگی من بود.

من هر وقت می‌باختم به مامانم پناه می‌بردم.

الانم باختم اما دیگه پناهگایی ندارم.

دیگه بدنش گرم نیست که بخواد منو بغل بگیره.

نفسش بند آمد و موهایش را کشید.

دخترک با حال بدی خودش را جلو کشید.

_آروم باش قربونت برم.

پاشو ... پاشو بریم تهران.

دخترک حال خوبی نداشت اما وقتی حال بد دامون را دید ،
ترجیح داد خودش را جمع و جور کند.
الان دامون الویت داشت.

دامون گیج و سرگردان از جایش بلند شد.

_کجا بریم ؟

من نمی‌خوام مامانم رو بی‌جون ببینم.

من جایی نمیام.

اصلاً چی می‌شه اگه همه‌ی اینا خواب باشه.

بیا بیدار کن ، بگو اینا کابوس بود.

بگو مامانت منتظرت نشسته تا تو از سفر برگردی.
 بگو تو بی معرفت بودی که ازش خدا حافظی نکردی اما اون
 بی معرفت نیست.
 اون هنوز لبخند گرم روی لبهاش رو داره.

دخترک سکوت کرده بود و این سکوت انگار او را دیوانه
 کرد.

#حوا

#پارت ۴۳۸

لحظه‌ای سرد شد و به حوا خیره شد.
 حوا از سرمای نگاه دامون به خود لرزید.
 قدمی به جلو برداشت و دستش را روی بازوی او گذاشت.

_حالت خوبه ؟

دامون لطفا.

از او خواهش می کرد اما نمی دانست برای چه!

دامون جوابی نداد.

پشتش را به حوا کرد و از اتاق بیرون زد.

دخترک پشت سر او حرکت کرد ، نمی توانست او را به حال خود رها کند.

دامون بدون توجه به دور و اطرافش از ویلا بیرون زد و مستقیم به طرف ماشینش حرکت کرد.

زمانی که در را باز کرد و خواست پشت فرمان بنشیند ، حوا مچ دستش را گرفت.

_اجازه بده من بشینم.

دامون انگار در حال خود نبود.
دخترک هم از لین فرصت استفاده کرد و کمک کرد تا
دامون روی صندلی کمک راننده بنشیند.

سوئیچ را از دامون گرفت تا فکر مسخره‌ای به ذهنش
خطور نکند.
دوباره به ویلا برگشت.

فرصت جمع کرد وسایل را هم نداشت.
فقط دور تا دور ویلا را دید و تمام وسایل را چک کرد.

بدون برداشتن چمدان‌ها از ویلا بیرون زد و در آن را قفل
کرد.

پشت فرمان نشست.

#حوا

#پارت ۴۳۹

دامون روی صندلی نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود.

_ دامون .

_ چشم‌های مامانم قشنگ بود.
نگاهم که می‌کرد چشماش برق می‌زد.

دخترک دستش را روی دست دامون گذاشت.
دست‌های دامون سرد بود.

_ می‌دونم چشم انتظارم بوده .
دلتنگم بوده اما من بی‌معرفت بودم.

_تو بی معرفت نیستی ، تو فقط این قدر مشغله داشتی که
گفتی می‌ری و بر می‌گرددی سراغ مادرت.

_اما همیشه الویت مامان من بودم اما من چی.... کارم
رو....

جمله‌اش را ادامه نداد.

دخترک آب دهانش را قورت داد.

دامون انگار با خودش حرف می‌زد.

نه اشک می‌ریخت و نه عکس‌العملی نشان می‌داد.

_دامون.

_صورتش جلوی چشمامه.

دلم داره پر می‌زنه برای نفس کشیدن عطر تنش.

یعنی دیگه تموم شد.

دخترک پایش را روی پدال گاز فشرد.
می خواست زودتر به تهران برسد بلکه دامون هم مادرش را
ببیند.

_مادرت کنارته .

تو همیشه حضور اونو احساس می کنی.
توی هر شرایطی کنارته و دستت رو می گیره .
اون همیشه توی قلبته.

#حوا

#پارت . ۴۴

_اینما همش حرفه .
حرفی پوچ و توخالی .
من اگه دلتنگ شدم چجوری رفع دلتنگی کنم .

من...

سکوت کرد و دیگر ادامه نداد.

دخترک نیم نگاهی به او انداخت اما چشم‌هایش بسته‌اش
اجازه‌ی حرف زدن را از او گرفت.

چشم‌هایش بسته بود و دخترک نمی‌توانست خواب یا
بیدار بودن او را تشخیص دهد.

دلش طاقت نمی‌آورد او را به حال خود رها کند.
لبش را با زبان تر کرد.

_دامون.

منتظر ماند تا جوابی بشنود اما صدایی به گوشش نرسید.

بغضی که در گلو داشت بزرگ تر شد.
 تحمل دیدن این حال دامون را نداشت.
 با غم دامون انگار غم بزرگی هم روی سینه‌ی خودش
 سنگینی می کرد.

عاطفه برای او هم عزیزم بود ، مثل مادر خودش دوستش
 داشت.
 نبودش را نمی توانست باور کند.

ساعت طولانی را رانندگی کرد تا بالاخره ماشین را جلوی
 خانه‌ی پدری دامون پارک کرد.

دلش را نداشت که دامون را صدا کند.
 اما انگار دامون متوجه‌ی دور و اطراف بود که با ایستادن
 ماشین زمزمه کرد:

_روز مادر هفته‌ی آینده‌ست اما من دیگه مادر ندارم.

#حوا

#پارت ۱ ۴۴

دخترک هر چقدر تلاش می کرد ، بغض گلویش را مخفی کند ،
 نمی توانست .

هر چقدر بیشتر می گذشت ، بیشتر متوجهی دور و اطرافش
 می شد .

به خانه ی پدری دامون که نزدیک می شد ، هر لحظه بیشتر
 از قبل استرس وجودش را پر می کرد .

پاهایش می لرزید و به سختی فرمان را کنترل می کرد .

سنگینی که روی سینه اش احساس می کرد و بغضی که در
 گلویش بود ، هر دو دست به دست هم داده بودند تا او را
 از پا در بیاورند .

ماشین را جلوی خانه پارک کرد.

سمت دامون چرخید.

توان صدا کردن دامون را نداشت و امیدوار بود که خودش

چشم‌هایش را باز کند.

انگار خدا صدایش را شنید.

با ایستادن ماشین ، دامون دستش را از روی چشم‌هایش

برداشت.

سرش را به طرف در خانه چرخاند.

سکوتی که کرده بود ، زیادی آزار دهنده و ترسناک بود.

دخترک دستش را روی دست دامون گذاشت و زمزمه کرد:

_خوبی؟

دامون انگار نمی شنید ، شاید هم وانمود می کرد که
نمی شنود.

بدون توجه به حوا در ماشین را باز کرد.

وزن زیادی را در پاهایش احساس کرد و به سختی توانست
پاهایش را تکان دهد.

از ماشین پیاده شد و روبه روی خانه ایستاد.

#حوا

#پارت ۴۴۲

دخترک با عجله از ماشین پیاده شد ، دلش نمی خواست
دامون را برای یک لحظه هم تنها بگذارد.

—بریم؟

دامون نیم‌نگاهی به حوا انداخت.
 جوابی نداد اما رفتارش نشان می‌داد که میل و رغبتی برای
 قدم برداشتن ندارد.

دخترکه حال دامون را دید لبش را گزید.
 سرش را پایین انداخت و دست دامون را گرفت.

قدمی به جلو برداشت و دامون را هم وادار کرد تا پشت سر
 او حرکت کند.

دستش را روی زنگ گذاشت و منتظر ماند.
 بدون هیچ حرفی در باز شد.

پاهای دامون به زمین چسبیده بودند و هیچ جوری دل و
 دماغ وارد شدن به خانه‌ای که روزی محل آرامش و
 شادی‌اش بود را نداشت.

دخترک دوباره دست دامون را کشید و او بی اختیار پشت سر حوا حرکت می کرد.

هر قدمی که بر می داشت انکار یکی گلویش را می فشرد. سر و صدای زیادی از خانه به گوش می رسید اما دامون نمی شنید.

تنها نگاهش به در بود. انتظار داشت همه ی این ها شوخی باشد و باره مادرش به استقبالش بیاید.

"تا زمانی که هستن قدر نمی دونیم اما وقتی برن تازه می فهمیم چه شخص مهمی رو از دست دادیم"

دامون مدام این جمله در ذهنش تکرار می شد.

وارد خانه شدند.

حوا

نهال

دامون بی توجه به آدم‌هایی که ایستاده بودند به طرف اتاق مادرش حرکت کرد.

#حوا

#پارت ۴۴۳

اما حوا سرجایش ایستاد و با تک تک حضار احوال‌پرسی کرد.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با ندیدن دامون ، توانست حدس بزند که الان کجاست.

با قدم‌های بلندی به طرف اتاق عاطفه حرکت کرد.

دقیقا دامون را روبه‌روی اتاق مادرش دید.

مات و مبهوت به دستگیره نگاه می‌کرد.

دخترک جلو رفت.

Exchange Group | 1257

دستش را روی شانهای دامون گذاشت و دستش روی دستگیره در نشست.

دامون لب‌هایش را با زبان تر کرد.

_بازش نکن.

دخترک نشنید و بدون معطلی در را باز کرد.

مجید گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و دنیا روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود.

با شنیدن صدای در هر دوی آنها متوجه‌ی دامون و حوا شدند.

دنیا با دیدن برادرش انگار پر پرواز به او دادند.

به طرف برادرش پرواز کرد و خودش را در آغوش دامون پرت کرد.

دامون اما عكس العملی نشان نداد.
نگاهش روی جسم بی جانی بود که ملحفه‌ی سفیدی
صورت او را پوشانده بود.

آب دهانش را قورت داد.
برای حرف زدن تلاش کرد اما موفق نشد.

دنیا وقتی عكس العملی از برادرش ندید ، خودش را عقب
کشید.

#حوا

#پارت ۴۴۴

@Vip Roman

_دل‌تنگ بود.

بی اختیار این جملات را به زبان می آورد یا قصد آتش زدن دامون را داشت.

دامون قدمی به جلو برداشت که دنیا ادامه داد:

_انگار می دونست که اگه بخوابه قرار نیست دیگه چشمش رو باز کنه.

دامون قدم دیگری به سمت جسم بی جان مادرش برداشت.

صدایش بالا نمی آمد و با این حال زمزمه کرد:

_پسر بدی بودم برات.

جمله اش به گوش حوا رسید.

خودش را به دامون رسید و دستش را گرفت.

_ببخش که نبودم ، نفهمیدم حالت خوب نیست.
ببخش که توی بی خبری خودم داشتم دست و پا می زدم.

در دلش التماس می کرد تا مادرش جوابش را بدهد.
آرام روی تخت نشست.

دست لرزانش را جلو برد و ملحفه را از روی صورت
عاطفه کنار زد.

با دیدن چشم های بسته و صورت رنگ پریده ی مادرش
احساس کرد ، روح از تنش جدا شد.

نمی توانست گریه کند و نمی خواست تصویر مادرش را تیره
و تار در خاطر داشته باشد.

بدون اینکه پلک بزند به عاطفه خیره شده بود.

نمی دانست چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که
تقه ای به در اتاق خورد.

اشخاصی که لباس بیمارستان بر تن داشتند ، وارد اتاق شدند.

#حوا

#پارت ۴۴۵

دنیا با دیدن آنها مادرش را در آغوش کشید.

_نبریدش ، من هنوز درست باهاش خداحافظی نکردم.

دنیا گریه می کرد و دامون مات و مبهوت به جسم بی جان مادرش خیره شده بود.

بی توجه به گریه و التماس های دنیا ، عاطفه را بردند.

اتاق خالی شده بود و دامون خودخوری می کرد.

گریه نکردنش برای دخترک ترسناک بود.
کنار دامون نشست و دستش را روی پای او گذاشت.

_گریه کن، نریز توی خودت.

دامون عکس العملی نشان نداد.
می خواست او را تنها بگذارد چون حدس می زد که اکنون
حال و حوصله‌ی هیچکس را ندارد.

قبل از اینکه بلند شود، نگاهی به صورت او انداخت و
منصرف شد.

دوباره کنارش نشست اما این بار حرفی نزد و اجازه داد تا
دامون با خودش خلوت کند.

* * ●

لباس مشکی صورت بی حال دامون را دوست نداشت.

عاطفه را به خاک سپرده بودند.

دنیا با مادرش وداع کرد و تا جان در تن داشت ، اشک ریخت اما دامون به قدری شوکه بود که هنوز هم یک قطره اشک از چشمش پایین نیامده بود.

دامون بی توجه به مهمان‌هایی که در خانه نشسته بودند، یک راست به طرف اتاقش رفت.

حوا هم پشت سر او قدم برداشت.

قبل از اینکه دامون در را ببندد، خودش را درون اتاق پرت کرد.

#حوا

#پارت ۴۴۶

لبخند غمگینی زد که دامون سرد نگاهش را از او دزدید.

پشت پنجره ایستاد که دخترک مغموم ، کنارش قرار گرفت.

_می دونم حالت خوب نیست.

درکت می کنم ، بالاخره مادرت بوده .

همدم و همراهت بوده ، تدی لحظات سختی اون کنارت بوده.

من نمی گم برات ناراحت نباش ، اتفاقا حق داری اما لطفا گریه کن. داد بزن. وسایل خونه رو بهم بریز. حتی می تونی به منم غر بزنی.

اما لطفا اینجوری سکوت نکن.

این سکوت زیادی ترسناکه.

دامون بدون اینکه توجه ای به حوا نشان دهد ، روی تخت دراز کشید و آرنجش را روی چشم هایش گذاشت.

دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

مثل جوجه اردک دوباره پشت سر دامون رفت.

کنارش روی تخت دراز کشید و نگاهش را به او دوخت.

_جوابم رو نمی‌دی درست.

نمی‌خوای باهام حرف بزنی قبول.

اصلا چشم دیدن من رو نداری بهم بگو.

می‌رم بیرون اما اینجوری خودخوری نکن.

لب‌های دامون لرزید.

انگار دخترک موفق شده بود تا دل او را به رحم بیاورد.

روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد.

دستش را نوازش‌وار روی موهای دامون کشید.

_من می‌رم بیرون.

قبل از اینکه بلند شود ، مچ دستش اسیر دست دامون شد.

بدون حرفی سرش را روی پای دخترک گذاشت.
بی اختیار لبخندی روی لبان حوا نقش بست.

#حوا

#پارت ۴۴۷

دست از نوازش کردن موهای دامون برنداشت.

_پسر بدی بودم براش ، مگه نه؟

_نه ، اتفاقا تو پسر خوبی برای خانوادهت بودی .

صدایش بخاطر بغض توی گلویش می لرزید :

_دروغ نگو ، پسر خوبی برایش نبودم ، من دلشو شکوندم ،
دل همه رو شکوندم حتی دل تورو ، بعد از مامان دیگه
هیچکس منو دوست نداره ، تنها شدم.

دخترک دوست داشت فریاد بزند که "منم تو رو به
امدازهی مامانت دوست دارم"
اما سکوت کرد.
صدایش را در گلو خفه کرد.

از اینکه دامون با خودش فکر کند ، دخترک از این فرصت
سواستفاده می کند باعث شد تا ساکت شود و سکوت را
ترجیح دهد.

دستش را نوازش وار روی پیشانی دامون کشید.

_تو هیچ وقت تنها نمی شی ، تو خانوادت رو کنارت داری .
مادرت همیشه نگاهت می کنه و کنارته ، خواهرت رو داری
و یه پدر که ...

دامون بین حرف دخترک پرید:

_من پدری ندارم، من هیچکس رو دیگه ندارم.

اشک در چشم های دخترک حلقه زد.

پس دخترک چه می شد ؟

یعنی به همین زودی ها قید او را هم زده بود.

سرش را بالا گرفت تا چشم هایش را از دامون مخفی کند.

#حوا

#پارت ۴۴۸

دامون هم می‌خواست اشک چشمش را مخفی کند.
با دو انگشت چشم‌هایش را فشرد.

درد خودش را نگفت.

— یعنی چی پدري ندارم ، دامون....

دامون اجازه نداد دخترک حرفش را کامل کند، دستش را بالا آورد.

— من الان واقعا حال و حوصله‌ی نصیحت شنیدن رو ندارم.

دخترک آب دهانش را قورت داد و زبانش را روی لبانش کشید.

ای کاش از وضعیت خودشان هم صحبت می‌کرد.

از اینکه آخر و عاقبت شان چه می شود.

قرارشان تا بودن عاطفه بود اما الان دیگر عاطفه‌ای نیست که دلیلی باشد برای ماندن دخترک.

_ باشه نصیحت نمی کنم اما امیدوارم در زمان مناسب خودت بشینی و فکر کنی.

_ من دارم از فکر کردن فرار می کنم.

دخترک نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
انگار دیگر امیدوار بودن بیهوده است.

دامون چشم‌هایش را بسته بود اما قطره اشکی که روی گونه‌اش سر خورد از چشم دخترک مخفی نماند.

حوا

نهال

دخترک دستش را جلو برد و به آرامی روی گونه‌ی دامون کشید و زمزمه کرد.

_لجهاز.

سر دامون روی پاهای دخترک بود و از جایش تکان نمی‌خورد.

#حوا

#پارت ۴۴۹

دخترک بخاطر بسته بودن چشم‌های دامون خواب یا بیدار بودن او را نمی‌توانست تشخیص دهد.

ناچار چشم‌هایش را بست و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

نفهمید چقدر گذشت که با تکان‌های تخت چشم هایش
را باز کرد.

دامون دستش را لابه‌لای موهای نامرتبش کرد.

_بیدارت کردم.

_نه خواب نبودم اصلاً.

دامون نگاهی به چشم‌های قرمز دخترک انداخت و زیر لب
گفت:

_دروغگو.

سپس از روی تخت بلند شد.

در آینه نگاهی به سر و وضع خود انداخت.

— من می رم دوش بگیرم تو همین جا منتظر من بمون.

دخترک ابروی بالا انداخت:

— چرا؟ خب من می رم....

دامون بین حرف حوا پرید و جدی گفت:

— بمون یه دوش بگیرم و باهم بریم.

دخترک دلیل حرف دامون را نفهمید اما بیشتر از این برای فهمیدن منظورش تلاش نکرد.

بی هیچ حرفی روی تخت، دست به سینه نشست و منتظر دامون شد.

#حوا

#پارت ۴۵۰

دوش گرفتن دامون ، پونزده دقیقه بیشتر نشد.
درحالی که حوله را به کمرش بسته بود از حمام بیرون آمد.

دخترک سرش را پایین انداخت و غرید:

_دقیقا چرا بهم گفتم بشینم اینجا؟

دامون نیشخندی زد.

شلوار و پیراهنش را پوشید ، اما دکمه‌های پیراهنش را
نبست.

_احتمالا هدفم این بوده که بعد از حمام هیکم رو به رخ بکشم.

حوا قیافه‌اش را مچاله کرد و از روی تخت بلند شد.
قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، دامون گفت:

_اون کِشور رو باز کن؟

ابروهای دخترک بالا پرید و سرجایش ایستاد.

_برای چی؟

دامون دست به سینه ایستاد.

_باز کن.

حوا

نهال

دخترک سردرگم کشور را باز کرد که با پاکت سفیدی مواجه شد.

_مامان اینو برای تو نوشته.

دخترک آب دهانش را قورت داد.

_تو از کجا می دونی؟

_روی میزش بود ، یکیش اسم تو روش بود و یکی من.
منم هندی نامه اش رو نخوندم ، خواستم کنارم باشی.

دخترک نامه را برداشت.

نگاهی به آن انداخت که اسمش را روی پاکت دید.

#حوا

#پارت ۴۵۱

به آرامی آن را باز کرد که حضور دامون را کنارش احساس کرد.

برگه را باز کرد که زمزمه‌ی دامون را کنار گوشش شنید.

_دست خط مامانه.

دخترک نیم نگاهی به دامون انداخت و کاغذی که در دست داشت را کج کرد.

_جانم؟

ابروهای دامون بالا پرید:

— یعنی می گی نمی خوای من ببینم مامانم چی برات نوشته؟

دخترک نیشخندی زد و سرش را توان داد:

— دقیقا همین منظور رو دارم عزیزم.

اگه قرار بود توهم ببینی که برای تو هم توی هجون برگه ای که دسته می نوشت.

دامون هر چقدر گشت نتوانست کلمه ای برای جواب دادن به دخترک پیدا کند.

دست هایش را کلافه لابه لای موهایش کشید که حوا برگه را در جیب شلوارش قرار داد.

لبخندی زد که دامون را حرصی کرد.

— من می رم پیش مهمونا.

و قبل از اینکه دامون حرف بزند از اتاق بیرون زد.
به در اتاق تکیه داد و نفسش را بیرون فرستاد.

نمی‌دانست چرا به این نامه و نوشته‌های داخلش احساس خوبی نداشت.

#حوا

#پارت ۴۵۲

خواست برگه را از جیبش بیرون بیاورد که صدای دنیا را همان لحظه شنید.

_حوا به لحظه میای پایین؟

دخترک که بین رفتن و خواندن نامه دودل شده بود، رفتن را ترجیح داد.

فعلا باید خودش را به دنیا می‌رساند.
تا همین الان هم زشت شده بود که او را به حال خود رها کرده.

با قدم‌های بلند از پله‌ها پایین رفت که همان ابتدا با صورت رنگ پریده‌ی دنیا مواجه شد.
سرعتش را بیشتر کرد و کنار او ایستاد.

دستش را روی شانهِی دنیا گذاشت و زمزمه کرد:

_حالت خوبه؟

دنیا با ابرو به جایی اشاره کرد و جواب داد:

_نه.

حوا

نهال

حوا رد نگاه دنیا را گرفت و به شخصی که مانند کابوس بود
برایش رسید.

هنگامه با فاصله از او ایستاده بود.
گویا متوجهی نگاه خیره‌ی دخترک شده بود که نگاهش را
به حوا دوخت.

لبخندی زد و به طرف حوا قدم برداشت.

زمزمه‌ی دنیا را شنید:

_آروم باش لطفا.

دخترک نیشخندی زد.

#حوا

#پارت ۴۵۳

_ آروم یعنی نمی‌تونم آروم نباشم ، کاری از دستم بر
نمیاد.

این جمله را برای خود زمزمه می‌کرد و به گوش دنیا هم
نرسید.

انگار دوباره برایش مثل روز روشن شده بود که در زندگی
دامون جایگاهی ندارد.

قلب دامون متعلق به شخصی- بود که اکنون روبه‌رویش
ایستاده است.

_ سلام.

صدای حوا بالا نمی‌آمد.

انگار که کسی گلویش را می‌فشرد.

حوا

نهال

آب دهانش را پشت سر هم قورت داد بلکه معجزه شود
اما معجزه هم رخ نداد.

دنیا که سکوت حوا را دید پیش قدم شد.

_سلام.

انگار دنیا هم برای حرف زدن با هنگامه چندان تمایلی
نداشت.

_این طرز برخورد با مهمون اصلا درست نیست.

حوا بیشتر از این نایستاد.

یعنی حتی تحمل شنیدن صدای هنگامه را هم نداشت.

فقط لحظه‌ی آخر که داشت از کنار دنیا می‌گذشت ،
شنید:

تو اینجا چیکار می کنی؟

دیگر منتظر نماند تا جمله‌ی هنگامه راهم بشنود.
شک نداشت که لابه‌لای حرف‌هایش اسم دامون و عشقی
که به او داشت را به زبان می آورد.

#حوا

#پارت ۴۵۴

وارد پذیرایی شد.

جز دوسه نفر، کسی را نمی شناخت.

یعنی دامون او را با کسی آشنا نکرده بود.

روی کاناپه نشست که همان لحظه صدای خاله دامون را
شنید.

_الهی قربون قد و بالات برم دختر قشنگم.
مثل ماه می مونی ، حالا فهمیدم عاطفه چرا این قدر
دوستت داشت.

این چند روز خیلی توی زحمت افتادی، حلال کن
توروخدا.

دخترک منتظر یک تلنگر بود تا به بغضی. که در گلویش بود
بهانه‌ای برای باریدن دهد.
و دقیقاً همین جمله آن بهانه‌ای بود که می‌خواست.

سرش را پایین انداخت، قطره‌های اشک گونه‌هایش را
خیس کردند.

خجالت می‌کشید از اینکه به بهانه‌ی عاطفه داشت
حرص درونش را خالی می‌کرد.

محبوبه، خاله‌ی دامون از جای خود بلند شد و کنار حوا نشست.

دستش را پشت کمر دخترک کشید و نالید:

_اینجوری نکن دختر قشنگم ، عاطفه هم ناراحت می‌شه.
عاطفه همیشه بهم می‌گفت ، هیچکس نمی‌تونه به قشنگی
عروسم بخنده.

محبوبه انگار قصدش از زدن این حرف‌ها سوزاندن دل
حوا بود.

با سنگینی نگاهی دخترک سرش را بالا آورد.

دامون را دید که بالای پله‌ها ایستاده بود.

دامون زمانی که متوجه‌ی نگاه دخترک شد ، اخمی کرد و
چشم‌هایش را دزدید.

#حوا

#پارت ۴۵۵

پله‌ها را پایین آمد.

قصد داشت بدون توجه به افرادی که در پذیرایی نشسته بودند از خانه بیرون بزند اما عمه‌اش پیش دستی کرد.

خودش را در آغوش دامون پرت کرد.

دامون با اینکه دل‌خوشی از آنها نداشت اما مجبور بود تا احترام نگه دارد. هرچند که هیچ‌کدام احترام مادرش را نداشتند.

_برای دلت بمیرم عمه.

دامون با همان قیافه‌ی سرد و یخی به زمین نگاه می‌کرد. عمه‌اش در آغوشش آه و ناله می‌کرد و دامون اهمیتی نداد.

و وقتی بی اهمیت بودن دامون را دید ناچار خودش را عقب کشید.

دامون آخرین نگاه را به حوا انداخت و قصد بیرون رفتن از خانه را کرد.

حوا تمام حواسش به هنگامه بود و دقیقا لحظه‌ای که دامون اولین قدم را برداشت ، هنگامه هم از جایش بلند شد.

دست‌های دخترک مشت شد و دندان هایش را روی هم سابید.

دلش می خواست خرخره‌ی هنگامه را بجود.

نفهمید چقدر از رفتن هنگامه می گذشت که دخترک طاقت نیاورد و از جایش بلند شد.

خودخوری می کرد و به سمت آشپزخانه می رفت.
کسی در آشپزخانه نبود و بهترین فرصت بود برای خواندن
نامه.

کاغذ را از جیبش بیرون کشید و روی صندلی نشست.
دست‌هایش می لرزید، با این حال شروع به خواندن کرد:

#حوا

#پارت ۴۵۶

_سلام دختر قشنگم.

امیدوارم که حالت خوب باشه.

الان که داری اینو می خونی من دیگه نیستم.

فرصتی برای حرف زدن باهات پیدا نکردم شاید از چشم
هات خجالت می کشیدم.نمی دونم هر چی که بود باعث شد تا من بخوام حرف هام
رو روی کاغذ بیارم.

می‌دونم که ازدواجت با پسر من واقعی نبوده.
 نمی‌دونم بخاطر دل من بود یا دلیل دیگه‌ای داشت.

چشم‌های دخترک از حدقه بیرون زد و دستش را جلوی
 دهانش گرفت.

در باورش نمی‌گنجید که عاطفه از صوری بودن ازدواجش
 با دامون اطلاع داشته باشد.

تمام مدت برایش نقش بازی کردند و گمان کردند که
 عاطفه هم عاشق بودن آنها را باور کرده.

می‌دونم الان متعجبی و حتی باورت نمی‌شه.

شاید هم با خودت سوال شده باشه که از کجا فهمیدم.

فهمیدنش کار سختی نبود.

احتمالا بهم نیاد اما من آدم کنجکاوی هستم که حتی
 ممکنه فالگوش هم بایستم.

از طرفی هم رفتارهای مصنوعی شما اول ازدواج این شک
 رو چند برابر کرد.

حوا

نهال

اما الان فهمیدم که لبخنداتون واقعیه، کنار هم خوشحالید.

نمی‌دونم چه قول و قراری با دامون گذاشتی اما دخترم ازت خواهش می‌کنم پسر رو تنها نذار.

تپش‌های قلب دخترک بالا رفته بود.

اصلا نمی‌توانست باور کند.

خدا می‌دانست در ذهن عاطفه چه گذشته بود.

برلی خود لیوان آبی ریخت بلکه این آرام شود اما فایده‌ای نداشت.

نامه رو روی میز گذاشت و سرش را بین دست‌هایش گرفت و دوباره شروع به خواندن کرد:

#حوا

#پارت ۴۵۷

Exchange Group | 1292

_ دامون به من وابسته بود و خودش رو مدیونم می دونست.
می دونم الان با رفتن من نابود می شه اما این رو نشون
نمی ده.

احتمالا خودتم دیگه این پسر- مغرور و کله شق من رو
شناختی.

این همه برات حرف زدم که فقط ازت یه خواهشی- داشته
باشم.

پسرم رو تحت هیچ شرایطی تنها نذار.

اجازه نده که دوباره اون هنگامه بهش نزدیک بشه.

می دونم پسر-م دیگه بهش احساسی نداره اما ترسم از اینکه
که بخواد از تنها شدن پسر-م سو استفاده کنه و بهش
نزدیک بشه.

خودتم شناخت روش داری ، می دونی چقدر این آدم
بی وجدان و پروست.

پس نذار دوباره پسرم توی دام این آدم گرفتار بشه

کنارش باش، تو تنها امید منی که نذاری دامونم دوباره
توی بلاتلاقی که چندین ساله پیش فرو رفته بود، فرو بره.
دوست دارم دختر قشنگم، مواظب خودت و پسر من باش.
نتونستم نوهام رو ببینم یا مدام توی گوشتون بخونم اما
الان بهت می گم که من یه نوهی تپلی می خوام.
"عاطفه"

لبهای دخترک می لرزید، انگار می خواست حرفی بزند اما
نمی توانست.
آوایی از حنجره اش خارج نمی شد.

نمی دانست شرمنده باشد یا به هوش عاطفه غبطه بخورد.
تمام این مدت با خوش خیالی نقش بازی می کردند و گمان
می کردند که همه این عشق دروغی را باور کرده اند.

سرش را بالا آورد که از پنجره ی آشپزخانه دامون و هنگامه
را دید.

از چهره‌ی دامون نمی‌توانست چیزی را بفهمد .

_این دختر از تنهایی پسر_م برای نزدیک شدن بهش
سواستفاده می‌کنه.

#حوا

#پارت ۴۵۸

ناخودآگاه از جایش بلند شد و دست‌هایش را مشت کرد.
هنگامه دیگر جایگاهی در زندگی دامون نداشت.

تا زمانی که با دامون با زبان خودش نمی‌گفت ، دخترک
کنار نمی‌کشید.

شاید غرورش له می‌شد اما حداقل نزد خود سربلند بود.
می‌داند تلاشش را کرده بود اما نشد.

آن وقت دیگر جنس غصه خوردنش فرق داشت.

نامه را در دستش مچاله کرد و آن را در جیبش گذاشت.
با قدم‌های بلند که بیشتر شباهت به دویدن داشت به
طرف حیاط رفت.

به محض دیدن دامون به سمت او رفت.
کنارش ایستاد که حرف هنگامه ناتمام ماند.
ابروهایش بالا پرید و گفت:

— عزیزم داشتیم صحبت می‌کردیم.

حوا نیشخندی زد ، کمی بیشتر به دامون نزدیک شد:

— ادامه بده عزیزم ، فکر نمی‌کنم غریبه‌ای اینجا باشه.

این جمله را به زبان آورد و در دل دعا کرد تا دامون او را سنگ روی یخ نکند.

هنگامه هم گویا منتظر بود تا دامون حرفی بزند اما وقتی سکوتش را دید ، حرصی نیشخندی زد.

_قربونت برم نه که غریبه باشی اما خب من داشتم با دامون سر یه مسئله‌ای که فقط به ما دوتا ربط داشت، صحبت می کردم.

دخترک انتظار داشت تا دامون بگوید ما مسئله‌ای باهم نداریم اما باز هم سکوت کرده بود. سکوتی که واقعا آزاردهنده بود.

انگار منتظر بود تا ببیند آخر این بحث کدام یک برنده می شود.

#حوا

#پارت ۴۵۹

دخترک نفس عمیقی کشید.

آبی از دامون گرم نمی‌شد و خودش باید جواب این دختر را می‌داد.

قدمی به جلو برداشت و برای عصبی کردن هنگامه نیشخندی زد:

«دیگه مسئله‌ای نمونده که فقط به شما دو ربط داشته باشه عزیزم.»

به نظرم بهتره چشم‌هات رو باز کنی آخه هنوز توی خواب و خیال گذشته موندی.

هنگامه قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه‌ی دخترک ایستاد:

_نکنه می ترسی؟

آره می شه ترس روهم از توی چشمهات خوند.

دخترک ابرویی بالا انداخت:

_پس بیداری؟ من فکر کردم توی خواب و خیال خودت غرق شدی.

هنگامه دندانهایش را روی هم سابید که حوا ادامه داد:

_اما در رابطه با ترسیدنم ، آره باید از آدمهایی مثل تو که شرمی سرت نمی شه و می خوای خونهت رو روی خونهی یکی دیگه بنا کنی بایدم ترسید.

هنگامه انتظار شنیدن همچین حرفهیی را نداشت.

بیشتر هدفش خجالت کشیدن حوا بود اما انگار ماجرا برعکس شد.

لبخندی روی لبان دامون نقش بست.
 از اینکه دخترک دخترک را کنارش داشت احساس قدرت
 می کرد.
 مکثی که هنگامه کرده بود ، نشان می داد که در جواب دادن
 عاجز است.

#حوا

#پارت ۴۶۰

اما بالاخره پس از مکث طولانی جواب داد:
 _اگر دلش با تو باشه نباید نگران چیزی باشی.
 اما اگر نباشه، حق داری اگه بخوای هر لحظه و همه جا
 کنارش باشی ، هر چند که این نگرانی همیشه با تو هست.

قبل از اینکه حوا جواب داد ، دامون بازوی او را گرفت و به سمت خود کشید.

فاصله‌شان به صفر رسیده بود و دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت.

_تموم نشد حرف‌های بیجا؟

دست و پا زدن بیخودت؟

مهم نیست البته برام ، اما از اینکه اینجوری داری جلو و ولز می کنی لذت می برم.

همه‌ی اون روی سیاهت رو دیدن و ذات کثیفت رو شناختن دیگه لازم نیست خودت بلندگو بگیری دستت و با افتخار از ویژگی‌هات حرف بزنی.

راستی....

با آدم فرهاد ، دامون نتوانست حرفش را کامل کند.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.

_ دامون مهمونا دارن می رم.

تازه چشمش به حوا افتاد و لبخندی زد .
این لبخند به مزاج دامون خوش نیامد.
فشار دستش را روی کمر حوا بیشتر کرد و غرید:

_ خب اون وقت تو اینجا چیکار داری؟

فرهاد موکتی که دستش بود را روی زمین پرت کرد:

_ اومدم صدات کنم.

سلام عرض شد حوا، خیلی وقته که ندیدمت.

قبل از اینکه حوا بزند ، دامون غرید:

_ رفاقت چندین و چندساله داری باهاش؟

#حوا

#پارت ۴۶۱

ابروهای فرهاد بالا پرید.
لبخند مصنوعی زد و دستش را پشت گردنش کشید:

_ حرف بدی زدم؟

فشار انگشتان دامون روی کمر حوا بیشتر شد.

_ نه مشکلی نیست فقط تعجب کردم.

من خودمم حوا صداش نمی‌کنم.

حوا لبخند دستپاچه‌ای زد.

دامون زیادی عصبی به نظر می‌رسید.

دست او را فشرده و سرش را نزدیک گوش او برد:

_آروم باش لطفا، چیزی نگفت که.

هنگامه نیشخندی زد که این نیشخند از چشم‌های حوا دور نماند.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و متاسف سری تکان داد.

دخترک اعصابش خرد بود و با این کارهای هنگامه بدتر شد.

دندان‌هایش را روی هم سابید.

ای کاش می‌توانست خرخره‌ی این دخترک را بجود.

_من معذرت می‌خوام اگر حرفی زدم که دلخور شدید.

منظور بدی نداشتم.

حوا این بار مداخله کرد:

_ دامون یکم اعصابش خرده شما به دل نگیر.

فرهاد تنها سرش را تکان داد و از آنها فاصله گرفت.

_ اتفاقا من این حرف‌ها رو زدم تا به دل بگیره.

#حوا

#پارت ۴۶۲

حوا سرش را به طرف دامون چرخاند و غرید:

_ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

من هرچقدر فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا این رفتار رو از خودت نشون دادی!

دامون بازوی دخترک را گرفت و فشرد.

_ از این همه صمیمتش خوشم نمیاد.
چیزی نیست که نخوای بفهمی.

دخترک نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

_ از اینکه یکی با هیچ قصد و منظوری باهام حرف می‌زنه خوشت نمیاد، اون وقت خودت با هر کی که دلت بخواد حرف می‌زنی.

جالبه واقعا! آدم می‌مونه چی بگه!

دامون دستش را در موهای دخترک کرد و کمی سر حوا را به عقب کشید:

رک و راست حرف بزن .

با شنیدن صدای مجید، دخترک از فرصت استفاده کرد و خودش را عقب کشید.

پسرم یه لحظه‌ای میای.

دامون پوزخندی روی لبانش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

تازه یادش افتاده یه پسرم داره.

دخترک نگاهش را به دامون دوخت.

از چهره‌ی برافروخته‌اش می‌شد متوجه‌ی حرص که داشت ، شد.

دست‌هایش را مشت کرد و حرفی نزد.
هرچقدر برای حرف زدن تلاش کرد، نتوانست.

#حوا

#پارت ۶۳ ۴

حوا با خود فکر کرد که اکنون وقت مناسبی برای عصبانی بودن او نیست.

این روزها باید با دامون کنار بیاید.

درکش می‌کرد، داغ و نبود مادر سخت بود.
پس نمی‌توانست بیشتر از این او را آزار دهد.

از پشت او را بغل کرد و دست‌هایش را روی شکم دامون گذاشت.

_ حرفی ندارم که بخوام برای آروم کردنت بزنم اما....

مکث کرد نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.
شاید هم اعتماد به نفس گفتن جمله‌اش را نداشت.

دامون به طرف دخترک چرخید و او را محکم در آغوش گرفت:

_ بغلت آروم می کنه موطلاپی، اینو مطمئن باش.

لبخندی روی لبان دخترک نقش بست.
به نظرش این قشنگ ترین و بهترین جمله‌ای بود که شنیده است.

دامون بیشتر از این نایستاد.
سرش را پایین انداخت و بدون لحظه‌ای درنگ به طرف پدرش حرکت کرد.

دخترک اما آنجا خشکش زده بود.
 هربار جمله‌ی دامون را برای خود تکرار می‌کرد و لبخند
 روی لب‌هایش بزرگ تر می‌شد.

با سر و صدایی که از خانه به گوش می‌رسید ، به خود آمد.
 به طرف خانه قدم برداشت که همان ابتدا صدای بلند
 دنیا را شنید.

#حوا

#پارت ۴۶۴

_گمشو از خونه‌ی ما بیرون.
 اصلا کی به تو گفته اجازه داری که پا به این خونه بذاری.
 چقدر یه آدم می‌تونه حقیر و پست باشه، بابا گمشو دیگه.

برخلاف صدای دنیا ، صدای آرام هنگامه به گوش رسید:

_من قصد مزاحمت نداشتم عزیزم .
فقط وظیفه‌ی خودم دونستم که....

دنیا اجازه نداد هنگامه جمله‌اش را کامل کند و دوباره فریاد زد.

_تو اینجا هیچ وظیفه‌ای نداری.
می‌دونی چرا ؟ چون برای ما هیچ ارزشی نداری.
پس گمشو.

صدای هنگامه به گوش نرسید.
حوا با عجله به سمت دنیا دوید و کنار او ایستاد.

بازوی دنیا را گرفت و زمزمه کرد:

— چی شده ؟ اینجا چه خبره؟

قبل از اینکه دنیا حرفی بزند ، هنگامه روی زمین سقوط کرد.

— من قصد بدی نداشتم فقط خواستم توی این روز سخت کنار شما باشم.

حوا از طرز نگاه کردن هنگامه خوشش نیامد.
حس بدی گرفت ، انگار که این ناراحتی‌ها مصنوعی است
و می‌خواهد همه را فریب دهد.

حوا به اندازه‌ی کافی از دست او شکار بود و با این افکار
داشت از درون آتش می‌گرفت.

قدمی به جلو برداشت و بالای سرش ایستاد:

#حوا

#پارت ۶۵

_انجام وظیفه کردی ، توی این شرایط سخت با اینکه
احتیاجی به بودنت نبود اما بازم اومدی .

خلاصه همه حُسن نیت رو فهمیدن الان می تونی تشریف
ببری. exchange group
می دونی که کسی تمایل به اینجا موندن تو نداره.

هنوز جمله‌ی حوا تمام نشده بود که دامون گفت:

_چه خبره معرکه گرفتید؟

لبخند مرموزی روی لب های هنگامه نشست.

پس دامون همه‌ی حرف‌های حوا را شنیده بود.

انگار منتظر همین لحظه بود که سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش از اشک پر شد.

_من کار بدی نکردم فقط خواستم تسلیت بگم.

دامون نگاهش را به دنیا و سپس حوا دوخت.
حکایت دخترک آتش نخورده و دهن سوخته بود.

حوا سکوت کرده بود اما دنیا فریاد زد:

_این زن نباید توی این خونه باشه.

مامانم دوستش نداشت ، برو بیرون ، عجب آدم زیون
نفهمی هستی تو.

دامون متقابلا فریاد زد:

__بسه دنیا حرمت نگه دار. این مسخره بازی چیه؟

دخترک هرچقدر خواست خوش بین باشد نتوانست.
احتیاجی نبود دامون از این هفت خط حمایت کند.

ناخواسته نیشخندی روی لبانش نقش بست.

کنار دنیا ایستاد که همان لحظه دامون به هنگامه قدم
برداشت و بازویش را گرفت.
کمک کرد تا روی پاهایش بایستد.

#حوا

#پارت ۶۶۴

حوا با دیدن این صحنه احساس کرد که سطل آب یخی
رویش ریخته شد.

صدای پوزخند دنیا را شنید.

_چه خیرخواه. نکنه الانم می گی ازش عذرخواهی کنم؟

دامون از بین دندان هایش غرید:

_بسه دنیا بسه.

سپس نگاهش را به حوا دوخت تا جلوی خواهرش را بگیرد.
حوا آن قدر در شوک رفتار دامون بود که ناخواسته بازوی
دنیا را گرفت و درگوشش زمزمه کرد:

_هیس.

تنها همین یک کلمه از میان لب‌های بهم دوخته شده‌اش
خارج شد.

دامون که از آرام شدن وضعیت مطمئن شد ، هنگامه را
پشت سر خود کشید.

لحظه‌ی آخر سر هنگامه به طرف دخترک چرخید و
چشمکی برای او زد.

زانوهای حوا سست شد و چیزی به سقوطش باقی نمانده
بود اما دوباره مجبور بود نقش آدم‌های قوی را بازی کند.

و چه ساده لوحانه فریب دختری را خورد که از هفت خط
بودنش مطلع بود.

عاطفه به او هشدار داده بود اما او رودست خورده بود.

احساس آدم‌های بازنده را داشت و دلش برای دامون پر
می‌کشید.

دلش می‌خواست زودتر او را با چشم‌های خودش ببیند.

به یختی دنیا را روی کاناپه نساند.

توان بیشتر ایستادن را نداشت که محبوبه متوجهی رنگ پریده‌ی صورت او شد.

#حوا

#پارت ۶۷

_دخترم آب شدی بخدا.

بیا برو استراحت کن یکم حالت روبه راه بشه.

حوا زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و به سختی زمزمه کرد:

_نه خوبم ، همین جا می‌ماند.

مثل روز روشن بود که دروغ می گوید.
محبوبه دست دخترک را کشید:

_روی حرف من حرف نزن ، برو استراحت کن.

حکا بیشتر از این مخالفت نکرد.
یعنی دیگر جانی برای مخالفت کردن نداشت.
تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

بدون معطلی به طرف اتاقی که متعلق به دامون بود حرکت کرد.

وارد اتاق شد و در را محکم بست.
نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد که قطره های اشکش
هم یکی یکی روی گونه اش سر خوردند.

نمی دانست چه کسی را سرزنش کند !
 سرش را گرفت و روی تخت نشست.
 اختیار اشک هایش را از دست داده بود و مدام چشمش به
 ساعت بود.

عقربه های ساعت هم گویا قصد کشتن او را داشتند که از
 سرجایشان تکان نمی خوردند.

گلویش خشک شده بود و دیگر ساعت از دستش در
 رفت.
 روی تخت دراز کشید.

حال و حوصله ای دیگر برایش نمانده بود.
 تنهایی را ترجیح می داد.
 زمان زیادی گذشته بود و حتی نمی دانست کسی- در خانه
 مانده یا نه.

#حوا

#پارت ۶۸ ۴

حتی نمی دانست دامون به خانه بازگشته است یا نه.

بی خبر از همه چیز روی تخت افتاده بود.
به سختی نفس می کشید و هر بار که چشم هایش را
می بست صحنه ای که دامون دست هنگامه را گرفت و از
روی زمین بلندش کرد در ذهن دخترک تکرار می شد.

فکر به اینکه ممکن است هنگامه با حرف ها یا رفتارش ،
دامون را آرام کند ، داشت دیوانه اش می کرد.

انگار با این فکرها می خواست خودش را عذاب دهد.

کلافه روی تخت غلتی زد که همان لحظه در اتاق باز شد.

چشم‌هایش را بست و روی هم فشرد.
بوی عطر دامون مشامش را پر کرد و ناخواسته قطره
اشکی از چشمش پایین چکید.

صدای بسته شدن در اتاق را شنید.
گمان کرد که دامون از اتاق رفته است اما صدای نفس
عمیقش را شنید.

دامون گوشه‌ی تخت نشست:

_می‌دونم بیداری!

حوا نیشخندی زد و در دلش زمزمه کرد:

_چه پسر باهوشی ، احسنت.

دامون ، بی توجه حوا را که دید بازویش را گرفت و
مجبورش کرد تا روی تخت بنشیند.

ابروهای دخترک بالا پرید و با چشم‌های حلقه شده به
دامون چشم دوخت.

_گفتم بیداری.

#حوا

#پارت ۴۶۹

_یک درصد آگه خواب بودم چی؟

دامون شانه‌ای بالا انداخت.

_ سرتو می داشتتم روی سینه‌م و موهاتو نوازش می کردم تا دوباره بخوابی.

حوا پوزخندی زد:

_ این مهر و محبت شما برای ما نیست ، نصیب دیگران می‌شه.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد و چشم‌هایش را بست:

_ نمی‌خواستم این بحث رو باز کنم و رفتار زشت‌تون رو بهتون یادآوری کنم لما خودت سر صحبت رو باز کردی.

دخترک با دست به خودش اشاره کرد:

_ من رفتارم زشت بود؟

دامون سری تکان داد و از روی تخت بلند شد.

_ببین حوا اون هر کوفتی باشه و حتی اگه تو ازش خوشت نیاد اما وقتی توی خونه‌ی توست باید احترامش رو نگه داری نه اینکه اینجوری بخوای لهش کنی.

حوا هم از روی تخت برخاست.

_چی داری می‌گی؟

واقعا با این حرفا دوباره گوشت رو پر کرده؟

دامون دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و پشت به دخترک ایستاد:

حوا

نهال

_من کاری به حرفهایی که اون زده ، ندارم و برامم
مهم نیست اما نمی‌تونم چیزهایی که خودم دیدم باور
نکنم.

#حوا

#پارت ۴۷۰

دخترک متاسف سری تکان داد:

_واقعا چشم‌ها تو کور کرده جوری که نمی‌تونی راست رو
از دروغ تشخیص بدی.

دامون عصبی روی پاشنه پا چرخید.

سینه به سینه‌ی حوا ایستاد و غرید:

_یکبار گفتم اون آدم برای من اهمیتی نداره اما برفرض
مثال که من کور ، من احمق تو بگو شاید بفهمم.

دخترک روی سینه‌ی دامون کوبید :

_چيو بگم ؟

به نظرت گفته‌های من ، تو رو سر عقل میاره.

حرف‌های منو باور می‌کنی یا اون آدمو .

اصلا من اهمیتی دارم که حرف‌هام بخواد اهمیتی داشته باشه؟

دامون مچ دست حوا را گرفت.

او را سمت خود کشید و فاصله‌اش با او را به صفر رساند.

نفس را در صورت حوا فوت کرد و زمزمه کرد:

_تو بگو، حرف بزن به بقیه‌اش کاری نداشته باش.

دخترک لبخندی زد:

_می‌دونی خسته شدم دیگه.

از حذف زدن ، از تلاش کردن ، از قوی بودن.

دیگه کم آوردم ، می‌خوام دست بردارم از توضیح دادن.

دامون آرام زمزمه کرد:

_آرامشت با از اینجا فاصله گرفتنه؟

می‌خوای بذاری بری؟

دخترک مکثی کرد.

یاد نامه‌ی عاطفه و خواسته‌اش افتاد و دودل شد.

#حوا

#پارت ۴۷۱

سرش را پایین انداخت و زبانش را روی لب‌های خشک
شده‌اش کشید.

_ نه رفتن هم نمی‌تونه قلبم رو آرام کنه.
موندن هم هیزم می‌شه زیر آتیش قلبم.

دامون قدمی به جلو برداشت و دخترک از سرجایش تکان
نخورد.

_ اگه قول بدم آرامش رو به قلبت برگردونم می‌مونی؟

دخترک سکوت کرد.

دامون قدم دیگری به سمت حوا برداشت و ادامه داد:

_ اگه بگم دلیل آرامشت می‌شم می‌مونی.

دخترک نیمچه لبخندی زد.
 دامون همین الان هم دلیل آرامش دخترک بود.
 دلیل ماندن و تلاش کردنش بود.
 دلیل امیدش بود.

اصلا مگر آدمی بدون امید می‌توانست لبخند بزند.
 می‌توانست نفس بکشد.
 اصلا مگر می‌شد زندگی کرد؟

دامون قدم دیگری به سمت دخترک برداشت.
 دلش پر می‌کشید تا حوا را در آغوش بکشد.
 عطر تنش را نفس بکشد.

دامون فاصله‌اش را با حوا به صفر رساند.
 دستش را روی موهای او کشید و زمزمه کرد:

_منتظرم که بگی بهم اعتماد داری.

دخترک سرش را پایین انداخت که دامون دستش را روی چانه‌ی او گذاشت و حوا را مجبور کرد تا به چشم‌های او نگاه کند.

_به چشم‌هام نگاه کن.

#حوا

#پارت ۴۷۲

دخترک آب دهانش را قورت داد.
یکبار خواست به حرف دلش اعتماد کند و حرف دلش را به زبان بیاورد.

_معلوم نیست که بهت اعتماد دارم.

دامون لجباز ابروی بالا انداخت:

_این جوابی نبود که من می خواستم.

دخترک نفس عمیقی کشید که عطر دامون مشامش را پر کرد.

_اعتماد دارم.

بخت اعتماد دارم وگرنه تا الان کنارت نبودم.

لبخندی روی لبهای دامون نشست.

جمله‌ای که دوست داشت را شنیده بود.

شستش را نوازش وار روی گونه‌ی دخترک کشید.

حوا

نمال

حوا گونه‌هایش سرخ شده بود و نفسش در سینه حبس بود.

دامون قدمی به جلو برداشت و دخترک قدمی به عقب.

_ نمی‌دارم این اعتمادات نسبت بهم کم بشه.

دامون دستش را پشت کمر حوا گذاشت و سر او را به سینه‌اش چسبانده.

_ نمی‌دارم بیشتر از این دل‌نگران باشی.

دخترک نیشخندی زد و زمزمه کرد:

_ تو با کارهات بیشتر من رو نگران می‌کنی پس ازت خواهش می‌کنم...

حوا

نهال

قبل از اینکه دخترک جمله‌اش را کامل کند ، دامون انگشتش را روی لب‌های او گذاشت.

#حوا

#پارت ۴۷۳

لبخندی زد و لب‌هایش را نزدیک گوش دخترک برد.

_مو طلایی تلخ نشو دیگه.

مگه نمی‌گی اعتماد داری، پس چرا حرف‌هایی می‌زنی که بر خلاف این رو نشون می‌دن.

حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

_چون یه بار نتونستم یه نفس راحت بکشم.

دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت.
او را به خود چسباند و دستش را زیر زانوهای گذاشت و او را بلند کرد.

با قدم‌های بلندی که برداشت خودش را به تخت رساند.
سر دخترک را روی بالش گذاشت و روی تنش خیمه زد.

موهایی که روی صورتش ریخته بودند را کنار زد و زمزمه کرد.

بهت خیلی احتیاج دارم.

حوا حتی نفس کشیدن را هم از یاد برد.
آب دهانش را با صدا قورت داد و نیم خیز شد که دامون با فشاری که به شانهای او وارد کرد، مجبورش کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشد.

حوا

نهال

دخترک در تلاش بود تا نگاهش را از دامون بدزد اما دامون بدون اینکه پلک بزند به دخترک خیره شده بود.

_برو کنار .

دامون چشم‌هایش را بست و نفس گرمش را روی صورت دخترک فوت کرد.

_حوا من بهت احتیاج دارم.

#حوا

#پارت ۴۷۴

حوا انگار نشنید.

شاید هم این قدر ترس به او غلبه کرد که متوجهی هیچ چیز نمی شد.

حوا

نمال

دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و او را به
عقب هل داد:

_ نمی‌خوام، نمی‌تونم.

دامون کمی به او نگاه کرد و بدون اینکه حرفی بزند گوشه‌ی
تخت دراز کشید.

_ باشه.

همین که حوا خواست از روی تخت بلند شود، دامون
باروی او را گرفت.

_ نرو.

حداقل کنارم بخواب.

دخترک حتی از نگاه کردن به چشم‌های دامون هم هراس داشت.

دودل بود.

خودش هم می‌خواست با دامون یکی شود اما می‌ترسید.
از آینده می‌ترسید.

از اینکه روزی کنار زده شود.

روزی که پا روی قلبش گذاشته شود.

قطعا او با داشتن این خاطرات ذره ذره جان می‌داد.

دامون وقتی سکوت دخترک را دید روی پهلو چرخید.
نمی‌خواست حوا را مجبور کند یا ناخواسته باعث آزار او شود.

چشم‌هایش را بست و می‌خواست برای خوابیدن تلاش کند اما موفق نشد.

دخترک همان جا خشکش زده بود.
نه می توانست برود و نه می توانست بماند.

#حوا

#پارت ۴۷۵

پوست لبش را کند و چشم هایش را بست.
گرمش بود و لباسش را چند بار تکان داد.

یه لحظه دلش را به دریا زد.
او تا اینجا آمده بود مگر چه می شد آخر خط را هم ببیند.

بالاخره یا می باخت و یا برنده می شد.

امید داشت

امید داشت که بازنده ی این قصه نباشد.

امید داشت که روزی سقوط نکند.

همین امید قوت قلبی بود برای دخترک.
تا نفس بکشد و بخواهد آغوش دامون را تجربه کند.

از پشت سر دامون را در آغوش کشید.
بوسه‌ای روی گردن او کاشت.

چشم‌های دامون از حدقه بیرون زد.
نمی‌دانست این رفتار دخترک را برای چه منظوری تعبیر
کند.

بی حرکت پشت به دخترک بود.
حوا با انگشت اشاره اش اشکال نا مفهومی روی سینه‌ی
دامون کشید.

چشم‌هایش را از خجالت بسته بود.

اما نمی‌خواست عقب بکشد.
اولین دکمه‌ی پیراهن دامون را باز کرد.

باز کرد بیشتر از این نتوانست صبوری به خرج دهد و به
طرف حوا چرخید.

در یک حرکت روی دخترک خیمه زد و دستانش را دو
طرف صورت او گذاشت.

_معلوم هست چیکار می‌کنی؟

حوا چشم‌هایش را بسته بود و نمی‌دانست چگونه حرف
دلش را به زبان بیاورد.

#حوا

#پارت ۴۷۶

@Vip Roman

دامون وقتی سکوت دخترک را دید ، صورتش را جلو تر برد
و دقیقا زیر گوش او پچ زد:

_ نمی‌خوای حرف بزنی ؟

من همین جوریشم دیوونه‌م ، داری دیوونه‌ترم می‌کنی.

دخترک چشم‌هایش را باز کرد اما نگاهی به دامون
نینداخت.

دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد و زمزمه کرد:

_ دیوونه‌شو ، شاید هدفم همینه.

لبخندی روی لبان دامون نقش بست.

لب‌ههیش را روی پیشانی دخترک گذاشت و به آرامی
بوسید.

_ این یعنی بهم اجازه دادی؟

دخترک آب دهانش را قورت داد.

اجازه داده بود؟

ته دلش راضی بود ؟

قاطع جواب خودش را داد.

راضی بود و دلش میخواست با دامون یکی شود.

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

دامون چشم‌های حوا را بوسید و زمزمه کرد:

_با اینکه دلم می‌خواد صدات رو بشنوم اما اذیتت نمی‌کنم.

عطر موهای دخترک را نفس کشید و دکمه‌ی اول بلوز حوا را باز کرد.

عرق سردی روی کمر دخترک نشست.
 استرس گرفته بود و با قورت دادن مداوم آب دهانش
 می‌خواست استرسش را کم کند.

دامون هم متوجه شد.

لاله‌ی گوش حوا را بوسید و لب زد:

#حوا

#پارت ۷۷

_می‌ترسی؟

حوا بی اختیار سرش را تکان داد.
 دامون لبخندی زد و دستش را زیر بلوز دخترک برد.

_قول می‌دم اذیت نمی‌کنی.

* * ●

ملحفه را بالا می کشد.

دست دامون را از روی سکمش بر می دارد و بی سر و صدا
از روی تخت بلند می شود.

کمرش درد می کرد و با هر قدمی که بر می داشت این درد
بیشتر می شد.

لبش را به دندان گرفت و چشم هایش را روی هم فشرد.

احساس عجیبی داشت.

هم ته دلش خوشحال بود و هم ناراحت.

حتی خودش هم نمی توانست حال خودش را بفهمد.

با برداشتن لباس هایش ، خودش را به حمام رساند.

با ریخته شدن آب گرم روی بدنش ، جان دوباره‌ای گرفت.
دلیل بغضی که در گلویش بود را نمی‌فهمید.

پشیمان نبود و نمی‌توانست دلیل این غم بزرگ در
سینه‌اش را متوجه شود.

آب گرم در بهبود کمرش موثر بود.
موهایش را شست و با پوشیدن لباس‌هایش از حمام بیرون
آمد.

دامون هنوز خواب بود.
دخترک برای چند لحظه به او خیره شد.
تپش‌های قلبش را می‌شنید.
گرمش شده بود و برای فرار از آن وضعیت از اتاق بیرون
رفت.

#پارت ۴۷۸

پتویی دور خودش پیچید و وارد بالکن شد.
 نسیمی وزید که باعث شد دخترک پتو را بیشتر دور خودش
 بپیچاند.

روی تخت آنجا نشست و زانوهایش را بغل کرد.
 نفهمید چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که در بالکن
 باز شد.

دخترک سرش را از روی زانوهایش بلند نکرد.
 کار سختی نبود حدس زدن اینکه چه کسی وارد بالکن شده
 است.

رفتی حموم و اومدی نشستی اینجا؟

حوا

نهال

دخترک از نگاه کردن به چشم‌های دامون خجالت می‌کشید.

البته به خود حق می‌داد.

دامون کنار دخترک روی تخت نشست.

موهایش را پشت گوشش گذاشت و ابروی بالا انداخت.

_موهات که خیسه.

دختر سرما می‌خوری این طوری.

حوا حرفی نزد و خودش را با انگشتانش مشغول کرد.

دامون که سکوت دخترک را دوست نداشت ، کلافه پرسید:

_از من ناراحتی؟

اما.....

جمله‌اش را ادامه نداد.

ناراحتی را می‌شد از صدایش هم تشخیص داد.

حوا نفس عمیقی کشید:

_ چرا باید ازت ناراحت باشم؟

#حوا

#پارت ۴۷۹

دامون شانه‌ای بالا انداخت و نیشخندی زد.

_ نمی‌دونم و نمی‌تونم دلیل این نگاه نکردنت به چشم‌هام
رو متوجه بشم.

دخترک دلش نمی‌خواست دامون ناراحت یا دلخور باشد.
به طرف او چرخید و سعی کرد به او نگاه کند.

تمام تلاشش بر این بود که چشم نذرود.

_من از کسی ناراحت نیستم شاید فقط خجالت می‌کشم.

دامون لبخندی زد.

دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و او را سمت خود کشید:

_من قریب خودت و خجالتت برم دختر خوب.

ترسوندی منو ، از همون اول می‌گفتی.

ناخواست لبخندی روی لبان دخترک نشست.

عکس العمل دامون برایش جالب بود.

سرش را عقب کشید که دامون پتو را روی سرش انداخت.

_واقعا ازم ناراحت نیستی؟

دخترک شانهای بالا انداخت.

اینکه رضایت او برای دامون آن قدر مهم است ، برایش شیرین بود.

_نه ناراحت نیستم.

خیال دامون راحت شد و این را از نفس عمیقی که کشید ، می شد فهمید.

_حالا که ناراحت نیستی بریم برای انجام دوباره.

حوا

نهال

دامون این جمله را با شیطنت به زبان آورد اما دخترک خجالت کشید.

#حوا

#پارت ۴۸۰

گونه‌هایش قرمز شد و سرش را پایین انداخت.

_نمی‌دونی چقدر خوردنی شدی الان.

دخترک این بار مشت محکمی به بازوی دامون کوبید:

_بسه دیگه . خجالتم که نمی‌کشی.

دامون بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

_ چرا خجالت بکشم، ناسلامتی زنی!

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و غرید:

_ اما من خجالت می‌کشم.

دامون لبخندی زد و دخترک را در آغوش کشید:

_ قربونت برم من .

دخترک لبخندی زد و سکوت کرد.

دست‌های دامون روی شکم او نشست و دخترک به او تکیه داد.

این لحظات آن قدر زیبا بود که دلشان نمی‌خواست به هیچ وجه تمام شود.

این لحظات شیرین ای کاش ماندنی بودند.

این آرامشی که از هم می گرفتند برایشان لذت بخش بود.

* * ●

دیشب ساعت‌ها در باکن نشسته بودند بدون اینکه حرفی بزنند.

همین که عطر یکدیگر را نفس می کشیدند برایشان کافی بود.

دخترک دیگر غمی نداشت و فقط خوشحال بود.

#حوا

#پارت ۴۸۱

اطلاعی از آینده نداشت.

نمی‌دانست این خوشحالی با دوام است یا نه.
 نمی‌خواست به بعد فکر کند.
 امروز را می‌خواست زندگی کند.
 در آغوش دامون بماند و نفس بکشد.
 اصلاً این آغوش زیادی بوی زندگی می‌داد.

انگشت‌های دامون نوازش‌وار روی موهایش کشیده
 می‌شد.

سرش را جلو برد و عطر موهای دخترک را نفس کشید.
 انگار سیر نشده بود که دوباره نفس عمیقی کشید.

لبخندی روی لب‌هایش نشست و آهسته زمزمه کرد:

...بوی خوبی می‌دی.

هر چقدر این جمله آرام بود اما باز هم دخترک شنید.
برای نشان ندادن لبخندش لبش را گاز گرفت.

دامون دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سر حوا را به
طرف خود چرخاند.

دخترک هنوز هم از دامون خجالت می‌کشید و سعی می‌کرد
چشم‌هایش را بدزد.

دتمون چشم‌هایش را ریز کرد و فشاری به چانه‌ی دخترک
وارد کرد:

_داری دلخورم می‌کنی.

اصلا مگه شوهرت نسستم؟ دیگه دلیل این خجالتت رو
نمی‌فهمم.

دخترک لبش را با زبان تر کرد که نگاه دامون به لب‌های
حوا خیره ماند.

آب دهانش را با صدا قورت داد و سرش را جلو برد:

_خودت داری هواییم می کنی.

#حوا

#پارت ۴۸۲

فاصله‌ی صورتش هر لحظه کمتر از قبل می شد که هوا دستش را روی لب‌های دامون گذاشت.

_من غلط بکنم که بخوام تو رو هوایی کنم.

دامون نیش‌خندی زد و دست‌هایش را محکم دور تن دخترک پیچاند.

_دیگه مالِ خودمی عزیزکم.

دلم بخواد ماچت می کنم دلمم نخواد نمی کنم ، تو هم
نمی تونی جلوم رو بگیری.

با اینکه قند در دل حوا آب شد اما ابروی بالا انداخت.

_نه بابا ، زیادی خوشبخت نشه اون وقت.

_زبونت باز شد انگار عزیزکم؟

کلمه‌ی عزیزکمی که دامون برای صدا زدن او به کار می برد
زیادی برایش شیرین بود.

آب دهانش را قورت داد و لبخندی زد.

_آره به لطف تو باز شد ، انتظار تشکر که ندادی؟

حوا

نهال

دامون دستش را زیر لباس دخترک برد و نوازش وار روی شکم او کشید.

چشمکی زد د زمزمه کرد:

_اتفاقا دارم اما به روش خودم.

سپس لب‌هایش را روی گردن دخترک گذاشت.

• ** exchange group

صبح با سروصداهایی که به گوش می‌رسید ، دخترک چشم‌هایش را باز کرد.

خسته بود و تمام تنش درد می‌کرد اما این صداها مانع از خوابیدن او می‌شد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۴۸۳

Exchange Group | 1359

کلافه دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و نفسش را
کلافه بیرون فرستاد.

_ دامون داخل آشپزخانه‌ای؟

زیاد طول نکشید که دامون خودش را به اتاق رساند و
روبه‌روی حوا ایستاد.
لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

_ آره عزیزکم ، چطور؟ از کجا فهمیدی؟

دخترک بی حوصله غرید:

_ از این همه سر و صدا .

به نظر تو کاری نکن چون بیشتر مردم آزاری می‌کنی.

دامون دست به سینه ایستاد.
 ذوق و شوقش کور شد.
 چشم‌هایش را ریز کرد و جواب داد:

_داشتم برای جنابعالی صبحانه حاضر می‌کردم.
 بالاخره باید جون بگیری تا بتونی حاضر جوابی کنی یا نه؟

حوا پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشید.

_وظیفته.

دامون متفکر سری تکان داد و دستی به ته ریشش کشید.

_علاوه بر اینکه وظیفمه بالاخره تقصیر خودمه که تو الان
 بی حال اینجا خوابیدی ، خودم تمام....

دخترک سرش را از زیر پتو بیرون آورد و وقتی نگاه پر از
شیطنت دامون را دید ، بیرون پرید.

جیغ بلندی کشید و مانع از این شد تا دامون جمله اش را
کامل کند.

#حوا

#پارت ۴۸۴

_خجالت بکش، واقعا که بی حیایی.

دامون بی تفاوت شانهای بالا انداخت و دستهایش را در
جیب شلوار راحتی اش کرد.

_زنی ، دلم می خواد بی حیا باشم پیشت.

دخارک لبش را گاز گرفت.

هنوز به شنیدن این کلمات از زبان دامون عادت نکرده بود.

علاوه بر اینکه باور کردنش برایش سخت بود ، نمی‌توانست واقعی بودن آن را بپذیرد.

گمان می‌کرد که خواب خوبی است و هر لحظه در انتظار این بود که با کابوسی این خواب خوب خاتمه پیدا کند.

دامون بشکنی زد که شانه‌های دخترک بالا پرید:

_به چی فکر می‌کردی؟

دخترک گلویش را صاف کرد.

دوست نداشت دل‌نگرانی‌هایش را بازگو کند.

شانه‌ای بالا انداخت.

_قرار بود برای من صبحانه بیاری اما نیم ساعته اینجا
وایستادی و انگار نه انگار.

دامون انتظار شنیدن این جمله را نداشت.
نیشخندی زد و گفت:

_مثلا منم متوجه نشدم که داشتی به من فکر می کردی؟

ابروهای دخترک از این همه خودشیفته بودن دامون بالا
پرید.

دتمون نایستاد تا حوا جوابش را دهد اما صدای خنده‌ی
دخترک را شنید.

به طرف آشپزخانه حرکت کرد که دخترک دوباره زیر پتو
خزید.

#حوا

#پارت ۴۸۵

صبحانه حاضر کردن دامون را باور نکرده بود.
صدای شکمش را می شنید اما جان بلند شدن نداشت.

_زندگی با یه آدم مغرور همین بدبختی ها رو هم داره دیگه.

_چی داری با خودت پیچ می کنی؟

دخترک کلافه چشم هایش را بست.
زندگی متاهلی همین قدر سخت بود یا برای دخترک داشت
سخت می شد.

ناچار از آن پتوی گرم دل کند.

_راضی شدی ، دیگه نمی خوابم.

الان خیالت راحت شد؟

ابروهای دامون بالا پرید.

نگاه دخترک به سینی‌ای که در دستش داشت، افتاد.

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

در باورش نمی‌گنجید که دامون را این‌شکلی روبه‌روی خودش ببیند.

_تو الان برای من صبحانه حاضر کردی؟

پرهام اصلا.

دامون خنده‌اش را با گاز گرفتن لپش مخفی کرد.

اخمی کرد و گوشه‌ی تخت نشست.

_من اصلا از اینجور حرف زدن خوشم نمیاد.

حوا

نهال

دخترک گلویش را صاف کرد و دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

_خودمم بدم میاد، حله چشما ته دیگه نمی‌گم.

دامون که متوجه‌ی شیطنت کلام حوا شده بود، سینی را روی تخت گذاشت و دستش را پشت گردن حوا گذاشت.

#حوا

#پارت ۴۸۶

چشم‌هایش را ریز کرد و زمزمه کرد:

_من رو سرکار می‌ذاری؟

دخترک که بخاطر حرکت ناگهانی دامون شوکه شده بود، دهانش از تعجب باز مانده بود.

Exchange Group | 1367

آب دهانش را به سختی قورت داد.
 با دیدن چشم‌های دامون ، قلبش لرزید.
 انگار برای بار دوم عاشق شد.
 ضربان قلبش بالا رفت و شک نداشت اگر کمی بیشتر
 می‌گذشت، دستش برای دامون رو می‌شد.

خودش را عقب کشید و به سختی زمزمه کرد:

_من غلط بکنم.

دامون لبخندی زد و لپ حوا را کشید.

سینی را جلو کشید و لقمه‌ای گرفت:

_خودمم باورم نمی‌شه یه روزی برای یه دختر بخوام لقمه
 بگیرم.

احساس غرور به حوا دست داد.
 از اینکه دامون بخاطر او رمانتیک شده است.
 از اینکه به حال بد دخترک هم فکری کند و سعی در درک
 کردن او داشت.

دامون اولین لقمه را برای دخترک گرفت و آن را در دهانش
 گذاشت.
 لقمه‌ی دوم را نزدیک دهان خودش برد که از دستش
 قاپیده شد.

با چشم‌های گرد شده به حوا خیره شد.
 دخترک با لذت ، لقمه را در دهانش گذاشتن و همین‌طور
 که در حال جویدن بود ، گفت:

_ولی انصافا آقایونی که از درک بالایی برخوردار هستند ،
 زیادی جذابن.

#حوا

#پارت ۴۸۷

دامون دست به سینه نشست.

این بار جلوی لبخندی که روی لب‌هایش نقش بسته بود را نگرفت.

_ الان به طور غیر مستقیم بهم فهموندی که جذابم درسته؟

دخترک شانهای بالا انداخت.

_ چرا غیر مستقیم؟

به صورت مستقیم گفتم جذابی دیگه!

دامون انگار کلمه‌ها را از یاد برد.
فقط خیره به حوا نگاه می‌کرد، حتی قدرت پلک زدن را هم
از دست داده بود.

در زندگی‌اش از آدم‌های زیادی این کلمه را شنیده بود.
بالاخره سلبریتی بود و کم نبود آدم‌هایی که مدام قربان
صداقه‌اش می‌رفتند اما این کلمه از زبان این دختر به طور
عجیبی برایش شیرین بود.

انگار که همین یک کلمه جانی شده و چسبید به تنش.

لبخندی زد و به تخت تکیه داد:

_ تازه کجاشو دیدی از اینم می‌تونم جذاب تر باشم.

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و نیشگونی از بازوی دامون
گرفت.

دیگه خوب نیست یکی این قدر اعتماد به نفسش بالا
باشه.

دامون لبخندی زد و دخترک را در آغوش کشید.
عطر موهای حوا را نفس کشید.
انگار تازه معنی زندگی را می فهمید.

#حوا

#پارت ۴۸۸

اصلا مگر زندگی چه بود؟

همین که در کنار کسانی باشی که آرامت می کنند اسمش
زندگی نیست.

چه می شد اگر سخت نمی گرفت زندگی ای را که به یک تار
مو وصل بود.

لحظه‌ای نفس می‌کشیم و لحظه‌ی دیگر ممکن است همین نفس قطع شود.

سر حوا روی سینه‌ی دامون بود.

دلش نمی‌خواست از جایش بلند شود.

مگر چه می‌شد کمی بیشتر در رخت‌خواب بماند و بخواهد پا زیر تمام قول و قرارهای این چندساله‌اش بگذارد.

اصلاً این دختر با آمدش بدون اینکه بداند تمام قوانین دامون را زیرو رو کرد بود.

دامون بوسه‌ای روی پیشانی حوا کاشت.

حوا چشم‌هایش را بسته بود.

انگار می‌خواست لحظه به لحظه را در ذهنش ثبت کند.

شاید روزی خواست آن را با خود مرور کند.

نفهمید کی چشم‌هایش گرم خواب شد.

دامون وقتی دید دخترک غرق خواب است او را به آرامی
روی تخت گذاشت.

چشم‌هایش را از چهره‌ی دخترک نمی‌گرفت.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و پتو را بالا کشید.
خم شد و به آرامی پیشانی حوا را بوسید.

_می‌شه تا زمانی که برگردم ، بخوابی.

این جمله را در گوش دخترک زمزمه کرد.
نفس‌های دامون که به گوش حوا خورد، قلقلکش آمد و
سرش را کمی کج کرد.

#حوا

#پارت ۴۸۹

دامون کمی دیگر به تمام اجزای صورت دخترک خیره شد و سپس از جایش بلند شد.

مثل همیشه در انتخاب لباس و سواس به خرج نداد.

با برداشتن سویچ ماشینش از جا بلند شد.

فکرش درگیر بود و فقط فرمان را گرفته بود.

حتی حواس درست و حسابی هم نداشت و شانسی-
توانست سالم به مقصد برسد.

از ماشین پیاده شد.

نگاهش را به روبه‌رو دوخت.

اینجا را از بچگی دوست نداشت و هیچ‌وقت پایش به آنجا باز نشده بود.

اما الان برای ملاقات کردن ماددش مجبور بود تا به اینجا بیاید.

چقدر نامرد بود این روزگار که وقتی می فهمید تو چیزی را دوست نداری تمام تلاشش را می کرد تا تو را در آن موقعیت قرار دهد.

دامون به سختی نفس می کشید.

فضای خفه‌ی آنجا ، دامون را اذیت می کرد.

به خصوص الان که با خود فکر می کرد برای دیدن مادرش پا به آنجا گذاشته است.

به سختی قدم برداشت.

حتی پاهایش هم او را دیگر یاری نمی کردند.

انگار قبر مادرش را از یاد برده بود.

سردرگم دور خود می چرخید و به دنبال نام مادرش می گشت.

آن قدر بی حواس بود که حتی متوجه‌ی ماشینی که او را تا اینجا تعقیب کرده بود، نشد.

بالاخره پیدا کرد مادری را که خفته در خاک بود.
 احساس کرد قلبش نمی‌زند.
 انگار که خون در بدنش منجمد شده بود.
 دست‌هایش یخ زده بود و به سختی نفس می‌کشید.

#حوا

#پارت ۴۹۰

کنار قبر مادرش نشست.
 دستش را به آرامی روی نام نوشته شده بر روی سنگ
 کشید.

اشک در چشم‌هایش جوشید و زمزمه کرد:

من چجوری با این غم کنار بیام.

مگه چقدر جون دارم که هربار برای دیدنت پیام اینجا.
مگه نمی گن خاک سرده پس چرا من نمی تونم ازت دل بکنم.
آخه تو که بی وفا نبودی.

می دونستی پسرت از اینجا وحشت داره و بازم اومدی؟

نفس عمیقی کشید.

برای گلایه کردن نیامده بود.

با مادرش خلوت کرده بود و آن قدر دلتنگ نگاه عاطفه بود
که متوجهی دور و اطرافش نبود.

حتی سنگینی نگاهی را هم احساس نکرد.

_فکر کنم خودت حال رو بفهمی؟

مامان خیلی پریشونم اما از طرفی هم دختری که برام
انتخاب کردی ، شده عزیزترین کس زندگیم.

نمب دونم دوستش دارم یا نه.

سردرگم و گیر کردم بین اینکه می خوامش یا نه.

نمی‌دونم اسم احساسم رو بذارم عادت یا وابستگی یا عشق.

با شنیدن صدای پا، اشکی که گوشه‌ی چشمش بود را پاک کرد.

گلویش را صاف کرد که همان لحظه شخصی. گوشه‌ی قبر نشست.

چند ضربه‌ی آرام روی سنگ زد و مشغول فاتحه خواندن شد.

دامون با دیدن هنگامه ابروهایش بالا پرید. دلش نمی‌خواست او را اینجا ببیند.

مخصوصاً زمانی که می‌دانست مادرش اصلاً از هنگامه خوشش نمی‌آید.

دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

#حوا

#پارت ۴۹۱

هنگامه توجه‌ای نشان نداد.

گوشه‌ی قبر نشست و زیر لب فاتحه خواند.

دامون خیره به او نگاه می کرد.

منتظر بود تا دلیل اینجا آمدن هنگامه را بفهمد.

برخلاف دامون که داشت جلزو ولز می گرد ، هنگامه خونسرد مشغول خواندن فاتحه بود.

چند ضربه پشت سرهم روی سنگ زد و دستی روی نوشته‌های آن کشید و در دل با خود گفت:

_یادته از همون روز اول چشم دیدن من رو نداشتی ، البته
دل به دل راه داده اما خواستم بگم که بی خیال پسر-ت
نمی شم.

این بار پر قدرت تر برگشتم و تا دامون رو مال خودم نکنم ،
نمی ذارم رنگ آرامش رو ببینم.

اون عروس یکی یه دونت هم به زودی گورش رو از زندگی
دامون گم می کنه بیرون.

یه آشی براش پختم که یک وجب روغن روش باشه.
چه خوب که نیستی وگرنه علاوه بر اینکه کار من رو سخت
تر می کردی ، یه روز هم مجبور می شدی به اجبار به من
بگی عروس قشنگم.

نیشخندی که می خواست روی لب هایش نقش ببندد را
مخفی کرد.

سرش را پایین انداخت و اشکی که گوشه ی چشمش بود را
به صورت نمایشی پاک کرد.

چشم‌هایش را به دامون دوخت.

_من همیشه مادرت رو دوست داشتم.

دامون بدون توجه به حرفی که زده بود دوباره پرسید:

_دلیل اینجا اومدن تو رو بگو ، وگرنه گوشم از شنیدن حرف‌های پوچت پره.

#حوا

#پارت ۴۹۲

_اینجا اومدنم باید دلیل داشته باشه؟

دامون نیشخندی زد.

اصلا حال و حوصله‌ی سر و کله زدن با هنگامه را نداشت.

_تو همه کارات رو با نقشه انجام می‌دی .
فکر نکن تا حالا نشناختمت.

هنگامه لبخندی زد.
موهایش را پشت گوشش فرستاد و ابروی بالا انداخت.

_می‌دونی چرا این قدر خوب من رو شناختی؟
چون بهم فکر می‌کنی .

چون تمام رفتارهام رو زیر نظر داری.
می‌دونم که هنوزم توی قلبت جا دارم.

ابروهای دامون بالا پرید.
انتظار این همه گستاخ بودن را نداشت.
دست‌هایش را مشت کرد و سرش را به نشانه‌ی تاسف
تکان داد.

برای تو متاسف نیستم برای خودم و زمانی که صرف
بودن با تو شد ، متاسفم.

فکر نمی کردم این قدر پست فطرت باشی ، فقط همین رو
می تونم بگم.

این جمله را به زبان آورد و خواست بلند شود که هنگامه
مج دست دامون را گرفت.

سرش را جلو برد و چشم هایش را ریز کرد.

پس چرا فرار می کنی؟

بمون حرف بزنیم ، شاید شد.

کم مانده بود از سر دامون آتش و دود بیرون بزند.

لب هایش را با زبان تر کرد و دستش را روی دست هنگامه
گذاشت.

_حق نداری بهم دست بزنی.
حتی دیدنت هم برام عذاب آورده، چه برسه به اینکه بخوام
باهات هم کلام بشم.

#حوا

#پارت ۴۹۳

سپس از جایش بلند شد.
حتی دلش نمی خواست برای یک لحظه صورت هنگامه را
تحمل کند.

هنگامه خونسرد بود ، انگار برای تمام رفتارهایش از قبل
برنامه ریزی کرده بود.

او هم بلند شد و خاک مانتویش را تکاند.
با قدم های بلندی خودش را به دامون رساند و سد راه او
شد.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد که هنگامه دستش را
به نشانه ی سکوت بالا آورد.

_بهم گوش بده بعد تصمیم بگیر و برای خودت بیر و
بدوز.

از مکثی که دامون کرده بود استفاده کرد و مچ دست او را
گرفت.

_نمی‌تونم اینجا باهات حرف بزنم.

دامون ابروی بالا انداخت و متفکر سری تکان داد:

_کجا مد نظرته؟ خونه؟ کافه؟ هتل.

هنگامه زیر لب زمزمه کرد:

_به اونجاهم می‌رسیم اما هرچیزی به موقعش.

صدایش آرام بود و به گوش دامون نرسید.
 مچ دست دامون را رها نکرد و او را پشت سر خود کشید:

_تو ماشین که نمی‌تونم بلایی سرت بیارم.

دامون این قدر کنجکاو شنیدن حرف‌های هنگامه بود که
 متوجهی دستش که در دست هنگامه بود نشد.

با رسیدن به ماشین ، با ابرو اشاره‌ای به دامون کرد.

#حوا

#پارت ۴۹۴

@Vip Roman

_ نمی‌خوای در رو باز کنی؟

دامون کمی به هنگامه خیره نگاه کرد.
انگار از اینکه نمی‌توانست رفتار بعدی او را حدس بزند
می‌ترسید.

ناچار قفل ماشین را باز کرد.
بشکنی در هوا زد و زیر لب زمزمه کرد:

_ اینم از این.

سپس بدون اینکه معطل کند ، روی صندلی کمک‌راننده
نشست.

اما پاهای دامون به زمین چسبیده بود و حتی قدرت حرکت
کردن هم نداشت.

این دختر زیادی ترسناک بود.

یا شاید هم دیوانه بودن او بود که دامون را می ترساند.
اما چاره ای جز سوار شدن نداشت و از طرفی هم
نمی خواست این استرس را به هنگامه نشان دهد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد .

قدم هایش کوتاه بود اما برخلاف میل باطنی اش بالاخره به
ماشین رسید و مجبور به سوار شدن شد.

همین که نشست سرش را به طرف هنگامه چرخاند و
غرید:

_حرفت رو بزن و وقت من رو بیشتر از این نگیر.

هنگامه کیفش را باز کرد و در همان حال زمزمه کرد:

_تو همیشه برای من وقت داشتی.

حوا

نهال

دامون دست‌هایش را مشت کرد بلکه بتواند جلوی خشمش را بگیرد.

کمی بیشتر حرف می‌زد شک نداشت که دندان‌های هنگامه را در دهانش خرد می‌کرد.

#حوا

#پارت ۴۹۵

انگار خودش هم متوجه‌ی عصبی شدن دامون شد که متاسف سرش را تکان داد و گوش‌هایش را سمت دامون گرفت.

_این دختره رو دوست داری؟

دامون با خودش هم درگیر بود.

این احساسی که داشت اسمش عشق بود یا نه؟

اما دخترک را در کنار خود می‌خواست ، حوا متعلق به دامون بود.

هنگامه نیش‌خندی زد و سکوت دامون را به نفع خود برداشت کرد.

_این دختر جایی توی زندگی نداره ، اون رو آوردی تا فقط جای من رو پر کنه مگه نه؟

دامون انگار با شنیدن این جمله ، دچار برق‌گرفتگی شد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و پس از مدتی که به خودش آمد ، قهقهه‌ای زد.

اما تمام این مکث‌ها و سکوت‌هایی که کرده بود ، هنگامه به نفع خود استفاده می‌کرد تا بتواند نقشه‌اش را جلو ببرد.

_بابا تو یا خیلی خوش خیالی یا متوهم.

حوا

نهال

اگه تو هنوز توی رویایی و غرق در گذشته‌ای به من ربطی نداره.

تو الان فقط برای من مثل یک اشتباهی.

اشتباهی که دلم می‌خواد از زندگیم پاکش کنم.

ای کاش می‌شد قلم زندگی دستم بود ، اون وقت قطعاً تو رو از گذشته‌ی نحسم پاک می‌کرد و نمی‌ذاشتم کوچک‌ترین اثری ازت باقی بمونه.

هنگامه انگار که متوجه‌ی حرف‌های دامون نمی‌شد یا شاید هم می‌شد و سعی در نفهمیدن داشت.

دستش را جلو برد و زمزمه کرد :

_تو که قبلا از این حرف‌ها نمی‌زدی.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۴۹۶

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
دیگر توان سر و کله زدن با این دختر را نداشت.
زیر دستش کوبید و غرید:

_گمشو بیرون ، دیگه هم نمی‌خوام جلوی راهم سبز بشی.

هنگامه نفسش را بیرون فرستاد و موبایلش را سمت دامون گرفت.

_سنگ این آدم رو به سینه می‌زنی؟
من رو بی شرم و حیا خطاب می‌کنی پس به زنت می‌خوای
چی بگی؟

دامون محکم روی لب‌های هنگامه کوبید و فریاد زد.

_ اجازه نمی‌دم با دهن کثیفت اسم زن من رو بیاری.

هنگامه هم بیشتر از این نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد.

_ پس بگیر و خودت ببین.

سپس تلفنش را روی پاهای دامون پرت کرد. دامون تمایلی به نگاه کردن نداشت اما چشمش به موبایل افتاد.

حوا را در کنار فرهاد دید. نتوانست کنجکاوی‌اش را مخفی کند و تلفن را برداشت. حوا لب جدول نشسته بود و فرهاد بطری آبی به سمت او گرفته بود.

حوا

نهال

نمی‌گفت حسادت نکرد اما اعتمادی که به حوا داشت
بیشتر از این حرف‌ها بود.

بی‌تفاوت به طرف هنگامه چرخید.
شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_خب که چی؟

برای نشون دادن این داشتی خودت رو به آب و آتیش
می‌زدی.

#حوا

#پارت ۴۹۷

چشم‌های هنگامه از حدقه بیرون زد.
انتظار این همه خونسردی را نداشت.
کم‌کم باید عصبانیت دامون را می‌دید.

دامون نیشخندی زد و گوشي را جلوی چشم‌های او تکان داد.

_اگه به جای این کارها به زندگی خودت می‌رسیدی الان وضع بهتری داشتی.

حداقلش این بودی که جلوی من این قدر خار نمی‌شدی.

هنگامه با عصبانیت مشتی به بازوی دامون کوبید.

_زنت کنار یکی دیگه ست برات مهم نیست؟

از کی تا حالا این قدر جنتلمن شدی.

این رو نمی‌بینی اون وقت نتونستی من رو بخاطر کارهام ببخشی.

دامون چانه‌ی هنگامه را محکم گرفت و فشرد.

_حوا یه فرشته‌ست.

فرشته‌ای که نمی‌دونم بخاطر کدوم کارم پاش به زندگیم
باز شده اما تو چی؟

توهم به اندازه‌ی حوا خوب هستی؟ نه نیستی.

اگه خوب بودی سعی در بهم زدن زندگی دونفر نداشتی.

هنگامه اشکی که زیرچشمش بود را پاک کرد.

_من تو رو از دست نمی‌دم.

تو مال من بودی ، من بد نبودم بدم کردی.

این جمله‌ها را با خود زمزمه کرد و سپس خودش را جلو
کشید.

لحظه‌ای بعد لب‌هایش را گوشه‌ی لب دامون گذاشت.

دامون شوکه شده بود و مات و مبهوت به دختر دیوانه‌ی
روبه‌رویش می‌نگریست.

وقتی توانست کارش را هضم کند او را به عقب هل داد.

#حوا

#پارت ۹۸۴

_تو واقعا مریضی.

دخترک اختیارش را از دست داده بود.

_آره مریضم ، مریضم کردی.

بخاطر یه اشتباه من رو از زندگیت خط زدی.

نادیده‌ام می‌گیری و وانمود می‌کنی که برات مهم نیستم.

دامون ناباور سرش را تکان داد.

این همه زبان نفهم بودن دخترک در باورش نمی‌گنجید.

دستش را پشت گردنش کشید و غرید:

_عجب نفهمی هستی تو.

من نادیده‌ت می‌گیرم چون برام مهم نیستی دیگه.

من الان زندگی خودم رو دارم.

دختری توی زندگی‌مه که یک تار موش می‌ارزه و به تو و امثال تو.

دیگه نمی‌خوام دور و ورم ببینمت وگرنه بلایی بد سرت میارم.

هنوز جمله‌ی دامون تمام نشده بود که هنگامه سرش را میان دست. هایش گرفت و جیغ زد.

_دادی دروغ می‌گی.

نمی‌تونی منو به همین راحتی کنار بذاری.

اجازه نمی‌دم.

می‌دونم توهم دوستم داری ، برات مهمم.

فقط اون دختره مزاحمه .

چشم‌هات رو کور کرده و تورو داره برعلیه من پر می‌کنه.

دامون دیگه بیشتر از این نتوانست تحمل کند.

قطعا اگر بیشتر در ماشین می‌ماند یا بلایی سرش خودش می‌آورد یا این دختر زبان نفهم.

ناچار کمی به او خیره شد و در آخر از ماشین پیاده شد.
تنها راهی که به ذهنش رسید.

#حوا

#پارت ۴۹۹

بهرتر از این بود که با او درگیر شود.

مخصوصا زمانی که اهداف او را نمی‌دانست.

دستش برای دامون رو شده بود و تمام تلاشش این بود که فریب این مظلوم‌نمایی ههی او را نخورد.

با قبر مادرش فاصله‌ی زیادی داشت اما با این‌حال نگاهش را به آن سمت دوخت و زمزمه کرد.

_ آدم شناس خوبی بود اما من احمق بودم که حرفت رو گوش نکردم.

اگه الان بهت بگم غلط کردم به گوشت می‌رسه؟
می‌بخشی؟ می‌گذری از اشتباهاتم؟

حس می‌کنم دارم بزرگ می‌شم ، تجربه به دست میارم.
اما حضور هنگامه و بودنش زیادی تجربه‌ی تلخ و آزاردهنده‌ای بود.

مامان گیر کردم تو مخمصبه.

مخمصبه‌ای به اسم هنگامه که انگار قرار نیست هیچ جوهره ازش بیرون بیام.

با شنیدن صدای بسته شدن در ، سرش را پایین انداخت.

صدای قدم‌های هنگامه را می‌شنید.

همین که روبه‌رویش ایستاد ، خواست برگردد که مچ دستش اسیر دست هنگامه شد.

دامون از کوره در رفت و فریاد زد.

_این قدر دست‌های کثیف رو به من نزن.

واقعا این قدر فهمیدن زبون آدمیزاد سخته؟

هنگامه نیشخندی زد.

دوباره به ورژن اصلی خود بازگشته بود.

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و زمزمه کرد.

_خیلی خب عصبی نشو .

دامون او را به عقب هل داد.
 دیگر تمام عکس العمل‌هایی که نشان می‌داد دست خودش
 نبود.
 فقط دلش می‌خواست زودتر از شر این دختر نجات پیدا
 کند.

#حوا

#پارت ۵۰۰

_می‌ری اما یه روز با پاهای خودت بر می‌گردی.

نمی‌ذارم اون دختر روز خوش ببینه.

این جمله‌ام یادت نره ، تو مال منی.

دامون متاسف سری تکان داد و درحالی که سوار ماشین
 می‌شد ، جواب داد:

_من دیگه با آدم‌های مریض کاری ندارم.
تو هم به جای تلاش الکی ، برو وقت رو روی درمان
خودت بذار بیشتر به نفعته.

هنگامه سرش را تکان داد.

_باشه اما هرچیزی به موقعش قشنگه.

درمان منم به موقع .

من کنار تو درمان می‌شم.

دامون دیگه بیشتر از این نایستاد تا چرندیات هنگامه را
بشنود.

پشت فرمان نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد.

ماشین حرکت که نه بیشتر شبیه پرواز کردن بود.

نفسش را بیرون فرستاد و کلافه دستش را لابه‌لای موهایش
کرد.

حتی خودش هم وقتی فکر می کرد چگونه توانسته یک مدت این دختر را تحمل کند ، تعجب می کرد.

مقایسه کردن او با حوا اصلا قشنگ نبود.

حوا کجا و این دختر کجا؟

به قول عاطفه حوا همانند فرشته‌ها بود و این دختر همانند گرگی که لباس برنده پوشیده.

یا شاید هم شیطانی که تظاهر به خوب بودن می کرد.

اما مگر می شد ذات یک شیطان را عوض کرد؟

جالبی اینجا بود که اشتباهش را کوچک می دید و سعی در خراب کردن دیگران داشت.

وقتی دامون به این‌ها فکر می کرد دیوانه می شد.

عصبی مشتش را روی فرمان کوبید.

#حوا

#پارت ۱۰۵

در باورش نمی‌گنجید که مدت‌ها در کنار این زن نفس می‌کشید.

پس چرا الان نمی‌توانست حتی او را برای یک ثانیه تحمل کند؟

یعنی بخاطر آشنایی با فرشته‌ای به نام حواست.

یا که نسبت به قبل عاقل‌تر شده.

یا شاید هم به قول قدیمی‌ها سرما و گرمای روزگار را چشیده و او را این‌گونه پخته کرد.

دیگر می‌تواند آدم خوب را از بد تشخیص دهد.

دیگر فهمیده که هرکسی قابل اعتماد نیست.

به هرکسی اجازه‌ی ورود به حریمش را نمی‌دهد.

او حوا را داشت.

دختری که در تمام مدت ، چه بد چه خوب با او ساخته بود.

کنارش بود؟

اصلا آدمی مگر از این دنیا چه می خواست جز اینکه کسی- را پیدا کند که همدم و همراهش باشد.

با او هم قدم شود .

دامون کم بلا سر دخترک بیچاره نیاورده اما حوا چه کرد؟ صبوری کرد ، ماند و حالا ناخواسته در دل دامون جا باز کرده بود.

دامون به خودش اعتراف کرده بود.

اگر تا چند لحظه ی پیش در مرداب ندانستن دست و پا می زد الان نجات پیدا کرده بود.

در نظرش اعتراف شیرینی می آمد اما کمی هم ترسناک بود. دلش را باخته بود.

به دختری که مادرش برایش برگزیده بود ، دلباخته بود.
 به دختری که او را بارها آزار داده بود دلباخته بود.
 به دختری که این ازدواج را قراردادی می دانست.

#حوا

#پارت ۰۲

همین روزها از زندگی دامون بیرون می رفت.
 ناخواسته انگشتان دامون دور فرمان پیچیده شد.
 دست هایش بخاطر فشاری که به آنها وارد می شد، به
 سفیدی می زد.

دندان هایش را روی هم سابید.
 فکرش هم ترسناک بود.
 این که دختری که می خواست را دیگر نداشته باشد.

می خواست تظاهر کند که انتخاب حوا هم مهم است اما نمی توانست.

از اینکه انتخاب حوا نباشد ترس و وا همه داشت.

آب دهانش را به سختی قورت داد و پایش را روی پدال گاز فشرده.

دل توی دلش نبود که زودتر به خانه برسد.

نباید او را تنها می گذاشت اما از طرفی هم حرف هایی که در سینه اش سنگینی می کرد او را عذاب می داد.

باید نزد مادرش می رفت و خودش را خالی می کرد.

حرف دلش را به زبان می آورد و از مادرش کمک می خواست.

با اینکه زیاد خوب پیش نرفته بود اما راضی بود.

حداقلش این بود که خواسته های خودش روشن شده بود.

* * ●

دخترک غلتی روی تخت زد.
هرچقدر بیشتر می گذشت ، درد کمرش بیشتر می شد.

لب گزید و دست هایش را باز کرد تا کش و قوسی بیاید اما همان ابتدا با دردی که در کمرش پیچید از انجام این کار منصرف شد.

به سختی روی تخت نشست و تکیه اش را به تاج تخت داد.

#حوا

#پارت ۰۳

به دور و اطراف نگاه کرد.

دلش می خواست اولین کسی- که می بیند دامون باشد ، اما هر چقدر با چشم به دنبال او گشت پیدایش نکرد.

کشان کشان از تخت پایین رفت و درحالی که شکمش را گرفته بود ، از اتاق خارج شد.

_دامون کجایی؟

صدا میزد بلکه صدای دامون را بشنود اما چیزی جز سکوت نصیبش نشد.

سکوتی که سوهان روحش شده بود.

ناخواسته بغض کرد.

زیادی لوس شده بود! اما دست خودش نبود، انگار با خودش طی کرده بود که از این بعد نازش خریدار دارد.

ضعف کرده بود و بیشتر از این نتوانست حرکت کند.

خودش را روی کاناپه پرت کرد و نفسش را بیرون فرستاد.

دخترک هم می ترسید.
از ترد شدن ، از دوری و تنهایی.
و دقیقا داپون دست گذاشته بود روی نقطه ضعف های
او.

حوا حق داشت.
در روزی که باید به عنوان بهترین روز مشترکشان به ثبت
می رسید ، تنها بود.
خبری از دامون نبود.
دیگد توان تحمل کردن این قضیه رو نداشت.

احساس کرد این قوی بودن را گاهی باید کنار بگذارد.
گاهی باید بشکند و از ته دل برای حال و روزش زار بزند.

اما نشد ، نتوانست.
انگار قرارداد امضا کرده بود تا تحمل کند و دم نزند.

غصه‌هایش را در خود بریزد و اجازه ندهد کسی. در این غم شریک او شود.

#حوا

#پارت ۰۴

عجب جانی داشت این دختر!

عجب صبر و تحملی.

ای کاش آخر این همه سختی خوش باشد.

حداقل ارزشش را داشته باشد.

با شنیدن صدای چرخش کلید در قفل ، صاف سرجایش نشست.

بخاطر این بی احتیاطی درد بدی در کمرش پیچید.

با اینکه احتیاج داشت تا همان لحظه خم شود اما این کار را نکرد.

انگار می‌خواست این قدرتش را به دامون هم نشان دهد.

تنها مشکل او بغضی- بود که وقت و بی وقت در گوی او
لانه می‌کرد.

با دیدن دامون از جایش بلند شد.

دامون در حال خودش بود اما به محض بلند شدن
حوا، متوجهی او شد.

ابرویی بالا انداخت و متعجب پرسید:

_تو اینجا یی ؟ چرا از جات بلند شدی؟

دخترک نیشخندی زد.

به دنبال کلمه‌ای برای گفتن می‌گشت اما چیزی پیدا
نمی‌کرد، شاید هم بخاطر بغضی که در گلو داشت صدایش
بالا نمی‌آمد.

به هر حال هرچیزی که بود حال و هوای مزخرفی را به او
تحمیل کرده بود.

بدون اینکه جوابی به دامون دهد به سمت اتاق خواب
راهش را کج کرد.
دامون متوجهی دلخوری دخترک شد.

لبخندی روی لبش نشست.
با قدم‌های بلندی که برداشت، خودش را به حوا رساند.

#حوا

#پارت ۵۰۵

او را از پشت سر در آغوش کشید و چانه‌اش را روی
شانهی دخترک گذاشت.

_ برای من لب‌هاتو غنچه می‌کنی و جوابم رو نمی‌دی؟
فکر نمی‌کنی این کار زشت باشه؟

دخترک بغضش را قورت داد و در دلش دعا کرد که یک
این‌بار را شانس با او همراه باشد.

انگار خوش شانسی هم صدای خواهش‌های او را شنید که
همین یکبار را کوتاه آمد و بین حرف زدن، بغض دخترک
نشکست.

_ اگه کار من زشته اون وقت اسم کار تو رو چی باید
گذاشت؟

البته که برای شما موردی نداره.

دامون چانه‌ی دخترک را گرفت و سر او را به طرف خود
چرخاند.

متعجب ابروی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_چه دل پری داشتی؟

دخترک که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند خواست
عقب بکشد اما دامون اجازه نداد.

دست هایش را محکم تر دور شکم دخترک حلقه کرد و
نگاهش را به چشم های حوا دوخت.

_می شه هر وقت از دستم عصبی شدی ، قبلش به
حرف هام گوش بدی؟ شاید تونستم قانعت کنم.

دخترک لب هایش را با زبان تر کرد:

_اگر قانع نشدم چی؟

دامون شستش را روی لب های دخترک کشید و بدون
اینکه چشم از او بردارد زمزمه کرد:

_قانت می کنم قول می دم.

#حوا

#پارت ۰۶

دخترک سکوت کرد.
انگار کمی دلش آرام گرفته بود.
دامون لبخندی زد و از این سکوت دخترک استفاده کرد.

_رفتم پیش مامان
می خواستم برایش حرف بزنم.
یه چیزی بود که روی سینه ام سنگینی می کرد.
گفتم تا تو خوابی برم و برگردم ، نمی دونستم که شما زود
بیدار می شی و از دستم شاکی می شی.

دخترک شرمنده چشم هایش را از دامون دزدید.

با شنیدن نام عاطفه، همان یک ذره عصبانیت هم پر کشیده بود.

_می گفتم منم باهات میومدم خوب.

دامون انگشت هایش را نوازش وار لابه لای موهای حوا کشید.

_ شما خواب بودی، خسته بودی ، دلم نیومد بیدارت کنم.

دخترک با شیطنت ابروی بالا انداخت و چشم هایش را ریز کرد:

_ تو این قدر مهربون بودی و تا الان نشون نمی دادی؟

حوا

نمال

دامون پلک نمی زد ، به حوا خیره شده بود و در همان حال
جواب داد:

_تازه کجاش رو دیدی؟

سپس دست هایش را زیر زانوی دخترک برد و او را بلند کرد.
همچنان به حوا خیره شده بود.

انگار می ترسید با پلک زدن او حوا ناپدید شود.
چشم از او بر نمی داشت.

#حوا

#پارت ۰۷

دخترک زیر این سنگینی نگاه داشت آب می شد.

ناچار سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را از دامون دزدید.

* * * * *

چند روزی می‌گذشت.
آرامش را در زندگی‌شان احساس می‌کردند.
در کنار هم حال خوبی داشتند و احساس می‌کردند
می‌توانند با هم آینده‌ی خوبی را بسازند.

دخترک هر روز صبح به شرکت می‌رفت و سعی در به دست
آوردن آرزوهایش بود.
شب و روز کار می‌کرد و وقتی شب می‌شد، از شدت
خستگی حتی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.

دامون هم کار می‌کرد اما نه به شدت حوا.
و تمام مدت دلواپس او بود.

می ترسید بخاطر این فشارها بلایی سرش بیلید.

روز به روز وابستگی اش به حوا بیشتر می شد و حتی دلش نمی خواست خار به پایش برود.

روزها پشت سر هم می گذشت و چشم بر هم زنی چهلم عاطفه رسید.

همه از صبح درگیر بودند و حتی فرصت یک ثانیه نشستن را هم نداشتند.

و بیشتر از همه فشار روی حوا بود.
از یک طرف دامون و از طرف دیگر دنیا.

نمی دانست کدام را بگیرد.

دامون تلاش می کرد تا غمش را پنهان کند اما چشم هایش با او همراهی نمی کرد.

مجید کمرش شکسته بود و حال درست و حسابی نداشت.

#حوا

#پارت ۵۰۸

هربار منتظر فرصتی بود تا با دامون صحبت کند اما نمی شد.

یعنی دامون نمی خواست و این اجازه را نمی داد.

حوا در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود که سروصدایی شنید.

نگران از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون چشم دوخت.

دامون و مجید روبه روی هم ایستاده بودند.

دخترک نگران دست از کار کشید.

معطل نکرد و خودش را به حیاط رساند.
این بار صداها واضح تر شده بود.
صدای دامون بود که به گوش می‌رسید.

_اون موقع که بهت احتیاج داشتیم ، نبودی الان هم
نباش.

_نمی‌خوای به حرف‌هام گوش بدی؟

دخترک دلش برای این مظلومیت مجید سوخت.
نمی‌دانست حق را به کدام دهد.

به دامونی که کودکی‌اش را بدون مهر پدر گذرانده بود یا
مجیدی که الان محتاج نیم‌نگاهی از جانب پسرش بود.

کمی بیشتر آنجا می‌ماند قطعا بین پدر و پسر— درگیری
صورت می‌گرفت.

پس منتظر ماندن را جایز ندانست و کنار دامون ایستاد.

دستش را روی شانهای دامون گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_آروم باش عزیزم .

دامون نیشخندی زد و سمت حوا برگشت.

_نگاه کن چی می‌گه.

مادرم رو زجرکش کرد براش بس نبود حالا اومده سراغ من

انگار کمر همت رو بسته تا یکی یکی ما رو بکنه زیرخاک.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۰۹

اشکی که در چشمان مجید حلقه زد از دید دخترک پنهان
نماند.

دامون داشت زیاده روی می کرد.

هر چقدر هم دلشکسته بود ، اجازه نداشت با پدرش
این گونه صحبت کند.

دخترک اخمی کرد و مچ دست دامون را محکم گرفت:

_بسه دامون ، می دونم اعصابت خورده اما اینجوری حرف
زدنت اصلا درست نیست.

انگار بر روی آتشی_ که در دل دامون به پا شده بود، هیزم
گذاشتند.

دستش را از بین انگشتان حوا بیرون کشید و فریاد زد:

_تو الان طرف کدومه مایی؟

حوا نمی فہمید چرا دامون این قدر کودکانہ برخوردار می کند۔
چشم ہایش را روی ہم فشرد و با آرامش سعی کرد جواب
دامون را بدہد۔

۔ بین عزیزم الان وقت یارکشی۔ نیست و منم نمی خوام
طرف کسی باشم۔
فقط دارم سعی می کنم بہت یادآوری کنم چہ کسی۔
رو بہ روت ایستادہ۔

دامون نیشخندی زد۔
نگاہش را بہ مجید دوخت و با بی رحمی گفت:

۔ کی جلوم ایستادہ؟

سپس سرش را متفکر تکان داد و ادامہ داد:

_پس چرا من به جزیه غریبه نمی‌تونم به چشم دیگه‌ای
بهش نگاه کنم.

اصلا غریبه‌ها هم نمی‌تونن این قدر بی رحم باشن اما این
آقا بود.

این آقا....

#حوا

#پارت ۵۱۰

سکوت کرد.

دیگر نمی‌توانست جمله‌اش را ادامه دهد.

به گذشته فکر کردن برایش زیادی سخت و سنگین بود.

مجید دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.

دخترک بی معطلی زیر بازوی او را گرفت که نگاهش به
چشم‌های دامون افتاد.

دامون جور عجیبی نگاهش می کرد که دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

نتوانست بی خیال مجید شود برای همین زمزمه کرد:

_ کمک تون می کنم تا به جایی بنشینید.

و سپس بددن اینکه منتظر حرفی از جانب مجید باشد قدمی به جلو برداشت. تمام فکر و ذکرش نزد دامون بود.

مجید را تا آلاچیق همراهی کرد و همین که خواست بازگردد ، دستش توسط مجید گرفته شد.

_ ازت به خواهشی دارم.

دخترک در سکوت منتظر ماند تا مجید حرفش را بزند.

می‌دونم نباید انتظار رفتار خوب از دامون داشته باشم.
 بهش حق میدم اما ازت می‌خوام راضیش کنی تا به
 حرف‌هام گوش بده.

دخترک پوست لبش را کند.
 خواسته زیادی بود ، مخصوصاً برای دخترک که هنوز
 مدت زیادی نیست که دامون را در کنار خود دارد.

— نمی‌تونم.

مجید سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را گوشه‌ی
 چشمش کشید.

— خواهش می‌کنم.

#حوا

#پارت ۵۱۱

دخترک کلافه چشم‌هایش را بست.
 صحبت می‌کرد اما دلش نمی‌خواست مجید را امیدوار کند.
 پوست لبش را کمد و جواب داد:

_قول نمی‌دم ، باید ببینم چی می‌شه.

با اینکه تمام تلاش دخترک این بود که مجید امیدوار نشود
 اما موفق نشد.
 چشم‌های مجید برق زد.

کمر خمیده‌اش کمی صاف شد.
 انگار از شوق صحبت با پسرش بود.

لبخندی زد و به آرامی زمزمه کرد.

_مدت کوتاهی که پات به خانواده‌ی ما باز شده اما من
حتی نتونستم با تو خوب باشم و مهرم به دلت بیفته.
اما منم آدمم .

آدمی پر از اشتباه و خطاست.

می‌دونی اشتباه‌های من دیگه یکی دوتا نیست که بخواد
ازش چشم‌پوشی کرد اما....

جمله‌اش را ادامه نداد انگار که کلمه کم آورده بود.
چشم‌هایش را به حوا دوخت و ادامه داد.

_ببخش اگه تو رو هم از خودم رنجوندم.

حوا بیشتر از این نتوانست سرد باشد.
سنگدل نبود و دلش به رحم آمد.

_از من نباید عذرخواهی کنید چون من اصلا از شما دلگیر نیستم.

اما پسر تون هست.

نمی‌تونم بهش بگم نباشه چون اونم دلایله خودش رو داره
اما بهش فرصت بدین.

صبوری می‌تونه تمام مشکلات رو حل کنه.

#حوا

#پارت ۵۱۲

مجید آب دهانش را قورت داد.

انگار می‌خواست حرفی بزند اما آن را خورد.

به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

دخترک بیشتر از این معطل نکرد.

دلش می‌خواست زودتر خودش را به دامون برساند و

جویای حال او باشد.

تقریبا خانه را زیر و رو کرده بود اما او را پیدا نکرد.

با دیدن دنیا به طرف او حرکت کرد و دستش را گرفت.

_دامون رو ندیدی؟

دنیا انگار در این حال و هوا نبود که خسته و بی جان جواب داد.

_نه.

دخترک نا امید بیشتر از این او را سوال پیچ نکرد.
کلافه نفسش را بیرون فرستاد و کمی فکر کرد.

به جایی که ممکن است دامون به آن پناه برده باشد فکر کرد اما چیزی پیدا نکرد.

شکست خورده روی پله نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت.

دلش می خواست الان کنار دامون باشد اما بخاطر لجبازی او، نمی توانست پیدایش کند.

بی هدف با پایش روی زمین ضرب گرفته بود که شخصی- کنارش نشست.

سرش را چرخاند که دنیا را دید.

_دنبال دامون می گردی؟

دخترک سرش را تکان داد.

_هرجا رو می گردم نیست.

#حوا

#پارت ۵۱۳

دنيا لبخند بی جانی زد.

انگار بعد از رفتن عاطفه جان دنیا را هم گرفته بودند.
دست‌های سردش را روی دست‌های حوا گذاشت.

_ببخشید اون موقع متوجه نشدم.

حوا لبخندی زد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_منظورت اینه که می‌خواستی منو از سرت باز کنی درسته؟

دنيا بعد از مدت‌ها لبخند زد.

_متاسفانه وقتی دیدم مثل مرغ سرکنده شدی ترجیح دادم
بیام پیشت.

دخترک انکار نمی کرد.

دل نگران بود.

دل نگران مردی که این روزها عجیب شبیه کودک سه
ساله شده بود.

مانند پسر- بچه های تخس رفتاری می کرد و کنترل کردنش به
شدت سخت شده بود.

_حال خوبی نداشت برای همین نگرانشم.

_ای کاش یکی هم منو اینجوری دوست داشت.

نگرانم می شد و سعی در خوب کردن حالم داشت.

سرش را به طرف دخترک چرخاند و ادامه داد:

_خواستهای زیادی دارم؟

حوا لب‌هایش را با زبان تر کرد و خواست حرفی بزند که دنیا مانع شد.

_من بعد از رفتن مامان خیلی تنها شدم حوا.
دیگه هیچ‌کس مثل مامان دوستم نداره.
نازم رو نمی‌خره .
حتی دیگه هیچ‌کس در برابرم صبور نیست.

#حوا

#پارت ۵۱۴

حوا به آرامی نام دنیا را صدا زد:

_دنیا.

اما دنیا انگار نمی شنید.

_عصبی می شدم مامان در برابرم سکوت می کرد.
 با خنده هاش می خواست حالم رو خوب کنه.
 موهام رو شونه می کرد و سرم رو می داشت رو شونه هاش
 اما الان چی؟

بغضش را قورت داد:

_هیچکس حتی نگاهم نمی کنه.
 دستش رو نمی کشه روی سرم.
 نمی گه دنیا چشمت شده دنیای من. خوبه که تو هستی.

_دنیا.

دنیا از روی پله برخاست.

_برو ته حیاط، اونجا پاتوق همیشگی دامونه.

حال دنیا خوب نبود.

رفتارش عادی نبود.

در افکارش غرق بود که رفتن دنیا را متوجه نشد.

با صدای بسته شدن در شانه‌هایش بالا پرید و از فکر بیرون آمد.

نگاهش را به دور و اطراف دوخت و کسی نبود.

از جایش بلند شد و بدون معطلی به همان جایی که دنیا گفت رفت.

دامون روی زمین نشسته بود و به درختی تکیه داده بود.

با شنیدن صدای پا بدون اینکه سرش را برگرداند ، گفت:

_تو اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

#حوا

#پارت ۵۱۵

دخترک قدمی به سمت دامون برداشت و در همان حال
جواب داد:

_ما رو دست کم نگیر جناب.

دامون بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد شود ، جواب
داد:

_می‌خوام تنها باشم.

— یعنی با زبون بی زبونی گفتمی که برم؟

سکوت دامون تائیدی بود بر جمله‌اش.
اما او بی توجه به خواسته‌ی دامون شانه‌ای بالا انداخت.

— شرمنده جناب ، تازه اومدم حالا حالا هاهم قرار نیست
برم.

سپس جلوی دامون روی زمین نشست و خودش را در
آغوش او جای داد.
دست دامون را روی شکمش و سرش را روی سینه‌ی او
گذاشت.

— از این منظره هم خوشگلی.

دامون لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت و به
چشم‌های دخترک خیره شد.

_ازت دلخورم.

ناخواسته لبخندی روی لبهای دخترک نقش بست.
چقدر رابطه‌ها قشنگ‌تر می‌شد اگر همیشه دلخوری‌مان را
به هم اعتراف می‌کردیم.

_شما فقط به من بگو از چی دلخوری بقیه‌اش با من.

دامون حتی پلک هم نمی‌زد.
خیره به چشم‌های حوا بود.
سکوتش که طولانی شد ، حوا پرسید.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۵۱۶

_نگفتی برای چی دلخوری؟

انگار دامون تازه به خودش آمد.
نگاهش را گرفت و به روبه رو دوخت.

_دلم نمی خواست طرف اون مرد رو بگیری.

دخترک صاف نشست و به طرف دامون چرخید.

_منظورت از اون مرد پدرته؟

دامون از کوره در رفت و مشتش را روی پایش کوبید.

_اون مرد پدر من نیست.

دخترک دست مشت شده‌ی دامون را در دست گرفت و سعی در آرام کردنش داشت. اما موفق نمی‌شد.

_مگه نمی‌گن پدر یعنی تکیه گاه ، اون مرد کی بوده که یکبارش رو بخواد تکیه گاه خانوادش باشه. اون مرد جز خودش مگه کس دیگه‌ای هم مهمه براش. کاری کرد مادرم دق کنه. زود بود برای مادر من که بخواد زیر اون همه خروار خاک بخوابه.

حوا هر چقدر فکر کرد نتوانست جمله‌ای پیدا کند. حق را به دامون می‌داد اگر دلخور باشد و بخواهد تلخی کند.

بالاخره کودکی چندان شیرینی نداشته است .

حوا

نهال

اما از طرفی هم به مجید قول داده بود و نمی توانست آن چشم‌ها را از یاد ببرد.

_دامون می‌تونم درکت کنم.

دامون چشم‌هایش را به حوا دوخت.
زیادی ترسناک شده بود.
حوا یکه خورد، تا به حال او را این گونه ندیده بود.

#حوا

#پارت ۵۱۷

_من ترحم نمی‌خوام.

درکم نمی‌تونی بکنی چون جای من نبودی.
ما شب‌ها سر گریسته روی بالشت می‌داشتیم.
ناهار چیزی نبود که بخوایم بخوریم.

دست‌های مامان من توی اوج جوونی چروک شد.
 من از همون بچکی سعی کردم روی پای خودم وایستم.
 توی مدرسه بخاطر کیف کهنه‌م مسخره می‌شدم اما خم به
 ابروم نمی‌آوردم مبادا مامان بفهمه.
 اینا چیزایی نیستن که من بخوام مثل آب خوردن برات
 تعریف کنم.
 پس نگو درکت می‌کنم، نگو می‌فهممت.

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.
 حوا به جای اینکه دلگیر شود، از اینکه دامون حرف می‌زد
 و از گذشته نه چندان خوبش می‌گفت، لبخندی زد.
 شاید کمی از سنگینی که روی سینه‌اش بود کم می‌شد.
 اما تنها یک چیز این وسط فکر دخترک را درگیر کرده بود.

می ترسید این کینه آن قدر فکر و ذهن دامون را پر کند که نتواند درست تصمیم بگیرد و شاید وقتی به خودش بیاید که دیر شده باشد و زمان را از دست داده باشد.

دست دامون را فشرد.

_ نمی تونم ، واقعا نمی تونم دیگه حتی به چشم هاش نگاه کنم.

اون چشم ها منو یاد تمام سختی هام می ندازه. می دونی خودمم زیاد مهم نیستم اما مادر من زندگی نکرد. از همون اولش فقط داشت کار می کرد تا ما سر پا بشیم. شبا که میومد خونه حتی نمی تونست روی پاهاش بایسته. این مریضیش هم بخاطر همبنا بوده.

درد کشید اما یه کلمه هم حرف نزد تا ما درد نکشیم. من نمی تونم واقعا اینا رو فراموش کنم و الان برم با اون مرد که مسبب اصلی این اتفاقا بوده بگم و بخندم و باهاش مثل پدرم رفتار کنم.

به نظرم خواسته‌ی زیادی.

#حوا

#پارت ۵۱۸

سپس نگاهش را به دخترک دوخت.
منتظر بود تا او هم حرفی بزند و او را تایید کند اما حوا سکوت کرده بود.
انگار داشت فکر می کرد تا بتواند خوب را از بد تشخیص دهد.

می دانست دامون الان دلخور است و غرق در کینه شده
اما دخترک نمی توانست این گونه فکر کند.
مطمئن بود دامون، مجید را دوست دارد و اگر روزی اتفاقی
برای او بیفتد اولین نفر دامون است که کمرش می شکند.
اما الان با لجبازی سعی در مخفی کردن این دوست داشتن
داشت.

_ سکوتت رو دوست ندارم.

دخترک چشم‌هایش را به چشم‌های دامون دوخت.

_ انتظار داری الان باهات همراهی کنم و از پدرت بد بگم؟

سکوت دامون تائیدی بود بر روی حرف‌های حوا.

دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

کمی به دامون نزدیک شد و با دست‌هایش دو طرف صورت دامون را قاب گرفت.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

_ می‌خوام همراهیت کنم اما نمی‌شه.

تو الان دلگیری اما من که نیستم.

می دونم الان انتظار دادی پشت تو وایستم، همین کار رو
هم می کنم اما تمام تلاشم بر اینه که با عقل پیام جلو.
تو بخوتی یا نخوای اون پدرته.

دامون با شنیدن کلمه‌ی آخر زیر دست‌های دخترک کوبید.

_اون هیچی من نیست.

اون فقط مسبب مرگ مادرمه.

#حوا

#پارت ۵۱۹

دخترک انگشتش را روی لب‌های دامون گذاشت و مهربان
به او نگاه کرد.

_می دونم این حرف‌ها از قلبت نمیاد.

از سر عصبانیتته.

یادته تا اون موقع هم که مادرت بود نمی‌ذاشت به پدرت
بی احترامی کنی؟

دامون تو از گوشت و پوست اوئی.

نسبت به اون احساس داری ، هرچند خودت در تلاشی
برای مخفی کردنش.

اما ازت یه خواهشی— دارم، کاری نکن که یه حسرت
بزرگ‌توی دلت به وجود بیاد.

دامون گیج به دخترک خیره شد.

حرف‌های حوا را نفهمیده بود یا خودش را به نفهمیدن
زده بود؟!

مکشی کرد و از جایش بلند شد.

پس منظور حوا را کاملا متوجه شده بود.

هنوز قدمی برنداشته بود که حوا ادامه داد.

_در ضمن خواهرت حالش خوب نیست.
الان به بودن تو کنارش خیلی احتیاج داره.

دامون سرجایش ایستاده بود.
آن قدر غرق خودش و بزرگ کردن این نفرت شده بود که
خواهرش را از یاد برده بود.

هر دوی آنها وابسته به مادر بودند.
بالاخره عاطفه هم پدر بود و هم مادر.
حق داشتند اگر به او این همه وابسته باشند.

انگار مهر سکوت روی لبهای دامون زده بودند.
بدون اینکه حرفی بزند از حوا فاصله گرفت.

دخترک انگار سبک شده بود که نفسش را به بیرون
فرستاد.

#حوا

#پارت ۵۲۰

او راهنمایی‌هایش را کرده بود و حالا نوبت تصمیم‌گیری دامون بود.

هر چند اخلاق دامون دستش آمده بود و می‌دانست به همین سادگی‌ها قرار نیست کوتاه بیاید.

به درخت که پشت سرش بود تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

اینجا پر بود از آرامش و سکوت.

دقیقا جایی که دخترک دوست داشت و حاضر بود برای داشتنش هرکاری بکند.

سرش را به درخت تکیه داد که چهره‌ی عاطفه پشت پلک‌هایش نقش بست.

حتی دخترک هم در این مدت کم به عاطفه وابسته شده بود.

و حق را به دامون می داد که این قدر مادرش را دوست داشته باشد.

عاطفه به معنای واقعی فرشته بود.

فرشته‌ای که اشتباهی سر از زمین در آورده بود.

لبخندی زد و روی خاک‌ها اول اسم دامون را نوشت.

_حتی شما باعث شدی تا من به آرزوی چندین و چندساله برسیم.

اگر شما نبودید ، منم یه حسرت بزرگ رو توی زندگیم احساس می کردم.

اما فرصت نشد یک دل سیر ازتون تشکر کنم و بخوام بغلتون کنم.

حوا

نهال

می دونم صدام رو می شنوید و از اون بالا نگاهمون می کنید.

نگاهش را به آسمان دوخت و ادامه داد.

_ممنونم ازتون.

بخاطر همه چیز ، حتی حال خوبی که الان دارم.

#حوا

#پارت ۵۲۱

لبخندی زد.

لبخندی که شاید اگر عاطفه بود و آن را می دید ، برایش
یک دنیا ارزشمند بود.

آرزوی او بود خوشبختی پسرش.

از جایش بلند شد.

دیگر بیشتر از این آنجا نماند.

● * * * *

روزها پشت سر هم می گذشت و دخترک سعی داشت
زندگی آرام خودش را بسازد.

تمام تلاشش را هم می کرد اما گویا موفق نبود.

یک چیزی این وسط او را آزار می داد.

دامون انگار سعی داشت تا از او فاصله بگیرد و حتی به
چشم هایش هم نگاه نمی کرد.

انگار می ترسید یا شاید هم....

هرچقدر فکر می کرد نمی توانست احتمال دیگری دهد.

سعی داشت دامون را درک کند و او را تحت فشار قرار
ندهد اما دامون روز به روز از او دور می شد.

بحث‌های گذشته را یادآوری نمی‌کرد ، اما انگار مشکل دامون این نبود.

افکارش مانند موریانه داشتند مغزش را می‌خوردند.
او هنوز هم نگران بود.

پس از این همه اتفاق که با دامون پشت سر گذاشته بودند
هنوز هم دل‌نگران بود.

می‌ترسید از اینکه کنار گذاشته شود.
از اینکه دامون بخواهد قرارداد را برای دخترک یادآوری کند.

بعد از شرکت مستقیم به سمت خانه حرکت کرد.
می‌خواست با دامون حرف بزند.
این وضع او را خسته کرده بود .

#پارت ۵۲۲

این وقت روز برای اینکه به ترافیک نخورد از کوچه پس کوچه‌ها می‌رفت و جاهای خلوت را انتخاب می‌کرد که ناگهانی ماشینی جلوی ماشینش پیچید.

شوکه شده بود و حتی نتوانست ترمز بگیرد.
ماشینش محکم به ماشین روبه‌رو برخورد کرد.

نفس کشیدن را از یاد برده بود و فقط با چشم‌های گرد شده به روبه‌رو خیره شده بود.
نفهمید چقدر در ماشین مانده بود که به خودش آمد.

با دست‌های لرزان در ماشین را باز کرد.
به سختی خودش را از ماشین بیرون کشید.
پاهایش می‌لرزید اما با این حال نمی‌توانست بیشتر از این در ماشین بماند.

باید می‌رفت و از حال فرد پشت فرمان باخبر می‌شد.
 با هر سختی بود خودش را به راننده رساند.
 شیشه‌های ماشین دودی بود و نمی‌توانست چیزی ببیند.
 ناچار تقه‌ای به شیشه کوبید.

زیاد طول نکشید که در ماشین باز شد و دخترک برای
 اینکه برخوردی با در نداشته باشد، خودش را عقب کشید.

ابتدا کفش‌های زنانه‌ای از ماشین بیرون آمد .
 دخترک بیشتر از این منتظر نماند و در را کامل باز کرد که با
 دیدن شخصی- که در ماشین نشسته بود ، ابروهایش بالا
 پرید.

هنگامه با دیدن دخترک ابروهایش بالا پرید و چشمتکی زد:

_ترسیدی؟

دخترک ناباور قدمی به عقب برداشت.
قیافه‌ی هنگامه نشان می‌داد که دخترک این کار را از قصد
انجام داده است.

#حوا

#پارت ۵۲۳

هنگامه از ماشین پیاده شد و سینه به سینه‌ی دخترک
ایستاد.

دستش را به آرامی روی گونه‌ی حوا کشید و نیشخندی زد.

_ نمی‌خواستم این قدر بترسونمت.

دخترک آب‌دهانش را به سختی قورت داد:

_ از قصد این کار رو کردی؟

هنگامه شروع به دست زدن کرد:

_ بالاخره فهمیدی.

با اینکه دیر اما همینم خوبه که الان متوجه شدی.

دخترک سعی داشت خودش را قانع کند که هنگامه این قدرها هم دیوانه نیست که بخواهد این کار را انجام دهد اما با شنیدن این جمله از زبان هنگامه چیزی نمانده بود که روی زمین سقوط کند.

_ چرا رنگت پرید؟

دخترک قدمی به عقب برداشت و سرش را به چپ و راست تکان داد:

_ تو مریضی.

تو واقعا حال خوبی نداری. اصلا نمی تونم باور کنم.

ہنگامہ بی تفاوتی شانہای بالا انداخت و دور دخترک
چرخید:

_ من برای خواستہ ہام ہر کاری می کنم.

حوا نتوانست خودش را کنترل کند و محکم بہ سینہی
ہنگامہ کوبید.

ضربہ اش باعث شد دخترک چند قدم بہ عقب پرت شود.

#حوا

#پارت ۵۲۴

_ احمق می خوای بمیری ، برو بمیر بہ درک. چرا با جون
آدمای دیگہ بازی می کنی.

_قرار نیست بمیرم ، حداقل تا زمانی که به خواسته‌م نرسم
نمی‌میرم.

دخترک حرفی نزد.

فقط متاسف به هنگامه خیره شد.

بدون اینکه حرفی بزند از هنگامه فاصله گرفت.

اما مچ دستش توسط هنگامه گرفته شد.

_ای بابا چرا همین‌جوری می‌ری؟

وایستا قراره باهم حرف بزنیم.

دخترک قیافه اش را مچاله کرد و دستش را بیرون کشید.

_دست به من نزن.

هنگامه دست‌هایش را بالا برد و شانه‌ای بالا انداخت.

_باشه، پس و ایستا و به حرف‌هام گوش بده.

دخترک به جمله‌ی هنگامه توجه‌ای نشان نداد و نایستاد.

_پس کنجکاو نیستی حتی اگر راجب دامون و این رفتار
اخیرش باشه.

پاهای دخترک به زمین چسبید.

دیگر نمی‌توانست نسبت به این موضوع بی تفاوت باشد.

چشم‌هایش را روی هم فشرد.

این آدم را خوب می‌شناخت اما کنجکاویش را نمی‌توانست
مخفی کرد.

لبخندی روی لبان هنگامه نشست.

انگار دقیقا زده بود به هدف .

روبه روی حوا دست به سینه ایستاد.

#حوا

#پارت ۵۲۵

_از چشم‌ها می‌تونم بفهمم که دل توی دلت نیست.
منم نمی‌خوام اذیت کنم و بهتره زودتر برم سر اصل
مطلب.
نظر توهم همینه دیگه؟

دخترک سکوت کرد . @Vip Roman
دودل بود و نمی‌توانست تصمیم درست بگیرد.

از یک طرف می دانست که نمی تواند به این دختر و حرف هایش اعتماد کند و از طرف دیگر هم بحث دامون در میان بود.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

هنگامه می دانست نباید بیشتر از این معطل کند چون به ضرر خودش است برای همین بدون معطلی زمزمه کرد.

_ از دامون فاصله بگیر.

این قدر وادارش نکن تا کنارت بمونه.

احتمالا یه ذره غرور رو باید داشته باشی و بفهمی که کنار کسی که نمی خوادت نباید بمونی.

دخترک نیش خندی زد و با تمسخر به سر تا پای هنگامه نگاه کرد.

_ می دونی اشتباه از خودمه.

حوا

نهال

ایستادم به حرف های آدمی گوش می دم که به سلامت
روانیش شک دارم.

هنگامه بی تفاوت به حوا خیره شد.
انگار حرف هایی که راجب او می گفتند برایش ذره ای
اهمیت نداشت.

_من مریض ، من روانی.
پس اسم تو رو چی باید گذاشت؟
آویزون یا

دستش را زیر چانه اش گذاشت و خودش را مشغول فکر
کردن نشان داد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۵۲۶

به غرور دخترک برخورد.
 دندان‌هایش را روی هم سابید.
 بیشتر از این نتوانست آن‌جا بماند و به حرف‌های بیخود
 هنگامه گوش دهد.

خواست از کنار او رد شود که هنگامه دوباره روبه‌رویش
 ایستاد.

هیچ جوره دست بردار نبود.

_من دلم برای خودت می‌سوزه.

حوا ضربه‌ای به شانه هنگامه کوبید و غرید:

_من نیاز به دلسوزی احدی ندارم ، الانم گمشو برو اون‌ور.
 چون تحمل کردنت برای یک ثانیه‌ی دیگه هم سخته.

هنگامه متاسف سرش را تکان داد.

پس بمیرم برای دامون که مجبوره مدام تو رو تحمل کنه.

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و نیشخندی زد:

لایم نیست برای شوهر من بمیری.

برای خودت بمیر که کسی چشم دیدنت رو نداره.

یعنی موندم آدمم مگه می‌شه این قدر نفرت انگیز باشه.

هنگامه دندان‌هایش را روی هم سابید.

انگار که حوا موفق شد بالاخره آتش خشم هنگامه را هم برافروخته کند.

با این حال سعی داشت خونسردی‌اش را حفظ کند.

بالاخره معتقد بود که همین خونسردی اش بیشتر می تواند
شخص روبه رویش را بسوزاند.

_دلم برات می سوزه.

جدی می گم توی عالم بی خبری داری خوش بینانه لبخند
می زنی بدون اینکه از دور و اطرافت خبر داشته باشی.

#حوا

#پارت ۵۲۷

دخترک آب دهانش را قورت داد.

ضربان قلبش بالا رفته بود.

احساس خوبی نداشت یعنی می دانست که بعد از این
جملات قرار نیست حرف های خوبی بشنود.

دلش می خواست فرار کند اما پاهایش همراهی نمی کرد.

بدنش به قدری سنگین شده بود که حتی نمی‌توانست کوچک‌ترین حرکتی انجام دهد.

_نمی‌فهمم چی می‌گی.

الان نوبت هنگامه بود تا نیش‌خند بزند و با تمسخر به دخترک نگاه کند.

_نمی‌فهمی یا نمی‌خوای بفهمی؟

البته بهت حق می‌دم ، هر کس دیگه‌ای هم بود بی خبری رو ترجیح می‌داد.

اما من به عنوان یه زن دلم برات می‌سوزه.

حیف بخوای عمرت رو کنار مردی باشی که حتی یه ذره هم براش مهم نیستی.

پلک دخترک پرید.

طاقت شنیدن حرف‌های هنگامه را نداشت.

هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، اتفاقات این چند وقت اخیر را برایش یاودآوری می‌کرد.

_تو جنست خرابه اینو دیگه همه فهمیدن.
پس ترجیح می‌دم ذهنم رو با حرف‌های تو مسموم نکنم.

انگار از هنگامه تعریف کرده بود که لبخندی روی لب‌های او نقش بست.

_خوشحالم که این قدر خوب منو شناختی اما این بار باید به عرضت برسونم که رفتار دامون بخاطر جنس خراب من نیست.

حوا دندان‌هایش را روی هم سابید.
اگر می‌توانست خرخره‌ی هنگامه را می‌جوید.

#حوا

#پارت ۵۲۸

حال این روزهایش بخاطر رفتار دامون خوب نبود و او هم داشت حال بدش را بدتر می کرد.

نفسش را عصبی بیرون فرستاد و غرید:

_حرف‌ها تموم شد؟ چون واقعا خسته‌م کردی دیگه.

هنگامه دستش را به کمرش زد.

انگار این لحظه را آخرین فرصتش می دانست که هیچ‌جوره قرار نبود آن را از دست بدهد.

_اگر یه عکس نشونت بدم که ثابت کنه دامون دیگه تو رونمی‌خواد چی؟

زبان حوا بند آمد.

ای کاش یکی ناجی اش می شد و او را از آنجا نجات می داد.
دخترک حرف‌هایی را می شنید که ترس این روزهایش شده بود.

_ باورت نمی کنم.

هنگامه صورت رنگ پریده‌ی حوا را که دید نیشخندی زد و
شانه‌ای بالا انداخت.

_ مهم نیست ، من فقط وظیفه‌ی خودم دونستم که بهت
اطلاع بدم.

دلم نمی خواست دامون از سادگیت سواستفاده کنه.

سپس موبایلش را که از قبل آماده کرده بود از کیفش
بیرون کشید.

انگار از قبل عکس را آماده کرده بود که بدون معطلی قفل
را باز کرد و موبایلش را جلوی صورت حوا گرفت.

الان کی داره دروغ می گه؟!

حوا دلش نمی خواست نگاه کند اما اختیار چشم هایش را از دست داده بود.

#حوا

#پارت ۵۲۹

نگاهش روی صفحه ی موبایل کشیده شد.

دامون و هنگامه در ماشین نشسته بودند که هنگامه خم شده بود و لبش را دقیقا روی لب های دامون گذاشته بود.

این دقیقا چیزی بود که آن عکس کذایی نشان می داد.

ناخودآگاه قطره اشکی از چشم دخترک پایین آمد و روی گونه‌اش سر خورد.

احساس ضعف می‌کرد اما دلش نمی‌خواست این ضعف را نشان دهد.

سرش را پایین انداخت و دستش را روی گونه‌اش کشید.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد حال بدش را نشان ندهد.

_همین بود؟

الانم احساس زرنگ بودن بهت دست داده درسته؟

از کجا معلوم این عکس ماله قبلا نباشه؟

اگر خودت احمقی سعی کن دیگران رو هم مثل خودت نبینی.

هنگامه انتظار این برخورد را نداشت.

حتی انتظار شنیدن این حرف‌ها هم برایش سخت بود.

حوا قدمی به جلو برداشت و خاک فرضی روی شانه‌های دخترک را پاک کرد.

_ بار دیگه خواستی زندگی یکی رو خراب کنی حداقل با دست پر بیا که خودت این وسط مثل سوسک زیرپا له نشی.

_ فکر می‌کنی داری دروغ می‌گم؟

حقم داری البته منم اگه جای تو بودم سعی می‌کردم کور بشم و اتفاقات دور و اطرافم رو نبینم.

اما خب من یه حساب دیگه روی تو باز کرده بودم ، فکر نمی‌کردم این قدر احمق باشی که نخوای واقعیت‌های زندگیت رو ببینی.

#حوا

#پارت ۵۳۰

_باشه عزیزم من کور ، تو چرا این قدر داری جلتز و ولز
می کنی و شدی کاسه ی داغ تر از آش؟

هنگامه بی توجه به جمله ی دخترک غرید:

_می دونی این عکس ماله چه تاریخیه؟

دخترک سکوت کرد که هنگامه دقیقا تاریخ روزی را به
زبان آورد که اولین روز زندگی مشترک شان باهم رقم خورده
بود.

خودش را نباخت و لبخند را روی لب هایش حفظ کرد.

_بیشتر از اون چه که فکر کنی وقت با ارزشم رو رو در
اختیارت گذاشتم.

اما بیشتر از این نمی‌تونم ، می‌دونی که من مثل تو بیکار نیستم.

هنگامه دندان‌هایش را روی هم سابید.

_جهنم.

من دلم برای خودت سوخت بدبخت.
دلم نمی‌خواست جایی باشی که حتی یه ذره هم حضورت
برای کسی اهمیت نداره.
یادت نره که دامون چقدر منو می‌تونه دوست داشته باشه.
بالاخره اولین‌هاشو با من تجربه کرده.

حوا سرش را تکان داد و گفت:

@Vip Roman

_باشه یادم می‌مونه.

سپس به طرف ماشینش حرکت کرد.
تا لحظه‌ی آخر خودش را بی تفاوت نشان می‌داد اما از
درون شکسته بود.

پشت فرمان نشست و زیر سنگینی نگاه هنگامه ماشین را
روشن کرد.

#حوا

#پارت ۵۳۱

بدون معطلی پایش را روی پدال گاز فشرد.
حتی لحظه‌ای آنجا ماندن را دوست نداشت.
احساس خفگی به او دست می‌داد.

بغضش را قورت داد.

دلش می‌خواست ماشین را گوشه‌ای پارک کند و به حال
خودش اشک بریزد اما می‌ترسید.

از این می‌ترسید که هنگامه پشت سرش باشد و شکستن دخترک را ببیند.

او قوی بود و اجازه نمی‌داد کسی خردش کند. عزت نفسش را دوست داشت. و به هر قیمتی که بود، اجازه نمی‌داد تنها چیزی که برایش باقی مانده بود به راحتی نابود شود.

تا شرکت رانندگی کرد. الان تنها جای امنی که سراغ داشت اینجا بود.

برای نگهبان بوقی زد و ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد. حالا با خیال راحت سرش را روی فرمان گذاشت. بغص در گلویش آخر خفه‌اش می‌کرد.

هرچقدر بیشتر می‌گذشت بزرگ‌تر می‌شد.

تصویری که دیده بود را نمی‌توانست فراموش کند.
ای کاش این لحظه از یاد و خاطرش پاک می‌شد.
اصلاً راضی بود به پاک شدن کل حافظه‌اش.

آن وقت می‌توانست همه چیز را از اول شروع کند.
دیگر هیچکس را به یاد نداشت و شاید آن وقت
می‌توانست لبخند بزند.

بجنگد برای زندگی که حقش است.
شاید عاشقی را با شخص دیگر تجربه می‌کرد.

لحظه قلبش فشرده شد.
دامون در ذهنش نقش بست.
حتی فکر عاشقی با شخص دیگر هم او را عذاب می‌داد.

#پارت ۵۳۲

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

_چه بلایی سر قلب بیچاره‌ی من آوردی آخه نامرد.

می‌خواست برای سبک شدن خودش ، گریه کند اما انگار اشکی نداشت.

چشم‌هایش را بسته بود.

در دوراهی بدی گیر کرده بود.

برای عاطفه و این زندگی می‌جنگید یا بی سر و صدا وسایلش را جمع می‌کرد و می‌رفت.

می‌رفت و دیگر اثری از خود به جا نمی‌گذاشت.

قلبش می‌گفت بمان اما عقلش نه.

عقلش فرمان دیگری به او می داد.

بارها با قلبش تصمیم گرفته بود و این بار می خواست گوش به فرمان عقلش باشد.

تاکنون ضرر نکرده بود که با احساساتش جلو رفته بود ، حداقلش این بود که حسرتی در زندگی اش نداشت.

دامون را مدت ها در کنار خود داشت.

دامونی که سال های طولانی داشتنش آرزوی دخترک بود. زندگی در کنار دامون لحظات قشنگی را برای او ساخته بود.

حداقل با این خاطرات می توانست خودش را آرام کند.

یا شاید هم اشتباه فکر می کرد و قرار بود این خاطرات او را تا مرز دیوانگی ببرند.

دلش پر بود و انگار این حرف‌هایی که نزد خود می‌زد ، حال او را بدتر می‌کردند.

حتی دیگر نمی‌توانست درست نفس بکشد.
دستش را روی سینه‌اش گذاشت و فشرد.

#حوا

#پارت ۵۳۳

اشکی برای ریختن نداشت اما دلی پر از درد داشت.
دردی که برای دخترک زیاد سنگین و غیرقابل تحمل بود.

با تقه‌ای که به در خورد نفسش را بیرون فرستاد.
حوصله هیچکس را نداشت.
بی‌توجه‌ای نشان داد که دوباره تقه‌ای به شیشه زد.

این بار نتوانست بی توجه باشد.
سرش را چرخاند که محلوجی ، یکی از کارمندهای شرکت را دید.

شیشه را پایین داد و با جدیت نگاهی به فرد روبه رویش انداخت.

_مزاحم تون شدم؟

انگار محلوجی هم متوجهی خوب نبودن حال دخترک شد.

حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سری بالا انداخت.

_کاری داشتی؟

حتی نگفت که مزاحم نشده است.

محلوجی حرف در دهانش ماسید.
تمام تلاشش را کرد و لبخند نصفه نیمه‌ای روی لب‌هایش
نشانده.

_ نه فقط خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه.

دخترک سری تکان داد و گفت:

_ خوبم ، کاری نداری می‌تونی بری.

محلوجی دیگر نمانده.

دو پا خودش داشت و دوپای دیگر قرض کرد و فرار را بر
ماندن ترجیح داد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۵۳۴

دخترک خودش هم متوجهی رفتار زشتش شد اما الان حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه برسد آدم‌هایی که راست و دروغ‌شان را نمی‌شد تشخیص داد.

چه بسا دخترک نیازی به ترحم شخصی هم نداشت.

دیگر حتی در شرکت بودن هم حالش را خوب نمی‌کرد. انگار با ورود دامون در زندگی‌اش ، همه‌چیز هم برای او تغییر کرده بود.

کلافه از پارکینگ شرکت بیرون آمد. خیابان‌های شهر را زیر و رو کرده بود تا بتواند افکارش را منظم کند.

موفق نشد اما حداقل تصمیمش را گرفت.

وقتی به خودش آمد دقیقاً روبه‌روی خانه ایستاده بود.

خانه‌ای که شاید دیگر قرار نبود آن را ببیند.

لبخند تلخی روی لب‌هایش نقش بست.

نگاهش روی نگهبانی که خواب هفت پادشاه را می‌دید
نشست.

غمش بیشتر شد.

اگر می‌رفت قطعا دلش برای نگهبان این ساختمان
هم‌تنگ می‌شد. *exchange group*
پاهایش برای راه رفتن همکاری نمی‌کردند.

دکمه‌ی آسانسور را زد و سرش را به آینه تکیه داد.

نگاهی به خود انداخت. *@Vip Roman*

به نظر خودش عجیب شده بود ، شاید هم زیادی پیر و
شکسته.

هرچه بود باعث شد تا دخترک نگاهش را از خود بگیرد.

با ایستادن آسانسور از آن بیرون پرید.
در را با کلید باز کرد که دامون را روبه‌رویش دید.

_تا الان کجا بودی؟

#حوا

#پارت ۵۳۵

دخترک کیفش را روی کاناپه انداخت .

_خیلی دیر که نکردم.

از نگاه کردن به چشم‌های دامون فرار می‌کرد و این موضوع
را خود دامون هم متوجه شد.

_دیر نکردی اما نگرانت شدم.

دخترک جوابی نداد که دامون ادامه داد:

_چرا تلفنت رو جواب ندادی؟

حوا دستش را روی جیب مانتوش کشید.

_گوشیم؟!

نمی دونم کجاست.

دامون روبه روی حوا ایستاد و مانع شد تا دخترک قدم دیگری بردارد و بخواهد سرگردان دور خود بچرخد.

_حالت خوبه؟

حوا

نهال

حوا سرش را بالا آورد و این بار میتقیم به دامون خیره شد.
نیشخندی زد.

_ باید بد باشم؟

دامون سکوت کرد و فقط به چشم‌های دخترک خیره شد.
انگار در تلاش بود تا حرف‌های ناگفته‌ی دخترک را از
چشم‌هایش بخواند.

_ موفق شدی؟

دامون پلکی زد و به لب‌های دخترک نگاه کرد:

_ برای چی؟

#حوا

#پارت ۵۳۶

_تلاشت برای فهمیدن حالم، حرف هام.
می خوام ببینم چیزی هم دستگیرت شد یا نه.

دامون قدمی به عقب برداشت و جواب داد:

_نشد.

چیزی متوجه نشدم.

دخترک سرش را به چپ و راست تکان داد.
انگار که برای دامون متاسف شد.

_اما اگه من بودم می فهمیدم.

آخه تو رو مثل کف دستم بلدم.

بیشتر آنجا نایستاد و خودش را به اتاق رساند.
روی تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.
هر چقدر بیشتر می‌گذشت، روی تصمیمی که گرفته بود
مصمم‌تر می‌شد.

احتیاج به دوش گرفتن داشت.
شاید هم دوش گرفتن بهانه بود.
بهانه‌ای برای گریستن.
از جایش بلند شد و خودش را به حمام رساند.

با همان لباس‌هایی که به تن داشت زیر شیر آب ایستاد.
سرد و گرم بودن آب برایش اهمیتی نداشت.

به محض اینکه آب صورتش را پوشاند، اجازه‌ی باریدن به
اشک‌هایش را داد.

سخت بود برایش دل کندن از دامون.
 نفهمید چقدر در آن حمام ماند که دیگر جانی در تن
 نداشت.

پاهایش سست شده بوده بود و تنها با پیچاندن حوله دور
 بدنش از حمام بیرون آمد.

به محض بیرون آمدن از حمام دامون را دید که دست به
 سینه به دیوار تکیه داده است.

#حوا

#پارت ۵۳۷

با دیدن حوا قدمی به جلو برداشت و اخمی کرد.

رنگش مثل گچ سفید شده، بیشتر اون تو می موندی.

دخترک خودش را به دامون رساند و بازویش را گرفت.

_این بار حالم واقعا بده. حتی نمی‌تونم راه بیام.
فکر کنم زیاد اون تو موندم.

دامون عصبی چشم غره‌ای به دخترک رفت و غر زد:

_تازه می‌گه فکر کنم زیاد اون تو موندم.
معلوم هست تو امروز چته؟

دخترک لبخندی زد و دستش را دور گردن دامون انداخت.

_من؟!!

مشکلی ندارم که. حالم خیلیم خوبه.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

دستش را زیر پاهای دخترک گذاشت و او را در آغوش کشید:

_ سر منم شیره نمال.

چشم‌ها ت دارن داد می‌زنن که یه چیزیت هست.

دخترک روی پاشنه‌ی پا چرخید و دستش را روی گونه‌ی دامون گذاشت.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

_ قشنگه که می‌تونی حال بدم رو از چشم‌هام بفهمی اما یکم دیر شده.

شاید خیلی دیر شده باشه.

دامون چشم‌هایش را ریز کرد.

هیچی از حرف‌های حوا نمی‌فهمید ، به نظرش دخترک
زیادی عجیب به نظر می‌رسید.

#حوا

#پارت ۵۳۸

حوا را روی تخت نشاند و بالای سرش ایستاد.

_بشین اینجا تا برم یه چیزی بیارم بخوری.

ضعف کردی از بس که توی اون حموم موندی.

دخترک سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

دامون سکوت حوا را که دید منتظر نماند و از اتاق بیرون
رفت.

دخترک بغضش را قورت داد.

ای کاش دامون محبت نمی کرد .
 ای کاش دخترک به این محبت‌ها دل نمی بست .
 محبت‌هایی که برای او نبود .

چشم‌هایش را روی هم فشرد که صدای باز شدن در را شنید .

دامون با دیدن چشم‌های بسته‌ی دخترک ، نگران جلو آمد و سینی که در دست داشت را روی تخت گذاشت .

جلوی پای دخترک روی زمین زانو زد و زمزمه کرد:

_حالت خوبه؟

حوا بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند ، لبخندی زد .

_امروز خیلی نگرانم کردم؟

دامون سکوت کرد که دخترک ادامه داد:

_بین یه امروز داری دیوونه می شی اما این وضع هر روز
من.

داموت دستش را روی پیشانی حوا گذاشت.

_تبم که نداری اما کم کم داری منو می ترسونی.

دخترک نفسش را بیرون فرستاد و چشم هایش را باز کرد.
خیره به چشم های دامون زمزمه کرد:

#حوا

#پارت ۵۳۹

_نترس ، خوبم.

اصلا سلبریتی رو چه به ترس!

اما دامون مطمئن نبود.

چشم هایش حرف دیگری می زد.

_اگه توی دردسر افتادی یا به کمک احتیاج داشتی می تونی

روی من حساب باز کنی.

من همه جوره کنارت هستم.

دخترک سری تکان داد و با خود زمزمه کرد:

_هستی اما برای من نه.

من باید به تنهایی ایستادن عادت کنم.

زمزمه‌ی حوا به گوش دامون نرسید که پرسید:

— چیزی گفتی؟

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

— نه چیز مهمی نبود.

دامون قصد کوتاه آمدن نداشت.

حداقل تا زمانی که مشکل حوا را می‌فهمید اما فعلا از سوال پرسیدن دست برداشت.

لقمه‌ای برای حوا آماده کرد و آن را جلوی دهانش گرفت.

دخترک دستش را برای گرفتن لقمه دراز کرد که دامون مانع شد.

_خودم می‌ذارم دهنتم.

دخترک غمگین زمزمه کرد:

_داری لوسم می‌کنی.

#حوا

#پارت ۰۴

دامون لبخند مهربانی زد و دستش را روی موهای خیس دخترک کشید.

_می‌خوام لوست کنم مگه چه ایرادی داره؟

دخترک دهانش را باز کرد تا با لقمه ، بغضش را هم قورت دهد.

ایرادی که نداشت ، اتفاقاً دخترک از خدایش بود که تو نازش را بخری اما اگر یک درصد می رفت ، این قلب بی قرارش ، پدر او را در می آورد.

حوا بعد از خوردن چند لقمه عقب کشید و دستش را بالا آورد:

_ نمی خورم دیگه ، سیر شدم.

دامون نگاهی به بشقاب انداخت.

هنوز بشقابش پر بود اما اصرار نکرد تا مبادا دخترک اذیت شود.

سینی را کنار گذاشت و پشت سر دخترک نشست.

_ ببافم برات؟

حوا

نهال

حوا خواست به طرف دامون بچرخد که با گرفتن
شانه‌هایش این اجازه رو نداد.

_بلدی مگه؟

دامون دستش را روی موهای دخترک کشید.

_دست کم گرفتی منو؟

دخترک خندید و سرش را خم کرد که موهایش روی یکی از
شانه‌هایش ریختند.

_ای بگی نگی.

#حوا

#پارت ۱۵۴

دامون متوجهی جملهی دخترک نشد و نگاهش میخ
شانهی برهنهی حوا شد.

دستش را جلو برد و انگشتش را به آرامی از گردن تا شانهی
دخترک، نوازش وار کشید.

— پس حق دارم اگه بخوام ازت دستت ناراحت بشم؟

حوا ابروی بالا انداخت و لبش را گزید:

— منم بلام چجوری از دلت در بیارم.

دامون پایین موهای بافت شدهی دخترک را گرفت.
کش مو را از روی میز برداشت و پایین موهای دخترک
بست.

کمی سرش را خم کرد و پرسید:

_اون وقت چجوری قراره از دلم دربیاری؟

حوا ابروی بالا انداخت و به سمت دامون چرخید:

_مگه الان از دستم ناراجت شدی؟

دامون هم مثل خود حوا سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

_ای بیگی نگی.

لبخندی روی لب دخترک نشست.

خودش را جلو کشید و دست‌هایش را دور گردن دامون انداخت.

حوا

نهال

فاصله‌ی صورتشان را کم کرد و نفسش را روی گردن دامون فوت کرد.

دامون کمی سرش را خم کرد و چشم‌هایش را به دخترک دوخت:

_قراره اینجوری از دلم دربیاری؟
این کار که خیلی نامردیه.

#حوا

#پارت ۵۴۲

دخترک با شیطنت لبش را گوشه‌ی لب دامون گذاشت.

_من که مرد نیستم پس مشکلی هم نداره اگر بخوام نامرد بشم.

دامون بی طاقت نگاهش بین چشم‌ها و لب‌های دخترک در گردش بود و در آخر فشاری به شانهای دخترک وارد کرد و او را وادار کرد تا روی تخت دراز بکشد.

سپس خودش روی تنش خیمه زد.

چند تار مویی که از میان بافت موهایش بیرون آمده بودند را مرتب کرد.

دامون شانهای برهنه‌ی دخترک را بوسید و زمزمه کرد:

_خوشبوترین عطر، عطر تن توست، دخترک چشم قشنگ.

حتی قدرت پلک زدن هم از حوا گرفته شده بود. با تمام وجودش داشت حرف‌های دامون را لمس می‌کرد.

دامون کمی گرهی حوله را باز کرد که دخترک چشم‌هایش را بست.

می‌دانست کار اشتباهی است.

می‌دانست این خاطره‌ها روزی قرار است پدرش را در بیاورد اما عقب نکشید.

یعنی نتوانست.

خودش هم می‌خواست.

می‌خواست حداقل برای بار آخر هم که شده دامون را داشته باشد.

می‌خواست عطر تنش را تا می‌تواند نفس بکشد.

می‌خواست تک‌تک قسمت‌های بدنش را به‌خاطر بسپارد برای روز مبادا.

دامون هم انگار منتظر کسب اجازه بود و حوا با بستن چشم‌هایش این اجازه را صادر کرد.

#حوا

#پارت ۵۴۳

دامون خودش را از عطر تن دخترک سیراب کرد.
تا توانست او را بوسید و عطر تنش را نفس کشید.
رفع دلتنگی کرد و مواظب بود تا دخترک اذیت نشود.

در آخر دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و چشم‌هایش را بست.

دامون زیاد طول نکشید که چشم‌هایش پر از خواب شد
اما حوا نه.

گویا خواب از چشم‌هایش فراری شده بود.
وقتی از خواب بودن دامون مطمئن شد ، روی پهلو
چرخید.

به چشم‌های بسته‌ی دامون نگاه کرد و انگشتش را روی مژه‌های او کشید.

_اوایل فکر می‌کردم راحت می‌شه ازت دل کند اما الان فهمیدم که استباه می‌کردم.

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

_همین الانم که متوجه‌ی اشتباهم شدم بازم دیر شده. روزگار من شده مثل آدمایی که تلاش می‌کنن اما موفق نمی‌شن.

می‌جنگن اما بازنده‌ی این جنگ اونان.

منم خواستم جنگنده باشم و برای زندگی‌ام بجنگم اما نشد.

باختم ، همه چیزم رو باختم اما ای کاش تو بُرد من توی این زندگی می‌شدی.

دست دامون را از روی قفسه‌ی سینه اش برداشت و روی تخت گذاشت.

روی تخت نشست و تارموهای دامون را بهم ریخت. حتی فکر دل‌کندن هم عذابش می‌داد، آن وقت عملی کردنش که دیگر جانش را می‌گرفت.

#حوا

#پارت ۵۴۴

با اینکه حمام کرده بود اما دوباره دوش گرفت و تنش را شست.

حوله را دور موهایش پیچاند و پشت میز نشست.

لبخندی زد و خودکار و کاغذی برداشت.

دست‌هایش می‌لرزید و نمی‌توانست دل دهد به این کار.

اما اجبار ، کلمه‌ای که این روزها زیاد با آن سر و کار داشت او را مجبور کرد تا حرف هایش را روی کاغذ روبه‌رویش بیاورد.

نفس عمیقی کشید و شروع به نوشتن کرد.

_هنوز دودلم و سخته که بخوام قطعی تصمیم بگیرم.
دل کندن ازت از اون چیزی که فکر می‌کردم سخت تر شده.

یه روزی با خودم گفتم، میام کنارت زندگی می‌کنم تا حسرتی نشه توی قلبم بی‌خبر از اینکه قراره این حسرت بزرگ‌تر از قبل بشه برام.

حسرتی که همیشه و هرجا باید احساسش کنم.

اما دیگه داشتنت هم برام شده یه آرزو و خیال.

خیالی که می‌ترسم با یه پلک زدن از بین بره.

اما تو برای من خیال قشنگی هستی که دلم می‌خواد همیشه داشته باشمت.

دارمت اما از دور.

از فاصله‌ی دور نگاهت می‌کنم و هر بار لبخند می‌زنم با دیدنت.

تو قشنگ‌ترین اتفاق زندگیم بودی ، هستی و خواهی بود. با تمام خوب و بد خوش‌حالم از اینکه مدتی رو کنارت بودم.

فقط ازت یه خواهشی— دارم ، دور باش از آدمای سمی زندگیت.

دور باش از آدمای اشتباه زندگیت.

یه اشتباه رو دوبار تکرار نکن، به یه آدم دوبار اعتماد نکن. می‌رم تا تحت فشار نباشی.

می‌رم که بخاطر غیرت یا انسانیتت مجبور به تحمل کردنم نباشی.

می‌رم تا تو هم آزادانه بتونی تصمیم بگیری که ادامه‌ی زندگیت رو می‌خوای کنار کی باشی.

مواظب خودت باش و یادت نره که من هر لحظه حواسم بهت هست 😊

#حوا

#پارت ۵۴۵

بالاخره نوشت.

با این که جان داد اما حرف‌هایش را روی کاغذ پیاده کرد.
حرف‌های بیشتری داشت اما بیشتر از این نتوانست ادامه
دهد.

از طرفی هم نمی‌خواست به دامون حس عذاب وجدان
دهد یا بخواهد ترحم او را برای خود بخرد.

با تکان‌هایی که دامون خورد، کاغذ را با عجله داخل کشو
قرار داد.

از پشت میز بلند شد و با برداشتن سشوار از اتاق خارج
شد.

موهایش را خشک کرد و آزادانه روی شانه‌اش ریخت.

لباس مرتبی پوشید که همان لحظه دامون با موهای
ژولیده از اتاق بیرون آمد.

دستش را کلافه لابه‌لای موهایش کرد و با چشم به دنبال
دخترک گشت.

بالاخره او را پشت سینک ظرفشویی دید.

بدون معطلی وارد آشپزخانه شد و دست‌هایش را دور کمر
دخترک حلقه کرد.

حوا کمی به طرف دامون چرخید و دستش را لابه‌لای
موهای نامرتب دامون کرد.

_چه عجب بالاخره بیدار شدی.

دامون چانه‌اش را روی شانهای دخترک گذاشت و مانند
پسر بچه‌های تخس زمزمه کرد:

_ الان بخاطر قرار کاری که دارم از جام بلند شدم ، وگرنه حالا حالاها قرار نبود از اون تخت گرم و نرم دل بکنم.

دخترک این بار کامل به سمت دامون چرخید و دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد.

سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و گفت:

_ پس معطل نکن ، برو آماده شو که دیر نرسی.

#حوا

#پارت ۵۴۶

_ من منتظر بودم تا تو بیگی نرو.

اون وقت باهم دیگه دوباره به همون تخت گرم بر می‌گشتیم.

حوا گرهی دستانش را از دور کمر دامون باز کرد و عقب کشید.

_من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.
الانم تنبلی بسه و بهتره که بری آماده شی.

دامون چشم هایش را روی هم فشرد که حوا دستش را گرفت و او را دنبال خود کشید.

دامون را پشت میزتوالتش نشاند و سشوار را برداشت و موهای نامرتب دامون را مرتب کرد.

پیراهن سرمه‌ای به همراه شلوار پارچه‌ای را از کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت.

_با اینا خیلی خوشتیپ می شی مگه نه؟

دامون با شیطنت چشم‌هایش را بست که دخترک دست
به کمر ایستاد.

_نه اینارو نپوش، اصلا خوشم نیومد.

سپس پیراهن کرم رنگش را به همراه شلوار شکلاتی از کمد
بیرون کشید.
به آن‌ها هم‌نگاهی انداخت و اخمی کرد.

_اینا هم که از اونا بدترن.

دامون انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید و از جایش بلند
شد.

_مشکل اون بیچاره‌ها نیستن.

سپس به سرتاپای خود اشاره کرد و ادامه داد.

#حوا

#پارت ۵۴۷

_من زیادی جذابم.

دخترک ابروهایش را بالا انداخت و دستش را جلوی دهانش گرفت.

_چه اعتماد به نفس بالایی.

دامون با قدم بلندی که برداشت، خودش را به حوا رساند و دستش را پشت کمر او گذاشت.

حوا را به خود نزدیک کرد و سرش را پایین برد و در گوش دخترک زمزمه کرد.

_مگه دروغ می گم چشم قشنگ؟

حوا سرش را عقب کشید و به چشم‌های دامون خیره شد.
بدون اینکه پلک بزند، زمزمه کرد.

_انصافا نه.

دامون بدون معطلی لب‌هایش را روی لب‌های دخترک
گذاشت و بوسید.

با نفس کم آوردن حوا ، دامون عقب کشید و دستش را
نوازش‌وار روی موهای دخترک کشید:

_اما نگاه این مرد جذاب روی خودته ، پس نمی‌خواد نگران
باشی خانم خوشگله.

حوا تنها به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کرد.

ای کاش این نگاه ابدی بود.

بغض بزرگی در گلوی دخترک نشست.
 تنها خواسته‌اش این بود که زودتر دامون از خانه برود.
 اگر کمی بیشتر معطل می‌کرد ، شک نداشت که خودش را
 رسوا می‌کرد.

دامون انگشتش را زیرچانه‌ی حوا گذاشت و حوا را مجبور
 کرد تا به چشم‌هایش خیره شود.
 خم شد و گوشه‌ی لب حوا را بوسید.

#حوا

#پارت ۵۴۸

چشم‌ها رو ندزد. @Vip Roman

حوا لبخندی زد و دستش را لابه‌لای موهای دامون کرد.

ای بابا برو دیگه پسر خوب ، چرا معطل می کنی؟!

دامون قدمی به عقب برداشت و کلافه زمزمه کرد:

_دلم نمیاد برم.

می شه نرم؟

حوا پیراهن را به دست دامون داد و ابروی بالا انداخت.

_نه نمی شه. قول دادی ، دوست ندارم پس فردا بگن بدقول بودی.

دامون خیره به دخترک نگاه کرد و سپس با انگشت اشاره ضربه ای روی بینی او کوبید.

لباس‌هایش را عوض کرد و سوییچش را از روی میز برداشت.

روی پاشنه‌ی پا به طرف دخترک چرخید :

_برام دعا می‌کنی؟

حوا لبخندی زد و قدمی به جلو برداشت ، دست‌هایش را دور گردن دامون حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید.

_موفق باشی عزیزم.

دامون بدون اینکه پلک بزند، خیره به چشم‌های حوا ، خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

_با اینکه دلم نمی‌خواد برم اما زود برمی‌گردم.

_مواظب خودت باش ، عجله هم نکن.

#حوا

#پارت ۵۴۹

دامون دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

_به روی چشم ، توهم مواظب خودت باش و دست به گاز و وسایل تیز هم نزن.

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و به بازوی دامون کوبید.

_برو ببینم مگه داری با بچه حرف می‌زنی؟

دامون موهای دخترک را پشت گوشش گذاشت و زمزمه کرد:

_تو از هر بچه‌ای هم بچه تری.

دیگر نایستاد تا جواب حوا را بشنود.
از اتق بیرون رفت و دخترک هم به دنبالش رفت.

دستش را در هوا برای دامون تکان داد و لب زد:

_مواظب خودت باش.

دامون سری تکان داد و دستش را بالا برد.
بدون هیچ حرفی از خانه بیرون زد.
دخترک ماند و تصمیمی که می‌خواست آن را عملی کند.

خودش را روی مبل پرت کرد.
با اینکه باید هر چه زودتر برای رفتن آماده می‌شد اما
نمی‌توانست از جایش بلند شود.

پاهایش او را همراهی نمی کردند.

اشک در چشم هایش حلقه بست و سرش را میان دست هایش گرفت.

با اینکه تصمیمش را گرفته بود ، اما هنوز دودل بود.
دلش نمی خواست بدون خدا حافظی برود.
شاید هم این بهانه ای بود برای نرفتن و ماندن.

#حوا

#پارت ۵۵

دل کردن از این زندگی برایش سخت بود.
دل کردن از آدمی که این روزها زیاد او را به خود وابسته کرده بود سخت تر.

اصلا مگر رفتن به همین راحتی‌ها بود؟!
اما باید می‌رفت.

خودش که هیچ اما برای آرامش روان دامون هم که شده
باید می‌رفت.

آدمی نبود که بخواهد خودش را به زور به کسی— تحمیل
کند.

مخصوصا اگر این آدم عزیزترین شخص زندگی‌اش باشد.

زمان زیادی نداشت.

نمی‌خواست معطل کند اما هیچ کدام از اعضای بدنش او
را همراهی نمی‌کردند.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و با فشاری که به مبل وارد
کرد، از جایش بلند شد.

به اتاق خواب رفت و وسایل مورد نیازش را برداشت.

کلید خانه‌ای که زمانی پدرش به او هدیه داده بود را هم در کیفش قرار داد.

جای دیگری برای رفتن نداشت و اصلاً دلش نمی‌خواست کسی حالا حالاها از این ماجرای جدایی بوی بیبرد.

چون شک نداشت که دامون به سراغ کیشو برود نامه‌ای که نوشته بود را روی میز قرار داد.

نگاهی به خانه انداخت و دیگر نتوانست بغضش را مخفی نگه دارد.

بغضی— که این روزها در گلویش سنگینی می‌کرد بالاخره شکست.

قطره‌های اشک حوا، یکی یکی روی گونه‌اش سر می‌خوردند.

هیچ وقت قرار نبود این خانه را فراموش کند.

این خانه اتفاقات بد را در کنار بهترین‌ها به او هدیه داده بود.

#حوا

#پارت ۵۵۱

یکی از عطرهاى دامون را برداشت .
با اینکه به نظرش این کار مسخره بود اما دلش طاقت
نیاورد.

دیگر نماند و فقط به جلو حرکت کرد.
حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد ، چون می دانست دنبال
بهانه‌ای است برای ماندن.
برای نرفتن و دوباره دل دادن به خانه‌ای که این روزها
نصف عمرش کرده بود.

در خانه را بست و دکمه‌ی آسانسور را زد.
انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا دخترک
زودتر از آن ساختمان بیرون بزند.

با ایستادن آسانسور طبقه‌ی همکف ، دخترک از آن بیرون آمد که همان لحظه فتحی سر راهش سبز شد.

فتحی از دیدن حوا ابروهایش بالا پرید و پرسید:

_ خوبید شما؟

دخترک به تکان دادن سرش اکتفا کرد.
می دانست که دامون زیاد از این آدم خوشش نمی آید.

بدون هیچ حرفی از کنار فتحی گذشت.
بیشتر از این نتوانست سرش را پایین بیندازد.
برگشت و نگاهی به ساختمان بلند انداخت و روزی را به یاد آورد که برای اولین بار در آن پا گذاشته بود.

حوا

نمال

خاطره‌ی خوبی نداشت اما باعث نشد تا دخترک از یادآوری آن لبخند نزند.

اما این لبخند از سر شادی نبود .

از غمی بود که هر لحظه در قلبش بزرگ و بزرگتر می شد و می ترسید که بزرگی این غم قلبش را نابود کند.

دسته‌ی چمدان را در دست فشرد و لبش را گاز گرفت تا اشک نریزد.

#حوا

#پارت ۵۵۲

سر خیابان تاکسی گرفت و آدرس را داد.

برای خود برنامه‌ها داشت و باید مدتی را در این شهر می ماند.

به یکی از همکارانش پیام داد که نمی‌تواند چند روزی را سر کار برود و اکنون موقعی بود که می‌توانست از مرخصی‌هایش استفاده کند.

همه چیز دست به دست هم داده بودند تا کار حوا راحت تر از همیشه جلو برود.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سرش را به شیشه تکیه داد.

با بستن چشم‌هایش قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد و زیر لب زمزمه کرد.

_دل پری دارم اما نگه داشتم خودم رو.

ولی انگار تو تحمل این حجم از غم و درد رو نداشتی.

سپس دستش را روی گونه‌اش کشید و لبش را گاز گرفت.

همین یک قطره اشک انگار بهانه‌ای داده بود به دستش
برای گریستن.

_حالتون خوبه خانم؟

با صدای راننده چشم باز کرد.
چقدر ضعیف به نظر می‌رسید که حتی راننده هم متوجه‌ی
این حال بد او شده بود.

شانه‌ای بالا انداخت.

_خوبم؟ نه نیستم.

دلم این قدر پره که دنباله بهانه‌ام.
بهانه‌ام تا دلت بخواد دارم اما دیگه توان اشک ریختن رو
ندارم.

می‌دونی دقیقا اون نقطه‌ای ایستادم که حی هیچی نیست.

حوا

نهال

دلم می‌خواد فقط به یه نقطه خیره بشم و به درد خودم
بمیرم.

#حوا

#پارت ۵۵۳

راننده که پیرمردی بود ، دست به ریش‌های سفیدش
کشید.

_ناشکر نباش دخترم.

تو هنوز جوونی ، این همه غم از کجا میاد؟

دخترک لبخند تلخی زد.

_شاید این حجم از غم کار یکی دو روز نیست.

این حجم درد برای سال‌های طولانی باشه که روی هم
انباشته شده و الان برای مرحم گذاشتن روی اونا خیلی
دیر باشه.

_ نمی‌دونم چی شده دخترم .

اما برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیست.
نا امید نباش.

می‌دونی ناامیدی پدر آدم در میاره و وقتی به خودت می‌ای
میبینی که هیچی ازت نمونده.

انسان با امید زنده‌است ، زندگی می‌کنه و نفس می‌کشه.

این امید رو از خودت بگیر که دادی در حق خودت بی
انصافی می‌کنی.

بذار دوباره دونه‌های امید توی دلت جوونه بزنه ، اون
وقته که می‌بینی چجوری غم دلت هم از بین می‌ره.

دخترک ناخنش را کند و زمزمه کرد.

_شاید با امید بشه زندگی کرد اما این ماجرای که من توش گرفتارم هیچ امیدی نمی شه بهش داشت.

دقیقا رسیدم به ته خط.

خطی که اگر بخوام ادامه اش بدم جز اذیت خودم و آزار طرف مقابلم هیچ سودی به حال هیچ کس نداره.

من جنگیدم اما نشد.

شاید یه جایی باید بنویسن که همیشه نتیجه تلاش کردن رسیدن نیست.

گاهی هم می بازی ، با تمام وجود می بازی.

ماشین دقیقا روبه روی خانه ای که دخترک آدرس آن را داده بود ، ایستاد.

پیرمرد به طرف حوا چرخید و گفت:

#حوا

#پارت ۵۵۴

_خدا بزرگ‌تر از مشکل توست دختر قشنگم.
تو کلت فقط به اون باشه و همه چیز رو بسپار به خودش.
اون وقت می‌بینی که چطور از این ناامیدی نجات می‌ده.

جمله‌اش به دل دخترک نشست و باعث شد که لبخندی
بزند.

_ممنونم ازتون.

کرایه را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد.
نگاهی به ساختمان انداخت و وارد آن شد.

دکمه‌ی آسانسور را زد و منتظر ماند که شخصی- از پشت
سرش گفت.

_آسانسور خرابه باید با پله بری.

چشم‌هایش را روی هم فشرد.
 چطور با این چمدان قرار بود این همه پله را بالا برود.
 سرش را چرخاند که پیرزنی را دید.

_فهمیدم.

چمدان را روی زمین کشید که همتن پیرزن شانه به
 شانه‌اش ایستاد و ابروی بالا انداخت.

_تک و تنها اومدی ؟ نکنه دانشجویی؟

دخترک حال خوبی نداشت و این سوال‌های پشت سرهم
 پیرزن داشت بیشتر اعصاب نداشته‌اش را به بازی
 می‌گرفت.

نمی‌توانست همین روز اول بی احترامی کند.

نیم نگاهی به او انداخت.

_وقتی کسی همراه نیست قطعا تنهام دیگه.

#حوا

#پارت ۵۵۵

پیرزن نگاهی به سر تا پای او انداخت.

_خوش اومدی اما خوبیت نداره یه دختر ، تنها توی خونه باشه.

کسی. قرار نیست بباد پیشت بمونه؟ چمیدونم پدر و مادر یا شوهری.

بخاطر زیاد بودن پله‌ها دیگر نفسش بالا نمی‌آمد.

نمی‌دانست این زن کدام طبقه است و کی می‌تواند از دستش راحت شود.

_ شرمنده اما من الان خسته‌ام و حتی توانی برای حرف زدن ندارم.

لطفا سوالات تون رو بذارید برای یه روز دیگه.
قول می‌دم حتما در اسرع وقت پیام سراغ تون و دونه دونه به سوالاتتون جواب بدم.
اما فعلا من رو ببخشید.

پیرزن پشت چشمکی نازک کرد.
جمله‌ی دخترک به مزاجش خوش نیامد.

حوا الان تنها نکته‌ی بی اهمیت برایش همین موضوع بود.
بنابراین بدون اینکه توجهی نشان دهد، پاتند کرد و سرعتش را از آن پیرزن بیشتر کرد.

روبه‌روی آپارتمان‌ش ایستاد و نفس عمیقی کشید.
کلید را از جیبش بیرون کشید و بدون معطلی در را باز کرد.

عجله‌اش برای این بود که همسایه‌ی دیگری را نبیند.

اگر دیگر همسایه‌ها هم ویژگی آن پیرزن را داشتند ، قطعه دخترک دیوانه می‌شد و نیامده ، بر می‌گشت.

در را باز کرد و وارد آپارتمان شد.

همه‌جا را خاک گرفته بود.

البته انتظاری جز این هم نباید داشته باشد.

این خانه سال‌ها بود که کسی پایش را در آن نگذاشته بود.

#حوا

#پارت ۵۵۶

چمدان را همان گوشه رها کرد و قدمی به جلو برداشت.

خدا روشکر در همان مجردی اش ، زمانی که ذوق و شوق داشت ، تمام وسایل این خانه را تهیه کرد.

روکش مبل‌ها را کنار زد که حجن بسیار زیادی خاک وارد ریه اش شد.

سرفه‌ای کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

_ چرا هیچ چیز این خونه بوی زندگی نمی‌ده آخه؟

چاره‌ای نداشت و فقط می‌توانست بهانه بگیرد.
غر بزند و از عالم و آدم شکایت کند.

روی مبل نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.
هر چقدر تلاش می‌کرد تا دیگر فکر دامون را نکند نمی‌شد.
از الان به بعد چقدر زندگی قرار بود برایش سخت شود.

موهایش را کشید و زیر لب زمزمه کرد.

_صبح می‌شه این شب، باز می‌شه این در، صبر داشته باش.

همین جمله برای شکستن بغضش کافی بود.
انگار خودش هم قبول نداشت که روزی از این منجلا ب
نجات پیدا می‌کند. *exchange*
بالاخره در خوشبختی به روی او باز می‌شود و حتی پس از
این شبِ سیاه، سفیدی است.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا دخترک دیگر
نتواند بلند شود و روی پاهایش بایستد. *@Vip Roman*

سرش را بلند کرد و به از پنجره به بیرون خیره شد.

#حوا

#پارت ۵۵۷

_من چجوری با این درد زندگی کنم.
 چجوری وانمود کنم که هیچ اتفاقی توی زندگی من نیفتاده.
 من چجوری هربار که دامون رو می بینم، وانمود کنم که
 برام مهم نیست.
 شدنی نیست آخه قربونت برم.

با لرزیدن تلفنش ، دستش را زیر چشم هایش کشید.
 تلفن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن نام دامون ، آب
 دهانش را قورت داد.
 یعنی این قدر زود برگشته بود!

جواب نمی داد چون نمی توانست حرف بزند.
 قطعا کلمه ها را از یاد می برد.

همین طور به صفحه‌ی گوشی خیره شد ، تا اینکه تماس قطع شد اما زیاد طول نکشید که برای بار دوم و سوم نیز اسم دامون روی تلفن دخترک نمایان شد.
انگار قرار نبود خسته شود.

بالاخره پس از تماس‌های مکرر ، پیامی داد.

_حوا کجایی؟ نگرانتم.

لبخند تلخی زد.

بی انصافی بود اگر بی خبر می‌رفت.

حق می‌داد که نگران شود و دلش نمی‌خواست او را در این وضعیت قرار دهد.

حوا

نمال

ای کاش پیامی که برای او نوشته بود را می خواند اما خواسته‌ی زیادی بود اگر فکر می کرد در این وضعیت دامون به آن کاغذ توجه می کرد.

دست‌هایش می لرزید و نمی توانست درست تئپ کند.
اصلا نمی دانست چه بنویسد.
مغزش فرمان درستی به او نمی داد.

چندبار تئپ کرد و جملاتی که نوشته بود را پاک کرد.

#حوا

#پارت ۵۵۸

پس از چند دقیقه دوباره پیامی از طرف دامون برای حوا آمد.

_کجایی؟

Exchange Group | 1549

شانس بیاری و دستم بهت نرسه .

انگار این بار شانس آوردم پس.

اما ای کتش مثل همیشه شانس باهام نبود.

دوباره تلفن در دستش لرزید.

این بار بی اختیار تماس را جواب داد و با شنیدن صدای
عصبی دامون تازه فهمید که چه کرده است.

دل را به دریا زد و موبایلش را روی گوشش گذاشت.

_ کجایی حوا؟ چرا تلفنت رو جوتب نمی دی ؟ دیگه داشتم
دیوونه می شدم دختر.

دخترک سکوت کرده بود.

با تمام وجودش داشت به صدای دامونو گوش می داد.

دامون وقتی صدتی از حوا نشنید کلافه خرید:

_ حوا؟ پشت خطی؟
دارم کم کم می زنم به سیم آخر.

_ بله؟

همین کلمه برای منفجر شدن دامون کافی بود.

_ کجایی؟ چرا بی خبر رفتی؟ نمی گی.....

حوا اجازه نداد دامون جمله اش را کامل کند و گفت:

_ بی خبر نرفتم .

حوا

نهال

جفت مون از این رفتن خبر داشتیم منتها وانمود می کردیم
که نمی دونیم.

#حوا

#پارت ۵۵۹

می توانست متوجهی تعجب دامون حتی از پشت تلفن هم
بشود.

_منظورت رو متوجه نمی شم.

این بار صدایش آرام بود
انگار که این صدا از ته چاه به گوش می رسید.

_می فهمی ، خوبم می فهمی .

اما بذار بگم ، مهلت اون قرارداد تموم شد.

نخواستم بیشتر از این تحت فشار قرارت بدم.
 نخواستم بیشتر از این با کلمه‌ی اجبار سر و کله بزنی.
 نخواستم با حضورم ، به چیزی که نمی‌خوای وادارات کنم.

فریاد دامون تنش را لرزاند.

_بسه، کی به تو گفته که یک نفره بخوای جای هر دومون
 تصمیم بگیری؟

عکسی که دیده بود در ذهن دخترک مرور شد.
 با اینکه باورش نشده بود اما شاید می‌توانست برای آرام
 کردن خود آن را دلیل کند.

با شنیدن صدای آرام دامون از فکر بیرون آمد.

_می‌دونستم حالت خوب نیست.

حوا

نمال

معلوم بود ، چشم‌ها داشت فریاد می‌زد که حالت خوب نیست و من نفهمیدم دردت چیه.

شاید فهمیدم و خواستم خودم را قانع کنم که نه تو این قدر نامرد نیستی.

شاید خواستم باور کنم که تو با همه فرق دادی.

خواستم فکر کنم که تو قرار نیست تنهام بذاری اما نشون دادی که بی معرفتی.

دخترک احساس کرد که صدای دامون با بغض همراه شده است.

#حوا

#پارت ۵۶۰

_من بی معرفت نیستم فقط خواستم کمکت کنم.

برای بهتر تصمیم گرفتن ، برای....

نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.
 شاید هم از به زبان آوردن آن وا همه داشت.
 بالاخره به زبان آوردن اسم هنگامه که کابوس این روزهایش
 بود کار آسانی نبود.

_اما نمی‌تونم باور کنم.
 یه چیزی شده که تو تصمیم به رفتن گرفتی.

رامون زیادی تیز بود.

_شایدم داری درست می‌گی اما من می‌خوام نشون بدم که
 آدم منطقی و باشعوری هستم.

صدای پوزخند دامون را شنید.

_اتفاقا تو بیشعوری رو دستت نیست خانم.

ابروهای حوا بالا پرید و دهانش باز ماند.

_این مسخره بازی رو هم تموم کن.
آدرس بده پیام دنبالت.

دخترک عصبی لب‌هایش را روی هم فشرد.
دامون گمان می‌کرد این کارهای او مسخره بازی است.
این همه خودش را عذاب نداده بود که حالا به او بگوید
کترهایش مسخره بازی است.

_از نظر تو شاید مسخره بازی باشه اما از نظر من نه.
به نظر خودم تصمیم درستی گرفتم و قرار نیست از این
تصمیم برگردم.

_عجب. پس از تصمیمت مطمئنی درسته؟

#حوا

#پارت ۵۶۱

مطمئن نبود.

همه‌ی حرف هایش دردغ محض بود.
فقط می خواست لجبازی کند و حرفش را به کرسی
بنشانند.

دخترک لب‌هایش را با زبان خیس کرد.
نمی‌توانست از حرفش برگردد.

این حرف دلش نبود.
ای کاش الان هم دامون روبه‌رویش بود تا حرف‌هایش را از
چشم‌هایش می‌خواند.

اصلا کی این قدر حرف زدن و چیدن کلمات در کنار هم
برایش سخت و طاقت فرسا شده بود.

با فریاد دامون شانه‌هایش بالا پرید:

_گفتم مطمئنی؟

_آره.

برای گفتن همین یک کلمه جان داد.
با قطع شدن تماس ، نتواست بیشتر از این خودش را نگه
دارد.
با صدای بلند شروع به گریه کرد.

نفهمید چقدر گذشت و او در تنهایی داشت می سوخت.
این تنهایی و این که کسی- نبود تا دستی بر سرش بکشد
بیشتر عذابش می داد.

اما به خودش قول داد تا قوی باشد.
او باید به این تنهایی و تنها بودن عادت می کرد.

* * ●

دو سه روزی از حرف زدن با دامون گذشته بود.
سرکار نرفته بود، می ترسید با دامون روبه رو شود.

هر چند از آخرین تماس شان فهمیده بود که دیگر دامون
از او دل خوشی ندارد.
پس فکر پوچ بود اگر که هنوز هم گمان می کرد برای دامون
مهم است.

#حوا

#پارت ۵۶۲

خودش را روی کاناپه پرت کرد و تلویزیون را روشن کرد.
شبکه ها را زیر و رو کرد .

لحظه‌ای تیزر فیلم جدیدی که قرار بود دامون در آن بازی کند ، پخش شد.
آب دهانش را قورت داد.

این روزها دلتنگی دست پدرش را در می‌آورد.
ای کاش می‌توانست خاطراتش را نابود کند.
مغزش را بیرون بکشد و قسمتی از آن که متعلق به دامون است را پاک کند.
شدنی نبود اما ای کاش می‌شد.

حتی دیگر جانی برای بلند شدن نداشت.
همین که می‌آمد دامون را فراموش کند عکس‌هایش را می‌دید.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا دخترک را دیوانه کند.

هرچند که داشتند موفق می‌شدند.

دخترک با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را گوشه‌ای پرت کرد.

این روزها زیادی بی هدف شده بود و نمب‌توانست برای آینده‌اش درست تصمیم بگیرد.

انگار فقط تنها هدفی که داشتم این بود که خودش را از این وضع نجات دهد اما چندان موفق هم نبود.

تلویزیون را خاموش کرده بود تا دامون را نبیند اما بی‌اختیار موبایلش را برداشت و به گالری‌اش سر زد.

گالری‌اش پر بود از عکس‌های دامون.

عکس‌هایی که خود دامون هم از آن‌ها اطلاعی نداشت.

دستش را روی صفحه‌ی گوشی کشید و لبخندی زد.

#حوا

#پارت ۵۶۳

_دورهی خوشی ماهم کم بود.

من که چیزی نفهمیدم ازش.

تا اومدم به خودم بفهمونم که می‌تونم تو رو داشته باشم ،
لیز خوردی و از دستم رفتی.

یعنی الان داری چیکار می‌کنی؟

کنار کی نشستی؟ اصلا بهم فکر می‌کنی؟!

جمله‌ی آخرش را با بغض بزرگی که این روزها مهمان
گلویش شده بود ، به زبان آورد.

با فکر به اینکه ممکن است در کنار هنگامه روزگارش را
سپری کند ، او را به مرز جنون می‌رساند.

با این که خودش تصمیم به رفتن گرفته بود اما هنوز هم نمی‌توانست به خودش بفهماند که دامون دیگر برلی او نیست.

نفسش را بیرون فرستاد و دندان‌هایش را روی هم سابید.

_لطفا یه بار دیگه گول اون آدم هفت‌خط رو نخور.
لطفا!

هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که موبایلش در دستش لرزید.

نگاهی روی صفحه‌ی آن انداخت.

با دیدن نام دامون ، لحظه‌ای نفسش بند آمد.

نمی‌توانست باور کند.

گمان کرد که اشتباه می‌کند.

چشم‌هایش را بست و روی هم فشرد.

حوا

نمال

وقتی باز کرد و دوباره به صفحه‌ی تلفنش نگاه کرد، دوباره نام دامون را دید.

استرس گرفت.

مانند دختر بچه‌هایی شده بود که برای بار اول مس‌خواستند سرقرار بروند.

پوست لبش را کند که مزه‌ی خون را در دهانش احساس کرد.

#حوا

#پارت ۵۶۴

آن قدر معطل کرد که تماس قطع شد.

و وقتی صفحه‌ی سیاه تلفنش را دید اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

دل تنگ بود و این دلتنگی او را بهانه‌گیر کرده بود.

منتظر بود بار دیگر دامون تماس بگیرد اما این انتظار
بیهوده بود.

امنتظار کشیدن همیشه برایش سخت و دشوار بود.

از همان کودکی انتظار را دوست نداشت و در آخر این
روزها عجیب چشم انتظار بود.

قطره اشکی که روی گونه‌اش سر خورد را پاک کرد.
می‌خواست خودش تماس بگیرد اما دلش را نداشت
اعتماد به نفسش را هم از دست داده بود.

لبش را با زبان تر کرد و زمزمه کرد:

_می‌شه یک بار دیگه زنگ بزنی! لطفا.

بدون اینکه پلک بزند به صفحه‌ی موبایلش خیره شد.

کم کم داشت نا امید می شد که انگار خدا هم دلش برای او سوخت.

صدای بندهاش را شنیده بود که دوباره صفحه‌ی موبایلش روشن شد.

دستش را جلوی دهانش گرفت و معطل نکرد.
تماس را وصل کرد و تلفن را روی گوشش قرار داد.
منتظر بود دامون حرف بزند تا صدایش را بشنود اما جز سکوت چیزی نصیب دل بی قرارش نشد.

حتی نفس هم نمی کشید.
دامون هم انگار منتظر بود تا دخترک حرف بزند.
جفتشان سکوت کرده بودند و به صدای نفس‌های هم گوش می کردند.

بخاطر این حجم از فشاری که روی او بود ، آخر سر دخترک نتوانست خودش را کنترل کند.

با صدای بلند زیر گریه زد.
آن قدر بلند که خودش هم لحظه‌ای ترسید.

#حوا

#پارت ۵۶۵

دامون پشت خط با نگرانی پرسید:

_حوا حالت خوبه؟

حوا می‌شنوی صدای منو؟ یه چیزی بگو.

دخترک اما نمی‌توانست حرف بزند فقط صدای هق‌هقش
به گوش می‌رسید.

_بذار منه بی پدر پیام ببینمت.

فقط بفهمم حالت خوبه.

دخترک لبش را گزید و موبایل را از روی گوشش برداشت.
 لیوان آبی که روی میز بود را برداشت و نوشید.
 تمام تلاشش برای این بود که خودش را آرام کند.

موبایلش را روی کاناپه پرت کرده بود و با این حال صدای
 دامون را می شنید.

_ فکر نمی کردم این قدر بی معرفت باشی.
 این قدر در نظرت آدم مزخرفیم؟!
 اشکالی نداره فقط بهم بگو خوبی.

دخترک اشک هایش را پاک کرد.
 او تا به حال هیچ وقت ضعیف نبوده.
 هربار که روی زمین می افتاد، بدون معطلی از جایش بلند
 می شد.

اجازه نمی‌داد کسی ناراحتی‌اش را ببیند.

الان هم نمی‌خواست ترحم دامون را برای خود بخرد.
گلوییش را صلف کرد و موبایلش را از روی کاناپه برداشت.

سعی کرد صدایش نلرزد.
تا چه حد موفق بود را هم خودش نفهمید.
لب خشک شده‌اش را با زبان تر کرد و گفت:

_خوبم.

حتی صدایش به گوش خودش هم نرسید چه برسد دامون
بیچاره.

#حوا

#پارت ۵۶۶

صدایش بالا نمی‌آمد.

البته انتظاری جز این نداشت، همین که الان توانسته بود خودش را جمع و جور کند، به نظرش کلی جلو افتاده بود.

_خوبم.

با سکوت دامون مطمئن بود صدایش را شنیده.

همین یه کلمه از بین لب‌هایش خارج شد.

دیگر بیشتر از این نشد و نتوانست.

حتی توانایی شنیدن حرف‌های دامون را هم دیگر نداشت.

تا الان دلش می‌خواست صدای او را بشنود و از الان به

بعد فقط می‌خواست فرار کند.

بدون معطلی تماس را قطع کرد و چشم‌هایش را بست.

_از کی تا حالا حرف زدن این قدر سخت شده آخه.
اصلا چرا من این قدر ضعیف شدم.

چند ضربه‌ی متوالی به سرش کوبید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

****●

دوماه گذشته بود.

دو ماهی که برای دخترک آسان نبود.

انگار قلبش قصد بی خیال شدن نداشت.

با تمام توانش داشت روی خواستن دامون پافشاری می‌کرد.

از امروز دوباره می‌خواست سرکار برود اما قلبش باید به آزمایشگاه می‌رفت.

حوا

نهال

این چند روز مدام حالت تهوع داشت و نمی‌توانست چیزی بخورد.

اول سعی داشت خودش را قانع کند که اتفاق مهمی نیست و خوب می‌شود اما وقتی دید حالت تهوع هیچ‌جوره دست از سرش بر نمی‌دارد ناچار شد تا آزمایش دهد.

#حوا

#پارت ۵۶۷

تاکسی. دقیقا روبه‌روی آزمایشگاه ایستاد و با حساب کردن کرایه از آن پیاده شد.

نگاهی به نوشته‌ی آن کرد و زیرلب زمزمه کرد:

_ای کاش هیچی نباشه، واقعا توانایی یه درد دیگه رو ندارم.

این روزها زیادی غمگین به نظر می‌رسید.

Exchange Group | 1572

یک راست وارد آزمایشگاه شد و کارهای لازم را انجام داد و پس از کمی معطلی بالاخره اسمش را خواندند.

دخترک آزمایش داد و با شنیدن اینکه جواب آزمایش تا چند روز دیگه آماده است ، آزمایشگاه را ترک کرد.

تا کسی گرفت و آدرس شرکت را داد.
سرش را روی شیشه‌ی ماشین گذاشت و با انگشت‌های دستش بازی کرد.
آن قدر غرق در افکار خود بود که متوجه‌ی ایستادن ماشین هم نشد.

_خانم رسیدیم.

دخترک با شنیدن صدای راننده ، نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن ساختمان شرکت سرش را تکان داد.

_همین جاست ممنون.

از ماشین پیاوه شد.

به نظرش کار کردن کمی حالش را خوب می کرد و از آن حال و هوایی که دارد او را دور می کند.

همکارانش با دیدن او کمی سر و صدا و ابراز خوشحالی کردند.

پس از یک ماه سرکار آمده بود و انتظار این استقبال را هم داشت.

سپس هر کس سرکار خود برگشت و دخترک سردرگم نگاهی به دور و اطراف خود انداخت.

#حوا

#پارت ۵۶۸

حتی نمی دانست باید از کجا شروع کند.
چقدر همه چیز این روزها سخت شده بود.

بی هدف پشت میز نشست و دست هایش را زیر چانه اش زد.

با زنگ خوردن تلفنش شانه هایش بالا پرید.
گمان کرد دامون آست.
چون این روزها فقط دامون بود که با او تماس می گرفت.
اما با دیدن نام ترانه تمام امیدش نا امید شد.

بعد از آن روز که تلفن را روی دامون قطع کرده بود دیگر
تماسی از جانب او دریافت نکرد.

_بله؟

به محض اینکه جواب داد صدای جیغ ترانه را شنید.
 اخمی کرد و گوشی را از روی گوشش برداشت.

_ کجایی تو آخه بیشعور؟

بی حوصله پوست لبش را کند و غرید:

_ جهنم.

توی جهنم دارم دست و پا می‌زنم.

البته که این را با صدای آرام به زبان آورد و ترانه نشنید.

_ جیغ نزن ترانه ، گوشم درد گرفت.

ترانه که انتظار این همه جدیت را نداشت ، لب‌هایش را
 در دهانش جمع کرد و گفت:

_چقدر بداخلاق.

دخترک متوجهی دلخوری ترانه شد.
با اینکه حال و حوصله نداصت اما نمی توانست اجازه
دهد ترانه از دستش دلخور باشد.

#حوا

#پارت ۵۶۹

_چه خبر؟ چرا یهو پکر شد!؟

_تو مگه با این پاچه گرفتنت می ذاری حالی هم برای طرف
بمونه؟

دخترک کلافه شروع به کشیدن اشکالی روی کاغذ کرد.

_ خیلی خب، حرفت رو بزن.
تو توی گوش من جیغ می زنی تازه طلبکارم هستی.

ترانه که انگار دلخوری اش را فراموش کرده بود ، جواب داد:

_ معلومه که طلبکارم.
آخه آدمم این قدر بیشعور.
نمی گی بذار یه حال از زن داداشم بگیرم شاید مرده باشه.

دخترک ابروهایش را بالا انداخت.
حتی دیگر این نمک ریختن های ترانه هم برایش جذابیتی نداشت.

_تا الان دوبار بهم گفתי بیشعور ، درضمن چون می دونم
حالا حالا ها نمی میری پس نگرانی هم ندارم که بخوام
جویای حالت بشم

_تو واقعا گاوی.

دخترک نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_خب بعد از گاو بودن من برو سر اصل مطلب.

ترانه تمام انرژی اش را از دست داده بود.

دخترک می دانست حق ندارد بخاطر حال بد خودش حال
دیگران را هم بگیرد اما دست خودش نبود.

حتی دیگر نمی توانست وانمود کند که حال خوبی دارد.

_هیچی زنگ زدم بگم که احتمالاً هفته ی دیگه ما بیایم اما
انگار تو حالت زیاد خوب نیست.

#حوا

#پارت ۵۷۰

دخترک تعارف را کنار گذاشته بود.

_ خوب نیستم.

نمی توانست تا ابد نبود دامون را مخفی کند.
بالاخره باید طلاق می گرفت.

ترانه نگران پرسید:

_ چرا چیزی شده؟

_ نه چیزی نشده فقط به داداشم نگو که نگران نشه.

اومدی همه چیز رو برات تعریف می کنم.
فعلا شرکتیم و هزارتا کار ریخته روی سرم.

_باشه پس مزاحمت نمیشم.

دخترک سرش را تکان داد و تلفن را بدون هیچ حرفی قطع کرد.

به دروغی که گفته بود نیشخندی زد.

آن قدر کار روی سرش ریخته بود که حتی فرصت نفس کشیدن هم نداشت.

با آمدن ترانه مجبور می شد به خانه ی پدرش برود و این را دوست نداشت.

دلش نمی خواست بدون حضور دامون برود.

اصلا نمی دانست چه توضیحی باید بدهد.

حوا

نمال

چگونه می گفت همه ی رفتارهایشان نمایش بوده و تمام مدت داشتند خانواده ها را فریب می دادند. حتی فکرش هم او را عذاب می داد.

آمده بود شرکت تا از قضایا برای چند ساعت فاصله بگیرد اما شدنی نبود.

گیر کرده بود در منجلاپی که هر چقدر سعی می کرد خودش را بالا بکشد موفق نمی شد.

#حوا

#پارت ۵۷۱

سرش را روی میز گذاشته بود و چشم هایش را بسته بود. این وضعیت حالش را بهم می زد اما کاری هم از دستش بر نمی آمد.

تقه‌ای به در خورد و دخترک حتی توان اینکه درست روی
صندلی بنشیند را هم نداشت.

باصدایی که به زور شنیده می‌شد ، گفت.

_بله.

در اتاق باز شد و سر دخترک همچنان روی میز بود.
انگار تمایلی به اینکه بفهمد چه کسی- اکنون در اتاق است
هم نداشت.

_ببخشید همه دارن می‌رن ، خواستم به شما هم اطلاع
بدم اما انگار...

صحراپی جمله‌اش را ادامه نداد.

دخترک نفسش را کلافه بیرون فرستاد و ناچار سرش را از
روی میز برداشت.

_متوجه شدم آقای صحرایی ، ممنونم از اطلاع رسانی تون.
منم الان می رم.

صحرایی نگاهی به رنگ پریده‌ی دخترک انداخت و به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

حوا زبانش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و کیفش را از روی صندلی کنار دستش برداشت.

_اما من نمی‌خوام دوباره برگردم به اون چهاردیواری سوت و کور.

با فهمیدن اینکه دوباره باید به خانه بازگردد، انگار شخصی دستش را روی گلویش گذاشته بود و می‌فشرد.
چشم‌هایش را روی هم فشرد و نیشخندی زد:

_آخرش که چی ، نمی‌تونی که اینجا اتراق کنی.

#حوا

#پارت ۵۷۲

همیشه تنهایی را دوست داشت اما هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی برسد که همین تنهایی آزارش دهد.

فکر نمی‌کرد روزی برسد که همین که کسی در خانه نیست روانش را بهم بریزد.

این روزها زیاد داشت آرزوهای بچگی‌اش را زندگی می‌کرد پس چرا برایش لذت بخش نبود.

گمان می‌کرد می‌تواند در تنهایی خودش را پیدا کند اما هر چقدر بیشتر می‌گذشت ، بیشتر متوجه می‌شد که این تنهایی بیشتر او را از خود دور می‌کند.

او خودش را گم کرده بود و حالا هر چقدر می‌گشت ، پیدایش نمی‌کرد.

مسیر شرکت به خانه را پیاده طی کرده بود بلکه دیر تر
برسد اما باز هم برخلاف میلش زیاد طول نکشید.

با کلید در خانه را باز کرد .

همان ابتدا کیفش را روی زمین پرت کرد و با پایش زیر آن
کوبید.

روی پاشنه‌ی پا چرخید که چشمش به شخصی- که روی
مبل دست به سینه نشسته بود افتاد.

ترسیده شانیه‌هایش بالا پرید و قدمی به عقب برداشت.

چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود و دستش را روی
سینه‌اش گذاشت.

_این قدر از دیدنم خوشحال شدی!

زبان دخترک بند آمده بود.

دامون از روی مبل بلند شد و به طرف دخترک قدم برداشت.

کیفش را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت.

_قبلا منظم تر بودی.

#حوا

#پارت ۵۷۳

دخترک باورش نمی شد شخصی_ که روبه رویش ایستاده است ، واقعی باشد.

اگر می توانست ضربه ای به سرش می زند که اگر در فکر و خیال گرفتار شده است ، رهایی یابد.

اما اگر یک درصد حضور دامون واقعی باشد ، آن وقت قطعاً به عقل دخترک شک می کرد.

تو اینجا چیکار می کنی؟

دخترک این جمله را با هر جان کنندی بود به زبان آورد.

بالاخره زبون باز کردی اما نباید اولین جمله ت این می بود.

پس حضور دامون واقعی بود.

اشک در چشمان دخترک حلقه بست و با قورت دادن آب دهانش ، بغضش را خورد.

از دست خودش عصبی بود.

این بغض لعنتی را دوست نداشت اما دست خودش نبود.

جدیدا زیادی حساس شده بود.

جای خوبی رو برای قایم شدن انتخاب نکردی، خانم مهندس.

دخترک نیشخندی زد و دست به سینه ایستاد.

_من از کسی قایم نشده بودم.

دامون قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه‌ی حوا ایستاد.

_برای همین بی خبر رفتی؟

_بی خبر رفتم تا کار تو رو راحت کنم.

دامون متأسف سرش را تکان داد.

_یعنی اشتباه فکر می‌کردم که دختر عاقلی هستی؟!

#حوا

#پارت ۵۷۴

دخترک جوابی نداد.

یعنی حرفی برای گفتن نداشت.

دامون سکوت حوا را که دید ، روی کاناپه نشست.

_تعارف نکردی که بشینم هر چند من احتیاجی به تعارف ندارم.

_اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

دامون ابروی بالا انداخت و دست به سینه نشست.

_خودت چی فکر می کنی؟

دست کم گرفتن من از همون اولم کار پسندیده‌ای نبود.

دخترک حرصی پایش را زمین کوبید .

_به نظرت دارم باهات شوخی می کنم؟

دامون عصبی دندان هایش را روی هم سابید ، انگار تا اینجا صبر و حوصله به خرج دادن برایش زیادی گران تمام شده بود.

دستش را پشت گردنش کشید و از بین دندان های بهم چسبیده اش ، غرید:

_تو چی؟ توی صورت من اثرات شوخی می بینی؟

_اینجا اومدنت خودش یه شوخی مسخره ست!

دامون متفکر سرش را تکان داد.

حوا

نهال

_توی شناسنامه‌ت قسمت نام همسر- ، اسم کی نوشته شده؟

دخترک از حرف‌های دامون سر در نمی‌آورد.
متعجب به او خیره شده بود ، بلکه بتواند منظورش را از زدن این حرف‌ها متوجه شود.

دامون متوجه‌ی سردرگمی دخترک شد که ادامه داد.

#حوا

#پارت ۵۷۵

_اسم من.

هنگام گفتن این جمله به خودش اشاره کرد.

_ یعنی چی؟ تو الان زن منی.

پس حق دارم که بفهمم زنم الان کجاست و داره چیکار می‌کنه.

دخترک پوزخندی زد.

_ فهمیدم.

دقیقا با یه امضا شدم زنت و دقیقا با همون امضا دیگه هیچ نسبتی باهات ندارم.

دامون از جایش بلند شد.

_ دقیقا همون امضایی که ازش حرف می‌زنی تو رو کرد محرم من.

همراه من ، هم‌مسیر من اما....

اما این مدت برام سوال شده که لیاقت این کلمات رو داشتی یا نه؟

انگار کسی گلوی دخترک را می فشرد.
حرف‌های دامون مانند تیری بود که در قلب دخترک
می خورد.
حوا شکستن قلبش را احساس کرد و لبش را گزید و با خود
زمزمه کرد.

_گریه نکن، تورو خدا گریه نکن.
خدایا، تورو خدا کمک کن کم نیارم.

لحظه‌ای دلش به حال خودش سوخت.
تا چه اندازه عاجز شده بود.

_من آدم بی لیاقتیم، پس تو چرا اومدی دنبال این آدم بی
لیاقت؟!

#حوا

#پارت ۵۷۶

دامون متوجه شد که زیاده روی کرده است.
کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و کشید.

حرف‌هایش را زده بود و اکنون هیچ جوره نمی‌توانست
خراب‌کاری‌اش را درست کند.

__ با من برمی‌گردی خونه.

__ برو بیرون دامون ، تا روزی که برای طلاق بیای محضر،
برو.

اما دامون قرار نبود کوتاه بیاید.
حداقل الانی که بعد از تلاش‌های فراوان توانسته بود
دخترک را پیدا کند.

موقعیت را سنجید تا اکنون روبه‌روی حوا ایستاده است.

_میای خونهی خودت.
می مونی تا زمانی که اسمم از شناسنامهت خط بخوره.
اون وقت آزادی تا بری اما الان نه.

دخترک به شانهی دامون کوبید و فریاد زد:

_تو قرار نیست برای من تصمیم بگیری.
منم قرار نیست به حرفهای تو اهمیت بدم.

دامون مچ دست دخترک را گرفت و او را سمت خود کشید.

فاصله اش را با دخترک به صفر رساند .

_همهی لباس هات رو نبردی ، هر چی احتیاج داری همین
الان بردار.

دخترک با لجبازی خواست خودش را عقب بکشد اما زورش به دامون نمی‌رسید.

_الان تنها چیزی که می‌خوام رفتن تو از اینجاست.

#حوا

#پارت ۵۷۷

دامون نیشخندی زد.

_خب این خواسته‌ات معقول نیست، برو بعدی.

دامون خونسرد بود و با این خونسردی‌اش داشت دخترک را به مرز جنون می‌رساند.

چشم‌هایش را گرد کرد که دامون ابروی بالا انداخت.

_نکن این کارا رو شب خواب بد می‌بینم.

دخترک دندان‌هایش را روی هم سابید.

_می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟

_سربه تن من نباشه؟

دخترک سکوت کرد.

با این که عصبی بود اما دلش نمی‌آمد حتی این جمله را به زبان بیاورد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد که دامون دستش را کشید.

_خیلی حرف زدی ، من این قدرها وقت ندارم.

کسی مجبورت نکرده که وایسی_ اینجا، برو به کارهات برس.

دامون چند ضربه‌ی متوالی با انگشت اشاره‌اش به پیشانی دخترک زد.

_ای کاش عاقل بشی و بفهمی دور ورت چه خبره!

_اونی که نمی‌فهمه تویی .
کاش توهم یکم چشمت رو باز کنی.

دامون به دخترک خیره نگاه کرد.

حوا که داشت زیر این سنگینی نگاه آب می‌شد، چشم غره‌ای برای دامون رفت.

#حوا

#پارت ۵۷۸

_گفتم چشم‌هات رو باز کن اما برای من نه.

سپس به سینه‌ی دامون کوبید و غرید:

_حالا هم بکش کنار.

دامون با گاز گرفتن لبش لبخندش را خورد.

_بریم؟

_ته جهنم میام اما جای دیگه شرمندتم.

دامون دست به سینه ایستاد و به دخترکی که خودش را روی کاناپه پرت کرد ، چشم دوخت.

_اومدی که نسازی.

_من کلا آدم نسازیم.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
بیشتر از این بحث کردن با دخترک فایده‌ای نداشت، چون
می‌دانست که قرار نیست حوا به حرف‌هایش گوش دهد و
به همین راحتی‌ها کوتاه بیاید.

_دلیل؟

دخترک متعجب سمت دامون چرخید.

_یعنی چی؟

دامون دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد .

_دلیل رفتنت.

این رفتارهای مسخره‌ات.

فقط حرف‌های گذشته‌ات رو دوباره تکرار نکن که گوشم
پره.

تا الان سکوت کردم بلکه خودم زیونت باز شه اما انگار
اشتباه می‌کردم.

#حوا

#پارت ۵۷۹

دخترک نیشخندی زد.

_مو به موی همون جملات رو می‌تونم برات تکرار کنم اما
حرف جدیدی ندارم.

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.
به نظرش این قضیه زیادی داشت کِش می‌آمد.

به طرف حوا رفت و مچ دستش را گرفت.

_ حوصله‌م سر رفت ، باید بریم دیگه.

دخترک همین که دهانش را برای حرف زدن باز کرد ،
دامون او را از روی مبل بلند کرد و دنبال خود کشید.

سر راه فقط توانست موبایلش را از روی میز بردارد.

_ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

_ دارم با زبون خودت باهات حرف می‌زنم.

حوا

نهال

حوا این قدر از رفتار دامون شوکه شده بود که حتی نمی دانست چه بگوید.

دامون انگار به سیم آخر زده بود که بی توجه به هیچ چیز، از خانه بیرون زد و در را بست.

_ در رو قفل نکردیم .

_ مهم نیست.

همین؟

مهم نبود....

دخترک پاهایش را روی زمین می کشید تا مانع دامون شود اما موفق نمی شد.

دامون ایستاد و به طرف دخترک چرخید.

#حوا

Exchange Group | 1604

#پارت ۵۸۰

_اینو فهمیدی که زورت بهم نمی‌رسه.

درضمن توی این ساختمان تو رو فقط می‌شناسن و اگر تو رویکی توی این وضعیت ببینه قطعاً فکرای خوبی نمی‌کنه.

دخترک همان‌طور که تلاش می‌کرد تا دستش را از بین انگشتان دامون بیرون بکشد ، غرید:

_این رفتارت کم از آدم‌ربایی نداره.

دامون عینک آفتابی‌اش را از جیب پیراهنش برداشت و به چشم‌هایش زد.

به دخترک نگاه کرد و نیشخندی زد.

پس آدم جذابی داره تو رو می‌دزده، دختر خوش‌شانسی هستی.

دخترک حرصی جیغ زد.

_وای تو خیلی پرویی.

اصلا حالا که این طور شد جیغ می‌زنم تا همه‌ی همسایه‌ها
بریزن توی سرت.

دامون دست دخترک را رها کرد و دست به سینه ایستاد.

_منتظرم.

دخترک لحظه‌ای هنگ کرد.

با تته پته گفت:

_نه دیگه ولم کردی.

حوا

نهال

سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید که دامون کمرش را گرفت.

_ آدم این کارا نیستی.

همان لحظه در واحد روبه‌رویشان باز شد و پیرزنی که آن روز دخترک را در پله‌ها دیده بود، از خانه بیرون آمد.

#حوا

#پارت ۵۸۱

پیرزن همان لحظه چشمش به حوا افتاد و ابروی بالا انداخت.

_ سلام دخترم.

حوا خجالت زده لبخندی زد.

_ سلام مادرجون، ببخشید من فراموش کردم سلام کنم.

_ عیب نداره.

دامون دکمه‌ی آسانسور را زد و گفت:

_ سلام مادرجون روز به خیر.

پیرزن با چشم‌های ریزشده به سرتا پای دامون نگاه کرد و سپس نگاهش روی دست دامون که دور کمر حوا حلقه شده بود، قفل شد.

دامون که متوجه این نگاه‌ها شده بود، سرفه‌ای کرد.

_ حاج خانم زنمه.

پیرزن پشت چشمی نازک کرد و دستش را به کمرش گرفت.

_منتظر نمون ، خرابه.

دامون یک نگاه به آسانسور و یک نگاه به دخترک انداخت.

_جا قحط بود اومدی اینجا که حتی یه آسانسور درست و حسابی نداره.

دخترک اخمی کرد.

_من که راضیم اما مگه تو رو مجبور کردن که پات رو بذاری جایی که خوشت نمیاد.

#حوا

#پارت ۵۸۲

دامون شانهای بالا انداخت و با انگشت ابروهای دخترک
را بالا داد.

_ تو همین جوریشم زشتی، دیگه اخم نکن که ازت می ترسم.

و با کشیدن دست حوا فرصت حرف زدن را از او گرفت.
آن همه پله را پایین رفت و بدون اتلاف وقت سوار ماشین
شد.

وقتی روی صندلی نشست ، نفسش را بیرون فرستاد.

_ شماردی چندتا پله بود؟

لعنتی اون موقع که میومدم خونهت اصلا نفهمیدم ولی
الان پدرم در اومد.

سپس چشم‌هایش را ریز کرد و به حوا نگاه کرد.

_چند کیلویی؟

دخترک دستش را بالا آورد و غرید:

_ببین اگر بخوای چرت و پرت بگی این بار بهت رحم نمی‌کنم و می‌زنم سرت رو از وسط نصف می‌کنم.

دامون سرش را متفکر تکان داد.

_پس وزنت زیاده!

دخترک جیغی کشید و مشتش را به بازوی دامون کوبید.

_واقعا که آدم بیشعوری هستی.

دامون دستش را روی بازویش گذاشت.

_علاوه بر وزنّت ، دست سنگینی هم داری.

دخترک نمی دانست حرص وجودش را چگونه خالی کند.
جوابی هم نداشت که به دامون دهد.

#حوا

#پارت ۵۸۳

دستش روی دستگیره‌ی در نشست و خواست از ماشین پیاده شود که همان لحظه دامون استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

حوا چشم‌هایش را روی هم فشرد و دستش را مشت کرد.
الان لحظه‌ای بود که می توانست قید عشق و عاشقی را بزند و تمام و کمال حرصش را بر سر دامون خالی کند.

نیشخندی زد و به طرف دامون چرخید.

_ به نظرت الان نباید در برابر کسی— که زورش به تو می چربه سکوت کنی؟

دامون زیرچشمی نگاهی به دخترک انداخت.

_ الان زور تو به من می چربه؟
یکم زیادی خودت رو دست بالا نگرفتی؟

دخترک کمی به طرف دامون خم شد:

_ مگه تا همین دو دقیقه‌ی پیش به نفس نفس نیفتاده بودی و غر نمی زدی.

دامون با یک دستش فرمان را گرفت .
شیشه را پایین داد و دست دیگرش را روی پنجره گذاشت.

_ فیلم زیاد بازی کردم اما هیچ وقت به این اندازه هیجان
زده نشده بودم.

سرش را به طرف دخترک چرخاند و ادامه داد.

_ انگار داشتم دوست دخترم رو از جلوی چشم پدرش
می دزدیدم.

یکی نبود بهم بگه بابا آروم باش ، ناسلامتی زنته.

ابروهای دخترک بالا پرید.

قیافه اش هنگام زدن این حرفها زیادی بامزه شده بود با
این حال نمی خواست کوتاه بیاید.

#پارت ۵۸۴

با ایستادن ماشین دخترک نگاهش را به ساختمان روبه‌رویش دوخت.

روزی که قرار بود برود و هرگز باز نگردد.

دقیقا روزی برایش یادآور شد که با دلی پر از خون از این ساختمان بیرون آمد.

یادآوری عکسی که باعث شد تا بخواهد این تصمیم را بگیرد.

بخواهد بر روی این جدایی پا فشاری کند.

قلبش باور داشت که دامون هرگز آدمی نیست که بخواهد او را فریب دهد و از طرفی هم مغزش به او فرمات می‌داد تا بیشتر از این کسی را تحت فشار قرار ندهد.

تمام تصمیماتش را با احساسش می‌گرفت اما این بار می‌خواست با عقلش پیش برود.

به نظرش این بهترین تصمیمی بود که می توانست بگیرد.

_ چرا خشکت زده؟

یعنی این همه دلتنگ بودی که پلک هم نمی زنی؟

دخترک نیشخندی زد.

یادآوری آن روزها دوباره حالش را گرفته بود.

_ یاد روزی افتادم که بر خلاف خواسته ی قلبیم ، تصمیم گرفتم تا دیگه پام رو نذارم اینجا.

هنوزم سر حرفم هستم.

دامون جدی شد و چشم هایش را روی هم فشرد.

_ حوا با اعصاب من بازی نکن.

حوا

نهال

تا همین جا هم زیاده روی کردی و سعی کردم بهت حق بدم
اما بیشتر از این کیشش ندارم.

دخترک متفکر سری تکان داد.

#حوا

#پارت ۵۸۵

_جوری حرف می زنی انگار مجبورت کردم که بیای دنبال
من.

من که رفته بودم و داشتم خودم زندگی رو از نو می ساختم.
اونی که دوباره سر و کلهش پیدا شد تو بودی.

اونی که الان دوباره هر دوی ما رو توی شرایط سخت قرار
داده ، تویی.

پس خواهشایه جور حرف نزن که انگار داری منت سر من
می ذاری.

دامون دستی گوشه‌ی لبش کشید.

_الان توی شرایط سخت قرار گرفتی؟

چه جالب!

دخترک فهمیده بود که حرف درستی نزده اما نمی‌خواست
پشیمانی‌اش را نشان دهد.

_دردت چیه حوا؟

مشکلت چیه؟ هر چقدر دارم سعی می‌کنم بفهمم
نمی‌تونم.

درک کردنت سخت شده، فهمیدن دردت از اون سخت
ترا!

ای کاش این قدر بچگونه حرف نزنی و راست و پوست
کنده بگی چته؟

حوا

نمال

دخترک پوست لبش را کند ، زیادی بچگانه داشت رفتار می کرد اما دلش نمی خواست قبول کند.

_نظرت چیه از این بچه که روانت رو هم بهم می ریزه فاصله بگیری.

دقیقا بری کنار آدمایی که این رفتارهای مسخره رو از خودشون نشون نمی دن.

دامون کلافه سرش را تکان داد.

دیگر حوصله بحث کردن نداشت و ترجیح داد سکوت کند.

#حوا

#پارت ۵۸۶

از ماشین پیاده شد و حوا چشم هایش را روی هم فشرد.

شرایط سختی که این روزها داشت، طاقتش را طاق کرده بود.

او هم از ماشین پیاده شد و نیم نگاهی به دامون که به کاپوت تکیه داده بود انداخت.

حتی دیگر جانی هم برای حرف زدن نداشت.

ای کاش دامون حرف می زد.

اما نه با نیش و کنایه و سربسته.

کاش جوری حرف می زد که حداقل دخترک هم تکلیفش مشخص شود.

این بالاتکلیفی داشت دیگر جان دخترک را می گرفت.

در را روی هم کوبید که دامون توجه‌ای نشان نداد.

دخترک زیرلب زمزمه کرد.

بیشعور.

دامون بدون اینکه تغییری در ژستی که گرفته بود، ایجاد کند ، یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ شنیدم.

_ چه گوش‌های تیزی داره!

این جمله را در دلش گفت و وانمود کرد که حرف دامون را نشنیده است.

پشت چشمی نازک کرد و مخالف دامون شروع به حرکت کرد که صدای قدم‌هایی را شنید.

زیاد طول نکشید که بازویش گرفته شد.

_ کجا؟

سرت رو انداختی پایین و داری می‌ری؟!

_همون جايي که بودم ، الانم ولم کن.

#حوا

#پارت ۵۸۷

دامون دخترک را دنبال خودش کشید و در همان حال جواب داد.

_این قدر من رو احمق می بینی که پس از تلاش هایی که کردم الان ولت کنم بری؟

دخترک نفهمید چرا اما از اینکه دامون اجازه نداد تا برود قند در دلش آب شد.

خودش هم تمایلی به بازگشت در آن خانه نداشت.

خانه که نه بیشتر شبیه جایی متروکه بود برای حوا.

لبخندش را با گاز گرفتن لبش مخفی کرد.

تا رسیدن به جلوی درب خانه، هر دوی آنها سکوت کرده بودند.

انگار خودشان هم از این صحبت‌های بی نتیجه خسته شده بودند.

دامون کلید را در قفل چرخاند و دستش را پشت کمر دخترک گذاشت.
حوا را به جلو هل داد و نیشخندی زد.

_خونهی خودته، بفرمایید.

درسته مدتی از اینجا دور بودی اما فکر نکنم به این زودی فراموشش کرده باشی.

دخترک نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
انگار قرار نبود لحظه‌ای را در آرامش باشند.

لبخندی زد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_نه بابا، مگه می‌شه اینجا رو از یاد برد، ناسلامتی
خاطره‌سازترین اتفاقا اینجا برام افتاده.

دامون چشم‌هایش را ریز کرد و در خانه را محکم بست.
دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد و غرید:

_می‌شناسیم، می‌دونی که از تیکه خوشم نمیاد.
اگر حرفی داری، رک و راست بزن.

#حوا

#پارت ۵۸۸

@Vip Roman

دخترک سرش را به چپ و راست تکان داد.

_می شناختمت، اما الان شک کردم.
فکر نمی کردم اون آدمی که شناختم تو باشی.

ابروهای دامون بالا پرید و قدمی به جلو برداشت.

_از اون چیزی که توی ذهنت ساختی بهترم یا بدتر؟

دخترک سکوت را ترجیح داد.
چشم‌هایش را از دامون دزدید.
انگار راه دیوانه کردن را آموخته بود.

_حوا حرف بزن ، این قدر مثل بچه‌ها حرف نزن.
تا الان سعی کردم کوتاه بیام در برابرت بلکه از خرشیطون
بیای پایین و مثل آدمیزاد حرف بزنی.

_آخه من آدم نیستم که بخوام مثل آدمیزاد حرف بزنم.

اگر آدم بودم این قدر انتخاب‌های ابلهانه و کورکورانه نداشتم.

دامون مخش سوت کشید.

دستش را در جیب شلوارش کرد و قدم دیگری به جلو برداشت.

یکی از انتخاب‌های اشتباهت منم دیگه؟ درسته؟

دخترک باز هم سکوت کرد.

این جمله را ناخواسته به زبان آورده بود و گویا دامون به خودش گرفته بود.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.

در مخمصبه‌ی بدی گرفتار شده بود، نه راه پیش داشت و نه راه پس.

حوا

نهال

ای کاش می توانست فرار کند، به جایی فرار کند که دست
احدی به او نرسد.

آب دهانش را قورت داد که دامون قدمی به جلو برداشت.

#حوا

#پارت ۵۸۹

_ کم کم داری زبون باز می کنی.

اما متاسفانه حرف هات به دلم نمی شینه.

دخترک انگار نمی توانست زبان به دهان بگیرد.

_ قرار نیست حرف های شیرین بهت زده بشه.

شاید روزی هم برسه که تلخی حرف ها مثل زهرمار باشه.

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.
دست‌هایش را کلافه لابه‌لای موهایش کشید و لبخندی زد.

اما لبخند عادی نبود، لبخندی که تمام حرص وجودش در آن مخفی بود را روی لب‌هایش نشانده.

_ چشم‌قشنگ دیگه زیادی داره زبونت تند و تیز می‌شه
حواست هست؟

_ ای کاش همیشه همین‌قدر حواسم جمع بود، اون وقت
شاید الان این‌قدر زندگیم پر از هیاهو نبود.

دامون دیگه نتوانست خودش را کنترل کند.
مچ دست دخترک را گرفت و او را به دیوار پشت سرش
کوباند.

_ خب... صبر منم حدی داره دختر.

یهو دیدی لبریز می شه و اون وقت آتیشش اول دامن خودت
رو می گیره.

دخترک دست هایش را روی سینه‌ی پهن دامون گذاشت.
سعی می کرد چشم هایش را بدزد.

اولین بار نبود که فاصله شان این قدر کم می شد اما قلب
دخترک آرام و قرار نداشت.

خودش را به قفسه‌ی سینه‌ی دخترک می کوبید.
انگار جایش تنگ بود و تقلا می کرد برای آزاد شدن.

دامون متوجه‌ی دزدیدن نگاه دخترک شد.

نیشخندی زد و چانه‌ی حوا را گرفت.

مجبورش کرد تا به چشم هایش خیره شود.

#حوا

#پارت ۵۹۰

چرا هر جا رو نگاه می کنی جز من؟

دخترک چشم هایش را بست.

در شرایط خوبی قرار نگرفته بود و تقلا می کرد تا خودش را نجات دهد.

ولم کن، لطفا.

ولت نمی کنم.

نمی خوام ولت کنم، قرارم نیست دست از سرت بردارم مگه این که بهم بگی چته!

دخترک چه می گفت؟

از دل بهانه گیرش می گفت یا چیزهایی که دیده بود.

هر چند یک درصد از حرف ها و عکس ها را باور نداشت.

اما بالاخره این دل دنبال بهانه می گشت و این اتفاقات
 اخیر هم بهانه‌ی خوبی به دست دخترک داده بود.

دامون چشم‌هایش را به چشم‌های دخترک دوخت.
 موهایی که روی صورتش ریخته بود را با انگشت اشاره
 پشت گوشش گذاشت.
 کمی خودش را به او نزدیک کرد و زیر گوش دخترک زمزمه
 کرد.

_آخه من تا حرف نزدی که نمی فهمم ناز چی رو باید بکشم!
 نمی فهمم که کجا رو اشتباه رفتم لجباز خانم.
 شما حرف بزن تا بشه حلش کرد.
 این کارای بچگانه از شما بعیده.

باز هم کلمه‌ی بچه را به زبان آورده بود.
 شاید دخترک برای دامون زیادی بچه است.

نفس عمیقی کشید و خواست عقب برود که دیوار پشت سرش مانع شد.

_شاید این بچه بخواد تکلیفش رو بفهمه!

شاید از این سردرگمی خسته شده.

شاید می‌خواد بفهمه که از این به بعد باید زندگیش رو چجوری بسازه.

شاید لازم باشه به تنهایی عادت کنه.

#حوا

#پارت ۵۹۱

پلک دامون پرید.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

انگار هر چقدر با حوا حرف می‌زد بیشتر به در بسته می‌خورد.

می خواست درد دخترک را بفهمد اما نه تنها از چیزی سر در نمی آورد بلکه یک درد به دردهایش اضافه می شد.

دستش را مشت کرد و کنار صورت دخترک روی دیوار کوبید.

_دِ قشنگ حرف بزن.

تکلیف چی باید برات روشن بشه.

منظور از این حرف های بی سر و تهت چیه؟

دخترک نیشخندی زد.

شک نداشت دامون حرف هایش را می فهمد اما وانمود می کند که چیزی سر در نمی آورد.

بالاخره این نفهمیدن برایش بیشتر سود دارد.

دستش را روی دست دامون گذاشت.

_این قدر عصبانیت لازم نیست وقتی به قول خودت داریم
مثل دوتا آدم بالغ صحبت می کنیم.

_نه دیگه. شما افتادی روی دوری که حرف‌ها رو سر
بسته بزنی.

منم زیادی نفهمم ، نمی تونم منظورت رو درست بگیرم.

دخترک متفکر سری تکان داد و لب‌های خشک شده‌اش را
با زبان خیس کرد.

_می فهمیا اما منفعت برای تو توی نفهمیدن.

بیشتر از این نمی تونم رک و راست حرف بزنم.

یعنی نمی شد اما الان بیشتر از این دیگه جایز نیست.

شما نمی تونی کنار یکی دیگه سرت رو بذاری روی بالش و
اون یکی رو توی آب نمک بخوابونی برای روز مبادا.

این کار علاوه بر اینکه از انسانیت دوره زیادی هم زشته.

#حوا

#پارت ۵۹۲

ابروهای دامون متعجب بالا پرید.

این بار واقعا گیج شده بود.

انتظار شنیدن این حرفها را از دخترک نداشت.

او حوا را این گونه نشناخته بود.

آب دهانش را قورت داد و قدمی به عقب برداشت.

دستش را پشت گردنش کشید و ناباور پرسید.

_الان این حرفها رو با من بودی؟

دخترک ناخنش را کند و جدی به صورت دامون خیره شد.

در دلش غوغا به پا شده بود و دوست نداشت دامون را
در این حال و روز ببیند اما بالاخره باید حرف‌هایش را
می‌زد.

این حرف‌ها هم در سینه‌ی او زیادی سنگینی می‌کردند.

_آره مگه نگفتی حرف بزnm.

مگه نگفتی دردم رو بگم، منم دارم می‌گم برات دیگه.

دوست نداری؟ یا به مزاجت خوش نیومد؟

exchange group

دامون بیشتر از این تحمل نکرد، گلدانی که روی میز بود را
برداشت و محکم روی زمین کوبید.

گلدان هزار تیکه شد.

دخترک ترسیده جیغی زد و شانه‌هایش بالا پرید.

@Vip Roman

_چیکار می‌کنی روانی؟

حوا

نهال

دامون بی توجه به جمله‌ی دخترک دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و به دیوار تکیه داد.

_یه آدم روانی بهتر از این نمی‌تونه رفتار کنه، دروغ می‌گم؟

_مگه خودت نبودی که می‌خواستی بشنوی حرف‌هام رو؟
پس چرا الان فرار می‌کنی؟
چرا الان جوری رفتار می‌کنی تا خفه‌ام کنی؟

#حوا

#پارت ۵۹۳

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید:

_شاید چون هرچقدر تلاش می‌کنم نمی‌فهممت.

_توی زندگی مشترک ، نفهمیدن طرف مقابلت می تونه خیلی زجر آور باشه مخصوصا برای منی که تو رو بلام و می تونم از چشمهات بفهمم چته.

دامون نگاهش را به دخترک دوخت :

_منم می فهمم اما قضیه ی این آب نمک هیچ جوره برام روشن نمی شه.

حوا دستش را به سمت دامون دراز کرد و گفت:

_گوشیم رو بده؟

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت .

_برای چی؟

_مگه نمی گی قضیه هیچ جوړه برات روشن نمی شه؟! خب
من می خوام روشنش کنم دیگه.

دامون کمی به دخترک خیره شد و در آخر دستش را در
جیب شلوارش کرد و موبایل حوا را بیردن کشید.
چندبار آن را در هوا تکان داد و گفت:

_مشتاقم که زودتر بفهمم.

دخترک نیشخندی زد و گوشش را از دست دامون کشید.

_مشتاق نباش چون نمی دونم وقتی بفهمی قراره چه حالی
بهت دست بده.

این جمله را آرام به زبان آورد.
هر چند به گوش دامون هم رسید.

#حوا

#پارت ۵۹۴

رمز موبایلش را زد و مستقیم در گالری رفت.
نمی دانست چرا اما عکس را برای خود ذخیره کرده بود.

دودل بود و نمی دانست نشان دهد یا نه.
دامون که معطل کردن حوا را دید ، گوشی را از دستش
چنگ زد.

به صفحه اش نگاهی انداخت و با دیدن عکسی- که روی
صفحه ی گوشی اش بود، لحظه ای نفس کشیدن را از یاد
برد.

نگاهی به دخترک انداخت و سپس به موبایل خیره شد.
دست هایش از خشم می لرزید.

دقیقا روزی که این اتفاق افتاده بود را به یاد آورد.

از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

_این روکی برات فرستاده؟

دخترک خواست موبایلش را از دست دامون بگیرد که این اجازه را به او نداد.

_گفتم این روکی برات فرستاده؟

دخترک از عکس العمل دامون ترسیده بود. صورت سرخ شده‌اش و رگ گردنی که باد کرده بود زیادی خوفناک بود.

_چه فرقی داره، بالاخره یه جوری به دستم رسیده دیگه.

_ گوه خورده هرکی این چرنديات رو برای تو فرستاده.
اصلا گوه خورده کسی. شماره‌ی زن من رو داشته باشه که
بخواد هر شر و وری رو براش بفرسته.

_ دامون .

دخترک فقط توانست نامِ مرد مقابلش را به زبان آورد.
همه‌ی کلمه‌ها را از یاد برده بود و هر چقدر فکر می‌کرد
چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

#حوا

#پارت ۵۹۵

نمی‌توانست یک جمله‌ی عادی به زبان بیاورد دیگر آرام
کردن دامون پیشکش.

_ فهمیدم کارِ کیه.

نیشخندی زد و موبایل حوا را در جیبش گذاشت.

_این بشر. زیادی دُم در آورده اما منم بدم این دم رو قیچی کنم.

این جمله را به زبان آورد که دخترک بازویش را گرفت.

_صبر کن توروخدا، می‌خواهی چیکار کنی؟

دامون نیم‌نگاهی به دخترک انداخت.

نگاهش زیادی ترسناک بود.

دستش را روی دست حوا گذاشت و آن را از روی بازویش برداشت.

_کاری که پدر و مادرش یادش ندادن رو قراره من انجام بدم.

ادبش می کنم جوری که دیگه اسم من رو شنید توی
هفت تا سوراخ قایم بشه.

دخترک ترسیده جلوی در ایستاد.
دامون انگار در حال و هوای خود نبود.

_صبر کن بذار آروم که شدی باهم می ریم.

اما دامون انگار حرف های دخترک را هم نمی شنید.
بلزوی حوا را گرفت و محکم فشرد.

بدون اینکه حرفی بزند ، حوا را از جلوی در کنار زد و قبل
از اینکه دخترک به خودش بیاید دامون از خانه بیرون زد.

در را بست و قفل کرد.
دخترک مشت محکمی به در کوبید و داد زد.

#حوا

#پارت ۵۹۶

_دامون نرو.

بیا باهم حرف بزنیم ، اصلا با این عصبانیت کجا داری
می‌ری؟

جوابی نشنید.

البته انتظار جواب دادن هم نداشت.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

به سمت تلفن خانه دوید و شماره‌ی دامون را گرفت اما
جوابی نگرفت.

بارها زنگ زد اما دامون قصد جواب دادن نداشت.

دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

از اینکه بدون فکر عمل کرده بود پشیمان شده بود.

البته مقصر اصلی دامون بود که او را تحت فشار قرار داد.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و موهایش را کشید.

_احمق تو چرا بدون فکر حرف می‌زنی.

* * ●

چندساعتی گذشته بود.

هوا تاریک شده بود و هنوز خبری از دامون نبود.

دخترک دست کمی از دیوانه‌ها نداشت.

طول و عرض خانه را طی می‌کرد و انتظار آمدن دامون را می‌کشید.

آن قدر افکارش پریشان بود که حتی لامپ‌های خانه را هم روشن نکرده بود و جلوی پایش را با روشنایی خیابان می‌توانست ببیند.

حوا

نمال

این قدر راه رفته بود که احساس می کرد جانی در پاهایش
نمانده است.

خودش را روی کاناپه انداخت و چشم‌هایش را بست.

زمان از دستش در رفته بود و نمی دانست چند ساعت
است که دامون خانه را ترک کرده.

با صدای چرخش کلید در قفل از جایش پرید.

#حوا

#پارت ۵۹۷

سرجایش ایستاده بود که قامت دامون در چهارچوب در
نمایان شد.

بخاطر تاریکی نمی توانست چهره‌اش را ببیند اما سر پایین
افتاده و شونه های خمیده‌اش به خوبی مشخص بود.

از شدت خستگی و استرس حتی دیگر نمی‌توانست پاهایش را تکان دهد.

فقط توانست نفس حبس شده‌اش را بیرون بفرستد.

دامون هم متوجه‌ی حوا شد.

به در تکیه داد و سرش را پایین انداخت.

_خیلی بی‌عرضه‌ام نه؟

دخترک از جا برخاست.

دستی به چشم‌هایش کشید و زمزمه کرد.

_چرا این حرف رو می‌زنی؟

_گشتم دنبالش نبود.

انگار آب شده رفته توی زمین.

دخترک این بار آسوده خاطر نفس کشید.
خوشحال بود از اینکه دامون نتوانسته بود هنگامه را
ملاقات کند.

فکر هیچ چیز را نمی کرد فقط نگران این بود که مبادا
دامون از شدت عصبانیت کار اشتباهی انجام دهد.
که خدا رو شکر به خیر گذشته بود.

بی عرضه نیستی. اون زیادی زرنگه. شایدم ما زیادی
ساده.

دامون به طرف دخترک قدم برداشت.
اما وسط راه پشیمان شد و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۵۹۸

_ احساس می کنم شکست خوردم.
 یه سنگینی روی شونه ام احساس می کنم.
 حس می کنم دیگه کم آوردم.
 شده تا حالا خسته بشی و بخوای جا بزنی اما ته دلت امید
 داشته باشی؟

دخترک لبخندی زد و گوشه ی کاناپه با فاصله ی زیاد از
 دامون نشست.

_ شده ، اما من امیدی نداشتم که بخواد توی ناامیدی به
 دادم برسه.

دامون سرش را به طرف دخترک چرخاند و ادامه داد.

_ شده دلت بی هوا بگیره و خودتم ندونا چه مرگته؟

حوا متوجه ی سنگینی نگاه دامون شد اما توجه ای نکرد.

_شده ، همه حداقل یکبار این احساس رو توی زندگی شون تجربه کردن اما دقیقا بر می گرده به همون بحث امبد و امید داشتن.

امیدی که بتونه تو رو از تنهایی خودت بکشه بیرون.

دامون نفس عمیقی کشید.

روی کاناپه دراز کشید و سرش را روی پای حوا گذاشت.

_می دونی توی این روزهای ناامیدی، بدجور شدی امید این مرد داغون.

حوا شوکه شده بود.

انتظار همچین حرکتی را از دامون نداشت.

سکوت کرده و جوابی نداد که دامون ادامه داد:

_حوا؟

دخترک انگار حرف زدن را از یاد برده بود که در برابر دامون سکوت را ترجیح می داد.

#حوا

#پارت ۵۹۹

_بهم اعتماد داری؟

سوال سختی بود؟

حداقل برای حوا که این روزها میان دوراهی گیر کرده بود، سوال سختی به نظر می رسید.

با این حال قلب دخترک به کمکش می آمد.

این بار حتی اجازه نمی داد عقلش ساز مخالف بزند.

اما دندان روی جگر گذاشت و حرف نزد.

شاید هم نتوانست حرف بزند.
ای کاش دامون حرف‌هایش را از نگاهش می‌خواند.

سکوتش زیادی طولانی شد که دامون نیشخندی زد.
با صدای نیشخند دامون دخترک از فکر بیرون آمد.
لبش را گاز گرفت که دامون سرش را از روی پای دخترک
برداشت.

بدون اینکه نیم‌نگاهی به دخترک بیندازد زمزمه کرد.

_فهمیدم.

دخترک مات و مبهوت به دامون خیره شد.
چه چیزی را فهمیده بود؟!
قبل از اینکه حرفش را تجزیه و تحلیل کند، دامون بلند
شد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد.

دختری ماند که حتی قدرت پلک زدن را هم از دست داده بود.

با صدای کوبیده شدن در ، شانه‌هایش بالا پرید.
دستش را طرف چپ سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_گند زدم انگار.

سکوتش دست خودش نبود.

ترس و واژه‌های که داشت اجازه نمی‌داد بخواند احساس واقعی‌اش را بیان کند.

#حوا

#پارت ۶۰۰

از طرفی هم دلش نمی‌خواست ناراحتی دامون را ببیند.

هر کاری می کرد به جای اینکه نجات پیدا کند بیشتر در این مرداب فرو می رفت.

از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد.
ماه را وسط آسمان دید و ناخودآگاه لبخندی زد.

_دست خودم نیست اما از همون بچگی وقتی می بینمت یه لبخند می شینه لبام.

می دونم اگه می تونستی حرف بزنی قطعاً بهم می گفتی عقل درست و حسابی ندارم.

البته که بهت حق میدم اگر بخوای این حرف رو بهم بزنی.
خودمم دیگه از دست خودم خسته شدم.

کارهایی می کنم که حتی یه آدم احمق توی خواب انجام نمی ده اون وقت من توی بیداری....

نفسش را بیرون فرستاد و با احساس خیزی- صورتش،
انگشتش را زیر چشمش کشید.

_می دونم دلم می خواد زندگیم رو یه چندسال بزnm جلو.
ببینم تهش چی می شه.

ارزش داره این قدر دارم خودم رو نابود می کنم یا نه.
یا آخرش می رسم به هیچ و پوچ.

دلم می خواد یکی دستم رو بگیره و بگه بیدار شو تمام این
مسخره بازی فقط یه خواب بیمزه بوده.

اما متاسفانه توی واقعیت دارم تنهایی دست و پا می زنم.
نجات دادن خودت اونم تنهایی خیلی سخته.

احساس می کنم دیگه نفسم بالا نیامد ، نه جون ادامه
دادن دارم و نه جرعت تموم کردن.

سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داد و زمزمه کرد:

_با ماه و پروین سخنی گویم وز روی مه خود اثری جویم
جان یابم زین شبها می گاهم از غم ها...

دخترک این بیت را با خود زمزمه کرد اما حتی نتوانست
ذره‌ای از غم خود را بکاهد.

#حوا

#پارت ۱۰۶

امروز روزی بود که باید جواب آزمایشش را می‌گرفت.
دقیقا یک روز بعد از روزی که بدترین‌ها را تجربه کرده
بود. دامون هنوز از اتاق بیرون نیامده بود و دخترک هم
می‌خواست بی سر و صدا از خانه بیرون بزند.

مانتو و شالی که روی صندلی انداخته بود را پوشید.
گوشی هم که نداشت پس بدون برداشتن کیف ، پاورچین
پاورچین به سمت در خانه رفت.

کلید روی میز بود و حداقل دخترک در این یک مورد شانس آورده بود.

با کمترین سر و صدا کلید را برداشت.

دست‌هایش از شدت استرس می‌لرزید.

خودش هم نمی‌توانست خودش را بفهمد.

جوری برخورد می‌کرد انگار برای دزدی آمده بود و الان هم می‌خواست فرار کند.

نفس عمیقی کشید اما به جای اینکه آرام شود، وضعیتش بدتر از قبل شد.

ضربان قلبش بالا رفته بود و آشوبی در دلش به پا شده بود.

می‌خواست قید جواب آزمایش را بزند اما از طرفی هم می‌ترسید مشکلی داشته باشد.

حوا

نهال

همان لحظه کلید از دستش با صدای بدی روی زمین افتاد.

دخترک چشم‌هایش را روی هم فشرد و بد و بیراهی نصیب خود کرد.

خم شد و کلید را از روی زمین برداشت و دعا کرد که دامون نشنیده باشد ، هر چند که بعید بود.

با عجله به طرف در حرکت کرد و کلید را درون قفل کرد که با شنیدن صدای دامون مو به تنش سیخ شد.

ترسیده شانه‌هایش بالا پرید و سرجایش خشک شد.

_جایی تشریف می‌بری؟

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۲۰۶

Exchange Group | 1659

دخترک کمی مکث کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.
نگاهش به موهای نامرتب دامون افتاد و دلش برای
قیافه‌ی اخموی او غنج رفت.

لبخندی که می‌خواست روی لب‌هایش نقش ببندد را با
گاز گرفتن لپش مخفی کرد.

سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

—می‌خوام برم بیرون.

دامون نیشخندی زد و قدمی به جلو برداشت:

—خسته نشدی از موش و گربه بازی.

راستش رو بخوای من دیگه خسته شدم.

دخترک آب دهانش را قورت داد.

_ نمی خواستم فرار کنم.

قصه همچنین کاری رو هم ندارم، اگر قراره برم این بار جوری می رم که دیگه هیچ چیزی ما رو بهم وصل نکنه.

داپون ابروی بالا انداخت.

_ منظور؟

دخترک شانهای بالا انداخت.

_ اسمم توی شناسنامه ت یه دلیل می شه برای سست شدن پاهام.

دامون حتی پلک هم نمی‌زد.

تازه متوجه‌ی منظور دخترک شد، کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و از بین دندان‌های بهم چسبیده غرید:

_چرا حرف رو دور سرت می‌پیچونی خب مثل آدم بگو
طلاق می‌خوای.

_طلاق می‌خوام.

#حوا

#پارت ۶۰۳

دخترک فکرهایش را کرده بود.

با اینکه با گفتن این جمله انگار جانش را می‌گرفتند اما
مجبور بود.

دلش نمی‌خواست تا ابد میان این درگیری‌ها زندگی کند.

بالاخره یا همه چیز درست می‌شد و یا بدتر از قبل.
 دل و جرعتش را تحسین کرد.
 قبل‌ها حتی جرعت نداشت که این کلمه‌ی منحوس را به
 زبان بیاورد اما الان گفت.
 هر چند سخت و طاقت فرسا بود اما ناممکن نبود.

شاید نجات پیدا می‌کرد از این بلا تکلیفی‌ها.

دامون با اینکه خودش کلمه‌ی طلاق را در دهان دخترک
 گذاشته بود اما لرزی در تنش نشست.
 حتی فکر به اینکه دخترک دیگر برای او نباشد هم عذابش
 می‌داد.

آب دهانش را قورت داد.

_این قدر زود خسته شدی از آدمی که این همه مدت قول
 موندن بهش داده بودی؟!_

دخترک لبخندی زد و دستش را در جیب مانتوаш کرد.

_ همیشه آدما نمی تونن سر قولشون بمونن.

یعنی نمی ذارن که سر قولت بمونی.

گاهی شرایط جوری می شه که فقط فرار رو ترجیح می دن.
من زیر این حجم از فشار نفسم بالا نمی اومد اما تو
نفهمیدی.

حتی هنوزم درد منو نمی فهمی.

کلید را در قفل در چرخاند.

_ صبر کن می رسونمت.

دخترک بدون اینکه برگردد جواب دامون را داد.

#حوا

#پارت ۶۰۴

_نیازی نیست.

نگران نباش، گفتم قصدم دوباره رفتن نیست.

و بدون اینکه لحظه‌ای صبر کند ، در را روی هم کوبید.

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت .

قلبش به شدت به قفسه‌ی سینه اش می کوبید.

این روزها حتی حرف زدن هم برایش سخت بود.

مانند کودکی شده بود که تازه زبان باز کرده.

همان طور برای پیدا کردن کلمه دست و پا می زد.

تا آزمایشگاه راه زیادی بود و این روزها حتی جانی هم برای

راه رفتن نداشت.

خستگی که در تنش بود انگار قرار نبود هیچ جوره دست از سرش بردارد.

ناچاره دستش را برای تاکسی‌ای بلند کرد.
با ایستادن تاکسی. دقیقا جلوی پایش ، بدون معطلی سوار شد.

فضای ماشین پر بود از بوی سیگار و همین دخترک را آزار می‌داد.
احساس می‌کرد دل و روده‌اش بهم می‌پیچد.

صورتش از شدت بوی بد مچاله شده بود و دقیقا این حال بد از نگاه راننده مخفی نماند.

_حالتون خوبه خانم؟

حوا

نهال

دخترک دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدایی که به سختی بالا می‌آمد ، جواب داد:

_نه بوی سیگارتون اذیتم می‌کنه.

راننده سیگارش را از پنجره بیرون پرت کرد و شیشه‌های ماشین را پایین کشید.

#حوا

#پارت ۶۰۵

_شرمنده آجی حواسم نبود که نباید توی ماشین سیگار بکشم.

دخترک حرفی نزد.

یعنی توانایی حرف زدن نداشت.

آخر سر نتوانست تحمل کند و عقی زد.

Exchange Group | 1667

یک دستش جلوی دهان و دیگری رو روی صندلی کوبید تا راننده را متوجهی خود کند.

راننده هم که تمام حواسش به دخترک بود ، ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و به عقب چرخید.

— چرا رنگت شده مثل گچ؟

دخترک حتی نای جواب دادن هم نداشت.

سرش را از پنجره بیرون برد و نفس عمیقی کشید.
بدون اینکه درست سرجایش بنشیند ، گفت:

— ببخشید می‌شه زودتر راه بیفتیم.

راننده بدون اتلاف وقت ، دوباره ماشین را روشن کرد.

انگار چشمش ترسیده بود که پایش را روی پدال گاز فشرد
و فقط به طرف آزمایشگاه حرکت کرد.

با سرعتی که داشتند، زیاد طول نکشید که جلوی
آزمایشگاه ماشین ایستاد.

دخترک پول را به راننده داد و از ماشین پیاده شد.

نفس عمیقی کشید، با اینکه تمام مدت سرش را از پنجره
بیرون آورده بود اما انگار تازه داشت نفس می کشید.

دستش را روی شکمش فشار داد.

ناشتا بود و حال بدش هر لحظه اوضاع را برای او بدتر
می کرد.

جلوی آزمایشگاه نفس کم آورد.

دستش را روی دیوار گذاشت و کمی خم شد.

#پارت ۶۰۶

چشم‌هایش را روی هم فشرد و چند نفس عمیق کشید اما حالش بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد.

احساس کرد پاهایش دیگر تحمل وزنش را ندارد.
خواست روی زمین بنشیند که بازویش توسط شخصی-
گرفته شد.

با چشم‌های ریز شده سرش را چرخاند که دامون را دید.
ابرویی بالا انداخت و زیانش را روی لب‌های خشک
شده‌اش کشید.

_ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

_ می‌خواهی خودت رو به کشتن بدی ، بگو تا کمکت کنم
حداقل زجرکش نمی‌شی.

دخترک بی توجه به جمله‌ی دامون زمزمه کرد:

_تعقیبم کردی؟

دامون ، حوا را روی پله نشانده و نگاهی به دور و اطراف انداخت.

با دیدن سوپرمارکت انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلوی حوا تکان داد.

_وای به حالت از جات تکون بخور، حوا باهات شوخی ندارم، می‌زنم نفله شده تحویل خانواده میدمت.

دخترک جوابی نداد.

سرش را به دیوار تکیه داد که دامون بدون اتلاف وقت به طرف سوپرمارکت دوید.

با خریدن کیک و آب‌میوه نزد دخترک برگشت.

حوا سرجایش نشسته بود.
انگار تهدیدش جواب داده بود، شاید هم دخترک زیادی
ناتوان شده بود.

#حوا

#پارت ۶۰۷

بالای سر دخترک ایستاد و کیک را از جعبه‌اش بیرون
کشید.
با باز کردن آب میوه، جلوی پای دحوا روی زانوهایش
نشست.

کیک را جلوی دهان دخترک گرفت که حوا لبخندی زد.
این کار دامون زیادی در نظرش جذاب بود.

_جنتمن شدی جناب.

دامون چشم غره‌ای برای حوا رفت و نی را در دهان دخترک گذاشت.

_زیاد حرف می‌زنی خانم.

دخترک با خوردن کیک و آب میوه انگار جان دوباره‌ای گرفت.
حالا که فکر می‌کرد حتی یادش نمی‌آمد کی غذای درست و حسابی خورده.

از جایش بلند شد که دامون بازویش را گرفت.

حوا نگاهی به دست دامون انداخت و لبخندی زد:

_ممنون که کمک کردی اما می‌تونم بری به کترت بررسی.
در ضمن یادم نمی‌ره که تعقیبم می‌کردم.

دامون چشم‌هایش را ریز کرد.

_اگه دنبالت نمی‌اومدم که معلوم نبود الان چه بلایی سرت اومده.

دخترک متفکر سرش را تکان داد:

_درست می‌گی و من اصلاً آدم نمک‌شناسی نیستم ، پس بخاطر کمکت ممنونم.

#حوا

#پارت ۶۰۸

@Vip Roman

بازویش را از بین انگشتان دامون بیرون کشید و مخالف آزمایشگاه شروع به حرکت کرد.

حوا

نمال

اصلا دلش نمیخواست جلوی دامون وارد آزمایشگاه شود.

فکر به اینکه ممکن است توسط دامون سوال پیچ شود هم آزارش می داد.

اما هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بود که دوباره بازویش گرفته شد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و سرش را به طرف دامون چرخاند.

_می شه ولم کنی؟

دامون ابروی به نشانه‌ی "نه" بالا انداخت.

_کجا؟ انگار راه رو داری اشتباه می ری.

_اشتباه نمی رم ولم کن.

دامون مشکوک پرسید:

— چیزی رو داری از من مخفی می کنی؟

دخترک چشم‌هایش را روی هم فشرد.
دقیقا از چیزی که واهمه داشت ، سرش آمده بود و گیر
سوال‌های دامون افتاد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به زور لبخندی روی
لبانش نشانده.

— چی رو باید مخفی کنم آخه .

— داشتی می رفتی آزمایشگاه اما الان راحت رو کج می کنی.
حوا با خرکه طرف نیستی.

#حوا

#پارت ۶۰۹

و قبل از اینکه به دخترک اجازه‌ی حرف زدن بدهد او را پشت سر خود کشاند.

دخترک چندبار مخالفت کرد و پاهایش را روی زمین کشید تا پشت سر دامون نرود اما زور او کجا و زور دامون کجا.

بالاخره دامون موفق شد و حرفش را به کرسی نشانده.

وسط آزمایشگاه ایستاده بود و دور و اطرافش را نگاه می‌کرد.

دخترک بیشتر از این سکوت نکرد و پای دامون را لگد کرد.

به محض اینکه کمی دست دامون از دور بازویش باز شد ، قدمی به عقب برداشت و غرید:

_بذار از اینجا به بعدش رو خودم برم، شاید یه چیزی باشه که مربوط به ما خانما باشه و به تو ربطی نداشته باشه.

دامون لب گشود تا جواب دخترک را بدهد که حوا لبخند خبیثی زد و با صدای بلندی گفت:

_جنان دامون شما یید؟
وای چه افتخاریست دیدن شما اونم در این لحظه.

چشم‌های دامون گرد شد و به ثانیه نکشید که توجه مردم هم به او جلب شد.

دامون ناچار لبخندی زد و روبه دخترک لب زد.

_من تو رو می گشم.

حوا بی توجه به جمله‌ی دامون بوسی در هوا برای او فرستاد و بای‌بای کرد.

در یک چشم بهم زنی، اطراف دامون پر شد از طرفدارانش. دامون به اجبار برای همه سری تکان می‌داد اما همه‌ی نگاهش به دختری بود که داشت با زنی صحبت می‌کرد.

#حوا

#پارت ۶۱۰

زیاد طول نکشید که کاغذی را به دست حوا داد. رنگ پریده‌ی صورت حوا، دامون را نگران کرد.

لرزش دست‌هایش را از این فاصله هم می‌توانست به خوبی احساس کند.

ای کاش می توانست همه‌ی این آدم‌ها را کنار بزند و به سمت دخترک پرواز کند.

حوا مات و مبهوت به نوشته‌ی روی کاغذ خیره شده بود. با این که هیچی از آنها نمی فهمید اما انگار دنبال کلمه‌ای می گشت تا شنیده‌هایش را انکار کند.

باورش نمی شد ، یعنی حق داشت اگر باور نکند. روی نزدیکترین صندلی نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

حاراضی نبود اما الان هم وقت شنیدن این خبر نبود. با شنیدن صداهای بلند از افکار خود فاصله گرفت.

سرش را بلند کرد که نگاهش به چشم‌های دامون افتاد. لرزش دست‌هایش بیشتر شد.

نمی دانست به دامون بگوید یا نه.

دقیقا در یک ندانستن بزرگ گیر کرده بود.

دست و پا می زد تا چاره‌ای بیاندیشد اما هربار به هیچ و پوچ می‌رسید.

از جایش بلند شد.

فرار را ترجیح می‌داد.

می‌رفت تا شاید چیزی به ذهنش برسد اما تمام مدت سنگینی نگاه دامون را احساس می‌کرد.

می‌دانست که تمام فکر و ذکر دامون را درگیر کرده و دست و پایش بسته است وگرنه محال بود که او را تنها بگذارد.

بدون اینکه نیم‌نگاهی حواله‌ی او کند، با قدم‌های بلند از آزمایشگاه بیرون زد.

#حوا

#پارت ۶۱۱

@Vip Roman

دامون کلافه تا آخرین لحظه دخترک را با نگاهش دنبال کرد.

انگار قرار نبود که حالا حالاها بیخیال دامون شوند. پس خودش با لبخندی که به سختی روی لب نشانده بود، گفت.

_معذرت می‌خوام اما من باید برم.

صدای معترض را می‌شنید اما برایش اهمیتی نداشت.

_اما ما که هنوز با شما عکس نگرفتیم.

دامون عکس العملی نشان نداد و سعی کرد افرادی که دورش حلقه زده بودند را کنار بزند.

با قدم‌های بلندی از آزمایشگاه بیرون زد. دور و اطرافش را نگاه کرد اما حوا را ندید.

دستانش را مشت کرد و دندان‌هلیش را روی هم سابید.

_دوباره کجا رفتی؟ چيو مخفی می کنی؟

با فکری که به ذهنش رسید دوباره به آزمایشگاه برگشت. این بار بی توجه به آدم‌هایی که انگار منتظر او بودند خودش را به همان زنی رساند که حوا با او صحبت می کرد.

دستانش را روی میز ضرب گرفت و گفت:

_می تونم پرسم به اون خانمی که چند دقیقه پیش اینجا بود چی گفتید؟

زن بدون اینکه سرش را بالا بیاورد تند جواب داد:

_خیر.

دامون کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد.
با این حال سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند، چون
می‌دانست با عصبانیت نمی‌تواند با خواسته‌اش برسد.

#حوا

#پارت ۶۱۲

لبخندی روی لب نشانده.

از روی کارتتی که دور گردن زن بود فامیلش را خوانده.

_خانم طاهری می‌شه یه لحظه توجه‌تون رو به من بدید؟

طاهری با همان عصبانیت ظاهری سرش را بالا آورد و
دهانش را برای گفتن جمله‌ای باز کرد که صورت دامون را
دید.

ابروهایش بالا پرید و دهانش بسته شد.

از جایش بلند شد و این بار با خوشرویی جواب داد:

_من به جا نیوردم ، کاری داشتین.

دامون از اینکه توانسته بود ، به هدفش برسد ، نیشخندی زد.

کمی به سمت طاهری خم شد و گفت:

_می شه بدونم به اون خانمی که چند دقیقه پیش اومد چی گفتید؟

طاهری اخمی کرد و کاغذهایی که روی میز بود را جابه جا کرد:

_نسبتی دارید باهاشون؟

دستان دامون مشت شد .

این زن زیادی داشت با اعصاب نداشته‌ی دامون بازی می‌کرد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد .

_ خیر.

حالش بد شد بخاطر اینکه گفته بود با حوا نسبتی ندارد اما از طرفی هم نمی‌توانست واقعیت را بگوید. می‌ترسید به فردا نکشد، رسانه‌ای شود. آن وقت بیشتر از قبل کارهایش بهم‌گره می‌خورد

#حوا

#پارت ۶۱۳

دستش را در موهایش کرد و سرش را پایین انداخت.
انگار می‌ترسید با نگاه کردن به چشم‌های خانم روبه‌رویش
خشمش را بروز دهد.

_من نمی‌تونم....

دامون اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند.
این بار دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت.
انگار همه دست به دست هم داده بودند تا دامون را کلافه
کنند.

از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

_ببین خانم محترم یا درست و حسابی حرف بزن یا رئیس
این آزمایشگاه رو نشونم بده.

حوا

نهال

می دونی که می تونم با اسم و رسم تو رو بی معطلی از اینجا پرت کنم بیرون و حتی کاری کنم که دیگه جایی بهت کار ندن.

الان تصمیم با خودته فقط من زیاد وقت ندارم.

حرف هایش را زد و سرش را بالا آورد.
انگار می خواست وحشت را در دل دخترک بیندازد.
موفق هم شد.

طاهری با تته پته جواب داد:

_اما من....

دامون فرصت نداد و راهش را کج کرد که طاهری با صدای بلندی گفت:

_می گم.

لبخندی روی لبان دامون نشست.
هیچ گاه از موقعیتش سواستفاده نکرده بود، اما الان برای
رسیدن به خواسته‌هایش هرکاری می‌کرد.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و ابروی بالا انداخت.

#حوا

#پارت ۶۱۴

_می‌شنوم.

_خانم حامله بودن، انگار که باور نمی‌کرد، برای اطمینان
از من پرسیدن، منم جواب آزمایش رو بهشون گفتم.

دست و پاهای دامون سست شد و لرزی در تنش نشست.

حوا حامله بود؟
 دامون سری تکان داد.
 حال خود را دیگر نمی فهمید.

_و این که این رو بهتون گفتم اصلا کار درستی نبود اما
 متاسفانه...

دامون دیگر گوش نداد.
 یعنی گوش هایش نمی خواست چیز دیگری بشنوند.
 از آزمایشگاه بیرون رفت و دستی به صورتش کشید.
 نمی توانست باور کند.

کم کم لبخندی روی لبانش نقش بست.
 اختیار رفتارش را از دست داده بود.

همان جا روی پله نشست و سرش را روبه آسمان گرفت.

_دستم که ننداختی؟

می دونی که بین بندهات من از همه بی جنبه ترم؟!

اصلا باور کردن برایش دشوار بود.

قرار بود پدر شود و او شور و حال عجیبی پیدا کرده بود.

دستی به ریش هایش کشید و از جا بلند شد.

دوباره وارد آزمایشگاه شد.

انگار می خواست بار دیگر بشنود تا بتواند هضم کند.

دوباره روبه روی همان زن ایستاد.

فامیلی اش چه بود؟

انگار مغزش از هر چیزی خالی شده بود.

#حوا

#پارت ۶۱۵

_خانمِ....

هرچقدر تلاش کرد به یاد نیاورد فامیلی زن روبه‌رویش را.
پوفی کشید و نگاهش را به کارت دوخت.

"طاهری"

_خانم طاهری این خانمی که حامله بود اسمش حوا بود
دیگه؟

طاهری با چشم‌های ریز شده به او نگاه کرد.
احتمالا باخود می‌گفت گیر عجب آدمی افتاده است!

واقعا دامون عجیب شده بود.
کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_به نظرتون من با وجود این همه آدم اسم فرد موردنظر
شما یادم می‌مونه؟

دامون اخمی کرد.
دستش را پشت گردنش کشید و سری تکان داد.

_خیلی خب.

جواب دلخواهش را نگرفته بود اما با این حال دلیلی نبود
بر کور شدن ذوقش.

با قدم‌های بلند از آزمایشگاه بیرون رفت.
با انگشتان دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید.

احتمال داد که حوا مستقیم به خانه رفته باشد برای همین
او هم معطل نکرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با آخرین سرعت به سمت
خانه رانندگی کرد.

#حوا

#پارت ۱۶۶

با سرعتی که دامون داشت، زیاد طول نکشید که ماشین را
جلوی ساختمان پارک کرد.

دل توی دلش نبود که زودتر حوا را ببیند بلکه این خبر را
از زبان او بشنود.

قطعا اولین کاری که می کرد او را بغل می کرد و در هوا می چرخاند.

بعد از این همه سختی بالاخره یک خبر شنیده بود که بتواند حالش را خوب کند.

برای نگهبان ساختمان چشمکی زد.
محمودی با دیدن حال دامون دهانش از تعجب باز مانده بود.
نه به دامون چند وقت پیش که با عسل نمی شد آن را تحمل کرد و نه به دامون الان.

شوکه شانهای بالا انداخت.

_این دیوانه ست ، بنده خدا زنش چی می کشه از دستش.

دامون درحالی که دکمه ی آسانسور را می فشرد گفت:

_ شنیدم چی گفتی اما احترام موی سفیدت واجبه.

همان لحظه درب آسانسور باز شد و دامون بدون معطلی وارد آسانسور شد.

خود را در آینه‌ای که در آسانسور بود ، نگاه کرد.
لبخندی زد که دندان‌هایش مشخص شد.

_ ولی بابای جذابی هم داره پدرسوخته.
مشخصه بچه خوش‌شانسی.

با ایستادن آسانسور از آن بیرون پرید.

دلش می‌خواست هر چه زودتر دخترک را ببیند.

حوا

نمال

ذوق عجیبی داشت و هیچ جوره نمی توانست آن را مخفی کند.

#حوا

#پارت ۶۱۷

چندبار دستش را روی در کوبید.
دلش میخواست حوا در را باز کند.
اما بعد از تلاش های مکرر و جوابی که دریافت نکرد ناچار
کلید انداخت.

قفل را باز کرد و وارد خانه شد.
خانه سوت و کور بود و نشان می داد که هنوز دخترک از
بیرون باز نگشته است.
تمام حال خوب دامون پر کشید.

دور و اطراف را نگاه کرد انگار منتظر بود تا حوا از گوشه‌ای بیرون بیاید و خبری که ذوق شنیدنش بال پرواز به او داده بود را به زبان بیاورد.

اما هرچقدر می‌گذشت بیشتر متوجه می‌شد که حوا قرار نیست او را سوپرایز کند. او در این خانه تنها بود.

ناخواسته پوزخندی زد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

چه دل خوشی داره تو پسر.

دختره از دستت شکاره الان بیاد برات عشوه خرکیم بیاد خب رودل می‌کنی.

انگار این جملات را پشت سرهم می‌گفت تا از شدت غمش بکاهد اما موفق نشد.

حوا

نمال

بالاخره ضد حال بدی خورده بود و آن همه ذوق و شوق
به یکباره کور شد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

_اصلا جهنم بیا بهم چپ بنداز ولی حداقل بیا تا باهم
راجب اون پدرسوخته حرف بزنیم.

با خودش حرف می زد بلکه آرام شود.
اما انگار قرار نبود به خواسته اش برسد.
هرچقدر بیشتر می گذشت ، دامون کلافه تر می شد.

#حوا

#پارت ۶۱۸

@Vip Roman

نگاه به ساعت کرد.

Exchange Group | 1699

خانه با پرده‌های ضخیمی که داشت مانع از تابیدن نور می‌شد.

و دقیقاً این تاریکی داشت دامون را آزار می‌داد.

طاقت نیاورد و با دخترک تماس گرفت.

یک بار دوبار سه بار ...

اما هیچ کدام از تماس‌ها جوتب داده نشدند.

دامون بلند خندید:

_دختر می‌خوای منو دیوونه کنی!

چرا آخه داری گند می‌زنی به روزی که این قدر خوب بوده.

این جواب ندان‌های دخترک بیشتر دامون را نگران می‌کرد.

می‌ترسید مبادا بلایی سرش آمده باشد.

ای کاش حداقل جواب می داد و یک جمله می گفت که حوصله‌ی دامون را ندارد.

قبول این جمله آسان تر بود برای مردی که کم مانده بود از شدت نگرانی پرپر شود، آسان تر بود.

آن قدر دور خود چرخید که بالاخره صدای چرخش کلید را در قفل شنید.

دندان‌هایش را روی هم سابید و سعی کرد، آرامشش را حفظ کند.

با دیدن حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
دخترک این قدر غرق در افکارش بود که متوجه‌ی دامون نشد.

درب را بست و دو سه قدم جلو آمد.

حوا

نهال

سرش را بلند کرد و با دیدن دامون شانه‌هایش از ترس بالا پرید.

نفسش را بیرون فرستاد.

#حوا

#پارت ۶۱۹

_نرفتی سرکار؟

دامون ابروی بالا انداخت.

_انگار زیاد از دیدنم خوشحال نشدی!

دخترک کمی مکث کرد و سپس شانه‌ای بالا انداخت.

_چرا باید ناراحت بشم؟

اینجا خونه‌ی توست بالاخره ، هر وقت دلت می‌خواد
می‌توی بری و هر وقت دلت بخواد می‌تونی بیای.

دامون چشم‌هایش را بست.

اصلا دلش نمی‌خواست با حوا بحث کند.

_تا الان کجا بودی؟

دخترک دست به سینه ایستاد.

_من از تو می‌پرسم کجا بودی و چیکار کردی؟

دامون دستش را مشت کرد.

لبخند حرصی زد.

_می‌تونی پرسسی.

دخترک اما شانهای بالا انداخت.

_همین دیگه نمی پرسم که نپرسی.

این جمله را به زبان آورد و بازویش را از بین انگشتان
دامون بیرون کشید.

_بداخلاق شدی!

دخترک بی اعصاب نیشخندی زد.

_همیشه تو یه بارم من.

اما انگار تو خوشت نیومد!

#حوا

#پارت ۶۲۰

دامون چشم‌هایش را روی هم فشرد و لبخندی زد.

_نه بالاخره می‌رسه یه روزی که آدم اعصاب خودشم
نداره.

می‌تونم درک کنم.

دخترک قدمی به عقب برداشت:

_خوبه پس.

این جمله را گفت و قدم اول را برداشت تا به طرف اتاقش
برود.

انگار می‌خواست هر چه زودتر از دست دامون فرار کند.

_حوا.

دخترک دوباره ایستاد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_بله.

_نمی‌خوای چیزی به من بگی؟

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و مشکوک پرسید:

_چیزی باید بگم؟!

از شدت استرس پوست لبش را کند.

حالت تهوع امانش را بریده بود.

دامون نیشخندی زد.

_اینو من ازت پرسیدم اما خب انگار تو نمی‌خوای حرفی بزندی.

دامون با چشم‌هایش به دخترک التماس می‌کرد تا حرف‌های طاهری را بار دیگر تکرار کند.
اما دخترک جوری وانمود می‌کرد که دامون هم داشت کم‌کم باورش می‌شد که طاهری اشتباه کرده است.

#حوا

#پارت ۶۲۱

_من حرفی برای گفتن ندارم، فقط می‌خوام استراحت کنم.

دامون نیشخندی زد و سرش را تکان داد.

_ اوکی برو.

حوا بی معطلی خودش را به اتاق رساند.
بیشتر از این نمی توانست به چشم های دامون نگاه کند.
می خواست در تنهایی خود تصمیم بگیرد و تکلیف خودش
را روشن کند.

از طرفی هم دامون حس آدم های زیر آوار را داشت.
چه فکر می کرد و چه شد..
ای کاش حال دخترک را این چنین نمی دید.

نمی دانست گمان کند که طاهری خبر را به او اشتباه داده
است یا حوا زیادی بازیگر خوبی است..

روی میل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت.

این روزها زیادی مزه ی زهرمار می داد..ای کاش کنترل این زندگی را به دست او می دادند، آن وقت آن را روی دور تند می گذاشت..

دخترک در را بست و به آن تیکه داد.

کم کم روی زمین سر خورد و زانوهایش را بغل کرد.
سرش را روی زانوهایش گذاشت که اشک در چشمانش حلقه زد.

بی هیچ بهانه ای انگار فقط منتظر بودند تا در فرصت مناسب خود را نشان دهند...

_زیادی سخت نشد این زندگی؟

من زیربار این همه فشار دیگه کم آوردم.
دارم له می شم.

کسیم نیست بشه باهاش حرف زد.

بین دوراهی قرار گرفتم نه می شه گذشت و نه جرعت پیش روی دارم..

حوا

نمال

هزار تا فکر توی سرم جولان می‌دن که هر لحظه می‌رسونم
به مرز جنون.

سخته وانمود کنی چیزی نیست در صورتی که داری جون
می‌دی.

#حوا

#پارت ۶۲۲

اشک های دخترک صورتش را خیس کرده بودند.
افکارش مانند موریانه به مغزش حمله کرده بودند.
ای کاش راه نجاتی می‌یافت.

این زندگی قرار نبود روی خوش نشان دهد؟
این حجم از درد برای یک نفر زیاد بود.

می‌خواست تصمیم بگیرد.

دلش نمی‌خواست مدام دلهره‌ی هنگامه را داشته باشد.
 به دامون مثل چشم‌هایش اعتماد داشت اما دلش
 نمی‌خواست از ثانیه به ثانیه‌ی زندگی‌اش بترسد.
 مرگ یک‌بار و شیون هم یکبار.

بالاخره باید می‌فهمید به این زندگی می‌توان فرصت داد یا
 باید قید آن را بزند.
 می‌خواست همان لحظه مطمئن شود.
 انگار که نمی‌خواست حتی یک ثانیه را هم از دست دهد.

اما دلهره‌ای که داشت اجازه‌ی بلند شدن به او نمی‌داد.
 اگر انتخاب دامون هنگامه باشد، قطعاً دخترک دیگر
 قدرت نفس کشیدن هم نخواهد داشت.

چقدر سخت بود که نمی‌دانی انتخاب اول یا دوم شخصی-
 هستی.

چقدر این لحظات طاقت فرسا بود.

دخترک دردی را در قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد.
این همه رنج برای این سن یکم عجیب بود.

سرش را چندبار پشت سرهم به در کوبید.
تمام این مدت که دیر کرده بود ، طول و عرض خیابان‌ها
را طی کرده بود و می‌خواست افکارش را سر و سامان دهد.
می‌خواست خوب را از بد تشخیص دهد.
می‌خواست درست انتخاب کند.
اما هرچقدر بیشتر فکر می‌کرد بیشتر گرفتار می‌شد.

#حوا

#پارت ۶۲۳

انگار در باتلاقی گیر کرده بود که هر بار با تلاش ، بیشتر در
آن کشیده می‌شد و گرفتاری‌اش بیشتر از قبل می‌شد.

می خواست این گره‌ای که هر بار محکم‌تر از قبل می‌شود را باز کند اما زورش نمی‌رسید.

همانجا گوشه‌ی اتاق کز کرد.

خسته بود از این همه تلاش و از این همه نرسیدن.
خسته بود از جنگیدن مداوم و ادعا به فوی بودن.
کم آورده بود و دلش یک آغوش گرم می‌خواست.

آغوش از جنس دامون.

دلش می‌خواست الان در بغل دامون غرق شود و سرش را روی سینه‌ی مردانه‌اش بگذارد.

انگار خدا صدایش را شنید.

تقه‌ای به در خورد، قبل از اینکه دخترک بخواهد خودش را جمع و جور کند، دامون وارد اتاق شد.

با دیدن حوا ، ابروهایش بالا پرید.
با قدم‌های بلندی به سمتش رفت.

دخترک که دیگر دید کار از کار گذشته شد، تغییری در
حالت نشسته‌ی خود ایجاد نکرد.
تلخندی زد که می‌شد غم را از چشم‌هایش خواند.

روبه‌روی حوا روی زمین نشست.
دستش را روی دست حوا گذاشت و زمزمه کرد:

_حوايِ دامون این همه غم توی نگاهت برای چیه؟

دخترک لبخندی زد اما اشکی که در چشمانش حلقه بست،
لبخند روی لبانش را انکار می‌کردند.

_مگه نگفتی ممکنه آدما دلشون بگیره؟ خب منم دلم
گرفته.

#حوا

#پارت ۶۲۴

دامون کنار دخترک نشست و به دیوار تکیه داد.

_پس چرا گرفتگی دل تو با همه فرق داره.
چرا این خونه هم رنگش پریده.

سرش را به طرف دخترک چرخاند و ادامه داد:

_پس چرا غم عالم نشسته روی قلب منم.

دخترک لبخند غمگینی زد.

لب‌هایش می‌لرزید نمی‌توانست حرفی بزند.

سرش را کج کرد و روی شانهای دامون گذاشت.

_بگی مشکلت چیه شاید بشه باهم حلش کرد.

دامون بخاطر رفتارهای حوا نسبت به حرف های طاهری
دودل شده بود.

ته دلش می ترسید.

می ترسید از اینکه خبر بدی در انتظارش باشد.

_گفتم خسته‌م.

دامون دستش را نوازش وار روی موهای حوا کشید.

_از چی خسته‌ای؟

لازم نیست همه‌ی خستگی ها رو خودت به تنهایی تحمل
کنی .

پس من اینجا چیم؟

خوبه که آدم یکی رو داشته باشه که بگه بیا غم‌هارو باهات شریک شم.

حداقل درد آدم کم می‌شود

اینکه برای کسی- مهم هستی، قشنگ‌ترین حسی- است که هرکسی می‌تواند تجربه کند.

دخترک دستش را روی دست دامون گذاشت.

#حوا

#پارت ۶۲۵

_می‌دونم می‌خوای کمک کنی اما گاهی دیر می‌رسی.
دقیقا زمانی که طرف مقابلت نمی‌تونه حرف بزنه.
یعنی می‌خواد اما شجاعتش رو نداره.

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.
قبول داشت در این زندگی کم اشتباه نکرده بود اما الان
دقیقا حکایت آتش نخورده و دهن سوخته بود.

هر چقدر فکر می‌کرد تا اشتباهش را متوجه شود به هیچ و
پوچ می‌رسید.

نمی‌فهمید کجای کار را اشتباه کرده است که این چنین باید
تاوان پس می‌داد.

نفسش را بگردن فرستاد و سعی کرد آرام بماند.
نمی‌خواست دخترک را دوباره از خود دور کند یا او دلخور
شود.

_ حوا باورت می‌شه غرق شدم توی حسی_ که حتی
خودمم نمی‌دونم چیه.

سعی دارم بفهمم چی شد که به اینجا رسیدم اما بازم به چیزی نمی‌رسم.

دخترک چشم‌هایش را بست.
لب‌های خشکش را با زبان تر کرد.
می‌خواست دلش را به دریا بزند و با دامون حرف بزند اما
جرعت نداشت.
شجاعت حرف زدن را از دست داده بود.
از شنیدن حرف‌هایی که شاید به سود او نبود می‌ترسید.

برای همین سکوت در نظرش منطقی‌ترین راه بود.

دامون از سکوت دخترک خسته شد.
دستش را زیرچانه‌ی او گذاشت و سرش را بلند کرد.

__به من نگاه کن!

دخترک حتی از نگاه به چشم‌های دامون هم فراری بود.
چشم‌هایی که روزی آرزویش بود تا از این نزدیکی آن‌ها را
ببیند.

#حوا

#پارت ۶۲۶

چشم‌هایش را به ساعت مچی دامون دوخت.
تنها راه فرار همین بود.
دامون با انگشت شستش گونه‌ی دخترک را نوازش کرد.

_ندیدی ساعت رو تا حالا؟

دخترک لبخندی زد و ابروی بالا انداخت.

_زبون شما رو هم که انگار موش خورده، درست می‌گم؟

دخترک برای اینکه نخندد، لب‌هایش را غنچه کرد و سرش را تکان داد.

به جای حوا، دامون خندید.

موهای دخترک را مرتب روی شانه‌هایش ریخت و چند تار آن را پشت گوشش گذاشت.

دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد و حوا را به خود نزدیک کرد.

سرش را لابه‌لای موهای حوا برد.

_آخ آخ ، بوی زندگی می‌ده این موهای تو.

دامون این جمله را زمزمه کرد اما انگار گوش‌های دخترک آماده بودند برای شنیدن و ذوق کردن.

این بار لبخندش را مخفی نکرد اما سرش را روی سینه‌ی
دامون گذاشت.

ای کاش می‌شد زمان را متوقف کرد ، حتی به کند شدن
ثانیه ها و دقیقه ها هم راضی بود.

حداقل آن قدری می‌گذشت که دخترک از عطر تن دامون
سیراب می‌شد.

دلتنگ بود اما الان دلتنگی‌اش بیشتر خودش را نشان داد.

دست‌هایش را بالا آورد و روی کمر دامون گذاشت.

_چرا این قدر منو سفت چسبیدی؟

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۶۲۷

دامون بدون اینکه تغییری در حالت خود به وجود بیاورد ،
جواب داد:

_ چون شما رو همین جوری باید سفت گرفت، وگرنه
معلوم نیست از کجا باید پیداتون کنیم.

دقیقا اشاره به فرار کردن حوا کرد.
با اینکه اسمش فرار نبود اما خاطره‌ی خوبی را هم برای
دامون نساخته بود.

_ اون شب که رفتی دنباله هنگامه چی شد؟

دامون نفس عمیقی کشید.

_ بالاخره پرسیدی؟!

این سوال رو باید زودتر از اینا می پرسیدی.

_تو رو که خوب دیدم، باقیش برام بی اهمیت بود.

دامون ابروی بالا انداخت و کمی عقب رفت.

_از نظر تو من خوب بودم؟

من مُردم و زنده شدم.

هر لحظه اش رو داشتم چون می دادم و کلمه ی خوب اصلا در وصف حال من نبود.

_منظور من از حال خوب ، حال جسمانیت بود نه روحی.

دامون دندان هایش را روی هم سابید.

_شک نکن اگر هنگامه جلوی دستم بود ، به راحتی نمی تونستی این حرف رو بزنی.

پیداش نکردی؟

دامون پوزخندی زد.

پیدا کردنش کار سختی نبود اما

#حوا

#پارت ۶۲۸

مکش لحظه‌ای قلب دخترک را لرزاند.
نمی‌توانست جمله‌اش را خوب تعبیر کند.

چشم‌هایش را ریز کرد.

اما....

جمله‌ت رو کامل کن.

دامون مکثی کرد.
 انگار بین گفتن یا نگفتن حرفش دودل بود.
 شک داشت و این شک داشت مثل موریانه مغزش را
 می خورد.

دخترک حال خوبی پیدا نکرد از این سکوت دامون.
 سعی در مخفی کردن لرزش دست هایش داشت.

دامون دستی پشت گردنش کشید.

_حالا تو بگو.

حرف را پیچاند؟!
 جمله اش را کامل نکرد و دخترک را در آتشی- انداخت که به
 همین راحتی ها خاموش نمی شد.

دخترک یخ کرد.

در آن هوای گرم ، دخترک سرما را احساس کرد.
حوا زیادی ترسو شده بود یا هر کس دیگری بود همین
احساس به او دست می داد؟

آب دهانش را قورت داد.

_من چیو بگم؟

دامون به چشم های دخترک خیره شد.
انگار می خواست حال حوا را از چشم هایش بفهمد.

حوا اما چشم می دزدید.
دست هایش را درهم قفل کرد و لبخندی زد.
اما لبخندش پر از استرس بود..

دنباله کلمه می گشت بلکه بتواند دامون را قانع کند اما هر چی بیشتر می گشت بیشتر نا امید می شد.

#حوا

#پارت ۶۲۹

بلد نبود دروغ بگوید و حرف را بیچاند.

_ چیز خاصی نبود یعنی خب مسائل زنانه.
کیست و اینجور چیزا..

صدایش به وضوح می لرزید و دامون هم این موضوع را فهمید.

ابروی بالا انداخت.

قطعا اگر مکث حوا و فکر کردن طولانی اش نبود شاید باور می کرد اما الان به هیچ وجه.

نیشخندی زد.

_ دختر خوب تو آدم دروغ گفتن نیستی که.
چشمات دارن داد می‌زنن.

دخترک چشم‌هایش را بست.

_ چشم‌ها هم می‌تونن گاهی دروغ بگن ، پس زیاد بهشون
اعتماد نکن.

دامون سری تکان داد.

_ اما چشم‌های تو دروغ نمی‌گن.
می‌شناسمت، حداقل چشم‌هات رو خوب می‌شناسم.

قند در دل دخترک آب شد.

شنیدن این حرف‌ها از زبان دامون برایش شیرین تر از هر شیرینی‌ای بود.

پس من فرار رو ترجیح می‌دم.

خواست از جایش بلند شود که دامون مچ دستش را گرفت و او را کشید.

دخترک ناچار دوباره روی زمین ، روبه‌روی دامون نشست.

دامون انگشتش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و مجبورش کرد تا به چشم‌هایش نگاه کند.

#حوا

#پارت ۶۳۰

بخوامم نمی‌تونم باور کنم اما چیزی رو ازم مخفی نکن.

من منتظر می‌مونم تا خودت حرف بزنی.
 زمان زیادی رو هم در اختیارت قرار می‌دم اما بهم دروغ
 نگو.

من با دروغ می‌ونه‌ی خوبی ندارم و اون وقت کلاه‌مون میره
 توهم.

قبل از اینکه دخترک حرفی بزند ، دامون از جایش بلند
 شد.

دوباره جدی شد و خبری از آن چشم‌های مهربان نبود.
 جور دیگری به دخترک نگاه می‌کرد.

انگار می‌خواست تاکید کند که دروغش را فهمیده است.

دامون که از اتق بیرون رفت ، دخترک نفس حبس
 شده‌اش را بیرون فرستاد.

_آخه من چیکار کنم؟

بابا یکی بیاد راه درست رو به من نشون بده دیگه.

من خودم کورم هر چقدر دارم تلاش می کنم فقط صاف
میخورم به بن بست.

غر می زد و روی زمین دراز کشید.

سرمای سرامیک باعث شد لحظه‌ای بلرزد اما برایش
اهمیتی نداشت.

انگار می خواست از گرمای درونش کم کند.

نگاهش را به سقف دوخت.

خودش هم راضی نبود از اینکه به دامون دروغ گفته بود
اما خب چاره‌ای نداشت.

حداقل کمی جلو می رفت و وضعیتش را می سنجید.

آن وقت شاید تصمیم گیری برایش راحت تر می شد.

چشم‌هایش را بست.

خسته بود، انگار که چندسالی را پشت سر هم بدون هیچ
استراحتی کار کرده است.

دستش را زیر سرش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

نفهمید کی خواب به چشم‌هایش آمد و از دور و اطرافش غافل شد.

#حوا

#پارت ۶۳۱

اهل سیگار کشیدن نبود.

اما گاهی اوقات مجبور می‌شد ، برای آرام کردن خود به آن پناه ببرد.

چند وقتی بود که آن را کنار گذاشته بود چون حوا را داشت.

دختری که خواسته یا ناخواسته آرامش را به وجودش تزریق می‌کرد.

دختری که لطیف بود ، مهربان بود.

اما این روزها هنین دخترک شده بود دلیل تمام ناآرامی‌هایش.

کلافه دود سیگار را بیرون فرستاد.

نمی‌خواست دوباره گفت و گو با حوا را برای خود تکرار کند.

دلش نمی‌خواست دوباره یادش بیفتد که دخارک در چشم ههیش نگاه کرد و به او دروغ گفت.

حوا برای دامونی بتی بود که نمی‌خواست این بت در ذهنش خراب شود.

شقیقه‌هایش را فشرد.

چیزی روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و اجازه‌ی درست نفس کشیدن را از او گرفته بود.

سردرگم شده بود.

گمان می کرد جوتب آزمایش را به او اشتباه گفته‌اند و این بی تفاوتی حوا را پای آن می گذاشت یا.....

نتوانست جمله‌اش را در ذهنش کامل کند یعنی نخواست. نمی‌خواست چهره‌ی دخترک برایش تغییر کند. باید صبر می کرد ، دیر یا زود حقیقت آشکار می شد.

دامون آن قدر در بالکن ماند و سیگار دود کرد که هوا روشن شد. آخرین سیگار را روی زمین انداخت و با پا آن را له کرد. به پذیرایی برگشت ، تیشرتش را بو کرد که همان لحظه در اتاق باز شد و حوا درحالی که موهایش را مرتب می کرد، از اتاق بیرون آمد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۶۳۲

نگاهی به دامون انداخت و لبخندی زد.

_صبح بخیر.

دامون خسته بود. و این شب تا صبح بیدار بودن
خستگی اش را چندبرابر کرده بود.
تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.
خواست از کنار دخترک رد شود که حوا عقی زد.

دامون سرجایش خشک شد و متعجب سمت حوا
برگشت.

_حالت خوبه؟

دخترک جلوی بینی اش را گرفت و بی توجه به نگاه ریز
شدهی دامون صورتش را جمع کرد.

_ این چه بوی بدیه که تو می‌دی؟

دامون دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و ابروی بالا انداخت:

_ از کی تا حالا شما به این بوها حساس شدی؟

دخترک انگار تازه موقعیتش را درک کرد.
سریع دستش را از روی بینی اش برداشت.
لبخند مصنوعی زد هر چند که به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند.

صاف ایستاد و قدمی به عقب برداشت ، انگار می‌خواست از این موقعیت فرار کند.

_ خب من ... حساس نیستم که اما خب این بوش زیادی تند و بد بود.

دامون متفکر سری تکان داد.
 با اینکه چندان مطمئن نبود اما زیاد دخترک را سوال پیچ
 نکرد.
 ترجیح داد حرفش را باور کند.

#حوا

#پارت ۶۳۳

سری تکان داد و به طرف اتاق حرکت کرد.
 دخترک وقتی از رفتن دامون مطمئن شد ، دستش را روی
 قفسه‌ی سینه اش گذاشت و نفس حبس شده‌اش را بپردن
 فرستاد.

_وای داشت دستم رو می‌شد.

این جمله را با خود زمزمه کرد اما در افکارش چیز دیگری می گذشت.

تا کی می توانست این موضوع را از دامون پنهان کند.

شاید می توانست برای حالت تهوعش دلیلی بیاورد اما چند وقت دیگر که شکمش بزرگ شد چه بگوید؟

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

نمی توانست بی گذار به آب بزند و از طرفی هم نمی توانست به همین راحتی ها اعتماد کند.

اول از همه می خواست بفهمد که در زندگی دامون چه جایگاهی دارد.

هزار بهانه و دلیل داشت برای سکوت .

برای ادامه ی این بازی.

خودش می دانست این حق دامون است که از این وضعیت مطلع شود و از طرفی هم از فریب دادن دامون حال خوبی نداشت اما مجبور بود.

برای آرام کردن خود مجبور بود تا به جایی ادامه دهد.

مجبور بود سکوت کند بلکه بتواند حقایق را بفهمد. دلش می خواست زمانی که این خبر را به دامون می دهد از ته دل خوشحال باشد.

سرش را تکان داد تا از این افکار فاصله بگیرد. این افکار نه تنها کمکی به حال او نمی کردند بلکه هر چقدر بیشتر فکر می کرد ، بیشتر از قبل حالش بد می شد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۶۳۴

خودش را به آشپزخانه رساند.
برای سرگرم کردن خود راهکار خوبی بود.
چای را آماده کرد و نیمروپی درست کرد.

با دیدن سفره‌ای که چیده بود ، آب دهانش را قورت داد.
اشتهایش زیاد شده بود و صدای قارو قور شکمش نشان
می‌داد که بیش از اندازه گرسنه است.

روی صندلی پشت میز نشست.

_وای من گشمنه ، پس دامون داره چیکار می‌کنه؟

_تو که این قدر شکمو نبودی!

با شنیدن صدای دامون شانه هایش از ترس بالا پرید.

_ ای بابا ترسیدم، چرا اینجوری جلوی آدم ظاهر می‌شی؟

دامون با حوله ای که دور گردنش بود، موهای خیسش را خشک کرد و ابروی بالا انداخت.

_ قطعاً هدفم مچ گیری نبوده پس می‌تونیم بگیم که تو این قدر غرق در این خوراکی‌ها بودی که متوجهی من نشدی.

دخترک دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

_ خب منطقیه، حالا نمی‌شینی؟ من خیلی گشمنه!

دامون حوله را روی صندلی انداخت و پشت میز نشست.

_ نشستم.

حوا

نهال

حوا از خدا خواسته برای خود لقمه‌ی بزرگی گرفت و آن را
به زور در دهان خود جای داد.
ابروهای دامون بالا پرید ، با این حال سکوت کرد.

#حوا

#پارت ۶۳۵

دلش نمی‌خواست حرفی بزند و یک وقت حوا جور دیگری
برداشت کند.
حوا هنگامی که احساس سیری کرد ، لبخندی زد و گفت:

_آخیش ، بخدا داشتم می‌مردم از گشنگی.

دامون چای نوشید. @Vip Roman

_حالا سیر شدی؟ هنوزم هستا!

حوا چشانش را ریز کرد و دستش را در هوا تکان داد.

_داری به من تیکه می‌ندازی؟

دامون هم خودش را متفکر نشان داد.

_تو اینجوری فکر می‌کنی؟
خب پس به افکارت اعتماد کن.

این جمله را به زبان آورد و از پشت میز بلند شد.
انگار فرار را ترجیح می‌داد.

_خیلی بیشعور شدی. @Vip Roman

حوا

نهال

دامون انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید تا لبخندش را مخفی کند.

قدمی به جلو برداشت و دستش را دو طرف صندلی گذاشت.

در صورت دخترک خم شد و ابروی بالا انداخت.

_با من بودی؟

حوا همه جا را نگاه می کرد جز چشمان دامون.

انگار می ترسید اختیار از دست بدهد.

صورتش را جمع کرد و دستش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۶۳۶

_ برو عقب ببینم.

اما دامون از سرجایش تکان نخورد.
 هر چقدر بیشتر می گذشت، بیشتر بوی عطر دامون مشام
 دخترک را پر می کرد.
 دوباره حالت تهوع به سراغش آمد و دامون هم از جایش
 تکان نمی خورد.

_ دختر خوب چرا چشم می دزدی؟

دخترک بیشتر از این نتوانست تحمل وند.
 جلوی بینی اش را گرفت و عقی زد.

دامون متعجب صاف ایستاد.
 این رفتارهای دخترک را نمی توانست هضم کند.

حوا با عجله بلند شد و به سمت دستشویی دوید.
 دامون سرجایش خشک شده بود.
 کم کم به خودش آمد و به طرف دستشویی قدم برداشت.

تقه‌ای به در زد.

_خوبی تو؟

صدای حوا را نشنید و دوباره تقه‌ای زد.

_حوا با توام. خوبی؟ چته؟!

دخترک نه حال خوبی داشت و نه می‌توانست بیشتر از این معطل کند.

در را باز کرد که سینه به سینه‌ی دامون شد.

حوا

نهال

دامون دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و موهایش را پشت گوشش قرار داد.

_چرا رنگت پریده؟

#حوا

#پارت ۶۳۷

دخترک لحظه‌ای از خود متنفر شد که مجبور است به این مرد دروغ بگوید.

مردی که صادقانه نگرانش است .

تلخندی زد و سعی کرد حال بدش را نشان ندهد.

_انگار معده‌ام بهم ریخته.

به چشم‌های دامون نگاه نمی کرد.
می ترسید که با نگاه به این چشم‌ها دروغش فاش شود.
دامون زیربازویش را گرفت و کمک کرد تا به اتاق برود.

_استزاحت کن ، نمی خواد امروز کاری انجام بدی.

حوا لبخندی زد و قند در دلش آب شد.
انگار این قلب بی جنبه‌اش باید سر کوچک‌ترین حرف
دامون هم خودی نشان دهد.

دخترک سری تکان داد و روی تخت نشست.

_آخیش .

دامون لبخندی زد و انگشتش را جلوی صورت دخترک
تکان داد.

_اما گفته باشم فقط همین امروز.
دیگه تا عصرم خوب می‌شی.

_دستور می‌دی؟

دامون کت اسپرتش را از کم‌دیرون کشید.

_آره دستور می‌دم.

به سمت دخترک چرخید و ادامه داد:

_همین امروز باید خوب بشی.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۶۳۸

روی کلمه‌ی باید تاکید‌ی بسیاری کرد.

دخترک ابرویی بالا انداخت .

_شرمنده جناب ، متاسفانه به حرف شما نیست.

دایون لبخند مطمئنی زد.

_حالا میبینیم.

سپس کتش سرمه‌ایش را بالا آورد و گفت:

_این خوبه؟

بار اول بود که داشت از دخترک نظر می‌پرسید.

حوا بدون اینکه پلک بزند به دامون خیره شد.
این نگاه زیادی طولانی شد که دامون جلوی صورت او
بشکنی زد.

_با شما بودم !

دخترک پلکی زد.

_ای بابا تمرکز رو بهم نزن.
داشتم فکر می کردم که این کت با چی ست می شه.

دامون با چشم های ریز شده نگاه دخترک کرد.
حوا اما توجهی نکرد.

_با اون شلوار مشکی پارچه ای بپوش.

_چه عجب، بالاخره فکراتو کردی.

دخترک بالش را از روی تخت برداشت و به سمت دامون پرت کرد.

_دیگه از من نظر نخواه.

#حوا

#پارت ۶۳۹

دامون بالش را در هوا گرفت و بی تفاوت شانهای بالا انداخت.

_می‌خوام ، توهم مجبوری که نظر بدی.

دخترک نتوانست لبخندش را مخفی کند.

سرش را پایین انداخت.
 دامون لباس‌هایش را عوض کرد و کروات را دور گردنش
 انداخت.

دخترک از جایش بلند شد.

— صبرکن.

دامون متعجب به طرف دخترک چرخید.

— چرا؟

حوا بدون اینکه حرفی بزند، سینه به سینه‌ی دامون
 ایستاد.

کروات دامون را برایش بست.

_ جای خاصی داری میری که کروات بستی؟

دامون دستش را پشت کمر دخترک گذاشت و او را به خود چسباند.

فاصله‌ی صورتشان را کم کرد، جوری که نفس‌های گرم دامون را روی صورتش احساس می‌کرد.

_ قرار مهمی دارم.

شاید بخوام سر یک پروژه‌ی جدید، هنوز معلوم نیست. اما ترجیح می‌دم همین اول کاری مرتب به نظر برسم.

دخترک سرش را تکان داد و لبخندی زد.

از اینکه دامون این‌گونه خوشتیپ شده بود، کمی حسادت می‌کرد و سعی می‌کرد آن را پشت لبخندش مخفی کند.

_ موفقیت شما آرزوی ماست.

#حوا

#پارت ۶۴۰

دامون لبخندی زد و گونه‌ی دخترک را بوسید.

_مواظب خودت باش تا برگردم.

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد:

_من چی می‌گم تو چی می‌گی.

آخه مگه داری با بچه‌ی دوساله حرف می‌زنی؟!

_کم از یک بچه‌ی دوساله نداری.

دخترک حرصی پای دامون را لگد کرد و لبخندی زد.

_دیگه هرکاری بگی از این دختر بچه‌ی دوساله برمیاد.

دامون سرش را کج کرد و گونه‌ی دخترک را گاز گرفت:

_پس منم مثل خودش رفتار می‌کنم.

دخترک دستش را روی گونه‌ش گذاشت و خودش را عقب کشید.

_متاسفم برات.

دامون بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

_اشکالی نداره..

سپس عطرش را از روی میز برداشت و با آن دوش گرفت.

دوباره همان بو.
دخترک سرش را پایین انداخت.

احساس کرد محتویات معده‌ش را هر لحظه بالا می‌آورد.
دیگر نتوانست بیشتر از این تحمل کند و با عجله از اتاق
بیرون زد.

#حوا

#پارت ۱ ۶۴

دامون از آینه به او نگاهی انداخت و کرواتش را مرتب کرد.
شیشه‌ی عطرش را روی میز کوبید و چشم‌هایش را روی
هم فشرد.

_ الان احتیاج به صبر زیادی دارم.

ساعتش را روی دستش بست و با برداشتن موبایلش از
اتاق بیرون رفت.

دخترک را دید که پنجره را باز گذاشته و جلوی آن ایستاده.

_چرا اومدی اینجا؟

دخترک انگار در افکار خود غرق بود که متوجهی آمدن دامون نشد.

شانه‌هایش بالا پرید و به طرف دامون چرخید..

_همین جوری.

_مطمئنی؟

دخترک سری تکان داد و در همان فاصله از دامون ماند و جلوتر نرفت.

چراکه می‌دانست دوباره همان آتش و همان کاسه است.

و این بار قطعا دامون به این راحتی‌ها دست از سرش بر نمی‌داشت.

_ مواظب خودت باش.

دامون ابروی بالا انداخت و دستی به ته ریشش کشید.

_ از این فاصله‌ی دور داری خداحافظی می‌کنی؟

دخترک سری تکان داد و بای بای کرد.

_ بله شاید به این دختر بچه‌ی دوساله بر خورده.

#حوا

#پارت ۶۴۲

دامون نیشخندی زد.

حرف حوا را باور نکرده بود ، حقم داشت.

دخترک سعی داشت چشم از دامون ندرزد.
حالش داشت از این همه دروغ بهم می خورد.
از اول صبح تا الان پشت سر هم دروغ بهم بافته بود.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
دامون سری تکان داد اما چشم هایش با همیشه فرق
داشت.
جور عجیبی نگاه می کرد ، انگار می خواست با نگاهش به
حوا بفهماند که این بازی را تمام کند.

_باشه پس من میرم.
خداحافظ.

حوا هم خداحافظی کرد.
با بسته شدن در نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

روی کاناپه نشست و چشم‌هایش را بست.
 دلش می‌خواست این روزها زودتر تمام شوند.
 ای کاش زندگی روی دور تند می‌افتاد.
 جوری که گذر زمان را حس نمی‌کردیم.
 زودتر به آینده می‌رفتیم ببینم چه چیزی در انتظارمان
 است.

با زنگ در ، چشم‌هایش را باز کرد.
 گمان کرد دامون است.

_ حواس پرت.

احتمال می‌داد که یکی از وسایلیش را فراموش کرده ببرد.
 در را بدون اینکه بداند چه کسی پشت آن است باز کرد.
 با دیدن هنگامه ، شوکه شد.

حوا

نهال

خواست در را ببندد که هنگامه پیش دستی کرد و مانع شد.

#حوا

#پارت ۶۴۳

_صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

_وای که تو چقدر سمجی.

برو گورتو گم کن دیگه ، نمی فهمم چرا هر سری باید سر و کلهت پیدا بشه.

هنگامه هیچ کدام از حرف های حوا برایش اهمیتی نداشت.

_اونی که باید بره ، چسبیده البته دیگه برامم اهمیتی نداره.

حوا نفس عمیقی کشید و لبخندی زد.

_خب خداروشکر انگار دیگه داره شرت کم میشه.
با اینکه اصلا از آشنایت خوشحال نشدم اما به رسم ادب می‌تونم بهت بگم خداحافظ، سفرت بی‌خطر.
اما انتظار یه کاسه آبم ازم نداشته باش. می‌دونی که اصلا دلم نمی‌خواد ریختت رو دوباره ببینم.

هنگامه متفکر سری تکان داد.
بدون اینکه اجازه بگیرد سرش را پایین انداخت و وارد خانه شد.

حوا چشم‌هایش را روی هم فشرد.
برای لحظه‌ای ترسید ، نکند بلایی سرش بیاورد.

حوا

نهال

اما با این جمله که " مگه شهر هرته! " سعی کرد خودش را آرام کند.

در را روی هم کوبید.

_انتظار شعور بالایی نباید ازت داشته باشم اما خب کاش بفهمی که اینجا خونه‌ی منه و خوشم نمیاد پای آدمی مثل تو بهش باز بشه.

هنگامه خودش را روی مبل پرت کرد و نیشخندی زد.

#حوا

#پارت ۶۴۴

_آخ بگردم دور خوش خیالیت .

نمی‌دونی ما چه اتفاق هایی رو با دامون اینجا پشت سر گذاشتیم.

چه شیطنت هابی....

حال دخترک بد شد و اجازه نداد هنگامه جمله‌اش را کامل کند.

_گذشته‌ی تو و دامون اهمیت چندانی برای من نداره خانم محترم.

من توی زمان حال زندگی می‌کنم و سعی می‌کنم از این لحظه لذت ببرم که متاسفانه با دیدن قیافه‌ت این لحظه هم به کامم تلخ شد.

هنگامه متفکر سری تکان داد.

_شرمنده بخدا، اما خب لحظه‌ی حال شما هم ممکنه بین من و دامون ارتباطی باشه.

دخترک جدی به هنگامه خیره شد.

سعی می کرد خودش را نبازد ، بالاخره هر چه نباشد دست
این مار هفت خط برایش رو شده بود.
با این حال موفق نشد.

_تموم شد ، راه خروج رو بلدی یا نشونت بدم؟

_من تمام زیر و بم این خونه رو بلدم ، راه خروج که چیزی
نیست.

دخترک دستی زد و به در اشاره کرد:

_چقدر خوب ، پس برو دیگه چون داری حوصله رو سر
می بری.

هنگامه نیشخندی زد.

حوا اگر می توانست قطعا دختر روبه رویش را له می کرد.

حوا

نمال

جوری که قطعه بزرگه گوشش باشد اما متاسفانه کاری از دستش بر نمی‌آمد.

و این وضع چقدر باعث آزار روح و روانش می‌شد.

#حوا

#پارت ۶۴۵

_نیومدم که مزاحمت بشم.

حوا میان جمله‌اش پرید.

_اما شدی.

هنگامه بی توجه به حوا ادامه داد:

_ همه جوره بهت حرف هامو زدم و خواستم که بفهمی اما نشد.

رفتی اما دو روز بعد برگشتی .

دوباره دامون رو گذاشتی توی منگنه.

دوباره کاری کردی که فکر کنه مجبوره تو رو تحمل کنه.

کاری کردی که دامون دوباره گرفتارت بشه.

دیگه اهمیتی نداره .

این وسط تو فقط نقش یه اضافی رو داری بازی می کنی. اما من دلم برای این مرد می سوزه.

مردی که مجبوره به تحمل کردنت.

من ازش گذشتم چون بیشتر از این نخواستم باعث آزار روح و روانش بشم.

میرم شاید بتونه بگذرونه این زندگی رو که از جنس اجبار شده براش.

می رم تا سخت تر از این نشه.

کاری که تو نکردی رو من می خوام بکنم.

حوا سعی می کرد نشنود ، گوش ندهد، باور نکند اما
نمی شد.

کلمه به کلمه ای که به زبان می آورد ، مغزش را سوراخ
می کرد.

نفس عمیقی کشید و نیشخندی زد.

_ کار خوبی می کنی ، زودتر برو بلکه همه از دستت راحت
باشن.

انگار با این جمله توانست هنگامه را عصبانی کند.

#حوا

#پارت ۶۴۶

هنگامه دندان روی هم سابید.

Exchange Group | 1770

اگر می توانست خرخره‌ی دخترک را می‌جوید.
پا روی پا انداخت و لبخندی زد.

_ از اون چیزی که فکر می‌کردم سرسخت تری.
دل نمی‌کنی از چیزی که ماله تو نیست.

حوا دست‌هایش را مشت کرد.
برخلاف هنگامه نمی‌توانست به خود مسلط باشد.
حرصی می‌شد و نمی‌توانست خودش را آرام کند.

_ اوکی من مزاحم پس تو این وسط چی هستی؟
چرا نمایای این حرف‌ها رو به دامون بزنی؟
من الان جوابت رو میدم ، چون جرعت نداری.
چون می‌دونی داری حرف بیخود میزنی.
چون خودتم فهمیدی جایگاهی توی زندگی دامون نداری
اما همچنان داری پافشاری می‌کنی.

چرا مدام از دامون فرار می کنی وقتی اینجوری ادعای عاشقی رو داری؟

هنگامه چشم هایش را روی هم فشرد.
احساس می کرد تلاش هایش دیگر نتیجه ای ندارد.
لب های خشکش را خیس کرد و لبخندی زد.

_ای بابا الان می خوای مچ بگیری؟
سوالت اینه که من چرا از دامون فرار می کنم درسته؟

کمی سکوت کرد، انگار منتظر بود تا حوا حرفی بزند.
اما حوا هم سکوت را ترجیح می داد.
دلش نمی خواست با هنگامه هم کلام شود، شاید
می ترسید.

از احساسی که قرار بود به او دست دهد واهمه داشت.

از شنیدن حرف‌هایی که ممکن بود باور کند، می‌ترسید.

نفس عمیقی کشید و هنگامه که این سکوت را دیدن ، کمی خودش را جلو کشید.

#حوا

#پارت ۶۴۷

_یک بار بهت گفتم اما بازم تکرار می‌کنم.
 دور می‌شم ازش تا بیشتر از این عذاب نکشه.
 دور می‌شم تا دیدن تو خار نشه و نره توی چشمش.
 میرم تا منم نذارمش تو اجبار.
 اجباری که تویی . شدی براش حس مسئولیت.
 می‌گذره از آدم رویاهش تا فقط تو رو ناراحت نکنه.
 اما فکر نمیکنم ناراحتی تو ارزش از خودگذشتگی دامون رو داشته باشه درسته؟

دخترک در افکار خود غوطه‌ور بود.
لبش را گاز گرفت.

ای کاش تمام می‌کرد این بحث مسخره را.
ای کاش می‌توانست محکم بگوید که این حرف‌ها دروغی
بیش نیست.

اما نمی‌شد، نمی‌توانست.
دامون همان روز اول تاکید کرده بود که این ازواج همیشگی
نیست.

گفته بود برای مدتی کوتاه
تا زمانی که عاطفه هست اما الان دیگر مادرش هم نیست
تا بهانه‌ای شود برای ماندن حوا..

آب دهانش را قورت داد و دستانش را در هم قلاب کرد.
نمی‌خواست در برابر این آدم ضعف یا شکستی نشان دهد
اما تا این حد قوی بودن را هم بلد نبود.

تا اینجا رسیدن را جنگیده بود اما بعد از آن را نمی دانست
چگونه باید سپری کند.

چگونه باید با این احساس مزخرفی که حتی بلد نبود
توصیفش کند، کنار بیاید.

این زیادی سخت بود.

_تو که سکوت کردی انگار همچین باحرف های منم
مخالف نیستی اما بذار من برات بیشتر بگم.

تا حالا شده دامون بهت بگه دوست دارم؟

یک کلمه ی ساده ای که الان روی زبون همه افتاده.

#حوا

#پارت ۶۴۸

@Vip Roman

به چشم های دخترک خیره شد.

پوزخندی بر لب داشت، پوزخندی که تا مغز استخوان دخترک را می‌سوزاند.

حوا گلویش را صاف کرد.
متقابلا نیشخندی زد .

_تو اگه ریگی به کفشت نیست چرا این قدر مطمئن حرف میزنی دختر خوب!

از کجا میدونی تا حالا از این جملات بهم نگفته؟
حتما باید بلندگو بگیره دستش تا بتونه دهن آدمایی مثل تو رو ببنده!

اگه این قدر که پیگیر زندگی ما بودی به خودت توجه می‌کردی، الان وضعت خیلی بهتر بود.

دخترک برای حفظ غرورش این جملات را به زبان آورد، اما تنها خودش و خدای خودش می‌دانست که هیچکدام از آنها واقعیت ندارد.

دلش لحظه‌ای برای خودش سوخت.
زیادی احساس بیچارگی می‌کرد.

هنگامه چشم‌هایش را روی هم فشرد.
از این‌که تلاش‌هایش را بی نتیجه می‌دید، حرصش گرفته
بود.

دندان روی هم سابید.
میخواست فریاد بزند که دامون برای اوست اما سکوت
کرد.

نمی‌خواست نقشه‌هایش، نقشه برآب شوند.
حداقل تا اینجا پیش آمده بود، چه می‌شد اگر کمی ادامه
می‌داد.

هنگامه ابروی بالا انداخت و نیشخندی زد.

#حوا

#پارت ۶۴۹

_باورم همیشه یعنی اصلا نمی تونم باور کنم.
منتها نمی خوام دلخوشیت رو خراب کنم.
توهم دختری و هزار تا آرزو.

می دونم هزار تا رویا توی سرت هست اما با مردی که
چشمش دنبال یکی دیگه ست ، نمی تونی این رویاها زندگی
کنی.

جملات هنگامه زیادی سنگین بود و قلب حوا را می سوزاند.
دخترک دل نازک شده بود یا حرف های هنگامه زیادی نیش
دار؟!

آب دهانش را قورت داد تا بغضش را مخفی کند.
لبخندی زد و دست به سینه نشست.

_همیشه از آدماپی که برای رسیدن به هدف کثیف خودشون به هر ریسمانی چنگ می‌زنن ، متنفر بودم و هستم.

دامونم باید ذات رو شناخته باشه که تا این حد ازت فراری و متنفر شده.

اما باید به عرضت برسونم که دامون چه من رو بخواد چه نخواد به تو هیچ ارتباطی نداره.

پس بهتر نیست عقب بکشی و بری دنبال زندگی خودت؟

هنگامه به جنون رسید.

مانند دیوانه ها از جایش برخاست.

گلدونی که رو میز بود را برداشت و به زمین کوبید.

_خدا لعنت کنه.

چقدر آدم زیون نفهمی هستی.

گمشو برو دیگه ، دارم میگم دامون منو می‌خواد و منم اونو.

تو یه ذره شخصیت نداری؟

باید حتما زیر پا له بشی .

بابا هر کس دیگه بود تا الان شرش کم شده بود تا چرا تا
الان چسبیدی به مردی که متعلق به تو نیست.
نمی‌خوادت ، به چه زبونی بهت بگه.

#حوا

#پارت ۶۵

دخترک ترسیده خودش را عقب کشید.
مانند دیوانه‌ها دور خود می‌چرخید.
انگار که حالت عادی نداشت.

ناگهان روبه‌روی حوا ایستاد و انگشت اشاره اش را جلوی
صورت او تکان داد.

_بین دختر قشنگ.

من با زبون آدمیزاد باهات حرف زدم، نه یکبار نه دوبار.
اما دیگه نمیشه.

قرار نیست بفهمی ، منم نمی‌تونم دامونم رو بیشتر از این
به تو بدم.

این مرد ماله منه. من پشش می‌گیرم به هر قیمتی که باشه.
نمیدارم بیشتر از این کنار تو عذاب بکشه.

دخترک اخمی کرد.

این تهدیدها به مزاجش خوش نیامد.

از جایش بلند شد و به سینه‌ی او کوبید که قدمی به‌دعقب
برراشت.

__بهتر نیست مواظب حرف زدنت باشی؟

تا الان سکوت کردم چون شخصیت من و تو باهم یکی
نیست ، اما توهم پاتو فراتر از حدت نذار دیگه.

بیشتر از این پست بودنت رو به همه نشون نده.

حوا

نهال

این مردی که داری سنگش رو به سینه می زنی زن داره ،
حتی یه بجه هم داره ، پس بهتره بیشتر از این خودت رو
سبک نکنی.

چشم‌های هنگامه از حدقه بیرون زد.
ناباور به چشم‌های حوا نگاه می کرد.
انگار منتظر بود تا اثری از شوخی در چهره‌ی حوا ببیند.
اما نمی‌توانست منکر جدیت نگاه حوا شود.
نگاهش کم‌کم روی شکم دخترک نشست.

_دروغ می‌گی!

#حوا

#پارت ۷۵۱

ناباور خندید.

_دروغ می گی!

انگار نمی توانست قبول کند.

انتظار همچین چیزی را نداشت.

به شکل بدی شوکه شده بود.

چشم هایش از حدقه بیرون زده بود.

از جایش بلند شد و دور خودش چرخید.

_حرف بیخود داری می زنی. نمی تونم باور کنم.

دخترک هم از جایش بلند شد و نیشخندی زد:

_باور کنی یا نکنی یک واقعیتہ.

واقعتی که ممکنه برات خیلی تلخ باشه اما خب یک حقیقت محضه.

الانم بهتره بری و پشت سرتم نگاه نکنی.
می‌تونی زندگیت رو بسازی اما بدون دامون.

هنگامه مانند دیوانه‌ها نگاهی به دخترک انداخت.
چشم‌های قرمز و رنگ پریده‌اش زیادی ترسناک به نظر می‌رسید.

چشم‌هایش را ریز کرد و به حوا خیره شد.

_زندگی من دامونِ.

اون ماله منه، یه اشتباهی کردم از دستش دادم .
اما برگشتم تا جبران کنم خطاهامو ، اگه تو کنار بری.
می‌دونم هنوزم دامون دوستم داره، اینو می‌شه از چشم‌هاش فهمید اما تو با حضورت اجازه نمی‌دی بهش.

دخترک لحظه‌ای به خود لرزید.
 مبادا هنگامه درست می‌گفت؟!
 مبادا هنوز دامون هوش و حواسش دنبال هنگامه است.
 نکند با دیدن هنگامه هنوز ضربان قلبش بالا می‌رود.

#حوا

#پارت ۶۵۲

و هزاران نکند دیگر که در ذهنش نقش بست.
 لب گزید و سر پایین انداخت.
 هر لحظه حالش بدتر از قبل می‌شد.

هنگامه نمی‌دید حال دخترک را.
 فقط به فکر خودش بود. به فکر اینکه دامون را پس بگیرد
 و نجات دهد از دست این دخترک شیطان صفت.

نتوانست خودش را کنترل کند و گلدانی که روی میز بود را برداشت و محکم روی زمین کوبید.

گلدان هزار تکه شد و حوا ترسیده دستش را روی قلبش گذاشت.

ضربان قلبش بالا رفت و دست‌هایش می‌لرزید.
هنگامه در حال خوبی نبود و همین بیشتر او را نگران می‌کرد.

_ از خونه‌ی من برو بیرون.

هنگامه نیشخندی زد، انگار در ذهنش داشت نقشه‌ی قتل حوا را می‌چید.

قدمی به جلو برداشت و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

_ خونه‌ی تو؟

اینجا قرار بود خونه‌ی عشق من و دامون بشه.

جایی که قرار بود عشق مون رو بسازیم.
رویاها مون رو باهم زندگی کنیم اما تو ...

انگشتش را سمت حوا گرفت و ادامه داد.

_اما تو با حضورت مانع شدی ، اومدی و داری روی
رویا های ما خونه می سازی.
خجالت بکش و گورت رو گم کن.

دخترک عصبی دندان روی هم سابید، این حرفها را کی به
کی می زد.

#حوا

#پارت ۶۵۳

@Vip Roman

هنگامه را به عقب هل داد و فریاد زد:

_اونی که باید گورش رو از اینجا گم کنه تویی.

پای هنگامه پیچ خورد و قبل از اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند روی زمین افتاد.

برای دخترک اهمیتی نداشت، دیگر حالش را نمی فهمید. تمام مدت سکوت کرده بود اما حالا به یکباره منفجر شد. می خواست حسابش را کف دستش بگذارد.

بس بود این همه سکوت. دامون چه او را بخواهد چه نخواهد دیگر اهمیتی نداشت. تنها مشکل این بود که هنگامه داشت پایش را فراتر از حدش می گذاشت.

سعی داشت غرور دخترک را زیر پا له کند.

وقتی صدایی از هنگامه نشنید به طرف او چرخید.
روی زمین افتاده بود .

کمی جلوتر رفت و به پای او کوبید.

_پاشو جمع کن خودت رو ، این حنات دیگه پیش من
رنگی نداره.

حوا هرچقدر منتظر ماند ، هنگامه جواب به او نداد.
کمی دل نگران شد.

قدمی به جلو رفت که متوجهی خونی که روی زمین بود،
شد.

چشم هایش از حدقه بیرون زد و دستش را روی دهانش
گذاشت.

او همچین کاری کرده بود؟

نه امکان نداشت.

ناباور قدمی به عقب برداشت.
سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد.

#حوا

#پارت ۶۵۴

_نه نه امکان نداره. هی پاشو بسه نمایش.

دخترک ، هنگامه را با عجز صدا می زد اما جوابی نمی گرفت.
دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

شروع به جویدن ناخن هایش کرد.

_توروخدا بلند شو، لطفا.
هرکار بگی می کنم فقط بلند شو.

التماس می کرد اما کسی— درست و حسابی جوابش را نمی داد.

هم دستپاچه شده بود و هم ترسیده بود.
 نمی دانست چه کاری انجام دهد.
 مغزش به او فرمان نمی داد تا تصمیم درست بگیرد.

آن قدر عقب رفت که روی مبل پرت شد.
 اشک در چشم هایش حلقه زد.

نه توان این را داشت که به آمبولانس زنگ بزند و نه به دامون.

چه فکری راجب او می کردند؟

احتمالا به او می گفتند قاتل؟

اما این کار را از قصد انجام نداده بود.

فقط ... فقط...

هرچقدر فکر کرد نتوانست دلیل محکمی پیدا کند.

تلفنش را از روی میز چنگ زد و چشم از دختری که روی زمین افتاده بود برداشت.

شماره دامون را گرفت و منتظر ماند.
با وجود استرسش ، زمان طولانی می گذشت.
یک بوق، دو بوق ، سه بوق....

#حوا

#پارت ۶۵۵

اما هیچکس جواب نداد. @Vip Roman
دخترک احساس تنهایی می کرد و داشت از درون نابود
می شد.

دیگر ناخنی برایش نمانده بود.

_من کاری نکردم . درسته من کاری نکردم.
من مقصر نیستم.

همان لحظه کلید در قفل چرخید و صدای دامون به گوش رسید.

_حوا ، عزیزم بیا ناهار خریدم.

در باز شد و قامت دامون در چهارچوب در نمایان شد.
کلید را از قفل بیرون کشید و سرش را بلند کرد.
اما با وضعیت خوبی مواجه نشد.

حواپی که از استرس و نگرانی رنگ به رو نداشت و دختری که روی زمین افتاده بود.

اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد ، رنگ قرمز بود که کاشی به خودش گرفته بود.

نایلونی که دستش بود از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

— چه خبره اینجا؟

ذهن دخترک از هرچیزی خالی شده بود.

گنگ به دامون خیره شد.

زبانش نمی چرخید حرف بزند. احساس می کرد کسی که این وسط له می شود کسی نیست جز او.

دامون وقتی سکوت حوا را دید کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد.

#حوا

#پارت ۶۵۶

با قدم های بلندی که برداشت ، خودش را به هنگامه رساند.

بالای سرش نشست و با دیدن چهره‌ی او ابروهایش بالا پرید.

_این اینجا چیوار می کنه؟

تو باهاش چیکار کردی؟

دخترک ترسیده ، موهایش را کشید.

عکس العملش دست خودش نبود و نمی توانست درست حرف بزند.

_من ... من کاری نکردم .

تحریکم کرد.....

جمله‌اش را ادامه نداد.

سکوت را ترجیح داد که دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد.

_زنگ زدی آمبولانس؟

زنگ نزده بود ، گیج شانه‌ای بالا انداخت.

دامون به پیشانی خود کوبید.

بدون اینکه سرزش کند ، موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

حوا دوباره به هنگامه نگاهی انداخت.

چند قدم به سمت او برداشت و بالای سرش نشست.

_ نفس می کشه؟

دامون نبضش را چک کرد.

_ نبضش میزنه.

دخترک نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.
بیشتر از این نتوانست خودش را نگه دارد و اشک در
چشم هایش حلقه زد.

#حوا

#پارت ۶۵۷

@Vip Roman

_ نمیره دامون؟

دامون چشم هایش را ریز کرد .

حال خودش به اندازه‌ی کافی بد بود و دخترک نیز آتش خشمش را بیشتر می‌کرد.

_بسه حوا بسه.

این لحن دامون دخترک را آزد. لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. زیادی دل نازک شده بود یا ترس داشت او را از پا در می آورد.

دامون که متوجه‌ی حال بد او شده بود، چشم‌هایش را روی هم فشرد.

_آخه چرا با این دختر درگیر شدی؟
اصلا مقصر تو بودی یا....

دامون جمله‌اش را ادامه نداد.

سخت بود حرفی را بزند که خودش دوست نداشت.

حوا هر چقدر فکر کرد نتوانست بهانه ای پیدا کند.

مثل روز روشن بود که حوا مقصر است.

اما چرا و چگونه برایش سوال شده بود.

دخترک آب گلویش را قورت داد.

دست‌هایش را مشت کرد، انگار سخت بود توضیح
اتفاقات پیش آمده.

_من ... من واقعا نفهمیدم ، فقط خواستم دست از زدن
حرف‌های مسخره‌اش برداره.

صدایش می‌لرزید، بخاطر بغض یا ترس، هرچه بود حال بد
دخترک را فریاد می‌زد.

#حوا

#پارت ۶۵۸

_آخه دخترخوب تو که اینو می شناسی، می دونی چه کارایی از دستش برمیاد ، چرا باهاش دهن به دهن می شی؟

دخترک قصدش این نبود.

از همان اولم بی تقصیر بود.

خود هنگامه به زور وارد خانه شد و در آخر هم که این اتفاقات افتاد.

نفس عمیقی کشید و لب هایش را با زبان تر کرد.

قبل از اینکه بتواند حرفی بزند ، صدای آیفون را شنید.

شانه هایش بالا پرید و مضطرب به آیفون چشم دوخت.

دامون متوجهی حال او شد. ابتدا شاسی را زد و در خانه راهم باز گذاشت.

به طرف حوا رفت و او دستش را دور کمرش حلقه کرد.

سر حوا را روی سینه‌اش گذاشت و مدهایش را بوسید.

_نگران نباش ، نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته.

دخترک نگران این بود که هنگامه بمیرد.

با صدایی که می‌لرزید ، زمزمه کرد.

_دامون نمیره؟

این سوال را قبل هم پرسیده بود و دامون جوابی نداشت که به آن بدهد.

خودش هم فقط می‌توانست امیدوار باشد که بلایی سرش نیاید.

هر چند که هنگامه اگرهم خوب می‌شد، قطعاً به همین سادگی‌ها بیخیال نمی‌شد.

دامون انگشتش را روی لبهای دخترک گذاشت و چشم‌هایش را با اطمینان بست.

#حوا

#پارت ۶۵۹

_اتفاقی نمی‌افته. نگران نباش باشه؟

هر چقدر بیشتر می‌گذشت، دلشوره‌ی حوا نیز بیشتر می‌شد.

تقه‌ای به در خورد که دامون با صدای بلند گفت:

_بفرمایید.

آرام در باز شد و چند نفر کیف به دست وارد خانه شدند. همین که دهان باز کردند تا بگویند مریض کجاست متوجه‌ی هنگامه شدند.

وقتی اوضاع را دیدند بدون اینکه سر بلند کنند ، به طرف هنگامه دویدند.

کارهای لازم را انجام دادند و دخترک مقل بید می لرزید.
اگر دست دامون دور کمرش حلقه نبود و تکیه گاهش نشده بود قطعا روی زمین سقوط می کرد.

بعد از چند دقیقه یا چند ساعت بالاخره دست از کار کشیدند.

دخترک با صدایی که به زور شنیده می شد ، گفت:

_حالش خوبه؟

یکی از آنها جواب داد:

_جواب قطعی رو دکتر باید بهتون بگه.

حوا چشم هایش را روی هم فشرد.
 ای کاش تمام می شد این روز نحس.
 ای کاش زودتر ثانیه ها می گذشتند، دخترک طاقت
 نداشت.

احساس می کرد ، هر لحظه از پا در می آیند.
 صورتش را به سینه ی دامون چسباند تا اشک هایش را
 مخفی کند. exchange group
 دامون دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و سعی کرد
 او را آرام کند.

#حوا

#پارت ۶۶۰

_بسه حوا ، یه جووری داری اشک می ریزی انگار مقصری.

دخترک اخی کرد .

_خب مقصرم ، من هلش دادم.

دامون دندان روی هم سابید.

شک نداشت که هنگامه حوا را تحریک کرده ، بالاخره هر چی نباشد این سالها اون دختر مارموز را خوب شناخته بود.

موهای حوا را نوازش کرد.

_دور شما بگردم من، خودت این حرفا رو بزنی دیگه نمی شه هیچ جوره جمعش کرد.

روزی که هنگامه بهوش بیاد ، از همین حرفا بر علیهت استفاده می کنه.

بالاخره تو که خودت اون دختر رو خوب می شناسی.

دخترک اما متوجهی حرف‌های دامون نمی‌شد، فقط تمام هوش و حواسش نزد هنگامه‌ای بود که حالا معلوم نبود در چه وضعی به سر می‌برد.

_کاش خوب بشه.

دامون چشم‌هایش را روی هم فشرد.
او هم امیدوار بود که حالش خوب شود.

سر حوا را بیشتر به سینه‌اش فشرد.

_خوب می‌شه عزیزم.

گفت اما شک داشت.
اما نمی‌خواست امیدش را از دست بدهد.

دخترک سرش را از روی سینه‌ی دامون برداشت.

#حوا

#پارت ۶۶۱

وقتی با نبود هنگامه مواجه شد ، لحظه‌ای به خود لرزید.
با دست صورتش را پوشاند و زمزمه کرد.

_کجا رفت؟ نیستش.

به قدری در شوک فرو رفته بود که درک درستی از دور و اطرافش نداشت.

دامون دو طرف صورتش را گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

_به خودت بیا حوا ، لطفا. هر کس تو رو ببینه فکر می کنه مقصری.

نکن این کار رو عزیز من، نکن.

دخترک اما انگار گوش شنوایی نداشت.

هر بار که می خداست خودش را آرام کند یاد سر غرق خون هنگامه می افتاد و قلبش می ایستاد.

_بیا بریم ببینیم توی چه وضعیه باشه؟

دامون دخترک را مجبور کرد تا روی کاناپه بشیند و خودش نیز جلوی پای حوا روی زانوهایش نشست.

سعی کرد آرام باشد تا دخترک احساس بدی به او دست ندهد. اما نمی شد.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

لبخندی زد هر چند به لبخند شباهت نداشت.

_ شما همین جا منتظر بمون ، من می رم و میام باشه؟

دخترک زیر بار نمی رفت. دل نگران بود و می خواست هر چه زودتر از وضعیت هنگامه خبری بگیرد.
سرش را به نشانه ی نه بالا انداخت و زمزمه کرد.

_ نمی شه، منم باید بیام .

#حوا

#پارت ۶۶۲

دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد.

_ بیای اونجا چه کاری از دستت بر می آد جز خودخوری؟
جز اینکه حالت بدتر از این می شه.

ازت خواهش می کنم حرفم رو گوش بده و همین جا منتظر
خبر من باش.

باشه؟

دخترک از طرفی نگران بود و از طرفی هم نمی خواست
خواهس دامون را رد کند.

سرش را پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد.

_اما من اینجا دق می کنم.

دامون خودش را جلو کشید و چشم های دخترک را بوسید.

_من هر لحظه خبرش رو بهت می دم باشه؟

دخترک کوتاه آمد، سری تکان داد و زمزمه کرد.

_باشه.

دامون با شنیدن این کلمه از زبان دخترک نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد.

بیشتر از همه نگران این بود که حوا به بیمارستان بیاید و رفتاری نشان دهد که همه‌ی نگاه‌ها به سمن او باشد.

دست دخترک را فشرد و چشم‌هایش را با اطمینان بست.

_همین‌جا منتظرم باش.

خم شد و پیشانی دخترک را بوسید و بدون معطلی از آن خانه بیرون زد.

له محض اینکه دامون پایش را از خانه بیرون گذاشت، دخترک با صدای بلند زیر گریه زد.

#حوا

#پارت ۶۶۳

دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و زمزمه کرد.

_تو رو خدا خوب شو ، لطفا بگو که من کاری نکردم.

مانند دیوانه‌ها داشت خودخوری می کرد و تنها شانسِی. که آورد این بود که دامون کنارش بود نه مقابلش.

با حرف‌هایش سعی در آرام کردن او داشت، نه دیوانه کردنش.

دردی بر روی دردهایش نبود و سعی می کرد درمان باشد.

دخترک را درک می کرد و به او اعتماد داشت.

هیچ چیز از این قشنگ‌تر و با ارزش‌تر نبود.

دخترک دیوانه‌وار طول و عرض خانه را طی می کرد و مشغول جویدن ناخن‌هایش بود.

نفخمید چقدر گذشته که تلفنش را از روی میز چنگ زد.

شماره‌ی دامون را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت.
اما دامون جواب نمی‌داد و بغض دخترک هر لحظه بزرگ‌تر
می‌شد.

استرس داشت او را از پا در می‌آورد و پشیمان بود از اینکه
دنبال دامون نرفته.

بار دیگر تماس گرفت و بازهم جوابی نگرفت.
دستش روی نام دامون بود و امیدوار بود که جوابی بگیر
اما هیچ.

سرش را بالا گرفت تا اشک نریزد اما نمی‌شد.
احساس ناتوانی، بی‌خبری داشت از پا درش می‌آورد و
چاره‌ای جز گریه نداشت.

بیشتر از این نتوانست تحمل کند.
مانتو و شالش را برداشت و با همان صورت رنگ پریده از
خانه بیرون زد.

#حوا

#پارت ۶۶۴

رفتن به بیمارستان بهتر از این بود که اینجا بماند و
خودخوری کند.

تا کسی‌ای گرفت و حتی نام بیمارستانی که او را برده بودند
هم بلند نبود.

با بغضی که در صدایش بود روبه راننده کرد.

_ببخشید آقا؟

راننده که پیرمردی بود ، به طرف دخترک چرخید و نگاهی به او انداخت.

_چی شده دخترم؟ حالت خوبه؟

حتی او هم متوجهی حال زار دخترک شده بود.

دخترک با صدای بلند شروع به گریه کرد.

کلمات را به درستی به زبان نمی آورد و پیرمردی می کرد دخترک را آرام کند تا بتواند حرف او را بفهمد.

_دختر قشنگم نفس عمیق بکش، من که اینجوری نمی فهمم تو چی می گی؟

دخترک حرف پیرمرد را گوش کرد و نفس کشید اما چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ش سنگینی می کرد.
به سختی لب‌هایش را باز کرد و نالید.

_پدرجان.... این...اینجا نزدیک...ترین
بیمارستان.....کجاست؟

پیرمرد که گمان کرد حال یکی از اقوام دخترک بد است ،
متاسف سری تکان داد و سعی کرد با دخترک همدردی کند.

_خدا بزرگه دخترک ، تو با این حال و روزت نمی تونی
دردی رو دوا کنی ، فقط توکلت به خدا باشه.

#حوا

#پارت ۶۶۵

دخترک اما وقت نداشت. فقط می خواست از حال هنگامه
خبر بگیرد.

_لطفا پدرجان.... من...منو بیرید نزدیک ترین بیمارستان.

پیرمرد گیج سده بود.
دخترک را به کدام بیمارستان می‌رساند آخر.

_دخترم اینجور که نمی‌سه حداقل اسم بیمارستان رو بهم
بگو.

دخترک می‌خواست از ته دل جیغ بزند که کسی نمی‌تواند
حال او را بفهمد.
دلش می‌خواست جیغ بزند و دردش را عریاد بزند اما همین
یه کار هم از دستش بر نمی‌آمد.

_نمی‌دونم... بخدا نمی‌دونم.... فقط بردنش .

انگار حرف دخترک را نمی‌فهمیدند. شاید می‌خواستند او
را بیشتر آزار دهند.

_زنگ بزن به یکی از اقوام ، اینجوری ندونسته که نمی شه آخه.

تو می خوای کجا بری؟ از کی پرسی؟

دخترک چشم هایش را روی هم فشرد.

ای کاش بیشتر از این با او بحث نمی کردند و او را دقیقا جایی می بردند که خودش می خواست.

دخترک آخرین تلاشش را کرد و با صدایی که دل هر سنگی را آب می کرد نالید.

_پدرجان نمی بری شما منو؟ پیاده شم؟

صدایش می لرزید و حتی نفسش در نمی آمد.

پیرمرد دلش سوخت و نمی توانست دخترک را رها کند.

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.

#حوا

#پارت ۶۶۶

_می برمت دخترم، وظیفه که برمت.

وقتی حال دخترک را دید ، بیشتر از این معطل نکرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

دخترک سرش را به شیشه تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

تمام مدت به خدا النماس می کرد تا اتفاقی برای هنگامه نیفتد.

مدام با خود تکرار می کرد که او آن قدر بد نیست که بتواند آسیبی به شخصی- بزند اما حال و روز هنگامه را که به یاد می آورد خودش منکر می شد.

نفهمید چقدر در راه بود که تاکسی ایستاد.

بخاطر ترافیک و ماشین‌هایی که حتی یک ذره هم جابه‌جا نمی‌شدند ، ماشین کمی از بیمارستان فاصله داشت.

دخترک صبر نکرد. پول راننده را داد و توجه‌ای نکرد که بیشتر از آنچه باید می‌داد، داده است.

از ماشین پیاده شد و به طرف بیمارستان دوید.

چندبار بین راه سکندری خود اما برایش اهمیت نداشت.
فقط می‌خواست خودش را به بیمارستان برساند.
هزار و یک‌جور فکر به سرش زده بود.

اگر هنگامه بلایی سرش آماده باشد برای همین دامون
جوابش را نمی‌داد چه؟
نمی‌خواست قاتل شود.

نمی‌خواست باقی عمرش را در گوشه زندان بگذراند.

حوا

نهال

چگونه به چشم‌های عزیزندش نگاه کند و بگوید مادرت قاتل است.

اصلا چطور می تواند بچه‌ای کوچک را در آن‌جا بزرگ کند.

هر بار که بیشتر فکر می کرد ، بیشتر حالت تهوع به او دست می داد.
تمام و کمال خود را باخته بود.

#حوا

#پارت ۶۶۷

زمانی که حواس نگهبان پرت بود، وارد ساختمان بیمارستان شد.

خودش را به بخش پذیرش رساند.

در حالی که نفس نفس می زد زمزمه کرد.

Exchange Group | 1821

__ببخشید ، یه بیماری رو الان آوردن پیشتون؟

زنی که پشت میز نشسته بود ، نگاهی به حال و روز دخترک
نینداخت و با جدیت پرسید.

__اسم و فامیل؟

ذهن دخترک انگار خالی شده بود و حتی نام هنگامه را هم
بخاطر نمی آورد.

__نمی دونم یه دختری که سرش آسیب دیده.

__خانم محترم ما تا اسم و فامیل بیمار رو نفهمیم که نمی
تونیم اطلاعاتی به شما بدیم.

دخترک سردرگم‌نگاهی به دور و اطرافش انداخت و همان لحظه دامون را دید که تلفن به دست است.

با صدایی که در اثر بغض می‌لرزید ، نالید.

_دامون.

دامون به گوش‌هایش اعتماد نداشت و متعجب سرش را بالا گرفت. انگار که اشتباه نمی‌کرده.

دخترک دقیقاً روبه‌رویش ایستاده بود.

وقتی حال و روز دخترک را دید به طرف او دوید و دخترک بغضش ترکید.

دامون، حوا را بغل کرد و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

_هیس آروم باش ، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

#حوا

#پارت ۶۶۸

انگار همین جمله برای یادآوری اینکه چه بر سرش گذشته
کافی بود.

مشت‌های محکمی به سینه‌ی دامون کوبید و فریاد زد.

_خیلی نازدی، چرا تلفنت رو جواب نمی دی ، من مردم و
زنده شدم.

_خانم چه خبرتونه اینجا بیمارستانه؟

با اختطاری که پرستار به آنها داد ، دامون دستش را روی
کمر دخترک گذاشت و او را از ساختمان بیمارستان بیرون
برد.

_باشه حق داری عزیزم، اما آروم باش.

دستش را نوازش وار روی موهای دخترک کشید و زمزمه کرد.

_ببین همه چی داره خوب پیش میره توهم لازم نیست نگران باشی.

دخترک سرش را بالا گرفت و چشم‌های اشکی اش را به دامون دوخت.

_دروغ می‌گی مگه نه؟ هیچی خوب پیش نمی‌ره؟

حال اون دختر چطوره؟

@Vip Roman

دامون لبخندی زد.

سعی کرد آرام باشد و این آرامش را به دخترک نیز تزریق کند.

_منو باور نداری؟

دخترک لب گزید و چشم‌هایش را بست.
سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و زمزمه کرد.

_باور دارم.

#حوا

#پارت ۶۶۹

دامون ناخواسته لبخندی زد.

از شنیدن این جمله قند در دلش آب شد و برای لحظه‌ای
نگرانی‌اش را فراموش کرد.

عطر موهای دخترک را نفس کشید و زمزمه کرد.

_ عزیزمنی شما. نیازی به نگرانی نیست .
حالش خوب می شه و ماهم بر می گردیم خونه مون.

دخترک کمی آرام تر از قبل شده بود ، پشتش به دامون گرم بود و مطمئن بود که هیچ وقت در این وضعیت تنها نمی ماند.

دامون دست او را فشرد و اخم مصنوعی کرد.

_ اما مگه من به شما نگفتم نیای؟

دخترک نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

_ گفتم!

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

— پس الان شما اینجا، دقیقا روبه روی من چیکار داری؟

حالا نوبت دخترک بود تا خودش را حق به جانب نشان دهد.

دست به سینه نشست و اخمی کرد.

— اگه توهم مدام زنگ می زدی و کسی — جوابت رو نمی داد، دلت هزارجا نمی رفت؟

دامون متفکر سری تکان داد و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

— چرا همین کار رو می کردم.

#پارت ۶۷۰

دخترک اخمی کرد و ادامه داد.

_پس دیدی حق با منه؟

دامون لبخندی زد و دستش را دور کمر دخترک انداخت.

_همیشه حق با شماست خانم خانما.

دخترک هر زمان دیگری بود قند در دلش آب می شد ، اما الان فرق می کرد.

استرس و نگرانی فرصت خوشحالی و لبخند را از او گرفته بودند.

سرش را روی سینه‌ی پهن دامون گذاشت و چشم‌هایش را بست.

دلش می خواست حرف بزند، انگار این گونه حالش بهتر می شد. و کمتر به اتفاقاتی که هنوز نیفتاده فکر می کرد.

_حالش خوب می شه دیگه درسته؟

دامون خودش هم مطمئن نبود.

تنها امید بود که او را سر پا نگه داشته بود.

حتی درست و حسابی خبر از وضعیت او نداشت.

اما نخواست اینها را به دخترک بگوید.

ایت قدر سنگینی این بار زیاد بود که دامون کمرش خم شده

بود شک نداشت که دخترک این قدرها هم قوی نیست.

دخترک وقتی سکوت دامون را دید ، سرش را بالا گرفت و

به او نگاه کرد.

_چرا جوابم رو نمی دی؟

دامون پلکی زد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.
 نمیخواست حوا چیزی بفهمد اما این جور که او خودش را
 باخته بود ، حوا خود به خود متوجه می شد.

#حوا

#پارت ۶۷۱

گلویش را صاف کرد و سعی کرد لبخند بزند.
 نمی دانست موفق بود یا نه.

_چی گفتی؟ من حواسم نبود.

دخترک چشم ریز کرد و زمزمه کرد.

_گفتم خوب می شه دیگه؟ مگه نه؟

اصلا با دکترش حرف زدی؟

دامون سری تکان داد.

دروغ گفتن که باعث نمی‌شد شاخ و دم در بیاورد فقط کمی
حال دخترک را بهتر می‌کرد.

_حزف زدم گفت حال خوبی داره و آگه همین جوری ادامه
پیدا کنه به زودی خوب می‌شه.

دخترک نفس را راحت بیرون فرستاد.

حرف زدن با دامون واقعا حالش را خوب کرده بود ، هر
چند هنوزهم فکرش درگیر بود اما مثل سابق فکر و خیال
او را از پا در نمی‌آورد.

_دامون؟

_جانم؟

@Vip Roman

دخترک کمی این پا و آن پا کرد تا حرفش را بزند.

_زنگ بزنییم به بستگان هنگامه؟ دختر بیچاره چشم باز کرد حداقل یکی رو کنارش ببینه.

دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرر.

_کسی رو نداره، اون تنهاست و تنها زندگی می کنه.

دقیقا چیزی که دامون را می ترساند.

می ترسید روزی که هنگامه چشم باز می کند بخواهد از این موضوع به نفع خود استفاده کند.

#حوا

#پارت ۶۷۲

دخترک لب گزید و سرش را پایین انداخت.
 با شنیدن این موضوع بیشتر از قبل عذاب وجدان گرفت.
 دست‌های لرزانش را مشت کرد و زمزمه کرد.

_من خیلی متاسفم. اون دختر واقعا گناه داره.
 نباید این اتفاقم برایش می افتاد. نباید اینجوری می شد.

دامون چشم‌هایش را روی هم فشرد.
 خستگی و استرس همه چیز روی شانه‌های دامون بود و
 داشت او را از پا در می آورد.

چانه‌ی دخترک را گرفت و مجبورش کرد تا به او نگاه کند.

_منو نگاه کن حوا.
 @Vip Roman

حوا اما چم می دزدید ، انگار از عالم و آدم خجالت می کشید
یا شاید هم ناز می کرد تا نازش را بخرند.

اما الان زمان خوبی نبود، دامون خودش هزار و یک مشکل
داشت.

با این حال پابه پای دخترک بود.

_حوا به من نگاه کن.

دخترک نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به دامون.

_تو کاری نکردی، تو مقصر هیچ چیز نیستی.

هنگامه خودش با لجبازی ، خودش رو به این حال و روز
انداخت .

وگرنه اون توی خونه ی ما چیکار داشت؟

چرا اونجا بود؟

دخترک دستش را روی سینه ی دامون گذاشت.

_اومده بود با حرف‌هاش منو اذیت کنه.

دامون نگاهی به لب‌های جمع شده‌ی دخترک انداخت و لبخندی زد.

بی‌هوا لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و بوسید.

#حوا

#پارت ۶۷۳

دخترک با چشم‌های گرد شده عقب کشید و دور و اطراف را نگاه کرد.

_چیکار می‌کنی؟ اگه یکی می‌دید چی؟

دامون بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد.

_خب ببینه مگه چیکار کردم؟ زنم رو ماچ کردم.

سپس بدون اینکه مهلت حرف زدن به دخترک دهد از او فاصله گرفت.

به طرف بیمارستان قدم برداشت که دخارک به طرف او دوید و خودش را به او رساند.

_کجا می‌ری؟

دامون بدون اینکه نیم‌نگاهی به دخترک بیندازد ، جوبل داد :

_خونه.

باید کمی جدی می‌بود تا بتواند از پس لجبازی‌های دخترک بر بیاید.

دخترک اما پایش را زمین کوبید و گفت.

_نریم. لطفا اینجا بمونیم.

دامون نایستاد. دخترک رنگ به رو نداشت و نگران او بود.

_اینجا بمونیم که چی بشه؟ کاری از دستمون بر میاد؟
می تونیم کمکی توی روند خوب شدن حال هنگامه بکنیم؟
نمی تونیم دیگه حوا، فقط با اینجا بودن خودمون رو اذیت
می کنیم.

دخترک سرش را پایین انداخت و سر جایش ایستاد.

#حوا

#پارت ۶۷۴

_ اما من نمی تونم بیام. دلم هزار راه می ره.
اینجا بمونم حداقل خیالم راحت ، اما تو برو .

دامون هم ایستاد و ابروی بالا انداخت.

_ عجب که به من میگی برم درسته؟
تو منو همچین آدمی دیدی؟

دخترک دست پاچه سرش را تکان داد و گفت.

_ نه من منظور بدی نداشتم. فقط تو از صبح درگیر بودی ، معلومه که خسته بشی، تو برو استراحت کن من می مونم.

دامون چشم هایش را روی هم فشرد و سعی کرد آرامش
باشد.

اما نمی دانست تا چه اندازه موفق می باشد.

_دختر خوب می‌دونی که از صبح تا الان سر پا بودم و خسته‌م پس اذیتم نکن. باهم می‌ریم. شما هم تک و تنها اینجا نمی‌مونی.

دخترک نمی‌خواست زیر بار برود و دامون هم این موضوع را فهمید.
بازوی او را گرفت و غرید.

_ای بابا روی حرف من حرف نزن دیگه.

دخترک به چیز دیگری فکر می‌کرد و دامون یک فکر دیگر در سر داشت.

هیچ جوره حاضر نبود ، حوا را اینجا تنها بگذارد.

با هر سختی بود دخترک را در ماشین نشانده.

حتی قهرش را هم به جان خرید.

بدون معطلی پایش را روی پدال گاز فشرد و به طرف خانه حرکت کرد.

#حوا

#پارت ۶۷۵

در طول راه، هیچ کدام از آنها حرفی نزد. یعنی حرفی برای گفتن نداشتند و در افکار خود غرق بودند.

با پارک کردن ماشین در پارکینگ، دخترک زودتر پیاده شد. قهر کرده بود، دلش پر بود و می خواست کسی - نازش را بخرد.

و دقیقا جز دامون کسی نبود.

آن همه پله را بالا رفت و دامون هم پشت سرش.
 نمی خواست با او بحث کند اما کلافه مدام دستش را
 لابه لای موهایش می کرد.

دخترک در حالی که نفس نفس می زد، روبه روی در آپارتمان
 ایستاد.

در جیب هایش دنبال کلید گشت و بالاخره پیدا کرد.

جلوتر از دامون وارد خانه شد و خودش را روی کاناپه پرت
 کرد.

سرش پایین بود و به سرامیک های خانه چشم دوخته بود.
 حتی یک لحظه هم نمی توانست از فکر هنگامه بیرون
 بیاید.

مخصوصاً وقتی فهمیده بود کسی را ندارد که بخواهد به
 عنوان همراهش بماند.

دامون مستقیم به طرف اتاق خواب رفتگ
لبتس هایش را عوض کرد.
احساس کرد که بوی بیمارستان گرفته.
دوش کوتاهی گرفت و وقتی دید دخترک هنوز روی کاناپه
نشسته، کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد.

در تلاش بود تا خون‌سردی اش را حفظ کند و حرفی نزنند
که دل دخترک بشکند.

_حوا پاشو بیا بخواب سرجات. تا صبح توی اون حالت
بمونی خبری بهت نمی‌رسه.

#حوا

#پارت ۶۷۶

دخترک حرصی سرش را بالا آورد و به دامون چشم دوخت.

دامون با دیدن قیافه‌ی دخترک دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_ای بابا چرا اینجوری نگاه می‌کنی ، می‌ترسم.

_خیلی کارت زشته که می‌خوای مدام حرف خودت به کرسی بشینه.

دامون لبخند مهربانی زد.
 اگر در نظرش دخترک او یک فرد خودخواهم باشد اشکالی ندارد مهم این بود که حوا را بیشتر از این در آن فضا نگه نداشت.

_شما فعلا بیا استراحت کن ، فردا راجبش حرف می‌زنیم.

دخترک لجباز شانه‌ای بالا انداخت.

_نمیام، نمی خوام تو برو استراحت کن چیکار به من دادی؟

دامون شقیقه‌هایش را فشرد.

از صبح بدو بدو کردن واقعا داشت او را از پا در می آورد.

نفس عمیقی کشید و به طرف دخترک رفت.

قبل از اینکه حوا بفهمد، یک دستش را زیر زانوهای او گذاشت و دست دیگر را زیر گردنش و در یک حرکت دخترک را در آغوش کشید.

_خیلی حرف می‌زنی شما.

دخترک ترسیده دستش را دور گردن دامون حلقه کرد و خودش را کمی بالا کشید.

_چیکار می‌کنی دیوونه. بذارم زمین. می‌ندازیم.

#حوا

#پارت ٦٧٧

دامون با شیطنت ابروی بالا انداخت.

_اگه بیفتی چیکار می کنی؟

دخترک همان اول یاد بچهاش افتاد.

بچه ای که در شکمش بود و هنوز فرصت نکرده بود به دامون بگوید.

لبخند غمگینی زد و زمزمه کرد.

_می گیرمت زیربارِ مشت و لگدم. به نظرت دوام میاری؟

دامون لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت.

_ نه قطعا با همون ضربه‌ی اول زدی داغونم کردی.

دخترک که لحن دامون را شنید متوجه‌ی تمسخر کلامش شد.

مشتی به شانهاش کوبید و گفت:

_ خودت رو مسخره کن.

دامون با پا در اتاق را باز کرد و دخترک را به آرامی روی تخت گذاشت.

روبه روی او نشست و دست‌های سفید و ظریف دخارک را در دست گرفت.

_ آخه به نظرت این دست‌ها می تونه منو بزنه؟

دخترک پشن چشمی نازک کرد.

_معلومه چرا نتونن. می خوای امتحان

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند ، دامون روی تن دخترک
خیمه زد.

پاهایش را دو طرف پهلوی او گذاشت و بوسه ای روی لب
هایش کاشت.

#حوا

#پارت ۶۷۸

_من اذیت می شم ، نمی خوام تو کوچک ترین آسیبی ببینی.

موهای دخترک را از روی صورتش کنار زد و پیشانی اش را
بوسید.

سرش را بین موهای دخترک کرد و عطر موهایش را نفس کشید.

_دلم تنگت بود.

دخترک که نگران بچه‌ی در شکمش بود دستش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و او را به عقب هل داد.

_مگه تو خسته نیستی؟ چرا نمی‌گیری بخوابی؟

دامون کمی به دخترک خیره شد و سپس با صدای بلند خندید.

بعد از آن همه هیاهو این اولین خنده‌ی از ته دلش بود.

_ذهنت منحرفه دختر، من فقط داشتم رفع دلتنگی می‌کردم اما اگه تو بخوای می‌تونیم....

دخترک چشم‌های پر از شیطنت دامون را که دید، دستش را روی دهان او گذاشت.

هیس خجالت بکش.

دامون متعجب ابروی بالا انداخت و اشاره کرد تا دخترک دست‌هایش را از روی دهانش بردارد.

دخترک متوجه شد و قبل از اینکه دستش را بردارد ، گفت.

هی بخوای بی‌تربیت بشی دستم رو بر نمی دارم.

دامون گازی از کف دست دخترک گرفت.

حوا جیغی زد و دستش را برداشت.

دامون ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت.

#حوا

#پارت ۶۷۹

_ دیدی دستت رو برداشتی؟!

دخترک ضربه‌ای به سینه‌ی پهن دامون کوبید و اخمی کرد.

_ خیلی نامردی.

دامون کنار دخترک خوابید و دخترک را محکم بغل کرد.

_ به هیچی فکر نکن و بخواب . باشه؟

من اینجام.

می‌شد با یک جمله طرف مقابلت را آرام کرد و می‌شد طوفان به پا کرد.

دامون حرفی زد که دخترک خواسوه یا ناخواستہ دلش
قرص شد.

اینکه می دانست کسی۔ مانند کوه پشتش است، حالش را
خوب می کرد.

حتی برای یک لحظه هم که شده او را از استرس و غم دور
می کرد.

چه می شد اگر با همین جملات کوتاه حال یکدیگر را خوب
می کردیم؟

دخترک سرش را بین سینه‌ی دامون مخفی کرد.

_ حالش خوب می شه مگه نه؟

نمی دانست این بار چندم است که این سوال را می پرسد و دامون هربار راست یا دروغ می گفت خوب می شود.

اما انگار لازم بود مدام تکرار کند.
انگار این گونه می توانست کمی خود را آرام کند.

#حوا

#پارت ۶۸۰

مخصوصاً وقتی یکی مثل دامون هم به خوب شدن او امید داشت، حال خوبش را چندبرابر می کرد.

دخترک در افکار خود غرق بود و نفهمید کی چشمانش گرم خواب شد اما دامون حتی نمی توانست چشم هایش را ببندد.

فکر به اینکه ممکن است چه اتفاقی بیفتد داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

دیر یا زود پلیس‌ها برای فهمیدن ماجرا به اینجا می‌آمدند و شک نداشت که دخترک خودش را می‌بخت.

معلوم نبود بعد از به‌هوش آمدن به چه روزی می‌افتد.

دامون احساس کرد نفس کم آورده و به قدر کافی اکسیژن اینجا نیست.

دستش را از زیر سر دخترک بیرون کشید و نگاهی به صورت غرق در خواب او انداخت.

موهایی که در صورتش ریخته بود را کنار زد و زمزمه کرد.

_من نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته باشه؟

با دیدن تار موهایی که سفید شده بود ، کمی حالش گرفته شد.

دخترک از وقتی پایش را در خانه‌ی دامون گذاشته بود ، یک روز خوب را هم تجربه نکرده بود.

دامون پر بود از عذاب وجدان.
خودش را مسبب این اتفاقات می‌دانست.

اگر آدم‌های اشتباه را در زندگی‌اش راه نمی‌داد و برای داشتن آن‌ها پا فشاری نمی‌کرد، هرگز این اتفاقات رخ نمی‌داد.

#حوا

#پارت ۶۸۱

از روی تخت بلند شد.

احتیاج به هوای آزاد داشت. چیزی روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و حتی اجازه نمی‌داد درست نفس بکشد.

مستقیم به طرف بالکن رفت.

شب و تیرگی آسمان را دوست داشت.

ماه می‌توانست زیبایی خودش را نشان دهد.

نگاهی به آسمان انداخت و زمزمه کرد.

_نذار روزای خوبمون تموم بشه.

من تازه داشتم نفس می‌کشیدم ، می‌فهمیدم زندگی کردن یعنی چی.

اینکه این همه کوتاه باشه که انصاف نیست اخه قربونت برم.

انگار در آسمان داشت دنبال کسی می‌گشت.

برای اولین بار اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

_مامان می شنوی صدام رو؟
 تازه تونستم بفهمم دختری که پاش رو به زندگیم باز کردی
 چه فرشته ای.
 تازه فهمیدم که می تونستم بهترین لحظات رو کنارش سپری
 کنم اما نکردم.
 تازه فهمیدم که بهش دل بستم مامان.
 نذار دوست داشتنم به حسرت تبدیل بشه.
 نذار یک عمر بسوزم و حسرت بخورم.
 می دونم هستی، می شنوی صدام رو.
 آخه خودت گفתי هر بار پراز غصه شدی به من فکر کن و
 باهام درد و دل کن.
 الانم یه راست اومدم پیش خودت و مطمئن باشم که
 دستم رو می گیری دیگه، آره؟
 منتظر ماند تا صدایی بشنود و یا حتی دلش آرام بگیرد اما
 هیچ خبری نبود.

#حوا

#پارت ۶۸۲

در تنهایی نشسته بود و داشت خودخوری می کرد.
چشم‌هایش از بی خوابی می سوخت اما انگار خواب بر او
حرام بود.

_دلم یه خنده ی از ته دل می خواد، این واقعا خواسته‌ی
زیادی نیست.

_شایدم هست ، مخصوصا برای مایی که درست و حسابی
امتحان پس ندادیم.

قبل از اینکه دامون به طرف حوا بچرخد ، دخترک او را از
پشت بغل کرد و دستش هایش را روی سینه‌ی او گذاشت.
عطر دامون را نفس کشید.

ادمی را بغل کرده بود که روزی آرزویش بود او را ببیند.

سرش را روی کمر مردی گذاشته بود که شب‌ها با یاد او
اشک می‌ریخت.

لبخندی زد و زمزمه کرد.

_ کاری کردی من بخوابم که خودت بیای اینجا و خلوت
کنی؟

دامون ابروی بالا انداخت، به طرف دخترک چرخید و او را
محکم بغل کرد.

_ نداشتی که.

از کجا فهمیدی اینجام اصلا.

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و سرش را بالا گرفت.

_این خونه جز این بالکن جای دیگه‌ای نداره.

دامون بشکنی در هوا زد.

_درسته ، واقعا که باهوشی.

#حوا

#پارت ۶۸۳

دخترک متاسف سری تکان داد ، بی خبر از اینکه دامون تمام این حرف‌ها را می‌زند تا حواس دخترک را پرت کند.

دلش نمی‌خواست لحظه‌ای حوا به اتفاقات افتاده فکر کند یا حتی به اتفاقاتی که در آینده قرار است بیفتد.

دستش را نوازش وار روی موهای حوا کشید و زمزمه کرد.

_ چرا بیدار شدی؟

دخترک چشم هایش را بست و سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.

انگار داشت از فرصت خوب استفاده می کرد و دوری تمام این مدت را تلافی می کرد.

_ از خواب پریدم و دیدم کنارم نیستی.

_ دلت برام تنگ شده بود؟

دخترک سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

چه اشکالی داشت اگر کمی ابراز علاقه می کرد؟

دامون وقتی خجالت و گونه های قرمز دخترک را دید
لبخندی زد.

روی تختی که آنجا بود نشست و دخترک را روی پاهایش
نشاند.

_دلم می‌خواد با همین شکل و قیافه بخورمت.

چشم‌های دخترک از حدقه بیرون زد و متعجب به دامون
چشم دوخت.

انتظار شنیدن چنین جمله ای را از او نداشت.

_چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

دامون بی‌خیال شانه ای بالا انداخت.

_چون زنی دوست دارم.

#حوا

#پارت ۶۸۴

دخترک مشتی به شانهای دامون کوبید و چشم‌هایش را گرد کرد.

_زنت باشم، بی حیا نشو دیگه.

دامون که به نظرش دخترک زیادی با مزه شدی بود لبخندی زد.

خم شد و گازی از گونه‌اش گرفت.

_آخ آخ، دلم‌خنک شد.

حوا لبخندی زد و دستش را دور گردن دامون حلقه کرد.
حالش خوب شده بود و امیدوار بود که این حال خوب
هیچ وقت تمام نشود.

سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و چشم‌هایش را
بست.

می‌توانست دنیایش را خلاصه کند در همین سینه‌ی پهن و
مردانه.

دامون هم دستش را روی کمر حوا گذاشت.
نگاهی به چشم‌های بسته‌اش انداخت و سرش را در موهای
هوا کرد.

عطر موهایش را نفس کشید.

می‌توانست جان بدهد برای این عطر.

به آرامی دخترک را روی دست‌هایش بلند کرد تا بد خواب
نشود.

صبح با صدای تلفنش از جا پرید.
دستی که زیر سر حوا بود، خشک شده بود و حتی
نمی‌توانست آن را درست و حسابی تکان دهد.

نگاهی به شماره‌ی روی صفحه‌ی موبایلش انداخت.
آشنا نبود، ابتدا نمی‌خواست جواب دهد.
مخصوصاً که او را مزاحم اول صبحی می‌دانست.

#حوا

#پارت ۶۸۵

برای همین گوشی را روی میز پرت کرد و زیر پتو خزید.
دست‌هایش را محکم دور کمر دخترک حلقه کرد و او را به
خود فشرد.

این موجود کوچک ، زیادی دلنشین و دوست داشتنی بود.

می توانست تمام عمر قید کارهایش را بزند و در کنار این دختر بماند و او را نگاه کند تا عمرش تمام شود. اصلا هم برایش تکراری نمی شد.

گونه اش را بوسید و خواست چشم هایش را ببندد که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. کلافه چشم هایش را روی هم فشرد. هر که بود قرار نبود دست بردارد.

کلافه سر جایش نشست.

نمی خواست دخترک را بد خواب کند ، برای همین از روی تخت بلند شد و با برداشتن موبایلش به بالکن رفت.

بیشتر از این معطل نکرد و جواب داد.

_بله؟

صدای نشنید. انگار کسی اول صبحی بازی اش گرفته بود.
دامون حرصی ک کلافه غرید:

_بله؟ به جرم مزاحمت که ازت شکایت کردم می فهمی
مردم مسخرهت نیستن.

گوشی را از روی گوشش برداشت و خواست قطع کند که
صدای آشنایی شنید.

_من مزاحم نیستم.

دامون شوکه به موبایلش چشم دوخت.
حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود.
نمی توانست پلک بزند و فقط به شماره‌ی روی صفحه
نگاه می کرد.

#حوا

#پارت ۶۸۶

_پشت خطی هنوز؟

باور نمی کرد اما با عجله گوشی را روی گوشش گذاشت.

_دامون هستی؟

تنها توانست یک کلمه بگوید.

_هستم.

نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین.
 خوشحال از اینکه بالاخره به هوش آمده بود و غمگین از
 اینکه محال بود از این فرصت استفاده نکند.

_می خوام ببینمت.

این را گفت. انتظار برخوردی مهربان تر داشت.
اما دامونبند حالش را گرفته بود.

دامون شقیقه هایش را فشرد.
تمایلی به ملاقات کردن این دختر نداشت و برای بار دیگر
خودش را بخاطر آشنایی با او لعنت کرد.

_میام بیمارستان.

به زور یکی دو کلمه به زبان می آوردند.
انگار که آن راهم اسلحه روی سرش گذاشته بودند و
تهدیدش می کردند.

حوا

نمال

قبل از اینکه منتظر حرف زدن هنگامه بماند تلفن را قطع کرد.

بیشتر از این حوصله‌ی حرف زدن با آن دختر را نداشت. دستی به ریش‌هایش کشید و به آسمان چشم‌دوخت.

حال عجیبی داشت و نمی‌فهمید استرس است یا هیجان. هر چه بود، حس و حالش را دوست نداشت.

#حوا

#پارت ۶۸۷

می‌خواست زودتر به بیمارستان برود تا حرف‌های هنگامه را بشنود.

هر چند می‌دانست چیز جالبی در انتظارش نیست و خودش را آماده کرده بود.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد . تا می آمد خوشحال باشد که سختی‌ها تمام شده ، یک چیز دیگر اتفاق می افتاد.

به طرف اتاق خواب رفت و بدون اینکه معطل کند ، لباس پوشید.

حتی نیم‌نگاهی هم به سر و وضع خود نینداخت.

امروز انگار هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت.

فقط انگار وظیفه‌ای بود که باید انجامش می داد و در قبال آن مسئول بود.

خواست از اتاق بیرون برود که نتوانست.

نگاهی به صورت غرق در خواب حوا انداخت.

ناخودآگاه لبخندی زد و به طرف او رفت.

نمی‌خواست از خواب بیدارش کند چون اصلاً بهانه‌اب
برای بیرون رفتنش نداشت و نمی‌خواست فعلاً از به هوش
آمدن هنگامه حرفی بزند.

هر چند استرس دخترک را دیدا بود اما خب الان وقتش
نبود.

آهسته دستش را روی موهایش کشید .
خم شد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت.

_من زود برمی‌گردم.

این را گفت و از جا بلند شد.

بیشتر از این معطل کردن را جایز ندانست.
می‌خواست زودتر حرف‌های هنگامه را بشنود.

حرف‌هایی که از همین الان می‌توانست حدس بزند اصلاً
به نفع او نیست.

#حوا

#پارت ۶۸۸

سویچ ماشین را برداشت و منتظر آمدن آسانسور نماند.
با پله‌ها خودش را به ماشینش رساند.

پشت فرمان نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد.
ماشین از جایش کنده شد و رسماً در آسمان پرواز می‌کرد.

با این سرعتی که دامون داشت، زیاد زول نکشید که به
بیمارستان رسید.

اصلاً تمایلی به قدم برداشتن نداشت.
پاهایش هم حرف او را فهمیدا بودند که با دامون همراهی
نمی‌کردند.

دامون دستش را در جیب شلوارش کرد و کمی در محوطه بیمارستان قدم زد.

بیشتر از این نمی توانست معطل کند و آخر باید به ملاقات هنگامه می رفت.

پس هر چه زودتر می رفت و تمام می کرد این وضع نابه سامان خودش را بهتر بود.

کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و کشید.

نفس عمیقی کشید و شماره اتاق هنگامه را پرسید.

هر قدمی که بر می داشت و بیشتر به اتاق هنگامه نزدیک می شد، دلهره اش هم بیشتر می شد.

روبه روی اتاقی که گفته بودند ایستاد.

تقه ای به در زد و امیدوار بود کسی چیزی نگوید.

این گونه یک بهانه داشت برای فرار.
اما از شانس او دقیقاً خود هنگامه گفت:

_بفرمایید.

دامون چشم‌هایش را روی هم فشرد.
تمام تلاشش برای این بود که خونسردی‌اش را حفظ کند.

#حوا

#پارت ۶۸۹

در را باز کرد و وارد اتاق شد.
دامون با دیدن هنگامه ابروهایش بیشتر از قبل بهم گره
خورد اما هنگامه برعکس. @Vip Roman
گل از گلش شکفت و لبخندی زد.
خودش را بالا کشید و روی تخت نشست.

_اومدی بالاخره؟

دامون حرفی نزد. گوشه‌ی اتاق در دورترین فاصله از او ایستاد.

سرش را پایین انداخته بود و به کاشی‌ها چشم دوخت.

هنگامه وقتی رفتار دامون را دید ، خودش را جمع و جور کرد. نمی‌فهمید چرا انتظار برخورد گرم‌تری را از او داشت.

_منم بعد از شاهکار زنت خوبم . یعنی هنوز برخلاف خواسته‌ی اون زنده‌م. نفس می‌کشم.

انگار نقشه‌هاش نقشه برآب شد.

دامون قرار بود در خونسردی کامل با او صحبت کند اما نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و با بی تفاوتی به چرندیات هنگامه گوش دهد.

دندان‌هایش را روی هم سایید. می‌دانست شاید این برخورد به ضرر خودشان تمام شود اما سکوت بیشتر از این هم جایز نبود.

_این نقش بازی کردن‌ها اونم برای منی که تو رو بهتر از خودت می‌شناسی، کار بیهوده‌ست.

ابروهای هنگامه بالا پرید. زیادی داشت با او بداخلاقی می‌کرد.

الان بیشتر از هر زمان دیگری باید ناز او را می‌خرید.

اخمی کرد و کمی در جایش جابه‌جا شد.

حوا

نهال

کمی ناله کرد اما برای دامون اهمیتی نداشت و بی تفاوت به او نگاه می کرد.

#حوا

#پارت ۶۹۰

هنگامه که از این رفتار عصبی شده بود، دست هایش را مشت کرد. exchange g
پس دیگر نقش بازی کردن فایده ای نداشت.

ببین دامون، هرکاری کردم برای دوبارا به دست آوردنت. اما نشد عشق سیریشست اجازه نمی داد.

@Vip Roman
دامون عصبی سرش را بالا آورد و به هنگامه نگاه کرد.
زیادی ترسناک با نظر می رسید و باعث شد دخترک لحظه ای مکث کرد.

انگار کلمات را از یاد برده بود.
 گلویش را صاف کرد و از مرد روبرویش چشم دزدید.
 این گونه تمرکزش هم بیشتر بود.

_اگه می‌خوای همسرت رو که اینجوری برات یقه پاره
 می‌کنی رو گوشه‌ی زندان نبینی باید اون چیزی که من
 می‌خوام اتفاق بیفته.

دامون دستش را در موهایش کرد.
 داشت دیوانه می‌شد. دقیقا همان‌طور که فکرش را می‌کرد.

می‌شناخت هنگامه را و می‌دانست که محال است از این
 وضعیت به نفع خود استفاده نکند.

سکوت دامون زیادی طولانی شد و هنگامه از این وضع
 زیاد راضی نبود.

حوا

نهال

انتظار داشت دامون پابه پا با او همراهی کند نه اینکه سکوت اختیار کند و توجه‌ای به او نشان ندهد.

گلویش را حرصی صاف کرد.

گمان کرد که این گونه کمی توجه برای خود می‌خرد اما خیال باطل بود..

دامون به کفش‌هایش خیره شده بود و حتی نیم‌نگاهی هم حواله‌ی هنگامه نورد.

#حوا

#پارت ۶۹۱

هیچ چیز بیشتر از این رفتار نمی‌توانست دخترک را بسوزاند.

می‌خوام بگم بهت که چی می‌خوام ازت.

Exchange Group | 1880

دامون نیشخندی زد .

الان زمانی بود که باید سرش را بالا می آورد.
انگار برای تک تک رفتارهایش برنامه ریزی کرده بود.

_ مگه من بهت گفتم چه خواسته‌ای داری؟ یا بهت گفتم
قراره رشوه بدمت؟!

دهان هنگامه باز ماند.

دامون زیادی عجیب برخورد می کرد.

ذهنش خالی شده بود و حتی نمی دانست چه عکس العملی
نشان دهد.

به سختی نیشخندی زد و ابروی بالا انداخت.

تنها کاری که به ذهنش رسیده بود.

— یعنی می گی زنت برات ارزشی نداره درسته؟

دامون متفکر سری تکان داد.

خودش را مشغول فکر کردن نشان داد و قدمی به جلو برداشت.

— اتفاقاً حوا با ارزش ترین دار و ندار من.

اما این ربطی به تو نداره. بهتره دنباله یه سرگرمی دیگه برای خودت باشی.

چون از من آبی گرم نمی شه.

دامون نگران بود اما سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد.

موفق هم بود و توانست درست و حسابی ، هنگامه را حرصی کند.

#حوا

#پارت ۶۹۲

این رفتار لازم بود.

شک نداشت اگر هنگامه کمی ترس در رفتار او می دید ،
بیخیالش نمی شد.

نمی دانست کار درست را کرده یا نه ، اما تصمیم عقلش
بود.

_ یعنی نمی خوای خواسته ام رو بشنوی نه ؟

دامون ابروی بالا انداخت.

_ اصلا تمایلی به شنیدن صدات ندارم ، دیگه خواسته ت
که پیشکش.

هنگامه حرصی پوزخندی زد و دست هایش را مشت کرد.
دامون احساس کرد که کمی دلش خنک شده.

_پشیمونت می کنم دامون.

اشتباه کردی که حالا به حرفم گوش ندادی.

اشتباه کردی که این جوری باهام حرف زدی اما قول می دم
یه کاری کنم که خودت برای شنیدن حرف هام دست و پا
بزنی.

منتها دیگه قضیه فرق می کنه و راهی که پیش روت می دارم
سخت تره.

دروغ چرا؟ دامون هم ترسید.

نمی شد از این تهدید نترسید مخصوصا زمانی که برگ برنده
در دست هنگامه بود.

اما دامون باز هم خم به ابرو نیاورد.

سری تکان داد و گفت:

باشہ ہرکاری کہ لازمہ رو انجام بدہ۔ ببینیم آخر این قصہ کی برندہ می شہ۔

بہ برندہ شدن خود کہ امیدى نداشت اما بازہم تہ دلش قرص بود۔

#حوا

#پارت ۶۹۳

این روزها بیشتر از ہر زمان دیگری حضور خدا را احساس می کرد۔

بیشتر آن جا نماند۔ احساس کرد کہ فضای اتاق خفہ شدہ و حتی دیگر نمی تواند درست و حسابی نفس بکشد۔

برای همین معطل نکرد و به نگاه‌های هنگامه توجه‌ای نشان نداد.

روی پاشنه‌ی پا چرخید که هنگامه نامش را صدا زد.

اصلاً نمی‌توانست باور کند که دامون به همین راحتی‌ها تهدید او را نادیده گرفته.

_ دامون پات رو از این در بذاری بیرون پشیمونت می‌کنم.

این را گفت و امیدوار بود که کمی دامون را ترسانده باشد. اما وقتی دید دامون بدون هیچ عکس‌العملی به طرف در می‌رود، دستانش را مشت کرد.

_ دامون.

نامش را برای آخرین بار صدا زد و دندان‌هایش را روی هم سابید.

احساس نادیده گرفته شدن داشت دیوانه‌اش می کرد.

_منو باور نداری نه؟ فکر می کنی کاری از دستم بر نمیاد؟
حالا نشونت میدم.

هم به تو و هم به اون دختر عوضی.

دامون زمانی که از اتاق بیرون زد ، روی صندلی نشست.

نمی دانست کارش درست بود یا باید با هنگامه کمی راه
می آمد.

دیگر راه بازگشتی هم نداشت.

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و سعی داشت خودش
را آرام کند و از افکارش فاصله بگیرد.

#حوا

#پارت ۶۹۴

و امیدوار بود که تمام تهدیدهایش پوچ و توخالی بوده باشد.

فضای آنجا داشت آزارش می داد و احساس کمبود اکسیژن داشت.

از ساختمان بیرون رفت و هوای تازه را بلعید.
انگار تازه راه گلویش باز شد.

دستش را کلافه لابه لای موهایش کرد.
در وضعیت خوبی به سر نمی برد و فقط می خواست این روزها تمام شود.

دستش را در جیب شلوارش کرد. احتیاج داشت که پیاده روی کند.

برای خمین قید ماشینش را زد.
طول و عرض خیابان را طی می کرد.

عینک آفتابی زده بود و سرش را پایین انداخته بود تا کسی-
او را نشناسد.

انگار به هدفشم هم رسید یا شایدم مردم این روزها زیاد
درگیر بودن که به کسی توجه نمی‌کردن.

نفهمید چقدر راه رفت و همان راه رفته رو باز گشت.
پاهایش درد گرفته بود و آفتابی که می‌تابید نشان می‌داد که
ظهر شده .

دامون از صبح بی‌خبر از خانه بیرون زده بود و حالا دیگر
چیزی به ظهر نمانده بود.

از این همه بی‌فکری حرصش گرفت.

در جیب‌هایش به دنبال موبایلش گشت اما چیزی پیدا
نکرد.

حوا

نهال

تازه به یاد آورد که آن را لحظه‌ی آخر روی صندلی پرت کرد.

به پیشانی خود کوبید و لعنتی زیر لب گفت.

#حوا

#پارت ۶۹۵

با قدم‌های بلند فاصله‌ی باقی مانده تا ماشین را طی کرد.
قفل درها را باز کرد و پشت فرمان نشست.

اولین کاری که کرد موبایلش را چک کرد.

پنج تماس بی پاسخ از حوا.

دستش را در صورتش کشید و نفس را بیرون فرستاد.

_بخدا حقمه اگه بزنه از وسط نصفم کنه.

معطل نکرد و با حوا تماس گرفت.

زیاد منتظر نماند و همان لحظه صدای گرفته‌ی حوا را شنید.

_کجایی؟

انگار که دلگیر بود و بغض داشت.

حقم داشت اگر دامون هم بود دلخور می‌شد.

برای همین سعی کرد از دلش در بیاورد.

_سلام خانم خانما خوبی؟

این سوال زیاد مسخره به نظر می‌رسید.

حوا

نمال

اما تنها چیزی بود که فعلا به ذهن دامون رسید و آن را به زبان آورد.

سکوت حوا زیاد طولانی شد که دامون ابروی بالا انداخت.

_پشت هطی هنوز؟

_هستم.

این کوتاه جواب دادن دخترک کمی او را ترساند.
گلویش را صاف کرد و گفت:

_پرسیدم خوبی؟

#حوا

#پارت ۶۹۶

_نگرانمی؟ اگه بگم خوبم مشکل حل می شه؟
باشه پس خوبم.

حوا از چیزی که فکر می کرد بیشتر عصبی بود.
دامون با صدا آب دهانش را قورت داد.

تا به حال ناز کسی- را نکشیده بود اما این بار در تلاش بود
تا از دل دخترک در بیاورد.

_عصبی ای خانم؟ اول صبحی درست نیست اینجوری با
بنده صحبت کنی.

دامون در تلاش بود تا حال دخترک را خوب کند اما حوا
حتی حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

اول صبحی همه چیز دست به دست هم داده بود تا به مرز
انفجار برسد.

آن از خواب وحشتناکی که دیده بود.
وقتی بلند شد بخ جای اینکه به آغوش دامون پناه ببرد با
جای خالی اش مواجه شد.

بعد از آن هم که هر چقدر زنگ می زند ، کسی – پاسخگو
نیست و او در نگرانی داشت وست و پا می زد.

اما حتی راه چاره‌ای هم نداشت تا بتواند خودش را از این
وضعیت نجات دهد.

آن وقت به نظرش انتظار بیخودی بود اگر فکر می کرد
می تواند به همین زودی دخترک را آرام کند.

_کاری نداری؟

دامون با شنیدن این جمله فهمید که راه درازی را در پیش دارد و به راحتی نمی تواند دل دخترک را به دست بیاورد.

#حوا

#پارت ۶۹۷

_ دارم میام باهم صحبت کنیم باشه؟

منتظر جوابی از جانب حوا بود اما سکوت او باب میلش نبود.

نگاهی به صفحه‌ی گوش انداخت ،حتی تماس را هم قطع نکرده بود.

دامون هم‌تلفن را روی گوشش گذاشته بود. مانند دختر و پسرهایی که تازه باهم دوست شده بودند ، داشتند به صدای نفس‌های یکدیگر گوش می‌کردند.

در آخر دامون با لحنی که قلب دخارک را زیر و روی کرد
زمزمه کرد.

بخشیدی منو؟ نخواستم بدخواب بشی.

بخشیده بود؟ نگر می‌سد بعد از این جمله او را نبخشید
اما کمی خشونت هم احتیاج بود.
جواب سوالش را نداد و به جای آن گفت.

خدا حافظ.

و قبل از اینکه دامون جواب دهد تماس را قطع کرد.
دامون نگاهی به تلفتش انداخت و ناخودآگاه لبخندی زدی
لبانش نشست.

نگاهی به آسمان انداخت. هنوز هم پس از گذشت چندماه
با مادرش حرف می‌زد.

حوا

نهال

معتقد بود که مادرش از آسمان او را نگاه می کند.
به حرف هایش گوش می دهد و حتی گاهی راه درست و غلط
را نشانش می دهد.

با اینکه عاطفه کنارش نبود اما دامون هر لحظه به او فکر
می کرد.

_مامان حال منو می بینی؟ می فهمی؟ متاسفانه مت خودم
نمی فهمم خودم رو.
یه کمک می دی؟!

#حوا

#پارت ۶۹۸

بیشتر از این معطل نکرد. دلشپر می زد تا حوا را زودتر ببیند
و او را در آغوش گیرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد که ماشین از جایش کنده شد.
با سرعت رانندگی می کرد و زیاد طول نکشید که ماشین را
جلوی ساختمان پارک کرد.

با برداشتن تلفن همراهش از آن پیاده شد.
به نظرش جای خوبی پارک کرده بود، برای همین حساسیت
به خرج نداد.

برای نگهبان ساختمانکه تازه عوض شده بود دستی بلند
کرد.
امروز حالش زیادی خوب بود و نمی خواست اجازه دهد
کسی حالش را خراب کند.

با آسانسور به طبقه ی سه رفت و زنگ واحدشان را
چندبار زد.

زیاد طول نکشید که در باز شد اما حوا را ندید.

انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید و زمزمه کرد.

_سرتق.

وارد خانه شد و در را بست.

_آدم اینجوری از شوهرش استقبال می‌کنه؟ زشته.

تمام خانه را نگاه کرد تا بالاخره حوا را در آشپزخانه دید.
پشت به او ایستاده بود و سرگرم کاری بود.

_من که گفتم ببخشید. قبول نیست یعنی؟

_نه.

#حوا

#پارت ۶۹۹

پس بالاخره دخترک حرف زد.
 دامون با شیطنت لبخندی زد. اگر همین طود ادامه می داد
 قطعاً حوا او را می بخشید.

او هم وارد آشپزخانه شد و دخترک را از پشت بغل کرد.
 چانه اش را روی شانهای دخترک گذاشت و زیر گوشش
 بچ زد.

_ناراحتی از دستم؟

حوا بدون اینکه فکر کند، جواب داد:

_آره.

دامون چشم‌هایش برق زد.
این جور آدم‌های بالغي که ناراحتی‌شان را به زبان می‌آوردند
زیادی برایش جذاب بود.
دقیقا دخترک ناخواسته این کار را انجام داده بود.

دامون لاله‌ی گوش حوا را گاز گرفت که دخترک متعجب
دستش را گوشش گذاشت.

_حالت خوبه؟ به جای اینکه از دلم در بیاری گازم
می‌گیری؟

دامون سرش را تکان داد و چشمکی زد.

_آره این خانمی عاقلی که روبه‌روم ایستاده رو باید
خورد، گاز که هیچی نیست.

حوا

نمال

لبخندی روی لبان حوا نشست که از چشمان دامون دور
نماند.

او هم کارش را بلد بود. قشنگ صحبت می کرد و
می توانست دل هر کسی را آب کند.
دخترک که جای خود داشت.

#حوا

#پارت ۷۰۰

دامون با افتخار ابروی بالا انداخت و حوا را به طرف خود
چرخاند.

اما با دیدن صورت رنگ پریده دخترک ، حرف در
دهانش ماسید.

حوا رنگ به رو نداشت حتی لب هایش هم به سفیدی
می زد.

دامون با نگرانی تبش را چک کرد.

_حالت خوبه؟

حوا اخمی کرد و دست به سینه ایستاد.

_نه خوب نیستم.

انگار دوباره داغ دلش را تازه کرده بود.
البته دامون به او حق می داد اگر می خواست بد اخلاقی کند.
خودش هم بود شاید رفتاری بدتر از این نشان می داد.

_من که معذرت خواهی کردم.

دخترک از زیر دست دامون فرار کرد و یخچال را باز کرد.

_اما معذرت خواهیت به درد من نمی خوره.

_هیچ می‌دونستی دامون تا حالا از احدی عذرخواهی نکرده
و تو اولین نفری؟
پس قطعاً نباید اینجوری برخورد کنی!

دخترک چشم‌هایش را ریز کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_پس انتظار دادی چجوری برخورد کنم؟
به خودم افتخار کنم یا تاج گل بیارم بندازم گردنه تو؟!

#حوا

#پارت ۷۰۱

دامون که انتظار این جواب را نداشت گلویش را صاف کرد.

_چقدر بی اعصاب.

له گوش دختر رسید و ادامه داد.

درضمن اگر تا الان از کسی عذرخواهی نکردی ،نشون می ده که چقدر آدم خودخواه و بی منطقی هستی چون عذرخواهی کردن از دیگران اتفاقا یک پوئن مثبت برای طرف محسوب می شه.

پس این قدر با افتخار این موضوع را تعریف نکن.

دامون که احساس کرد زیادی حالش را گرفته اند ، گلوش را صاف کرد.

هنگ کرده بود و حتی جواب درست و حسابی هم نداشت.

رسما اینجا همان قسمت کیش و مات در شطرنج بود.

دقیقا دامون هم در این نقطه ایستاده بود.

بالاخره پس از تلاش توانسته بود یک جمله پیدا کند.

_من چون اشتباهی انجام ندادم برای همینه که دلیلی نداره از کسی عذرخواهی کنم سرکارِ خانم.

دخترک پوزخندی زد.

_شما که راست می گوی جنابِ آقا.

دامون که دیگر هیچ چیزی برای گفتن نداشت ، دست دخترک را گرفت.

او را روی صندلی نشاند و اخمی کرد.

_کتر حرف بزن ، مگه مجبوری هر چیزی که می گم رو جواب بدی . برای همینه که رنگ به صورتت نمونده دیگه.

#حوا

#پارت ۷۰۲

دخترک با گاز گرفتن لپش ، خنده‌اش را مخفی کرد.
ابرویی بالا امداخت و گفت:

_نخیر ، این رنگ پریدگی صورت من بخاطر اینه که از
صبح هیچی نخوردم و منتظر خبری از جانب یک آقای
خودخواه بودم.

دامون چشم هایش گرد شد.
دخترک در این وضعیت تا الان چیزی نخورده بود.
محکم به پیشانی خود کوبید.
اشتباه پشت اشتباه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

چرا این قدر بی عقلی؟ واجب بود بشینی در انتظار من؟!

ابروهای دخارک بالا پرید..

حالا من مقصر شدم؟ واقعا جالبه.

حق دادی پس با افتخار از اسنکه اشتباهات رو قبول نمی کنی حرف بزنی.

دامون که متوجه شد زیاده روی کرده ، روبه روی تخرک نشست.

نگاهی مهربان به او انداخت و گفت:

منظور بدی نداشتم اما خب کلر توهم اشتباه بود.

نباید تا الان در انتظار او مدن من می نشستی.

حداقل یکی دو لقمه می خوردی بعد.

دخترک نگاهش را دزدید.

_تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

#حوا

#پارت ۷۰۳

نمی‌خواست بیشتر از این، بحث را ادامه دهد.
چون می‌دانست سرانجامی ندارد فقط یکی دامون می‌گوید و
یکی حوا.

برخواست و چشمکی زد.

_می‌خوام یه میزی برات بچینم که تا حالا توی عمرت ندیدی.

_اما در آوردن کره و مربا از داخل یخچال و گذاشتنشون روی میز، فکر نمی‌کنم کار خفنی باشه.

دیگه این همه نیاز نیست از خودت تعریف و تمجید کنی.

دامون دست به کمر ایستاد.

چشمانش را ریز کرد.

_حالا واجبه بزنی توی حالم؟ یکم همراهی کنی چی می‌شه؟

مردم زن دارن منم زن دارم.

دخترک لبخندی زد و دست به سینه نشست.

_تو همین جوری هم اعتماد به نفست بالاست. وای به حال

این که یکی هم باهات همراهی کنه.

اون وقت دیگه توی آسمونا سیر می کنی.

دامون بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد.

_تو باید افتخار کنی که شوهرت این قدر اعتماد به نفسش بالاست.

دخترک کمی روی شکمش خم صد و صورتش مچاله شد.

_معدم درد گرفت دامون ، یه چیزی میاری بخورم یا خودم پاشم.

دامون که حال و روز دخترک را دید، بیشتر از این معطل نکرد.

سریع هر چه به دستش می رسید را روی میز گذاشت.

#حوا

#پارت ۷۰۴

صندلی را روی زمین کشید و دقیقاً کنار دخترک نشست.
لقمه‌ای بزرگ گرفت و دست حوا داد.

حوا لقمه را گرفت و نگاهش بین دامون و لقمه‌ای که در دست داشت ، در گردش بود.

_اول صبحی کجا رفته بودی؟

دامون لحظه‌ای دست‌هایش در هوا خشک شد.
نمی‌دانست چه جواب دهد و چه بگوید .
نمی‌خواست فکر حوا را درگیر این چیزهای بیخود کند.
به زور لبخندی زد و با ابرو اشاره‌ای به لقمه کرد.

_این قدر غر زدی پس چرا نمی خوری؟

دخترک با لحن جدی ای جواب داد:

_چون هر چقدر سبک و سنگین می کنم ، نمی تونم دلیل منطقی پیدا کنم و ذهنم به چیزهای خوبی نمی رسه.
مدام با خودم فکر می کنم که نکنه هنگامه....

نتوانست جمله اش را کامل کند .

دامون انگشت اشاره اش را روی لب های دخترک گذاشت.

_این فکرهای مسخره چیه که به ذهن شما میاد ؟

لازم نیست با این فکرهای مسخره خودت رو اذیت کنی
اگه اتفاق مهمی افتاده بود، قطعاً خودم بهت می گفتم.

حوا اما نمی توانست قبول کند.

احتمال می‌داد دامون برای ناراحت نشدن او سکوت کرده.
آب دهانش را قورت داد و چشم‌هایش را دزدید.

_چشم‌ها ت دارن دروغ می‌گن دامون خان.
بازیگری اما به منی که تو دو بهتر از خودمم می‌شناسم نمی
تونی دروغ بگی.
چشم‌ها ت دارن فریاد می‌زنن که از یه چیزی هراس داری.

#حوا

#پارت ۷۰۵

دامون نفس عمیقی کشید و دستپاچه چشم‌هایش را
دزدید.

انگار دستش رو شده بود اما نمی‌خواست دخترک را آزرده
خاطر کند.

لبخند مهربانی زد و موهای حوا را پشت گوشش گذاشت.

_ اینجوری که کار من سخت می شه. نمی تونم بپیچونمت.

حوا اما حوصله‌ی شوخی نداشت. فقط می خواست بفهمد چه شده.

فکر می کرد این حقش باشد.

_ نمی خوای بهم بگی نه؟ برای همین چشمت رو می دزدی و بحث رو عوض می کنی؟

دامون محکم به پیشانی خود کوبید.

_ عجب چشم‌های زیبون نفهمی دارم من.

دخترک تلخندی زد. خواست بگوید " اتفاقا من از چشم‌های تو می تونم حالت رو بفهمم، پس بهشون نگو زبان نفهم."

حوا دستش را روی گونه‌ی دامون گذاشت.

_درست حرف بزن راجب چشم‌هات.

قشنگی این چشم‌ها رو کسی نداره.

دامون لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد.

بعد از مکث طولانی‌ای لبخندی زد .

دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و لب‌هایش را روی لب‌های دخترک گذاشت.

قطره اشکی روی گونه‌ی دخترک سر خورد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۷۰۶

از صبح احساس بدی داشت و این حال بدش هر لحظه بیشتر هم می شد.

دلش گرفته بود و هیچ چیز نمی توانست آرامش کند.

دامون با خیس شدن گونه اش عقب کشید.

متعجب نگاهی به حوا انداخت. با دیدن چشم هایی که اشک در آن ها حلقه زده بود، متعجب ابروی بالا انداخت.

_ چرا گریه؟ چیزی شده؟

دخترک سرش را به نشانه ی نه بالا انداخت.

_ خب را که پیش توست و نمی خوای چیزی بهم بگی.

دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و نفس عمیقی کشید.

تحمل این ناراحتی حوا را نداشت.

چشم‌هایش را به او دوخت و زمزمه کرد.

_می‌گم بهت اما بعد از اینکه صبحانه‌ت رو خوردی باشه؟

حوا تلخندی زد. آرام نشده بود اما نمی‌خواست بیشتر از این تلخ شود.

سرش را تکان داد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

_باشه.

دامون با لبخند چشمکی زد.

_حالا هم لقمه‌ت رو بخور.

دخترک گازی به لقمه‌ای که در دست داشت زد.

لقمه را به همراه بغضش قورت داد.

می خواست خودش را آرام کند و مدام با خودش تکرار می کرد.

_ اگه اتفاقی افتاده بود قطعاً دامون هم این قدر آرام نبود.

#حوا

#پارت ۷۰۷

اما خبر از افکار پریشان دامون نداشت.

افکارش مانند موریانه مغزش را می خوردند و نمی خواست حرفی بزند.

می ترسید دخترک ناراحت شود.

خودخوری کردن و تتهایی سنگینی این بار را به دوش کشیدن ترجیح می داد به بد شد حال حوایش.

با شنیدن صدای در خانه ، هر دو متعجب به هم چشم دوختند.

دامون ابروی بالا انداخت و از پشت میز بلند شد.

_ مهمون دعوت کردی؟

حوا چشم‌هایش را ریز کرد.

_ آره نبودی گفتم از فرصت استفاده کنم.

حرفا میزنیا؟

لحن حوا زیادی بامزه بود. دامون موهایش را بهم ریخت و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_ نزن منو خانم.

من برم ببینم کیه.

حوا

نهال

حوا سرش را تکان داد و مشغول خوردن ادامه‌ی صبحانه‌اش شد.

دامون در را باز کرد. حوا نگاهش به دامون بود.

عکس العمل چندان خوبی نشان نداد.

انگار از دیدن آدم‌هایی که پشت در بودند، متعجب بود.

_بفرمایید.

_منزل آقای دامون.....

#حوا

#پارت ۷۰۸

دامون از خانه بیرون زد و در را روی هم گذاشت و دخترک نتوانست بیشتر از این بشنود.

متعجب و کنجکاو بود اما قار و قور شکمش اجازه نمی‌داد
از جایش بلند شود.

نفهمید چقدر زمان گذشته بود و هنوز دامون بر نگشته
بود.

می‌خواست از جایش بلند شود که همان لحظه در باز شد.

دامون با صورتی که سرخ شده بود ، وارد خانه شد.
دست‌هایش مشت شده بود و جوری به نظر می‌رسید که
انگار هرکس به دستش برسد را زیر مشت و لگد می‌گیرد.

دخترک ترسیده از جایش بلند شد.

_اتفاقی افتاده؟

@Vip Roman

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که در خانه باز شد و دوتا
مامور واردخانه شدند.

متعجب ابروهایش بالا پرید:

— چیزی شده؟

دامون دندان روی هم سابید.

نگاهش میخکوب حوا بود و لحظه‌ای پلک هم نمی‌زد.

حوا اما نمی‌فهمید. سردرگم‌نگاهش میان دامون و آن
دومامور در گردش بود.

هر چقدر فکر می‌کرد، به نتیجه‌ای نمی‌رسید و هر چقدر
منتظر ماند کسی به او توضیح نمی‌داد.

خودش می‌خواست لب باز کند و پرسد اما انگار لب‌هایش
را بهم دوخته بودند.

برای اینکه سقوط نکند به میز تکیه داد.

#حوا

#پارت ۷۰۹

دامون با دیدن رنگ پریده‌ی حوا به طرف تو دوید و بازویش را گرفت.

_ خوبی؟

_ چی شده اینو بهم بگو.

دامون اما نمی‌توانست توضیح دهد. اصلاً چه می‌توانست بگوید.

کلمات را هر چقدر در ذهنش مرتب می‌کرد انگار یک چیزی این وسط درست نبود.

ماموران بی‌حوصله جلو آمد و یکی از آنها جلو آمد.

_ خانم حوا..._

دامون با بالا آوردن دستش مانع شد تا ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید.

_ ما نمی‌تونیم بیشتر از این منتظر بمونیم.

دامون چشم‌هایش را روی هم فشرد.
چشم‌هایش را به حوا دوخت و دستش را روی کمر او گذاشت.

_ من نمی‌ذارم برات اتفاقی بیفته باشه؟
فقط یه قولی بهم بده. مواطب خودت باش و نذار اتفاقی برات بیفته.

من نمی‌ذارم یک دقیقه اون تو بمونی باشه؟

دخترک سر در نمی‌آورد از این حرف‌ها.

مگر کجا می خواست برود.
چشم به دامون دوخت. دوباره همان ترسی که صبح توی
چشم‌هایش دیده بود را دید.

_درست بهم بگو چیشده؟

#حوا

#پارت ۷۱۰

دامون عصبی بازوهای دخترک را گرفت و او را تکان داد.

_فقط بگو بهم اعتماد داری یا نه.

حتی احتیاج به فکر کردن هم نداشت .
سرش را تکان داد و زمزمه کرد.

_بیشتر از چشم‌هام به تو اعتماد دارم.

دامون چشم‌های دخترک را بوسید و زمزمه کرد.

_نمی‌ذارم این اعتمادت ذره‌ای کم شه ، قول می‌دم.

دخترک سرش را تکان داد.

کم‌کم داشت متوجه‌یدور و اطرافش می‌شد.

نیشخندی زد و گفت:

_هنگامه یا مرده یا زنده‌ست و از من شکایت کرده مگه نه؟

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

حوا

نمال

_ خانم لطفا برای یک سری از توضیحات همراه ما بیاید
کلانتری.

_ بهم بگو زنده‌ست؟

دامون نفسش را بیرون فرستاد.

_ آره.

دخترک انگار بار سنگینی را از روی شانه‌هایش برداشتند.
لبخندی زد که دامون غرید:

_ ای کاش نبود.

#حوا

#پارت ۷۱۱

دخترک اما نمی‌خواست این حرف‌ها را بشنود.
انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های دامون گذاشت.

_نزن این حرف‌رو. من اتفاقاً خوش‌حالم که اتفاقاً برایش
نیفتاده.

بیا به بقیه‌اش فکر نکنیم باشه. ایناهم درست می‌شه.

دامون سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را با انگشتانش
فشرد.

انگار می‌خواست با این کار غمش را پنهان کند.

_این فرق تو و اون دختر.

من بهت خیلی افتخار می‌کنم هیچ وقت یادت نره باشه؟

حوا سرش را تکان داد.

با اینکه سرنوشتش معلوم نبود اما حداقل خیالش از بابت
هنگامه راحت شد.

دیگر عذاب وجدان نداشت و می توانست نفس راحت
بکشد.

دست هایش را دور کمر دامون حلقه کرد.

_بیشتر از این هم خودخوری نکن. من مشکلی ندارم.

اتفاقا حالم خوبه از اینکه حال هنگامه خوبه.

من این چند روز واقعا نا اروم بودم اما الان یه نفس راحت
می تونم بکشم.

بیا به جنبه ی مثبتش نگاه کنیم باشه؟

دامون سرش را تکان داد.

نمی خواست حال دخترک را بگیرد.

نمی خواست روحیه اش را ببازد.

نجاتش می داد ، این را به خود قول داده بود تنها مشکش این بود که نمی خواست پای حوا به کلانتری باز شود.

پیشانی حوا را بوسید.

_ نترسی یه وقتا. هر وقت سرت رو برگردونی من پشت سرتم.

#حوا

#پارت ۷۱۲

حوا لبخندی زد.

سعی کرد ترسش را نشان ندهد اما دلش آشوب بود.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید می ترسید.

از اتفاقاتی که در آینده برایش ممکن بود بیفتد وحشت داشت.

از اینکه بخاطر یک بی احتیاطی و کاری که از روی
عصبانیت انجام داده بود حالا در این وضع گرفتار بود،
داشت حسرت می خورد.

قطعا اگر زمان به عقب بر می گشت، خودش را کنترل می
کرد و هیچ کدام از این کارها را انجام نمی داد.
آن وقت مجبور نبود این وضع را تحمل کند.

نفس عمیقی کشید. حالش خوب نبود اما نمی خواست
حال دامون را هم بد کند.

اکنون او تنها امید حوا بود، نمی خواست همین یک ذره
امید را هم از دست بدهد.

همراه ماموران رفت و حتی سرش را بالا نیاورد مبادا نگاهی
به چشمهای همسایه ها بیفتد.

از همه کس و همه چیز خجالت می کشید و نمی دانست بعد
از این سرش را چگونه بلند کند.

وارد ماشین پلیس شد و همچنان سربه زیر بود.

حتی جرعت نداشت سرش را تکان دهد.

نفس در سینه اش حبس شده بود و استرس داشت
وجودش را می خورد.

آب دهانش را مدام قورت می داد و مدام نفس های عمیق
می کشید.

امبدوار بود که این گونه کمی حالش خوب شود.

این قدر در افکار خود غرق بود که نفهمید کی ماشین
ایستاد.

#حوا

#پارت ۷۱۳

پیاده شد و لحظه‌ای به عقب برگشت.
می ترسید که دامون را نبیند اما با دیدن او دقیقا پشت سرش لبخندی زد.

طبق گفته اش عمل کرده بود.
برای همین بود که این گونه او را قبول داشت و روی حرف ها و گفته هایش حساب باز می کرد.

وارد کلانتری شدند و او را به اتاق بردند.
دخترک نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش است و این بی خبری او را بیش از هر چیزی می ترساند.

در با صدای بدی باز شد و مردی چهارشانه وارد اتاق شد.
حتی از نگاه کردن به صورت هم وحشت داشت.
نمی فهمید از کی تا حالا این قدر ترسو شده! اما دست خودش نبود.

دلش می خواست همین الان دامون را کنار خودش ببیند.

تنها این گونه دلش قرص می شد.

همان مرد دقیقا روبه روی او روی صندلی نشست و دخترک چشم هایش را ریز کرد و توانست نامش را بخواند و زیر لب با خود تکرار کند.

_ سروان احمد محبی.

_ شما به جرم سوء قصد به جون اینجا نشستید درسته؟

چشم های دخترک از حدقه بیرون زد.

باورش نمی شد شنیده هایش.

سوء قصد به جان چه کسی-؟! نکند منظورشان هنگامه است.

حوا

نمال

دستپاچه سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست این جمله را رد کند.

_معلومه که نه. این فقط یک اتفاق بود.

#حوا

#پارت ۷۱۴

مجبی یکتای ابرویش را بالا انداخت.

_اما خودش نظر دیگه‌ای داره!

حوا نمی دانست چگونه از خودش دفاع کند که بی گناهی اش را ثابت کند مخصوصاً که الان دور ، دور هنگامه بود. به خودش لعنت فرستاد بخاطر این کارش و زبانش را گاز گرفت.

تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود تا اول تا آخر ماجرا را تعریف کند و دقیقاً همین کار را هم کرد.
امیدوار بود که حرفش را باور کنند و او را بیشتر از این تحت فشار قرار ندهد.

وقتی حرف هایش تموم شد ، نفس عمیقی کشید.
نگاه مظلومش را به محبی دوخت .

محبی پرونده ای که جلوییش بود را بست و گفت:

_تنها با جلب رضایت ایشون می تونید از اینجا خلاص بشید، چون ازتون شکایت کرده.

دقیقا حرف نشدنی می زد.
هنگامه از او کینه به دل داشت ، هم بخاطر دامون و هم بخاطر اتفاقات اخیر.

حوا

نهال

مخصوصاً حالا هم که فهمیده بود، حوا باردار است
احتمالاً نفرتش هم بیشتر شده.

غیرممکن را می‌شد ممکن کرد اما این یک مورد را حتی نمی
شد نامش را غیر ممکن گذاشت.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

احساس ناتوان بودن داشت جانش را می‌گرفت.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و سرش را بین دست‌هایش
مخفی کرد.

#حوا

#پارت ۷۱۵

ای کاش می‌توانست زمان را به عقب برگرداند.

یا می‌توانست این روزها را جلو بزند.

یک کاری می‌کرد که از این وضعیت رهایی یابد و بتواند نفس راحتی بکشد.

محکم به پیشانی خود کوبید.

بخاطر یک عصبانیت و از دست دادن کنترل خود چه چیزهایی را که تجربه نمی‌کرد.

احساس بدی که وجودش را پر کرده بود، داشت خفه‌اش می‌کرد.

با باز شدن دوباره در و وارد شدن یکی از همان ماموران سرش را پایین انداخت.

بازویش را گرفت و مجبورش کرد تا بلند شود، فقط نمی‌دانست این بار را کجا باید می‌رفت.

از راهرو که می‌گذشت، دامون را دید که روی یکی از صندلی‌های آنجا نشسته بود.

از صورت مچاله اش هم می شد فهمید که حال خوبی ندارد و حتی وضعیت از حوا هم بدتر است.

دلشوره اش ، داشت او را از پا در می آورد.

متوجهی سنگینی نگاهی شد و سرش را بالا آورد.
با دیدن دخترک احساس کرد جانش را گرفته اند.
دیدن او در این وضعیت برایش سخت و طاقت فرسا بود.
این صورت پژمرده و بی جان حالش را می گرفت.

عادت نداشت حوا را این گونه ببیند، او همیشه باید می خندید و حاضر جوابی می کرد.
کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و نفس عمیقی کشید.

بغضش را قورت داد و سعی کرد خودش را نبازد.

خودش هم می دانست الان امید حوا است و نمی خواست
ضعفی از خودش نشان دهد.

#حوا

#پارت ۷۱۶

می خواست خیال حوا را حداقل کمی راحت کند و بداند
که تکیه گاهی در این روزهای سخت دارد.
به هیچ وجه پشت او را خالی نمی کند و همه جوره حواسش
به او است.

با قدم های بلندی خودش را به حوا رساند.
دخترک احساس کرد زیرپاهایش خالی شده اما قبل از اینکه
بیفتد دامون بازویش را گرفت.

با صدایی که به زور شنیده می شد، نالید.

_ دامون.

دامون دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و زمزمه کرد:

_ جانم عزیزم. خوبی؟

خوب نبود. حتی سوالش هم زیادی مسخره به نظر می‌رسید اما تنها چیزی بود که آن لحظه به ذهن دامون رسید و توانست به زبان بیاورد.

_ اجازه ندارید این قدر نزدیک بشید.

دامون سرش را به طرف مامور چرخاند. چشم‌های پراز حرصش را به او دوخت. با اینکه حال و روز حوا را می‌دید، بازهم این حرف را می‌زد.

_ حالش خوب نیست، می‌خواهی ولش کنم که بیفته روی زمین؟

اینجوری راضی می‌شی شما؟

مامور اخمی کرد، لحن حرف زدن دامون را نپسندید.
بازوی حوا را گرفت و خواست او را عقب بکشد که دامون محکم‌تر کمر دخترک را گرفت و اجازه نداد.

_ نمی‌خوام که کاری کنم، آروم که شد ولش می‌کنم.

#حوا

#پارت ۷۱۷

مامور وقتی لجبازی دامون را دید کمی کوتاه آمد.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و اخمی کرد.

_ سریع تر. خیلی معطل نکنید.

دامون حرفی نزد و نگاهش رابه حوا دوخت.
صورت رنگ پریده اش او را می ترساند.
دستش را نوازش وار روی گونه ی او کشید .

_ حالت خوبه؟ ترسیدی آره؟

حوا بیشتر از این نتوانست سرسخت باشد و بغضش شکست.

اشک هایش صورتش را خیس کردند و با صدایی که می لرزید، جواب داد:

_ دامون بهم می گن من از قصد این کار رو کردم.

حرفام رو باور نمی کنن.

فکر می کنن من قاتلم.

دامون دندان روی هم سابید و نفس عمیقی کشید.
 حال دخترک را که می‌دید دلش می‌خواست دنیا را زیر و رو
 کند.

— کی همچین حرفی آخه به تو زده عزیزم؟

حوا سرش را پایین انداخت.

— می‌گن باید رضایت بده تا من از اینجا خلاص بشم.
 به نظرت رضایت می‌ده؟

این سوال را پرسید و خودش هم جوابش را می‌دانست.
 نیشخندی زد و زمزمه کرد.

#حوا

#پارت ۷۱۸

_ معلومه که نه، اون دلش سیاه‌تر از این حرفاست.

دامون هم موافق بود، در شرایط سختی به سر می‌بردند و
واقعا نمی‌دانست برای نجات دخترک چه کند.
جز اینکه دوباره نزد هنگامه برود.

کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و محکم کشید.

_ بهم اعتماد داری؟

هر بار این جمله را می‌پرسید و انگار با جوابی که حوا می‌داد،
یک جان به جان‌هایش اضافه می‌شد.
حوا سرش را بالا آورد و به دامون چشم دوخت.

بارها این سوال را ازش پرسیده بود و حوا هم جواب داده بود.

اما انگار با تکرار این جمله هر دو آرام می شدند.

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و زمزمه کرد:

_اعتماد دارم.

دامون لبخندی زد و پیشانی دخترک را بوسید.

_پس خیالت راحت حلش می کنم.

حوا کمی ، فقط کمی آرام تر از قبل شد.

سرش را تکان داد که مامور بازویش را گرفت و او را عقب کشید.

_بسه دیگه.

دامون به آغوش خالی اش نگاه کرد، دست هایش روی هوا ماند.

نفس عمیقی کشید اما نتوانست آرامش از دست رفته اش را به دست بیاورد.

#حوا

#پارت ۷۱۹

دندان روی هم سابید و با قدم های محکم از کلانتری بیرون زد.

نمی خواست دخترک را آن جا تنها بگذارد اما کاری هم از دستش بر نمی آمد.

به جای آن جا ماندن باید می رفت سراغ هنگامه.

نمی توانست دست روی دست بگذارد و اجازه دهد آن دختر هر کار دلش می خواهد انجام دهد.

حرصی مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید.

_ تو آخه عذاب کدوم گناهی. چرا گم نمی شی از زندگیم.

بیشتر از این معطل نکرد.

می توانست حال دخترک و ترسی که در دلش هست را متوجه شود.

نمی خواست بیشتر از این آزارش دهد.

پایش را روی پدال گاز فشرد.

نمی خواست حتی ثانیه ای را هم از دست بدهد و باید خودش را زودتر به هنگامه می رساند..

جوری رانندگی کرد که زیاد طول نکشید که ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد.

_آخه تو لیاقت زنده بودنم ندادی که.

از ماشین پیاده شد و در را محکم بست.
با قدم‌های محکم به طرف اتاق هنگامه حرکت کرد.
با رسیدن به آن ، در را باز کرد و وارد اتاق شد.

هنگامه روی تخت نشسته بود و مشغول کار کردن با تلفن
همراهش بود.

با شنیدن صدای در متعجب سرش را بالا آورد.

دامون را که دید نیشخندی زد:

#حوا

#پارت ۷۲۰

_چیه دلت برام تنگ شده یا نگرانم شدی؟

دامون دندان‌هایش را ردی هم سابید.
این دختر خوب بلد بود چگونه با اعصاب دیگران بازی کند.

حرصی خودش را به او رساند و دستش را روی گوی هنگامه گذاشت.

اول برای ترساندن او بود اما آن قدر عصبی بود که فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد.

صورت هنگامه سرخ شد و داشت تقلا می‌کرد اما دامون در حال خودش نبود.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

_ولم کن. خفه شدم.

اما دامون نمی شنید. انگار که شنوایی اش را از دست داده بود.

تنها صورت حوا جلوی چشمانش بود. رنگ پریده و پاهای لرزانش را نمی توانست از یاد ببرد.

بخاطر او و حماقت های او بود که دخترک الان در این وضع گرفتار بود.

انتخاب اشتباه او کار را به این جا رسانده بود.

هنگامه دستش را روی دست دامون گذاشت و تقلا کرد. دامون تازه به خودش آمد و با صورتی که مچاله شده بود دستش را از روی گوی او برداشت.

_دست نزن به من.

هنگامه هوا را بلعید و اکسیژن را وارد ریه‌هایش کرد.
دستش را روی سینه اش گذاشت و پشت سر هم نفس
عمیقی کشید.

با چشم‌هایی که قرمز شده بود ، به دامون نگاه کرد.

#حوا

#پارت ۷۲۱

_دیوونه‌ای تو؟

دوباره به طرف او حمله کرد اما نیمه‌های راه ایستاد.
او برای چیز دیگری آماده بود، نباید هدف اصلی اش را
فراموش می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و دستش را کلافه لابه لای موهایش
کرد و محکم کشید.

ای کاش می توانست خرخره‌ی این دختر را بجود.

آن وقت شاید کمی از حرصش کم می شد.
چشم هایش را ریز کرد و غرید:

_شکایتت رو پس می گیری.

هنگامه نیشخندی زد.
دل و جرأت زیادی داشت که با این حال و روز بازهم
زبانش کوتاه نمی شد.

_دیگه امری باشه گوش می دم.

دامون از کوره در رفت و فریاد زد.
@Vip Roman

_بی شرف تو خودتم می دونی حوا به یه مورچه هم نمی
تونه آسیب بزنه.

انگشت اشاره اش را جلوی صورت هنگامه تکان داد و
ادامه داد.

_همه ی اینا زیر سر خودته، ناسلامتی بعد از این همه
سال ذات کثیفت رو شناختم.

هنگامه انگار نه انگار که داشت به او توهین می شد.
لبخندی زد و دستش را روی گلویش گذاشت.
خودش را ترسیده نشان داد و گفت.

_اما اون دختر داشت منو می کشت، مگه در جریان
نیستی؟!

#حوا

#پارت ۷۲۲

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.
 چرا دست و پایش بسته بود.
 چرا نمی توانست حال این دختر را بگیرد بلکه کمی فقط
 دلش خنک شود.
 احتیاج داشت انتقام بگیرد، انتقام تک‌تک لحظاتی را که
 برای این دختر هدر داده بود.
 انتقام روزهایی را که مادرش به او می گفت و انگار گوش
 شنوایی نداشت.
 کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
 _کاش خفه بشی.

هنگامه با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

از حرص خوردن دامون لذت می برد.
او واقعا حال خوبی نداشت.

_این چه طرز حرف زدن عشق من؟
این حرف‌ها رو اون دختر یادت داده؟ بعد تازه ازش تعریفم
بکن که خوبه و از این کارا نمی‌کنه.

دامون حتی دلش نمی‌خواست هنگامه از حوا حرف بزند.
نتوانست خودش را کنترل کند، قدم بلندی برداشت و
بالای سرش ایستاد.

چانه‌ی او را محکم گرفت و از بین دندان‌های بهم چسبیده
اش غرید.

_وای به حالت یه بار دیگه راجبش حرف بزن.
دندونات رو توی دهنت خرد می‌کنم.

حوا

نمال

هنگامه با ناز دستش را روی دست دامون گذاشت و
لبخندی زد.

_عاشق همین خشن بودنت شدم من.

#حوا

#پارت ۷۲۳

دامون با چندان خودش را عقب کشید.

این دختر همیشه این قدر حال بهم زن بوده؟!

پس چرا دامون متوجه نشده بود.

چرا این قدر دیر به خودش آمده بود.

حالا که دیگر کار از کار گذشته بود.

با صدایی که به زور شنیده می شد، غرید:

چي مي خواي تو؟

لبخندی بر لبان هنگامه نشست.
البته حدس اینکه چه می خواهد کار سختی نبود.

دامون هم این را خوب می دانست اما می خواست وانمود کند.

تظاهر کردن را خوب بلد بود، بالاخره بازیگر بود و در کارش مهارت زیادی داشت.

تو نمی دونی من چی می خوام؟

چشم‌هایش را روی هم فشرد.
با این حال جدی به طرف هنگامه چرخید.
نباید کوچک‌ترین ضعفی از خود نشان می داد.

_ نمی دونم. بالاخره توی ذهن کثیفت نیستم.

هنگامه لب هایش را جمع کرد و خودش را ناراحت نشان داد.

_ دیگه داری ناراحت می کنیا.

من هی می خوام مهربون باشم ، باهات راه پیام تو هی بداخلاقی می کنی.

دامون نیشخندی زد.

این آدم احمق نبود ، فقط منفعتش در نفهمیدن بود.
متفکر سرش را تکان داد و زمزمه کرد.

#حوا

#پارت ۷۲۴

_تو واقعا یه مار هفت خطی ، اونیم که احمقه منم که یه مدت کنارت بودم.

هنگامه صاف نشست و چشمکی زد.

_تازه عاشقمم بودی و برای به دست آوردنم هر کاری کردی.

اینو نگفتی.

حتی زمانی هم که پای اون دختر به زندگیت باز شد ، باز منو دوست داشتی.

می دونم به اجبار مادرت ازدواج کردی.

نمی دونم چجوری گولت زده اما من دوباره عشقمون رو زنده می کنم.

دامون دست هایش را مشت کرد تا خشمش را کنترل کند.

اگر اینکار را نکرده بود دقیقا طبق گفته اش ، دندان های هنگامه را در دهانش خرد می کرد.

_من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم.
 سخته گفتنش اما زمانی که باهات آشنا شدم ، حال خوبی
 نداشتم.

محتاج محبت بودم و فکر می کردم می تونم به تو تکیه
 کنم.

توهم چندبار بهم لبخند زدی و منم واقعا فکر می کردم با
 تو خوشحالم اما نبودم.

تصویر حوا جلوی چشمانش نقش بست و ناخواسته
 لبخندی زد.

_من کنار یکی دیگه طعم خوشبختی، خوشحالی رو
 چشیدم.

فهمیدم محبت یعنی چی.
 فهمیدم دوست داشتن چقدر می تونه قشنگ باشه.

حوا

نمال

آدمی رو پیدا کردم که منو با تمام بد بودنم پذیرفت و کنارم
موند.

بارها دلش رو شکوندم اما اون صبوری کرد.

#حوا

#پارت ۷۲۵

هنگامه خودش را به طرف دامون کشید و دستانش را
گرفت.

_تو عاشق منی. یه مدت نبودم به قول خودت محتاج
محبت بودی اما خودم برگشتم دوباره عزیزم.
تمام نیازها و خواسته هات رو برآورده می کنم.
فقط تو بخواه.

دامون این بار خواست از در مهربانی وارد شود.

_نه ، این بار احساسم فرق داره.
 من تا حالا این جور نبوده، اما کنار حوا حالم خوبه.
 توهم بهتره دنبال یکی بگردی که دوستت داشته باشه.

هنگانه مانند دیوانه ها لیوانی را از روی میز برداشت و روی
 زمین کوبید.

دامون چند قدمی به عقب برداشت و متعجب نگاهی به او
 انداخت.

هنگامه اما حال خودش را نمی فهمید.
 انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید تکان داد و فریاد زد
 .

_تو رو مسموم کردن ، اما نمی ذارم به هدفشون برسین.
 تو الان کنار منی و اون دختر تک و تنها یه گوشه افتاده.
 دقیقا همون جور که می خواستم.

حوا

نهال

خیلی فکر کردم که چیوار کنم و اون دختر خودش لطف
بزرگی در حقم کرد.

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید و خواست به طرف
او حمله کند که در اتاق باز شد.
پرستاری با ابروهای گره خورده، غرید:

_ اینجا چه خبره؟ بیمارستانه متوجهید؟

#حوا

#پارت ۷۲۶

دامون سرش را پایین انداخت.

بیشتر برای این بود که صورتش را بپوشاند.

هنگامه اما لبخندی زد.

باید هم خوشحال باشد. همه چیز داشت طبق خواسته ی

او پیش می‌رفت.

Exchange Group | 1965

_معذرت می خواهم خانم پرستار.
دوست پسرم اومد بهم آب بده که لیوان از دستش افتاد.

دامون کم مانده بود دوشاخ روی سرش سبز شود.
متعجب سرش را بالا گرفت و شوکه به دختر دیوانه ی
روبه رویش چشم دوخت.

حتی زبانش هم بند آمده بود.
هنگامه واقعا دیوانه بود.
پرستار نگاهی میان آن دورد و بدل کرد و سپس سری تکان
داد.

_می گم بیان جمعش کنن.

هنگامه با همان لبخند جواب داد.

_ممنون از لطفتون.

همین که پرستار از اتاق بیرون رفت ، دامون خرید.

_الان تو چی گفتی؟

هنگامه به تاج تخت تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

_گفتم دوست پسر می. مگه دروغ گفتم؟

به یاد قدیما. اینو می گفتم و توهم یه لبخند قشنگ تحویلیم
می دادی ، یادته؟

#حوا

#پارت ۷۲۷

سپس با ذوق به طرف دامون چرخید.
 برق چشم هایش هم دامون را می ترساند.
 این دختر واقعا حال خوبی نداشت و نمی دانست این را به
 کی بگوید.

_ چرا دیگه الان لبخند نمی زنی؟ جمله‌ای رو یه زبون
 آوردم که تو دوست داری دیگه.

دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد و محکم
 کشید.

_ تو هنوز توی گذشته گیر کردی.
 ترجیح می‌دم باهات بحث نکنم چون خودم این جوری
 راحت‌ترم.

فقط یه چیزی رو بهم بگو..

هنگامه نیشخندی زد.

بالاخره داشت می رفت سر اصل مطلب.

— چی ازم می خوای که شکایت رو پس بگیری؟!

هنگامه لبش را گاز گرفت.

در دلش خندید ، به هدفش رسیده بود.

همان اول هم گفته بود ، دامون برای او است و کسی- هم نمی تواند او را بگیرد.

— تو رو می خوام دامون.

اینکه کنارم باشی. برگردیم به روزهای گذشته.

دوباره کنار هم خوشحال باشیم، بدون هیچ آدم اضافه ای.

مادرم دیگه نیست که بخواد مانع مون بشه.

این دختر داشت پایش را فراتر از حدش می گذشت.
 دامون اجازه نمی داد راجب مادرش این گونه حرف بزند.
 طاقت نیورد و با قدم بلندی خودش را به او رساند.

#حوا

#پارت ۷۲۸

موهایش را گرفت و محکم کشید.
 هنگامه جینی کشید اما برای اینکه دامون را از این اتاق
 بیرون نکنند، لبش را گاز گرفت تا دردش را مخفی کند.

_حق نداری یک کلمه هم راجب مادرم بگی.
 حق نداری با اون دهن کثیفت بخوای حرف مادرم رو
 پیش بکشی.
 درضمن من تا ابد مدیونشم که منو از دست تو نجات داد.

هنگامه دندان‌هایش را روی هم سابید.
 به نوبت تمام کارهای دامون را تلافی می‌کرد.
 فعلا باید صبوری کند تا بتواند به هدفش برسد.

دستش را روی موهایش گذاشت و زمزمه کرد..

_داره دردم میاد.

چشم‌های به اشک نشسته‌اش را به دامون دوخت.

_من که حرف بدی نزدم.

فقط دیگه کسی نیست که بخواد جلومون رو بگیره
 اون دختر از زندگیت باید بره بیرون همین.

دامون عصبی موهای او را بیشتر کشید و از میان
 دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید:

_هرگز....

هرگز رها نمی کنم حوا رو.

هنگامه ابروی بالا انداخت و نتوانست حرصش را مخفی کند.

_ که رها نمی کنی اون زن رو درسته؟

پس باید از پشت میله های زندان ، اونم توی ساعت خاص و روزهای خاصی ببینیش.

#حوا

#پارت ۷۲۹

قبل از اینکه دامون بخواد حرفی بزند، در باز شد و شخصی درحالی که جارو دستش بود، وارد اتاق شد.

سرش پایین بود و حتی نگاهی به آن دو نفر نینداخت.

دامون ناچار عقب کشید و بی هیچ حرفی خواست از اتاق بیرون برود که صدای هنگامه را شنید.

_اگه حرف هام رو نشنیده بگیری، نمی ذارم از اونجا بیاد بیرون.

هرکاری باشه انجام می دم تا دیگه رنگ آسمونم نبینه.
می دونی منم مثل خودت بازیگر خوبی هستم.

دامون دندان هایش را روی هم سابید و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون زد.

یک قدم بر می داشت و خودش را لعنت می کرد.
از اینکه پای هنگامه را به زندگی اش باز کرده بود.
از اینکه زودتر از این ها حرف مادرش را گوش نکرده بود.

عاطفه واقعا آدم شناس خوبی بود.

می توانست آدم خوب را از بد تشخیص دهد.

دامون بیشتر از این نتوانست ادامه دهد ، همان جا گوشه‌ی بیمارستان نشست.

سرش را میان دست هایش گرفت.

نمی دانست برای آزادی دخترک چه کند.

حوایش تنها آنجا بود و دامون قول داده بود تا رهایش نکند.

اجازه ندهد زیاد آن جا بماند اما حالا نمی توانست سرقولش بماند.

نمی خواست حالا خودخواه باشد اما نمی توانست از حوا دست بکشد.

نمی توانست بی خیال روزهای خوش آینده بشود.

#حوا

#پارت ۷۳۰

روزهایی که قرار بود با حوا بسازد را نمی خواست در کنار
هنگامه باشد.

شک نداشت اگر پای هنگامه به زندگی اش باز شود، عمر
نفس کشیدن کم می شود.

حرصی دستش را در موهایش کرد و کشید.

_لعنتی، من دقیقا باید چیکار کنم.

این احساس تنهایی که داشت جانش را می گرفت.
اکنون بیشتر از هر زمان دیگری به مادرش احتیاج داشت.
مثل همیشه لبخند بزند و بگوید همه چیز درست می شود.

اما الان جز تاریکی چیزی نمی دید.
انکار قرار نبود چیزی درست شود.

جز نا امیدی به هیچ چیز نمی رسید.
خودش را باخته بود و چندبار محکم به پیشانی اش کوبید.

دلش حوا را می خواست.
سرش را در موهای او بکند و نفس عمیقی بکشد.
دلش پر می کشید برای عطر موهای حوا.

هر چقدر فکر می کرد به جایی نمی رسید.
نه می توانست از اینجا برود و نه می خواست حوا را تنها
بگذارد.

از طرفی می دانست اجازه نمی دهند حوایش را ببیند.

حوا

نهال

پس ناچار سرجایش نشست و فکر کرد و دنبال چاره ای گشت.

اما هر چه قدر بیشتر فکر می کرد ، بیشتر به در بسته می خورد.

حرصی نفسش را بیرون فرستاد و چشم هایش را روی هم فشرد که حضور شخصی را کنارش احساس کرد.

#حوا

#پارت ۷۳۱

سرش را بالا گرفت که هنگامه را دید.
حتی تحمل نگاه کردن به او را نداشت ، نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت.
هنگامه پوزخندی زد.

رفتار دامون را میدید اما نمی‌خواست قبول کند یا شاید هم
لجبازی اجازه‌ی درست فکر کردن را از او گرفته بود.

کنارش روی زمین نشست.

نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت.

دلش می‌خواست دامون سر صحبت را باز کند اما دامون
سکوت را ترجیح داده بود.

اصلا حال و حوصله نداشت.

مخصوصاً حوصله‌ی هنگامه را.

دلش می‌خواست کنار حوا باشد.

دلش برای دیدن چشم‌های او تنگ شده بود و کسی—
حرفش را نمی‌فهمید.

او غیرمنطقی شده بود یا آدم‌های دور و اطرافش زبان
نفهم؟

هنگامه کلافه سرش را به طرف دامون چرخاند.

_فکرت پیش اون دخترست؟

ابروهای دامون بهم گره خورد.
جوابی نداد ، یعنی نمی خواست دوباره با او درگیر شود.
تا همین جا هم زیاده روی کرده بود.

_آهان حوا بود.

فکرت پیش اونه؟

دامون سرش را به طرف هنگامه چرخاند.
نیشخندی زد و امیدوار بود که حرفش را از نگاهش
بخواند.

هنگامه لبخندی زد و سرش را به دیوار تکیه داد.

_خیلی دوستش داری؟

_با این سوالا می‌خوای به چی بررسی؟ برو سر اصل مطلب.

#حوا

#پارت ۷۳۲

هنگامه لبخند روی لبانش را حفظ کرد.

_من عجله ای ندارم. می‌دونی که چقدر می‌تونم صبور باشم.

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
او برخلاف هنگامه آدم صبوری نبود.
تا همین حالا هم هزار بار جان داده بود.

دست هایش را مشت کرد و سعی کرد خودش را کنترل کند.
سرش را چرخاند و دوباره به زمین خیره شد.

در افکار خود غرق بود که صدای هنگامه را شنید.

_جوابم رو ندادی؟ خیلی اون دختر رو دوست داری؟

دامون نیشخندی زد.

_خیلی دوستش دارم.

حتی سر بلند نکرد تا صورت سرخ شده‌ی هنگامه را ببیند.
انگار نام حوا هم می‌توانست دامون را آرام کند.

هنگامه دندان روی هم سابید .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد عصبانیتش را نشان ندهد.

دستش را به دیوار گرفت و از جایش بلند شد.
دامون نگاهی به او انداخت و گفت.

_نگفتی چرا این سوال رو پرسیدی؟

هنگامه انگار نمی شنید.

بی توجه به جمله‌ی دامون ، لبخندی زد.

#حوا

#پارت ۷۳۳

_سعی کن فراموشش کنی، اینجوری کمتر اذیت می شی.

این جمله را به زبان آورد و بی توجه به دامون به اتاقش برگشت.

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و محکم کشید.

هر چقدر فکر می‌کرد نمی‌توانست هدف هنگامه را متوجه شود.

از اینکه او را بازیچه‌ی خود کرده بود، حرص می‌خورد اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

اینجا دیگر کاری نداشت، برای همین دوباره به کلانتری برگشت.

امیدوار بود که بتواند حوا را ببیند.

کمی به او قوت قلب دهد و دوباره به او یادآوری کند که پایه‌پایش است و اجازه نمی‌دهد اذیت شود.

هر چند خودش هم دیگر نمی‌توانست باور کند.

امروز با دیدن و شنیدن حرف‌های هنگامه فهمید راه سختی را در پیش دارد.

* * ●

دخترک زانوهایش را بغل کرده و گوشه‌ای نشسته بود.
حتی جرأت نداشت سر بلند کند.

به نظرش آدم هایی که اینجا بودند با بقیه فرق می کردند.
زیادی ترسناک بودند.

با شنیدن سوت‌های متعدد ، چشم‌هایش را روی هم
فشرده و لبش را گاز گرفت.

_گری ؟ باتوام.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۷۳۴

حوا ترسیده سرش را بلند کرد.
با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و گفت.

_بامنی؟

_نه با دیوار پشت سرت.

این را گفت و مانند دیوانه‌ها شروع به خندیدن کرد.
دختری که کنارش نشسته بود با آرنج به پهلویش کوبید.
اخمی کرد و با صدای بمش غرید.

_ساغر خفه.

همین یک کلمه برای ساکت کردنش کافی بود.
حالا دیگر اسم آن دختر خوش خنده را فهمیده بود.

ساغر اخمی کرد و چشم غره ای برای حوا رفت.
انگار او ساکتش کرده بود.
دختر کنار دست ساغر از جایش بلند شد و به طرف حوا
رفت.

حوا سعی کرد لرزش بدنش را مخفی کند اما چندان موفق
نبود.
بدنش می لرزید و نمی فهمید بخاطر ترس است یا سرما.
اما هر چه بود حوا زیادی بیچاره به نظر می رسید.

_هدی کجا می ری؟

پس اسم آن یکی هم هدی بود.
دقیقا شانه به شانه ی حوا نشست.
سرش را به دیوار تکیه داد و به سقف چشم دوخت.

_جات اینجا نیست ، بهت نمی خوره خلافتار باشی.
جرمت چیه؟

حوا زبانش بند آمده بود و فقط چشم دوخته بود به
دختری که کنار دستش نشسته بود.

#حوا

#پارت ۷۳۵

ساغر دوباره با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.
دخترک ترسیده شانه هایش بالا پرید و انگار تازه به خودش
آمده بود.

_وای هدی بین شلوارش رو خیس نکرده باشه.

حوا ناخواسته اخمی کرد.

اجازه نمی‌داد کسی راجبش این گونه حرف بزند.

_درست حرف بزن. فکر نمی‌کنم اون قدر باهات صمیمی شده باشم که به خودت اجازه نمی‌دی این جوری حرف بزنی!

ابروهای ساغر بالا پرید.
از جمله‌ی حوا زیاد خوشش نیامده بود.

آستین مانتویش را بالا داد.

_ شما دوست عزیز چه زری زدی؟

حوا لحظه‌ای ترسید و پشیمان شد اما تلاش کرد تا پشیمانی‌اش را نشان ندهد.
همچنان محکم جواب داد.

_همون که شنیدی، عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم.

هدی لبخندی زد ، تازه داشت از این دختر خوشش می آمد.

پس حرف زدن بلد بود.

ساغر اما خوشش نیامده بود.

از چشم هایش می شد حرص و عصبانیت را خواند.

نگاهی به هدی انداخت و نیشخندی زد.

_اینو نگاه. برای من زیون در آورده.

اما من زیونت رو کوتاه می کنم.

#حوا

#پارت ۷۳۶

هدی اخمی کرد و غرید:

_بتمرگ شر درست نکن.

اما ساغر توجه‌ای نشان نداد.

انگار حاضر جوابی حوا را نمی توانست هضم کند و برایش گران تمام شده بود.

نفس عمیقی کشید و با همان نیشخند ترسناک روی لب هایش از جا بلند شد.

قبل از اینکه هدی جلوی او را بگیرد به طرف حوا حمله کرد و ناخن هایش را روی صورت حوا کشید.

حوا چون از این کار شوکه شده بود ، نتوانست از خودش دفاع کند.

زیر دست ساغر کتک می خورد و با اینکه دیر شده بود اما دست هایش را سپر صورتش کرد.

نمی خواست بیشتر از این آسیب ببیند اما ساغر بی رحمانه مشت و لگد می زد.

هدی وقتی وضعیت نابه سامان را دید از جایش بلند شد. چون از ساغر هیجلی تر بود او را به راحتی به عقب هل داد و غرید.

_ چته یهو هار می شی؟ مگه نگفتم بتمرگ؟

ساغر حرصی فریاد زد.

_ تو چته؟ الان پشت اون در اومدی؟ مگه نباید باهم بیفتیم به جونش؟

هدی به شانهای او کوبید و دوباره به عقب هلش داد.

_احمق این جون داره؟ نگاه به حال زارش بکن!

حوا با دردی که داشت نشست و به دیوار تکیه داد.
خیسی- روی گونه اش را احساس کرد و دستش را روی آن
گذاشت.

از خراشی که روی گونه اش بود داشت خون می آمد.

#حوا

#پارت ۷۳۷

لب گزید که ساغر با تمسخر ابروی بالا انداخت و به سر
تا پای حوا نگاهی انداخت.

_آهان الان می خوای باهم بشینیم براش دلسوزی کنیم؟

اگه بخوای هم می تونم جرمش رو گردن بگیرم؟!!

بالاخره جون نداره ، نمی تونه تحمل کنه.

هدی عصبی فریاد زد.

_ببند اون فک بی صاحابت رو!

حرفم رو نمی فهمی فقط پرت می کنی بیرون.

گمشو یه گوشه بشین.

قبل از اینکه ساغر بخواد جواب دهد، در باز شد و ماموری را در چهارچوب در دیدند.

_چه خبره اینجا؟

حوا دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جایش بلند شد.

_می شه منو از اینجا ببرید؟

چون پشت سر هدی ایستاده بود ، زیاد مشخص نبود
برای همین مامور سرش را کج کرد تا بالاخره حوا را دید.

با دیدن وضعیت او ابروهایش بالا پرید.
نگاهی به هدی و ساغر انداخت اما چیزی نگفت.

_چه بلایی سر تو آوردن؟

حوا اما نمی خواست توضیح دهد.
جانی برایش نمانده بود و فقط می خواست از آن جا بیرون
برود.

_می شه منو ببری ؟

#حوا

#پارت ۷۳۸

سرباز وقتی دید دخترک نمی خواهد حرف بزند اخمی کرد.
سرش را تکان داد و اشاره کرد که جلوتر از او حرکت کند.

حوا وقتی فهمید انگار دو بال برای پرواز به او داده باشند
به طرف سرباز پرواز کرد اما زمزمه‌ی سارا را شنید.

_ فکر نکن کارم با تو تموم شد.

یک دهنی من از تو صاف کنم که دیگه یاد بگیری دل و
جرات زیادی هم خوب نیست.

حوا سعی کرد توجه‌ای نکند اما مگر می‌شد.
داشت تهدیدش می‌کرد و دخترک نمی‌توانست نادیده
بگیرد.

آب دهانش را قورت داد و بی هیچ حرفی جلوتر از سرباز حرکت کرد.

_بشین اینجا.

حوا از خدا خواسته روی اولین نیمکت نشست و نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

بغض بزرگی در گلویش نشسته بود.

نمی‌خواست بشکند اما طاقتش تمام شده بود.

هر چقدر وانمود می‌کرد قوی است و از پا نمی‌افتاد روزگار بدتر می‌کرد.

انگار همه کس و همه چیز با او لج کرده بودند.

همه می‌خواستند به او نشان دهند که زورشان به او می‌چربد.

می‌خواستند نشان دهند که نقابی خوب بودن را از روی صورتش بردارد.

برای یک بار هم که شده دردش را فریاد بزند.
برای یک بار که شده از کسی کمک بخواهد.

#حوا

#پارت ۷۳۹

سرباز لیوان یکبار مصرفی را جلوی صورت حوا گرفت.

_ چرا سربه سرشون می‌ذاری؟

اگه اینجا موندنی باشی، باید باهاشون کنار بیای.

حوا لیوان را از دستش گرفت و بغضش را قورت داد.

او که کاری نکرده بود، حتی حرفیم نزده بود.

منتها انگار آن‌ها از آزار دادنش خوششان می‌آمد.

نفس عمیقی کشید و به بخاری که از چای می‌آمد چشم دوخت.

_من کاری باهاشون نداشتم.

کاری با هیچ کس ندارم اما هرکس از راه می‌رسه، زورش به من می‌رسه.

سرش را بالا گرفت و به سرباز چشم دوخت.

_خیلی احمق مگه نه؟

سرباز کنارش روی صندلی نشست.

دست‌هایش را در هم گره زد.

سرش را به طرف حوا چرخاند و لبخند مهربانی زد.

_ اینجا زور همه به آدم‌های مهربون می‌رسه.
 اونایی که قلب‌شون پاکه.
 اونایی که کار به کار کسی ندارن .
 هر چقدر بی رحم‌تر باشی، اون وقت موفق‌تری.

بغض حوا با صدای بلندی شکست.
 زیادی بیچاره به نظر می‌رسید.

_ اما من بی رحم بودن رو بلد نیستم.
 من نمی‌تونم با هرکس مثل خودش باشم.
 من

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۰۷۴

نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.
سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

سکوت سرباز کمی حالش را بهتر می‌کرد.
اینکه شخصی- بدون اینکه قضاوتش کند، به حرف‌هایش گوش می‌دهد، برایش خوب بود.

_من فقط داشتم تلاش می‌کردم بتونم زندگی کنم.
اما هرکس از راه رسید پاش رو گرفت جلوی پام تا با سر
بخورم زمین.

عدالت این نبود، اما انگار این روزها عدالت معنایی نداره.

تنش سرد بود.

به سختی داشت نفس می‌کشید و یک چیز سنگین را روی
قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد.
دستش را طرف چپ سینه‌اش گذاشت.

_ اولین بار بود با همچین آدمایی مواجه شدم.

این قدر بد، این قدر خطرناک.

یا حتی بی رحم.

به هیچکس جز خودش و خواسته هاش اهمیت نمی ده.

صدایش بخاطر بغضی که در گلویش بود، می لرزید.

_ یک آدم مگه چقدر می تونه سنگدل باشه؟

_ بیشتر از اونی که فکر می کنی آدماسنگدلن.

دخترک دستش را زیر چشم های خیسش کشید.

سرش را به طرف سرباز چرخاند.

پسری کم سن و سال به نظر می رسید.

نامش را از روی لباسش خواند.

_صادق، اسمت صادقہ درستہ؟

#حوا

#پارت ۱ ۷۴

پسر فقط سرش را تکان داد و به پوتین‌هایش چشم دوخت.
حوا لیوان کاغذی را در دستش فشرد و زمزمه کرد.

_تو هم بهم کمک کردی ، درست نمی‌گم؟!
به آدمی که نمی‌شناسیش.

داری سعی می‌کنی آرومش کنی.

بین همه‌ی آدم‌ها بد نیستن، نمی‌شه همه رو به یک چشم
نگاه کرد.

صادق هم به طرف حوا چرخید.

صورتش جدی بود و لحن کلامش جدی‌تر.

_اگر دامون، بازیگر سرشناس سفارشت رو نمی‌کرد، هیچ کس به دادت نمی‌رسید.

پس این همه خوش بینی نسبت به همه‌ی آدم‌ها درست نیست.

حتی قابل‌اعتمادترین آدم‌های زندگیتم، یه روزی می‌دارن و می‌رن، غریبه‌ها که دیگه چیزی نیستن.

و قبل از اینکه دخترک بخواد حرفی بزند، از جایش بلند شد و کمی آن‌طرف‌تر ایستاد.

جمله‌اش زیادی بی‌رحمانه بود.

انگار که سطل آب یخی روی سرش ریخته باشند.

اب دهانش را همراه با بغضش قورت داد اما بغضی که در گلویش بود، سرسخت‌تر از قبل در جای خود ماند.

دست‌هایش بخاطر استرسی که داشت می‌لرزید.

مانند دیوانه‌ها زیرلب با خود زمزمه می‌کرد.

_احمق، واقعا احمقی.

ساده ، دختری ساده، این اتفاقا حفته .

در افکار خودش غرق بود که صدای آشنایی را شنید.

_خوبی؟

#حوا

#پارت ۷۴۲

سوالِ مسخره‌ای بود.

واقعا مسخره.

نیشخندی زد و به طرف دامون چرخید.

سرش را تکان داد و نیشخندی زد.

_آره خیلی خوبم.

اصلا بهتر از این نمی‌تونم باشم که.

دامون دستش را روی دست دخترک گذاشت.

_یکم صبور باش، قول می‌دم همه چیز درست بشه.

از این جا بیارمت بیرون.

باشه؟!

دیوانه بود که هنوز در این وضعیت هم به دامون اعتماد

داشت؟

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

دامون وقتی حوا را در این حال می‌دید، احساس می‌کرد
قلبش می‌ایستد.

سرش را پایین انداخت که حوا گفت.

_ با یکی صحبت می‌کنی منو بیرن جای دیگه؟

دامون سرش را بلند کرد و به حوا چشم دوخت.

_ اذیت کردن؟

دخترک دوباره می‌خواست بگوید نه.

چه کسی می‌تواند مرا اذیت کند اما نتوانست.

خیلی ضعیف شده بود.

دقیقا مانند پرنده ای که بال پروازی برایش نمانده بود.

همان‌طور بیچاره و ضعیف به نظر می‌رسید.

#حوا

#پارت ۷۴۳

آخر سر نتوانست طاقت بیاورد.
با صدایی که پر بود از بغص، نالید.

_اذیتم کردن.

همین دوکلمه را به سختی گفتم.
جان داد تا همین دوکلمه‌ی ساده را به زبان آورد.

دامون بی طاقت، دستش را روی گردن حوا گذاشت و او
را به طرف خود کشاند.
سرش را روی سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد.

_نترس، قول می‌دم تا فردا نشده از اینجا میارمت بیرون.
یکم صبور باش.

حوا نیشخندی زد.
آن قدر صبور بود که خودش هم دیگر داشت به دیوانه
بودنش شک می‌کرد.

حرفی نزد.
بی روح سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.
حتی پلک هم نمی‌زد و به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخته
بود.

دامون وقتی عکس‌العملی از دخترک ندید، کمی عقب
کشید.

_مطمئن باشم که خوبی؟

حوا چشم هایش را به چشم‌های حوا دوخت.

_خوبم.

دروغی بود که هیچ کدام باور نکردند اما تلاش می کردند تا با آن خودشان را آرام کنند.

#حوا

#پارت ۷۴۴

هر چند موفق هم نبودند.

دامون از جایش بلند شد.

_من برم ببینم می تونم کاری کنم که دیگه به جای قبل برت نگردونن!

حوا سرش را تکان داد و همان جا نشست.
منتظر ماند و به سقف بالای سرش چشم دوخت.
دلنگ بود.

دلنگ کوچک‌ترین چیزها.
آدم‌ها گاهی باید از دست بدهند تا قدر داشته‌هایشان را
بدانند.
اما حوا همه چیزش را باخته بود.

سرش را بین دست‌هایش گرفت.
زمان از دستش در رفته بود و نمی‌دانست چقدر گذشت
که صدای دامون را شنید.

_حل شد، من می‌رم بلکه بقیه‌شم درست کنم.

حوا سرش را بلند کرد.
 نمی توانست این بار بی تفاوت باشد.
 از جایش بلند شد و خودش را در آغوش دامون انداخت.

دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و نالید.

__بهت اعتماد دارم.
 می دونم همه چیز رو درست می کنی.

این جملات از طرفی هم قوت قلبی بود برای دامون و هم
 باعث می شد حالش بد شود.

می ترسید از اینکه نتواند جواب این اعتماد را به درستی
 بدهد.

نفس عمیقی کشید.

دستش را روی کمر حوا گذاشت و به آرامی زمزمه کرد.

_ مواظب خودت باش.

#حوا

#پارت ۷۴۵

مواظب خودت باش یعنی همان دوست دارم دیگر؟
یا حوا اشتباه فکر می کرد.
با این حال لبخندی زد.

قدمی به عقب برداشت و سرش را تکان داد.

_ مواظبم.

قبل از اینکه دامون حرفی بزند ، همان سرباز به طرفش
آمد.

__ باید بریم دیگه.

دخترک سرش را تکان داد.

با اینکه دلش نمی خواست برود اما چاره‌ای نداشت.
می دانست اینجا ماندن بیشتر آزارش می دهد.

دل کندن سخت بود اما مجبور بود.
اجبار، کلمه‌ای که این روزها با زندگی اش خوی گرفته بود.

* * * * *

تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود.
گوشه‌ی آن اتاق تاریک در خودش جمع شده بود.
زانوهایش را بغل کرده بود و سرش را روی آن گذاشته بود.

چشم‌هایش را بسته بود.

نمی‌فهمید هوا سرد شده یا این سرما بخاطر استرسی بود که نمی‌خواست دست از سر دخترک بردارد.

با صدای باز شدن در ، بی‌جان سرش را بالا آورد.

از دیروز لب به چیزی نزده بود.

برای خودش هم عجیب بود که چگونه تا الان زنده مانده است.

البته او به سخت جانی خود ایمان آورده بود.

#حوا

#پارت ۷۴۶

هر کس دیگری بود تا الان از پا افتاده بود.

اما حوا قرار نبود بیفتد.

حوا با تمام توانش می‌خواست بجنگد.

گاهی اوقات جنگیدن دیگر فایده ای نداشت.
گاهی اوقات باید کنار کشید و دید آخرش چه می شود.

اما انگار حوا می خواست آخر این قصه را خودش بنویسد
که هیچ جوره دست بردار نبود.

صدای همان سرباز دیروز را شنید.

_بیا بیرون.

امیدی نداشت که آزاد شده باشد.

برای همین بی حال دستش را به دیوار گرفت و بلند شد.

بی آن که نگاهی به صادق بیندازد، از کنارش رد شد.

روشنایی را که دید ناخواسته لبخندی زد.

_ کارهات انجام شده، آزادی.

حوا به گوش‌هایش اعتماد نداشت.
چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و سرجایش خشک شده
بود.

باورش نمی‌شد که این جمله را شنیده باشد.
احتمال داد که با او نبودند.

همچنان سرجایش ایستاد که صادق روبه‌رویش قرار
گرفت.

دستش را جلوی صورت او تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

_ هستی؟ حواست با منه؟

#حوا

#پارت ۷۴۷

دخترک چشم‌هایش را به چشم او دوخت.
سکوت کرده بود و ترجیح می‌داد خود صادق دوباره حرف
بزند.

صادق بی‌حوصله نفسش را بیرون فرستاد.

_خوشت اومده از اینجا؟
می‌خوای دوباره برت گردونم توی اون چهار دیواری؟

پس اشتباه نشنیده بود.
واقعا مخاطب حرف‌های صادق، حوا بوده.

_واقعا آزادم؟

صادق تنها سرش را تکان داد و جلوتر از دخترک حرکت کرد.

حوا به خودش آمد و پشت سر او شروع به دویدن کرد.

_جدی داری می‌گی؟ پس چرا من نمی‌تونم باور کنم.

صادق حرفی نزد.

حق می‌داد اگر حوا باور نکند.

بالاخره کم اتفاقی نبوده.

دست‌هایش را روی کمرش قلاب کرد و سرجایش ایستاد.

روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_ احتمالاً بخاطر قلبت بوده که زیاد اینجا نموندی.

حوا

نهال

شایدم بخاطر اون شوهر معروفتم بوده.
هرچی هست ، خداتو شکر کن که داری از اینجا خلاص
می شی.

حوا دستش را جلوی دهانش گرفت.
اشک در چشم هایش حلقه زد.
نمی توانست باور کند.
انگار که یک اتفاق محال را تجربه کرده.

#حوا

#پارت ۷۴۸

نفس عمیقی کشید ، اما بغضی- که در گلویش بود اجازه ی
حرف زدن نمی داد.

صادق انگشت اشاره اش را جلوی صورت حوا تکان داد.

_ مثل خواهر شدی برام.
 خواهر منم همین قدر خوش قلب بود.
 منتها دیگه هیچ وقت نمی‌تونم ببینمش.
 هیچ وقت گریه نکن، هیچ کس ارزش نداره که بخاطرش
 اشک بریزی.
 تو خیلی ارزشمندی.

حوا ناخواسته لبخندی زد و کنجکاو پرسید.

_ خواهرت کجاست مگه که ندیدیش؟

صادق جدی نگاهی به او انداخت.

_ زیر خروارها خاک خوابیده.

حوا از گفته‌ی خود پشیمان شد.
با این حال متاسف سرش را پایین انداخت.

_ نمی خواستم ناراحتت کنم، معذرت می‌خوام.
روحش شاد.

صادق بدون اینکه خم به ابرو بیاورد ، زمزمه کرد.

_ دیگه هیچ چیز نمی‌تونه منو ناراحت کنه.

توهم دیگه اینجا نمون.

برو مگه همینو نمی‌خواستی؟

حوا با خوشحالی دست‌هایش را بهم کوبید.

_ همینو می‌خواستم.

فقط دامون نیومده ؟ اصلا میدونه که آزاد شدم؟!

#حوا

#پارت ۷۴۹

صادق نیشخندی زد.

_همون کارهای آزادیت رو انجام داده.

حوا متعجب به دور و اطرافش نگاه کرد.

اما دامون را ندید.

_پس چرا الان نیست؟

خیلی اذیت شد؟

صادق بدون اینکه به حوا نگاه کند، غرید:

_رفت.

ابروهای دخترک بالا پرید.
منظورش دامون بوده؟!

_رفت؟ کجا رفت؟

صادق نفس عمیقی کشید.
کم حوصله بود و حالا حوا زیادی داشت از او حرف
می کشید.

_ازش نپرسیدم متاسفانه.

حوا گیج سرش را تکان داد و حتی متوجهی کنایه‌ی صادق
هم نشد.

حوا

نمال

از آنجا بیرون زد.

مدام دور و اطرافش را نگاه می کرد.

هر لحظه منتظر بود ، دامون را روبه رویش ببیند اما انگار
نه انگار.

موبایلی همراهش نبود.

احساس تنهایی داشت خفهاش می کرد.

روبه روی خانمی ایستاد.

_ببخشید می تونم از تلفن تون استفاده کنم؟

#حوا

#پارت ۷۵

@Vip Roman

حوا

نهال

خانمی که ، حوا از او خواهش کرده بود ، مشکوک نگاهی به سر تا پای دخترک انداخت.

مانتوی چروک و لباس‌های نامرتب حوا باعث می‌شد تا نتواند اعتماد کند.

قیافه‌اش را مچاله کرد و زمزمه کرد.

_نه خانم من تلفن ندارم.

سپس بدون اینکه حال دخترک برایش اهمیتی داشته باشد از کنار او گذشت.

دخترک نفس عمیقی کشید.

لب‌هایش بخاطر بغضی که درگلویش بود ، می لرزید و سعی داشت خم به ابرو نیاورد.

سعی داشت خودش را قانع کند.

دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید.

_احتمالا درگیر کارای منهز وگرنه دامون آدمی نیست که بخواد منو ول کنه و بره.

چشم‌هایش را روی هم فشرد.

حتی این دروغ نمی توانست خودش را آرام کند و بیشتر آشفته شد.

لبش را گاز گرفت و روبه‌روی مغازه‌ای ایستاد.

در شیشه‌ی آن نگاهی به خود انداخت.

بد به نظر می‌رسید و حق می‌داد اگر کسی به او اعتماد نکند.

نگاهی به دور و اطراف انداخت تا بفهمد کجا است.

تا خانه راه زیادی داشت اما چاره‌ای نبود.

باید پیاده می‌رفت.

حوا

نهال

دست‌هایش را در جیب مانتویش کرد و سرش را پایین انداخت.

مدام با خود زمزمه می کرد.

#حوا

#پارت ۷۵۱

_هیچ چی نشده، منفی فکر نکن.

همه چیز داره درست می شه.

مچ پاهایش درد گرفته بود.

اگر می توانست همان وسط می نشست و با صدای بلند گریه می کرد.

اما تحمل کرد.

دندان روی جگر گذاشت و خودش را تا خانه رساند.

نگاهی به ساختمان انداخت.
چطور از جلوی نگهبان رد می‌شد..

چاره‌ای نداشت، نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
شالش را کمی جلو کشید و سرش را پایین انداخت.

با قدم‌های بلند داشت از جلوی نگهبانی رد می‌شد که
صدای فتاحی، نگهبان ساختمان را شنید.

_ خانم کجا سرتون رو انداختید پایین و دارید می‌رید.

حرصی دندان‌هایش را روی هم سابید.

شانس این بار هم با او یار نبوده.

برخلاف خواسته‌ی درونی اش ، روی پاشنه‌ی پا چرخید.

دستش را از جلوی دهانش برداشت.

حوا

نهال

اما همچنان سرش را پایین انداخته بود و امیدوار بود که فتاحی بیشتر از این سه پیچ نشود.

اما انگار امروز، روز دخترک نبود.

_پرسیدم شما؟

حوا از عصبانیت کم مانده بود یک بلایی سر خود بیاورد. حرصی سرش را هم بالا گرفت و به چشم‌های فتاحی نگاه کرد.

#حوا

#پارت ۷۵۲

@Vip Roman

_منم آقای فتاحی ، من.

شناختی؟! حالا اجازه هست برم؟

فتاحی با دهانی باز نگاهی به سر تا پای دخترک انداخت.
 باورش نمی‌شد همسر دامون را در این وضع ببیند.
 اصلاً این دختر شباهتی به حوای قبل نداشت.

دنبال کلمه می‌گشت اما چیزی پیدا نمی‌کرد.
 حوا کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد و بیشتر از این
 نایستاد.

با عجله خودش را به واحد دامون رساند.
 کلید نداشت و تازه یادش افتاد.
 محکم روی پیشانی‌اش کوبید.

با حال بدی روی زمین سقوط کرد.
 زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی آن گذاشت.

بغضی۔ کہ در گلویش بود ، داشت نفسش را می گرفت و
حوا همچنان برای نجات خود دست و پا می زد.

فقط دعا می کرد کسی او را در این وضع نبیند.
انگار این بار خداهم دلش برای او سوخت.

نفهمید چقدر آن جاننشست که صدای پایی را شنید.
صورتش از اشک خیس شده بود.
دستی زیر چشم هایش کشید و از جایش بلند شد.

دنبال جایی می گشت تا در آن قایم شود اما جایی راهم پیدا
نمی کرد.

نا امید از تلاش های بیخود به دیوار تکیه داد.

کمی منتظر ماند که قامت دامون را روبه رویش دید.
با دیدن دامون بغضش شکست.

دامون تازه متوجه شد که چه بلایی سر حوا آورده.
عصبی دستش را لابه لای موهایش کرد و محکم کشید.

#حوا

#پارت ۷۵۳

حتی نمی توانست حرف بزند.

دخترک وقتی دید دامون سرجایش خشک شده، خودش
یک قدم به طرف او برداشت.

_خیلی نامردی، منو ول کردی اونجا.

حوا انتظار داشت دامون عذرخواهی کند ، دلیل بیاورد اما
سکوت دامون او را می ترساند.

دامون یک قدم به عقب برداشت و زمزمه کرد.

_بیا بریم داخل خونه، باهم حرف می‌زنیم.

سپس از حوا فاصله گرفت.

با عجله در را باز کرد و کنار ایستاد.

حوا وقتی متوجه‌ی منظور او شد، تعارف را کنار گذاشت.

وارد خانه شد و نفس عمیقی کشید.

چشمش به نقطه‌ای افتاد که هنگامه راهل داده بود و زمین خورده بود.

چشم‌هایش را بست و سریع چرخید.

حتی یادآوری آن روز هم برایش سخت و دشوار بود.

کاش این تیکه از مغزش حذف می‌شد.

حوا

نهال

فراموشی می گرفت و هیچ وقت این صحنه‌ها را به یاد نمی‌آورد.

دامون نگاهی به رنگ پریدهی حوا انداخت.

_خوبی؟

حوا سرش را به چپ و راست تکان داد.
خوب بودن در این وضعیت واقعا کار سختی بود.

دامون بازویش را گرفت و کمکش کرد تا روی کاناپه بنشیند.

#حوا

#پارت ۷۵۴

_بشین اینجا من الان برمی‌گردم.

دخترک هر جایی را نگاه می کرد جز آن نقطه.

زیاد طول نکشید که دامون با جعبه‌ی خرما برگشت.
آن را روبه‌روی حوا گرفت و گفت.

_بخور، حالت رو بهتر می کنه.

حوا به حرف دامون گوش کرد.
با دست‌هایی که یکی برداشت و در دهانش گذاشت.
شیرینی اش باعث شد، کمی حال دخترک بهتر شود.

حوا اما مشککش این‌ها نبود.
دل‌تنگ بود و این احساس تنهایی داشت خفه‌اش نمی کرد.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

نگاهی به دامون انداخت و بی آن که حرفی بزند، خودش را در آغوش او انداخت.

دامون جا خورد و دست‌هایش کنار بدنش افتاده بودند. به خودش آمد و نتوانست طاقت بیاورد.

یکی از دست‌هایش را پشت گردن حوا و دست دیگرش را روی کمر او گذاشت. محکم دخترک را به خود می‌فشرد.

صدای هق‌هق حوا، قلبش را آتش می‌زد و از خودش بیشتر متنفر می‌شد که کاری نمی‌توانست انجام دهد.

شال حوا را دور گردنش انداخت و دستش را نوازش‌وار روی موهای دخترک کشید.

_هیش ، آروم باش.

همه چیز تموم شد ، بین گذشت.

#حوا

#پارت ۷۵۵

حوا اما آرام نمی شد.

فشار زیادی را تحمل کرده بود و حالا به همین سادگی ها آرام نمی گرفت.

_ کجا بودی؟ چرا تنها ولم کردی؟

دقیقا سوالی که از آن می ترسید را پرسید.

نمی دانست چه بگوید؟

از کجا تعریف کند و یا چگونه حرف بزند.

حاضر بود همین لحظه خدا جانش را بگیرد اما در این وضع گرفتار نباشد.

چانه‌اش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت.
می‌خواست وقت بخرد یا بحث را بپیچاند.

نفس عمیقی کشید و حوا از اسن سکوت نمی‌توانست
چیز خوبی برداشت کند.

تقلا کرد تا از آغوش دامون بیرون بیاید اما موفق نشد.
دست‌های دامون محکم‌تر از قبل دور تن او حلقه شد.

حوا آخر سر گفت.

— چیزی رو داری ازم پنهون می‌کنی؟

همین جمله برای کیش و مات کردن دامون کافی بود.

حوا

نهال

دست هایش شل شد و حوا از این فرصت استفاده کرد.

خودش را عقب کشید و مشکوک نگاهی به دامون انداخت.

_اتفاقی افتاده؟

دامون سرش را پایین انداخت.
سخت بود حرف زدن.

#حوا

#پارت ۷۵۶

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.
هیچ گاه حرف زدن این قدر برایش سخت نبوده.

نگاهی به حوا انداخت و دلش لرزید.
دستش را جلو برد و به آرامی روی گونه‌ی او کشید.

_چیزی نشده.

دروغ می‌گفت، وقت می‌خرید.

مگر چه می‌شد.

حوا باور نکرده بود، این چشم‌ها را بهتر از هر کس دیگری
می‌شناخت.

او سال‌ها با این چشم‌ها زندگی کرده بود.

حفظ بود حالت نگاه دامون را.

می‌دانست اتفاقی افتاده.

چندان خوشایند هم نبوده اما با این حال نمی‌خواست

دامون را تحت فشار قرار دهد.

_می خوای استراحت کنی؟

حوا سرش را تکان داد.

از جایش بلند شد و تنها یک قدم بیشتر برنداشته بود که دوباره برگشت.

نگاهی به دامون انداخت و لبخند تلخی زد.

_می دونم یه چیزیت هست.

می دونم یه چیزی روی سینهات سنگینی می کنه.

غم نگاهت رو می فهمم اما اگر سکوت کردم فقط برای این بود که اذیت نشی.

تحت فشار قرارت ندم اما جناب هر وقت گوشی برای شنیدن خواستی من هستم.

دامون سرش را پایین انداخت.

چندبار پشت سرهم دستش را در موهایش کرد.

#حوا

#پارت ۷۵۷

کاش زمان می ایستاد.
یا زمین او را می بلعید، یک اتفاقی می افتاد که این لحظه ها را
نمی دید.

دردی که داشت تحمل می کرد خیلی زیاد بود.
قفسه‌ی سینه‌اش را می فشرد و نمی توانست برای نجات
خودش ، برای نجات این زندگی بجنگد.

چشم‌هایش را فشرد.

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.
به دیوانه شدنش کم مانده بود.

حوا دوش آب گرمی گرفت و واقعا به آن احتیاج داشت.
احساس کرد که حالش بهتر شده.
لباس‌های تمیز هم پوشید.

موهایش را دو گوش بست و در آینه نگاهی به خود
انداخت.
مانند دختر بچه‌های دو ساله شده بود.

لبخندی زد و خودش را روی تخت پرت کرد.
دست‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید.
نگاهش را به طرف پنجره چرخاند و نگاهی به آفتاب
انداخت.

می‌توانست روشنایی را ببیند ، چیزی که چند ساعت از
دیدن آن محروم بود.

از روی تخت برخاست.

حوا

نهال

فعلا وقت خواب نبود، دستش را روی شکمش گذاشت.
به نظرش دیگر زمان خوبی بود برای حرف زدن.

احساس می کرد که دیگر می تواند به دامون تکیه کند.

با ذوق از اتاق خارج شد.

دامون هنوز هم روی کاناپه نشسته بود.

چشم هایش را بسته بود و دخترک نمی فهمید که خواب
است یا بیدار.

#حوا

#پارت ۷۵۸

لبش را گاز گرفت و همان جا ایستاد.

دست هایش را در هم قلاب کرد.

هم ذوق داشت که زودتر با دامون حرف بزند و از طرفی
دلش نمی خواست دامون را بد خواب کند.

بالاخره هر چه نباشد ، او خوب می دانست که دامون تا
چه اندازه برای آزادی او تلاش کرده.

دامون متوجهی سنگینی نگاهی شد.
بدون اینکه چشم هایش را باز کند ، زمزمه کرد.

_جانم.

گل از گل دخترک شکفت.

ذوق زده دست هایش را بهم کوبید و مانند دختر بچه ها به
طرف دامون رفت.

_دامون.

دامون وقتی صدای ذوق زده‌ی حوا را شنید، دلش نیامد
نگاهش نکند.

چشم‌هایش را باز کرد که نگاهش به صورت حوا افتاد.

لحظه‌ای بدون اینکه پلک بزند به او خیره شد.
دهانش باز مانده بود.

حوا زیادی بامزه و دوست داشتنی شده بود.

دخترک از این نگاه خیره خجالت کشید.

سرش را پایین انداخت و وقتی نگاه دامون طولانی شد ،
گلویش را صاف کرد و زمزمه کرد.

_دامون.

دامون تازه به خودش آمد.

پلکی زد و گفت.

_جانم عزیزکم.

#حوا

#پارت ۷۵۹

لب‌های حوا سرخ شد.
انگار که واقعا یک دختر بچه‌ی دوساله بود.

سعی کرد به هیچی فکر نکند.
لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

_می خوام یه چیزی بهت بگم.

دامون هم لبخندی زد.
انگار که تمام اتفاقات را از یاد برده بود.

واقعا حوا باعث خوب بودن حال او می شد

تمام غصه ها، ناراحتی هایش را از یاد می برد.
بی اخایار لبخند می زد و حتی چشم هایش بخاطر او برق
می زد.

دخترک وقتی سکوت دامون را دید به طرف او رفت.
روی پایش نشست و دست هایش را دور گردن او حلقه
کرد.

_پلک بزن مرد حسابی.

حوا این جمله را با شیطنت به زبان آورد و دامون بی هیچ
حرفی لب هایش را روی لب های حوا گذاشت و محکم
بوسید.

حوا

نهال

دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و لب‌هایش را روی لب‌های حوا فشار می‌داد.

حوا بدون مخالفت، دست‌هایش را در موهای دامون کرد.

دل‌تنگ بود و نمی‌خواست ضد حال بزند.

با کم آوردن نفس به سختی دامون را از خود دور کرد.

هنوز هم خجالت می‌کشید اما نه اون قدری که بخواهد سرش را پایین بیندازد و نگاهش را بدزد.

دست دامون را گرفت و روی شکمش گذاشت.

می‌خواست همه چیز را بگوید.

#حوا

#پارت ۷۶۰

دامون متعجب به او نگاه می‌کرد.

حوا

نمال

انگار که فراموشی گرفته باشد و همه چیز را از یاد برده باشد.

گیج به دخترک نگاه می کرد و هیچ چیز نمی فهمید.

شکی هم که داشت احتمالاً از بین رفته بود شاید هم ترجیح می داد در حد یک شک باقی بماند و هیچ چیز واقعی نباشد.

حوا ذوق و استرس داشت.

کلمات را داشت در ذهنش مرتب می کرد.

بالاخره می خواست حرف مهمی بزند و داشت خودش را آماده می کرد.

نفس عمیقی کشید.

بعد از این همه سختی ، درگیری و تلاش حقشان بود با این خبر خوشحالی کنند.

کمی عاشقی کنند و برای چندساعت هم که شده بی خیال دور و اطراف شوند.

حوا زبانش را روی لب‌هایش کشید و همین که خواست حرف بزند ، زنگ در را زدند.

دامون نگاهی به در انداخت و دخترک متعجب از روی پاهای دامون بلند شد.

_کيه آخه؟

دوباره نتوانست بگوید و دلخور شد اما کنجکاو بود که بفهمد چه کسی پشت در است.

هنوز یک قدم برنداشته که دامون گفت.

_صبر کن من ميرم.

شاید از نگهبانی باشه ، لباسات مناسب نیست.

حوا که قانع شده بود ، تنها سری تکان داد.

#حوا

#پارت ۷۶۱

دامون از جایش بلند شد.

انگار که نا آرام بود و این را می شد از رفتارش فهمید.

حوا به طرف اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند.

تاپ و شلوارکش را با شلوار و بلوز رسمی عوض کرد.

صداهایی می شنید و نمی توانست به گوش هایش اعتماد کند.

نتوانست بیشتر تحمل کند و از اتاق بیرون رفت.
 هنگامه دقیقا در چهار چوب در ایستاده بود.

_ اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای حوا، هر دو به طرف او چرخیدند.
 هنگامه از غفلت دامون استفاده کرد و وارد خانه شد.

دست به سینه ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_ تو که هنوز اینجا یی!

ابروهای حوا بالا پرید و متعجب گفت:

_ این سوالیه که من باید ازت پرسم ، درست نمیگم؟

هنگامه اخمی کرد و به طرف دامون چرخید.

_هنوز بهش نگفتی؟

دامون دندان‌هایش را روی هم سابید.

اگر می‌توانست خرخره‌ی هنگامه را می‌جوید.

زیرلب غرید:

_خفه شو.

#حوا

#پارت ۷۶۲

اما هنگامه بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، لبخندی زد.
حوا متعجب نگاهی بین هنگامه و دامون در گردش بود.

آخر سر طاقت نیاورد و غرید:

—چی رو باید بدونم و نمی‌دونم.

قبل از اینکه دامون حرفی بزند، هنگامه پیش دستی کرد.

—خودم برات می‌گم چون بالاخره حفته که بدونی.

حوا داشت دیوانه می‌شد.

هیچی از حرف هایشان نمی‌فهمید.

دندان روی هم سابید تا بتواند حرصش را مخفی کند.

هنگامه با همان لبخندی که حوا را می‌ترساند، قدمی به جلو برداشت.

—باید از زندگی دامون گم شی بیرون.

رسیدی به آخر خط .
 بسه هر چقدر دست و پا زدی.

انگار یک سطل آب یخ روی او ریختند.
 مات و مبهوت به دامون نگاه می کرد که دامون فریاد زد.

_ببند دهنش رو .

هنگامه ابروی بالا انداخت و انگشتانش را دور بازوی
 دامون حلقه کرد.

_قرارمون این نبود دامون.

مهربون و آروم. مگه نه؟

دامون کلافه دستش را لابه لای موهایش کرد.

دندان‌هایش را روی هم سابید و تمام مدت نگاهش روی حوا بود.

#حوا

#پارت ۷۶۳

حوا دلش می‌خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد.
چگونه خرده‌های غرور و قلبش را جمع کند؟
اصلاً در دستش جای می‌گیرند؟

اما حوا هر چه را می‌باخت غرور و سرسختی‌اش را هرگز.
آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید.
صدایش می‌لرزید و این را به وضوح می‌فهمید.

این ضعفش را دوست نداشت اما هنوز آن قدر محکم نشده بود.

به هیچ چیز فکر نمی کرد.
 این که چرا دامون سکوت کرده؟
 چرا لحن هنگامه پر بود از تهدید.
 دیوانه شده بود و فقط احساس می کرد که ضربه خورده.

دقیقا از شخصی که انتظارش را نداشته.
 سنگینی ای را روی سینه اش احساس می کرد و حتی
 نمی توانست درست نفس بکشد.

هرچه دنبال کلمه می گشت چیزی پیدا نمی کرد این بیشتر از
 هر چیزی برایش سنگین بود.

هنگامه وقتی دید دخترک از جایش تکان نمی خورد ، اخمی
 کرد.

_ای بابا تو عجب آدم سمجی هستی.
 برو دیگه ، طرف با زبون بی زبونی داره بهت می گه برو اون
 وقت هنوز وایستادی داری ما رو نگاه می کنی.

حوا ناخواسته به دامون نگاه کرد.
 پس چرا نمی توانست باور کند؟

ای کاش خود دامون چیزی می گفت ، آن وقت رفتن برایش
 راحت تر بود.

#حوا

#پارت ۷۶۴

ناخواسته زمزمه کرد.

_برم؟

دامون نگاهش عجیب بود.
انگار می خواست بگوید که نرو شاید هم حوا می خواست
خودش را قانع کند.

نمی خواست باور کند که تمام مدت بازی اش داده اند.

نمی خواست باور کند که دامون می تواند سنگدل و بد
باشد.

چشم هایش را روی هم فشرد.

چرا صدای دامون را نمی شنید.

_برم دامون؟

دامون دندان هایش را روی هم سابید.

هنگامه وقتی سکوت دامون را دید ، سرش را کج کرد.

لبخند مرموزی زد و ابروی بالا انداخت.

_ بگو بره دیگه عزیزم.

می دونم دلت براش می سوزه اما خب بیشتر از این آزارش
نده.

گناه داره بیچاره.

دامون با چشم‌هایی که سرخ شده بود ، به هنگامه نگاه
کرد.

کاش می توانست خرخره‌اش را بجود.
یا انگشتانش را دور گوی او حلقه کند و تا می تواند گوی او
را فشار دهد.

اما متاسفانه نمی خواست وضعیت بدتر از قبل بشود.

حوا وقتی سکوت دامون را دید ، دیگر نایستاد.

خواست بجنگد اما دامون کنارش نبود.

#حوا

#پارت ۷۶۵

بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به آن دونفر بیندازد به طرف
اتاق خواب رفت.

فرصت جمع کردن لباس‌هایش را نداشت.

فقط می‌خواست برود.

از جایی که اسمش خانه بود می‌خواست فرار کند.

بغض بزرگی در گلویش نشست.

مانند دیوانه‌ها موهایش را محکم گرفت و کشید.

_ گریه نمی کنی.

گریه کنی یکی می خوابونم توی دهننت تا یادگیری احمق نباشی.

با خودش حرف می زد.

تهدید می کرد بلکه آرام بگیرد.

اما مانند کودکان ، بغضش بزرگتر از قبل شد.

سرش را پایین انداخت.

نمی خواست در آینه نگاه کند.

انگار که از خودش خجالت می کشید.

کی به این حال و روز افتاده بود؟

یعنی عشق می تواند این قدر بی رحم باشد؟

حوا

نمال

عشق می تواند یک دختر سرسخت را به این حال و روز
ببندازد؟

لبش را گاز گرفت. کاش زمان زودتر می گذشت.

حالا چگونه از این اتاق بیرون می رفت.

خجالت می کشید و حتی نمی توانست نگاهها را تاب بیاورد.

کمی در اتاق منتظر ماند.

انگار منتظر بود معجزه ای رخ دهد.

هرچقدر این پا و آن پا کرد ، منتظر ماند تا اتفاقی بیفتد
هیچ چیز نشد.

#حوا

#پارت ۷۶۶

@Vip Roman

چشم‌هایش را روی هم فشرد.
بیشتر از این نمی‌توانست معطل کند.

بالاخره که باید می‌رفت، هرچقدر هم بیشتر دیر می‌کرد،
رفتن و رد شدن از آن نگاه‌ها برایش سخت تر می‌شد.

روی پاشنه‌ی پا چرخید که هنگامه را در چهارچوب در
دید.

معلوم نبود چقدر آن‌جا ایستاده و مشغول تماشای حوا
بوده.

حوا لبش را گزید.

اگر دیوانه‌بازی‌های او را دیده باشد، همین‌جا خودش را
می‌کشت بلکه راحت شود.

اخمی کرد، حتی چشم دیدن او را هم نداشت.

سخت بود تحمل کردن او.

برای یک لحظه هم جانش در عذاب بود.
انگار که یکی طناب را دور گردنش انداخته و می کشد.

یادش رفت کیف کوچکی که جمع کرده بود را بردارد.
فقط می خواست از این اتاق بیرون برود.
حتی اکسیژن هم دیگر در این اتاق نبود و نمی شد به راحتی
نفس کشید.

خواست از کنار هنگامه رد شود که هنگامه روبه رویش
ایستاد.

دست به سینه ابروی بالا انداخت.
انگار که می خواست فخر بفروشد.

_بالاخره داری گورت رو گم می کنی؟ نمی دونی چقدر خوشحالم که دامون رو از دست نجات دادم.
تو شیطانی بیش نیستی که تظاهر به فرشته بودن می کنی.

#حوا

#پارت ۷۶۷

حوا نیشخندی زد.

چه کسی این حرفها را می زد.

واقعا جالب بود!

_حالت خوبه تو؟ اینا رو تو داری می گی؟

واقعا جالبه که این قدر خودت رو خوب می شناسی!
منتها باید بری روبه روی آینه و ایسی و این حرفها رو بزنی.

هنگامه دندانهایش را روی هم سابید.

هنوز هم زبان حوا دراز بود.

قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه‌ی او ایستاد.

_زبونت خیلی درازه.

این زبون درازت کارم داد دستت متاسفانه هنوزم آدم نشدی.

دخترک نیشخندی زد.

متاسف سرش را تکان داد و سر تا پای هنگامه را نگاه کرد.

_الان خیلی به خودت افتخار می‌کنی؟

می‌خوای برات ایستاده دست بزنی؟

اما خب دوست عزیزیه جایی رو اشتباه رفتی.

هنگامه دندان. هایش را روی هم سابید.

حوا

نهال

می خواست خرد شدن حوا را ببیند ، پس چرا حالا خودش
خرد می شود..

دست هایش را مشت کرد و نیشخندی زد.
نمی خواست خودش را ببازد.

_واقعا روحیه ی بالایی داری..
هر کی جای تو بود احتمالاً الان نفسم نمی کشید چه برسه
به اینکه بخواد زبون درازی هم بکنه.

#حوا

#پارت ۷۶۸

حوا چشمکی زد.
خوشش آمده بود که هنگامه را داشت زیر دست و پا له
می کرد.

او که می رفت اما کمی دلش خنک می شد.

Exchange Group | 2069

_از همون بچگی پرو بودم، می دونی دیگه خدا عاشق بچه پروهاست.

منتها من نباید شرمنده باشم اونی که داره زندگی یکی دیگه رو خراب می کنه من نیستم.

پس شرمندگیش بمونه برای تو هر چند که تو اصلا نمی دونی چی هست.

دیگر حوصله‌ی بحث کردن را نداشت.

خواست از کنار هنگامه رد شود که دوباره بازویش اسیر انگشتان او شد.

عصبی غرید:

_اونی که جفت پا پرید وسط زندگی من تو بودی.

اونی که زندگی منو خراب کرد تو بودی.

اونی که زندگی‌ای که ماله من بود رو گرفت تو بودی.

کی بی شرمه؟ من یا تو؟

هنگامه بالاخره موفق شد حوا راهم عصبی کند.
 حرصی خودش را عقب کشید و انگشت اشاره‌اش را جلوی
 صورت هنگامه تکان داد.

اما همین که دهان باز کرد تا حرفی بزند دامون مداخله کرد.
 _بسه دیگه.

هنگامه نیش‌خندی زد و دوباره با افتخار دست به سینه
 ایستاد.

احتمالا احساس کرده که دامون برای حمایت از او این
 جمله را به زبان آورده.

#حوا

#پارت ۷۶۹

حوا

نهال

ابرویی برای حوا بالا انداخت که دخترک نفسش را کلافه
بیرون فرستاد..

نگاهش را به دامون دوخت.

این بار انگار حتی حرف او راهم نمی توانست از چشم‌هایش
بخواند.

گنگ و نامفهوم نگاه می کرد.

چشم‌هایش را دزدید.

دیگر نمی خواست اینجا بایستد.

برای لحظه‌ای نفرت تمام وجودش را پر کرد.

متاسف سرش را برای هر دوی آنها تکان داد و معطل
نکرد.

فضای آنجا داشت خفه کننده می شد.

وقتی از کنار دامون رد شد ، گفت.

_لیاقت امثاله همین آدمه.

انگار نمی توانست زبان به دهان بگیرد.
با همین جمله وجود دامون را سوزاند.
او خودش نابود بود و حالا حوا او را بیشتر از قبل زیر
دست و پا له کرد.

حرفی برای گفتن نداشت و سرش را پایین انداخت.
دلش می خواست حرف بزند اما نمی شد.
نمی توانست ، نمی خواست بیشتر از این حوا را هم درگیر
کند.

حوا زبانش یک چیز می گفت و دلش چیز دیگر.
می خواست دامون پشت سرش برود اما دامون سرجایش
ایستاده بود.

حوا بدون اینکه نگاهی به دور و اطرافش بیندازد از خانه بیرون زد.

حالا اجازهی باریدن به اشک‌هایش را داد.

#حوا

#پارت ۷۷۰

پلکی زد و صورتش از اشک خیس شد.
دستش را مشت کرد و آن را گاز گرفت تا صدایش بالا نرود.

هنوز هم از آن ساختمان بیرون نزده بود.

یک درصد هم نمی‌خواست کسی اشکش را ببیند.
نفس عمیقی کشید و بازهم تاثیری نداشت.

کمی جلوتر از ساختمان لب جاده نشست.

کیفش را بغل کرد و سرش را روی آن گذاشت.
می دانست در وضعیت خوبی به سر نمی برد اما حتی جان
بلند شدن هم نداشت.

خسته از این همه تلاش و نرسیدن ، می خواست کمی آرام
گیرد.

یک وزنعی سنگین را روی شانتهایش احساس می کرد و
نمی توانست خودش را از آن سنگینی نجات دهد.

احساس می کرد نسبت به سنش زیاد پیر و شکسته شده.
سنی نداشت و این همه تجربه داشتن برایش دردناک بود.

تجربه های تلخ و شیرینی که برای حوا به یادگار مانده
بودند.

شقیقه هایش را فشرد.

حوا

نمال

با این همه اتفاقات برایش عجیب بود که چطور طاقت آورده و دیوانه نشده.

داشت به سخت جانی خود باور می کرد.

هر ماشینی که از کنارش رد می شد بوقی می زد و حوا را بیشتر از قبل عصبی می کرد.

از جایش بلند شد.

نمی خواست حالا به خانه ی پدری اش بازگردد.

اول باید کمی خودش را جمع و جور می کرد.

حال بدش را در تنهایی خوب می کرد و وقتی دوباره سر و پا شد بازگردد.

#حوا

#پارت ۷۷۱

@Vip Roman

برگشت به همان خانه ای که پناهگاهش بود.

Exchange Group | 2076

در مواقع سختی در آنجا مخفی می‌کرد.
دوستش داشت ، او فقط تنهایی‌هایش را دیده بود.

روبه‌روی واحدش ایستاد.

یادش به روزی افتاد که دامون پیدایش کرده بود.

بغض گلویش را می‌فشرد.

دل تنگ مرد بی‌وفایی بود.

هنوز هیچی نشده دل تنگ بود و خدا به دادش برسد.

چطور می‌توانست دوری دامون را تحمل کند.

چگونه تاب می‌آورد.

سنگم باشد می‌شکند و حوا که دختر بود و شکننده.

در را با کلید بار کرد و نفس عمیقی کشید.

چرا باید اینجا با دامون خاطره داشته باشد.

در را محکم روی هم کوبید و همان جا نشست.
 سرش را به در تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.
 سعی داشت گریه نکند و هرچقدر بیشتر می‌گذشت ، بغض
 در گلویش بزرگ‌تر می‌شد.

احساس می‌کرد کمی بیشتر مقاومت کند ، از درون منفجر
 می‌شود.

اشتباه هم نکرد. *exchange*
 نتوانست دیگر تحمل کند و با صدای بلند شروع به گریه
 کرد.

صدایش به دل آسمان هم می‌رسید.
 دردش را فریاد می‌زد و کسی- نبود مرحمی باشد بر روی این
 درد.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد.

نمی دانست از چه کسی گله کند.
سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم بست.

#حوا

#پارت ۷۷۲

* * ●

هنگامه روی مبل نشست.
دقیقا همان جایی که حوا نشسته بود.
پا روی پا انداخت و چشمکی زد.

_بالاخره شر اون دختره کم شد.

حالا من موندیم و تو.

دامون دندانهایش را روی هم سابید.

اگر می توانست این دختر را می کشت و بدون اینکه کسی-
بفهمد او را زیر خاک دفن می کرد.

چشم هایش را ریز کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی
تهدید جلوی صورت او تکان داد.

_حق نداری اینجوری راجب حوا حرف بزنی.
اجازه نمی دم.

هنگامه نیشخندی زد.
از اینکه دامون هنوز هم پشت حوا بود ، می سوخت.

با همان نیشخندی که برای حرصی کردن دامون روی
لب هایش بود از جایش بلند شد.

_چیکار می کنی اگه بگم نمی خوام سر به تن اون دختر باشه؟

دامون با یک قدم ، فاصله‌ی میان خودش و هنگامه را پر کرد.

موهایش را گرفت و سرش را عقب کشید.
از بین دندان‌های بهم چسبیده‌اش غرید.

_لب‌هات رو بهم می‌دوزم.

شایدم سر خودت رو از تنت جدا کردم.

هوم؟ نظرت چیه؟

می‌دونی تا چه اندازه می‌تونم دیوونه باشم دیگه؟!

#حوا

#پارت۷۷۳

@Vip Roman

هنگامه او را می‌شناخت.

چشم‌هایش نشان می‌داد که دروغ نمی‌گوید.

ترسیده بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد.

دست هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.

دامون با چندش اعضای صورتش جمع شد.

ابروهایش بیشتر از قبل بهم گره خورد.

هنگامه را به عقب هل داد و از او فاصله گرفت.

با تحقیر نگاهی به سر تا پای او انداخت و جای دست هنگامه روی سینه‌اش را تکاند.

_حق نداری با دست‌های کثیف به من دست بزنی.

اشک در چشمان هنگامه حلقه بست.

اصلاً فکر نمی کرد دامون این گونه برخورد کند.

چیز دیگری فکر می کرد و یک چیز دیگر اتفاق افتاده بود.

پس چرا فکر می کرد اگر حوا را از زندگی دامون بیرون کند ،
می تواند جایگاه قبلی اش را به دست آورد.

لبش را گاز گرفت و خودش را مظلوم نشان داد.
چشم هایش را به دامون دوخت.

_ چرا اینجوری می کنی ؟ چرا دیگه نمی شناسمت ؟
تو همون دامون منی !

دامون پوزخندی زد.
هنگامه زیادی احمق بود یا داشت نقش بازی می کرد ؟

چشم هایش را ریز کرد و غرید.

@Vip Roman

_ اون آدم ساده لوح و احمق مرد.
خیلی وقته که مرده و زیر خروارها خاک خوابیده.

این آدمی که جلوت ایستاده فرق داره.
به زندگی جور دیگه‌ای نگاه می‌کنه و تونس‌ته فرق آدمای
خوب و بد رو بفهمه.

#حوا

#پارت ۷۷۴

با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و ادامه داد.

_این آدمی که اینجا ایستاده فقط برای یکی می‌میره.
قلبش برای یکی میزنه اونم کسی نیست جز حوا.

هنگامه انگار مظلوم نمایی‌هایش را فراموش کرد.

دندان‌هایش را روی هم سابید و موهایش را محکم کشید.

_ نمی‌دارن، اجازه نمی‌دم.
 من فقط باید توی زندگیت باشم .
 فقط من.....

دامون عصبانیتش را از یاد برده بود و شوکه به عکس‌العمل
 هنگامه نگاه می‌کرد.
 انگار که در حال خودش نبود.

هنگامه لحظه‌ای مکث کرد و سرش را به آرامی بالا آورد.

_ به دستت میارم دوباره.

لبخندی زد و قری به گردنش داد.
 چشمکی زد و قدمی به جلو برداشت.

_عین همون قدیما.
 تو می شی ماله من و منم ماله تو.
 انگار نه انگار اتفاقی افتاده.
 اون دختره رو فراموش می کنی.

جمله ی آخرش شبیه ، جملات دستوری بود.
 چشم هایش ترسناک بود اما دامون اهمیت نداد.

وقتی طرز حرف زدنش را می دید ، دلش می خواست اول او
 را بکشد و سپس خودش را.

متعجب زمزمه کرد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۷۷۵

_تو حالت عادی داری؟
جدی خوبی؟ آدم عادی نیستی انگار.

هنگامه اخمی کرد.
پایش را به پایه‌ی مبل کوبید و غرید.

_من خوبم عشقم.
کنار تو بهترم می‌شم.

سعی می‌کرد مهربان باشد اما نمی‌توانست.
بازیگر خوبی نبود، شایدم جلوی بازیگر قهاری مانند
دامون نمی‌تواند خوب نقش بازی کند و دستش رو
می‌شود.

دامون حرصی زیرلب غرید.

_گم شو بابا، احمق.

خواست از کنارش رد شود که دست‌های هنگامه دور
کمرش حلقه شد.

سرش را روی کمر دامون گذاشت و به آرامی زمزمه کرد.

_مهربون باش باهام.

اینجوری حرف بزنی ناراحت می‌شم.

می‌دونی دیگه ناراحت بشم نمی‌فهمم دارم چیکار می‌کنم.
ممکنه یه کاری کنم که به نفع هیچکس نباشد.

تهدید کرده بود.

دوباره دامون را با حوا تهدید کرد و دهانش را بست.

آخر سر یک بلایی سر او می‌آورد.

واقعا تحمل کردن او خیلی سخت بود.

دست‌هایش را از روی شکم برداشت و پایین انداخت.
روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاهی به قیافه‌ی او انداخت.

#حوا

#پارت ۷۷۶

نمی‌فهمید چرا این قدر از او متنفر است.
شاید چون او را دیگر شناخته بود و فهمیده بود، آن‌گونه
که فکرش را می‌کرده نیست.

چشم‌هایش را دزدید و غریب.

_نزدیکم نیا.

بهم دست نزن و یادت نره من حتی از نگاه کردن بهتم
متنفرم.

پس مثل بچه‌ی آدم بشین سرجات.

این را گفت و بدون اینکه فرصت حرف زدن به هنگامه دهد از آن خانه بیرون زد.

بعد از رفتن حوا، انگار نمی‌شد دیگر آن‌جا نفس کشید.
حوا تمام حال خوب، عشق و انرژی را با رفتنش برده بود.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و محکم کشید.
به این فکر می‌کرد که یک روزی شانس حرف زدن با حوا را خواهد داشت یا نه.
همه چیز را برایش تعریف می‌کرد.

مطمئن بود حوا او را می‌بخشید.
درکش می‌کرد و به او حق می‌داد.

بی دلیل کف خیابان‌ها می‌چرخید.
انگار دوباره شخصی می‌گشت.
تمام دور و اطرافش را می‌دید بلکه حوا را پیدا کند.

اما نبود.

حوایش نبود و آخر به دیوار تکیه داد.
سرش را پایین انداخته بود که نم‌نم باران را روی صورتش
احساس کرد.

دستش را بالا آورد و قطره‌های باران را دید.
زشت می‌شد اگر او هم گریه می‌کرد؟

#حوا

#پارت ۷۷۷

@Vip Roman

میگفتن مرد گریه نمی کند و دامون سعی در خفه کردن حال بدش داشت.

از درون داشت داغون می شد و نمی توانست یک قطره اشک بریزد.

با همین یک جمله تمام احساسات یک مرد را خاموش کرده اند.

باریدن باران دلیل خوبی بود تا اجازهی باریدن به اشک هایش را بدهد.

اولین قطرهی اشک روی گونه اش سر خورد و بعدی و بعدی....

اولین بار بود که دامون داشت برای دختری گریه می کرد. دامون بعد از مرگ مادرش که کمرشکن بود تا به حالا اشک نریخته بود.

اکنون چقدر احساس بیچارگی می کرد که غرورش را کنار گذاشته و سعی دارد از دردهایش کم کند.

خیابان ها را زیر و رو کرد و اشک ریخت.
 نفهمید چقدر گذشته اما با کم شدن باران و تاریکی هوا به خودش آمد.

دل و دماغی برایش نمانده بود و از طرفی هم نمی خواست به آن خانه برگردد.

شناسنامه همراهش نبود و از طرفی هم بخاطر معروفیتش نمی توانست هرجایی برود.

دیگر داشت دیوانه می شد.
 موهای خیسش را بین انگشتانش گرفت و کشید.

_ لعنتی. لعنت بهت.

تو از کجا پیدات شد و مثل بختک اومدی و افتادی روی
زندگیم.

#حوا

#پارت ۷۷۸

تازه داشت به حرف‌های مادرش می‌رسید.
دقیقا عین جملاتش را داشت زندگی می‌کرد.

"این دختر به تو و قلب پاکت نمی‌خوره. تو صادقانه
عاشقی می‌کنی اما اون بلد نیست. نمی‌خوام زود قضاوت
کنم و یا بگم دنباله چیه چون قاضی فقط خدا. اما....."

دامون اجازه نمی‌داد جمله‌ی مادرش کامل شود.

یا می‌ترسید تمام جملاتش عین حقیقت باشند و یا
می‌ترسید روزی به آنها برسد.

و اکنون رسیده بود ، ای کاش در زمان خوبی سر عقل آمده بود.

نفس عمیقی کشید.

چاره‌ای نداشت جز اینکه دوباره به آن خانه برگردد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

یازده شب بود و تا الان داشت در خیابان‌های این شهر پرسه می‌زد.

اما دیگر باید باز می‌گشت ، چاره‌ی دیگری نداشت.

یک شب را در خیابان می‌ماند.

دو شب را ، پس باقی‌اش چه؟!

بخاطر باران و سرمای هوا لرزی در تنش نشست.

سرفه‌ای کرد.

پس سرما هم خورده بود ، هر چند این موضوع اهمیتی
برایش نداشت.

سرش را بالا گرفت و به آسمان پرستاره لبخندی زد.

حداقل با حوا زیر همین آسمان زندگی می‌کرد.
دلخوشی‌هایش کوچک شده بودند.

جلوی ساختمان بلند خانه‌اش ایستاد.
دیگر ذوق و شوقی نداشت اما چاره‌ای هم نداشت.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۷۷۹

با آسانسور خودش را به طبقه‌ی سوم رساند و روبه‌روی
واحدش ایستاد..

دستش را در جیب شلوارش کرد و کلید را پیدا کرد.

نفس راحتی کشید چون اصلاً تمایل نداشت که با هنگامه
چشم توی چشم شود و امیدوار بود که او اکنون خواب
باشد.

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

ناخودآگاه چهره‌ی حوا جلوی چشم‌هایش نقش بست.

هر وقت که در این خانه باز می‌شد حوا با لبخندی که
بر لب داشت به استقبالش می‌آمد اما حالا چه؟

برای همین بود که همیشه با خود می‌گفت حوا بوی زندگی
می‌دهد.

حوا را می‌شد زندگی کرد، با او عاشقی کرد.

اما خب دیر فهمید .

دقیقا زمانی که تمام مشکلات بر سرش آوار شدند..

یک راست وارد اتاق خوابش شد.

سرش پایین بود و مستقیم وارد حمام شد.

به دوش آب گرم احتیاج داشت.

زیاد طول نکشید که کارش تمام شد.

حوله را دور کمرش پیچید و از حمام بیرون آمد.

انگاری ترسید این‌گونه در خانه برای خود بچرخد پس

سریع لباس‌هایش را عوض کرد.

حوا

نهال

روی تخت دراز کشید و آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت.

زیاد طول نکشید که صدای در را شنید.

#حوا

#پارت ۷۸۰

خودش را به خواب زد ، بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد.

بالا و پایین شدن تخت را احساس کرد.

همچنان چشم‌های خود را بسته نگه داشت.

زیاد طول نکشید که نوازش انگشتی را روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد.

با باز کردن اولین دکمه، دامون از جا پرید.

خودش را عقب کشاند و با عصبانیت به هنگامه چشم دوخت.

اما با دیدن سر و وضع او عصبانیت جایش را به تعجب داد.

هنگامه لباس کوتاه قرمزی پوشیده بود و به طرز وحشتناکی آرایش کرده بود.

دامون ناخودآگاه زمزمه کرد.

_این چه سر و وضعیه؟

هنگامه نیشخندی زد.

حوا

نهال

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و کمی خودش را به دامون نزدیک کرد.

_گفتم شاید خوست بیاد.

دوباره نزدیک رفت..

حالا دقیقا به دامون چسبیده بود.
دستش را دور گردن او حلقه کرد و نفس عمیقی کشید.

_بوی خوبی می‌دی.

#حوا

#پارت ۷۸۱

دامون شوکه نمی‌توانست کاری انجام دهد.

Exchange Group | 2101

فقط با چشم‌های گرد شده به هنگامه چشم دوخته بود.

هنگامه وقتی دید دامون کاری انجام نمی‌دهد ، نیشخندش عمیق‌تر شد.

به هدفش رسیده بود.

توانسته بود دامون را کیش و مات کند.

گردن دامون را بوسید که جای رژلبش باقی ماند.

به سینه‌ی او کوبید و او را روی تخت پرت کرد.

با ناخن بلندش روی گردن دامون خط‌های فرضی کشید..

_فقط منم و تو. @Vip Roman

روی شکم دامون نشست و چشمکی زد.

سرش را جلو برد و لاله‌ی گوش دامون را بوسید.
دامون با یک حرکت جای هنگامه را با خود عوض کرد.

دست‌هایش را با یک دست بالای سرش قفل کرد.

یکی از ابروهایش را بالا برد که هنگامه لبخندی زد.

احساس بُرد می‌کرد.

حس برنده‌ها را داشت و کم مانده بود از شدت خوشحالی
، جیغ بکشد.

دامون به آرامی سرش را جلو برد که هنگامه چشم‌هایش را
بست.

خودش را تمام و کمال در اختیار دامون گذاشته بود.

دامون نفسش را روی گردن هنگامه فوت کرد و زیر گوشش
غرید.

#حوا

#پارت ۷۸۲

_با خودت چی فکر کردی؟

من رو با این لباس، با این آرایش می تونی فریب بدی؟

این قدر سست عنصرم؟

این قدر من رو بد شناختی؟

نه دختر جون، اشتباه کردی اینجوری فقط بیشتر از قبل
بهم نشون دادی که چقدر می تونی کثیف باشی.

زندگیت پر شده از دروغ و نقشه و جز اینا نمی تونی چیز
دیگه ای ببینی.

حرصی مشتش را کنار صورت هنگامه روی تخت کوبید.

دلش می‌خواست گردنش را بشکند.
این دختر دیوانه بود و احمق.

دندان‌هایش را روی هم سابید.

از روی تخت بلند شد و هنوز یک قدم بر نداشته بود که
کسی او را از پشت سر بغل کرد.

دست‌هایش را روی شکم دامون گذاشت و نالید.

_دامون نکن.

باهام اینجوری نکن. اینقدر بهم حس بد نده.

دوستم داشته باش.

من برای اینکه دوباره به چشمت پیام دارم همه کار می‌کنم.

منو هم ببین. لطفا.

حتی ناله‌هایش هم باعث نشد تا دل دامون برای او بسوزد.

متاسف سرش را تکان داد .

دستش را روی دست او گذاشت و نیشخندی زد.

_می‌دونی احساس من به تو عشق نبوده.

چه بخوای چه نخوای ، تو توی زندگی من نقشی داری.

#حوا

#پارت ۷۸۳

هنگامه دیوانه شد.

با صدای بلند جیغ کشید و فریاد زد.

_دروغ می‌گی ، داری دروغ می‌گی.

مطمئنم.

تو فقط از من دلگیری.

ناراحتی و داری باهام لجبازی می کنی.

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

چرا هنگامه نمی خواست زبانش را بفهمد؟

نمی دانست دیگر چگونه حرف بزند و چه بگوید که هنگامه را سر عقل بیاورد.

تابه حال او را این گونه ندیده بود اما حتی ذره ای هم دلش نمی سوخت.

هنگامه ، حوا را آزرده بود و نمی توانست با کسی که همه ی زندگی اش را ناراحت کرده ، همدردی کند.

هنگامه را به عقب هل داد .

_اگه ناراحت بوم، دلگیر بوم تا الان نباید تموم می شد؟
مگه چقدر می تونم ادامه بدم و بخوام دلت رو بشکونم.
شاید بهتر نیست باورت بشه که تو توی زندگی من جایگاهی
نداری.

هنگامه گلدانی که روی میز بود را برداشت و روی زمین
کوبید.

نگاهش به ماگی افتاد .

به طرف آن خیز برداشت که دامون متوجه شد.

آن ماگ برای دامون ارزشمند بود.

دقیقا یکی از موردعلاقه های حوا بوده و حالا تنها چیزی که
برایش مانده بود همین است.

#حوا

#پارت ۷۸۴

نمی‌خواست به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد.

دست خودش نبود که صدایش بالا رفت.

_دستت به اون بخوره ، انگشتاتو می‌شکونم.

هنگامه متعجب سرجایش خشک شد.

شوکه نگاهی به دامون انداخت.

انتظار چنین برخوردی را نداشت.

دامون با قدم‌های بلندی خودش را به او رساند و ماگ را

برداشت.

ابروهایش بهم گره خورده بود و او را بیشتر از هر زمان دیگری ترسناک می کرد.

دامون را این گونه ندیده بود.

دستپاچه و با تته پته گفت.

_من... من معذرت می خوام.

انگار منتظر بود دامون نازش را بکشد و آرامش کند اما اشتباه می کرد.

هنگامه داشت دست به هرکاری می زد تا توجهی دامون را به خود جلب کند.

اما تاکنون موفق نشده بود و موفق هم نمی شد.

عشق، چیزی نیست که به سادگی از یاد برده شود.
اگر این چنین نبود، قصه‌های شیرین نوشته نمی‌شد.

دامون کلافه از اتاق بیرون زد.

هرکاری می‌کرد نمی‌توانست با هنگامه کنار بیاید.

#حوا

#پارت ۷۸۵

نمی‌توانست او را حتی برای یک لحظه هم تحمل کند،
چه برسد به اینکه بخواهد در مدت طولانی با او همراه
شود.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

دیگر دلش نمی‌خواست به اتاقش برگردد.
حتی آن‌جا هم برایش عذاب آور بود.

ساعت از دستش در رفته بود و مانند مرغ سرکنده در
بالکن دور خودش می‌چرخید.

با تابیده شدن نور خورشید از پا افتاد.

روی تخت نشست و به آسمان چشم دوخت.

هنوز یک روز نگذشته بود و دلش برای حوا تنگ بود.
به سرش زده بود که او را ببیند.

می‌دانست دیگر حق چنین کاری را ندارد.

ممکن است حال او را بد کند اما دلتنگ بود.

او برای نجات حوا و این زندگی این کار را کرده بود.

دست و پا زده بود و خودش را در این منجلاب انداخته بود و حالا رهایی از آن ممکن نبود.

از بالکن بیرون رفت.

نگاهی به دور و اطراف انداخت.

احتمال داد هنگامه در اتاق است.

سکوت خانه و نبود هنگامه را دوست داشت و برایش لذت بخش بود.

وارد اتاقش شد و نگاهش به تخت نامرتب افتاد و یاد اتفاقات دیشب افتاد.

#حوا

#پارت ۷۸۶

دلش می‌خواست این تخت را از پنجره به بیرون پرت کند
تا دیگر چشمش به آن نیفتد.

با عجله لباس هایش را پوشید.

حتی دیگر اهمیت نداشت که چه می‌پوشد، فقط
می‌خواست خودش را به حوا برساند.

اولین جایی که به ذهنش رسید همان خانه بود.
خانه‌ای که بار قبل به آن پناه برده بود و به سختی توانسته
بود پیدایش کند.

امیدوار بود که اشتباه نکرده باشد.

اگر به خانه‌ی پدری‌اش رفته باشد، کارش خیلی سخت می‌شد.

ساعت را دور مچ دستش بست و از اتاق بیرون رفت که دقیقا همان لحظه در اتاق هنگامه هم باز شد.

سر و وضعش مرتب بود.

تیشرتی به همراه شلوارک جین پوشیده بود.

هیچ جوهره قرار نبود تسلیم شود و همین دامون را متعجب می‌کرد.

پوکر به او نگاه می‌کرد.

هر کس دیگری بود تا حالا بی هیچ سر و صدایی از زندگی طرف بیرون رفته بود اما هنگامه خستگی ناپذیر بود.

با دیدن دامون لبخندی زد.

_جایی داری می‌ری؟

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

بدون اینکه توجه‌ای به او بکند و یا بخواهد جوابش را بدهد به طرف در ورودی قدم برداشت.

#حوا

#پارت ۷۸۷

هنگامه هم‌پشت سر او دوید و زمزمه کرد.

_دامون با تو بودم، متوجه‌ی جمله‌م نشدی؟

دامون زیرچشمی به او نگاه کرد.
ابروهایش بهم گره خورد.

_ فهمیدم اما نخواستم جواب بدم.

سپس با همان جدیت به هنگامه نگاه کرد.
هنگامه لبخندی زد.

_ هر جور مایلی. مواظب خودت باش عزیزم.

و خواست قدمی به طرف دامون بردارد که دامون دستش
را بالا آورد و او را همان جا متوقف کرد.

_ وایسا سرجات.
حد و مرزت رو من نمی‌تونم هر ثانیه بهت یادآوری کنم پس
سعی کن خودت بفهمی.

هنگامه همان جا ایستاد.
حداقل هنوز از دامون حساب می برد .

تنها سرش را تکان داد و دامون بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت.

تازه توانست نفس بکشد.
شیشه‌ی ماشین را پایین داد و هوای تازه را وارد ریه‌هایش کرد.

دل توی دلش نبود که زودتر حوا را ببیند.
پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین در هوا پرواز کرد.

با سرعتی که دامون رانندگی می کرد، زیاد طول نکشید که جلوی آن ساختمان ماشین را پارک کرد.

#حوا

#پارت ۷۸۸

نگاهی به آن ساختمان انداخت.

برای اولین بار تپس قلب گرفت.
انگار که داشت پس از سال‌های زولانی معشوقش را
می‌دید.

با دست‌هایی که می‌لرزید از ماشین پیاده شد.

حس و حال جوانی به او دست داده بود که اولین بار
می‌خواست دوست‌دخترش را ببیند.

نفس عمیقی کشید.

اولین بار بود این حس را تجربه می‌کرد.

سال‌ها جلوی دورین بود و یکبار خم به ابرویش نیامد اما امروز حالی را تجربه می‌کرد که عجیب بود.

دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

داشت پشیمان می‌شد، می‌خواست برگردد.
دقیقا حال بدش باعث شد دوباره پشت فرمان بشیند.

مشت محکمی روی ران پایش کوبید.

با چه رویی برم؟ اصلا برم چی بگم؟

این افکار داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

واقعا حرفی برای گفتن نداشت.

خواست ماشین را روشن کند اما دلش نیامد.
خودش هم حال خودش را نمی‌فهمید.

با انگشت شقیقه‌هایش را فشرد.

نمی‌دانست تصمیم درست چیست؟!

احساس تنهایی می‌کرد و حتی کسی نبود راهنمایی‌اش کند.

#حوا

#پارت ۷۸۹

می‌خواست حوا را ببیند.

حرف عقلش نبود و دل دیوانه‌اش داشت خودش را به در
و دیوار می‌کوبید.

دلتنگ بود و زبان نفهم.

بالاخره موفق شد حرفش را به کرسی بنشانند.
دوباره دامون از ماشین پیاده شد.

این بار برای اینکه منصرف نشود، فکر نکرد و مستقیم وارد
ساختمان شد.

بی آن که دیگر فکر کند و یا بخواهد مقدمه چینی کند ،
پشت در واحد حوا ایستاد.

دستش بالا آمد و کمی بعد منصرف شد.

چندبار سرش را به در کوبید و نفس عمیقی کشید.

تا اینجا آمده بود باید با حوا صحبت می کرد.
نمی توانست بدون ندیدن او بازگردد.

چند تقه به در زد.

دستش را روی زنگ گذاشت.

منتظر ماند. صدای پا را شنید و جان گرفت.

صاف ایستاد.

نمی خواست شکسته به نظر برسد.

احساس کرد که شخصی او را از چشمی در دید.

کمی منتظر ماند و وقتی در باز نشد ، دوباره به آن کوبید.

حوا

نمال

حق می داد اگر حوا چشم دیدنش را نداشته باشد ، اما
اصلا دلش نمی خواست بدون اینکه او را ببیند از اینجا
برود.

#حوا

#پارت ۷۹۰

نتوانست بیشتر از این مقاوم باشد.
سرش را به در کوبید و نالید.

_باز کن در رو لطفا.

صدایش دل هر سنگی را آب می کرد.
اما باز هم در باز نشد.

سُر خورد و روی زمین نشست.

به در تکیه داده بود و با صدایی که به گوش حوا برسد ،
گفت.

_می دونم.

می دونم تا حالا خیلی اشتباه کردم.

چوب تمام اشتباهاتمم خوردم و همچنان هم درس
نگرفتم.

قرارم نیست بگیرم.

مدام سرم باید به سنگ بخوره اما اتفاق آخر بدبلائی سرم
آورد.

دستش را مشت کرد و محکم به پیشانی اش کوبید.

_حق داری اگه ازم دلگیری باشی.

ناراحت باشی اما حق نداری متنفر باشی.

بذار باهم حرف بزنیم.

بذار ببینمت بلکه بشه همه چیز را درست کرد.

دوباره سرش را به در کوبید.

اینگونه داشت خودش را مجازات می کرد!

نفس عمیقی کشید و دستش را روی سینه اش گذاشت.

چشم بست و ادامه داد.

#حوا

#پارت ۷۹۱

می دونی احساس می کنم یکی قلبم رو داره فشار می ده.

یه چیزی روی سینه ام داره سنگینی می کنه.

من با اینکه بازیگرم اما بلد نیستم خوب حرف بزنم.

اما تو بلد بودی حرف‌هام رو از چشم هام بخونی مگه نه؟
 باز نمی‌کنی این در رو؟
 نگاه نمی‌کنی توی چشم‌هام بلکه دردم رو بفهمی.
 بدونی من اون قدرها هم بد نیستم!

سکوت کرد.

هر چه می‌کرد به در بسته می‌خورد.

نادم و نا امید سرش را پایین انداخت.

زیادی بیچاره به نظر می‌رسید.

هرکسی او را می‌دید، فکر نمی‌کرد او همان دامون باشد.

بازیگر سرشناسی که وقتی قدم بر می‌داشت، زمین
 زیرپاهایش می‌لرزید.

منتظرماند اما کسی در را باز نکرد.
شک نداشت که حوا در این خانه هست.

صدایش را می شنود اما در را باز نمی کند.

دستش را به دیوار گرفت و از جایش بلند شد.

دیگر آن جا نشستن فایده ای نداشت.

می رفت و روز دیگر می آمد، این گونه شاید حوا دلش به
رحم بیاید.

از خشمش کاسته شود و بتواند دامون را ببیند.

نفس عمیقی کشید.

تا آخر شب در خیابان‌ها چرخید.

#حوا

#پارت ۷۹۲

دلش نمی خواست به آن خانه بازگردد.
نمی دانست باید کجا فرار کند.

حاضر بود شب را در ماشین سر کند اما پایش را در آن
قفس نگذارد.

تصمیمش را هم گرفته بود.

ناخواسته به طرف ساختمان حوا رانندگی کرد.
روبه روی آن ایستاد و نگاهی به واحد حوا انداخت.

لامپ‌ها روشن بود.
پس اشتباه نمی‌کرد، حوا در این خانه می‌ماند.

سرش را پایین انداخت اما قطره اشک لجباز روی
گونه‌هایش سر خورد.

دلش برای حوا، عطر تنش، موهای به رنگ شبش و
آهنگ چشم‌های گرد و بزرگ تنگ شده بود.

دلش می‌سوخت.

از اینکه می‌توانست این روزها را با حوا به بهترین شکل
ممکن بگذراند و الان در چه حال و روزی گرفتار هستند.

همان‌جا در ماشین ماند.

حوا

نهال

با اینکه کمر و گردنش درد گرفت و حتی نمی‌توانست آن را تکان دهد اما باز هم از تصمیمش منصرف نشد.

این درد بهتر از تحمل کردن هنگامه بود.

چندبار تماس گرفته بود اما جوابش را نداد.

گوشی را سایلنت کرده بود که صدایی نشنود اما با روشن شدن موبایلش کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

گوشی را برگرداند و چشم‌هایش را بست.

#حوا

#پارت ۷۹۳

با اینکه از حوا دور بود اما لبخندی زد.

حداقل می‌دانست او کجاست!

چشم‌هایش را بست.

بخاطر بیخوابی دیشب ، و خستگی‌هایی که تحمل کرده بود، به ثانیه نکشید که خوابش برد.

اصلاً هم فکر خطرات را نکرد.

با سر و صداهای ماشین‌ها چشم باز کرد.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و تازه متوجه‌ی دور و اطرافش شد.

تکان کوچکی خورد که دردی را در گردنش احساس کرد.

دستش را روی آن گذاشت و صورتش مچاله شد.

— آخ آخ ، حالا کی با این درده می‌سازه.

سپس سرش را چرخاند.
نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.
هشت صبح بود و الان اگر سراغ حوا می‌رفت قطعاً
می‌ترسید.

پس ناچار از ماشین پیاده شد.
به کافه‌ای که کمی جلوتر بود رفت و قهوه باکیکی سفارش
داد.
برای صبحانه خوب بود.

زمان آهسته حرکت می‌کرد.
انگار عقربه‌ها اصلاً حال تکان خوردن را نداشتند.

کلافه سرش را به صندلی تکیه داد که صدای جیغی را
شنید.

_وای این همون بازیگرست.

دامون پَکر شد.

#حوا

#پارت ۷۹۴

بی احتیاطی کرده بود و حواسش به این موضوع معروفیتش نبود.

به سختی سعی کرد لبخند بزند چون شک نداشت در غیراین صورت باید منتظر حواشی زیادی باشد.

چشم‌هایش را باز کرد و با صبوری سعی می‌کرد جواب طرفدارانش را بدهد.

امضا داد و عکس گرفت.

و به سرعت فرار کرد قبل از اینکه توجهی آدماى بیشتری را جلب کند.

به طرف ساختمان دوید و این بار بی ملاحظه روبه روی
واحد حوا ایستاد.

بیشتر از این نمی توانست صبر کند.

تا همین جا هم هنر کرده بود!

نفس عمیقی کشید و تقه‌ای به در زد.

_ حوا . حوا خانم . نمی‌ای در رو باز کنی؟

کسی جواب نمی‌داد.

دامون کم کم داشت شک می‌کرد که حوا اینجاست یا نه.

اما اگر نبود پس دلیل روشنائی دیشب چه می‌توانست
باشد.

دوباره به در کوبید، این بار محکم‌تر.

می‌دونی اون تویی حوا.

باز کن در رو. بذار باهم حرف بزنی.

یکبار هم که شده مثل دوتا آدم عاقل باشیم.

بچگی رو بذاریم کنار.

خودش هم می‌دانست داشت زیاده روی می‌کرد اما برای
تحت تاثیر قرار دادن حوا لازم بود.

#حوا

#پارت ۷۹۵

@Vip Roman

می‌خواست عصبانی‌اش کند، می‌دانست حوا خیلی زود از
کوره در می‌رود.

نفس عمیقی کشید و دنبال جملات بیشتری گشت.

_ حوا ندونسته برای خودت تصمیم نگیر.

بیا..... بیاتا باهم حرف بزنیم.

لجبازی نکن، الان واقعا وقتش نیست.

من خسته شدم و احتیاج دارم فقط یکم نفس بکشم همین.

نا امید و کلافه به دیوار تکیه داد.

انگار این در قصد باز شدن نداشت.

آخر تیرش را هم زد و با خود گفت.

_ نمی دونم داخل خونه هستی یانه.

می خواستم هر روز هفته پیام و پشت در بشینم اما انتظار کشیدن سخته.

خیلی سخت و این رو تازه فهمیدم.
بیام پشت در بسته و امید داشته باشم که باز شه.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

_ فکر نمی‌کردم این قدر زود نا امید شم اما شدم.
حس می‌کنم ادامه‌ی راه برام سخت شده و این حجم از
مشکلات رو نمی‌تونم تنهایی تحمل کنم.
اگر باز نکنی در رو حق داری.
جدی می‌گم، شاید من زیادی پر توقعم اما.....

جمله‌اش را ادامه نداد و دستش را چندبار به دیوار کوبید.

_ بیشتر از این مزاحمت نمی‌دم.
بیشتر از این درگیر مشکلاتم نمی‌کنمت.

حق داری زندگی کنی ، لبخند بزنی و از آدم پر دردسری مثل
من فاصله بگیری.

قول می دم جوری برم که دیگه هیچ وقت نبینی منو.

صدایش غم و بغض داشت.

#حوا

#پارت ۷۹۶

دستش را به دیوار گرفت و خواست بلند شود.
به قول خودش ، خسته بود دیگر.

از تنهایی جنگیدن.

از اینکه هربار فکر می کرد همه چیز تمام شده اما هربار یکی
از مشکلات بر سرش آوار می شد.

قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد.

شقیقه‌هایش را فشرد و هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود
که صدای باز شدن در خانه را شنید.

مکت کرد و ابروه‌لش بالا پرید.
بالاخره حوا خودش را نشان داد.

دامون ناخواسته لبخندی زد . لبخندی از جنس
خوشحالی، ذوق.

شور عجیبی در دلش برپا شد.
انگار برای اولین بار می‌خواست معشوقش را ببیند.

نفس عمیقی کشید.
انگار عطر حوا را می‌توانست نفس بکشد.

با شنیدن صدای حوا ، ضربان قلبش بالا رفت.

_اومدم بیرون تا حرفام رو بهت بزنم.

فکر نکنی رفیق نیمه راه بودم.

برای خودت نبری و ندوزی.

دامون روی پاشنه‌ی پا چرخید.

دخترک اخم کرره بود، با اینکه اخم به او نمی‌آمد اما دل دامون برایش ضعف رفت.

لبخندی زد.

فکر نمی‌کرد روزی با دیدن حوا این قدر ذوق کند.

#حوا

#پارت ۷۹۷

حوا اما دل پری داشت.
نمی توانست دیگر لبخند بزند.

احساس خفگی می کرد و باید حرف می زد تا کمی سبک شود.

_ اگه تو بزدل نبودی من آدمی بودم که تا آخر راه پا به
پات بودم اما.....

انگشت اشاره اش را به طرف دامون گرفت.

_ اما تو بزدلی.

آدم موندن نیستی، همراه خوبیم نیست.
وسط راه ولش می کنی تا با سر سقوط کنه.
بلد نیستی دست طرف مقابلت رو محکم بگیری.

موندن بلد نیستی ، البته از یه آدم ترسو نباید انتظار
موندن داشته باشی.

نیشخندی زد که وجود دامون را سوزاند.
دخترک زیادی تلخ شده بود.

حوا این گونه نبود.

زخم زبان زدن بلد نبود، سوزاندن و خاکسترکردن بلد نبود.

حوا اینی نبود که اکنون روبه‌رویش ایستاده.

دامون مکث کرد، حرفی برای گفتن نداشت.

یعنی چرا حرف برای زدن زیاد بود، منتها زبانش نمی‌چرخید.

نمی دانست باید از کجا شروع کند.
نمی توانست کلمات را در ذهنش مرتب کند.

زبان‌ش بند آمده بود.
کلمه‌ی بزدل ، خاکسترش کرده بود و نمی توانست به
خودش بیاید.

#حوا

#پارت ۷۹۸

کلمه‌ی سنگینی بود.
حداقل برای دامون سنگین بود.

او بزدل نبود.
او برای نجات خودش، نجات این زندگی تقلا کرده بود.

حقش نبود که این کلمه را بشنود.
دست‌هایش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید تا خودش
را جمع و جور کند.

حوا وقتی سکوت دامون را دید اخمی کرد و متاسف سرش
را تکان داد.

_تو که حرفی برای گفتن نداری چرا اومدی اینجا؟
صدایش کمی بالا رفت و فریاد زد.

_الان روبه‌روی من چیکار داری تو؟
رفت و امدت برای چیه؟
مگه ول نکردی ، مگه برنگشتی به عشق سابقت ؟
نفس عمیقی کشید.

حالش را نمی توانست توصیف کند.
انگار که با اسید داشتن وجودش را می سوزاندند.

می سوخت و نمی توانست دم بزند.

چرا کسی- به دادش نمی رسید و او را از این وضعیت نجات
نمی داد؟

دامون دستی به ریش هایش کشید.

_من اومدم اومدم که.....

چرا کلمه ی مناسبی پیدا نمی کرد.
چرا حرف زدن را از یاد برده بود.
چرا دقیقا توی این موقعیت که باید حرف می زد ، ذهنش
خالی شده بود!

#حوا

#پارت ۷۹۹

تقلا کرد تا کلمه‌ای پیدا کند اما موفق نشد.

حوا قدمی به عقب برداشت.

_نیا ، تو دیگه نیا تا درخواست طلاق بیاد.

فکر کنم راحت بشی.

این زندگی رو دیگه مجبور نیستی تحمل کنی.

هیچکس مجبور به انجام هیچ کاری نیست اما تو انگار این روزها را به اجبار کنار من بودی.

اگه همون اول می گفتمی خودم می رفتم.

جوری می رفتم که هیچ اثری از من توی زندگیت نمونه.

اما نگفتمی، نگفتمی و ترجیح دادی خردم کنی.

این رسم مردونگی نبود جناب.

حالا مردانگی اش زیر سوال می رفت و چه چیزی از این بدتر و سخت تر بود برایش.

_زود داری قضوت می کنی.

اینجوری نبودی شما ، می خوام حق بدم بهت.
اما تلخ شدی خیلی.

حوا چشم هایش را روی هم فشرد.

خودش هم راضی نبود از اینکه این گونه حرف می زد، دلش نمی خواست دامون را برنجانند.

اما این قدر این مدت اذیت شده بود و خودخوری کرده بود که نتوانست دندان روی جگر بگذارد.

_تلخ نشدم، تلخم کردی.

اما دامون مدام کلمه‌ی " طلاق " در سرش تکرار می‌شد.

احتمالا بخاطر همین توانسته بود حرف بزند.

#حوا

#پارت ۸۰۰

سخت بود هضم این جمله.

به این جایش فکر نکرده بود.

نمی‌خواست حوا را از دست بدهد .

به کل فراموش کرده بود که تا همین چند لحظه‌ی پیش چه می‌گفت.

که می رود و دیگر مزاحم حوا نمی شود.

پس چرا الان با شنیدن کلمه‌ی طلاق این گونه ترسیده بود؟!

نمی خواست به هیچ قیمتی حوا را از دست بدهد.

قدمی به جلو برداشت.

_ حرف بزنیم؟

حوا اما می خواست لجبازی کند.

نمی خواست دوباره با دامون نرم شود.

هر چقدر بیشتر می گذشت فقط خودش و قلب نا آرامش اذیت می شد.

سرش را به چپ و راست تکان داد.

_متاسفانه وقت ندارم برات.

دیگه هیچ وقت نیا این جا ، این آخرین حرفم بود.

خواست در خانه را ببندد که دامون خودش را به او رساند.

پایش را میان در گذاشت و زمزمه کرد.

_باید حرف بزنیم.

اجازه نمی دم خودت تنهایی برای این زندگی تصمیم بگیری.

#حوا

#پارت ۱۰۸

حوا چشم هایش را گرد کرد.

نمی توانست باور کند که این چنین تمام تقصیرات را گردن او بیندازد.

به خودش اشاره کرد.

چشم‌هایش گرد بود و از حرص صورتش قرمز شده بود.

هر زمان دیگری بود ، حوا بامزه به نظر می‌رسید اما اکنون موقعیت خوبی نبود.

هر دو عصبانی بودند .

یکی برای ته مانده‌ی این زندگی تلاش می‌کرد و دیگری به سیم اخ‌زده بود.

_من بریدم و دوختم؟

من تصمیم گرفتم؟ شما نمی‌فهمی یا داری وانمود می‌کنی؟

نمی‌تونم باور کنم آخه؟

اونی که منو از خونه پرت کرد بیرون تو بودی.

سخت بود برایش زدن این حرف‌ها اما اگر نمی‌گفت هم خفه می‌شد.

داشت تمام کاسه ، کوزه‌ها سر او می‌شکست.

نمی‌توانست سکوت کند.

نمی‌خواست حداقل پیش وجدان خود شرمنده شود.

دامون دست‌هایش را مشت کرد.

حرف‌های دخترک برایش چندان جالب نبود.

نمی‌خواست قبول کند.

او حوا را از خانه بیرون نکرده بود.

یعنی.....

حتی نمی‌توانست دلیل بیاورد برای خود.

نمی‌توانست بهانه‌ای جور کند.
او مقصر بود، خیلی هم زیاده!

#حوا

#پارت ۸۰۲

سرش را پایین انداخت.

_ من تو رو از خونه

زبانش نچرخید که جمله‌اش را ادامه دهد.
نفس عمیقی کشید.

_ اگه می‌خواستم بری، الان نمیومدم دنبالت.
من هیچ وقت نخواستم که تو بری.

دخترک نیشخندی زد.
متاسف سرش را تکان داد و زیر لب گفت.

_هیچ وقت منگفتی بمون.

صدایش آرام بود اما به گوش دامون رسید.
حرف حق بود.

دستی به ته ریشش کشید و زمزمه کرد.

_اگه الان بگم فایده‌ای هم داره؟

صدایش زیادی مظلوم بود.
اشک در چشم‌های دخترک حلقه زد.

حکایت نوش دارو بعد از مرگ سهراب بود.

حالا ديگر اين جمله به چه دردی می خورد.

تلخندی زد.

غم داشت خفهاش می کرد و سینه اش را می فشرد.

_ الان فائده ای نداره.

هیچ چیز دیگه مثل سابق نمی شه.

دامون هم بغض کرد.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

#حوا

#پارت ۸۰۳

@Vip Roman

الان وقت عقب کشیدن نبود.

حداقل الان که ، دخترک این همه افکار اشتباه داشت.

دست‌هایش را مشت کرد.

_بیا از نو بسازیم.

از صفرِ صفر. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

شاید این جوری همه چیز درست بشه.

قشنگ‌تر بشه زندگی کرد.

بدون اینکه به چیزی فکر کرد.

حوا ناخنش را با دندان کند.

خودش هم دلش می‌خواست اما نمی‌شد.

منطقی که فکر می‌کرد نمی‌توانست قبول کند.

زندگی که بچه بازی نبود.

حوا نفسش را بیرون فرستاد.

قشنگ می شد اگر همین الان می گفت صبر کن.

چمدان هم بر نمی دارم ، فقط یک جفت کفش نو، آن هم فقط برای اینکه بتوانم تا ته دنیا را باتو بدوم.

قشنگ می شد مگر نه؟

مگر زندگی چه بود چه مدام سخت بگیریم آن را؟
اصلا مگر چقدر زنده ایم که فرصت دیوانگی را از خود می گیریم؟

اما هر جور حساب می کرد نمی شد.

شاید هم غرورش اجازه نمیداد.

یک بار ، دوبار دیگر نمی شد بیشتر از این نادیده اش گرفت.

_اینا حرفش قشنگه.

باید ببینیم چقدر مرد عملیم.

منتها من نمی بینم بهت.

#حوا

#پارت ۸۰۴

حوا شمشیر را از رو بسته بود.

هرچند دامون به او حق می داد.

تا اینجا هم که آمده بود و در را به رویش باز کرد و حاضر به هم صحبتی با او شد، کلی حرف داشت.

دامون آب دهانش را قورت داد.
زیادی نادم به نظر می‌رسید.

_یعنی نمی‌خوای فرصت بدی درسته؟
حتی اجازه‌ی حرف زدنم نمی‌دی؟

حوا مگر دلش می‌آمد.

او هنوزم دامون را دوست داشت.
جانش را برای دامون می‌داد.

نفس بسته به نفس مرد روبه‌رویش بود.
فقط کمی دلخور بود و دلشکسته.

احتیاج داشت کسی نازش را بخرد.
کوتاه بیاید تا حرص حوا هم بخوابد.

همیشه که او نباید کوتاه بیاید و به فکر دیگران باشد!

یکبار هم کسی خریدار ناز او باشد.

دردش را بفهمد و مرحمی باسد بر روی قلبش.

لبش را گاز گرفت.

دیگر نمی‌خواست آن‌جا بایستد.

بیشتر از همه می‌ترسید خودش را لو دهد.

دستش نزد دامون رو شود.

آن وقت باید زمین دهن باز می‌کرد و او را می‌بلعید.

بدون اینکه حرفی بزند خواست در را ببند که با شنیدن

صدای دامون مکث کرد. @Vip Roman

_خواستم برم اما با دیدنت منصرف شدم

#حوا

#پارت ۸۰۵

_خواستم همه چیز رو رها کنم.
 بگذرم و برم اما الان بخوامم نمی‌تونم.
 الان بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه مطمئن شدم که....
 دامون جمله‌اش را ادامه نداد.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

چقدر حرف زدن سخت بود اما چاره‌ای نداشت.
 حرف نزدن و حسرت بعدش سخت‌تر بود.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و زمزمه کرد.

_می خوامت.

خیلی هم می خوامت.

نمی تونم ازت دل بکنم.

ابروهای حوا بالا پرید.

به نظرش دامون دیوانه شده بود که با خودش حرف می زد.

کنجکاو سرش را تکان داد و غرید:

_چی داری می گی؟ بامنی؟

دامون از اینکه تمام مدت با خود صحبت می کرد، کلافه شد.

حوا

نهال

به هر جان‌کنندنی حرف دلش را زده بود و حالا حوا نشنیده بود.

سرش را بلند کرد و با چشم‌های ریز شده به حوا نگاه کرد.

_بیام داخل خونه؟

حوا دست‌هایش را به کمرش زد و ابروی بالا انداخت.

#حوا

#پارت ۸۰۶

_نچ، نمی‌شه.

لج‌بازی کردن را دوست نداشت اما دامون فرق داشت.

هم دلخور بود و هم دلگیر.

دامون اما بی طاقت شده بود.

بی توجه به جمله‌ی دخترک ، قدمی به طرف حوا برداشت.

دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و او را به طرف خود کشاند.

همان طور که دخترک را بغل کرده بود، وارد خانه شد.

در را با یک دست بست و حوا را به در چسباند.

صورتش با فاصله‌ی کمی از او بود.

ابرویی بالا انداخت.

_خیلی خوشگلی شما.

حوا قند در دلش آب شد.

هنوز هم بی جنبه بود و درس عبرت نگرفته بود.

چشم‌هایش را دزدید و لبش را گاز گرفت.

اصلا نمی خواست لبخند بزند.

نمی خواست فعلا دل بدهد به دل دامون.

دوباره حال بد را نمی خواست تجربه کند.

دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.

_برو عقب ببینم.

کی به تو اجازه داد بیای تو خونه‌ی من؟

#حوا

#پارت ۸۰۷

دامون فقط به چشم‌های حوا خیره شد.
حتی پلک هم نمی‌زد.

انگار می‌ترسید یک ثانیه راهم از دست بدهد.

دستش را بالا آورد و انگشتش را نوازش‌وار روی گونه‌ی
حوا کشید.

حوا دست و پایش را گم کرده بود.

نمی‌توانست در برابر دامون مقاومت کند.

هرکار می کرد ، نمی شد او را از خود راند.

ناخواسته چشم هایش را بست که دامون چشم هایش را
بوسید.

_دلم برای نگاهت تنگ بود.

بغض بزرگی در گوی حوا نشست.

کدام یک از کار هایش را باور می کرد؟
این مهربانی ها را یا بی توجه ها را؟!!

با عقل جور در نمی آمد.

با لب هایی که می لرزید ، نالید:

_برو عقب.

خواستهی قلبی اش نبود و دامون هم از جایش تکان نخورد.

موهای دخترک را پشت گوشش گذاشت.

_حرف دلته؟ برم؟

حرف دلش نبود.

می توانست در این مورد قاطع باشد.

نمی خواست دامون برود.

#حوا

#پارت ۸۰۸

او دامون را با تمام وجودش می خواست.

نفس عمیقی کشید که دامون انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد:

_نگفتی. برم؟

حوا چشم‌هایش را دزدید.

داشت مقاومت می کرد که دامون حرف دلش را از چشم‌هایش مخفی نخواند.

کار سختی بود و حوا با قلب بی طاقتش ، نمی توانست از پس آن بر بیاید.

دامون وقتی سکوت حوا را دید، ناخواسته لبخندی زد.

سرش را جلو برد و عطر موهای دخترک را نفس کشید.

تازه می فهمید چقدر دلتنگ این موجود ظریف و کوچک بوده!

پیشانی اش را بوسید و دستش را پشت گردن حوا گذاشت.

بدون اینکه پلک بزند ، لب هایش را روی لب های حوا گذاشت.

دست خودش نبود و بیشتر از این نمی توانست تحمل کند.

قلبش بی تاب و هیجان زده بود.

حوا چشم هایش را بست.

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد.

#حوا

#پارت ۸۰۹

این مرد ، زیادی بی وفا و نامرد بود.

پس چرا نمی توانست دل بکند از او.
چرا بدی هایش را فراموش می کرد.
چرا این قدر رها کردنش سخت بود؟

یعنی عاشق بودن تا این اندازه ادم را کور می کند؟

دامون انگشتش را زیر چشم دخترک کشید و پیشانی اش را
روی پیشانی حوا گذاشت.

اشتباه برداشت کرده بود.

تلخندی زد و زمزمه کرد.

_ نمی خوام اذیت کنم و آزارت بدم.

می دونم بخشیدنم سخته.

می دونم اشتباه ها و خطاهام زیاد بوده و نمی شه دیگه

ازشون چشم پوشی کرد.

کافیه بهم بگی برو.

با اینکه نمی تونم اما می رم.

تو از همه چیز برای من مهم تری، حتی این قلب بی قرار!

دخترک سکوت کرد.

سکوتش دامون را سوزاند.

دست هایش را مشت کرد و قدمی به عقب برداشت.

سرش پایین افتاده بود.

انگار که لشکرش شکست خورده و یا کشتی اش غرق شده.

جوری کمرش شکسته بود که خودش هم شک داشت که
بتواند دیگر صاف بایستد.

#حوا

#پارت ۸۱۰

با این که حرف دلش این نبود و راضی به رفتن نبود اما
مجبور بود.

بالاخره مرد بود و حرفش.

نمیخواست حرفش دوتا شود و بیشتر از این در نگاه حوا
کوچک شود.

دست‌هایش را مشت کرد تا بتواند خودش را کنترل کند.
تلخندی زد.

_مواظب خودت باش.

قول بده همیشه خوشحال باشی، کاری که من نتونستم
انجام بدم.

لب‌های حوا هم بخاطر بغض در گلویش می‌لرزید.

دل‌کندن چرا این قدر سخت بود.

چرا با اینکه قلبت شکسته ، نمی‌توانی راضی‌اش کنی.

چرا به ضربه خوردن از یک آدم اشتباه عادت کرده؟!

مگر او چه داشت که قلبش هم زبان نفهم شده بود و حتی
به عقلش هم توجه‌ای نمی‌کرد؟

کنار رفت تا راه را برای دامون باز کند.

انگار شخصی از درون داشت قلبش را می فشرد و راه گلویش را بسته بود.

نمی شد نفس کشید.

البته انتظار بی جایی هم بود.

دامون نیشخندی زد.

حوا برای رفتنش زیادی مشتاق بود.

البته حق هم داشت.

#حوا

#پارت ۸۱۱

چه کسی این مردی را می‌خواست؟!

این افکار داشتند او را از پا در می‌آوردند.
اگر می‌شد همان‌جا ، همان وسط می‌نشست و اشک
می‌ریخت.

برای حال بد و بخت بدترش اشک می‌ریخت.
بی آن که برایش چیزی اهمیت داشته باشد.

اصلا چه کسی گفته مرد نباید گریه کند؟

مگر مرد از سنگ است و احساس ندارد؟

آنها هم گاهی کم می‌آورند.
دلشان از عالم و آدم می‌گیرد.

دلشان از این همه بدی می گیرد.

چه کنند ؟ چگونه دردشان را فریاد بزنند؟

دامون دستش روی دستگیره‌ی در نشست.

فکر به اینکه دیگر حوا را نمی تواند ببیند ، دیوانه‌اش می کرد.

اینکه حوا با او مانند غریبه‌ها رفتار می کند ، او را به مرز جنون می رساند.

نفس عمیقی کشید.

نباید به چیزی فکر می کرد. حداقل الان!

می‌ترسید هر لحظه پشیمان شود.
برگردد و حوا را محکم بغل کند و میان بازوهایش فشار
دهد.

آن قدر او را محکم بغل کند که در هم حل شوند.
نمی‌شد.

#حوا

#پارت ۸۱۲

کلمه‌ای که این روزها با زندگی‌اش گره خورده بود.

در را باز کرد .

پاهایش به زمین چسبیده بود.

به سختی یک قدم برداشت.

دردی را در قفسه‌ی سینه‌اش احساس کرد.

خم به ابرویش نیاورد.

پاهایش می لرزید و تمایلی برای رفتن نداشت.

اما به هر جان‌کنندی بود یک قدم دیگر برداشت که صدای بغض‌داری را شنید.

خودش جان رفتن نداشت و حالا وضعش بدتر شده بود.

نمی دانست آن صدا واقعی بود یا توهم.

سرجایش ایستاد که دست‌های ظریف و سفیدی دور
کمرش پیچیده شد.

از پشت به او چسبید و سرش را روی کمرش گذاشت.

_نرو.

من گفتم برو اما تو نرو.

بمون لطفا.

پس توهم نبوده.

اما نمی توانست باور کند.

می ترسید همه چیز تخیلی باشد.

ساخته‌ی ذهن خودش باشد.

یک خواب و رویایی که وقتی پلک بزند همه چیز تمام شود.

نمی خواست از این رویا بیرون بیاید.

#حوا

#پارت ۸۱۳

حوا انگار جدیت را در کلام دامون احساس کرد و ترسید.

نمی‌خواست او را از دست بدهد.

هنوز هم قلبش برای او می‌تپید.

چه بود این عشق که کور می‌کرد هر کسی را.

انگار نه انگار که خطا کرده!

کارهایش را از خاطر برده بود و تنها این افکار را داشت که ممکن است دامون را از دست بدهد.

ممکن است دیگر نتواند او را ببیند.

برایش سخت و طاقت فرسا بود، فکر به این موضوع هم او را عذاب می‌دید.

دامون پشت به او ایستاده بود و دخترک نمی‌توانست لبخند روی لب‌هایش را ببیند.

ذوقی که در دلش داشت را نمی‌توانست بفهمد.

این که حوا صدایش زده بود.

جمله ای گفته بود که قند در دلش آب کرده بود.

همین‌جا اگر جانش را هم می‌گرفتند ، دیگر برایش اهمیتی نداشت.

روی پاشنه‌ی پا به طرف حوا چرخید.

برق چشمانش را نمی توانست مخفی کند.

_درست شنیدم؟

حوا تازه توانست موقعیت را درک کند.

احساس کرد که گونه هایش قرمز شده، نفس عمیقی کشید
و گلویش را صاف کرد.

#حوا

#پارت ۸۱۴

پشیمان شده بود. @Vip Roman

نباید می گفت، شاید باید اجازه می داد که دامون برود.

از جنگیدن خسته شده بود اما بیشتر از این می ترسید که
دامون را از دست بدهد.

برایش سخت و ترسناک بود.

او برای رسیدن به دامون سختی های زیادی کشیده بود.

اتفاقات زیادی را پشت سر گذاشته بود.

نمی خواست همه ی تلاش هایش بی نتیجه بماند.

با این حال این احساس پشیمانی را درک نمی کرد.

لبش را گاز گرفت.

حتی نمی‌توانست حرف بزند.

نفس عمیقی کشید و فرار را ترجیح داد.

خواست در را ببندد که پایی میان آن قرار گرفت.

سرش را به در تکیه داد و زمزمه کرد.

_خدایا راه درست رو نشونم بده.

من نمی‌دونم باید چیکار کنم.

اصلاً حتی تکلیفم با خودمم روشن نیست.

دامون از لابه‌لای در وارد خانه شد.

هنوز هم آن برق را در چشمانش می‌شد دید.

با شیطنت چشمکی زد.

_ خانم کجا کجا؟

#حوا

#پارت ۸۱۵

حوا لبش را گاز گرفت تا لبخند نزند.

نمیخواست به این زودی فراموش کند و ببخشد.

دامون دست زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و سرش را بالا آورد.

_ یکبار دیگه جمله‌ت رو تکرار می‌کنی؟

شنیدنش از زبون تو برام خیلی شیرین بود.

حوا نفس عمیقی کشید.

ابروهایش بهم گره خورد و قدمی به عقب برداشت.

_بد برداشت نکن.

منظورم این بود که بمون و توضیح بده.

تو نه اما من این حق رو دارم که بدونم برای چی، من رو اینجوری از زندگیت پرت کردی بیرون.

چجوری دلت اومد این قدر بی رحمانه دست زنی رو بگیری و با خودت همراه کنی.

بیاری دقیقاً توی این خونه‌ای که من توش احساس امنیت می‌کردم.

تو تمام باورهام رو نابود کردی.

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

حق می داد به این دختر دلشکسته.
حق می داد اگر بخواهد نامهربان باشد.

اگر بخواهد زخم زبان بزند .

همه جوره به او حق می داد، بالاخره اتفاق خوبی را پشت
سر نگذاشته بود.

_توضیح می دم برات باشه؟

#حوا

#پارت ۸۱۶

@Vip Roman

حوا سکوت کرد.

تمام اجزای صورت دامون را یک دل سیر نگاه کرد.

در این مدت کوتاه هم دلتنگ این مرد شده بود.

پلکی زد و خواست جلوتر از دامون قدم بردارد که دستی دور کمرش حلقه شد و او را از پشت سر در آغوش کشید.

نفس عمیقی در موهایش کشید .

حوا خواست فاصله بگیرد که دامون محکم تر او را بغل کرد و در گوشش زمزمه کرد.

_ نرو ، بذار یکم آروم بشم.

قول می دم حرف بزنیم باشه؟

حوا ناخواسته سر جایش ایستاد.

خودش هم دلش برای آغوش دامون تنگ شده بود.

دلش برای عطرِ خنک دامون پر می کشید.

مگر چه اشکالی داشت اگر کمی همان جا می ماند؟!
آسمان که به زمین نمی رسید.

وقت برای قهر و داد و فریاد زیاد داشتند اما برای بودن
باهم وقت کم بود.

نفهمید چقدر گذشت.

با اینکه جدایی سخت بود اما ناچار بود که عقب بکشد.

دست های دامون از روی شکمش برداشته شد.

با اینکه دامون تمایلی به جدا شدن از حوا نداشت اما نمی‌خواست سواستفاده کند و یا حس بدی به دخترک بدهد.

#حوا

#پارت ۸۱۷

حوا سرش را پایین انداخت و به طرف پذیرایی رفت.

دامون هم پشت سرش می‌رفت با این تفاوت که نگاهش به حوا بود.

حتی دلش نمی‌خواست پلک بزند.

می‌ترسید زمان را از دست بدهد.

هر چقدر بیشتر می گذست، بیشتر متوجه می شد که چقدر
حوا را دوست دارد.

روی کاناپه روبه روی حوا نشست.

دستش را زیرچانه اش گذاشت و به حوا چشم دوخت.

دخترک نتوانست زیر سنگینی نگاهش تاب بیاورد.
اخمی کرد و غرید:

_قرار بود بیای حرف بزنی، نه که دستت رو بزنی زیر
چونهت و من رو نگاه کنی.

دامون لبخندی زد.

_این قدر قشنگی که آدم یادش می ره چی می خواست بگه.

قند در دل حوا آب شد.

دامون کی این قدر چرب زبان شده بود که دل دخترک را با
یک جمله زیر و رو می کرد.

حوا نمی خواست لبخند بزند اما مگر دست خودش بود.

این چنین زبان بریزد.

قلبش را بازی بگیرد و حوا خنثی او را نگاه کند؟
یک چیز نشدنی و غیر ممکن بود.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۸۱۸

سرش را پایین انداخت تا لبخندش را مخفی کند.

هر چند چشمان دامون تیزتر از این حرفها بود.

لبخند حوا را دید و لبخند خودش بزرگتر شد.

تازه می فهمید که چقدر به این صورت ، خنده می آید.

چرا تا حالا متوجه نشده بود؟!

لحظه‌ای غمگین شد از اینکه تا این اندازه به حوا بی توجه بوده.

کاش می شد جبران کرد تمام لحظاتی را که از دست داده.

حوا وقتی سکوت دامون را دید ، جدی شد.

دوباره سرش را بالا آورد.

این بار نگاهش هم سرد و خشک بود.

سرمای نگاهش لرز به تن دامون انداخت.

نفهمید یک دفعه چه شد که حوایی که چشم‌هایش هم می‌خندید، این چنین سرد و بی روح شده بود.
کاش نقش بازی کند!

دامون هم صاف نشست.

انگار نگاه سرد حوا کار خودش را کرده بود.

دامون هم از آن حس و حال خوب فاصله گرفت.

چیزی شده؟

می‌خوام بشنوم حرف‌ها رو.
با اینکه می‌دونم بیهوده‌ست اما می‌خوام بشنوم.
حداقل شاید جواب سوالای خودم رو بگیرم.

#حوا

#پارت ۸۱۹

کلمه‌ی بیهوده مدام در سرش تکرار می‌شد.

نه هیچ چیز بیهوده نبود.

اجازه نمی‌داد که همه چیز این گونه تمام شود.

خودش هم می‌خواست قلبش اجازه نمی‌داد.

_باشه ، می‌گم.

نفس عمیقی کشید.

نمی‌دانست چگونه کلمات را در ذهنش مرتب کند.

چرا حرف زدن این قدر سخت شده بود.

ذهنش خالی شده بود و حتی کلمات را هم از یاد برده بود.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

حوا تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

انگار میخواست مطمئن شود که واقعیت را می‌شنود.

_این قدر فکر کردن داره؟

دامون سرش را بالا آورد.

_تو که این قدر عجول نبودی.

حوا سرش را بین دست‌هایش گرفت.

او نمی‌فهمید بخاطر چی استرس داشت و دلش آشوب بود.

دل توی دلش نبود که حرف‌های دامون را بشنود.

#حوا

#پارت ۸۲۰

دامون بیشتر از این معطل نکرد.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد.

_می‌خوام برم سر اصل مطلب.

اینجوری فکر کنم برای جفت‌مون بهتر باشه مگه نه؟

حوا به او چشم دوخت و سرش را تکان داد.

دامون دست‌هایش را در هم قلاب کرد و زمزمه کرد.

_شرط هنگامه بود.

گفت به یک شرط رضایت می‌ده که تو رو طلاق بدم و
بیاد توی اون خونه.

منم مجبور بودم.

بیشتر از این نمی‌تونستم تحمل کنم که تو اونجا بمونی.
نمی‌خواستم بخاطر من عذاب بکشی. ، برای همین قبول
کردم.

منتظر بود تا حوا عکس العملی نشان دهد اما انگار نه
انگار.

همان‌طور سرد و خشک به او نگاه می‌کرد.

یعنی نتوانسته بود قانعش کند؟

نفس عمیقی کشید.

من فقط نمی‌خواستم تو بیشتر از این عذاب بکشی—
همین.

بازهم قانع نشد.

شاید هم دلخور بود و این دلخوری اجازه نمی‌داد که درست فکر کند.

#حوا

#پارت ۸۲۱

می‌تونستی قبلش بهم بگی مگه نه؟
می‌تونستیم باهمدیگه راجب این موضوع تصمیم بگیریم.
اون وقت شاید این اتفاقات نمی‌افتاد.
در ضمن شاید بهتر بود قبل از اینکه هنگامه پاش به اون
خونه باز بشه من رو در جریان می‌ذاشتی.
درست نمی‌گم؟

چرا تمام جملاتش درست بود.

حالا که دامون فکر می کرد ، می توانست هزار و یک کار انجام دهد و متاسفانه بدترین انتخاب را داشت.

سرش را تکان داد.

_آره ، راست می گی اما خب من.....

حوا دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد.
می خواست به دامون حق بدهد اما پس قلب شکسته ی خودش چی؟

هر چقدر می خواست خودش را قانع کند ، نمی شد.

این حس بد گلایش را چسبیده بود و محکم می فشرد.
حتی اجازه نمی داد که نفس بکشد.

با این حال محکم بود.

خودش هم تعجب می کرد اما بدش هم نمی آمد.

همیشه آرزو داشت همین قدر در محکم بایستد و جدی صحبت کند.

_می خوام حرف هات رو قبول کنم اما نمی شه.

می خوام بگم حق داشتی، بخاطر من این کار رو کردی بازم نمی شه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_من آدم نمک نشناسی نیستم و می تونم حس نیتت رو درک کنم اما نمی تونم به این سادگی بپذیرم.

#حوا

#پارت ۸۲۲

کلافه سرش را میان دست‌هایش گرفت.

انگار تمام این سختی‌های این چند وقت حرف شده بودن
و داشت خودش را خالی می‌کرد.

دردش را فریاد می‌زد و گله می‌کرد از نامهربانی‌ها.

— نمی‌تونم بپذیرم که چجوری از اون خونه اومدم بیرون.
درحالی که حقم این نبود.

منم تا الان خیلی کارا کردم اما هیچ وقت غرورت رو هدف
قرار ندادم.

چشم‌هایش را ریز کرد.

نمی‌خواست اشک بریزد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_اما نمی‌تونم درک کنم.

دارم سعی می‌کنم اما متأسفانه بخشش سخته.

دامون درک می‌کرد.

یعنی سعی می‌کرد که درک کند.

چاره‌ای نداشت، تا حالا حوا را بسیار آزرده خاطر کرده بود.

پس باید این بار را صبوری می‌کرد.

شقیقه‌هایش را با انگشت اشاره و شست فشرد.

می‌خواست ادامه‌ی حرف دخترک را حدس بزند اما نمی‌شد.

شاید می‌خواست نقش بازی کند.

بالاخره کارش بود و در این کار هم مهارت زیادی داشت.

#حوا

#پارت ۸۲۳

گلویش را صاف کرد و سعی کرد خونسرد باشد.

بهترین راه.

_من نمی‌فهمم منظورت رو عزیزدلم.

شما هر چی می گی درسته و منم قبول دارم.
اما این طرز حرف زدنت رو دوست ندارم.

حوا نیشخندی زد.

دیگر اهمیتی نداشت ، شاید هم داشت اما وانمود کردن
در این شرایط بهترین انتخاب بود.

می خواست فکر کند ، با خودش سبک و سنگین کند.

سعی کند ، بفهمد آخر و عاقبت این کار چه می شود.

نفس عمیقی کشید.

اعتماد به نفسش چند برابر شده بود و مستقیم به
چشمهای دامون خیره شد.

_ فکر کردم واضح حرف زدم اما دوباره برات می گم.
 می خوام فکر کنم که می شه ادامه داد یا نه.
 برام سخته دوباره کنار ادی بایستم که تکلیفش با خودشم
 روشن نیست.

آدم عجولی که هنوز زندگی رو بچه بازی می دونه.
 دامون زندگی واقعی آدما با واقعیت زمین تا آسمون فرق
 داره.

ما الان نقش بازی نمی کنیم.
 فیلم نامه ندادن دستت که تو از روش بخونی و همون کار
 رو کنی.

کارت با زندگی زمین تا آسمون فرق داره و متاسفانه تو
 هنوز متوجهی این نشدی.

دخترک بی رحم شده بود.

زخم زبان می زد و حرف هایش تلخ بود.

#حوا

#پارت ۸۲۴

وجودش را می سوزاند و خاکستر می کرد اما مجبور بود
همچنان محکم بایستد.

زیاده روی کرده بود و نمی دانست چه بلایی سر دامون
آورد.

به ظاهر آرام بود.

لبخند بر روی لب داشت و نگاهش روی دخترک بود.

اما از درون فرقی با جنازه نداشت.

یک آدم متلاشی .

تنها فرقتش با مرده این بود که او هنوز هم نفس می کشید.

اکسیژن را وارد ریه هایش می کرد.

دست هایش را مشت کرد و از بین دندان های بهم چسبیده اش زمزمه کرد.

_من همه ی اینا رو می دونم حوا.

زمانی فهمیدم زندگی بازی نیست که از بچگی روی پای خودم ایستادم فقط برای اینکه کمتر مامانم اذیت بشه.

زمانی فهمیدم زندگی بازی نیست که بابا قید دوتا بچه اش رو زد.

زمانی فهمیدم زندگی بازی نیست که از کسایی که فکرشم نمی کردم ضربه خورد.

بازم اتفاقاتی رو تجربه کردم که فهمیدم این زندگی جدیه.

حوا

نهال

نباید شوخی گرفتش ، اما هر چقدر جدی تر باشی باهاتش
اونم سخت تر باهات تا می کنه.

اومدم باهاتش کنار پیام اما کلا با من سر لجه.

نفس کم آورد.

قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت.

#حوا

#پارت ۸۲۵

بازهم حرف برای گفتن داشت.

دردهایی را می خواست فریاد بزند که سنگینی اش ، داشت
کمرش را می شکست.

اما باز هم طبق معمول سکوت کرد.

تا همین جا هم زیاده روی کرده بود.

دخترک وقتی سوز صدای دامون را شنید ، پشیمان شد.

نباید آن گونه حرف می زد.

نباید بی منطق هر چه به زبانش می رسید را می گفت.

لبش را گاز گرفت.

کاش می شد زمان به عقب برگردد.

عذاب وجدان داشت خفهاش می کرد.

با این حال دامون همچنان مهربان بود.

تازه قدر حوا را دانسته بود.

متوجه ی اشتباهاتش شده بود و همه جوره حق را به حوا می داد.

_معذرت می خوام اگر که زیاده روی کردم.

این جمله را حوا به زبان آورد و بازهم دامون شگفت زده شد.

دیگر داشت مطمئن می شد که این دختر فرشته است.

فرشته ای که خدا در زندگی اش گذاشته.

اشتباه کرده بود و حالا باید جبران می کرد.

#حوا

#پارت ۸۲۶

دوباره باید دل حوا را به دست می آورد.

لبخند می کاشت روی لبهای قشنگش.

_اینجوری می گی من بیشتر شرمنده می شم.

اگر قبل ترها بود حوا با شیطنت جواب می داد که " اتفاقا می خوام تو رو شرمنده کنم "

اما زبان به دهان گرفت.

چه شد که به اینجا رسیدند.

مگر همه چیز روبه راه نشده بود.

دوباره چرا همه چیز از این رو به آن رو شد.

دامون از جایش بلند شد.

با اینکه دوباره دلش آغوش حوا را می خواست اما جلو نرفت.

نمی خواست حال دخترک را بدتر از این ها کند.

نمی خواست سوتفاهم ایجاد کند.

انگار کم کم داشت عقلش را به کار می انداخت.

حوا با بلند شدن دامون ، ایستاد.

دلش می خواست فریاد بزند که تو که همین الان آمدی ،
نرو ، لااقل الان نرو.

کمی بیشتر بمان ، من قلبم زبان نفهم است و مدام نبودت
را در صورتم می کوبد.

اما سکوت کرد.

#حوا

#پارت ۸۲۷

این زبان گاهی آتش می انداخت به دل کسی— و زمانی که
می توانست آرام کند ، سکوت می کرد و آرام سرجایش قرار
می گرفت.

حرصی لب گزید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

دامون منتظر بود تا حوا حرفی بزند.

دلش پر می کشید که کلمه‌ی نرو رو بار دیگر از زبان دختری که جدیداً بی رحمی را یاد گرفته بود، بشنود اما جز سکوت چیزی نصیبش نشد.

بیشتر از این نمی شد معطل کرد.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به چشم‌های حوا خیره شد.

هنوز پایش را از این خانه بیرون نگذاشته بود، دل تنگ این چشم‌ها بود.

دستش را لابه‌لای موهایش کشید و از بین لب‌هایی که بهم چسبیده بودند، زمزمه کرد.

_من دارم می‌رم اما دوباره بر می‌گردم.
می‌دونی دیگه از دستم خلاصی نداری.
این بار که اومدم شاید مهربون‌تر شده باشی.
شاید دوباره درک کنی این پسرِ خراب‌کار رو.
شاید بخوای دوباره باهاش همراه بشی.

قدمی به جلو برداشت، انگار که چیزی یادش آمده باشد
ادامه داد.

_درضمن ، حتی اگه سال‌ها طول بکشه به دست آوردن
دل شما من تلاش می‌کنم.
مصمم تر از قبل.

می‌دونم باید کفش‌های آهنی پام کنم چون شما فعلا
افتادی سر دنده‌ی لج اما منم مرد روزهای سختم.

بالاخره کنار میایم و باز می‌شن این گره‌های کور.

#حوا

#پارت ۸۲۸

دخترک لبخندش را با گاز گرفتن لبش مخفی کرد.

حرف‌هایش قند را در دل حوا آب می‌کرد.

بالاخره او سال‌ها دل در گروی دامون داشت.

پستی‌ها و بلندی‌های بسیاری را چشیده بود.

تلخی‌هایی را مزه کرده بود که هرکسی - تاب نداشت و حالا دامون هم داشت دل می‌داد به دل دخترک.

حیف که زمانِ مناسبی نبود.

حیف که اتفاقاً خوبی را تجربه نکرده بودند شاید هم این تلنگری بود برای دامون.

از قدیم می گفتند آدمی تا چیزی را از دست ندهد قدرش را نمی داند.

حالا دامون هم انگار تازه متوجهی ارزش حوا شده.

این که وجودش در زندگی اش چقدر زیباست.
چقدر شیرین است.

او همان نیمه‌ی گمشده‌ای است که مدام همه می گویند!

سکوت حوا طولانی شد و دامون با اینکه دلش نمی خواست اما از خانه بیرون زد.

کاش می توانست بماند.
اما حیف و صد حیف...

کفس هایش را پوشید و حوا حتی مهلت خدا حافظی را هم
از او گرفت و در را بست.

هم خوشحال بود و هم غمگین.

#حوا

#پارت ۸۲۹

غم وجودش برای رفتنِ دامون بود.

دل کندن سخت است ، فرقی ندارد معشوق باشد یا هر
کس دیگر.

خوشحال بود برای اینکه حرف‌هایی که از دامون شنیده بود.

لبش را گزید و چشم‌هایش را بست.

تقه‌ای به در خورد.

_مواظب خودت باش نامهربون.

مواظب خودت باش نوع دیگری از ابراز علاقه است؟ یا حوا زیادی داشت برای خود خیال بافی می‌کرد.

تا می‌خواست باور کند که دامون هم او را دوست دارد اتفاقی می‌افتاد که با سر روی زمین سقوط می‌کرد.

پوست لبش را کند و به در تکیه داد.

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌اش سر خورد.

صدای آسانسور را که شنید ، صبر نکرد .

با قدم‌های بلند خودش را به پنجره رساند.

نمی‌خواست دامون او را ببیند.

برای همین گوشه‌ای ایستاد و کمی پرده را کنار زد.

زیاد طول نکشید که دامون از ساختمان خارج شد و به طرف ماشینش حرکت کرد.

کنار آن ایستاد و مکث کرد.

#حوا

#پارت ۸۳۰

سرش را چرخاند و دقیقا به پنجره چشم دوخت.

دخترک دستپاچه خودش را عقب کشید تا مبادا در دید
باشد.

نمی‌خواست حرف و عملش یکی نباشد..

دیگر حتی جرات نداشت ببیند دامون رفت یا نه.

کمی بعد صدای پیامک موبایلش را شنید.

_ باشه مثلا من اون خانمی که پشت پنجره به من خیره
شده بود رو ندیدم.

حوا ناخواسته لبخندی زد.

دست خودش نبود اما تمام کلمه‌ها و جملات دامون به
دلش می‌نشست..

موبایل را طرف چپ سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد.

_خدایا ولی من این مرد رو خیلی دوست دارم.
نگیرش ازم.

قولش رو به کس دیگه‌ای نده آخه خودت می‌دونی از کی
بی‌قرارش بودم.

اشک در چشمانش حلقه زد.

دیگر به جایی رسیده بود که دلش برای خودش می‌سوخت.

* * ●

با دیدن حوا، حرف زدن با او آرام تر از قبل شده بود.

حالا لبخند به لب داشت.

#حوا

#پارت ۸۳۱

با آرامش و خیالی آسوده رانندگی می کرد.

تنها دغدغه اش این بود که چطور این خانه ای که چیزی به آوار شدنش نمانده را بسازد.

با رسیدن به آپارتمانش خودش انگار دنیا روی سرش خراب شد.

تمام حس و حال بدش برگشت..

دقیقا نشست گوشه‌ی قلبش و یک نفرت بزرگ راهم می‌شد در چشم‌هایش دید.

انگار که یک ادم دیگر متولد شده باشد .

دامون چند ساعت پیش مرد و حالا این مردی که پر از خشم و نفرت بود ، جان گرفت.

دندان‌هایش را روی هم سابید.

چاره‌ای نداشت جز اینکه پیاده شود.

نمی توانست تا آخر عمر فرار کند که.

برای اینکه حتی دیرتر برسد از پله‌ها استفاده کرد.
اما بالاخره جلوی واحدش ایستاد.

دست در جیب شلوارش کرد و کلید را لمس کرد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز از خونه‌ی خودم فراری
بشم.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

قفل را با کلید باز کرد و وارد خانه شد.

هنگامه همان‌جا روی کاناپه نشسته بود.

#حوا

#پارت ۸۳۲

اما در وضعیت مناسبی نبود.

سیگار لابه لای انگشتانش و دور و اطرافش پر بود انواع
اقسام آشغال.

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

حرصش گرفته بود که خانهاش به همچین شکلی در آمده.

دندان روی هم سابید و غرید:

_اینجا چه خبره؟

هنگامه بی تفاوت نیشخندی زد.

دود سیگار را بیرون فرستاد و آن را در جاسیگاری خاموش کرد.

_ای بابا بالاخره جناب رو ما دیدیم.
چی شد راه گم کردی؟

ابروهای دامون بهم گره خورد.

دستانش را مشت کرد و از بین دندانهای بهم چسبیده اش غرید.

_اینا به تو ربطی نداره حواست هست؟

هنگامه مانند دیوانه ها نگاه می کرد.

استخوان انگشتانش را شکاند و پشت چشمی نازک کرد.

_قراره زنت بشم حواست هست؟

دامون به سیم آخر زد.

#حوا

#پارت ۸۳۳

_اون وقت کی همچین حرفی زده؟

دل خوشی داری تو نه؟ زیادی هم خوش خیالی.

دلم برات می سوزه.

هنگامه چشم هایش گرد شد.

نیشخندی زد و دستش را در هوا تکان داد.

_ نمی فهمم.

اصلا هیچی از حرف‌هاش رو نمی فهمم.

دامون جلو رفت.

پاهای هنگامه را از روی میز پایین انداخت.

_ می فهمی منتها نفهمیدن بیشتر به نفعته.

درست نمی گم؟

هنگامه حرصی سرپا ایستاد.

اگر جا داشت خرخره‌ی دامون را می جوید.

داشت سنگ روی یخ می شد و او طاقت نداشت.

دندان روی هم سابید و دستانش را مشت کرد.

یادت نره قول و قرارمون رو.

چه می شد اگر می زد زیر تمام حرف هایش؟

یکبار می خواست مردانه عمل نکند.

این همه مدت سعی کرد مرد باشد به کجا رسید، جز اینکه
دل دختری که دوستش داشت را شکاند.

مدام حرف خودش را می زد. @Vip Rom

#حوا

#پارت ۸۳۴

تصمیمات اشتباهش را نمی‌توانست جبران کند و حتی کم‌کم داشت جلوی مادرش هم می‌ایستاد.

این بار برعکس عمل می‌کرد.
مگر به کجای دنیا بر می‌خورد؟

نفس عمیقی کشید.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

فکر کردن آسان بود اما جمله بندی کلمات سخت.

_ تا همین جا بسه دیگه.

بیشتر از این نه من اذیت بشم و نه تو.

هر کس بره دنباله زندگی خودش.
 درمونی پیدا کنه برای درد خودش.
 بسه هر چقدر نقش بازی کردیم.
 تلاش کرد و دست و پا زدیم ، حتی دیگه نمی تونیم مثل
 آدم نقش بازی کنیم.
 نقابا رو سفت چسبیدیم منتها اونا هم دیگه به
 صورتمون نمیاد.

هنگامه مات و مبهوت به دامون خیره شده بود.

حرف هایش را نمی توانست بپذیرد.

حس ادم هایی را داشت که انگار شکست خورده اند.

انگار که دو دست خورده باشند.

حس بازنده بودن برایش تلخ و آزار دهنده بود.

لبخندی زد.

متاسف سرش را تکان داد.

_ببین می خوام حرفات رو بفهمما ، اما نمی شه.

#حوا

#پارت ۸۳۵

دامون این بار جدی به چشم های هنگامه خیره شد.
مرگ یکبار و شیون هم یکبار.

_ تحمل کردنت برام خیلی سخته.

دستانش را مشت کرد.

تمام حرصش را انگار می خواست با اسن کار مخفی کند.

_ گفتم عادت می کنم اما نکردم.

گفتم درست می شه اما نشد.

فقط داریم خودمون رو عذاب می دیم و من نمی خوام
زندگیم اینجوری بگذره.

قطعا توهم نمی خوای، پس بیا عاقلانه.....

هنگامه صدایش را بالا برد و فریاد زد.

_ اونی که انگار نمی فهمه تویی.

اصلا معلوم هست چی داری برای خودت می بری و
می دوزی...

انگشت اشاره اش را جلوی صورت دامون تکان داد.

_تو قول دادی به من.

به یک شرط اون دختر رو از اونجا کشیدم بیرون.

یادت نره ، دوباره می‌تونم برش گردونم همونجا.

نذار به سیم آخر بزنم که اون وقت هیچ جوره از این
مخمصه نجات پیدا نمیکنید.

دامون برایش اهمیت نداشت.

دل شیری پیدا کرده بود..

شاید هم می‌دانست که هنگامه دیگر همچین کاری را نمی
کند...

سرش را تکان داد و گفت...

_ می‌خوای بری دوباره چی بگی آخه؟

#حوا

#پارت ۸۳۶

نیشخندی زد و متاسف سرش را تکان داد:

_ اصلاً چی داری که بخوای بگی؟!
 فکر نمی‌کنم حرفی برای گفتن باقی مونده باشه. اینجوری
 تو بیشتر خودت رو سبک می‌کنی و همه پی به دیوونگیت
 می‌برند.
 به نظرم دیگه ادامه نده این ماجرا رو.
 من هر طور باشه کنار حوا هستم اما تو چی؟
 تنهایی نمی‌تونی حریف من بشی.
 می‌دونی دیگه؟

هنگامه منظور دامون را به خوبی فهمید.

اگر نمی فهمید باید به عقلش شک می کرد.

گلدانی که روی میز بود را برداشت و محکم روی زمین کوبید.

حرصی جیغ زد و سرش را میان دو دستش گرفت.

_ قرار نبود اینجوری کنی.

قرار نبود بزنی زیر تموم حرفات.

باید وایسی پای تک تک چیزایی که گفتم.

تو به من قول دادی. تو یه مرد سرش بره قولش نمی ره.

یه کاری نکن که به مرد بودنش شک کنم.

نمی تونی به این راحتی سرم شیره مالیده باشی.

کاری نکن که از کردت پشیمون بشی.

منو دیوونه نکن دامون.

جملاتش برای دامون بسیار سنگین بود.

ابروهایش به هم گره خورد و قدمی به جلو برداشت.

#حوا

#پارت ۸۳۷

_ منظورت از این حرفا چیه ؟

یعنی که چی مرد نیستم!

انگار فراموش کردی اونی که قید همه چیزو زد و رفت تو بودی.

اونی که یه پولدارتر و قشنگتر پیدا کرد و عشق و عاشقی از سرش پرید تو بودی .

پس حرف دهنتم رو بفهم.

دلم نمی‌خواد با آدمی مثل تو درگیر بشم.

الانم از خونه من گمشو .

ہنگامہ از اینکه توانستہ بود دامون را عصبانی کند
خوشحال شد.

برای ہمین نیشخندی زد. سینه بہ سینه او ایستادہ و
سرش را بالا گرفت .

_ مگہ دروغ میگویم؟

الان کی زدہ زیر تمام قول و قرارمون؟
آرہ درستہ من در گذشتہ اشتباہ کردم ، الان پشیمونم و
پشیمونیم رو بارہا بہت گفتم.
بارہا ازت عذرخواہی کردم.

گفتم کہ کی بیا از اول بسازیم ، درستش کنی اما تو زیر بار
نرفتی، تو قبول نکردی، چرا چون بوی از انسانیت نبردی.
وگرنہ ہر کس دیگہ ای بود تا الان دلش بہ رحم میومد.

دامون ابروہایش بالا پرید.

این دختر عجب روی داشت که همچنان می توانست این
گونه حرف بزند و تازه چیزی هم طلبکار باشد.

به راحتی دامون را مقصر- کرده بود و حالا داشت با دمش
گردو می شکست.

#حوا

#پارت ۸۳۸

انگار که دامون اسباب بازی باشد .

تا مدتی با او بازی کند و هنگامی که بهتر و جدیدتر دید او را
دور بیندازد.

احساس کرد که شخصی گلویش را می فشارد.

حرف‌های هنگامه سنگین بود.

انگار که با هر کلمه احمق بود دامون را فریاد می‌زد.

انگار می‌گفت که تا چه اندازه کور بوده.

تمام ساعات زندگی‌اش را وقف چه آدم بی‌ارزشی کرده.

متاسف برای خود سری تکان داد.

_متاسفم ، جدی می‌گم خیلی زیاد شرمندم.

لبخندی روی لبان هنگامه نشست.

می‌خواست موفقیتش را جشن بگیرد که ادامه‌ی
صحبت‌های دامون را شنید.

برای خودم متاسفم که اجازه دادم پای آدمی مثل تو به
زندگیم باز بشه.

برای خودم متاسفم که بخاطر تو جلوی مادرِ خودمم
ایستادم.

برای خودم متاسفم که بخاطر تو ، دل عزیزترینم رو
شکستم.

اگر می توانست بی شک سرش را محکم به دیوار می کوبید تا
از شر این احساس بد نجات یابد.

#حوا

#پارت ۸۳۹

حتی دلش نمی خواست دیگر یک ثانیه قیافه‌ی هنگامه را
ببیند.

برای همین روی پاشنه پا چرخید و در خلاف جهت او ایستاد .

چشم‌هایش را ریز کرد و پشت سرهم نفس می‌کشید.

هنگامه نه تنها به هدفش نرسید بلکه کار را بیشتر از این خراب کرده بود.

دست‌هایش را مشت کرد و نالید.

_باشه من اشتباه کردم.

غلط کردم تو کوتاه بیا دیگه. یه این بارم در حقم مردونگی کن لطفا.

دامون حتی نمی‌خواست صدایش را بشنود اما برای اینکه زودتر از این خونه برود مجبور شد جواب دهد بلکه بتواند این دختر را قانع کند.

_ تو فکر کردی زندگی مسخره بازیه؟
از کجا معلوم فردا یه چشم و ابرو قشنگ تر از من پیدا
نکنی و نری سمت اون.

من دیگه چه جوری تو رو باور کنم؟
تو منو به دو قرون فروختی.
انتظار داری الان دوباره مثل سابق نگات کنم، مثل سابق
برات جون بدم، حس نمی کنی زیاده خواهی؟!

هنگامه هم انگار قانع شده بود.

هم می خواست قبول کند حرف های دامون را و هم
نمی توانست این شکست را بپذیرد.

#حوا

#پارت ۰۸۴

شکست از حوا مانند تیری بود که در قلبش فرود می‌آمد.

نمی‌خواست بپذیرد که این همه جنگیدن بی فایده بوده و به دختری که او را به هیچ وجه قبول نداشت و از خودش کمتر می‌دانست باخته باشد.

خودش را به دامون نزدیک کرد و دستانش را دور شکم او حلقه کرد.

سرش را روی کمر او گذاشت و نالید:

_ یک بار فقط یک بار دیگه بهم فرصت بده قول میدم گذشته رو جبران کنم.

گذشته‌ای که خودم با دست خودم خرابش کردم رو می‌سازم قول میدم . قشنگ تر و بهتر از قبل.

من هنوز تو رو از یاد نبردم تمام روزهایی که تا الان سپری
کردم فقط با یاد و خاطره تو بوده . ازت خواهش می کنم
اینجوری عشقمون رو دور ننداز.

دامون نیشخندی زد.

دست هایش را روی دستان هنگامه گذاشت.

هنگامه گمان کرد که دوباره توانسته با حرف هایش دامون
را فریب دهد.

لبخندی زد و سرش را بیشتر روی کمر دامون فشرد .

عطر دامون را نفس کشید.

دامون بی حوصله دست های هنگامه را از روی شکمش
برداشت.

اما هنگامه حتی یک قدم هم تکتن نخورد.

حرصی او را به عقب هل داد.

هنگامه سکنندری خورد اما توانست تعادلش را حفظ کرد.

#حوا

#پارت ۸۴۱

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت او تکان داد.

_ برو عقب ، بیشتر از این با این حرف‌ها خودت رو جلوی چشم‌هام خار و خفیف نکن.

دیگه داری حالمو به هم می‌زنی .

بیشتر از قبل متوجه می‌شم که چقدر آدم پست فطرتی هستی، چقدر آدم.....

جمله‌اش را ادامه نداد.

نمی‌دانست چی بگوید که وصف این دختر باشد.

به در خروجی اشاره کرد و گفت :

_ حالا هم از خونم گم شو برو بیرون.

دامون دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

نمی‌خواست بیشتر از این ادامه دهد چون فقط روان خودش بهم می‌ریخت.

اشک در چشمان هنگامه حلقه زد و نالید:

_ مگه من چی گفتم؟
من فقط فقط خواستم که

هنگامه دست و پا می زد تا جمله ای سرهم کند اما موفق
نشد.

نمی توانست کلمات را در ذهنش مرتب کند.

اما دامون دل پری داشت.

#حوا

#پارت ۸۴۲

@Vip Roman

هر کلمه که هنگامه به زبان می آورد قلب دامون به درد می آمد.

_ حسرت روزهایی رو می خورم که وقتم رو برای آدمی مثل تو تلف کردم .

حنات دیگه رنگی نداده و فکر نکن دوباره با این حرفا تو دامت می افتم.

در ضمن تو خودت داری فریاد می زنی که چه آدمی هستی. با اینکه کنار یکی دیگه بودی اما به شخص دیگه ای فکر می کردی.

متاسف سرش را تکان داد.

_ این کار یه آدم حسابی نیست.

برو و دیگه پشت سرت هم نگاه نکن ، دلم نمی خواد دور و بر خودم و زندگیم ببینمت.

هنگام یکه خورد .

باورش نمی شد این چنین سوتی داده باشد.

در باورش نمی گنجید که دامون این چنین بی خیال او شده باشد .

تا الان گمان می کرد که اگر حوا از او دور شود می تواند دوباره دل دامون را به دست بیاورد.

دوباره می تواند او را مجنون و شیفته خودش بکند اما اشتباه می کرد.

او دیگر جایی در زندگی دامون نداشت.

احساس دامون به او تغییر کرده بود.

جای عشق را بی تفاوتی گرفته بود.

#حوا

#پارت ۸۴۳

هنگامه چندبار پشت سرهم پلک زد.

می خواست هضم کند حرف های دامون را.

می خواست بپذیرد که دیگر جایی در این خانه ندارد.

سرش را بین دست هایش گرفت و روی کانامه نشست.

چشم هایش را روی هم فشرد و دندان هایش را روی هم
سابید.

اگر می توانست همین لحظه نقشه‌ی دیگری می کشید و آن را اجرا می کرد اما متاسفانه نمی شد.

انکار خودش هم می دانست که دستش رو شده و حنایش دیگر رنگی ندارد.

پایش را عصبی روی زمین می کوبید.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد که دامون گلویش را صاف کرد.

هنگامه سرش را بالا آورد.

انگار فهمید که دامون به او هشدار داده.

حوا

نهال

دامون وقتی نگاه هنگامه را روی خود دید ، با ابرو به در اشاره کرد.

_به نظرم بعد از این همه حرف زدن باید بپذیری!

پذیرش به همین آسانی نبود.

او جنگیده بود تا پایش به این خانه باز شده بود.

حالا نمی توانست به همین راحتی دل بکند و برود.

خشمگین از جایش بلند شد و نیشخندی زد.

#حوا

#پارت ۸۴۴

قیافه‌اش ترسناک شده بود.

دقیقا شکل افرادی که به سیم آخر زده باشند.

چیزی برای از دست دادن نداشت و حالا مانند دیوانه‌ها نگاه می‌کرد.

قدمی به جلو برداشت.

من می‌رم اما تو سر قولت نمودی و منم می‌تونم مثل تو باشم.

اما با یک تفاوت.

چشم‌هایش را به چشم‌های دامون دوخت.

مکثی کرد ، انگار می‌خواست با چشم‌هایش روی دامون تاثیر بگذارد.

اما دامون بی تفاوت دست به سینه ایستاد...

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت.

اشاره‌ای به در خروجی کرد و سرش را تکان داد.

_امیدوارم بتونی یه زندگی خوب رو بسازی.

این یعنی هرچه زودتر از خانه‌ی من بیرون برو.

حرفش واضح بود و هنگامه پوزخندی زد.

برخلاف جایی که دامون اشاره کرد بود، حرکت کرد.

#حوا

#پارت ۸۴۵

دامون متعجب با نگاهش او را دنبال کرد.

به طرف اتاق خواب رفت.

پس رفته بود تا وسایلش را جمع کند.

دامون ناخواسته لبخندی زد.

کم مانده بود همان جا بشکن بزند..

باورش نمی شد که به این راحتی از دست این دختر نجات پیدا کرده باشد.

سرش را روبه آسمان گرفت و زمزمه کرد.

خدايا شڪرت.

دوباره از دست اين بشر نجاتم دادى .

به ديوار تكيه داد و دستش را در جيب شلوارش كرد.

پايش را زمين مي كوبيد و دل توى دلش نبود كه هرچه
زودتر هنگامه از خانه اش بيرون برود.

آن وقت مي توانست آسوده ، نفس راحتى بكشد.

زمان به كندى مي گذشت.

دامون كم كم كلافه شده بود و مدام به ساعت مچى اش
نگاه مي كرد.

هر چقدر بیشتر نگاه می کرد ، انگار عقربه ها هم بیشتر با
او لج می کردند.

بالاخره پس از گذشت مدتی که برای دامون زیادی طولانی
بود ، هنگامه چمدان به دست از اتاق بیرون می آمد.

#حوا

#پارت ۸۴۶

دامون هرچقدر تلاش کرد لبخندش را مخفی کند ،
نتوانست.

اصلا پنهان کردن ذوقش شدنی نبود.

در پوست خودش نمی گنجید و دلش می خواست همان
لحظه مانند کودکان دوساله بالا و پایین پرد.

بالاخره اتفاق کوچیکی نبود.

اصلا گمان نمی کرد که بتواند از دست این دختر رهایی یابد
اما انگار خود هنگامه سر عقل آمده بود.

انگار متوجه شده بود که نباید جایی بماند که تمایلی به
حضورش ندارند..

هنگامه روبه رویش ایستاد..

با سکوت به چشم‌های دامون خیره شد.

دامون صاف سر جایش ایستاد.

نمی خواست لحظه‌ی آخر با دلخوری تمام شود.

حوا

نمال

بالاخره او هم قول و قرارهایی داده بود و پای هیچکدام از آنها نماند.

باید با رفتار خوب این لحظه‌ی آخر جبران می‌کرد.

_ ما لحظات خوبی رو باهم داشتیم اما موندگار نبودن.
هیچ چیز توی این دنیا موندگار نیست ...

هنگامه بین حرف دامون پرید.

_ مثل عشق تو به من.
درست نمی‌گم؟

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۸۴۷

دامون نفسش را بیرون فرستاد.

سرش را پایین انداخت و نگاهی به دمپایی‌هایش انداخت.

ای کاش زودتر تمام می‌شد.

چرا این لحظات این قدر کند می‌رفتند.

انگار با لاک پشت مسابقه گذاشته بودند که هر کدام سرعت پایین‌تری داشته باشند برنده است.

_این بحث رو دوباره باز نکنیم، ما حرف‌هامون رو زدیم.

هنگامه سرش را متاسف تکان داد.

_ما نه.

تو فقط حرف زدی و به منم تحمیل کردی تا گوش بدم و قبول کنم.

چرا هر چه می گفت، یک جواب دیگری می گرفت.

_اما فکر کنم تونسته باشم قانعت کنم نه؟

هنگامه بازهم متفکر سری تکان داد.

چشم‌هایش سرد بود.

سرمایش حتی لرز را به تن دامون می انداخت.

_نه.

دامون دید گفت وگو فایده‌ای ندارد.

باید قید حرف زدن با او را می‌زد و از خانه بیرونش می‌کرد.

این بیشتر به نفع خودش بود.

#حوا

#پارت ۸۴۸

هر چه می‌گفت ، یک جوابی می‌گرفت و دامون اصلاً
حوصله‌ی بگومگو نداشت.

ترجیح می‌داد دوستانه خداحافظی کنند و هرکه راه خودش
را برود.

هنگامه وقتی سکوت دامون را دید ، قدمی به جلو برداشت

دقیقا سینه به سینه‌اش ایستاد و کمی نرم‌تر از قبل زمزمه کرد.

_دامون.

دامون همچنان سکوت کرده بود.

یعنی زبانش نمی‌چرخید که بخواهد جواب دهد.

هنگامه ادامه داد.

_می‌خوام یکبار دیگه ازت بپرسم.

نفسش را روی گردن دامون فوت کرد و زیر گوشش زمزمه کرد.

واقعا ديگه دوستم نداري؟
 نمي خواي به خودت و من يکبارہ ديگه فرصت بدي.
 اينجوري حسرتي نمي مونه.

دامون کلافه دستش را لابه لاي موهايش کرد و محکم کشيد.

دوباره همان بحث تکرادي.

چرا تا مي خواست مهربان باشد هنگامه جور ديگري برداشت مي کرد.

چرا او را از کرده ي خودش پشيمان مي کرد.

#حوا

#پارت ۸۴۹

از هنگامه فاصله گرفت و طرف دیگری ایستاد.

_فرصت دیگه‌ای درکار نیست.

بیشتر از این ادامه نده چون فقط باعث دلخوری و
آزرده‌خاطرشدن جفت‌مون می‌شه.
من برات آرزوی موفقیت دارم ، همین.

حتی نگفت می‌توانی به عنوان یک دوست روی من حساب
باز کنی.

می‌توانست این را بگوید هنگامه همین را دوباره برای
نزدیک شدن به او استفاده کند.

آن وقت قطعا خودش یک بلاپی سرش می‌آورد..

صدای نیشخند هنگامه را شنید اما سعی کرد توجه‌ای نشان ندهد.

این گونه اعصاب خودش آرام بود.

هنگامه روی پاشنه‌ی پا چرخید.

_باشه، من تمام تلاشم رو کردم منتها خودت نخواستی.

چمدان را میان انگشتانش فشرد.

جلوی در ایستاد.

انگار می‌خواست چیزی بگوید که دوباره به طرف دامون چرخید.

_می دونی تفاوت من و تو توی چیه؟

دامون دست هایش را در جیب شلوارش کرد و منتظر به او چشم دوخت.

هنگامه با همان پوزخندی که زیادی اعصاب طرف مقابل را به بازی می گرفت، غرید:

_من توی این بازی می تونم آدم خطرناکی باشم.
خیلی خطرناک ، میدونی از یه دیوونه هرکاری بر می آد.

#حوا

#پارت ۸۵۰

@Vip Roman

داشت به وضوح تهدید می کرد.

ابروهای دامون بهم گره خورد .

چه می شد اگر یکی محکم در دهانش می کوبید.

شاید این گونه به خودش می آمد.

هنگامه نیشخندی زد.

از اینکه توانسته بود افکار دامون را بهم بریزد ، خوشحال بود.

دامون کلافه قدمی به جلو برداشت.

نتوانست خودش را کنترل کند و حرصی دستش را بالا برد
که هنگامه چشم هایش را بست و دستانش را محافظ
صورتش قرار داد.

دامون حرصی نفسش را بیرون فرستاد.

دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_گمشو ، از خونه‌ی من گمشو بیرون.

هنگامه چشم‌هایش را باز کرد.

خواست حرفی بزند که دامون انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورتش تکان داد.

_اما بذار این رو برات روشن کنم.

می‌دونی خودت خیلی آدم صبوری نیستی.

وای به حال اون آدمی که صبر من رو محک بزنه، قطعاً اتفاقای خوبی براش رقم نمی‌خوره.

پس از آدم‌های مهم زندگیم دور باش.

پات نره روی خط قرمز وگرنه جفت پاهات رو می‌شکنم.

می دونی دیگه به هیچ وجه باهات شوخی ندارم؟

#حوا

#پارت ۸۵۱

هنگامه سکوت کرده بود.

می شناخت دامون را و می دانست چقدر خانواده اش برایش مهم است.

می دانست بخاطر آرامش و خوشحالی آنها هرکاری می کند.

زبانش را روی لبهای خشک شده اش کشید.

حسرت می خورد ، از اینکه می توانست اوهم یکی از اعضای خانواده ی دامون باشد و خودش آن را خراب کرده بود.

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و بی هیچ حرفی در
را باز کرد.

بی هیچ حرفی از خانه بیرون زد و زیرلب زمزمه کرد.

_این ادم هیچ چیز برای از دست دادن نداره.

صدایش آرام بود و به گوش دامون نرسید.

وارد اسانسور شد و دکمه‌ی آن را زد.

غم عالم روی سرش ریخته بود.

تازه گمان می کرد تمام بدبختی‌هایش به پایان رسیده.

حوا

نهال

فکر کرد می تواند یک زندگی آرام و بی دغدغه را در کنار دامون تجربه کند.

بی خبر از اینکه آب ریخته شده دیگر جمع نمی شود.

نمی دانست حالا باید چه کند.

دوباره تنهایی چگونه دوام بیاورد.

حوا را مقصر تمام این اتفاقات می دانست.

#حوا

#پارت ۸۵۲

نمی خواست به هیچ وجه قبول کند که اشتباهات خودش به این رابطه پایان داد.

بیشترین ضربه‌اش همین بود که برای بی‌گناه نشان دادن خود دنبال مقصر می‌گشت.

نمی‌خواست بپذیرد که شاید او جایی را اشتباه رفته که حالا به این حال و روز افتاده.

دست‌های چمدان را میان انگشتانش فشرد.

چشم‌هایش از عصبانیت سرخ شده بود و حالت ترسناکی به خود گرفته بودند.

نفس‌های عمیقی می‌کشید و از آن ساختمان بیرون زد.

کمی جلوتر ایستاد و نگاهی به آن انداخت.

دل‌کندن سخت بود.

شاید هم بیشتر نگران این بود که حالا باید آوارهی کوچهی
و خیابان شود.

لبش را گزید.

کاش می‌توانست زمان را به عقب برگرداند.

آن وقت هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.

سربه‌هوا نبود و با چنگ و دندان ، به زندگی‌ای می‌چسبید
که لیاقتش را داشت.

دامون همان مردی بود که همه آرزویش را داشتند اما
متأسفانه هنگامه قدر ندانسته بود.

بخاطر سربه‌هوایی، شیطنت‌هایش پشت پا زد به شانسی-
که جلوی پایش بود.

نفس عمیقی کشید .

#حوا

#پارت ۸۵۳

افکار خوبی در سرش نداشت.

دامون شقیقه‌هایش را فشرد.

سعی کرد هنگامه را فراموش کند.

اما فکرش بهم ریخته بود.

حرف‌های هنگامه برایش سنگین بود.

حوا

نهال

کمی نگران بود اما می‌خواست خودش را آرام کند که هنگامه هنوز آن قدر دیوانه نشده که بخواهد دست به کاری بزند.

کلافه روی کاناپه نشست.

ناخواسته دستش را دراز کرد و موبایلش را برداشت.

وارد مخاطبینش شد و نام حوا را لمس کرد.

لبخندی زد.

حتی اسمش هم حالش را خوب می‌کرد.

وارد پیام‌ها شد و برایش تایپ کرد.

_خوبی؟

کلمه‌ی بهتری پیدا نکرده بود.

به نظرش این برای شروع یک مکالمه خوب بود.

کمی منتظر ماند اما جوابی دریافت نکرد.

به جای اینکه ناراحت یا دلخور شدم، لبخندی زد که تمام دندان‌هایش مشخص شد.

هنگامه را از یاد برده بود.

#حوا

#پارت ۸۵۴

دیگر نه خودش و نه حرف‌هایش برایش اهمیتی نداشت.

دستش را پشت گردنش کشید و روی کاناپه دراز کشید.

_ جواب نمی‌دی؟

کارت زشته خانم خانما.

با همان لبخند به صفحه‌ی موبایل چشم دوخت.
دل توی دلش نبود که جوابی از حوا بگیرد.

کمی منتظر ماند اما انگار نه انگار.

تسلیم نشد و با ذوق و شوق بیشتری برایش تایپ کرد.

_ چشم و ابروی خشن از بس که می‌آید به تو
گاهی آدم عاشق نامهربانی می‌شود...

دامون را هم شاعر کرده بود.

منتظر ماند اما خبری نشد ، کلافه دستش را لابه‌لای
موهایش کرد.

موبایلش را روی میز پرت کرد.

دلش می‌خواست نزد حوا برود، محکم او را بغل بگیرد و
بگوید. *exchange group*
"بیخیال گذشته بیا در زمان حال زندگی کند"

اما خجالت می‌کشید.
هنوز گذشته را جبران نکرده بود که بخواهد از آینده حرف
بزند. *@Vip Roman*

با صدای پیامک موبایلش، از جا پرید.

روی مبل نشست، دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت.

#حوا

#پارت ۸۵۵

با دیدن پیامی از طرف حوا، گل از گلش شکفت.
لبخندی زد و پیام را باز کرد.

_نبستم دل به مهرِ دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

حالش گرفته شد.

دقیقا حرف‌هایی را با شعر به او گفته بود که مدام از آنها
فرار می‌کرد.

لبش را گاز گرفت و پوست آن را کند.

حالا چه می گفت.

اصلا چه می توانست بگوید.

نفس عمیقی کشید.

_اخم هایت خفه ام می کند ای کاش یکی
گره ی بین دو ابروی تو را شل بکند

تنها چیزی به ذهنش رسید.

ای کاش می توانست دل دخترک را نرم کند.

حوا جواب نداد و ده دامن بی طاقت با او تماس گرفت.

حوا تماس را جواب داد اما حرف نمی‌زد.

دامون لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و استخوان انگشتانش را شکاند.

نفس عمیقی کشید و گفت.

_خوبی؟

بعد از مکث طولانی، حوا جواب داد.

#حوا

#پارت ۸۵۶

_اینو یکبار پرسیدی، اگه می‌خواستم جواب بدم همون اول می‌گفتم خوبم یا نه.

دامون لبخندی زد.

با اینکه حالش گرفته شده بود اما از اینکه صدای حوا را می شنید، خوشحال بود.

دلش می خواست همین طور حرف بزند تا صدای حوا را بشنود.

فکرشم نمی کرد یک روز به همچین جایی برسد که برای به دست آوردن دل دختری ، این گونه تلاش کند.

بالاخره دامون ، بازیگر خوشتیپ را چه به این حرف ها.

دامون گوشه چشمی نازک می کرد ، هزاران خاطرخواه برایش پیدا می شد.

اما حالا خودش عاشق دختری شده بود که برای به دست آوردنش این گونه باید ناز می کشید .

_خب بذار یه سوال دیگه بپرسم.

چیکار می کنی؟

حوا کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

به ظاهر خودش را کلافه نشان می داد اما با خودش که تعارف نداشت ، می دانست از خدایش است که با دامون حرف بزند.

_اینم نمی خوام جواب بدم.

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ممنونم که محترمانه جواب دادی.

حوا

نمال

نگران بودم که جور دیگه ای این جمله رو بگی، اون وقت بد می شد.

دخترک پوزخندی زد.

_می ترسیدی بگم به تو ربطی نداره؟

#حوا

#پارت ۸۵۷

دامون لبخندی زد و دستش را لابه لای موهایش کشید.

پاهایش را روی میز انداخت و انگشتانش را با ریتمی که در سرش نواخته می شد، تکان می داد.

_ممکنه که بخوای این قدر صریح جوابم رو بدی؟

صدای پوزخند حوا را از پشت تلفن هم شنید.

دلش پر می کشید که او را همین حالا ببیند.

کنارش بنشیند و دستش را دور کمرش حلقه کند.

_صد درصد ، اگه جایی لازم باشه حتما همین قدر صریح و قاطع جواب می دم.

دامون حتی این طرز حرف زدن دخترک را هم دوست داشت.

جدی و محکم.

انگار با این کارها می خواست حد و مرز را به دامون نشان دهد و پایش را فراتر نگذارد.

اما دامون توجه ای نمی کرد..

تا می توانست از الفاظ صیرین استفاده می کرد بلکه بتواند
قند در دل دخترک آب کند و دلش را به دست بیاورد.

راه سختی در پیش داشت، اما امیدوار بود که موفق شود.

یعنی باید موفق می شد.

_می شه راهنمایی کنی که در چه صورت ممکنه شما عصبی
بشی تا ما پیشگیری کنیم و کار به اونجا نرسه.

#حوا

#پارت ۸۵۸

حوا لبخندی زد اما برخلاف حس و حالش جواب داد.

_ خیر نمی شه.

و اجازه نداد دامون حرف دیگری بزند.

تماس را قطع کرد..

دامون متعجب به صدای بوقی که در گوشش پخش شد، گوش کرد.

کمی بعد موبایلش را جلوی چشمانش گرفت و به صفحه‌اش چشم دوخت.

_ جدی جدی قطع کرد.

چقدر بی رحم ، من تازه می خواستم اختلات کنم باهاش.

دستی به ریش‌هایش کشید.

دوباره روی کاناپه دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

بی حوصله داشت به در و دیوار نگاه می‌کرد و موبایلش را از روی میز برداشت.

اینستایش را باز کرد و وارد صفحه‌ی دخترک شد.

اولین بار بود که عکس‌هایش را می‌دید.

یکی یکی آن‌ها را نگاه می‌کرد.

انگشتش را روی اجزای صورت حوا می‌کشید و لبخند می‌زد.

یکی از عکس ها توجه.اش را جلب کرد.

شال قرمز پوشیده بود و رژ لبش دقیقا همان رنگ بود.

#حوا

#پارت ۸۵۹

_دلم برات تنگ شده دختر.

چیشده که دارم برای یک لحظه دیدنت لحظه شماری می کنم.

این من نبودم ، اصلا باید پرسم چه بلایی سر من آوردی.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

دستش را روی چشم هایش گذاشت و این قدر از این پهلو به آن پهلو د تا بالاخره خوابش برد.

* * ●

صبح عطر را روی پیراهنش خالی کرد.

در آینه‌ی ماشینی نگاهی به خود انداخت.

به نظرش که خوشتیپ شده بود.

ماشین را جلوی گل‌فروشی پارک کرد و یک دسته گل بزرگ
برای حوا انتخاب کرد.

تمام مدت داشت با وسواس گل‌ها را جدا می‌کرد.

مانند پسر بچه‌ها ذوق کرده بود.

حوا

نهال

کمی هم تنقلات خرید.

بالاخره شنیده بود که خانم ها از این جور چیزها دوست دارن.

امتحان کردنش که ضرر نداشت.

دسته گل راهم روی صندلی کمک راننده گذاشت و پشت فرمان نشست.

مستقیم به طرف آپارتمان دخترک رانندگی کرد.

#حوا

#پارت ۸۶۰

انگار برای بار اول می خواست حوا را ببیند که این گونه بی قرار بود.

Exchange Group | 2298

با سرعتی که دامون داشت زیاد طول نکشید که ماشین را جلوی آپارتمانات پارک کرد.

نگاهی به آن انداخت و دستی به ریش‌هایش کشید.

برای اطمینان بار دیگر در آینه نگاهی به خود انداخت.

با برداشتن دسته گل و نایلون از ماشین پیاده شد.

جلوی واحد حوا ایستاد و بی طاقت دستش را روی زنگ فشرد.

خودش گمی آن طرف‌تر ایستاد و دسته گل را جلوی در گرفت.

بازی‌اش گرفته بود.

زیاد طول نکشید که صدای حوا را شنید.

_کيه؟

جوابی نداد .

دخترک از چشمی به بیرون نگاه کرد و جز دسته گل چیزی ندید.

متعجب ابروی بالا انداخت.

برای باز کردن در دودل بود اما کنجاوی اجازه نداد بیشتر از این فکر کند.

در را باز کرد و سرش را کمی کج کرد که دامون جلویش ایستاد.

#حوا

#پارت ۸۶۱

دسته گل را به طرف حوا گرفت و گفت.

_گل برای گل؟

دخترک لبخندی زد.

نمی توانست جلوی ذوق و خوشحالی اش را بگیرد.

این کار دامون برایش جذاب بود و ارزش زیادی داشت.

با همان لبخند به گل ها نگاه می کرد که دست دامون جلوی صورتش تکان خورد..

_ خانم خانما در چه وضعی؟
 نمی‌خوای که به طور جدی و صریح پرتمون کنی بیرون از
 خونت؟

حوا ابروی بالا انداخت.

گلویش را صاف کرد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_ نظر خودت چیه؟

دامون که وضعیت را کمی خطرناک دید، با عجله
 کفش‌هایش را گوشه‌ای پرت کرد و وارد خانه شد.

_ من میام داخل خونه و سفت می‌شینم روی این کاناپه.

حالا اگه زورت می‌رسه بندازم بیرون.

حوا چون پشت به دامون ایستاده بود، راحت می توانست
لبخند بزند.

برای همین مقاومت نکرد.

دست گل را بین انگشتانش فشرد.

زیاد معطل کرد، برای همین روی پاشنه‌ی پا چرخید.

#حوا

#پارت ۸۶۲

نیم نگاهی به دامون انداخت و گفت. @Vip Roman

_دلیلی داره که اومدی اینجا؟

دامون سرش را تکان داد.

دخترک متعجب حرفش را باور کرد و پرسید.

— چی شده؟

دامون بدون اینکه پلک بزند ، به چشم های دخترک خیره شد.

— دلش خیلی واضحه.

بخاطر تو اومدم ، دلیل از این قشنگ تر؟

قند در دل دخترک آب شد.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

_این شیرین زبونی‌ها رو از کجا یاد گرفتی جناب؟
قبلا ناوارد بودی.

دامون تلخندی زد.

دست‌هایش را مشت کرد و خرید:

_قبلا احمق هم بودم.

اما الان یاد گرفتم خیلی چیزها رو.

انگار باید این تجربه‌های تلخ رو به دست می‌آوردم تا قدر بعضیا رو بیشتر بدونم.

حوا سرش را پایین انداخت.

چرا جملات دامون را به خودش می گرفت؟

#حوا

#پارت ۸۶۳

یعنی قدر او را بیشتر می دانست؟

لبخندش را با گاز گرفتن لبش مخفی کرد.

چقدر زود و با یک حرف ساده دلش به دست می آمد.

دامون از فکر بیرون آمد.

لبخندی زد و نگاهش را به حوا دوخت.

_ دو دقیقه اومدیم خودت رو ببینی همش سرپایی که!

حوا گلویش را صاف کرد و گل را روی میز گذاشت..

_ من آخرش نفهمیدم برای چی اومدی؟

دامون چشمکی زد.

اشاره کرد و روی مبل کوبید .

_ بیا بشین تا برات بگم .

لحنش زیادی بامزه بود یا دخترک دلش می خواست برای هر کلمه که از دهان دامون خارج می شود لبخند بزند..

_ کار دارم باید برم بیرون.

دامون ابروی بالا انداخت.
دستش را پشت گردنش کشید ، کنجکاد بود تا بفهمد حوا
چه کاری بیرون از خانه دارد.

_پرسم چه کاری؟

دخترک ابروی بالا انداخت.

_خیر.

_دیگه زیادی بداخلاق شدیا.

#حوا

#پارت ۸۶۴

دخترک جدی نگاهش کرد.

حتی نمی خواست کوچکترین لبخندی بزند، مبادا دامون
فکرهای اضافه کند.

_اینجوری نگاهم نکن که واقعا دلم می شکنه.

دخترک سرش را پایین انداخت.

مگر می شد نسبت به این شیرین زبانیهای دامون بی تفاوت
بود.

حوا تا همین جا هم خیلی خودش را کنترل کرده بود که با
صدای بلند ، قربان صدقه‌ی مرد روبه‌رویش نرود.

_دامون!

با اعتراض اسمش را صدا زد.

اما چشمان دامون برقی زد.

انگار قشنگ‌ترین اسم را داشت.

برای اولین بار هنگامی که شخصی نامش را صدا می‌زد ، قند در دلش آب می‌شد.

لبخندی زد و زمزمه کرد.

_جانِ دامون.

دخترک از خجالت قرمز شد.

سرش را پایین انداخت و کم مانده بود آب شود.

دخترک دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

#حوا

#پارت ۸۶۵

تاب سنگینی نگاه دامون را نداشت.

پاهایش هم خشک شده بودند و نمی‌توانست فرار کند.

دامون با همان لبخندی که بر لب داشت از جایش بلند شد.

به طرف دخترک قدم بر می‌داشت و ضربان قلب حوا هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد.

احساس می کرد الان قلبش سینه اش را می شکافت و به بیرون می افتد.

پشت سرهم نفس عمیق کشید تا بتواند خونسردی اش را حفظ کند.

دامون روبه رویش ایستاد و بازوهایش را گرفت.

_ آخ چقدر اینجوری خوردنی می شی.

چشم های دخترک از حدقه بیرون زد.

دیگر جدی جدی تمایل به آب شدن داشت.

سرش را بیشتر پایین انداخت.

حوا

نهال

مگر می شد لبخند را از روی لبان دامون پاک کرد.

انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد.

_من که با دیدن این گونه‌های سرخ قند توی دلم آب می‌شه.

کاش می شد فرار کرد.

حوا احتیاج به یک سطل آب یخ داشت تا روی سرش بریزد و این گرمای وجودش را کم کند.

اگر بیشتر ادامه پیدا می کرد ، قطعاً خودش را لو می داد.

#حوا

#پارت ۸۶۶

دخترک خودش را عقب کشید.

انگشتش را جلوی صورت دامون تکان داد و گفت.

_من هنوز تو رو نبخشیدم پس فاصله رو رعایت کن.

دامون با اینکه خسته بود از دوری اما نمیخواست حوا را آزار دهد.

دست‌هایش را روی چشمش گذاشت و کمی خم شد.

_به روی چشم.

شما فقط بنده رو ببخش.

حوا ابروی بالا انداخت.

دلش می خواست فریاد بزند که کجای کاری ، من تو رو خیلی وقت است که بخشیدم اما این ناز کردن زیر زبانش مزه کرده بود.

نمی خواست به این سادگی ها کوتاه بیاید.

دامون حالا حالاها باید ناز بکشد .

_اونم بستگی به عمل خودت داره جناب.

دامون ابروی بالا انداخت و دست به سینه ایستاد.

_دیگه داری سختش می کنی.

_می تونی بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

این فکر می‌کنم اسون‌ترین راه باشه.

خودش جان‌کند تا همین جمله را به زبان آورد.

نکند دامون جدی بگیرد.

نکند بخواهد قید همه چیز را بزند.

#حوا

#پارت ۸۶۷

قطعا دخترک دیوانه می‌شد.

از حرفی که زده بود پشیمان شد اما دیگر آب ریخته جمع نمی‌شد.

پس سعی کرد خونسرد باشد و عکس العمل دامون را زیر نظر بگیرد.

در دلش اشوب به پا بود و نفس عمیقی کشید.

دامون اخمی کرد.

دستش را پشت گردنش کشید و غرید.

_ این قدر راحت به زیون نیار.

رفتن و گذشتن از یکی که جونت وصله به جونش راحت نیست.

پس توهم یک جوری حرف نزن انگار برای من اهمیتی نداره.

دیگه این قدر هم سنگدل نباش.

حوا پشیمان بود از جمله‌ای که فکر نکرده به زبان آورد.

این جملات دامون هم او را بیشتر سوزاند.

کاش دهانش را می بست ،قطعا کسی نمی گفت زبان ندارد.

کلافه پونی کشید که دامون سرش را پایین انداخت.

_من می رم ولی دوباره بر می گردم.
مواظب خودت باش.

حوا کاش می توانست دستش را روی گلوی خود بگذارد و
محکم فشار دهد بلکه نفسش بند بیاید.

اشک در چشم هایش حلقه زد اما فایده ای نداشت.

#حوا

#پارت ۸۶۸

دامون بدون اینکه سر بلند کند خانه را ترک کرد و دخترک را با یک دنیا عذاب وجدان و پشیمانی تنها گذاشت.

حوا خودش را روی مبل پرت کرد و موهایش را گرفت.

_می بستنی دهنش رو چی می شد آخه.

کاش زمان به عقب بر می گشت و می توانست همه چیز را درست کند اما حیف.

پوست لبش را کند.

کاش می دانست چه کاری برای دلجویی از دامون انجام دهد.

موبایلش را برداشت تا به او زنگ بزند اما دودل شد.

روی پیشانی اش کوبید و غرزد.

_اخ حالا چی برگردم بگم؟

دوباره موبایلش را روی میز گذاشت.

با خود فکر کرد که بهتر است کمی زمان بدهد .

این گونه شاید از یاد برود.

از جایش بلند شد.

می خواست به سوپرمارکت برود.

حوا

نمال

هیچ چیز در خانه نبود و اگر این گونه پیش می‌رفت، قطعا از گرسنگی جان میداد.

کارت و موبایلش را برداشت و از خانه بیرون زد.

مغازه سر کوچه بود و ترجیح داد این چند قدم را پیاده برود.

#حوا

#پارت ۸۶۹

وقتی به مغازه رسید ، وسایلی که بیشتر از همه احتیاج داشت را برداشت .

حساب کرد و با برداشتن نایلون‌ها از مغازه بیرون آمد.

همان‌جا ایستاد و پایش را زمین کوبید.

Exchange Group | 2321

_اخه بگو کی پیاده این همه وسیله رو حمل می کنه.

دل پری هم از قبل داشت و حالا داشت به همه چیز و همه کس غر می زد و سعی داشت حرصش را خالی کند.

پاهایش را با عصبانیت روی زمین می کوبید و لحظه ای پایش پیچ خورد و اگر تعادلش را حفظ نکرده بود ، قطعا روی زمین می افتاد.

عصبی زانویش را به نایلون ها کوبید و دندان هایش را روی هم فشرد.

بغض کرده بود و اشک در چشمانش حلقه زد.

دست خودش نبود اما از اینکه دامون را این گونه رنجانده بود ، حال خوبی نداشت.

وارد ساختمان شد و با آسانسور خودش را به واحدش رساند.

جان در تنش نبود و دیگر داشت خودش را روی زمین می کشید.

قفل در را با کلید باز کرد و وارد خانه شد.

کلافه پلاستیک ها را گوشه ای پرت کرد و روی پاشنه ی پا چرخید.

لحظه ای احساس کرد که هنگامه را که به دیوار تکیه داده ، دید.

#حوا

#پارت ۸۷۰

استرس سر تا پایش را گرفت و لرزش دستانش را به
وضوح می‌شد ، دید.

دوباره سرش را به همان طرف چرخاند.

انگار اشتباه نمی‌کرد.

توهم‌زده بود و این زنی که روبه‌رویش ایستاده بود،
هنگامه بود.

شانه‌هایش بالا پرید و قدمی به عقب برداشت.

زبان‌ش گرفته بود و با این حال با تته‌پته گفت.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

چجوری اومدی داخل؟

هنگامه نیشخندی زد و پیچ گوشتی را بالا آورد.

_ کار سختی نبود، مخصوصا برای منی که از بچگی با این کارا شکم خودم رو سیر می کردم.

حوا اب دهانش را قورت داد.

دیدن او اینجا ، ان هم به این شکل واقعا ترسناک بود.

دخترک سعی کرد خودش را نبازد.

ابروهایش بهم گره خورد و غرید.

_ از خونه‌ی من برو بیرون، همین حالا.

هنگامه نیشخندی زد .

تکیه‌اش را از دیوار پشت سرش برداشت.

_اصلا مهمون نواز نیستی که!

الان مگه نباید تعارفم کنی بشینم باهم گپ بزنیم؟

حوا حرصی دست‌هایش را مشت کرد.

این واقعا احمق بود یا این گونه وانمود کردن بیشتر به
نفعش بود؟

#حوا

#پارت ۸۷۱

دندان‌هایش را روی هم سابید و در خانه را باز کرد.

_از خونه‌ی من گمشو بیرون.

اصلا چشم دیدنت رو ندارم چه برسه به اینکه بخوام
 بشینم روبه روت و باهات حرف بزنم.
 حتی فکر بهش باعث می شه حالم بخوره.

حرصی پشت سرهم نفس می کشید.

دستانش را مشت کرد اما هنگامه برایش ذره ای اهمیت
 نداشت.

بیخیال ایستاده بود و با آن لبخند حرص دراری که بر لب
 داشت ، به حوا نگاه می کرد.

برعکس گفته ی حوا عمل کرد، خودش را روی مبل پرت
 کرد و خندید.

_ازم می ترسی؟

انگار می خواست حوا را تحریک کند، هرچند داشت موفق هم می شد.

تمام بدن حوا داشت از حرص می لرزید.

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید، چشمانش را ریز کرد و غرید:

_نشیدی چی گفتم؟

این جمله را از ته گلویش گفت.

کم کم داشت ترسناک می شد.

سرش را پایین انداخته بود و به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخته بود.

#حوا

#پارت ۸۷۲

حوا در را بست.

انگار زورش به این آدم نمی‌رسید.

هنگامه چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

_یادمه از روزی که چشم‌ام رو باز کردم یک اب خوش از
گوم پایین نرفت.

نتونستم یه نفس راحت بکشم.

تا یادمه فقط داشتم جون می‌کندم.

از خانواده که شانس نیورده بودم اما خب خدا خواست
جبران کنه برام ، دامون رو سر راهم قرار داد.

فکر می‌کردم که همه چیز تموم.

درسته خريت كردمو دير فهميدم اما بالاخره متوجهی
اشتباهم شدم.

حوا به ميز تكيه داد كه چشمش به تلفن همراهش افتاد.

ناخواسته دستش را دراز كرد و آن را برداشت.

نفس عمیقی کشید اما دلش شور می زد و نمی توانست آرام
باشد.

هنگامه عجیب شده بود.

عجیب نگاه می کرد و حتی حرف زدنش هم تغییر کرده بود.

_می خواستم پیام جبران کنم.

می خواستم از اول بسازم.

می خواستم دوباره دل دامون رو به دست بیارم.
مطمئن بودم که می تونم آخه دامون دیوانه وار من رو
دوست داشت.

دخترک احساس کرد کسی- قلبش را گرفته و محکم فشار
می دهد.

#حوا

#پارت ۸۷۳

لبش را گزید.

چرا دلش می خواست دامون هم حرف های هنگامه را
بشنود.

احتمالا احتیاج داشت که همان لحظه از زبان دامون
بشنود که من مجنون و شیدای این دختر نبودم.

این ادم توهم زده است.

آن وقت دخترک هم یک نفس راحت می کشید.

آن وقت این سنگینی از روی سینه اش برداشته می شد و راه
گلویش باز.

دستش روی نام دامون لغزید و با او تماس گرفت که
هنگامه همان لحظه سرش را بالا آورد.

چشم هایش را ریز کرد و انگشت اشاره اش را به طرف حوا
گرفت.

_ولی تو نداشتی.

تو و اون مادر عفریتش اجازه ندادید.

شما اونو از من گرفتید ، حالا نوبت منه.

اون به من نرسید ، نمی دارم به تو هم برسه.

پس دلشوره‌هایش بی دلیل نبوده.

دست‌هایش به وضوح می‌لرزید .

اما همچنان سعی می‌کرد ، آرام باشد .

نباید خودش را می‌باخت ، نباید ترسش را نشان می‌داد.

_درست حرف بزن.

در ضمن اشتباه خودت رو گردن این و اون ننذاز.
تو اگه دامون رو دوست داشتی هرگز ولش نمی‌کردی اما تو
چیکار کردی؟

اونو به یه قشنگ‌تر فروختی؟

#حوا

#پارت ۸۷۴

نفس عمیقی کشید که هنگامه نیشخندی زد.

انتظار نداشت این قدر خونسرد برخورد کند.

الان باید از کوره در می‌رفت ، چرا این دختر این قدر غیرقابل پیش بینی است؟!

همیشه متعجبش می‌کرد.

هنگامه شقیقه‌اش را با شست فشار داد.

_سرم داره از درد منفجر می‌شه.

انگار که تمام این سختیا درد شدن و زدن به سرم.

همین قدر طاقت فرسا!

قرص داری؟

حوا دست‌هایش را پشت کمرش قفل کرد.

به کل تماسی که با دامون گرفته بود را از یاد برد.

_ اینجا داروخونه نیست منم اصلا خوشم نمیاد که تو بیشتر از این توی خونه‌م باشی.

پس بهتره از همون راهی که اومدی برگردی.

هنگامه ابرویی بالا انداخت .

شالش را روی سرش مرتب کرد و به آرامی از جایش بلند شد.

_ من چرا هرچی می‌خوام باهات خوب باشم، مدام لگد می‌پرونی؟

بابا یکم خونسرد باش ،ریلکس.
قرار نیست اتفاقی بیفته.

جمله‌ی آخرش را گفت و چشمکی زد.

#حوا

#پارت ۸۷۵

زیرلب جوری که دخترک بشنود زمزمه کرد.

_البته الان!

چرا تمام نمی کرد این بحث مسخره را.

دخترک پشیمان بود که چرا در خانه ماند و به حرف‌های
مسخره‌ی این دختر گوش کرد.

به طرف در قدم برداشت و خرید:

_ حالا که تو نمیری من می‌رم.

هنوز اولین قدم را برنداشته بود که هنگامه خرید:

_ سرجات وایسا.

بخت نماید این قدر ترسو باشی.

حوا روی پاشنه‌ی پا چرخید .

هنوزم مغرور و سرسخت بود !

_ ترسو نیستم اما اون قدری هم بیکار نیستم که به خزعبلات تو گوش بدم.

هنگامه متفکر سرش را تکان داد.

شروع به دست زدن کرد و گفت.

_سخنرانیت رو دوست داشتم منتها منم حوصله‌ی این حرفا رو ندارم.

حوا دست به سینه ایستاد.

_چه بد ، حالا که هیچ کدوممون حوصله‌ی اون یکی رو نداده نظرت چیه که از خونه‌ی من بری بیرون؟
این همه آزار دادن خودت که منطقی نیست.

#حوا

#پارت ۸۷۶

هنگامه نفس عمیقی کشید و به دخترک نزدیک شد.

_من تمام طول عمرم اذیت شدم این چند دقیقه هم
روش.

مشکلی ندارم منتها قراره خیلی اتفاقا بیفته که نمی‌تونم
قیدشون رو بزنم.

چرا بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید.

حوا نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به طرف در خانه
حرکت کرد.

هنگامه انگار قصد و نیتش را فهمید که سر راه او قرار
گرفت.

_هنوز زوده برای رفتن.

باهم می‌ریم فقط یکم باید صبور باشی.

هنگامه یک سر و گردن از حوا بلندتر و هیجکی‌تر بود.

قشنگ حوا در برابر او ریزه میزه محسوب بود.

حوا قدمی به عقب برداشت تا بتواند صورت هنگامه را ببیند.

اخمی کرد و غرید:

_این کارا یعنی چی؟ تو حالت خوبه؟

هنگامه اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

دستش را محکم در موهایش کرد و محکم کشید.

نه اصلا خوب نیستم.

حس می کنم کم کم دارم دیوونه می شم اما برای کی اهمیت داره این دختر چه حال و روزی داره؟

#حوا

#پارت ۸۷۷

حوا دلش به حال او سوخت.

زیادی ترحم برانگیز شده بود.

هنگامه به چشم های حوا خیره شد.

نیشخندی زد و دستش را زیر چشم هایش کشید.

می‌خوام تموم کنم این زندگی رو.
هیچکس دیگه برای من نمونده.
نه جایی رو برای رفتن دارم و نه کسی— رو که بخواد نگرانم
باشه.

خودم موندم و دیگه این زندگی برام چه اهمیتی می‌تونه.
اما خب یه چیزی روی قلبم سنگینی می‌کنه.

قدمی به جلو برداشت و حتی پلک هم نمی‌زد.

در یک حرکت دستش را روی گوی حوا گذاشت.

—منتها نمی‌تونم از یاد ببرم که چه کسی— مسبب این حاله
منه.

حوا برای خودش متاسف شد.

انگار از یاد برده بود این آدم تا چه اندازه می‌تونه بد باشه.

دستش را روی دست هنگامه گذاشت.

_هرچی بلا سرت اومده حقت بوده.

تقصیر خودت و زیاده‌خواهیت بوده.

شایدم احمق بودی که فکر کردی بهتر از دامون می‌تونی پیدا کنی.

اون یه مرد واقعی بود که تو قدر ندونستی.

هنگامه چشمانش را ریز کرد.

#حوا

#پارت ۸۷۸

انگار این واقعیت ها او را بیشتر از قبل عصبی می‌کرد.

_دقیقا الان بخاطر همین حرصم گرفته و دلم میخواد
گردنت رو بشکونم.

اما دامون به من نرسید ، اجازه نمی دم به تو هم برسه.

هر کلمه ای که به زبان می آورد، فشار انگشتانش راهم روی
گلوی حوا بیشتر می کرد.

دخترک برای نفس کشیدن داشت تقلا می کرد که هنگامه
او را به عقب پرت کرد.

حوا دستش را به صندلی گرفت تا روی زمین نیفتد و بتواند
تعادلش را حفظ کند.

سرش را بالا گرفت و فریاد زد.

_روانی داشتی می کشتیم!

تو چرا نمی‌میری تا یه عده از دستت راحت بشن.

هنگامه شالش را پشت گوشش فرستاد.

_خودمم اتفاقا می‌خوام بمیرم اما تنها نه.
چون تنهایی می‌ترسم. می‌خوام همراه با خودم بپریم.

با صدای بلند خندید و زمزمه کرد:

_همراهیم می‌کنی خوشگله؟

لرزی در تنم حوا نشست.

تمام تنش یخ زد و احساس کرد نفس کشیدن راهم از یاد برده.

سرش را ناباور به چپ و راست تکان داد.

احتمالا اشتباه فهمیده بود.
در رابطه با هنگامه اشتباه می کرد.

سلامممممم عزیزای دلم.

خب دیگه فصل خونه تکونی و این صحبتاست و قبل از
اینکه بریم سر اصل مطلب یه چایی بدم دستتون، بلکه
قشنگ خستگی رو بشوره و بیره و بعدش بشینیم یک دل

سیر باهم حرف بزنیم ☕

اول از همه پیشاپیش عیدتون رو تبریک بگم 🍷

دوم اینکه ازتون تشکر کنم، شما خیلی برای من عزیزید،
خیلی زیاد دوستتون دارم.

اگه شما و حمایت های شما نبود، قطعاً منم نمی تونستم
بنویسم.

سوم ازتون عذرخواهی کنم اگر یه وقت دیر پارت هارو
رسوندم و یه کوچولو کوتاهی کردم ☐

و اینم بگم شما این قدر ماه بودید که با صبر و حوصله
منتظر می‌موندید بدون اینکه غر بزنیید ✨🌟 قربون
شعورتون اصلا ❤️

اما حالا آخرسالی می‌تونید بیاید غر بزنیید ، خودم خریدار
تمامشونم 😊

و اینکه مهم‌ترین موضوع اینه ، توی تعطیلات عید پارت
نداریم خوشگلای من.

نه که نخوام بنویسم اما واقعا نمیرسم و از یک طرفم واقعا
مغز و مچ دست و چشمام و... خستن.

می‌خوام یکم به این بندگان خدا استراحت بدم اگه شما هم
صلاح بدونید 😁

پس این پارت‌ها رو داشته باشید تا بعد از تعطیلات
نوروزی، البته اگر نوشتم حتما براتون میدارم اما قوی
نمی‌دم ☐

خیلی مواظب خودتون باشید ، خیلی زیاد خوش
بگذرونید.

ایشالا که سالی خوب ، پر از موفقیت ، پر از حال خوب
، دل شاد داشته باشید و همیشه لبتون بخنده.

ممنونم که هستید ، عیدتونم مبارک 🌟❤️

#حوا

#پارت ۸۷۹

او نمی توانست این قدر پست باشد !

حتی خودش هم مطمئن نبود که جمله اش تا چه اندازه می تواند درست باشد.

امید داشت که تمام حرف هایش برای ترساندن او باشد.

نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. @Vip Roman

سعی کرد به چشم های هنگامه نگاه کند.

دست‌هایش را پشت سرش برد تا لرزش آن‌ها را مخفی کند.

_ نمی‌فهمم چی می‌گی و بیستر از این نمی‌تونم باهات سروکله
بزنم ، برو بیرون تا پلیس خبر نکردم.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

موبایلش نبود.

حتی نمی‌دانست دامون تماس را جواب داد یا نه.

هرچقدر فکر کرد بخاطر نیاورد که گوشی را کجا پرت کرد.

با دلهره‌ای که تمام وجودش را پر کرده بود، موهایش را
پشت گوشش گذاشت.

اینجا ماندن دیوانگی محض بود و او نمی خواست دیوانه باشد.

یک قدم به جلو برداشت که صدای هنگامه رعشه به تنش انداخت.

_ نمی فهمی یا نمی خوای بفهمی؟
بین این دو تا زمین تا آسمون فرق هست!

#حوا

#پارت ۸۸۰

دخترک نفس عمیقی کشید.

_ بهت نمیداد دختر خنگی باشی.

حوا گوشه‌ی مانتواش را چنگ زد و چشم‌هایش را روی هم
فشرده.

_تو نمی‌تونی این قدر بد باشی.

نمی‌تونی این قدر بدجنس باشی.

صدای پای هنگامه را شنید و به طرف او چرخید.

حالا دقا سینه به سینه‌اش ایستاده بود.

با ناخن بلندش صورت دخترک را نوازش کرد.

لبخند ترسناکی زد که مو به تن حوا سیخ کرد.

_من بد نبودم ، شما خواستید بد باشم.

منم دارم مطابق میلون پیش می‌رم، چی شد نپسندیدی؟

حوا زیر دستش کوبید و او را به عقب هل داد.

_گردن هیچ کس ننواز دیوونه بودنت رو.
انتخاب تو اینه وگرنه کسی مجبورت نکرده.

هنگامه دندان‌هایش را روی هم سابید.

شالش را از روی سرش برداشت و دستی به آن کشید.

همتن طور که آن را در هوا می‌چرخاند ، به حوا نزدیک
شد.

حوا یک چشمش به شال و چشم دیگرش به هنگامه بود.

حوا

نهال

هنگامه جلو می‌آمد و دخترک عقب می‌رفت تا بتواند فاصله‌اش را با او حفظ کند.

#حوا

#پارت ۸۸۱

دستش را بالا آورد .

_به من نزدیک نشو ، سرجات وایسا.

هنگامه اما نیشخند روی لب‌هایش را پررنگ تر کرد.

سرش را تکان داد و سرجایش ایستاد.

_که انتخاب من بد بودنه اره؟

تو هم بی‌گناه و معصومی درسته؟

می گم وقتی داریم دست توی دست هم به اون دنیا سفر
می کنیم میشه ریش گِرو بذاری تا من و تو یه جا باشیم؟
آخه قراره دوستای خوبی بشیم برای هم.

هوا سرد نبود اما حوا ، سرمایي را در بدنش احساس کرد و
به خود لرزید.

ضربان قلبش بالا رفته بود و پاهایش سست شده بود.

کم مانده روی زمین سقوط کند و خودش را به زور نگه
داشته بود.

چشم هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

نمی خواست التماس کند.

حوا

نهال

این چشم‌ها سنگدل تر از آنی بود که بخواهند به رحم
بیایند و دل بسوزانند.

ناخواسته دستش را روی شکمش گذاشت.

نمی‌خواست به همین راحتی تسلیم شود، حداقل بخاطر
بچه‌ای که در شکمش داشت رشد می‌کرد.

نگاهی به هنگامه انداخت، انگار که داشت موقعیت را
می‌سنجید.

اما نباید معطل می‌کرد.

#حوا

#پارت ۸۸۲

می‌خواست ابتدا حواس هنگامه را پرت کند.

Exchange Group | 2355

دست‌هایش را مشت کرد و سعی کرد با لحن آرام با او سخن بگوید.

_ بیا باهم حرف بزنیم.

مثل دوتا عالم عاقل.

باشه قبول تو تقصیری نداشتی اما منم...

چشم‌های هنگامه ریز شد.

حوا لبش را گاز گرفت و قدمی به عقب برداشت.

_ اما منم مقصر نیستم.

زمانی که من او مدم توی زندگی دامون نمی‌دونستم تویی هم وجود داشتی.

هنگامه متفکر سری تکان داد و سرجایش ایستاد.

و این دلیل خوبی نیست برای تبرئه کردن خودت.

دخترک کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد.

چرا این دختر زبان آدمیزاد را متوجه نمی‌شد.

دیگر نباید معطل می‌کرد.

نباید زمان را از دست می‌داد چون به ضرر خودش تمام می‌شد.

بدون فکر، به طرف در دوید اما هنگامه تیزتر از این حرف‌ها بود.

حوا

نهال

برای این که دخترک را بگیرد ، لباسش را از پشت سر گرفت
و او را روی زمین پرت کرد.

#حوا

#پارت ۸۸۳

حوا نتوانست تعادلش را حفظ کند و محکم روی میز
افتاد.

درد بدی را در شکمش احساس کرد.

خم شد و دستش را روی شکمش گذاشت.

اشک در چشم‌هایش جمع شد و هنگامه به طرفش حرکت
کرد.

چی شد؟ خوبی دیگه؟ آخه اینجوری نباید بمیری.

Exchange Group | 2358

حوا دیگر هیچ چیز نمی فهمید ، تمام حواسش به شکم و بچه اش بود.

تمام اجزای صورتش از درد جمع شده بود.

نمی توانست دیگر سرپا بایستد.

با زانو روی زمین افتاد و زمزمه کرد:

_بچه ام.

هنگامه شنید اما برایش اهمیتی نداشت.

بی تفاوت نگاهش را از او گرفت.

حوا

نهال

انگار نه انگار که دونفر جلوی چشمش داشتند جان می دادند.

حوا دستش را روی زمین گذاشت.

خیسی را بین پاهایش احساس می کرد.

دیگر غرور برایش اهمیت نداشت.

_کمکم کن، لطفا.

#حوا

#پارت ۸۸۴

_ منو هم ذره ذره کشتید و برات اهمیتی نداشت ، بارها اومدم بهت گفتم و خم به ابروت نیاوردی ، چرا من الان باید برام مهم باشه؟

Exchange Group | 2360

حوا لبش را گزید.

جدی این دخترک قلبش از سنگ بود.

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید که هنگامه شال را محکم دور دستش پیچاند.

_می‌خوام بهت لطف کنم.

باهم می‌میریم و تو هم زیاد درد نمی‌کشی ، نظرت؟

حوا دیگر نا امید شده بود.

از پس این دختر بر نمی‌آمد.

انگار امروز مرگ در انتظارش نشسته بود.

لبش را گاز گرفت.

دردناک بود که خودت باور داشته باشی تا چند لحظه‌ی دیگر نمی توانی نفس بکشی.

نمی توانی دیگر عزیزانت را ببینی.

تازه فهمید چقدر دلش برای خانواده‌اش تنگ شده.

صدای پای هنگامه را شنید.

با اینکه دیگر جانی در تن نداشت اما نمی توانست خودش را تسلیم این دختر کند.

با دردی که داشت ، خودش را روی زمین کشاند.

خواست بلند شود اما نتوانست.

#حوا

#پارت ۸۸۵

لبش را گاز گرفت، پشتش به هنگامه بود و نمی دانست او در چه وضعیتی است.

الان تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که بتواند خودش را نجات دهد.

خودش را روی زمین کشید که شال را دور گردنش احساس کرد.

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد.

چشم هایش بخاطر اشک تاری می دید.

_تلاش دیدی فایده نداشت.
 اینجا دقیقا آخر خطه.
 فرصتم نداریم که بخوای وصیت نامه بنویسی.

شال را دور گردن دخترک محکم کرد و حوا بخاطر درد شکمش نمی توانست درست تقلا کند.

فقط با دست سعی داشت شال را از دود گردنش فاصله بدهد که چندان موفق هم نبود.

هنگامه هر لحظه شال را بیشتر از قبل می کشید و نفس حوا دیگر بالا نمی آمد.

تقلا می کرد و دست پا می زد .

صورتش کم کم کبود می شد و سعی داشت هوا را ببلعد.

با شنیدن صدای در، هنگامه دست‌هایش شل شد.

شال دور گردن دخترک افتاد و حوا با تمام توان هوا را وارد ریه‌هایش کرد.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و بلند سرفه کرد.

هنگامه که تازه حواسش جمع شده بود، ابروهایش بهم گره خورد.

#حوا

#پارت ۸۸۶

دستش را به کمرش زد و غرید:

_می بینی هر بار یه خرمگسی مزاحم گفت وگوی ما می شه.

متاسف سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

_خب کجا بودیم؟

به نظرم تمومش کنیم تا عالم و آدم یهو دلشون هوای تو رو نکرده.

چقدر راحت حرف می زد.

انگار نه انگار که داشت درباره ی جان یک اد می زاد نقشه می چید.

اگر کمی شک داشت حالا مطمئن شد که این دختر از سلامت روانی برخوردار نیست.

وگرنه کار هرکسی نیست این گونه حرف زدن.

هنگامه دوباره شال را دور دستش پیچید.

دستی به چانه‌اش کشید.

_ البته توهم داری اذیتم می‌کنی .

من خیلی هم آدم صبوری نیستم.

حوا نیشخندی زد .

صاف نشست و غرید:

_عه معذرت می‌خوام اگه اوقات رو تلخ کردم.

نمیفهمم تو هم ادبی اما چرا داری مثل یه حیوون رفتار می‌کنی؟

#حوا

#پارت ۸۸۷

هنگامه هم نیشخندی زد.

دستی به موهایش کشید و آنها را مرتب کرد.

_ اشتباهت همین جاست.

از ادم بودن سودی بهم نرسید الان تصمیم گرفتم عوض شم.

حالا کدوم حیوون بیشتر بهم میاد.

چرا نمی توانست این ادم را عصبی کند.

چرا هرچقدر تلاش می کرد اخرش خودش به مرز جنون می رسید؟

دلش می‌خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد.
هم خسته بود و هم می‌ترسید.

کاش زودتر تمام شود.

دلش نمی‌خواست مرگ را ببیند اما این‌گونه دست و پا
زدن هم داشت جانش را می‌گرفت.

آن قدر فکرش درگیر و ذهنش بهم ریخت ریخته بود که
دیگر حتی صدای دامون و ضربات در راهم نمی‌شنید.

هنگامه هم انگار خیالش راحت بود که این در تا زمانی که
او نخواهند، قرار نیست باز شود.

برای خودش راحت قدم بر می‌داشت و فقط حوا بود که
در خودش جمع شده بود و می‌لرزید.

هر قدمی که هنگامه بر می داشت روح از تنش جدا می شد.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

دیگر حتی نمی توانست درست نفس بکشد.

#حوا

#پارت ۸۸۸

فاصله‌ی هنگامه با او کم شد.

در صورت حوا خم شد و نیشخندی زد.

انگار می خواست زجرکشش کند.

حوا حرصی تمام زورش را جمع کرد و پایش را بالا آورد.

محکم به سینه‌ی هنگامه کوبید و او را روی زمین پرت کرد.

هنگامه ناله‌ای کرد.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش کشید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

_عوضی. لیاقت مردنه.

اصلاً نکشتن آدم آشغالی مثل تو اشتباهه.

حوا با این ضربه انگار جان دوباره به او داده باشند ، به خودش امد.

صدای دامون را شنید و لبخندی زد.

حالا برای زنده ماندن بیشتر تلاش می کرد.

چرا درد دلش هر لحظه بیشتر می شد.

نگاهی بین پاهایش انداخت.

قرمز شدن شلوارش رو نمی خواست قبول کند.

دستانش را مشت کرد و قبل از اینکه هنگامه نزدیکش شود ، در شکسته شد.

حالا می توانست نفس بکشد.

#حوا

#پارت ۸۸۹

هوا را ببلعد و وارد ریه‌هایش کند.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌اش سر خورد.

اتفاقی نیفتاده پس نباید ناراحت باشد.

داشت خودش را دلداری می‌داد.

صدای فریاد دامون و هیاهو افراد نا آشنا را می‌شنید اما حتی جان داشت چشمانش را باز کند.

بالاخره کسی هم توجه‌اش به او جلب شد.

_ یکی زنگ بزنه آمبولانس.
این دختر نصفه عمر شده که.

دامون تازه نگاهش به حوا افتاد.

هنگامه را از یاد برد و با یک قدم خودش را به او رساند.

شانه‌های حوا را گرفت و او را تکان داد.

صدا و دست‌هایش بخاطر ترس می‌لرزید.

_ حواجانم ؟ عزیزدلم خوبی؟

حوا به سختی لب‌های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد.

_ خوب نیستم . اصلا خوب نیستم.
حس می کنم دارم می میرم.

دامون انگشتش را روی لب های حوا گذاشت .

_ آروم باش ، هیچ اتفاقی نمی افته.
توهم حالت خوب می شه.

#حوا

#پارت ۸۹۰

سپس نگران به طرف اهالی ساختمان برگشت.

کسی انگار برایش اهمیت نداشت.

مشغول تماشای فیلم سینمایی بودند که کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کردند.

آخر سر یک پسر کم سن و سال گفت.

_من زنگ زدم آقا.

اما دامون صبور نبود.

نمی‌توانست بنشیند تا آمبولانس سر برسد.

یک دستش را زیر زانوهای دخترک و دستش دیگر را پشت گردنش گذاشت.

او را در آغوش کشید و از جایش بلند شد.

صداها و مخالفت‌ها را می‌شنید اما برایش اهمیتی نداشت.

فعلا جان عزیزدلش در خطر بود.

چگونه می‌توانست دست روی دست بگذارد.

به نفس نفس افتاده بود با این حال کم نیاورد.

حوا را روی صندلی عقب گذاشت.

حتی یک ثانیه را هم از دست نداد، پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد.

حوا

نمال

با سرعت زیاد رانندگی می کرد و حتی به بوق و ناسزاهای
بقیه هم توجه ای نشان نمی داد.

#حوا

#پارت ۸۹۱

برایش چه اهمیتی داشت وقتی دخترک اینگونه داشت از
درد به خودش می پیچید.

دوباره حوا را در آغوش کشید و وارد بیمارستان شد.

نمی دانست کدام سمت برود.

انگار بیچارگی در چهره اش نمایان بود که یکی از پرستارها به
طرفش آمد.

_جناب دامون....

Exchange Group | 2378

دامون بین حرفش پرید.

_ خانم زنم حالش خوب نیست.

با همین یک جمله انگار به او اخطار داد که وظیفه‌اش چیست.

پرستار ابروهایش بهم گره خورد.

ویلچری برداشت و خطاب به دامون گفت.

_ خانومتون رو بذارید اینجا.

انگار که زبانش نمی‌چرخید.

اصلا احتمالا باورش نمی شد که دامون زن داشته باشد.

این قضیه از جان یک نفر هم مهم تر شده بود.

بالاخره با هزار جور اخم و قیافه گرفتن، حوا را به طرف اتاقی برد و اجازه‌ی ورود به دامون را ندادند.

دامون نگران مدام دستش را در موهایش می کرد.

چندباری چند نفر به طرفش آمدند که او در نهایت احترام درخواست عکس یا امضا را رد کرد.

می دانست که شایعات زیادی در انتظارش است اما برایش اهمیتی نداشت.

#حوا

#پارت ۸۹۲

فعلا تنها چیزی که مهم بود ،حوا بود.

چندبار طول و عرض راهرو را طی کرد.

مدام دستش را لابه لای موهایش می کرد و محکم می کشید.

دیگر کم مانده بود به دیوانه شدنش .

بالاخره در باز شد و دکتر از اتاق بیرون آمد.

دامون دوتا پا داشت و دوتای دیگر قرض کرد و به در او
دوید.

_می شه بگید حال زنم چطوره؟

دکتر خیره به دامون نگاه می کرد.

احتمالا او هم شناخته بود این مرد را.

دامون کلافه نچی گفت و همین یک کلمه باعث شد ، دکتر به خودش بیاید.

دکتر متاسف سرش را پایین انداخت.

_ حال خانمتون خوبه اما متاسفانه بچشون رو از دست دادن.

انگار با همین یک جمله ، زیر پاهای دامون خالی شد.

سطل اب یخی روی سرش ریختند.

حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود.

او امید وار بود و منتظر.

حدس زده بود و منتظر بود تا حوا به زبان بیاورد.

#حوا

#پارت ۸۹۳

اما بچه اش پر کشید و یکبار هم از زبان حوا نشنید.

این حس و حال خوب را از او دریغ کردند.

با خودخواهی دامون را هم داغون کردند.

چند قدم به عقب برداشت تا کمرش به دیوار برخورد کرد.

حالا سُر خورد و روی زمین نشست.

سرش را بین دست‌هایش گرفت.

گله داشت از عالم و آدم.

دلش به حال خودش می‌سوخت و کم‌مانده بود غم و غصه
او را ببلعد.

هر کسی— که رد می‌شد چند ثانیه خیره نگاهش می‌کرد اما
چه اهمیتی داشت.

او احساس می‌کرد به ته خط رسیده.

دیگر نمی‌دانست این زندگی را چگونه جمع و جور کند.

انگار که دیگر نمی‌شد سرپا شد.

خسته بود و کلافه.

بریده بود از عالم آدم .

تلاش‌ها نتیجه‌ی عکس می‌داد .

خسته پاهایش را دراز کرد.

تمام وجودش درد می‌کرد، کاش زمان به عقب بر می‌گشت.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۸۹۴

خیلی عقب .

کاش بچه می ماند و هنوز آغوش مادرش را داشت.

به ان پناه می برد و سرش را روی سینه ی عاطفه می گذاشت.

چشم هایش را می بست و اسم تمام کسانی که آزارش می دادند را یکی یکی می گفت.

آن وقت با دل قرص یک گوشه می نشست و منتظر می ماند تا مادرش گوش آن ها را بیچاند.

اشک در چشم هایش حلقه زد.

نگاهش را به آسمان دوخت و نالید.

_نبودت خیلی زیاد داره احساس می شه.

مامان کاش برسی به دادم.
دارن اینجا اذیتم می کنن.

لحنش دل هر سنگی را هم آب می کرد.

کلافه چندبار دستش را در موهایش کرد.

همان لحظه پرستار از اتاق بیرون آمد.

دامون نگاهش کرد.

هم می خواست حوا را ببیند و هم نمی خواست.

دودل بود و نمی دانست چه تصمیمی بگیرد.

پرستار انگار متوجه شد که گفت.

می‌تونید خانم‌تون رو ببینید .

#حوا

#پارت ۸۹۵

جمله‌ی آخر ، دامون را یکدل و مصمم کرد.

دستش را به دیوار گرفت و از جایش بلند شد.

تنها برای پرستار سری تکان داد.

وارد اتاق شد و به صورت رنگ پریده‌ی حوا نگاه کرد.

چشم‌هایش بسته بود .

دامون جلو رفت و گوشه‌ی تخت نشست.

دستش را برای نوازش کردن حوا جلو برد اما منصرف شد.

یک حسی انگار مانع او شد.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

_کاش اینجوری نمی‌شد.

لبش را گاز گرفت و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

کاش زودتر این روزها تمام می‌شد.

می‌گذشتند قبل از اینکه دامون را خفه کنند.

کمی آنجا نشست اما دیگر نتوانست تحمل کند.

از جایش بلند شد، هوای آنجا خفه کننده بود.

از اتاق بیرون زد و حوا چشم‌هایش را باز کرد.

منتظر رفتن دامون بود انگار.

روی نگاه کردن در چشم‌هایش را نداشت.

#حوا

#پارت ۸۹۶

دامون جلوی بوفه، یک آب معدنی خرید.

کمی از آن را خورد و بقیه‌اش را روی صورتش ریخت.

از یخ بودن آب احساس کرد ، کمی می تواند نفس بکشد.

دستش را روی صورتش کشید و همان جالب جوب نشست.

به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخت.

کلاه و عینک آفتابی را هم پوشید.

با خودش فکر کرد.

نمی خواست دیگر به اتفاقاتی که گذشته بود فکر کند.

شاید بدتر از این سرش می آمد.

او از اینکه حال حوا خوب بود ، خوشحال بود.

قطعا اگر بلايي سر حوا مي آمد ، او هم زنده نمي ماند.

بس بود هر چقدر زانوي غم بغل گرفت.

دوباره بايد سرپا مي شد و از اول مي ساخت.

داشت اين جملات را با خود تکرار مي کرد و اميدوار بود که گوشش شنوا باشد.

يکي در نباشد و يکي دروازه که زماني که حوا را مي بيند همه چيز را از ياد ببرد..

بلند شد و خاک روی شلوارش را تکاند.

دوباره به بیمارستان برگشت و اين بار مستقيم به طرف اتاق حوا حرکت کرد.

#حوا

#پارت ۸۹۷

بدون مکث در را باز کرد.

این بار حوا چشمانش باز بود و به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخته بود .

دامون با دیدن او ، حس و عجیبی به او دست داد.

انگار که برای اولین او را دیده.

حس و حال عجیبی را در قلبش احساس کرد.

خدا را شکر کرد که حوا حالش خوب است.

تازه می‌فهمید چه خطری از بیخ گوشش گذشته.

با قدم‌های بلندی به طرف حوا رفت و او را محکم بغل کرد.

دستش را پشت گردن حوا گذاشت و موهایش را بو کرد.

_خوبی عزیزم؟

حوا بغض کرده بود.

لب‌هایش می‌لرزید سرش را روی سینه‌ی دامون گذاشت و سکوت کرد.

خوب نبود.

اصلاً خوب نبود، در همین دو روز مرگ را تجربه کرده بود.

بچهایش را از دست داده بود.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

اما نمی توانست بغضش را مخفی کند.

#حوا

#پارت ۸۹۸

دلخور بود.

احتیاج داشت این وسط شخصی را مقصر بداند.

اما چه کسی ؟ خودش را یا دامون ؟

از دامون فاصله گرفت.

چشم‌هایش را بست و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

دامون متعجب ابروهایش بالا پرید.

این سکوت و رفتارهای حوا برایش عجیب بود.

سرمایی را در وجودش احساس کرد.

دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد لبخند بزند.

هر چند موفق نبود ، انگار که شخصی — دستش را دور گلویش حلقه کرده بود و می‌فشرد.

— حوا حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

حوا زبانش را روی لبهای خشک شده‌اش کشید.

_زنگ می‌زنی داداشم؟

کم مانده بود دوتا شاخ روی سر دامون رشد کند.

دستش را پشت گردنش کشید.

باید آرام باشد ، باید دخترک را درک کند.

حوا حال خوبی نداشت ، باید تحمل می‌کرد.

سعی داشت با این جملات خودش را قانع کند.

#حوا

#پارت ۸۹۹

باید کوتاه می‌آمد ، چاره‌ی دیگری نداشت.

_ چرا عزیزم؟ توی این حال؟

حوا نفس عمیقی کشید.

خودش هم نمی‌فهمید که چه می‌کند ، فقط می‌خواست فرار کند.

داشت به هر ریسمانی چنگ می‌زد.

_ بگو بیاد دنبالم . @Vip Roman

صبور بودن سخت بود .

این که دندان روی جگر بگذارد هم بدتر از آن.

هر دو به یک اندازه مقصر بودند و حالا تمام کاسه کوزه ها داشت بر سر دامون می شکست.

اصلا عادلانه نبود اما باز هم باید سکوت می کرد.

دستش را روی دست حوا گذاشت.

سعی کرد لبخند بزند اما نشد.

لب‌هایش انگار که بهم چسبیده بودند و نمی توانست تکانشان دهد.

_حوا ی عزیزم الان وقتش نیست.

می دونم حالت بده....

حوا بین حرف او پرید.

_من مشکلی ندارم ،حالمم خوبه .
بهتره زنگ بزنی به داداشم.

دامون دستش را لابه لای موهایش کرد و محکم کشید.

#حوا

#پارت ۹۰۰

چشمانش را ریز کرد و غرید.

_اگه کسی. قراره بیرت اون منم ، چرا باید پای داداشت رو
وسط بکشی؟

حوا نگاهش را از دامون گرفت و به یک نقطه‌ی نامعلوم چشم دوخت.

دست‌هایش را مشت کرد.

جان کند تا حرف بزند .

برای او هم سخت بود ، انگار که یکی دستش را روی گلویش گذاشته بود و محکم می‌فشرده.

_ فکر نمی‌کنم دیگه این زندگی ، زندگی بشه.

نمی‌شه دیگه روی این خرابه چیزی ساخت.

تلاش کردیم بشه نشد.

جنگیدم اما بدتر شد ، من به شخصه خسته شدم.

نفس عمیقی کشید.

بغض در گلویش اجازه‌ی حرف زدن به او نمی‌داد.

صدایش می‌لرزید و به سختی ادامه داد.

_من به شخصه خسته شدم ، نشد دیگه نمی‌تونم.

بهره‌رهمون رو از هم جدا کنیم.

اینجوری شاید بهتر باشه و به نفع دوتامون باشه.

دامون مات و مبهوت به دخترک نگاه می‌کرد.

انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این.

در باورش نمی‌گنجید ، مخصوصا در این لحظه.

#حوا

#پارت ۱۰۹

نیشخندی زد و ناباور پلک زد.

_ شوخیت گرفته دیگه درسته؟

نگاهی به قیافه‌ی دخترک انداخت.

هیچ وقت او را تا این اندازه جدی ندیده بود.

نفس عمیقی کشید.

کلافه بود و دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

از کوره در رفت و غرید..

_ معلوم هست چی داری می گی؟
 رفتنت از خونه ، مخفی کردن بچه ای که از خون من بود
 کافی نبود حالا می خوای طلاق بگیری؟
 تو حالت خوبه ؟ عقلت سر جاشه؟

زبان دخترک بند آمد.

پای بچه وسط کشیده شد.

نمی دانست چه بهانه ای بتراشد.

چه بگوید که منطقی به نظر برسد با این کارش واقعا
 غیر عقلانی بود.

استخوان انگشتانش را شکاند.

زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید و نالید.

الان مقصر تمام این ماجرا منم؟

دامون حرصی از روی تخت بلند شد.
دیگر داشت دیوانه می شد .

جدی چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود..

#حوا

#پارت ۲۰۹

دست‌هایش را مشت کرد.

باید حرصش را خالی می کرد و دست مشت شده‌اش را
محکم به دیوار کوبید.

آن قدر عصبی بود که متوجهی درد انگشتانش نشد.

انگار در مردابی گیر کرده بود که هر چقدر دست و پا می زد ، بیشتر در این مرداب فرو می رفت.

_من نگفتم مقصر تویی اما تو داری می گی!
تو تلاش کردی برای زندگی پس من چی؟

سکوت حوا ازارش می داد.

این سکوت اکنون درست نبود .

حرصی نفسش را بیرون فرستاد و دستی به ته ریشش کشید.

_حوا منم به اندازهی خودم برای سامون دادن به این زندگی جون کنم.

تلاش کردم تا با چنگ و دندون حفظ کنم این رابطه رو.

حوا اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

لبخند غمگینی زد و متاسف سرش را تکان داد.

_تلاش نکردی دامون.

تلاش نکردی، بیا خودمون رو گول نزنیم..

انگار که یک سطل اب یخ روی سر دامون ریختند.

نفسش بند آمد و کلمات را از یاد برده بود.

این گونه حرف زدن بی‌انصافی بود.

#حوا

#پارت ۹۰۳

به خودش آمد و گلویش را صاف کرد.

نیشخندی زد و متاسف سری تکان داد.

_من تلاش نکردم ؟ این بی انصافی نیست؟

حوا اونی که در روز ده دفعه میومد دنبالت من بودم؟
یادت رفته؟ اما نباید به این زودی فراموش کرده باشی!

اما تو چیکار کردی؟

نگفتی به من که بچه داری.

این کم چیزی نیست.

حوا نمی دانست چه بگوید.

حق با دامون هم بود اما حالا زمان مناسبی برای فکر کردن نبود..

مغزش ساز مخالف می زد.

دنباله مقصر بود و چه کسی بهتر از دامون.

به هیچ وجه نمی خواست قبول کند که خودش هم مقصر است.

_ شاید دلیل داشتم.

شاید ترسیدم مگه نه؟

دامون با انگشت شست و اشاره شقیقه هایش را فشرد.

نمی توانست قبول کند ترس از چی؟

_نمی فهمم ، واقعا نمی فهمم چی داری می گی؟
ترس از چی ؟

حوا نیشخندی زد و متاسف سرش را تکان داد .

_سوالت رو اصلاح کن.

بهبتره پرسی ترس از کی!

دامون اب دهانش را قورت داد و چشمانش از حدقه بیرون زد.

#حوا

#پارت ۹۰۴

دخترک تلخ شده بود.

دیگر خبری از رحم نداشت ، نا مهربان حرف می زد.

دستی به ته ریشش کشید.

_از من می ترسیدی حوا؟ از من؟

خودت می فهمی چی داری می گی؟

صدای شکستن قلب دامون را شنید.

بغض در گلویش نشست.

دیگر داشت بی انصافی می کرد.

خرد شدن دامون را دید و دم نزد.

با چشمهای سرد و یخی به چشمهای دامون نگاه کرد.

_آره از خودت ترسیدم.

حرف دلش این نبود.

دلش یک چیز دیگری می گفت ،حتی این بار برخلاف بارهای قبل مغزش هم با دلش هم نظر بود اما دخترک معلوم نبود براساس چه منطقی حرف می زد.

چشم هایش را بسته بود و داشت هر چیزی به ذهنش می رسید را به زبان می آورد.

دامون آب دهانش را قورت داد.

کلمات را از یاد برده بود.

چه داشت که بگوید !

دخترک بد کیش و ماتش کرده بود!

نفس عمیقی کشید.

#حوا

#پارت ۹۰۵

_حالت خوب نیست حوا.

اشکالی نداره برای من غر بزن اما دل نشکون.

حرفی نزن که نشه درستش کرد.

صدایش درد را به دل هر آدمی می انداخت اما حوا انگار از

سنگ شده بود.

حوا هم لحظات سختی را پشت سر گذاشته بود.

اصلا معلوم نبود حق با کدامشان است.

دامون یا حوا؟!

حوا اخم کرد و دست‌هایش را مشت کرد.

_ دامون بذار بگم اگه ما توی این وضعیتیم مقصرش کیه؟
اگه من بچه‌مو از دست دادم مقصرش کیه؟

این بار دامون هم از کوره در رفت و با صدای بلند جواب داد.

_ حوا اون بچه‌ی منم بود.

اون بچه از گوشت و خون من بود.
بچه‌ای که وجودش رو با خودخواهی ازم مخفی کردی.
من کاری نمی‌کنم که اون آسیب ببینه.

حوا نیشخندی زد و بلندتر از دامون گفت.

_اما کردی .

هنگامه رو آوردی انداختی وسط زندگیمون.

شد زالو و نشست به مکیدن خون همه مون و کاری نکردی.

و ایستادی نگاش کردی چرا ؟ چون عاشقش بودی.

دامون دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد.

شنیدن این حرفها او را ذره ذره اب می کرد و جانش را می گرفت.

#حوا

#پارت ۹۰۶

اینکه اشتباهاتش را این گونه در صورتش می کوبید ، برایش
طاقت فرسا بود.

نفس عمیقی کشید.

_حرفاتو قبول ندارم.

همین جمله را با صدای آرام به زیان آورد.

اما به گوش حوا رسید و او را دیوانه تر کرد.

دستش را روی تخت کوبید و غرید.

_نبایدم قبول کنی ،بالاخره به نفعت نیست مگه نه!

کاش تموم می کرد.

دامون دیگر داشت از خودش حالش بهم می خورد.

داشت باورش می شد که قاتل فرزندش است.

کاش حوا زبان به دهان می گرفت.

_من نمی خواستم اینجوری بشه.

من فکر نمی کردم که....

جمله اش را ادامه نداد.

یعنی کلمه ای به ذهنش نرسید.

چه می گفت.

چگونه توجیح می کرد!

احساس کرد که یکی گلویش را فشار می دهد.

بغضی. بزرگی در گلویش احساس میکرد و اجازهی گریه کردن را به خودش نمی داد.

#حوا

#پارت ۹۰۷

نفس عمیقی کشید.

_معذرت میخوام.

معذرت می خوام که با بی فکری هام تو رو توی این وضعیت قرار دادم.

کاری کردم که بدترین لحظات رو تجربه کنی.

من معذرت می‌خوام.

صدایش دل هر سنگی را آب می‌کرد.

حتی حوا هم نرم تر شد ، کوتاه آمد .

انگار تازه متوجه شد که پایش را روی گاز گذاشته و بی
وقفه حرف می‌زند.

سرش را پایین انداخت.

خواست عذرخواهی کند و از دل دامون در بیاورد اما
نتوانست.

زبانش نچرخید.

دامون احساس کرد جایی آنجا ندارد.

از روی تخت بلند شد.

دستش را لابه لای موهایش کرد و تلخندی زد.

_حق داری .

هرچی بگی حق داری.

مقصر تمام این اتفاقات منم با انتخابهای اشتباهم.

هر حرفی بزنی حق داری.

این ها را گفت بلکه دخترک را آرومتر کند.

دیگر نایستاد و از اتاق بیرون رفت.

#حوا

#پارت ۹۰۸

حوا با صدای بلند بغضش شکست.

از اینکه آن حرف‌ها رابه دامون زده بود ، پشیمان شد.

اما پشیمانی دیگر سودی به حالش نداشت.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و برای دل شکسته‌ی دامون اشک ریخت.

دامون به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت.

جانی درتنش نمانده بود. @Vip Roman

حتی نمی‌توانست یک قدم بردارد.

همان جا روی زمین سقوط کرد و سرش را میان دست‌هایش
گفت.

_هر چی گفت درست بود.

تو واقعا احمقی.

حرف‌های دخترک کافی نبود، حالا نوبت به خودش رسیده
بود که خودخوری کند.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد.

یک قطره اشک روی گونه‌اش سر خورد و این بهانه‌ای بود
برای باقی اشک‌ها.

یکی یکی صورت دامون را خیس می‌کردند.

حوا

نهال

دامون سرش را پایین انداخته بود و تنها شانسی که آورد این بود که کسی آن دور و اطراف نبود وگرنه شک نداشت که سوژه‌ی رسانه‌ها می‌شد.

صورتش را با دست‌هایش مخفی کرد .

#حوا

#پارت ۹۰۹

بعد از مرگ عاطفه این دومین بار بود که از ته دل گریه کرد.

انگار با رفتن عاطفه ، خوشی هم رفته بود.

شقیقه‌هایش را فشرد.

از جایش بلند شد خودش را به پنجره رساند.

Exchange Group | 2423

احتیاج داشت که چندساعتی را برای خود باشد اما نمی توانست حوا را تنها بگذارد.

حداقل یکبار راهم که شده کنار این دختر می ماند.

حواسش را جمع می کرد و اجازه نمی داد یک تار مو از سرش کم شود.

یک بار هم که شده می خواست درست تصمیم بگیرد.

در پنجره را باز کرد و اکسیژن را وارد ریه هایش کرد.

نفس عمیقی می کشید و باد صورتش را نوازش می کرد.

کمی حالش بهتر از قبل شده بود.

زمان زیادی حوا را تنها گذاشته بود.

دیگد ماندن در آنجا صلاح نبود.

خودش را جمع و جور کرد و دستی به موهای نا مرتبش کشید.

از آب سرد کن، چند مشت آب به صورتش پاشید.

احساس کرد کمی بهتر شده.

دوباره زرهی آهنی اش را پوشید تا بتواند حرف های حوا را تحمل کند.

#حوا

#پارت ۹۱۰

به اتاق برگشت و با تخت خالی مواجه شد.

ابروهایش بالا پرید و متعجب دور و اطرافش را نگاه کرد
اما همه جا سوت و کور بود.

متعجب به طرف سرویس بهداشتی رفت..

چند تقه به در کوبید و امیدوار بود که صدای حوا را
بشنود اما هر چقدر منتظر ماند هیچ خبری نشد.

دستی به ریشهایش کشید و گفت.

_حوا اونجایی؟ آگه هستی یه چیزی بگو.

اگه به این سکوت ادامه بدی در رو باز می کنم.

امیدوار بود که در سرویس بهداشتی باز شود اما باز هم خبری نشد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

دست هایش را مشت کرد .

کمی این پا و آن پا کرد و کسی- قرار نبود به این انتظار پایان دهد.

آخر سر خودش دست به کار شد.

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آن را باز کرد.

با دیدن سرویس بهداشتی خالی ، دیوانه شد.

دیگر حالش دست خودش نبود.

حوا با آن حال و روز کجا رفته بود؟

مانند دیوانه‌ها دور خود چرخید.

#حوا

#پارت ۹۱۱

دستش را در موهایش کرد و محکم کشید.

امیدوار بود که اشتباه کرده باشد و دخترک را روبه‌روی خود ببیند.

آن وقت نفس راحتی می کشید.

اما متاسفانه همه چیز واقعی به نظر می رسید.

حوا در اتاق روی تخت نبود!

دست هایش را مشت کرد ، نباید تنهایش می گذاشت.

دوباره خراب کرده بود.

حرصی دستش را در موهایش کرد و محکم کشید.

همین که می خواست از اتاق بیرون برود در باز شد و حوا به همراه پرستاری که بازویش را گرفته بود ، وارد اتاق شد.

دامون سرجایش خشک شد.

انگار که جان دوباره‌ای گرفته باشد.

نفس آسوده ای کشید و تازه به خودش آمد.

با قدم بلندی که برداشت ، خودش را به دخترک رساند.

یکی از دست‌هایش را دور کمر حوا حلقه کرد .

پرستار با دیدن دامون ، حوا را رها کرد.

_حواستون به خانمتون باشه.

دامون متعجب یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

بی خبر از همه جا تنها سرش را تکان داد.

#حوا

#پارت ۹۱۲

کمک کرد حوا روی تخت دراز بکشد.

کنار او نشست و دستش را گرفت.

حوا آرام تر شده بود .

حالا دیگر همان حوای مهربان قبل بود.

همان که مدام لبخند می زد و تمام حواسش به دامون بود.

دامون به خودش جرات داد و کمی جلو رفت.

دستی را روی گونه‌ی حوا گذاشت و لبخند غمگینی زد.

_کجا رفته بودی؟ وقتی توی اتاق ندیدمت نفسم رفت.
نمی‌گی من می‌میرم که بی‌خبر می‌ری؟

حوا نیم‌نگاهی به او انداخت.

از طرز نگاه کردن حوا نمی‌توانست حس و حال او را
بفهمد.

دستش را گرفت و بوسید.

_نرو باشه؟ دیگه هیچ وقت بی‌خبر نرو.

حوا آب دهانش را قورت داد.

چرا دل کندن از این مرد این قدر سخت بود!

چرا نمی توانست با بی رحمی به دامون نگاه کند.

چرا نمی توانست قید او را بزند ؟

هر کاری می کرد آخر سر باز هم به دامون می رسید.

دیگر کم کم داشت عقلش را از دست می داد.

#حوا

#پارت ۹۱۳

تنها کاری که کرد دندان روی جگر گذاشت.

سکوت کرد و جواب دامون را نداد.

دامون اما حالش خوب شده بود.

همین که حوا را روبه رویش می دید ، برایش کافی بود.

انگار نمی توانست فراموش کند که تا همین چند دقیقه پیش با ندیدن دخترک داشت جان می داد.

انگشت اشاره اش را نوازش وار روی گونه ی دخترک کشید و لبخند مهربانی زد.

_می دونم شاید دلت می خواد سر به تن من نباشه!

کاش این طور بود.

کاش واقعا می توانست همین قدر بی رحم باشد.

اما نمی شد انگار که هر کلمه‌ای که به زبان می آورد ، درد
می شد و به جان خودش می نشست.

سرش را پایین انداخت.

این عشق عجب حس مسخره‌ای بود.

تو هنوز هم برای آدمی می میری که جانت را به لب رسونده.

در صورتی که باید بی خیال همچین آدمی شوی.

قیدش را بزنی و بدون اینکه پشت سرت را نگاهی کنی فقط
بری ، می مانی.

می مانی تا بیشتر عذاب بکشی.

#حوا

#پارت ۹۱۴

بیشتر خون به جگرت کند و تو همچنان چشم می‌بندی
روی او.

احساس کرد کسی- قلبش را بین انگشتانش گرفته و محکم
فشار می‌دهد.

دامون لبخند مهربانی زد.

کاش زودتر قدر می‌دانست .

کاش زودتر متوجهی نعمتی که در زندگی‌اش قرار گرفته
می‌شد.

حوا

نمال

انگار باید طعم از دست دادن را بچشی- تا دودستی به آن
بچسبی.

هنوز هم دیر نشده بود.

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

می توانست جبران کند.

مطمئن بود که می تواند جبران کند و تمام تلاشش را می کرد.

انگشتش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و سرش را بالا
آورد.

_چشماتو ندزد.

من تازه قدر این چشمارو می دونم.

من تازه فهمیدم که این چشما چقدر قشنگن.

حوا به چشم‌های دامون نگاه کرد.

بدون اینکه پلک بزند، زمزمه کرد.

_یکم دیر نیست؟

#حوا

#پارت ۹۱۵

دامون دستی به ته ریشش کشید.

دقیقا به سوالی که می‌ترسید باید جواب می‌داد.

_دیر نشده!

قراره از اول شروع کنیم.
 قراره از اول همه چیز رو بسازیم.
 قشنگ تر از قبل.

دخترک یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_قشنگ تر از قبل؟

مگه قبلنا اتفاق قشنگی هم افتاده؟

تا جایی که من یادمه زندگی من خلاصه می شد توی یک
 اسم.

هنگامه!

کابوس روز و شب من.

دامون دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد.

هر بار که به این قضایا فکر می کند از خجالت آب می شد.

دخترک نمی خواست دوباره یادآور گذشته‌ها شود اما دست خودش نبود.

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

_می‌شه یک فرصت دیگه بهم بدی؟
اجازه بدی درستش کنم؟
می‌دونم اشتباهات زیادی داشتم اما

نمی‌دانست چه بگوید.
اصلاً چه می‌توانست بگوید ، هرچه می‌گفت نمی‌توانست درست کند.

نفس عمیقی کشید.

حوا نگاهی به دامون انداخت.

_به نظرت می‌شه ساخت؟

#حوا

#پارت ۹۱۶

دامون لبخندی زد .

ته دلش امیدوار شد.

پس هنوز دخترک بیخیال نشده بود.

او هم نمی‌توانست قید همه چیز را بزند و به راحتی رها کند.

لرزشی را در قلبش احساس کرد.

آب دهانش را قورت داد.

فاصله‌اش را با حوا پر کرد و دستش را گرفت.

_می‌شه ساخت من می‌دونم.

اما حوا دودل بود.

هم می‌خواست دوباره شانس بدهد به این رابطه که انگار چیزی از آن نمانده بود و هم می‌ترسید.

می‌ترسید دوباره شکست بخورد.

آسیب ببیند و درست نشود.

آن وقت بیشتر از قبل اذیت می‌شد.

بیشتر از قبل می شکست و حتی شاید تکه های قلب را
نمی شد بهم چسباند.

دیوانگی بود اگر دوباره بر می گشت در کنار مردی که کم
آزارش نداده بود؟!!

اما اگر قبول نمی کرد جواب قلب را چه می داد؟

اصلا می توانست او را هم قانع کند؟ گمان نمی کرد!

#حوا

#پارت ۹۱۷

دامون دل نگران به دخترک نگاه می کرد.

استرس داشت ، می ترسید از اینکه حوا نخواهد.

نمی توانست دیگر دخترک را مجبور کند.

آن وقت باید از او می گذشت و حسرت می خورد.

حسرت گذشته ای که از دست داده بود.

حسرت کارهای نکرده اش.

پوست لبش را کند و حتی پلک هم نمی زد.

حوا انگار متوجهی حالش شد که به چشم های دامون نگاه کرد.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و با صدایی که به زور
بالا می‌آمد، نالید.

_اما من امیدی ندارم.

انگار که نمی‌شه ساخت ، یه چیز نشدنیه!

دامون دست‌هایش را مشت کرد.

سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و حوا را قانع کند.

_امید من برای جفت‌مون بسه حوا خانم.

شما یک فرصت دیگه به من ، به ما ، به خودمون بده ،
قول می‌دم بشه.

اگه نشد حداقل حسرت نمی‌خوریم که کاش از اول
می‌ساختیم.

دخترک نیشخندی زد.

خواست دستش را از بین انگشتان دامون بیرون بکشد که
دامون اجازه نداد و محکم تر دستش را گرفت..

#حوا

#پارت ۹۱۸

حوا با این حال جمله اش را به زبان آورد.

_اون وقت اگه همه چیز بیشتر از قبل برامون حسرت بشه
چی؟

چرا هرچه می گفت ، حوا یک چیز دیگری می گفت؟!

انگار سازش را کوک کرده بودند تا مخالف دامون بنوازد.

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

_حوا با این حرف‌ها می‌خوای به چی برسی؟
اینکه جدایی بیشتر به نفع‌مونه؟

چشمان دخترک سرد شد.

_شاید.

دامون یک لحظه مکث کرد.

اصلاً از یاد برد که چه می‌خواهد بگوید.

دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد لبخند بزند اما مگر می‌شد؟

حوا انگار کمر همت را برای رفتن بسته بود!

ترسی در دل دامون افتاد.

تا حالا حوا را این قدر جدی و سرسخت ندیده بود.

_ عزیزدلم من دارم بهت قول می‌دم.

دارم بهت می‌گم نمی‌ذارم اتفاقای قبل تکرار بشه.

چرا قبول نمی‌کنی.

آره می‌دونم گذشته خیلی اشتباه کردم.

حق داری اگه الان نخوای باورم کنی اما لیاقت یک شانس

رو ندارم؟

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۹۱۹

لحن حرف زدن دامون دل هر سنگی را آب می کرد.

می شد پشیمانی را از تک تک اعضای صورتش فهمید.

حوا دیگر طاقت نیاورد.

دیگر بیشتر از این نتوانست دامون را اذیت کند.

نگاهی به او کرد.

صورتش پر بود از دانه های غرق.

کمی خودش را جلو کشید و بی طاقت دستش را دور گردن دامون حلقه کرد.

سرش را روی سینه‌ی پهن دامون گذاشت.

_یه فرصت اشکالی نداره مگه نه!
یه فرصت کوچیک.

دامون لبخندی زد.

دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد و او را محکم بغل کرد.

_عزیزدلم ، قول می‌دم هیچ وقت پشیمون نشی.
قول می‌دم بهت.

حوا نفس عمیقی کشید . @Vip Roman

حوا نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

دلش برای این آغوش ، این عطر تنگ شده بود.

و دلش بیشتر از همه برای این مرد تنگ شده بود.

دامون آرام گرفت.

انگار که اب را روی آتش ریخته باشند.

#حوا

#پارت ۹۲۰

نفس عمیقی کشید و عطر موهای دخترک را وارد ریه‌هایش کرد.

این دل آشوبش حالا آرام گرفت.

لبخندی زد، چشمانس بخاطر هیجان برق می‌زد.

از اینکه توانسته بود دل دخترک را به دست بیاورد، در پوست خودش نمی‌گنجید.

دستش را نوازش‌وار روی موهای دخترک کشید و زمزمه کرد.

_تو که پدر منو در آوردی آخه.

نمی‌شد دلت زودتر نرم بشه؟

حوا سرش را از روی سینه‌ی دامون برنداشت.

_هنوزم ممکنه نظرم عوض شه.

هیچی صد درصد نیست.

دامون ابروی بالا انداخت.

دخترک را به خودش چسباند و زیر گوشش غرید.

_دیگه آسمون به زمینم بیاد مگه من می‌ذارم تو از دستم
فرار کنی؟

دیگه حالا حالا ها کنار خودمی و باید بنده رو تحمل کنی.

دخترک نفس راحتی کشید.

دقیقا حرف دلش را زده بود.

او می‌خواست دقیقا در کنار دامون موهایش هم‌رنگ
دندان‌هایش شود.

به نظرش بعد از این همه سختی حقش بود!

#حوا

#پارت ۹۲۱

* * ●

به دامون تکیه داده بود و دست در دست هم وارد خانه شدند.

دخترک نگاهی به دور و اطراف انداخت.

اصلا خاطره‌ی خوبی از اینجا نداشت.

سرجایش ایستاد و دقیقا نگاهش به جایی بود که هنگامه زمانی افتاده بود و پایش به زندان باز شده بود.

تازه یادش به هنگامه افتاده بود.

سرش را به طرف دامون چرخاند.

دامون که از ایستادن دخترک متعجب شده بود ، ابروی بالا انداخت و پرسید.

_اتفاقی افتاده؟

حوا پوست لبش را کند. حتی اسم این دختر هم مو را به تنش سیخ می کرد.

اما با این حال ، زبانش را روی لبهای خشک شده اش کشید.

_چه بلایی سر هنگامه اومد؟

نفس کم آورد و دهانش خشک شده بود.

هربار که اسم این دختر را به زبان می آورد ، خاطرات بدش به نوبت از جلوی چشمانش رد می شود.

دامون نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند اما مشخص بود که شنیدن این سوال برایش خوشایند نبوده!

#حوا

#پارت ۹۲۲

چی شد که اینو پرسیدی؟

حوا جواب سوالش را نگرفته بود.

احساس کرد که دامون می خواهد حرف را بیچاند.

آب دهانش را قورت داد و جدی تر از قبل پرسید.

_ دامون جواب سوالم رو بده!
چه بلایی سر هنگامه اومد؟

دامون نفس عمیقی کشید و دستش را کلافه لابه‌لای موهای کرد.

نمی‌توانست دیگر بحث را عوض کند ، اب دهانش را قورت داد و گفت.

_ پلیس داره دنبالش می‌گرده.

ازش شکایت کردم و همسایه ها هم شهادت دادند.

طول نمی‌کشه که می‌افته گوشه‌ی زندان.

با شنیدن این خبر ، دخترک باید آرام می‌شد اما نشد.

دلش بیشتر از قبل نا آرام شد.

صدایش بخاطر استرس می لرزید و به سختی زمزمه کرد.

— یعنی هنوز ازادانه داره برای خودش می چرخه و این قدر
بیانش براتون راحتیه؟

دامون نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

مهربان بود ، دخترک را درک می کرد و حالش را می فهمید.

— چه کاری از دست من برمیاد ؟ بگو تا انجام بدم عزیزم.

پلیس داره کارش رو می کنه و دنبالش می گرده دیگه.

نگران نباش دیگه نمی تونه بهت آسیب بزنه.

#حوا

#پارت ۹۲۳

حوا دندان‌هایش را روی هم سابید.

_دامون گفتن این حرف‌ها برای تو راحت‌تر است اما من نه.
 نمی‌تونم به همین سادگی بپذیریم.

قبل از اینکه دامون بخواهد حرفی بزند، دستش را از میان
 انگشتان دامون بیرون کشید و به طرف اتاق خواب رفت.

دامون مات و مبهوت همان وسط خشک‌ش زده بود.

کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد.

دیگر جدی جدی داشت دیوانه می‌شد و دلش می‌خواست
 سرش را محکم به دیوار بکوبد.

خودش حالش روبه‌راه نبود اما سعی داشت حال دخترک را خوب کند.

حوا روی تخت دراز کشید.

می‌دانست بهانه گیر شده و خون به جگر دامون کرده اما دست خودش نبود.

نمی‌فهمید کی حالش روبه‌راه می‌شود و می‌تواند خودش را جمع و جور کند.

به سقف خیره شده بود ، دستش را روی شکمش گذاشت و تلخندی زد.

__یه قاتل اون بیرون داره برای خودش می‌چرخه.

حوا

نهال

چرا باید مراعات کنم؟ من اگه اینجا رو به آتیشم بکشم
حق دارم خب.

بغض در گلویش نشسته بود.

#حوا

#پارت ۹۲۴

قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد.

تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه اجازه‌ی ورود دهد،
دامون وارد اتاق شد.

دخترک برای اینکه چشم‌هایش را مخفی کند، ارنجش را
روی آن‌ها گذاشت.

اما دامون زرنگ تر از این حرف‌ها شد.

Exchange Group | 2461

دستی به ته ریشش کشید و بی هیچ حرفی کنار دخترک
روی تخت دراز کشید.

دستش را روی شکم او گذاشت و زمزمه کرد.

_می گیرنش بهت قول می دم.

دخترک سکوت کرد و دامون دستش را دور شکم دخترک
پیچید و او را به طرف خودش کشاند.

سر حوا را روی سینه اش گذاشت و موهایش را بو کرد.

_اینقدر خودت رو اذیت نکن باشه؟

بهت حق می دم اما درست می شه همه چیز.

ای کاش زودتر درست می شد .

دخترک دیگر خسته شده بود ، احساس می کرد که جان
ادامه دادن ندارد.

احتیاج داشت همین جا دنیا برای لحظه ای بایستد تا
بتواند نفسش را برای ادامه ی زندگی چاق کند.

دامون دستش را زیر سر حوا گذاشت و پیشانی اش را
بوسید.

#حوا

#پارت ۹۲۵

حالا دخترک در آغوش دامون گم شده بود.

نفس عمیقی کشید ، خوب بود که حداقل در این وضع دامون را کنارش داشت.

دامون باعث می شد تا تحمل این راه برایش اسان تر شود.

ناخواسته گردنش را بوسید.

دامون که متوجه شده بود ، لبخندی زد و دخترک را محکم تر به خودش فشرد.

_شیطنت نکن بچه.

یهو دیدی اختیار از دست دادم ، اون وقت نمی شه کنترلم کردا.

حوا هم ناخواسته لبخندی زد و سرش را میان سینهی دامون پنهان کرد تا لبخندش را نشان ندهد.

دامون انگار فکری به ذهنش رسیده باشد ، چانه‌ی دخترک را گرفت و سرش را بالا آورد.

حوا متعجب به او نگاه کرد و منتظر ماند.

دامون گلویش را صاف کرد و گفت.

_ نظرت چیه یه سفر بریم دلمون باز بشه؟
یکم شیطنتم که بد نیست .

حوا چشم‌هایش گرد شد .

دهانش باز ماند و داشت حرف دامون را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

_ دیوونه شدی بی‌جنبه؟

#حوا

#پارت ۹۲۶

دامون با شیطنت لبخندی زد و لب‌هایش را روی گوی
دخترک گذاشت.

_ شما دیوونه‌ام کردی منو!

حوا هنوز هم متعجب بود.

_ نظرت رو نگفتی ؟ یعنی موافقی دیگه!

حوا شوکه خندید .
@Vip Roman

_ معلومه که نه . ما الان کجا می‌خوایم بریم .

اصلا از قبل برنامه ریزی نکردیم که .

دامون روی تخت نشست و دخترک را هم مجبور کرد تا روی تخت بنشیند.

دستان حوا را گرفت و لبخندی زد.

_برنامه ریزی برای چی؟

اصلا قشنگی سفر اینه که یهویی باشه.

نه نگو دیگه!

حوا دیگر نمی دانست چه بگوید.

دامون داشت برای خودش می برید و می دوخت.

مگر مخالفت او فایده‌ای هم داشت؟!

_الان من هرچی بگم فایده‌ای هم داره؟
تو که تصمیمت رو گرفتی دیگه من چی می‌تونم بگم؟

دامون با شیطنت چشمکی زد.

انگشتش را نوازش‌وار روی گونه‌ی دخترک کشید و زمزمه کرد.

_تصمیم که گرفته شده ، فقط الان می‌خوام موافقت تو رو هم بشنوم.
اینجوری دیگه با خیال راحت می‌ریم.

#حوا

#پارت ۹۲۷

حوا چشم‌هایش را ریز کرد.

_ من واقعا حال سفر رو ندارم.

دامون لبخندی زد ، دستش را پشت کمرم دخترک گذاشت
و او را به خودش چسبانده.

فاصله‌ی صورتش را با حوا کم کرد و زیر گوشش زمزمه
کرد.

_ این اون چیزی نبود که من می‌خواستم بشنوم.

حوا بخاطر نفس‌های گرم دامون که به گردنش می‌خورد ،
گردنش را کج کرد .

دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت تا او را به
عقب هل دهد ، اما دامون ذره‌ای از جایش تکان نخورد.

با شیطنت چشمکی زد.

روی دخترک خم شده بود و خیره نگاهش می کرد تا جوابش را بشنود.

حوا چاره‌ای نداشت جز اینکه موافقتش را اعلام کند.

خندید و درحالی که دامون را به عقب هل می داد ، غرید.

_خیلی خب ، بریم ، اصلا مگه می شه به تو نه گفت!

دامون لب‌هایش را روی گردن دخترک گذاشت و زمزمه کرد.

_آخیش حالا بهتر شد.

اصلا یهو دلم هوات رو کرد.

لحن حرف زدنش پراز شیطنت بود.

#حوا

#پارت ۹۲۸

قبل از اینکه حوا بخواهد حرفی بزند ، او را روی تخت انداخت.

لبخندی زد و موهای بلند حوا را مرتب کرد.

_اینو حتی اگه موافقم نباشی به دنبال کسب رضایت نیستیم.

حوا اهر چقدر تلاش کرد نخندد نتوانست.

مشت محکمی به بازوی دامون زد و گفت.

_خیلی نامردی.

دامون گوشه‌ی لب حوا را بوسید و زمزمه کرد.

_درسته من یک عدد نامرد هستم که بی تاب این دختر
شدم.

حوا سکوت کرد.

هر کلمه‌ای که دامون به زبان می‌آورد، قند در دل دخترک
آب می‌کرد.

مشغول کردن پوست لبش شد که دامون انگشت شستش
را نوازش وار روی لب‌های حوا کشید .

_آخ که من می میرم برای تو.

و دیگر مهلت حرف زدن به حوا نداد.

لب هایش را روی لب های او گذاشت و با ولع بوسید.

با چشم های بسته ، یکی یکی دکمه های پیراهن دخترک را باز کرد.

#حوا

#پارت ۹۲۹

وقتی نفس کم آورد ، بیخیال لب های مثل قند دخترک شد.

تن دخترک را می بوسید و ناز و نوازشش می کرد.

* * ●

حوا چمدان به دست جلوی در ایستاده بود.

به نظرش زمان مناسبی برای سفر نبود اما نمی‌خواست
ذوق و شوق دامون را کور کند.

برای همین ناچار سکوت کرد و راه آمد با دل دامون.

دامون از آسانسور بیرون آمد.

نصفه وسایل را داخل صندوق عقب چیده بود و همین
یک چمدان مانده بود.

با دیدن حوا در چهارچوب در ابرویی بالا انداخت.

سوتی زد و دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد.

_ شماره بدم پاره کنی خانم محترم؟

حوا لبش را گاز گرفت تا نخندد .

_ لوس بازی در نیار دامون ، بیا اینو هم ببر.

دامون دستش را روی چشمش گذاشت.

_ به روی چشم خانم خانما.

دسته‌ی چمدان را گرفت .

حوا از خانه بیرون آمد و دامون در را قفل کرد.

دست حوا را محکم گرفت و وارد آسانسور شدند.

#حوا

#پارت ۹۳۰

دامون تا بسته شدن در مودب ایستاد.

اما همین که آسانسور حرکت کرد ، خم شد و گونه‌ی حوا را بوسید.

_آخ چه خوشمزه بود.

حوا قدمی به عقب برداشت و دقیقاً به دیوار چسبید.

_دامون نکن ، اینجا مگه جای این کاراست؟

دامون با شیطنت به دخترک نزدیک شد.

دستش را کنار سر حوا گذاشت و زمزمه کرد.

_پس کجا جاشه؟ توی تخت؟

اما ادم باید همه جا رو امتحان کنه دیگه.

حوا ضربه‌ی محکمی به بازوی دامون کوبید.

_خیلی بیشعور و بی‌حیایی.

دامون این بار خم شد و لب‌هایش را روی لب‌های حوا گذاشت.

چند ثانیه هم نشد اما هدفش اذیت کردن حوا بود.

لبخندی زد و تمام دندان‌هایش را به دخترک نشان داد.

_درسته من هم بیشعورم و هم بی‌حیام ، دیگه؟

قبا از اینکه حوا بخواد حرفی بزند، در آسانسور باز شد.

دخترک از آسانسور بیرون پرید و نفس عمیقی کشید.

_دیگه واقعا داره خطرناک می‌شه.

#حوا

#پارت ۹۳۱

جمله‌اش به گوش دامون نرسید.

دامون کنجکاو درحالی که چمدان را پشت سرخودش می کشید ، شانه به شانه‌ی حوا ایستاد و پرسید.

— چیزی گفتی؟

حوا نیم‌نگاهی به دامون انداخت.

— خیر جناب.

و نایستاد ، فرار را بر قرار ترجیح داد.

دامون قفل ماشین را باز کرد و دخترک روی صندلی کنار راننده نشست.

دامون هم بعد از گذاشتن چمدان در صندوق عقب، کنار حوا پشت فرمان نشست.

ماشین را روشن کرد و نگاهی به حوا انداخت.

لبخندی زد و با مهربانی گفت.

_قول می‌دم بهت خوش بگذره.

این بار حوا هم لبخندی زد ، دلش برای مهربانی این مرد رفت.

خودش را جلو کشید و گونه‌ی دامون را بوسید.

با همان لبخندی که بر لب داشت ، زمزمه کرد:

_می‌دونم..

دامون با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت.

گلویش را صاف کرد و گفت.

#حوا

#پارت ۹۳۲

_ولی تو خودت داری آتیش منم شعله ور می کنی، بعد
اومدم سمت نبینم جیغ و داد کنیا.

حوا سرجایش نشست و دست هایش را به نشانه ی تسلیم
بالا آورد.

_من اشتباه کردم باشه؟

دامون ابروهایش را بالا انداخت .

با شیطنت لبخندی زد ، حال دلش کنار حوا خیلی خوب بود.

لبخندهایی که می زد از ته دل بود.

حوا با دیدن لبخندهای دامون ، حالش خوب می شد.

از اینکه بالاخره کنار دامون داشت نفس می کشید و می خندید ، خوشحال بود.

از اینکه عاشق و معشوق بودند لذت می برد.

دقیقا داشت آرزویی که سال ها داشت را زندگی می کرد، دیگر بیشتر از این چه چیزی می خواست.

سرش را چرخاند و به نیمرخ جذاب دامون چشم دوخت.

حوا

نهال

دامون که سنگینی نگاه دخترک را احساس کرد ، زیر چشمی
به او نگاه کرد.

_جانم خانمم؟

اگه می‌خوای بگی خیلی جذابم ،می‌دونم عزیزم.

حوا چشم‌هایش را ریز کرد و نیشخندی زد.

_نه اتفاقا ،داشتم فکر می‌کردم خدا خیلی دوستت داشته
که منو بهت داده.

وگرنه کسی زنت نمی‌شد مگر اینکه سرش به سنگ می‌خورد.

#حوا

#پارت ۹۳۳

@Vip Roman

دامون با شیطنت ابروی بالا انداخت.

دستش را پشت گردنش کشید و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت.

— یعنی الان توهم سرت به سنگ خورده؟

اما صدایش به گوش حوا هم رسید.

حوا هم نامردی نکرد و مشیت محکمی حواله‌ی بازوی دامون کرد.

— دقیقا منم سرم به سنگ خورد.

اصلا اشتباه بزرگی کردم.

دامون یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

_ شیطونه می گه ماشین را پارک کنم همین بغل و به صورت جدی باهم صحبت کنیم.

در چشم‌های دامون می شد شیطنت را دید برخلاف قباغه‌ی جدی‌اش.

دخترک تازه متوجه شد که هدف دامون چیست.

چشم‌هایش را ریز کرد و غرید:

_ مسیرت رو ادامه بده این قدرم شیطنت نکن.

دامون نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

روی چشمش کوبید و گفت.

_به روی چشم ، شما فقط امر کن.

حوا لبخندی زد و به نیمرخ دامون چشم دوخت.

#حوا

#پارت ۹۳۴

دامون دست حوا را گرفت و زمزمه کرد.

_کاش زودتر باهات عاشقی می کردم.

ای کاش زودتر قدر تو می دونستم.

حوا سکوت کرد اما نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

این حرف‌ها هم قند در دل دخترک آب می‌کرد و هم باعث می‌شد تا یاد گذشته بیفتد.

گذشته‌ی نه چندان خوب!

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد.

_از حالا به بعد رو بچسب و دستم رو رها نکن.

دامون با اطمینان جواب داد:

_هیچ وقت دستت رو رها نمی‌کنم قول می‌دم.

ته دل حوا قرص شد و خیالش راحت.

حوا

نمال

می دانست قول دامون قول است و هیچ وقت قرار نیست
زیر آن بزند.

نفس عمیقی کشید و در طول مسیر از هر دری حرف زدند.

برای آینده برنامه چیدند و قرار شد در کنار هم به تک تک
هدف هاشون برسند.

وسط های راه دخترک از خستگی بیهوش شد و دامون هر
چند دقیقه یکبار بر می گشت و صورت او را تماشا می کرد.

#حوا

#پارت ۹۳۵

هربار که حوا را می دید برایش تازگی داشت و انگار که
جذاب تر از قبل می شد.

بالاخره پس رانندگی خسته کننده به ویلا رسیدند.

در را باز کرد و ماشین را در حیاط پارک کرد.

وسایل را از صندوق عقب بیرون آورد و گوشه‌ی ویلا
چید.

وقتی کار را تقریباً انجام داده بود ، در سمت حوا را باز کرد.

روی صورتش خم شد و دستش را نوازش وار روی گونه‌ی
او کشید.

لبخندی زد و زمزمه کرد.

_حوا خانم ، خانم خانما.

حوا تکانی خورد و دوباره به ادامه‌ی خوابش پرداخت.

_بیدار نمی‌شی؟ قراره تا همین جا شب و صبح کنی؟

حوا اما این قدر غرق در خواب بود که هیچ‌کدام از حرف‌های دامون را نمی‌شنید.

دامون شانه‌اش را تکان داد و زمزمه کرد.

_زیر پام علف سبز شد نمی‌خوای بیدار بشی خانمم؟

وقتی جوابی از دخترک نگرفت، دیگر صبر نکرد، یکی از دست‌هایش را زیر زانوی دخترک و دست دیگر را زیر گردن او گذاشت.

#حوا

#پارت ۹۳۶

حوا را به طرف خود کشاند.

حوا بخاطر جابه جایی کمی چشم‌هایش را باز کرد.

وقتی دید روی زمین نیست ، متعجب کمی خودش را بالا کشید که دامون محکم‌تر از قبل او را گرفت.

می‌افتی خب!

حوا متعجب گفت:

چیکار می‌کنی؟

دامون با پا در خانه را باز کرد و جواب داد.

_ دارم خانم رو جابه جا می کنم.

حوا لبخندی زد ، حالا خیالش راحت شده بود.

دستش را دور گردن دامون حلقه کرد و گفت.

_ اونو که دارم می بینم اما چرا؟ اینو نفهمیدم هنوز.

دامون به چشم های دخترک خیره شد و زمزمه کرد.

_ انگار خستگی دیشب هنوز توی تنته ، اخه هرچی صدات
زدم حتی یه تکون کوچیکم نخوردی!

چشم‌های حوا از حدقه بیرون زد.

انتظار شنیدن هرچیزی را داشت جز این جمله را.

آب دهانش را قورت داد و حرصی گفت.

#حوا

#پارت ۹۳۷

_واقعا که متاسفم برات.

خیلی زیاد بی‌تربیت و بیشعور هستی!

دامون با گاز گرفتن لبش خنده‌اش را خورد.

خودش را متعجب نشان داد و گفت.

_ای بابا این چه طرز حرف زدنه؟ مگه من چی گفتم!

حوا چشم‌هایش را ریز کرد.

دستش را لابه‌لای موهای دامون کرد و گفت.

_برو از اون افکار منحرفت پیرس.

دامون حوا را روی کاناپه نشاند و دست‌هایش را دو طرف بدنش گذاشت.

ابرویی بالا انداخت و گفت.

_این حرکتت نمی‌ذاره افکارم رو جمع و جور کنم.

حوا نگاهی به انگشتانش که لابه‌لای موهای دامون بود انداخت.

چشم‌هایش گرد شد و به دامون خیره شد.

انگار همه‌ی آتش‌ها از گور خودش بود.

زبان‌ش را روی لب‌های خشک شده‌اش کشید و از جا پرید.

_ترجیح می‌دم از دست تو فرار کنم.

و قبل از اینکه دوباره اسیر دست دامون شود، به طرف چمدان‌هایشان رفت.

در اولین اتاق را باز کرد و گفت..

#حوا

#پارت ۹۳۸

_ خب الان کجا می ریم؟

دامون روی کاناپه دراز کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت.

_ هیچ جا ، الان بنده ترجیح می دم که خودم رو به یک خواب اروم دعوت کنم.

لب و لوجهی حوا آویزان شد و گفت.

_ دامون اذیت نکن دیگه.
این همه راه تا اینجا اومدیم که حالا بگیری بخوابی؟
پاشو دیگه..

دامون جواب نداد که حوا پایش را زمین کوبید.

_ دامون خان با شمام.

دامون بدون اینکه دستش را از روی چشم‌هایش بردارد ،
جواب داد.

_ حوا خانم شنیدم ، منتها اصلا نمی‌تونم از جام تکون
بخورم.

در ضمن به انرژی خودت نگاه نکن.

شما هم تمام مسیر رو در خواب ناز به سر می‌بردی من یه
کلمه اعتراض کردم؟

حالا هم من استراحت می‌کنم تا مثل شما سر حال بشم.

اما حوا دست بردار نبود و با شیطنت زمزمه کرد.

_اگه من گذاشتم تو بخوابی!

و به طرف دامون رفت ، گوشه‌ی کاناپه رفت و همین که خواست با موهایش او را آزار دهد ، دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت و او را به طرف خود کشاند.

سر دخترک روی سینه‌ی دامون بود.

دامون او را محکم گرفته بود و جوری که نمی‌توانست تکان بخورد.

#حوا

#پارت ۹۳۹

@Vip Roman

دخترک مشت محکمی به سینه‌ی او کوبید و غرید.

_داری خفهم می کنی.

_باید عادت کنی.

چرا هرچه می گفت ، دامون یک چیز دیگر.

کلافه نفسش را فوت کرد.

_دامون ولم نکنی اذیتت میکنما!

دامون لبخندش را خورد .

حتی چشم‌هایش را باز نکرد و تنها سرش را تکان داد.

_باشه.

حوا چشم‌هایش را ریز کرد و گفت.

_جدی نگرفتی منو نه؟

دامون این بار نتوانست لبخندش را مخفی کند.

_آخه توی نیم وجبی چجوری قراره منو اذیت کنی؟ می شه بدونم؟!

دخترک حرصی کمی تکان خورد.

_ولم کن تا نشونت بدم.

دامون چشم‌هایش را باز کرد و خیره شد به حوا.

سرش را تکان داد و دست‌هایش را روی کمر دخترک گذاشت.

_باشه عزیزم هر جور که خودت راحتی.

#حوا

#پارت ۹۴۰

حوا حرصی خواست از جایش بلند شود که دامون مانع شد.

دوباره چشم‌هایش را بست و با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، زمزمه کرد.

_کجا؟ قرار شد ولت کنم تا زور و بازوت رو بهم نشون بدی ، نگفته بودی می‌خوای فرار کنی!

حوا هم شد و بازوی دامون را گاز گرفت.

تنها این گونه می توانست حرصش را خالی کند.

اما انگار دامون حتی نفهمید چون همچنان لبخند بر لب داشت.

حوا کمی فکر کرد. چگونه می توانست تلافی کند؟

و از طرفی هم نمی خواست کم بیاورد.

چیزی به ذهنش نمی رسید. لبش را گاز گرفت و مثل فرمانده ای که لشگرش شکست خورده، سرش را روی سینه ی پهن دامون گذاشت.

_قبول کن شکست خوردی!

_کی همچین حرفی زده؟

دامون نفس عمیقی کشید.

_یعنی هنوز شکست رو قبول نکردی نه؟

حوا کمی خودش را بالا کشید.

موهایش را در سوراخ دماغ دامون کرد و لبخندی زد.

#حوا

#پارت ۹۴۱

_نخیر ، قبول نمی کنم.

دامون سرش را کج کرد و گفت.

_نکن بچه ، اگه قراره همچین کنی تا محکم‌تر از قبل بگیرمت.

دخترک دوتا دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_نه نه ، صبر کن.

با اینکه کارش نامردی بود اما بهتر از این بود که بخواد شکست را بپذیرد.

لب‌هایش را روی پیشانی دامون گذاشت.

از پیشانی‌اش شروع به بوسیدن کرد تا رسید به چانه‌اش.

لبخند دامون کمرنگ شده بود اما همچنان حفظ ظاهر می‌کرد.

حوا

نهال

دخترک سرش را پایین تر آورد و نفس گرمش را روی گردن دامون فوت کرد.

سرش را جلو برد و لاله‌ی گوش دامون را به دندان گرفت.

حالا دیگر دامون لبخندی نداشت.

بیشتر در تلاش بود تا خودش را نبازد.

اما با باز شدن اولین دکمه‌ی پیراهنش ، دیگر نتوانست تحمل کند.

چشم‌هایش را باز کرد و در یک حرکت جای خودش را با دخترک عوض کرد.

#حوا

#پارت ۹۴۲

Exchange Group | 2505

حالا حوا روی مبل دراز کشیده بود و دامون روی تنش
خیمه زد.

حوا چشمکی زد و زمزمه کرد.

_چطور بود جناب؟

دامون سرش را جلو برد و زیر گوش دخترک زمزمه کرد.

_کارت نامردی بود درجریانی دیگه؟

دخترک دستش را دور گردن دامون حلقه کرد.

با شیطنت لبخندی زد و گفت.

_توی این بازی قوانینی تعیین نشد .
 پس می تونستم هرچور که می خواهم شکستت بدم درست
 نمی گم؟
 حالا بهتر نیست شکستت رو قبول کنی؟

دامون متفکر ابرویی بالا انداخت.

_پس قوانین تعیین نشده بود درسته؟
 باشه پس من باختم.

از لحن دامون بوهای خوبی به مشام نمی رسید.

و با کندن پیراهنش ، فهمید که اشتباه فکر نمی کند.

خواست از روی مبل بلند شود که دامون لبخندی زد.

_ کجا عزیزم ؟ بودی حالا!

دخترک لبخندی زد و دست‌هایش را روی سینه‌ی دامون گذاشت.

#حوا

#پارت ۹۴۳

_ دست شما درد نکنه ، خیلی خوش گذشت من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

_ یک درصد فکر کن بذارم بری.

یکی حوا می‌گفت و یکی دامون .

و بالاخره دامون موفق شد حرفش را به کرسی بنشانند.

* * ●

دخترک شال را روی موهایش انداخت و در آینه نگاهی به خود انداخت.

_ کجا می ریم دامون؟

دامون ساعتش را روی مچ دستش بست و دستش را در موهای لختش کشید.

_ هر جایی تو بگی و بخوای!

حوا لبخندی زد ، دست هایش رو روی کمرش گذاشت و گفت.

_ مطمئنی اینجوری می خوای بیای بیرون؟

اگه یکی عکس بگیره و بذاره....

دامون که تا اخر جمله ی دخترک را خواند ، بین حرف او
پرید.

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_خب بذاره منم مثل تمام آدمای دارم با زنم قدم می‌زنم .
این از نظر تو مشکل داره؟

حوا سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

#حوا

#پارت ۹۴۴

@Vip Roman

_از نظر من نه اما از نظر تو....

جمله‌اش را ادامه نداد.

دامون دستی به ته ریشش کشید.

به دخترک نزدیک شد ، دقیقا سینه به سینه‌اش ایستاد.

دستش را پشت کمر حوا گذاشت و او را به طرف خود کشاند.

_از نظر منم اشکالی نداره ، اتفاقا افتخار می‌کنم که تمام دنیا بدونن شما زن منی.

حوا بیا گذشته‌ها رو فراموش کنیم ، خواهش می‌کنم.
من توی گذشته‌م تا تونستم گند زدم و الان دلم میخواد خودم رو خفه کنم.

حوا لبخندی زد و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های
دامون گذاشت.

_خب متوجه شدم ، اصلا گذشته‌ها دقیقا پشت سرمون
می‌مونن ، بیا حال رو دریابیم.

دامون خم شد و چشم‌های حوا را بوسید.

_نمی‌دونی از اینکه هستی ، از اینکه دارمت چقدر
خوشحالم.

هیچ وقت نمی‌ذارم غم به دلت بشینه.

حوا لبخندی زد ، انگار روزگار داشت روی خوشش را به او
هم نشان می‌داد.

قند در دلش آب شد و کم مانده بود بال در بیاورد و پرواز
کند.

#حوا

#پارت ۹۴۵

دست‌هایش را دور کمر دامون حلقه کرد و سرش را روی
سینه‌ی پهن گذاشت.

ناخواسته اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

انگار باورش نمی‌شد که همه‌چیز داشت خوب پیش
می‌رفت.

بغضش را قورت داد که دامون دستش را زیرچانه‌ی او
گذاشت و سرش را بالا آورد.

چرا باز اشک مهمون چشم‌های خوشگل تو شده؟

حوا لب‌هایش لرزید و سرش را پایین انداخت.

حتی خودش هم دلیل این اشک‌ها را نمی دانست .

دامون لبخندی زد و او را محکم به خودش فشرد.

_من که آخر سر از کارای تو در نمی‌ارم و ترجیح میدم محکم بغلت کنم و عطرت رو نفس بکشم.

دخترک میان گریه ، خندید و گردن دامون را بوسید.

باورش نمی‌شد که این لحظات واقعی باشند.

سخت بود باور اینکه در آغوش کسی- باشد که سال‌ها سینه‌اش از عشق او می‌سوخت.

کاش اگر خواب است هرگز بیدار نشود.

اگر رویاست دلش نمی خواست هرگز از این رویا بیرون
بیاید.

می خواست همین جا در کنار دامون زندگی کند.

_ اگه اشکاتون تموم شده می تونیم بریم؟

#حوا

#پارت ۹۴۶

حوا لبخندی زد و تنها سرش را تکان داد.

دامون شال را روی موهای حوا انداخت و پیشانی اش را
بوسید.

_ دلم می‌خواد برای چشم‌هات ، موهات ، خودت بمیرم.

با جدیت این جمله را به زبان آورد و حوا انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت.

_ اینجوری حرف نزن.

درضمن ما قراره کنار هم زندگی کنیم. قراره همدیگه رو خوشبخت کنیم ، پس اینجوری حرف نزن.

دامون لبخندی زد .

_ چشم .

_ روشن .

دامون کلاهش را روی سرش گذاشت.

دست حوا را محکم گرفت و شانه به شانه‌ی هم از ویلا خارج شدند.

حوا نگاهی به دستش انداخت که حالا بین انگشتان کشیده‌ی دامون محصور بود.

لبخندی زد.

کاش می‌شد هیچ وقت دست دامون را رها نکند.

کاش تا ابد می‌تواند به او وصل باشد و یک ثانیه هم از او جدا نشود.

دامون نگاه دخترک را دنبال کرد.

_به چی فکر می کنی؟

#حوا

#پارت ۹۴۷

حوا سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

_به یه چیزی ، ادم که نباید افکارشو داد بزنه.

داموت ابروهایش را بالا انداخت و چشم هایش را ریز کرد.

_داشتیم حوا خانم؟

حوا لبخندی زد و سرش را چندبار تکان داد.

_از این به بعد داریم دامون خان.

سپس صاف ایستاد و ادامه داد.

_بالاخره خرمون از پل گذشت از این به بعد حرف حرفه منه.

ابروهای دامون بالا پرید.

دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد و او را به سمت خود کشید...

_حرفای جدید جدید می شنوم.

درضمن این خرم گذشت از پل رو مگه من نباید بگم؟

_خیر فرقی نداره.

فعلا من به هدفم رسیدم پس من می تونم استفاده کنم از این ضرب المثل کاربردی..

دامون که کم آورده بود ، دستش را روی گردنش گذاشت و گفت.

_من که حریف زبون تو نمی‌شم و ترجیح می‌دم جور دیگه‌ای باهات حرف بزنم.

#حوا

#پارت ۹۴۸

حوا کمی فکر کرد و تازه متوجهی منظور دامون شد.

اخمی کرد و مشت محکمی به بازوی دامون کوبید.

_تو خیلی منحرف و بیشعوری ، درجریانی دیگه؟!!

داموت با شیطنت لبخندی زد و سرش را تکان داد.

_در جریانم .

حوا پشت چشمی نازک کرد که چشمش به دریا افتاد.

انگار همه چیز را از یاد برده باشد ، با ذوق نگاهش به روبه
رو بود.

آخر نتوانست خودش را کنترل کند و دستش را از بین
انگشتان دامون بیرون کشید.

_وای دریا ، من عاشق دریام.

دامون متعجب به او خیره شد.

حوا

نمال

قبل از اینکه حوا بتواند بدون او قدم بردارد ، بازویش را گرفت و گفت.

_از اینکه آوردمت پشیمونم نکن.

باهم می ریم نه اینکه خانم خانما بخواد جلوتر بره.

حوا سرش را کمی کج کرد و لبخندی زد.

_خب پس زودتر بریم.

_نمی خوام.

حوا متعجب به دامون نگاه کرد.

#حوا

#پارت ۹۴۹

قیافه‌اش بامزه شده بود ، مانند پسر بچه های چهارساله‌ی
لج‌باز.

حوا بازوی دامون را گرفت و گفت..

_ حالا چرا بد اخلاق می شی یهوا!

دامون یکی از دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد.

_ چون شما داشت یادت می رفت که یک آقای هم کنارت
ایستاده.

باید کنار اون راه بری . داشتی همون جور ولش می کردی
و می رفتی.

ایا این کار پسندیده‌ایه؟

حوا متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

_خیر ، خدا از سر تقصیراتم نگذره.

دیگه تکرار نمیشه ، قول می دم تحت هر شرایطی حواسم به این آقای اخمو باشه..

سپس انگشت کوچکش را به سمت دامون گرفت.

_بیا قول بدم .

دامون زیر چشمی نگاهی به او انداخت و انگشت حوا را گرفت.

حوا با شوخی نگاهی به دریا انداخت و با عجله چند قدم از دامون فاصله گرفت.

_قول می دم تحت هیچ شرایطی تنهات نذارم مگه اینکه
 دریا ببینم.
 اینو نمی تونم قول بدم.

#حوا

#پارت ۹۵

و سپس لبخندی زد و سی و دوتا دندانش را به نمایش
 گذاشت.

دامون چشم هایش را ریز کرد و انگشت اشاره اش را به
 نشانه ی تهدید تکان داد.

_من اگه دستم به تو نرسه ، می دونم چیکار کنم باهات.

حوا بی خیال و با شیطنت ، دستش را درهوا تکان داد.

_اگه دستت بهم برسه البته.

دامون چشم‌هایش را ریز کرد.

کمی مکث کرد و سپس شروع به دویدن کرد.

دخترک با هیجان جیغ زد و سعی داشت تا از دست دامون فرار کند.

همین‌طور که می‌دوید با صدای بلند هم می‌خندید.

توجهی همهی آدم‌هایی که آنجا بودند به این دونفر جلب شد.

در آخر برنده‌ی این بازی دامون شد.

با قدم‌هایی بلندی که برداشت ، خودش را به حوا رساند ،
بازویش را محکم گرفت و او را به عقب کشید.

دخترک نتوانست تعادلش را حفظ کند و سرش محکم به
سینه‌ی دامون خورد.

همین را بهانه کرد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

_آخ آخ سرم درد گرفت. وای وای درد می‌کنه.

#حوا

#پارت ۹۵۱

دامون روی زمین نشست ، مچ دست حوا را هم گرفت و
او را به طرف خود کشاند.

_ بیا اینجا ببینم.

دو طرف صورت دخترک را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

_یه جوری داری رفتار می کنی انگار سرش به سنگ خورده.

دخترک وقتی دید دستش رو شده، مشت محکمی به سینه‌ی دامون کوبید.

_این سینه‌ی تو از سنگم سفت تره خب.

دامون با افتخار ابروی بالا انداخت.

_کار سال‌ها زحمت توی باشگاهه.

همه ارزشونه همچین هیکی بسازن.

حوا صورتش را مچاله کرد و گفت.

_حالا لازم نیست این قدر از خودت تعریف کنی.

دامون ، دستش را دور کمر حوا حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید.

_نا سپاس.

حوا لبخندی زد و جلوی دامون نشست، سرش را روی سینه‌ی او گذاشت .

دامون هم دست‌هایش را روی شکم حوا گذاشت و به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخت.

با صدای خنده‌ی حوا ، نگاهی به او انداخت.

#حوا

#پارت ۹۵۲

_به چی می خندی ؟

حوا دستش را بالا برد و روی ته ریش دامون گذاشت.

_از فردا تمام رسانه ها پر می شه که آقای سوپرستار در حال
گرگ بازی با یک خانم محترم.

به نظرم که تا مدت ها سوژهی جالبی می شه.

دامون چشم هایش را ریز کرد .

_بایدم مارو دست بندازی خانم خانما.

حوا لبش را گاز گرفت که دامون ادامه داد.

_ولی فکر نمی کنم توی این تاریکی کسی. بتونه منو بشناسه
. البته امیدوارم.

حوا دستش را روی پای دامون کوبید.

_جناب الکی دلت رو خوش نکن.

این مردم سوزن و توی انبار گاه می تونن پیدا کنن ، دیگه
شناسایی آدم معروفی مثل تو که براشون کاری نداره.

_خیلی قشنگ دلداری دادی ممنونم ازت.

حوا دستش را روی سینه اش گذاشت و سرش را کج کرد.

_خواهش می کنم ، کاری نکردم که.

بازم کمک خواستی اصلا تعارف نکن و بهم بگو.

دامون لبخندی زد و متاسف سرش را تکان داد.
 کمی بیشتر از قبل کلاهش را پایین کشید که صدای گیتار
 به گوش رسید.

کمی آن طرف تر یک گروه دختر و پسر— دور آتش جمع
 شده بودند .

#حوا exchange group

#پارت ۹۵۳

یکی از پسر—ها گیتار به دست مشغول نواختن بودن و
 دیگری می خواند.

@Vip Roman

_خانه خراب تو شدم به سوی من روانه شو

سجده به عشقت میزنم منجی جاودانه شو

ای کوه پر غرور من سنگ صبور تو منم

ای لحظه ساز عاشقی عاشق با تو بودنم
 روشن ترین ستاره ام می خواهمت می خواهمت
 تو ماندگاری در دلم میدانمت میدانمت
 ای همه ی وجود من نبود تو نبود من
 ای همه ی وجود من نبود تو نبود من
 ای همه ی وجود من نبود تو نبود من
 ای همه ی وجود من نبود تو نبود من

صدایش به دل می نشست.

با خواندن او همه سکوت کردند و هر کس یا در فکر فرو
 رفت و یا به کنار دستی اش نگاه می کرد.

دامون دستش را نوازش وار روی گونه ی دخترک کشید.

در فکر بود و غرق آهنگ شده بود.
پلک نمی‌زد و فقط خیره به حوا بود.

حوا صاف نشست و سرش را به طرف دامون چرخاند.

پیشانی‌اش را روی پیشانی دامون گذاشت و چشم‌هایش را بست.

این آهنگ انگار حرف دل آن دورا می‌زد.

دامون اشک در چشم‌هایش جمع شد و برق اشک در آن تاریکی هم مشخص بود.

حوا در سکوت به او خیره شد.

#حوا

#پارت ۹۵۴

* * ●

_ حوا بریم ؟ چیزی که جا نداشتیم؟

حوا نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

چیزی که توجه‌اش را جلب نکرد ، شانهای بالا انداخت و زمزمه کرد.

_ فکر نمی‌کنم ، در ضمن جاهم بذاریم بهانه‌ای می‌شه که دوباره بخوایم به اینجا سر بزنیم.

دامون لبخندی زد. @Vip Roman

دستش را دور کمر دخترک حلقه کرد و رش را تکان داد.

_ صحیح. پس بریم.

شانه به شانه‌ی هم از خانه خارج شدند .

دامون در را قفل کرد و به طرف دخترک برداشت که لحظه ای مات و مبهوت ماند.

دهانش باز مانده بود و حوا لبخندی زد.

_ حواست کجاست؟

وقتی دید دامون عکس العملی نشان نمی‌دهد ، روی پاشنه‌ی پا چرخید.

مسیر نگاه دامون را دنبال کرد تا به هنگامه رسید.

باورش نمی شد این دختر حالا روبه رویش ایستاده باشد.

ناباور چندبار پشت سرهم پلک زد بلکه از جلوی
چشمانش محو شد اما از جایش تکان نمی خورد.

هنگامه نیشخندی زد.

_واقعیم.

#حوا

#پارت ۹۵۵

دخترک با شنیدن صدای کابوسش ، شانه هایش بالا پرید.

تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود ، مانند یک فیلم از جلوی چشم‌هایش رد شد.

آب دهانش را قورت داد و یک قدم به عقب برداشت.

دامون دستش را روی کمر حوا گذاشت.

_این این....جا چیکار.... داره !؟

دامون به خودش آمد .

ابروهایش بهم گره خورد و زیر گوش دخترک زمزمه کرد.

_نترس ، نمی‌ذارم آسیبی بهت برسونه.

قدمی به جلو برداشت که دخترک بازویش را گرفت.

_نرو . نمی خوام بلایی سرت بیاد.

قبل از اینکه دامون بخواهد حرفی بزند ، صدای هنگامه
به گوش رسید.

_دارید با این دل و قلوه دادنتون حالم رو بهم می زنید.

چشم هایش را به دامون دوخت و لبخندی زد.

_این جا رو من خیلی دوست داشتم یادته؟

قرار بود باغچه ش رو پر از گل کنیم .

می خواستی یه تاب بخری و بذاری کنار استخر چون من
عاشق تاب بودم.

حوا

نمال

دامون با چشم‌هایی که از آن‌ها آتش می‌بارید ، به او خیره شد.

#حوا

#پارت ۹۵۶

از بین دندان‌های بهم‌چسبیده‌اش غرید.

_کثافت تو اینجا چیکار داری؟

هنگامه لبش را گاز گرفت.

_تو که این قدر بددهن نبودی ؟ چی شده ؟
نکنه کمال همنشین با این دختره در توهم اثر کرده؟

حوا دیگر داشت دیوانه می شد.

نگاهی به سر تا پای هنگامه انداخت.

خبری از آن دختر مرتب نبود.

حالا تمام لباس هایش چروک و کثیف بود.

دیگر آن آرایش غلیظ را روی صورتش نداشت.

حالا بی روح و رنگ پریده با لب هایی که خشک شده بود ،
جلوی آن ها ایستاده بود.

چه بلایی سر او آمده بود؟

هنگامه یک قدم به جلو برداشت که دامون جلوی دخترک
ایستاد.

حوا تپش قلب گرفته بود.

ترسیده ، دست‌هایش می لرزید و مغزش درست کار نمی‌کرد.

– می‌بینی سر و وضعم رو دامون؟

می‌بینی به چه حال و روزی افتادم؟

دامون کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

#حوا

#پارت ۹۵۷

@Vip Roman

– میدونی برام اهمیتی نداره؟

هنگامه تلخندی زد.

_می دونم.

دامون با دست به در اشاره کرد .

_پس راه خروجی رو هم بلدی؟

هنگامه دستش را زیر چشم هایش کشید.

_ می دونی باختن چه طعمی داره ؟

هی دختر خونه خراب کن می شنوی صدامو ؟

چرا پشت دامون قایم شدی ، بیا بیرون کاریت ندارم فقط می خوام باهات گپ بزنم.

حوا آب دهانش را قورت داد.

نمی خواست خودش را ضعیف و ترسو نشان دهد.

نمی خواست پشت سر دامون مخفی شود برای همین قبل از اینکه دامون بخواهد حرفی بزند ، از پشت سر دامون بیرون آمد.

سعی کرد خودش را نبازد.

دستانش را مشت کرد و نیشخندی زد.

_چشممون به جمالت روشن شد.

دستش را زیر چانه اش زد و ادامه داد.

_ بذار بحث رو به بیراهه نکشم .
گفتم می دونی طعم باختن چجوریه؟

#حوا

#پارت ۹۵۸

دامون بازوی حوا رو گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد.

_ لازم نیست باهاش همکلام بشی.
خودت رو اذیت نکن ، برگرد توی خونه من خودم حلش
می کنم.

حوا سرش را به طرف دامون چرخاند و لبخندی زد.

_ تنهات نمی دارم ، این مشکل هردو تامونه.

دامون چشمانش برق زد.

حس خوبی پیدا کرد ، از اینکه حوا کنارش مانده بود.

لبخندی زد که صدای هنگامه را شنید.

_ نه بابا تو از کجا می خوای بدونی؟ چون تو توی این بازی
برنده شدی ، درست نمی گم؟

نگاهش عجیب بود ، انگار که می خواست گوی دخترک با
دندان هایش پاره کند .

_درسته ، اما یکم زمان داری که از احساس خودت برام
بگی.

حوا

نمال

_ من یک آدم رو توی زندگیم از دست دادم اما انگار کل زندگیم رو به باد رفته.

حوا نیشخندی زد.

_ شاید چون همه‌ی زندگیت به باد رفته.
چرا خودت رو فریب می‌دی؟ تو با از دست دادن دامون ،
با خاک یکسان شدی.
برای همین خودت رو به هر دری زدی تا دوباره به دستش
بیاری اما نتونستی.

#حوا

#پارت ۹۵۹

@Vip Roman

هنگامه لبخندی زد.

_دختر باهوشی هستی .

شاید برای همینه که تونستی دل دامون رو به دست بیاری

.

حوا نفس عمیقی کشید.

دوست نداشت این بحث را ادامه دهد ، چون احساس می کرد آخر عاقبت خوبی ندارد اما از یک طرف هم می دانست هنگامه دست بردار نیست.

پوست لبش را کند و سکوت کرد که هنگامه ادامه داد.

_درسته من با از دست دادن دامون همه چیزم رو از دست دادم.

من از بچگی کسیو نداشتم که دوستم داشته باشه.

همیشه طرد می شدم و عقده‌ی محبت داشتم.
 عقده‌ی پول ، عقده‌ی زندگی خوب.
 من تمام زندگیم شده بود عقده .

دست‌هایش را روی کمرش قفل کرد.

_تا اینکه با دامون آشنا شدم.
 از محبت سیرابم کرد اما من احمق بودم.
 خریدم و زیاده‌خواه بودم.
 فکر کردم پول بیشتر خوشبختی رو هم تضمین می‌کنه.
 وقتی فهمیدم که دیر شده بود.

دستی زیر چشم‌هایش کشید.

_می‌گن پشیمونی فایده نداره دقیقا حکایت من بود.

به حوا چشم دوخت و زمزمه کرد.

_هنوزم تو رو مقصر می دونم.

تو نداشتی همه چیز بین من و دامون درست بشه.

#حوا

#پارت ۹۶۰

حوا نیشخندی زد.

_می دونی اشتباه کار تو کجاست؟ هنوز نفهمیدی اشتباه کارت کجاست.

هنگامه سرش را پایین انداخت.

حوا

نهال

چشم‌هایش خیس بود و حلقه‌ی اشک را می‌شد در آن دید.

برای اولین بار بود که هلیا را در آن حال می‌دید.

نفس عمیقی کشید.

دلش برای او سوخت ، با این که آدم خوبی نبود اما باز هم انسان بود.

اصلا او بر چه اساس آدم‌ها را به خوب و بد تقسیم می‌کرد؟

هلیا هم از نظر خودش آدم خوبی بود.

پوست لبش را کند و زمزمه کرد.

_هنوز هم فرصت هست ، برای ساختن این زندگی.
 برای درست کردن پلهایی که خراب شدن.
 برای دوباره سر پا شدن.
 هنوز هم امید هست.
 و تا زمانی که در وجود آدمی، امید باشه ، می شه ادامه داد.
 هلیا پوزخندی زد.

سرش را بالا آورد و دستش را زیر چشم هایش کشید.

#حوا

#پارت ۹۶۱

_ داری برام دلسوزی می کنی؟ داری نصیحتم می کنی؟

برای کی؟ برای کسی- که شده قاتل بچه‌ت؟ شده کابوس
شب و روز؟

شروع به دست زدن کرد و متاسف سرش را تکان داد.

حوا چشم‌هایش را روی هم فشرد.

پشیمان شد از این دلش برای این دختر سوخت.

او لایق دلسوزی نبود.

او با بدبینی همه چیز را نگاه می‌کرد.

_فرق من و تو همینه . @Vip Roman

من نمی‌تونم به بد بودن تو باشم.

هنگامه بینی‌اش را بالا کشید.

دستش را در جیبش تکان داد و لبخندی زد.

_من خیلی آدم بدیم مگه نه؟
کم کم خودمم داره باورم می‌شه.

حوا تمام حواسش به دست هنگامه بود.

می‌ترسید که حرکت غیرعقلانی‌ای انجام دهد.

دامون کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.

تا الان سکوت کرده بود تا حوا حرف بزند اما نمی‌توانست
دیگر!

این قدر صبور نبود .

_حرف هاتو زدی؟ جوابتو گرفتی؟ می تونی گمشی.

دامون کلافه بود و خسته!

#حوا

#پارت ۹۶۲

تا می آمد نفس راحتی بکشد دوباره همه چیز آوار می شد.

نمی فهمید هنگامه از کجا پیدایش شده بود.

این دختر مگر خودش زندگی نداشت؟ چرا دست از سرش بر نمی داشت.

تا کجا باید تاوان این اشتباه را پس می‌داد.

عصبی شقیقه‌هایش را فشرد و حرف دلش را به زبان آورد.

_ تا کجا می‌خوای پیش بری؟

تا کی می‌خوای ادامه بدی؟ خسته نشدی؟

چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

من یکبار توی زندگیم اشتباه کردم و هنوز دارم تاوان پس می‌دم.

قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌ی هنگامه سر خورد.

با انگشت به خودش اشاره کرد و تلخندی زد.

_ من شدم اشتباه زندگیت؟

باشه ولی

انگار نفسش بالا نمی آمد .

انگار که یک چیز سنگینی روی سینه‌ش بود.

دستش را روی زانویش گذاشت و کمی خم شد.

_ولی تو بهترین اتفاق زندگی من بودی.

دامون تحت تاثیر قرار نگرفت.

می خواست دل بسوزاند اما نمی شد.

#حوا

#پارت ۹۶۳

هرگز فراموش نمی کرد بلاهایی که این دختر بر سرش آورده بود را.

مگر می شد از یاد برد..

او بهترین روزهای زندگی را برایش زهرمار کرده بود.

می خواست هم نمی شد راه بیاید با هنگامه.

تازه می فهمید هنگامه مردابی پر از رنج و عذاب بود که هر روز او را در خود می کشید.

حوا آمد دستش را که دراز شده بود گرفت و او را از آن مرداب نجات داد.

حالا نمی توانست دل بسوزاند برای هنگامه.

نمی توانست باور کند و احساس می کرد دوباره این دختر
نمایش جدید راه انداخته.

کاش می شد با یک بشکن همه چیز را به عقب برگرداند.

دقیقا زمانی که پای هنگامه به زندگی اش باز نشده بود.

دامون با صدای ترسیده‌ی حوا از فکر بیرون آمد.

در دست هنگامه چاقو بود.

با لبخند و چشم‌های خیس به او نگاه می کرد.

دامون باورش نمی شد.

دوباره می خواست به چه کسی آسیب بزند .
دوباره می خواست چه کسی را اذیت کند.

دست‌هایش را مشت کرد و غرید.

#حوا

#پارت ۹۶۴

_ وای به حالت بخوای کار ...

هنگامه دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و اجازه نداد
دامون جمله‌اش را کامل کند.

_ تا الان شما داشتید صحبت می کردید ولی الان وقتشه
برای چند دقیقه ساکت باشید.

چاقو را در دستش فشرد و زمزمه کرد.

_منم خسته شدم.

منم نفس کم آوردم از جنگیدن .

از دنبال کردن شما بریدم .

دستش را زیر چشم‌هایش کشید و نالید.

_از اینکه حسرت بخورم .

بگم این زندگی می‌تونست مال من باشه و خریدت کردم.

یه آدم چقدر می‌تونه ابله باشه مگه!

جمله‌ی آخرش را آرام زمزمه کرد.

انگار که با خودش حرف می‌زد.

چشم‌هایش را ریز کرد و به حوا نگاه کرد.

_داشتی از امید حرف می‌زدی؟

که یه ذره هم امید داشته باشم برای بالا کشیدن زندگیم
کافیه؟

ریشه‌ی امید من خشک شده.

می‌فهمی چه حالیه؟ نه چون جای من نیستی.

چون به نقطه‌ی صفر نرسیدی.

حوا دهانش را برای حرف زدن باز کرد اما هنگامه دوباره
اجازه‌ی حرف زدن به او نداد.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۹۶۵

_من حوصله‌ی حرف‌های فلسفی رو ندارم.
دیگه حال بحث کردنم ندارم.
می‌خوام یه چیزی بگم و برای همیشه برم.

برای همیشه می‌رفت؟

دامون با اینکه هنوز نمی‌توانست به حرف‌های هنگامه
اعتماد کند اما باز هم حالش بهتر از قبل شد.

قرار نبود دیگه او را ببیند ... شاید زندگی قرار بود روی
خوشش را نشان دهد.

_می‌دونم به چه دادی فکر می‌کنی دامون.
اره قراره از دستم راحت بشی.
من دیر فهمیدم اما من دیوانه‌وار دوست داشتم و دارم.

_این اسمش دوست داشتن نبود ، جنون بود.

هنگامه سرش را متفکر تکان داد.

_آره ، تو اسمش رو بذار دیوونگی. بذار جنون.
این قدر توی گوشم این کلمات رو گفتن که خودمم باورم
شده.

حال بدی به دامون دست داد.

کمی ، فقط کمی دلش برای مظلومیت هنگامه سوخت.

اصلاً انگار این دختر همانی نبود که بدترین روزها را به او
هدیه کرده بود.

_ازت حلالیت نمیخوام چون می دونم حلال نمی کنی.
فقط اومدم خیالت رو راحت کنم که برای همیشه می رم.

از حرف های او سر در نمی آوردند.

انگار که به یک زبان دیگر سخن می گفت.

#حوا

#پارت ۹۶۶

گیج به او و لبخند روی لبانش نگاه می کردند.

دامون یک قدم به جلو برداشت و همین که خواست
پرسد چه در سر دارد ، هنگامه چاقو را روی گلویش کشید.

به ثانیه نکشید ، تمام بدنش غرق خون شد.

حوا با چشم هایی که از حدقه بیرون زد ، جیغ کشید و یک قدم به عقب برداشت.

دست هایش را روی سرش گذاشت و روی زمین نشست.

صحنه های جالبی جلوی چشم هایش اتفاق نیفتاده بود.

به وضوح بریده شدن گردن هنگامه و فوران خون را دید.

دامون مات و مبهوت به هنگامه که حالا روی زمین افتاده بود ، چشم دوخت.

نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد.

انگار که مغزش خالی شده باشد و متوجهی هیچ چیز نباشد.

حتی پلک زدن را هم از یاد برده بود.

نفهمید چقدر گذشته، به خودش آمد.

با اینکه خون‌زیادی از هنگامه رفته بود و می‌دانست مرده
اما مانند کودکان به زنده بودنش امید داشت.

به عقب چرخید و فریاد زد.

_زنگ بزن آمبولانس.

#حوا

#پارت ۹۶۷

حوا به او چشم دوخت. انگار نفهمید که چه باید بکند.

_ حوا پاشو شاید بشه نجاتش داد.

حوا اما همچنان به او نگاه می کرد.

انگار که داشت به یک دیوانه نگاه می کرد.

می شد هنگامه زنده مانده باشد ؟ مگر اینکه معجزه ای رخ دهد.

دامون نچی گفت و به طرف هنگامه رفت.

دستش را زیر سر هنگامه گذاشت .

با اینکه دل خوشی ازش نداشت اما راضی به مرگش هم نبود.

برایش ناراحت شد ، غصه خورد و امید داشت که همه چیز یک خواب باشد.

دستش را روی گونه‌ی هنگامه گذاشت.

_چیکار کردی با خودت دیوونه؟

بغض بزرگی در گلویش نشست.

چشم‌هایش پر شد و سرش سنگین.

احتیاج داشت یکی او را از این خواب وحشتناک بیدار کند.

دختری که تا چند دقیقه‌ی پیش روبه‌رویش ایستاده بود ، حالا دیگر نفس نمی‌کشید.

حوا

نهال

با دست‌های لرزان موبایل را از جیب شلوارش بیرون کشید.

#حوا

#پارت۹۶۸

دست‌هایش می‌لرزید.

حق هم داشت، مگر تا به حال چند نفر جلویش جان داده بودند که بخواهد خونسرد رفتار کند.

او بارها در نقش‌های مختلف بازی کرده و بارها مردن افراد را به روش‌های مختلف جلوی چشم‌هایش دیده بود اما این بار همه چیز واقعی بود.

خبری از نمایش نبود.

خبری از فزلم و فیلنامه نبود ، حتی کارگردانی نبود که
بخواهد کات دهد.

تفسش بالا نمی آمد ، حتی شماره ها را هم از یاد برده بود.

به هر جان کنندی بود ، بالاخره شماره‌ی اورژانس را گرفت
و پشت سرش به پلیس اطلاع داد.

زیاد طول نکشید که ویلا پر شد از اشخاص مختلف.

دامون یک گوشه ایستاد و چانه‌اش را گرفت .

پیشانی‌اش عرق کرده بود و حتی نمی‌توانست پلک بزند.

ماموری به طرفش آمد و کلاه را روی سرش جابه جا کرد.

_خودکشی بود؟ اینجا دورین داره ؟

_بله ، دورین داره.

تنها سرش را تکان داد که دامون نگاهی به حوا افتاد.

لبه‌ی پله نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و محکم کشید.

#حوا

#پارت ۹۶۹

او را از یاد برده بود! @Vip Roman

با قدم های بلند خودش را به او رساند.

کنار او روی پله نشست و دستش را دور کمرش حلقه کرد.

_خوبی؟

حوا بدون اینکه پلک بزند به او چشم دوخت.

زبانش را روی لبهای خشک شده‌اش کشید و زمزمه کرد.

_تموم شد؟

دامون پیشانی‌اش را روی پیشانی حوا گذاشت.

دستش را نوازش وار روی موهای دخترک کشید.

_تموم شد

حوا تلخندی زد. چشم‌هایش را بست که قطره اشکی روی
گونه‌اش چکید.

_خودم رو مقصر می‌دونم.

شاید بخاطر من این اتفاق افتاد.

شاید اگه من نبود این دختر هم زنده بود.

دامون انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های دخترک گذاشت.

لبش را روی چشم حوا گذاشت و بوسید.

_تقصیر تو نیست.

اصلا خودت رو مقصر ندون حوا.

تو خودتم خوب می‌دونی هنگامه از سلامت روان برخوردار
نبود.

حوا آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد.

#حوا

#پارت ۹۷۰

_می دونم.

صدایش انگار از ته چاه به گوش می رسید.

بینی اش را بالا کشید و لبش را گاز گرفت.

_اما یه احساس بد دست از سرم برنمی داره .

انگار که عذاب وجدان دارم ، اومده دستش رو گذاشته روی گلوم و داره فشار می ده.

داره می گه اگه تو بیخیال می شدی ، اگه تو می گذشتی زندگی خیلی ها بهم نمی ریخت.

دامون خسته بود.

چه از لحاظ روحی و چه جسمی خسته بود.

نمی دانست چه بگوید که بتواند دخترک را قانع کند.

این حال بد را از حوایش دور کند.

حوا مقصر — هیچ کدام از این اتفاقات نبود اما داشت خودخوری می کرد.

حوا را محکم به خودش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد.

_حالت رو می فهمم .

دیدن این صحنه برات طاقت فرسا بوده.
اما حوا تو هیچ نقشی توی هیچ کددم از این اتفاقا نداشتی.

حوا انگار در این دنیا نبود.

دامون دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بالا آورد.

#حوا

#پارت ۹۷۱

_گوش می دی بهم؟

هنگامه منو ترک کرده بود که تو اومدی توی زندگیم.
درسته برگشت و ابراز پشیمونی کرد اما به نظرت آدمی که
راه رفتن رو یاد گرفته باشه دیگه نمی ره؟

اون دوباره منو می داشت و می رفت و این کار می شد بر اش عادت.

انگشتش را نوازش وار روی گونه ی حوا کشید و زمزمه کرد.

_من اون قدر اهم خل نیستم که به یک آدم ده بار شانس بدم!

هنگامه دیگه جایگاهی توی زندگی من نداشت.

اون بر سر حسادت های بچگانه یا مشکلات دیگه ، داشت تلاش بیخود می کرد.

می فهمید دور و اطرافش چه خبره اما نمی خواست قبول کنه.

تو خودتم اینو خوب می دونی ، پس ازت خواهش می کنم خودت رو مقصر ندون.

@Vip Roman

قبل از اینکه حوا بخواهد حرفی بزند ، صدای مردی به گوش رسید.

_اتفاقاتی که افتاده رو باید از زیون هر دوتون بشنوم ، پس لطفا با ما همکاری لازم رو داشته باشید.

دامون سرش را تکان داد و شال را روی موهای حوا مرتب کرد و زمزمه کرد.

_اینهام تموم می شه ، بهت قول می دم.
روزای خوب می رسن ، روزایی که دیگه خبری از غم و ناراحتی نیست.
فقط یکم قوی باش که این روزها زود بگذره.

حوا سرش را تکان داد ، چاره‌ای نداشت جز صبوری.

@Vip Roman

#حوا

#پارت ۹۷۲

نفس عمیقی کشید و دامون از جایش بلند شد و به طرف ماموران رفت.

به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

خسته بود و کلافه .

فقط می‌خواست زودتر از این روزها بگذرد.

دیگر نفسش بالا نمی‌آمد و فکرش مدام درگیر دختری بود که همین حالا جلوی چشمانش جان داده بود.

با اینکه هنگامه ازارش داده بود ، روزهایش را برایش زهرمار کرده بود اما بالاخره او هم ادم بود و قلب و احساسات داشت.

هیچ وقت دلش نمی‌خواست همچین بلائی سر هنگامه
بیاید.

قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد.

کاش می‌توانست همه‌چیز را به عقب برگرداند و این قصه
را جور دیگری نوشت.

شاید این قدر بد تمام نمی‌شد.

شاید می‌شد همه‌چیز را عوض کرد با اینکه بعید می‌دانست.

دستی روی شانهاش نشست.

سرش را بالا آورد و دامون را دید.

حوا

نمال

دامون دستش را به طرف او دراز کرد و لبخند مهربانی زد.

—بریم؟

#حوا

#پارت ۹۷۳

—تموم شد؟

دامون تنها سرش را تکان داد.

تمام که نشده بود اما حوصله‌ی توضیح دادن نداشت.

او هم امروز خسته شده بود.

حوا دستش را در دست دامون گذاشت و از جایش بلند شد.

دامون دستش را روی کمر دخترک گذاشت.

_دیگه بقیه‌ش با پلیساست. ما اینجا کاری نداریم.

حوا به عقب برگشت.

_دوربینا رو چک کردن!؟

_آره.

دخترک نفس عمیقی کشید و همراه دامون سوار ماشین شد.

حوا

نمال

_ اینجا هم با تمام خوب بودنش ، اخرش خراب شد.

دامون سکوت کرد که حوا پرسید.

_ اینجا رو همون جوری ول می کنی و می ری؟

دامون همان طور که مایش را روی پدال گاز فشرد ، جواب داد.

_ نه ، سپردم به سرایدار اینجا حواسش باشه.

دخترک تنها سرش را تکان داد.

#حوا

#پارت ۹۷۴

در اواسط راه ، دامون احساس کرد نفسش بالا نمی آید.

شیشه را پایین کشید و سرش را از پنجره بیرون برد.

حوا حالش را می فهمید.

خودش هم حال و روزش بهتر از او نبود.

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد.

_می خوای ماشین رو بزن کنار ، اینجوری رانندگی خطرناکه.

دامون از خداخواسته حرف دخترک را گوش کرد.

ماشین را گوشه‌ی جاده پارک کرد و از ان پیاده شد.

حوا هم پشت سر او پیاده شد.

کنار دامون که به کاپوت ماشین تکیه داده بود ایستاد و لبخندی زد.

دستش را به طرف او دراز کرد که دامون پس از مکث کوتاهی دستش را در دست دخترک گذاشت.

می‌دونم چه حالی داری. تا الانم بخاطر من سکوت کرده بودی، اما درست می‌شه، فراموش می‌شه و می‌گذره. توی این اتفاقات هیچ کدوم از ما مقصر نبودیم اما حالا کنار هم مرهمی می‌شیم برای دردهای هم. از الان تا آخر عمر برای حال خوب هم تلاش می‌کنیم. می‌سازیم زندگی رو که سعی داشت با ما نامهربون باشه. شونه به شونه‌ی هم باشه؟

دامون انگشتش را گوشه‌ی چشمش کشید.

حرف‌های حوا برایش قوت قلبی بود.

گلویش را صاف کرد و دستش را پشت گردن دخترک گذاشت.

لب‌هایش را روی پیشانی حوا گذاشت و زمزمه کرد.

_خوشحالم از اینکه پات به زندگیم باز شد.

خوشحالم که هستی عزیز من.

می‌سازیم زندگی رو باهم ، در کنار هم.

پایان.

۱۹/۵/۱۴۰۳

هستی‌علیمردانی